McGill University Library
3 103 355 691 J

دانشگاه مک‌گیل
مونترال - کانادا

مؤسسه مطالعات اسلامی

دانشگاه تهران
تهران - ایران

فرهنگ لغات ادبی

شامل لغات و ترکیبات و تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده است

جلد دوّم

ق - ی

تألیف

مرحوم استاد محمّد امین ادیب طوسی

با مقدّمه

دکتر منوچهر مرتضوی

تهران ۱۳۸۸

بسم الله الرحمن الرحیم

مجموعهٔ آثار استاد محمّد امین ادیب طوسی

۲

هدیهٔ

بنیاد فرهنگی ادیب طوسی

و

مؤسسهٔ نیکوکاران ایران

به مناسبت

یکصد و پنجمین سال ولادت و مراسم بزرگداشت

مرحوم استاد محمّد امین ادیب طوسی

در

انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

اسفند ۱۳۸۸

انتشارات

انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

شمارهٔ ۲۷

زیر نظر و اشراف

دکتر مهدی محقّق

تهران ۱۳۸۸

مؤسسهٔ مطالعات اسلامی

دانشگاه تهران
تهران - ایران

دانشگاه مک گیل
مونترال - کانادا

فرهنگ لغات ادبی

شامل لغات و ترکیبات و تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده است

جلد دوّم

ق - ی

McGill University Library

تألیف

مرحوم استاد محمّد امین ادیب طوسی

با مقدّمهٔ

دکتر منوچهر مرتضوی

تهران ۱۳۸۸

3475603
islm, ref
v. 2

مجموعهٔ انتشارات انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

۲۷

زیر نظر واشراف دکتر مهدی محقق

ناشر:

مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل

خیابان انقلاب؛ شمارهٔ ۹۹۰، تلفن ۶۶۷۰۷۲۱۳-۶۶۷۲۱۳۳۲

دورنگار ۸۸۰۰۲۳۶۹، صندوق پستی ۱۳۳-۱۴۵-۱۳، تهران

تعداد ۱۰۰۰ نسخه از چاپ اوّل

فرهنگ لغات ادبی

جلد دوم

محمّدامین ادیب طوسی

با مقدّمهٔ دکتر منوچهر مرتضوی

لیتوگرافی، چاپ ، صحافی: طیف‌نگار

چاپ و ترجمه و اقتباس از این کتاب منوط به اجازهٔ

مؤسسهٔ مطالعات اسلامی است.

شابک دورهٔ دو جلدی: ۷-۵۸-۵۵۵۲-۹۶۴-۹۷۸ ISBN: 978-964-5552-58-7

شابک جلد دوم: ۰-۶۰-۵۵۵۲-۹۶۴-۹۷۸ ISBN: 978-964-5552-60-0

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

تهران ۱۳۸۸

سرشناسه	ادیب طوسی، محمد امین، ۱۲۸۱ -
عنوان و نام پدیدآورد	فرهنگ لغات ادبی (شامل لغات و ترکیبات و تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده است) / تألیف محمدامین ادیب طوسی؛ با مقدمه منوچهر مرتضوی.
مشخصات نشر	تهران: موسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	۲ ج.
شابک	دوره: 978-964-5552-58-7؛ ج.۱. 978-964-5552-59-4؛ ج.۲. 978-964-5552-60-0
وضعیت فهرست نویسی	فیپا
یادداشت	ص. ع. لاتینی شده: M.A.Adibi-i Toussi. Farhan-I lugat-I adabi: a glossary of singles compound words and expressions in literary texts.
مندرجات	ج. ۱. الف - ف. – ج. ۲. ق - ی
موضوع	فارسی -- واژه‌نامه‌ها
شناسه افزوده	مرتضوی، منوچهر، ۱۳۰۸–، مقدمه نویس
شناسه افزوده	موسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل
رده‌بندی کنگره	۱۳۸۸PIR۲۹۵۴ ۴ف۴۳الف/
رده‌بندی دیویی	۴فا۳
شماره کتاب‌شناسی ملی	۱۹۵۴۶۸۱

انتشارات

انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

زیر نظر و اشراف: دکتر مهدی محقّق

۱- ***گزارش نخستین مجلس علمی انجمن استادان زبان و ادبیّات فارسی***، مشتمل بر سخنرانی‌های ایراد شده، به کوشش دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۴).

۲- ***قرّةالعین***، مشتمل بر امثال قرآن و احادیث و اندرزهای فارسی و عربی و نوادر حکایات، به کوشش دکتر امین پاشا اجلالی با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تبریز۱۳۵۴).

۳- ***همایی‌نامه***، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم استاد جلال الدّین همایی و و بیست و پنج مقالهٔ علمی و ادبی به زبان‌های فارسی، عربی، انگلیسی، و فرانسه تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۵).

۴- ***جشن‌نامهٔ مدرّس رضوی***، مشتمل بر شرح احوال و آثارمرحوم استاد سیّد محمّدتقی مدرّس رضوی و سی مقالهٔ علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی با همکاری دکتر اسماعیل حاکمی و محمّد روشن، (تهران ۱۳۵۶).

۵- ***ظرائف و طرائف یا مضاف و منسوب‌های شهرهای اسلامی و پیرامون***، این فرهنگ که در نوع خود بی‌نظیراست، مشتمل است بر متجاوز از هشتصد واژهٔ مضاف یا منسوب با ذکر شواهد از نظم و نثر و اطّلاعات تاریخی وجغرافیایی شهرهای اسلامی، تألیف دکتر محمّد آبادی باویل با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تبریز۱۳۵۷).

۶- ***حواشی دکتر محمّد معین بر دیوان خاقانی به پیوست سه مقاله دربارهٔ آن شاعر***، به کوشش دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی، (تهران ۱۳۵۸).

۷- ***بوستان سعدی***، با مقدّمه و توضیحات و شرح نسخهٔ بدل‌ها، به کوشش دکتر غلامحسین یوسفی با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۹).

۸- ***آرام‌نامه***، مشتمل برشرح احوال و آثار استاد احمد آرام و مقالات علمی و ادبی تقدیم‌شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق، (تهران۱۳۶۱).

۹- ***ینبوع‌الاسرار فی نصائح‌الابرار***، از کمال‌الدّین حسین خوارزمی، با مقدّمه و حواشی و تعلیقات، به کوشش دکتر مهدی درخشان با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۰).

۱۰- ***یادنامهٔ ادیب نیشابوری***، مشتمل برشرح احوال و آثار مرحوم شیخ محمّدتقی ادیب نیشابوری معروف به ادیب ثانی و مقالات علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۵).

۱۱- ***نکته‌ها و نقدها در پنجاه و پنج مقاله***، به قلم دکتر حمید فرزام و مقدّمهٔ دکترمهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۰).

۱۲- ***جهانگیرنامه***، سرودهٔ قاسم مادح، به کوشش و تصحیح دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی و مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۰).

۱۳- ***دیوان غزلیّات و رباعیّات فتّاحی نیشابوری*** (سیبک)، به اهتمام دکتر مهدی محقّق، کبری بستان‌شیرین، (تهران۱۳۸۱).

۱۴- ***فرهنگ بیست هزار مثل و حکمت و اصطلاح***، گردآوری و تدوین دکتر مهندس صادق عظیمی، با پیشگفتار و مقاله‌ای از دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۲).

۱۵- ***نصاب انگلیسی یا زبان‌آموز سنّتی ایران***، معتمد الدّوله فرهاد میرزا، بـه اهتمـام دکتـر مهـدی محقّق، (تهران ۱۳۸۴).

۱۶- ***مثنوی معنوی***، مولانا جلال الدّین محمّد بلخـی، بـا حواشـی و تعلیقـات و توضـیحات مرحـوم استاد جلال الدّین همایی، با مقدّمهٔ فارسی و انگلیسی دکتر مهدی محقّق، (تهران۱۳۸۵).

۱۷- ***رحمت و غضب الهی در مثنوی معنوی***، تألیف حمیده حجـازی، بـا مقدمـهٔ فارسـی و انگلیسـی دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۵).

۱۸- ***مقدّمةالأدب***، محمودبن‌عمربن‌محمّد زمخشری، برگرفته از نسخهٔ فاکسیمیلهٔ چاپ‌شده در سال ۱۸۴۳ در لایپزیک به وسیلهٔ ای. جـی. وتزشـتاین، بـا مقدّمـهٔ دکتـر مهـدی محقّـق، (تهـران ۱۳۸۶).

۱۹- ***مجموعهٔ مقالات نخستین گردهمایی سراسری انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران***، زیـر نظـر دکتر سیدعلی‌اصغر میرباقری‌فرد، با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران۱۳۸۷).

۲۰- ***فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات در دیوان ناصرخسرو***، جلداول آ ـ ث، دکتر مهـدی محقّـق، کبری بستان شیرین، بازبینی و اصلاح دکتر مهدی نوریان، (تهران۱۳۸۷.

۲۱- ***فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات در دیوان ناصرخسرو***، جلد دوم ج ـ ژ، ،دکتر مهدی محقّـق، کبری بستان شیرین، بازبینی و اصلاح دکتر مهدی نوریان، (تهران۱۳۸۸).

۲۲- ***برگزیدهٔ غزل‌های شمس تبریزی***، مولانا جلال‌الدین بلخی، به اهتمام محمّـدعلی منـصوری، بـا مقدمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۸).

۲۳- ***کلیات دیوان شوریدهٔ شیرازی***، «فصیح‌الملک» ، جلد اوّل، به اهتمام خـسرو فـصیحی، (تهـران ۱۳۸۸).

۲۴- ***کلیات دیوان شوریدهٔ شیرازی***، «فصیح‌الملک» ، جلد دوّم، به اهتمام خـسرو فـصیحی، (تهـران ۱۳۸۸).

۲۵- ***دستور زبان فارسی (مقدمهٔ قـاموس‌المعـارف)***، علامـهٔ فقیـد مرحـوم میرزامحمـدعلی مـدرس تبریزی خیابانی، به اهتمام حمیده حجازی، با دو مقدمه در شرح حـال مؤلـف از اسـتاد شـیخ جعفر سبحانی تبریزی و دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۸).

۲۶- ***فرهنگ لغات ادبی*** (شامل لغات و ترکیبات. تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده سـت)، تألیف مرحوم استاد محمّدامین ادیب طوسی، با مقدّمه‌ی دکتر منـوچهر مرتـضوی، جلـد اوّل، (تهران ۱۳۸۸).

۲۷- ***فرهنگ لغات ادبی*** (شامل لغات و ترکیبات. تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده سـت)، تألیف مرحوم استاد محمّدامین ادیب طوسی، با مقدّمه‌ی دکتر منـوچهر مرتـضوی، جلـد دوم، (تهران ۱۳۸۸).

ق

قاآن - γâân =شاهنشاه درزبان مغولی: خراج کشور **قاآن**بهایش وزین کمتر نشایستی عطایش. عماد فقیه (لغ)

قاآنچی- γ.çî وقانچی= کسیکه اموال واحشام قاآن‌درتحویل‌اوست(مع)

قابتورقای - γâbtûrγây و قابتورقه = صندوقچه- کیسه‌ای‌که نامهارا درآن نهند (مع- ترك.مغ)

قابول-γâbûl وقاپول=مخارجهٔ عمارت - نـاودانی‌که برکنارهای بام سازند تا آب باران درآن‌جمع‌شود(مع)

قاپان - γâpân = قپان وکپان: یکی دیبا فرو ریزد زرزمه یکی دینار برسنجد **بقاپان** . عنصری (لغ)

قاپول - γâpûl =قابول

قاج - γâj =قاچوقاش- نوعی‌تیر که آن را قاچ شش پر میگفتند(مع)

قاچ - γâç وقاش=شکاف وترك- برشی‌ازخربزه وهندوانه ونوع‌آن- جلو زین‌که از چوب یاشاخ یـا فلز سـازند (ترك: قاش)

قادرانداز - γâderandâz و قدرانداز= کسیکه تیر یاکمند او خطا نکند : کمند **قادراندازان** نـدارد چین گیرائی شودگرجمع صد کاکل‌پریشانم نمی‌سازد. ظهوری (نظ)

قار - γâr = قیر: تا **قار** قیر باشد درلفظ فارسی چونانکه‌درعبارت ترکی است برف‌قار. امیرمعزی - دودهٔ مرکّب- سیاه (عر) -گیاه «غار» - برف - سفید (ترك)

قاروره - γârûra =شیشه-شیشهٔ کوچك مدوّرکه بصورت مثانه‌سازند ودر آن بول‌کنند- بول وشاش- حقهٔ باروت - نوعی پیکان (عر)

قاروره‌انداز - γ.andâz = کسیکـه در جنگ مـأمور انـداختن قاروره است

قاروره‌شناس-γ.šenâs= پزشکی که از بول بیمار بیماری او را تشخیص

دهد: **قاروره‌شناس** نبض بفشرد   قاروره
شناخت رنج او برد. نظامی

قاز- ɣâz = «غاز» نوعی مرغ آبی
- پشیز (مع)

قازگان- ɣâzgân = دیگ بزرگ
و بصورتهای قزقان ، قزغان ، غازغان ،
غزغن وقازقان نیز ضبط شده (ترك)

قاس - ɣâs = ابرو (ترك)

قاش - ɣâš = قاچ وبرش

قاشقك- ɣâšoɣak = قاشق کوچك
- مضراب سنتور - سازی که در نواحی
جنوب ایران معمول است (مع)

قاف‌بقاف - ɣâfbeɣâf = قاف
تاقاف = سرتاسر وکران تاکران: روی
گیتی پر از صلف شد و لاف   همه زرق
است وشید **قاف‌بقاف**. اوحدی (لغ)

قاف‌تاقاف - ɣ.tâ.ɣ. = قاف‌بقاف:
جهان **قاف تاقاف** پرنور کرد   بهرجا که
بدماتمی سور کرد. فردوسی

قافله‌گاه - ɣâfelagâh = جای
فرود آمدن قافله- کنایه از دنیا که جای
آمدن و رفتن است: پست منشین که ترا
روزی ازاین **قافله‌گاه**   گرچه دیراست
همان آخر بر بایدخاست ناصرخسرو (عر.ف)

قافیه‌سنج- ɣâfiyasanj = نقاد
شعر- شاعر : مرغان باغ **قافیه‌سنجند** و
بذله‌گوی   تا خواجه‌می‌خورد بغزلهای
پهلوی. حافظ (عر.ف)

قافیه‌گو(ی)- ɣâfiyagû(y) =
قافیه‌سنج ؛ قافیه‌زن یـا سمن وگل بهم
قافیه‌گو قمری وبلبل بهم. نظامی

قاق - ɣâɣ معرب «کاك» (فر) =
نان خشك‌شده در تنور- گوشت خشك کرده
= قدید- میوهٔ خشك که هستهٔ آنرا در
آورده بخشکانند(خ: قاق)-خشك ولاغر:
مجوس مرده‌ام از بسکه **قاق** گشته تنم   که خانه
دخمه نما گشت ومن مجوس نما. نادم گیلانی
(نظ)- آواز کلاغ: بس است فوقی این هرزه
چانگی تا کی؟   خوش است شرم مزن چون
کلاغ این همه **قاق**. ملافوقی یزدی. نقل
ازآنندراج (لغ) - اسم صوت فرورفتن
چیزی در چیزی ، ای خواجه نشاطی من
ای شهره رفیق   در جستن تازه من نبودت
توفیق   کیری دارم تن چو شبه سر چو
عقیق   بفشارم **قاق** تا فرو تیزی قیق.
-وزنی (لغ) - اسبی که در مسابقه
عقب میماند (ترك)- کلاغ معمولی- نوعی
مرغ ماهیخوار (عر)

قاقان - ɣâɣân = خاقان (مع)

قاق‌شدن - ɣaɣšodan = عقب
افتادن اسب درمسابقه- باختن در بازی
- بخطار فتن تیر: شوخ کماندار من شهرهٔ
آفاق شد   از قدر اندازیش تیر قضا
قاق شد . محمدسعید اشرف (بها)

قاقم - ɣâɣom = پستانداری
گوشتخوار از تیرهٔ راسو که از پوستش
لباس دوزند - پوست قاقم : همان نافهٔ
مشك وموی سمور   زسنجاب و**قاقم** زکیمال
وبور. فردوسی (عر)

قاقم‌اندام - ɣ..andâm کنایه از
معشوق سفید اندام ونرم تن: **قاقم‌اندام** را
اشارت کرد   تـا شود سوی پرده راه
نورد. امیرخسرو (آنن)

قاقم‌پوش - ɣ.pûš - کنایه‌ازسفید پوش: بصبح **قاقم پوش** و بشام اکسون باف بصلح آب‌فشان و بخشم آتشبار . عرفی (آنن)

قاقم‌عارض - ɣ.ârez کنایه از سپیدرو و زیبا : ترك بلغاری است **قاقم‌عارض** وقند زمزه من که باشم ناگمان اوکشد بازوی‌من؟. خاقانی

قاقیا - ɣâɣiyâ مخفف «اقاقیا»

قال- ɣâl = بوته و کورهٔزرگری: درآنزمان‌عزیزترآیدکه‌ناقدی بگدازدش ببوته وبگدازدش به**قال** . قاآنی (لغ)- چوبکی است دربازی‌کودکان- بالا وقلّهٔ هرچیز- گفتن- سخن: مرد دانا آن بود کورا بود باعقل **قال** صبح روشن‌زان بود کورا بودباروز راز.سنائی (مع-عر)

قالب - ɣâleb =معرّب کالبد= هیئت وشکل- آلتی‌که جسمی‌شکل‌پذیر را درآن‌گذاشته بصورت آن درآورند- بوتهٔ زرگری- واحد برای قطعات‌بریده از چیزی معیّن - تن و بدن - هریك از مهره‌های چوبی‌که نقش موردنظر را بر قلمکار میزنند (= قالبك) آلت ریختن مجسمه وزینت‌آلات- آلتی‌که بواسیر را بدان بُرند- جزو- رُکن (مع)

قالب‌تهی‌کردن- ɣ.tohîkardan کنایه ازمردن- بیخودشدن

قالب‌خاکی - ɣ.e.xâkî کنایه از تن و بدن : سیرت یوسف تراست صورت چاهی مجوی معنی آدم تراست **قالب خاکی** مبین. خاقانی

قالبك- ɣâlebak وقالب= قالبی که چیت‌سازان پارچه را با آن نقاشی کنند (مع)

قالبك‌زده - ɣ.zada = پارچهٔ نقاشی شده و قلمکار : بغیر جامهٔ والای **قالبك‌زده** نیست نگار لاله رخ مشك خال سیم عذار. نظام قاری (لغ)

قالبك‌زن- ɣ..zan = کسیکه‌پارچه را نقش قلمکار میزند (مع)

قالبی- ɣâlabî = محرّف «قلابی» = غیراصلی ، کسی‌که فرق نداند میان قالب وجان حدیث**قالبی** اوچرابجان شنوی؟. اوحدی (لغ)

قالپاق - ɣâlpâɣ = کلاه پوستی که پشم آنرا باز نکرده باشند (ترك : قلپاق)

قالت - ɣâlat = گفتار «و**قالت** و حالت آن بنده همه کرامات‌گردد» . اسرارالتوحید (عر)

قالتاق- ɣâltâɣ = زین‌اسب(ترك)

قال‌کردن - ɣâlkardan = گفتگوکردن- همهمه وهیاهوکردن- نغمه خواندن (عر-ف)

قال‌مقال - ɣ.maɣâl = گفتگو وهیاهو.من‌که ملول‌گشتمی‌ازنفس‌فرشتگان **قال مقال** عالمی میکشم از برای تو . حافظ (عر)

قالنجه - ɣâlenja = فاخته (قا) - کشکرك (مع)

قالوس - ɣâlûs وقالوسی = نام نوائی ازموسیقی: گهی‌چکاوك وگه‌راهوی‌و که **قالوس**. منوچهری - بزند نارو بر سر وسهی‌سر وسهی بزند بلبل‌برتارك

گل **قالوسی**. منوچهری (لغ)

قالین - ɣâlîn = قالی (مع)

قام - ɣâm = کشیش مغولی - ساحر وجادوگر: **قامان** طرّه‌های تو چون کلك بخشیان کردند مشق بررخ تو خط ایغوری. پوربهای جامی (لغ)

قامت - ɣâmat = قد وبالا - چرخ چاه باآلات آن - مبدل اقامه = اذان خفیف که پس از اذان گویند: آن موذن سرخ چشم سرمست **قامت** بسر زبان برآورد. خاقانی (لغ-عر)

قامت‌بستن - ɣ.bastan کنایه از ورود بنماز واداء تکبیرة‌الاحرام (عر.ف)

قامت‌زدن - ɣ.zadan = قامت بستن - ایستادن: **قامت‌زده** وشکسته‌قامت انگیخته ازجهان قیامت. نظامی

قامت‌سزا - ɣ.sazâ = سزاوار پرستش - کنایه ازخدا که هیچکس جز او سزاوار پرستش نیست (مع)

قامت‌کردن - ɣ.kardan = قامت بستن: بردر مسجد گذاری کن که پیش قامتت درنماز آیند آنهائی که **قامت میکنند**. اوحدی (آنن)

قامه - ɣâma = یکی از اجزاء ششگانه خاتم‌کاری (مع) - خنجر بزرگ گرجی (ترك) - برخاستن و قامت (عر)

قامیش - ɣâmîš = نی وقصب - نیستان (ترك: قمیش)

قان - ɣân = گیاه «غان» (مع)

قانون - ɣânûn = رسم وقاعده: خدا را محتسب مارا بفریاد دف و نی بخش که ساز شرع ازاین افسانه بی‌**قانون** نخواهد شد. حافظ - امری کلّی که بر جزئیات منطبق گردد - قاعده‌ای که مقامات وضع وابلاغ کنند - مجموعهٔ قانون - دفتر خراج (مع - معرب konón-یو) - سازی از ذوی‌الاوتار (معرب arganon-یو)

قانون‌کردن - ɣ.kardan = رسم کردن - قاعده گذاردن (مع)

قاورد - ɣâvard = نوعی حلوا، پالوده برنگ اطلس معروف است **قاورد** بقطنی ونمد موصوف است. بسحق اطعمه

قاووت - ɣâvût وقاوود = مخلوطی از آرد حبوبات بوداده با شکر یا نرمهٔ قند (ترك: قاووت)

قایم - ɣâyem وقائم = ایستاده وبرپا - دلاك حمام - پاینده ودایم - برابری دو حریف دربازی شطرنج - خانهٔ تحصن شاه شطرنج - تحصن شاه شطرنج - زبون ومغلوب شدن - هریك ازچهار دست وپای ستور - عمود بر چیزی (عر) - پنهان ومخفی - سخت محکم - بلند مقابل یواش (ف)

قایم‌انداز - ɣâyemandâz = شطرنج‌باز ونردباز بی‌نظیر: ملك راقائم الهی بود **قائم انداز** پادشاهی بود. نظامی (نظ - عر.ف)

قایم‌پنجم - ɣ.e.panjom کنایه از آسمان پنجم که جای ستارهٔ مریخ است (مع)

قایم‌راندن - ɣ.rândan کنایه از زبونی وتسلیم‌شدن: بحیرت مانده مجنون درخیالش **بقایم‌رانده** لیلی با جمالش. نظامی (لغ) - متحصن‌شدن شاه در بازی شطرنج (مع-عر.ف)

قایم‌ریختن - γ.rîxtan =عاجز آمدن: که ایرانی از رومی بیش خورد بقایم کجا **ریزد** اندر نبرد؟ نظامی (لغ)

قایمه - γâyema وقائمه = یك پا یا یك دست ستور - چراغپایه - پایین پای تختخواب - قبضهٔ خنجر یا شمشیر - ستون و پایه - آستانهٔ در - زاویهٔ نود درجه - شمع که در بنائی بکار برند (مع-عر)

قاین - γâyen = برادرشوهر - برادر زن (تر. مغ)

قآن - γaân = قاآن

قآنچی - γaânçî = قاآنچی

قبا - γabâ = جامه‌ای بلند که از سوی پیش باز است (عر)

قبا بر بالای کسی نبودن - γ.barbâlâye k. nabûdan = برازنده نبودن کار یا امری برای کسی (مع)

قبا بستن - γ.bastan = قبا پوشیدن - آمادهٔ کارشدن، بکردار کله‌داران چون نوش **قبا بستند** بکران قصب پوش. نظامی (لغ)

قبا تنگ آمدن - γ.tangâmadan وقبا تنگ شدن = سخت شدن کار - تنگ شدن معیشت: «چون قضا برسید **قبا تنگ** آید». سندبادنامه (لغ)

قبا تنگ شدن - γ.t.šodan = قبا تنگ آمدن

قباچای - γ.çây = «قباچه» بمعنی دوم

قباچه - γabâça وقباچی = قبای کوچك - نوعی کلاه زمستانی : روزیکه **قباچهٔ** سیه می‌پوشد در ظلمت شب صورت جان می‌بینم. ابوعلی مروزی (= قباچای - لغ)

قباریش - γabârîš = گیاه کبر وبصورت **قباریس** تعریب شده (مع)

قبازره - γabâzereh وقبائی زره = زره قبا مانند، کژآکند (مع)

قبازره زدن - γ.z.zadan = سینه چاك زدن: گردون **قباز ره زده** برانتقام مرگ مرگش زراه در زقبای، اندر آمده. خاقانی (لغ)

قباساختن - γ.sâxtan = قبا کردن: تا مگر وصل تو یك شب وصله کارم شود در فراقت پیرهن را **ساختم** در تن **قبا**. سلمان ساوجی (مع)

قباسوخته - γ.sûxta = کسیکه غم واندوه خود را پنهان کند و بخوشی تظاهر نماید (مع)

قباق - γabâγ وقبق = چوبی بلند که درمیان میدانها نصب کنند وبرفراز آن حلقه‌ای از طلا یا نقره وضع نمایند وسواران از یك جانب میدان اسب دوانیده بپای قباق رسند ودرحال حرکت اسب تیر حوالهٔ حلقه کنند واگر از آن بگذرانند حلقه را صاحب شوند، (مع- تر: قپاق ، قپق، وقاپوق)

قباق افکندن - γ afkandan = زدن حلقهٔ قباق - بهدف زدن (مع)

قباکردن - γabâkardan وقبا ساختن = چاك زدن (مع)

قباکشیدن - γ.kašîdan و قبا بستن = مهیا وآماده شدن: گل وقت صبح پرده تزویر چاك زد تا آن نگار چابك رعنا **قبا کشید**. ناصرخسرو (آنن)

قباکندن - γ.kandan = کندن

قبا وآماده‌شدن (=قباکشیدن): آصفی
مرغ سحر نعره زنان است هنوز   گل
بصد ناز **قباکنده** و وا افتاده . خواجه
آصفی (آنن)

قباگرداندن - γ.gardândan
وقباگردانیدن= تغییرلباس کردن، چون
بگلشن میرود سرو من از تغییر رنگ
بهرتعظیمش گلستان در**قباگرداندن**است.
محمدسعیداشرف (آنن)

قبای باروط - γabâyebârût
- کیسه‌ای که در آن باروت ریخته محکوم
را داخل آن آتش میزدند: «اورا بدرگاه
معلّی فرستاد ونواب جهانبانی درخیابان
میدان اسب **قبای باروط** دراو پوشیده
آتش زدند» عالم‌آرا (مع)

قبای راه - γ.e.râh = جامهٔ راه
که در اثنـای سفر پوشند و چرك تاب
میباشد : ترا بخانهٔ نیلوفری چه کارای
گل   برشگ سایهٔ خود این **قبای راه**
مپوش. نجات (لغ)

قبای زربفت - γ.e.žarbaft =
قبائی که در آن تارهای زر بکار برده
باشند-کنایه ازآسمان در شبهای تاریك
بی‌ابر = قبّهٔ زربفت (مع-عر.ف)

قبای زره - γabâyezereh =
قبازره (مع-عر.ف)

قبای کحلی - γ.e.kohlî =
جامهٔ سرمه‌ای-کنایه ازآسمان (مع-عر)

قبای معلم - γ.e.m'olam = قبائی
از پـارچهٔ ملوّن و نشاندار - کنایه از
آسمان (مع-عر)

قبجور - γabjûr و قپچور =
مالیات و باج - مالیات متعلق بمواشی
ایلخانان (مغ: قپچور وقوبچور)

قبض کردن - γabzkardan =
گرفتن، خدای عزّ وجل **قبض کرد** بندهٔ
خویش   تو نیز صبر کن ای بندهٔ خدای
پرست. سعدی (عر.ف)

قبق - γâbaγ = قباق- دارکدو :
زان قامت افراخته آویخته شد   نه‌دبّهٔ
چرخ چون کدوئی ز**قبق**. میرالهی همدانی
(آنن)

قبل کردن - γabalkardan =
محاصره کردن (مع: عر-ف)

قبله- γebla = جهتیکه درنماز
بدان رو آورند-کعبهٔ معظمه-عبادتگاه-
طریقه وروش- روبرو- پیشوا و مهتر -
خاندان علمای شیعه درهند (مع-عر)

قبلهٔ جمشید- γeblayejamšîd
کنایه ازآتش وباسامی قبلهٔ دهقان، قبلهٔ
زردشت، قبله‌گاه مجوس نیز نامیده شده
(قا)-کنایه ازشراب لعلی -کنایه ازجام
جهان‌نما (مع-عر.ف)

قبلهٔ دهقان - γ.e.dehγân =
کنایه ازآتش است : یك قافله را روی
سوی قبلهٔ تازی   یك‌طائفه را روی‌سوی
قبلهٔ دهقان. امیرمعزی (آنن- عر.ف)

قبله زردشت - γ.e.zardošt و
قبلهٔ زردشتی= کنایه ازآتش (مع-عر.ف)

قبله‌گاه مجوس- γ.gâhemajûs
- کنایه ازآتش: زدیگر طرف سرخ‌رویان
روس   فرو زنده چون **قبله‌گاه مجوس**.
نظامی (آنن-عر)

قبول - γabûl = پذیرفتن -

پذیرائی- پذیرش-باد صبا (مقابل‌دبور)
یا بادی‌که مقابل درکعبه میوزد- مقبول
وپذیرفته - زیبا وخوب (مع-عر)

قبول‌آمدن - γ.âmadan = قبول
افتادن = پذیرفته وقبول‌شدن-مقبول‌واقع
شدن (مع)

قبول‌افتادن - γ.oftâdan =
پذیرفته‌شدن: صالح وطالع متاع خویش
نمودند تاکه **قبول‌افتد** وکه در نظر
آید. حافظ

قبول‌یافتن - γ.yâftan =
پذیرفته‌شدن وموردتوجه‌قرارگرفتن: آن
صاحبی‌که پیش خدای و خدایگان از
اعتقاد پاک‌**قبولی**تمام‌**یافت**. معزی

قبه - γobba = بارگاهی‌که بر
فرازآن‌گنبدی باشد-سقف برجستهٔ مدور
= گنبد- خرگاه - تاول بزرگ جلدی
(مع - عر. قس koppa = برآمدگی
هرچیز «خ»)

قبه‌دار - γ.dâr = محدّب وپشت
برآمده- آنچه دارای قبه باشد

قبهٔ‌آب - γ.e.âb = حباب

قبهٔ‌بادین - γ.e.bâdîn و قبهٔ
وادین- حباب یا گردبادکه بشکل قبـه
نماید (معارف بهاولد)

قبهٔ‌زبرجدی - γ.e.zebarjadî
کنایه ازآسمان وباسامی **قبهٔ‌زربفت،قبهٔ**
علیا، قبهٔ‌گردنده، قبهٔ‌مینا، قبهٔ‌کبود و
امثال آن خوانده شده

قبهٔ‌زربفت- γ.e.zarbaft کنایه
ازآسمان پرستاره در شب (مع)

قبهٔ‌زرین- γ.e.zarrîn کنایه از
آفتاب-کنایه از عمود صبح (مع)

قبهٔ‌ششم - γ.e.šešom کنایه از
فلک‌ششم

قبهٔ‌علیا - γ.e.olyâ کنایه ازفلک

قبهٔ‌گردنده - γ.e.gardanda
کنایه ازآسمان

قبهٔ‌مینا-γ.e.mînâ کنایه‌ازآسمان

قبهٔ‌فلک - γ.e.falak کنایه از
معدل‌النهار- فلک‌نهم- عرش (مع)

قبهٔ‌وادین - γ.e.vâdîn = قبهٔ
بادین

قپاق - γapâγ = قباق وقبق

قپچور - γapçûr = قبچور

قپق - γapaγ = قپاق

قپو - γapû = دروازه (تر: قاپو)

قپوز- γopoz = آلتی ازموسیقی
«ذوات‌الاوتار» بشکل عودکوچک‌دارای
پنج وتر (مع)

قترماق- γotormâγ = بی‌مصرف
- بیکار (مع-ترک)

قتسز - γotsoz = بدبخت: ترک
آن بودکز بیم او ده ازخراج ایمن‌بود
ترک آن نباشد کز طمع سیلی هر**قتسز** .
خورد. مولوی

قتق - γotoγ = قاتق = ماست و
کشک- ترشی- چاشنی‌که در آش ریزند
یا نان خورش‌کنند : مشـاطگان قیمه
زروغن‌نهاده‌اند برروی‌نوعروس **قتق**
زلف وخالها. بسحق‌اطعمه (ترک)

قتلغ - γotloγ = مبارک‌وخجسته
(ترک: قوتلوق)

قچ - γoç = مخفف «قوچ» = گوسفند

نر شاخدار: اشتر وگاو **قچی** درپیش‌راه
یافتند اندر روش بندی‌گیاه. مولوی

قچاق - qoç(ç)âq=چاق‌وفربه
- باقدرت: همگنان تو همه‌چابك‌ورندند
و **قچاق** دستیاران تو چون سرو همه
بالاچاق. گل‌کشتی. توبا (مع-مغ)

قچقار - qoçqâr=گوسفندپروار
گشن= قوچ (ترك)

قچك - qaçak=غژك = نوعی
آلت موسیقی (مع)

قحطزار - qahtzâr=قحطزده
- جائی‌که درآن‌قحطی‌باشد: هزارخرمن
برق است ونیم جوحاصل به**قحطزار**
چنین سعی خوشه چین چکند؟ میریحیی
شیرازی (لغ-عر.ف)

قحطناك - q.nâk= توأم باقحط
وغلا «سالی **قحطناك** برآمد» (مع-عر.ف)

قدح - qadah=کاسهٔ‌بزرگ(عر)

قدح‌آشام - q.âšâm=قدح‌نوش
ومیخوار: دل **قدح‌آشام** وافغان نغمه‌ساز
ساخته در بررخ شادی‌فراز. طاهر وحید
(آنن-عر.ف)

قدح‌پیما(ی)-q.peymâ(y)=ساقی:
بتماشا چو سرو قامت او برلب جوی
شد**قدح‌پیمای**. امیرشاهی (آنن)

قدح‌خوار - q.xâr= میخوار،
گنه‌آمرز رندان**قدح‌خوار** بطاعت‌گیر
پیران ریاکار. جامی (آنن)

قدح‌زرّین - q.e.zarrîn کنایه
از نرگس (مع)

قدح‌زین - q.e.zîn کنایه ازقاش
زین: جاده‌میکرد سمندتووتمکین‌میریخت.
آبحیوان زکنـار **قدح زین** میریخت.

تائب (آنن)

قدح‌ساز - q.sâz = قدح پیما:
قدح‌گر نمی‌بود دردست چرخ نمی‌شد
قدح‌ساز پابست چرخ. طغرا (آنن)

قدح‌کار-q.kâr=ساقی وقدح‌پیما

قدح‌کش - q.kaš=شرابخوار،
میخواره: **قدح‌کشان** زنشاط‌اینقدرقیامت
چیست: بیاض‌گردن‌میناست‌صبح‌محشر
نیست. محمداسحاق شوکت (آنن)

قدح‌لاجوردی-q.e.lâjvardî
کنایه ازآسمان (مع)

قدح‌مریم - q.e.maryam =
گیاهی دوائی (مع)

قدح‌نوش - q.nûš= میخواره:
واگذارش که بخون جگر خود سـازد
کیست صائب‌که ببزم تو **قدح‌نوش**شود؟
صائب (آنن)

قدرافتادن - qadaroftâdan
کنایه ازبرابر بودن وبرابری‌کردن در
جنگ وکشتی: خم بیك‌اندازه شد بازو
وابروی ترا خوش **قدر افتاده** جنگ
این دو زورآور بهم. صائب (لغ-عر.ف)

قدرانداز - q.andâz و قـادر
انداز=تیرانداز‌ی‌که تیرش خطا نرود،
میرهی از جا کمانداری اگر سستی‌کند
از**قدراندازی**‌تیر بلا غافل مباش.میرزا
رضی (آنن)

قدرفی - qadrafî = منسوب
بقدرف - زریکه در قدرف سکه میزدند
(مع - عر)

قدقدك - qodqodak=بوته‌ای
از تیرهٔ پروانه‌واران (مع)

قدك - ɣadak = کرباس رنگین- پارچهٔ غیرابریشمی‌ملوّن: بزیر چرخ زسر کوب‌قدّ دشمن تو بودبرنگ **قدك**دردکانچه‌دقاق.میرزاطاهروحید(آنن)

قدم‌افشردن- ɣadamafšordan = ثابت ماندن - پایداری و مقاومت کردن (مع-عر.ف)

قدم‌برگرفتن- ɣ.bargereftan = ازجای حرکت‌کردن، راه‌افتادن-قدم براه نهادن: **قدمیکه برگرفتی** بوفاوعهد یاران اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد. سعدی

قدم‌بریدن- ɣ.borîdan = ترك آمد وشدکردن: **بریده‌شد قدمش**ساعتی‌از آن دروبام بآفتاب‌گرفتن خوشم‌برای همین. محمدقدسی (آنن)

قدم‌جای - ɣ.jây = قدمگاه: اگر تخت والا **قدم‌جای** تست مرا دست بر جای والای تست. میرخسرو (لغ)

قدم‌جفت‌کردن- ɣ.joftkardan = مهیّا برای خدمت شدن: نکرده‌کسی ازعبید وخـدم چو او **جفت** در راه خدمت **قدم**. ظهوری درصفت‌قلم (آنن)

قدم‌خاك - ɣ.xâk == خاك‌پای کسی-کنایه از زمین (مع)

قدم‌داشتن - ɣ.dâštan کنایه از ثابت وپایدار بودن: نه‌هردرخت تحمّل کند جفای خزان غلام همّت‌سروم‌که این **قدم‌دارد**. حافظ

قدم‌درنهادن- ɣ.darnahâdan قدم‌گذاشتن در راه- اقدام‌کردن (مع)

قدم‌دوز- ɣ.dûz = ثابت‌وپایدار: خار **قدم دوز** به‌پیرامنم سوزن عیسی شده دردامنم. امیرخسرو (آنن)

قدم‌سودن- ɣ.sûdan = راه‌رفتن: براه دوستی هرکس‌که بی‌منّت **قدم‌ساید** بهرگامی‌که بردارد زماچشمی‌ازاوپائی. واله‌هروی (آنن)

قدم‌فرسودن - ɣ.farsûdan = تکاپوکردن: چندپیمائی‌هوس درکاراملاك وضیاع چند**فرسائی‌قدم** درشغل فرزند وعیال؟. معزی

قدم‌کشیدن - ɣ.kašîdan = قدم گشادن وراه‌رفتن-ازرفتار بازماندن(مع)

قدم‌گشادن - ɣ.gošâdan = راه رفتن (مع)

قدید - ɣadîd = گوشت خشك کرده : عنکبوتـان مگس **قدید** کننـد عارفان هردمی دوعید‌کنند. سعدی (عر)

قذال - ɣazâl = بناگوش-پس‌سر میان‌دوگوش: بنام‌بندگی‌توعدوت‌راهزمان چو طوق فاختگان طوق بردمد ز**قذال**. منجیك(فر)- بستنگاه افساراسب (عر)

قرابغا - ɣarâboɣâ = منجنیقی که درجنگ بکار میبردند (مع-تر)

قرابه - ɣarâba = شیشهٔ شراب برگشته از **قرابهٔ** امید جام من یك بارگشته باش فلك‌گو بکام من . ظهوری (آنن-عر)

قرابه‌پرداز- ɣ.pardâz = آنکه جام باده‌پیمایدوقرابه‌ازمی‌تهی کند: چون غنچهٔ گل **قرابه پرداز** شود نرگس بهوای می قدح سازد شود. حافظ

قرابه‌پرهیز - ɣ.parhîz = آنکه می نخورد: صوفی‌پیاله پیما حافظ **قرابه پرهیز** ای‌کوته آستینان تاکی دراز دستی. حافظ (لغ)

قرابه‌کش - ɣ.kaš = شرابخوار: درعهد پادشاه‌خطابخش‌جرم‌پوش صوفی **قرابه‌کش** شد وحافظ پیاله‌نوش. حافظ

قراتگینی - ɣarâtagînî = منسوب به‌قراتگین - عمودی که مردم قراتگین بکار میبردند (مع)

قراتمغا - ɣarâtamɣâ = مهرخان که بامرکّب سیاه بپای فرمانها و احکام می‌نهادند (تر-مغ)

قراچوری - ɣarâçûrî = نوعی شمشیریکدمه‌ودراز: «قائدبانگ برآورد ودست **بقراچوری** کرد». تاریخ بیهقی(تر) وبصورت: قراچور وقلاچوری نیز آمده

قرارزدن - ɣarârzadan = معیّن کردن، مقرر داشتن (عر-ف)

قرارکردن - ɣ.kardan = نشستن - آرام گرفتن- تمام کردن- مقرر کردن- قصد وآهنگ کردن(مع)- پیمان بستن: بیا که باسر زلفت **قرارخواهم کرد** که گر سرم برود برندارم ازقدمت. حافظ

قرارکمی - ɣ.kamî = نقصان مالیات ولایت (مع)

قرارگرفتن - ɣ.gereftan = ساکن شدن- راحت شدن - محکم شدن- خاموش‌شدن- بیحرکت گشتن (مع)

قراق - ɣorâɣ و قراغ = قرق (تر- مغ)

قران - ɣerân = نزدیك شدن و بهم‌پیوستن- یکی‌شدن دوکوکب از هفت سیاره سوای شمس در برجی بیك درجه یا بیك دقیقه - نزدیکی و پیوستگی (مع - عر)

قران‌سعدین - ɣ.e.sa'deyn = نزدیك‌شدن دو سیارهٔ سعد مانندمشتری وزهره دریك‌برج (مع)

قران‌گذراندن - ɣ.gozarândan = خلاصی‌یافتن ازمحنت‌بسبب‌گذراندن‌قران کواکب : ازگریه‌ام ای چرخ **قرانها گذراندی** امشب بحذر باش که داری خطری‌باز. شفائی (بها)

قران‌گذشتن - ɣ.gozaštan = گذشتن زمان محنت بسبب‌گذشتن قران کواکب: ای‌قبلهٔ‌زمانه ازاین تنگدل‌مشو صاحبقرانی از **تو قران بگذرد** یقین . عطائی (بها)

قران‌نحسین - ɣ.e.nahseyn = نزدیکی دوسیارهٔ‌نحس‌مانند زحل ومریخ در یك برج (مع)

قرآن‌فروخوردن - ɣor'ân forûxordan = سوگندبقرآن خوردن: شانی بترك عشق تو سوگند میخورد باور مکن اگر همه **قرآن‌فروخورد** . شانی تکلو (بها)

قربان - ɣorbân = دوالی‌که در ترکش‌دوخته‌حمایل‌وار درکردن‌اندازند بطوریکه‌ترکش پس دوش‌میماند وگاهی سواران‌کمان‌خودرا درآن‌دوال‌نگهدارند (مع - تر)

قربوس - ɣarbûs = کوههٔ زین (عر)

قربوله - ɣarbûla = نوعی پیچك وعشقه (قا)

قرتبان - ɣartabân = غرتبان

قرتبوس - ɣartabûs وقلتبوس = غرتبان (مع)

قرته - ɣarta وقلته = غرتبان

قرچه - ɣarça = غرچه

قردامن - ɣerdâmon وقردامون = تخم‌سپندان (یو: kárδamon)

قردمانا - ɣardamânâ، قردمانه وقردمانی = کرویای برّی = قرنباد (مع-یو: kardâmomon)

قرزم - ɣorzom = قلزم (قا)

قرسنه - ɣarsana = کرسنه = چرك وریمی که برروی جراحت بسته و سخت شود (مع)

قرعه - ɣor'a = نصیب- بهره و وسهم- آنچه بوسیلهٔ آن نصیب کسی‌را با فال‌زدن معین کنند (مع-عر)

قرعه‌افتادن - ɣ.oftâdan وقرعه فتادن = اصابت کردن قرعه برای تعیین نصیب کسی: بار غم او عرض بهرکس که نمودند عاجز شد واین **قرعه**بنام بشر **افتاد**. حافظ

قرعه‌افکندن - ɣ.afkandan و قرعه فکندن = قرعه انداختن: ای چشم خجسته فال می‌بال که غم از اشك بنام چشم من**قرعه‌فکند**. ظهوری (آنن)

قرعه‌انداختن - ɣ.andâxtan = قرعه‌افکندن

قرعه‌زدن - ɣ.zadan = قرعه انداختن: آسمان بار امانت نتوانست کشید **قرعهٔ** کاربنام من دیوانه **زدند**. حافظ

قرغات - ɣaraɣât = گیاه‌موسوم به‌خولنجان (مع)

قرغو(ی) - ɣerɣû(y) = پرندهٔ موسوم به«قرقی»، وقرغی (یو: xîrxos)

قرق - ɣoroɣ وقوروق = منع- حراست: هست از **قرق** شرم وحیا نزد خودش‌نیز زان جوهرجـان دور که دربرهنستش. (گوینده‌معلوم‌نیست)- خشك: برطاقچه کوزهٔ **قرق** را بنگر یك قاب طعام وبیست بشقاب ببین. شفائی (لغ-تر)

قرقار - ɣarɣâr = کبوتر بغدادی: زاغ پا سرخ وتهو بـاشد ودرّاج سفید اردهی فاخته ومخلفهای **قرقار**. بسحق اطعمه- بانگ شتر (قا)

قرقو - ɣorɣû = زعفران (لات: kurcuma)

قرقوبی - ɣorɣûbî = منسوب به‌قرقوب- نوعی پارچه که درقرقوب می‌بافتند: از جام می روشن وز زیر و بـم مطرب از دیبهٔ **قرقوبی**وز نافهٔ تاتاری. منوچهری

قرمز - ɣermez وقرمیز = کرمی سرخ و ریز دارای قطعات خاردار (ح-قا) - ماده‌ای‌سرخ‌رنگ که‌از کرم‌مزبور یا از اشیاء دیگر تهیه میشود. (سن: krmis حالت فاعلی krimi)

قرناق - ɣo(e)rnâɣ وقرنق = خدمتکار، کنیزك: یك کنیزك بود درمبرز چوماه سخت وزیبا بود **وقرناقان‌شاه**. مولوی (تر: قرنق)

قرنباد - ɣaranbâd وقرنفاد =

کرویای‌بری (← کروی-ح. قا)

قرنبول - γaranbûl = قلنبق وقلنبك (مع)

قرنبیط-γ(e)aranbît = کلم‌گل = قنبیط (مع)

قرنفل - γaranfol = گیاهی دارای گلهای قرمز یاصورتی دارای پنج کاسبرگ (معر: یو، kornóphulon)

قرنق - γo(e)rnaγ = قرناق

قروت-γorût = کشك که بفارسی «پینو» گویند ، این چرخ پلنگ خو بمن رو نکند یوزی است که با **قروت** من خو نکند. مسیح‌کاشی (آنن)

قروق - γorûγ = قرق

قرّوقر - γarroγar = تندر و آسمان غرنبـه ، همچو ابری خالیی پر **قرّوقر** نه درو نفع زمین نه‌قوت بر. مولوی

قره‌یراق-γarayarâγ. = حامل و رسانندهٔ ملزومـات و اسلحه در عهد صفویان(مع-تر)

قز - γaz = کژ وکج = ابریشم: از بسکه چوکـرم **قز** برخویش تنم پـرده پیوسته چوکرم **قز** درپردهٔ پندارم. عطار (په: kac)- ابریشم بدقماش (مع)

قزاغند - γazâγand = جامه‌ای که در حشو آن ابریشم خام وپنبه نهند وآجیده کنند وهنگام‌جنگ‌پوشند- نهالی وتوشك (مع)وبصورت**قزاگند، کزآگند، کژآغند وکجاکند** نیز آمده

قزاوه - γazâva و قژاوه = کجاوه (قا)

قزح - γozah = نام فرشته‌ای موکّل‌برابر.منتهی‌العرب (عر-قس: قوس قزح)

قزلباش- γezelbâš = سپاهیان صفوی (مع-تر)

قژاوه - γažâva = کجاوه

قست - γost وقسط = گیاهی است معطّر از تیرهٔ زنجبیل مـربوط بمناطق حاره ومصرف‌غذائی‌ودوائی‌دارد(مع-یو)

قسطاس - γostâs = ترازو ، **بقسطاسی** بسنجم راز موبد که‌سنگش باشد از **قسطای**لوقا. خاقانی (یو)

قسم - γesm = بخش- بهره و نصیب: **قسم** من بود این ترا کردم‌حلال تو ندانستی ترا نبود وبال. مولوی(عر)

قسمت - γesmat = جزء- نصیب وبهره- سرنوشت وتقدیر: **قسمت** حوالتم بخرابات میکند هرچند کاینچنین‌شدم‌و آنچنان شدم. حافظ- عوارضی‌که برای مصارف فوق‌العاده یاتأمین مخارج‌دیوان وغیره وصول میشد (مع-عر)

قسمت‌خور - γ.xor = روزی خور: چو**قسمت‌خوران**راکنی رام خویش برآن قسمت افتاده دان نـام خویش . نظامی (آنن-عر.ف)

قسمت‌فرمودن - γ.farmûdan = قسمت‌کردن: «وهمت خسروانه‌آنرا برامرا ولشکریان**قسمت‌فرموده**».ظفرنامهٔ یزدی (عر-ف)

قسّیس-γes(s)îs معرّب «کشیش»: بشناس امام ومسجدراوآنکه **قسّیس**را نکوه وچلیپا را. ناصرخسرو (سر)

قشقه - γašγa = تیرگی نشان پیشانی اسب- نشانی که کافران اززعفران وصندل وجزآن برپیشانی کنند: مگرحل کردهٔ خورشید شد سیما فروز او که آن خوش **قشقه** کافر شعله درچین جبین دارد. ارادتخان (آنن-عر)

قشلامیشی- γešlâmîšî = رفتن بسرزمین گرم درزمستان (ترک)

قشلامیشی کردن - γ.kardan = بهقشلاق رفتن در زمستان (مع)

قش ودش - γašodaš = بمعنی قیل وقال: این **قش ودش** هست جبر و اختیار از ورای این دو آمد جذب یار. مولوی (لغ)

قصب - γasab = نی ونای - نیشکر- ماشوره- هرچیزمیان کاواك چون استخوان ورگ - آبراههٔ آب و اشك - آنچه ازنقره وبرنج وجزآن باشد-قسمی پارچهٔ ظریف که ازکتان نرم و تنك یا حریر میبافند- مرواریدتر وآبدار-زبرجد آبدار (مع-عر)

قصب انجیر - γ.anjîr = انجیر خشك برشته کشید ، نخود وکشمش و پسته خرك ومیوه تر **قصب انجیر** ودگر سرمش اسفید بیار. بسحاق اطعمه (مع)

قصب باف - γ.bâf = آنکه پارچهٔ قصب ببافد: بشیرین ازشکر چندین مزن لاف که از قصّاب دور افتد **قصب باف**. نظامی

قصبچه - γ.ča = نوعی ازپارچهٔ کتان: **قصبچه‌ام** که تو پودش مجاز پنداری حقیقت است همه تار او یقین بنگر. نظام

قاری (لغ-عر.ف)

قصد - γasd = راه میانه رفتن- آهنك چیزی کردن- میانه‌روی- عزیمت - آهنك ونیت- مقصود (عر)

قصدکردن- γ.kardan = آهنك کردن-سوءقصد کردن: «عین‌الملك را آنجا **قصدکردند** تاگذشته‌شد». جهانگشا (مع)

قصدکسی کردن- γ.e.kasîkardan = درصدد آزار اوبرآمدن: هرکه **قصد اوکند** یاکین او جوید بقصد روزگارش تیره گردذ خان ومانش تار ومار. معزی

قصّه- γassa = حکایت-سرگذشت - خبر- سخن- مرافعه و دعوا (عر)

قصّه برداشتن - γ.bardâštan = قصه رفع کردن = دادخواهی کردن- تظلّم کردن: **قصّه** بدهقان **برداشت** که...» چهارمقالهٔ عرضی

قصّه بردن - γ.bordan = ماجرا گفتن: سعدی سخن یار نگوید براغیار هرگز **نبرد** سوخته‌ای **قصه** بخامی. سعدی

قصّه پرداختن - γ.pardâxtan = داستان گفتن : نماز شام غریبان چو گریه آغازم بمویه‌های غریبانه **قصه پردازم**. حافظ- بعرض رسانیدن مطلبی: بهیچ خلق نباید که **قصه پردازی** مگر بصاحب دیوان عالم عادل. سعدی

قصّه خوان - γ.xân = کسیکه قصه را ازروی کتاب میخواند-قصه پرداز وداستان سرا (مع)

قصّه دادن- γ.dâdan = قصه گفتن - نقل کردن: کیست کو را زما خبر گوید شاه را **قصهٔ** گدای **دهد**. امیرخسرو(بها)

قصّه‌رسان - ۷.rasân = آنکه عرضحال مردم را بشاه یا امیر میرساند ، ای بدرگاه تو برقصّه‌رسان صاحب ری ،، نشین سرکوی کرمت حاتمطی. انوری

قضا - ۷azâ = بجا آوردن وادا کردن- مردن- دادرسی وقضاوت-تقدیر - نماز یا روزه‌ای که بهنگام مقرّر ادا نشده وبعداً ادا شود (مع-عر)

قضارا- ۷azârâ= اتفاقاً: «قضارا گذارش برمسکن کلیله و دمنه افتاد» . انوارسهیلی (مع- عر.ف)

قضاکردن - ۷.kardan= انجام دادن امری فوتشده: این جان پاره‌پاره را خوش پاره پاره‌مست‌کن تا آنچه دوشش فوت شد آنرا **کند** این دم **قضا**. مولوی (عر.ف)

قضیب - ۷azîb= شاخهٔ نرم‌وتازه درخت: می‌زعفری خور زدست‌بتی که گوئی **قضیبی**است ازخیزران. منوچهری - چوب‌دستی- تازیانه -کمان ساخته از شاخهٔ درخت- شمشیر برّان-آلت‌تناسل- آلت‌تناسل خر (مع-عر)

قطابی - ۷otâbî=چیزی مانند سنبوسه‌وآنرا در روغن پزند (قا)

قفا - ۷afâ= پس‌گردن : افغان و خون دیده بین صد پیرهن بدریده بین خون‌جگر پیچیده‌بین برگردن و روی و **قفا**. مولوی-پشت- پی ودنبال-عقب(عر)

قفاخاریدن - ۷.xârîdan = خاریدن‌پشت-خجل‌وشرمنده‌شدن: باآستان تو دعوی عرش هم پست است بناخن مه نو چرخ‌کو **قفامیخار**. ظهوری(آنن)

قفاخوردن - ۷.xordan= پس گردنی خوردن، نرود پیش کار رسوائی ازملامت اگر **قفانخورد**. ظهوری(آنن)

قفادریدن - ۷.darîdan= پاره کردن جامهٔ کسی ازپشت- بی‌آبرو کردن «تا ایشانرا **قفا بدریدند** و ازخراسان بیرون کردند». بیهقی-کنایه‌ازجماع کردن از پشت (مع)

قفازدن - ۷.zadan= پس‌گردنی زدن«دایه‌را **قفامیزدند**ودشنام‌میدادند». سمك‌عیار (مع)

قفافروکوفتن-۷.forûkûftan = پس‌گردنی زدن: **قفائی‌فروکوفت**بر گردنش ببخشید درویش پیراهنش . سعدی (بو)

قفاکردن - ۷.kardan = پشت کردن- اعراض‌کردن: بجاه وحشمت‌دنیا چرا **قفا نکند** کسی‌که همچو نظیری مسلّمی دارد. نظیری (آنن)

قفاگیر - ۷.gîr = دادخواه و مظلوم: زسوزسینهٔ‌پیران بترسید بمحشر از **قفاگیران** بترسید . نزاری (بها)

قفس‌دیده - ۷afasdîda= کنایه ازکارآزموده ومجرّب: یکی شیر دل بود فرغار نام **قفس‌دیده**وتیز جسته زدام. فردوسی(لغ-معر.ف)

قفس‌زار - ۷.zâr= جائیکه در نظر سکنه آن مانند قفس باشد: بصحرا داده‌ای جوش جنون زنجیـر خایانرا **قفس‌زار**یست‌هرجادیده‌ای ازپیش‌صحرائی. واله‌هروی (آنن)

قفس‌سیمابی- ۷.e.sîmâbî= کنایه

از فلك: منم آن مرغ که در بیضه ندارم
آرام   بیقراری کشدم در**قفس سیمایی**.
سالك یزدی (آنن)

قفل ابجد- ɣofleabjad = قفلی برنجی که بست و گشاد آن بترکیب خاص حروف ابجد باشد، آن **قفل ابجد** است که وا میشود بحرف   کی میتوان گشود دلیرا که تنگ شد؛ نعمت خان عالی (بها-عر.ف)

قفل بر لب- ɣ.barlab = خاموش و ساکت (مع)

قفل رومی - ɣoflerûmî = نام لحنی از الحان باربد؛ چو **قفل رومی** آوردی درآهنگ   گشادی قفل گنج از روم واز زنگ. نظامی

قفل زبان بند- ɣ.e.zabânband = دعا وعزیمتی که برای بستن زبان بر قفل خوانند ، بنا کسان نتوان گفت از پریشانی   که هست **قفل زبان بند** چین پیشانی. شفیع اثر (آنن)

قفل سیم- ɣ.e.sîm = شرم زن (مع)

قفل وسواس - ɣ.e.vasvâs = تنگهٔ آهن که حلقه‌های آهن برآن نصب کنند و دو میل آهنی که هردو سر بهم وصل دارند ازآن حلقه‌ها درگذرانند و بستن وگشادن آن خالی ازاشکال نیست واکثر جوکیان هندی دارند، **قفل وسواس** است درکف رشتهٔ اعمال ما   میخورد صدجا گره تا یك گره وا میشود . یوسف واله (آنن-عر.ف)

قفل شدن - ɣ.šodan = قفل گردیدن

قفل گردیدن - ɣ.gardîdan = غیر قابل عبور شدن دریا بواسطهٔ زیادی طوفان، **قفل گردیدن** دریاست نظر بستن من   مژه برهم زدنم بال و پر طوفانست. صائب (آنن)

قفیز- ɣafîz معرّب «کفیز و کویز» = واحد وزن وپیمانه

قفیز برآمدن - ɣ.barâmadan = پرشدن پیمانه-کنایه ازمردن- بسر رسیدن عمر، بشد خسته کستهم والماس نیز **برآمد** زهردو سپهبد **قفیز**. فردوسی

قفیز پرشدن - ɣ.poršodan = قفیز برآمدن، «چون کامها بحجله یافت **وقفیزش پرشد** در شراب آمد و خوردن گرفت». تاریخ بیهقی

ققنس- ɣoɣnos وقوقنس = مرغی افسانه‌ای که آواز خوش دارد ومنقار او سیصد وشصت سوراخ دارد و برکوه بلند مقابل باد نشیند و ازمنقار او صداهای عجیب برآید و درآخر عمر هیزم جمع کند وبرآن نشیند وسرود آغاز کند وبال برهم زند و هیزم آتش گیرد و در آن بسوزد (یو: kîkno = قو، که دراساطیر یونانی بسبب سرودمرگی که برای «اپولو» میخواندند شهرت یافته)

قل- ɣol = قول وگفتار، گوش چون نافذ بود دیده شود   ورنه **قل** درگوش پیچیده شود. مولوی (عر)

قلّاب - ɣollâb = آهن پارهٔ سر تیز که بدان ماهی گیرند - ضمار آهنی خمیده وحلقه‌مانند که چیزیرا بدان توان آویخت- نوعی کشیدن کمان، تا پنجه **بقلّاب** زدی سوی کمان   از زور تو خم گرفت ابروی کمان. ملاطغرا (آنن)-سوزنی با

سرقلاب مانند جهت یافتن ودوختن گل و نقشه برپارچه وجز آن (مع)

قلاج - ɣalâj = کلاغ

قلاچو - ɣalâçû وقلاجو = جام و ظرفی چوبین که با آن آب و شراب می‌نوشیدند- نهریکه در آن ستوران در موسم سرما آب خورند (مع-تر)

قلاچوری- ɣalâçûrî = قراچوری

قلاده - ɣalâda = آنچه بگردن آویزند- گردن‌بند وگلوبند (عر)

قلاژاره - ɣalâžâra و قلازاره = کلازاره = کلاغ‌پیسه = عکه (قا)

قلاسنگ- ɣalâsang وکلاسنگ = فلاخن؛ معنی اندر شعر جز با خبط نیست چون **قلاسنگ** است آنرا ضبط نیست. مولوی - ص ؛ فلاسنگ- (قس ؛ قلماسنگ)

قلاش- ɣallâš = بی‌نام وننگ - تهیدست- بی‌خیر- مجرّد- لوند- حیله باز-میخواره- خراباتی؛ساقی بیار جامی وزخلوتم برون کش تا دربدر نگردم **قلاش** ولاابالی. حافظ (تر)

قلاش‌کردن - ɣ.kardan وقلاشی کردن = میخوارگی کردن-عیاری کردن؛ ای‌دل **قلاش‌مکن**‌فتنه‌و پرخاش‌مکن. مولوی

قلاط- ɣalât مبدل «کلات» = قلعه: زینسان که بیار است کنون میر **قلاطی** آن میر خردمندهواخواه وفادار. امیر معزی (آنن)

قلاقی- ɣalâɣî = قلقی = نوعی پارچه (لغ)

قلان- ɣalân = مالیات کلّه-خراج سرانه؛ سلطان روم و وروس بمنّت دهد خراج چیپال هند و سند بگردن کشد **قلان**. سعدی- بیگاری:وبهروقت ایشانرا **قلان** بایدکشید. تاریخ‌غازان (مع-مغ)

قلاوز - ɣalâvoz وقلاووز = مقدمهٔ لشکر- دلیل راه؛ هرکه در ره‌بی **قلاوزی** رود هردو روزه راه صدساله شود. مولوی-مستحفظ اردو وقراول؛ بی زحمت **قلاوز** خار ایدون کی دست میدهدگل‌گلزارش. ناصرخسرو- جاسوس وخبرگیر (مع-تر)

قلب‌اندود - ɣalbandûd = سکه‌ای‌که درونش‌مس وروی وبالای‌آن طلا یانقره باشد (عر-ف)

قلبتان - ɣalbatân = مقلوب «قلتبان»

قلبتین- ɣalbateyn = کلبتین = گاز انبر «وسوهان و **قلبتین** و انبر و آنچه شبروانـرا بکار آید ....» سمك عیار (مع)

قلب‌زدن - ɣalbzadan = سکهٔ قلب زدن- تقلّب‌کردن (مع-عر.ف)

قلب‌کار - ɣ.kâr = کسیکه قلب اندود سازد-متقلب، خاقانیا زبغداداهل وفاچه جوئی کز شهر **قلبکاران** این کیمیا نخیزد. خاقانی

قلبگاه - ɣ.gâh وقلبگه = میان و وسط- جائی‌که قلب لشکر آنرااشغال کند؛که بیك‌حمله‌سپاهی می‌شکست که بهویی **قلب‌گاهی**‌میدرید.حافظ-جهاندار در**قلبگه** کرد جای درفش کیانیش بر سر بپای. نظامی (آنن)

قلبه - ɣolba = چوبیکه‌که گاو آهن را برای شیار بدان نصب کنند (قا) - قلوه و کلیه - قلوه سنگ - گیاهی که بعربی **قلب** گویند (مع)

قلپاق - ɣalpâɣ = کلاهی دراز و نوکدار که در ترکستان با پارچهٔ سپید چکن دوزی میکردند و یا با ابریشم رنگارنگ میساختند ، مرا محبّت **قلپاق** دوز ماهی هست از این نمدمن درویش را کلاهی هست. سیفی (بها)- قالپاق (تر)

قلت- ɣalt = دیوث و قلتبان (مع)

قلتاق - ɣaltâɣ = چوب بندی زین اسب (تر-آنن)

قلتبان - ɣaltabân = مبدل **غلتبان** (= بام غلطان)- غرتبان و دیوث، شلغم و باقلی است گفته تو نمك ای **قلتبان** ترا باید. رشیدی. چهارمقاله-و بصورتهای قلت، قلتبوس، قلته، کلتبان، قرت، قرتبان و قلطبان نیز آمده

قلتبوس - ɣaltabûs = غرتبان

قلته - ɣalta وقلت = غرتبان

قلج - ɣolj = چهارپائی که دو پایش از هم دور وزانوهایش نزدیك بهم باشد (قا)

قلج - ɣalj = شمشیر (تر، قلچ)

قلچاق - ɣalçâɣ = دستانهٔ آهنی که لشکریان درقدیم داشتند : ز**قلچاق** چیزی دگر نیست به که ساعد ازاو یافت دستزره. میرزا طاهر وحید (آنن-تر)

قلزم - ɣolzom = دریا- رود بزرگ «و اگر چون ماهی جوشن پوش در **قلزم** پنج آب سکون سازد...». جوامع الحکایات (عر)

قلزم پنج شاخ - ɣ.e.panjšâx کنایه ازدست مرد سخی (عر.ف)

قلزم نگون - ɣ.e.nagûn کنایه ازآسمان

قلقی - ɣalaɣî مخفف «قلاغی» = نوعی پارچه، «درمجلس شراب مگذارید که تردامنان شراب برجامتان ریزند و کرباس سفیدتان والای **قلقی** شود» . نظام قاری (لغ)

قلق - ɣeleɣ = خلق، خوی- خاصیت (تر)

قلقچی - ɣoloɣçî = خدمتکار و نوکر: «غازیان قزلباش و**قلقچیان** اردو...». مع-تر)

قللرآقاسی- ɣollarâɣâsî = رئیس غلامان: ازغلامان شاه مردان اوست که دراین عهد **قللر آقاسی** است . دارا بیك جویا (آنن-تر)

قلم - ɣalam = چیدن- تراشیدن - بریدن چیزی ازعرض- خامه و کلك- طرز وشیوهٔ نگارش- نئی که بر کنیف گهواره گذارند تا بول بچه وارد کنیف شود (لغ)- ابزار آهنین سنگتراشان که بوسیلهٔ آن سنگ را هموار و منبت کاری میکنند - آلتی برای ترسیم- قطعه‌ای ازشاخهٔ درخت که بشکل نهال بزمین فرو کنند - نوعی ازآتش بازی- کنایه ازعلم تفصیلی- اشاره به‌عقول دهگانه - نوع وگونه: خویش را صد **قلم** بزك کردن غایتش زادنست و پروردن. بهار (مع)- استخوانهای دراز دست و پای حیوانات اینخطجاده‌ای که

بصحرا نوشته‌اند   یاران رفته باقلم پا
نوشته‌اند. نعمت‌خان‌عالی (آنن)

قلماسنگ - ɣalmâsang = قلما = فلاخن (تر: قلما) - قس: فلاسنگ

قلماش - ɣalmâš = بیهوده‌گو وهرزه‌درای: بندکن مشك سخن پاشیت
را   وامکن‌انبان‌**قلماشیت**‌را. مولوی (تر)

قلم‌افتادن‌بدم‌شمشیر .. ɣalam.oftâdan.be = دندانه‌دارشدن‌دم‌شمشیر (مع)

قلم‌افشان - ɣ.e.afšân = قلم طلاکاری: دارد انگشت‌نما معنی رنگین
سفید   در صف اهل سخن چون **قلم
افشانم**   مفیدبلخی (آنن)

قلم برآفتاب، راندن - ɣ.barâftâb rândan کنایه ازریش‌برآوردن:
چوخطش‌**قلم‌راندبرآفتاب**   یکی‌جدول
انگیخت ازمشك ناب   نظامی

قلم‌برخاستن - ɣ.b.xâstan = مرفوع‌القلم‌شدن‌وازمیان‌رفتن‌تکلیف (لغ)

قلم‌عافیت‌برخاستن - ɣ.e.âfiyat.b x = بهبودنیافتن وپیوسته‌بیماربودن:
ورق خوبی معشوق زهم برکردند   **قلم
عافیت**‌ازعاشق‌شیدا**برخاست**. سعدی (لغ)

قلم‌برداشتن - ɣ.bardâštan صرفنظرکردن: ازجنون‌گفتم‌**قلم‌بردار**
از ۰ ن روزگار   دربن هرناخنم سودا
نیستانی شکست. صائب - گناهان وجرائم
را ثبت نکردن: چون **قلم‌برداشتست** از
مردم دیوانه حق   نی چرا درناخن‌من
میکند سودای خشك؟ صائب (آنن)

قلم‌برسرزدن - ɣ.b.sar zadan = محوکردن وازبین‌بردن: ماسیه‌بختان
تفاوت را **قلم‌برسرزدیم**   همچومژگان
سرزیك‌چاك‌گریبان‌برزدیم. صائب (آنن)

قلم‌برکسی‌نبودن - ɣ.b.kasî nabûdan = مکلف نبودن - ملزم‌باجرای
احکام شرع نبودن: «بردیوانه **قلم‌نیست**»

قلم‌برکسی‌راندن - ɣ.b.k.rândan = عقوبت روا داشتن: **قلم** بربیدلان
گفتی **نخواهم‌راند** هم **راندی**   جفابر
عاشقان‌گفتی‌نخواهم‌کرد هم‌کردی. سعدی

قلم بستن برکسی - ɣ.bastan barkasê = زایل‌کردن قدرت‌کتابت
ونقاشی او: زد ارژنگ این نقش چینی
پرند   **قلم‌بست‌برمانی**‌نقشبند. نظامی (بها)

قلم بناخن‌شکستن - ɣ.benâxon šekastan = بسزا رسانیدن (آنن)

قلم‌بند - ɣ.band = مرقوم‌ومسطور ومندرج وثبت‌شده - درحساب‌آمده (نف)
- سازندهٔ قلم مو (غیا)

قلم‌جعدکردن - ɣ.ja'dkardan = نوشتن ورقم‌کردن: تیر فلك‌کو بقلم
میشکافت   **کردقلم‌جعد** وثنای تویافت.
امیرخسرو (آنن)

قلمچه - ɣ.ça = شاخهٔ کوچك‌که بزمین نشانند، بهار خامهٔ من سبزکرد
عالم را   **قلمچهٔ** چمن روزگارکلك‌من
است. مفید بلخی (آنن)

قلم‌دارچین - ɣ.e.dârçîn کنایه ازبینی باریك ودل‌پسند (مع)

قلم‌داشتن - ɣ.dštan = مطیع ومنقاد داشتن (مع)

قلم‌درخارش‌آوردن - ɣ.darxâreš âvardan کنایه ازنوشتن (آنن)

قلم‌درسرکشیدن- ۲.d.sarkašîdan = خط‌کشیدن و باطل‌کردن: ما **قلم در سرکشیدیم** اختیارخویش‌را اختیار آنست کو قسمت‌کند درویش را. سعدی

قلم‌درسیاهی‌نهادن - ۲.d.siyâhî nahâdan = آمادهٔ بدبختی‌شدن و رقم‌بدبختی نوشتن برای‌کسی : بزرگیش سر درتباهی نهاد عطارد **قلم‌درسیاهی نهاد** . سعدی (آنن)- قلم برسخن‌کسی کشیدن (قا)

قلم‌درکشیدن - ۲.d.kašîdan = محوکردن و باطل ساختن: توانم‌که تیغ سخن برکشم جهانی سخن را **قلم درکشم**. سعدی

قلم‌دست - ۲.dast = آنکه باقلم کارکند چون خطاط ونقاش ونویسنده ، شقایق‌کش‌لوح جام وسبو **قلم دست** طراحی رنگ وبو. ملاطغرا (آنن)

قلمدیده - ۲.dîda = آنچه‌توسط قلم برشتهٔ تحریر درآمده، نظامی‌که در رشته‌گوهر کشید **قلمدیده‌ها**را قلم در کشید. نظامی

قلم‌راندن- ۲.rândan = نوشتن ورقم‌کردن: قضا **راند** چون‌روز اوّل‌**قلم** شد این بیت من برسر من رقم. ظهوری (آنن)- خط‌بطلان‌کشیدن: تویی برترین دانش‌آموز پاك زدانش **قلم‌رانده** بر لوح خاك . نظامی- حکم‌کردن و مقدّر گردانیدن: «تقدیر آفریدگار که در لوح محفوظ **قلم**چنان **رانده** است‌تغییر نیابد». تاریخ بیهقی (لغ)

قلم‌رفتن - ۲.raftan = مقدّر شدن، **قلم** بطالع میمون و بخت بد**رفته‌ست** اگر تو خشمگنی ای پسر وگرخشنود . سعدی- بالغ‌گشتن و مکلّف‌شدن: «گفتم تو خردی و **قلم** برتو **نرفته‌است**.حاشیه احیاءالعلوم- مقدّر شدن : اگر زو مرا رنج خواهدفزود **قلم‌رفت** واین‌بودنی کار بود. فردوسی (لغ)

قلم‌زدن- ۲.zadan = نقاشی‌کردن روی فلز - نوشتن : **قلم‌زد** سال تاریخ جلوسش در سفر مالك یکی‌ازظالمان کم‌گشت تاریخ وفات او . واله هروی (آنن)- خط زدن و باطل‌کردن: حافظ آنروز طربنامهٔ عشق تو نوشت که **قلم** برسر اسباب ودل خرّم **زد** . حافظ

قلمزن- ۲.zan = نویسنده ومنشی: **قلمزن**‌که بدکرد بازیر دست قلم‌بهتر او را بشمشیردست. نظامی (نظ)-نقاش: بطرح خوبیش حیرت زند دست که‌از هیچش **قلمزن** نقش چون بست ؟. زلالی (آنن)-کسیکه روی فلزقلم میزند (مع)

قلم سرکردن - ۲.sarkardan = تراشیدن قلم- ابتدا به‌تحریرکردن: اگر ذوق سخن‌دارد برو صائب**قلم‌سرکن** کسی آن‌عقده را بی‌ناخن‌اعجاز نکشاید. صائب (بها)

قلم‌شدن- ۲.šodan = بریده‌شدن: بخود پیچید فلفل از سواد خال هندویت **قلم‌شد** دارچینی ازحدیث تندی خویت. محسن‌تأثیر (آنن)

قلم‌شکستن - ۲.šekastan کنایه از ترك نوشتن‌کردن

قلم‌شکستن برکسی- ۲.š.barkasê

— حواله کردن وسپردن قلم باو: پس آنکه **قلم بر عطارد شکست** که امّی نگیرد قلم را بدست. نظامی (آنن)

قلم شکستن بر نام کسی-b·nâmekasê

ق.ش.=بحساب نیاوردن واز قلم انداختن او: چون نقش وفا ومهر بستند **بر نام زنان قلم شکستند**. نظامی

قلم عفو کشیدن-ق.e.afv.kašîdan

= بخشیدن گناهان،عدلست اگر عقوبت ما بی گنه کنی لطفست اگر کشی **قلم عفو** بر خطا. سعدی

قلم قدرت - ق.e.قodrat=حکم خداوند وقلم صنع: فکرت من در تو نیست در **قلم قدرتست** کو بتواند چنین صورتی انگیختن. سعدی (عر)

قلمکار - ق.kâr=پارچۀ متقال و کرباس که برروی آن گل ونقشها اندازند - حکاک- نقاش (نف)

قلم کردن - ق.kardan = قلم ساختن ازچیزی- بریدن وقطع کردن-از میان بدو پاره کردن (مع)

قلم کشیدن - ق·kašîdan =خط بطلان کشیدن: آسمان گر **نکشیده است قلم** برنامم نـامم از نامۀ اقبال برآید روزی. معزی

قلم گرفتن - ق·gereftan = باطل کردن- قلم کشیدن (مع)

قلمونیا - قalmûniyâ =صمغ صنوبر صغار ویاصمغ صنوبر کبار. فهرست مخزن الادویه (لغ)

قلمی - قalamî =منسوب بقلم- تحریر شده - خطی مقـابل چاپی (نف)

- قلمکار بمعنی اول: که دارد این **قلمی** را فراز بوقلمون که نقشش آمده هر دم زمخفیی بظهور. نظام قاری (لغ)

قلنبك - قalanbak =درختی شبیه عود خوشبوی (قـا) و بصورتهای قلنبق، قلنباق و قلمباق نیز ضبط شده (رك؛ مع)

قلندر - قalandar= درویش بی‌قید درخوراك وپوشاك و طاعت: بردر میکده رندان **قلندر** باشند که‌ستانند ودهند افسر شاهنشاهی حافظ (قس، کلندر)

قلندرخانه - ق·xâna = خانۀ قلندر، بسکه‌ای بسحق شیرینست شعرت این زمان در **قلندرخانه‌ها** روز وشب ازبر میکنند. بسحق اطعمه (لغ)

قلندیس-قalandîs=زاج سیاه (نف-یو)

قلوز- قalavûz،قalavoz مخفف«قلاوز» بمعنی قراول وراهبر: ای چشم تو فتنۀ فلك را **قلوز** ابروی تو بر کلاه خوبی قندز. خاقانی-پیك خرد بسی دود لیك بقطع کی رسد بی **قلووز** همتش بادیۀ توکلی. آذری (نظ)

قلّه- قol(l)a =نوعی رنگ اسب: کمیت **قلّه** نژاد آن که داغ جـم دارد سبك در آر بمیدان وگرم گردانش. خواجه سلمان (آنن)

قله - قola= نوعی انگور-اسبی که رنگش بزردی مایل است (قا - رك قol(l)a

قله - قolla =سرکوه- سرمردم - بالای کوهان شتر وبالای هرچیز، کان

باز را که **قلّه** عرش است جای او   در
دودهنگ خاك خطا باشد آشیان. خاقانی(عر)
- معرّب «غلك وغله» بمعنی خم وسبوی
سفالین و کوزهٔ خرد : قبلهٔ خاقانی است
قلهٔ می تاشود   سوخته چون سیم عقل
کشته چو سیماب غم. خاقانی - مقدار
سیصد صاع آب که دو برابر آن (= دوقله)
کر است: تا دو دل تو هست **دوقلّه** زجاه
و آب   فقرت هنوز نیست **دوقلّه** بامتحان.
خاقانی (لغ)

قل‌هواللهی- γolhovallâhî
= منسوب **بقل‌هواله**- سکه‌ای که حجاج
ضرب کرد و بر آن **قل‌هواله** نقش بود:
بدست ردّ و قبول تو چون بدست کریم
عزیز وخوارم چون سیم **قل‌هواللهی** .
سنائی (عر)

قلی - γalî = قلیا (لغ)

قلیچ- γelîç وقلیج = شمشیر (تر)

قماری - γomârî منسوب بـه
«قمار» که عود آن معروف است : گرش
بورزی بجای هیزم وگندم   **عودقماری**
بری ولؤلوی عمان. ناصرخسرو

قماش - γomâš = اسباب وکالا
«قطاع الطریق اسبان و**قماش** برده بودند».
لباب الالباب- اثاثهٔ خانه- پارچه- خلاشه
وخرده‌ریز- ناچیز وفرومایه: که حکیمان
جهانند درختان خدای   اگر این خلق
همه خاروخسانند و**قماش** ناصرخسرو(عر)

قمطره- γematra = جای شکرو
قند: قطره گوثر و**قمطرهٔ** قند   ازشکرهای
لفظ او اثر است. خاقانی (عر)

قمیری- γomîrî = ممال «قماری»:
چون باد بر آن دو زلف چیری گیرد
آفاق دم عود**قمیری** گیرد. عنصری (لغ)

قمیز - γamîz = نوعی شیر ترش
که بجای مسکر میخوردند - پیاله و
ساغر (تر- مغ)

قمیش - γamîš = نی- نیستان
(تر: قامیش)

قناویز- γanâvîz = پارچهٔ نخی
که زمینهٔ آن برنگهای مختلف بوده و
خطوطی ازرنگی دیگر بموازات دارد (لغ)-
قسمی پارچهٔ ابریشمین غالباً سرخ رنگ (مع)

قنبیله - γanbîla = قنبیل =
داروئی دارای تخمهای کوچك در غلاف
که رنگ پس میدهند (هن: kampila)

قنتوره- γantûra = لباس کوتاه
ورنگین با بندهای زیاد که مخصوص شاطران
بود: دشت ازلاله چو **قنتورهٔ** سرخ عیار
کوه از سبزه چو قیتول زمرّد شاهی .
سعیداشرف (نظ)

قندز- γondoz = سگ آبی که آنرا
بیدستر گویند و پوست آنرا درآستر لباس
بکار میبرند- قسمی شراب- سیاهی شب: صبح
فنك پوشرا ابر زره در قبا   برده کلاه
زرش **قند** زشب راز تاب . خاقانی و
بصورتهای **کندز** و **قندس** نیز ضبط شده
(تر: قندوز)

قندزسنجاب رنگ- γ.e.sanjâbrang
کنایه ازآسمان و روزگار: تات چو قندز
نکند خانه تنگ   بگذر ازاین **قندزسنجاب**
رنگ (انج)

قندس- γondos = معرّب **کندز** و
قندز- گیاه اشنان (مع)

قندك - γandak = چراغ کم فروغ عیاران، «بزودی **قندك** عیاری بر افروزند که دراین سردابه بوی نفسی ونشان کسی هست». ظهیرای تفرشی (لغ)

قندول - γandûl - گیاه شیشعان (مع)

قندیل-γendîl=چراغ-چراغدان که ازسقف آویزند؛ زبان روغنینم‌زآتش آه بسوزدچون دل**قندیل**ترسا. خاقانی (معر: یو: kanδêla)

قندیل‌ترسا - γ.e.tarsâ = قندیلی که ازسقف کلیسا آویخته وپیوسته روشن دارند (رك: ذیل قندیل)

قندیل‌تیر - γ.e.tîr = چیزی میان‌تهی که تیرها را درآن میگذاشتند؛ بال بلبل از سپر داری شود **قندیل‌تیر** درکمانداری اگر ازگل نشانی میکنم. طغرا (آنن)

قندیل‌جرخ - γ.e.carx کنایه از آفتاب وماه

قندیل‌دوسر - γ.e.dosar کنایه ازآسمان (مع)

قندیل‌شب - γ.e.šab = کنایه از ماه- سیاهی شب (مع)

قندیل‌عیسی-γ.e.îsâ کنایه‌ازآفتاب

قندیل‌کش - γ.koš = بادی‌شدید که چراغها و قندیلها را خاموش‌کند. که ایمن بود مردبیدارهش زغوغای این باد **قندیل‌کش**. نظامی (لغ)

قندیل‌یخ - γ.e.yax = چیزی میان‌تهی که یخ درآن‌گذارند؛ ترابامن دم خوش در نگیرد **بقندیل‌یخ** آتش درنگیرد. نظامی (آنن)

قنطار - γentâr و قنطیر = پوست‌گاو پراز زر = وزنه‌ای معادل صد لیور (ح. قا - معرب: یو: kentênárion)

قنطره - γantara=پل‌بزرگ، نوح دروگرنبودگر پدرمن‌بدی **قنطره** بستی زچوب برسر طوفان او. خاقانی (آنن-عر)

قنطیر- γentîr=ممال«قنطار» (لغ)- سختی و بلا وداهیه (نف.عر)

قنفذ - γonfoz = خاریشت؛که خنوسش چون خنوس **قنفذ** است چون سر قنفذورا آمدشدست. مولوی (عر)

قنق - γonoγ=مهمان: صوفئی میگشت دردور افق تاشبی درخانقاهی شد **قنق**. مولوی (تر: قونوق)

قنقلا - γonaγlâ = مالیاتی‌که برای پذیرائی عمال حکومت ودیگران وصول میشد (مع-تر.مغ:قناغلق)

قنینه- γenîna=شیشه وصراحی شراب: صبح چو کام **قنینه** خنده‌برآورد کام **قنینه**چوصبح‌لعل‌ترآورد.خاقانی(عر)

قو- γow = رکوی‌سوخته وپنبه و بیخ درختی است که پرملایم‌باشد وآتش چخماق‌درآن‌زودگیرد = آتش‌زنه؛ باطینت ملایم کارازفلك برآید زآتش‌زناست دایم روشن چراغ **قو** را. محسن تأثیر (آنن) - نوعی قارچ که میان درختهای پوسیده روید وازآن‌برای‌افروختن‌آتش آتشگیره وبرهازه‌کنند (لغ)

قوال - γavvâl = بسیارگوی و

زبان‌آور- مطرب وسرودگوی: دست‌بمی
شاه‌راو دل به‌هژیران دیده‌به‌روی‌نکو
وگوش به‌**قوّال**. منوچهری- خواننده‌ای
که درمجالس‌صوفیان‌اشعار باآوازمیخوانند
تا صوفیان باآهنگ آن‌سماع‌کنند.اسرار
نامه- آهنگی ازموسیقی (عر-لغ)

قوبا - γûbâ = خشونتی‌که در
ظاهر پوست بدن بهمرسد وتوأم باخارش
بسیار باشد وازآن‌قشوردایم‌جدامیگردد
تا صحت یابد- مطلـق زفت یا زفت یا
بس (لغ)

قوپچور - γopçûr وقوبجور=
نوعی باج وماليات ؛ «وآن **قوپچور** که
اکنون بحکم یاسای بزرگ می‌ستـانند
نستدندی واکنون هم بحکم‌یاسق از پنج
کس نمیگیرند...» . رسایل خواجه‌نصیر
(مع-تر.مغ)

قوپوز- γo(û)po(û)z =سازی
از مقیدات ذوات‌الاوتار کـه بشکل عود
کوچکی بود وپنج وترداشت (تر: قپوز)

قوت - γût = خوراك ، غذا-
خورش بـاندازهٔ قوام بدن ؛ چند پری
چون مگس از بهر**قوت** در ذهن این
تنهٔ عنکبوت؟. نظامی (عر)

قوّت- γovvat =نیرو وقدرت،
قوّت‌جبریل از مطبخ‌نبود بودازدیدار
خلاق و دود. مولوی (عر)

قوت‌کردن - γ.kardan = زور
کردن-مقاومت‌کردن: لیکن چه‌توانکرد
که **قوت نتوان‌کرد** با گردش ایام
ببازوی شجاعت. سعدی

قورچی - γûrçî و قورجی =
اسلحه‌ساز- رئیس اسلحه‌خانه - سرباز و
جاندار (تر)

قورچی‌باشی - γ.bâšî =رئیس
اسلحه‌خانه-رئیس‌سلاحداران-امیرالامراء
درعهد صفویه (مع)

قورخانه - γûrxâna = اسلحه
خانه (مع)

قورلتای - γoreltây مخفف
قوریلتای

قورماج - γormâj = گندم
بریان (تر)

قوریلتای- γorîltây وقورلتای
= اجتماعی‌عظیم‌ازشاهزادگان‌وبزرگان
برای کاری مهم (مغ)

قوس- γows =گوژی‌پشت-کمان
-هرچیز منحنی‌بهیئت‌قوس- نام برج نهم
ازدوازده برج (عر) - صومعهٔ ترسایان-
خانهٔ شکارچی (معر: کاز)

قوس‌السماء- γ.ossamâ' = نصف
فلك وربع مسکون-قوس‌قزح (آنن-عر)

قوس‌النهار - γ.onnahâr =
مقدار مسافت سیر ظاهری شمس از افق
مشرقی تاافق مغربی (آنن-عر)

قوس‌قزح- γ.e.γozah =رنگین
کمان : غبغب سیمین‌که‌کمـر بست آب
قوس‌قزح شد زتف آفتاب. نظامی (عر)

قوش - γûš =مرغ شکاری (تر)
-معرّب «کوچك» (لغ)

قوشچی- γ.çî =نگهبان‌پرندگان
شکاری- میرشکار (آنن)

قوشلامیشی - γošlâmîšî و
قوشلامیش= بقشلاق‌رفتن درفصل‌زمستان

(تر. مغ)

قوشون - ɣûšûn = بیمارستان - قشون (نف-تر)

قوقنس - ɣûɣnos = ققنس

قوقو - ɣûɣû وقوقه = دکمهٔ کلاه و گوی گریبان، ازحشمت سلطانی اوتاج فریدون چاوش‌وراقبهٔ**قوقوی** کلاهست. سوزنی (آنن)- از کله **قوقه**وازصدره‌علم برگیرید وز حمایل زر وازجیب درر بگشایید. خاقانی

قوقی - ɣûɣî = بید ستر (عر) - درخت صنوبر کبیر که آنرا زیرنامند- بخورخوشبو. فهرست‌مخزن‌الادویه (لغ)

قوقیبا - ɣûɣibâ - «قوقی» بمعنی اول (لغ)

قول - ɣowl = سخن - اعتقاد- تصنیف: مغنّی نوای‌طرب‌ساز کن **بقول** و غزل قصّه آغاز کن. حافظ-عهد وپیمان - وعدهٔ انجام‌کاری - روایت کردن - خطاب کردن - اجتهاد وکوشش کردن (لغ-عر)

قول - ɣûl وغول = انبوه‌لشکر- قلب‌لشکر- بازو وتکیه‌گاه (تر)

قول بیگ- ɣ.beyg = حاکم شهر یا ناحیه درعهد صفویه (مع)

قوللر-ɣûllar = غلامان‌سلطنتی درعهد صفویه (تر: قللر)

قوللر آقاسی- ɣ.âɣâsî = مهتر غلامان (مع-عر)

قوم - ɣowm = گروه -کسان و خویشان- زین‌پوش - نی که میان آن کاواك نباشد (آنن) - دسته- آهنگی در موسیقی (لغ-عر)

قوما - ɣûmâ = نوعی شراب که بعربی مرر نامند. فهرست مخزن‌الادویه -آهنگی درموسیقی (لغ)

قومش- ɣûmeš = گومش = مقنی. تاریخ قم (مع)

قوهی-ɣû(o)hî = کوهی-منسوب بقهستان- نوعی قماش پنبه‌ای که‌درحدود طبس میبافتند = تودار (مع)

قهرمان-ɣahramân = فرمانروا - کارفرما، اگراشتر واسب واسترنباشد کجا **قهرمانی**بود**قهرمان**را. ناصرخسرو - پهلوان ودلیر- وکیل‌دخل وخرج(معر. په: kahrumân = کار اندیش)

قهقهه - ɣahɣaha - خنده بآواز بلند- آوازغلغل‌فروریختن‌شراب: قهقههٔ شیشه طبل کوچ زند برسر هوش خیمه اندازد. محمدعوفی (آنن)- آواز کبك: اندر پس هرخنده‌که صدگریه مهیاست در **قهقههٔ** کبك دوصد چنگل باز است. حافظ (عر)

قیجك - ɣeyjak = غژك وغچك

قیش- ɣeyš = چرم- تسمه ودوال کمر-کنایه از نان فطیر (مع-تر)

قیشلاق - ɣîšlâɣ = قشلاق

قیشور - ɣeyšûr = سنگی‌سفید ودارای تجویف که درخم شراب اندازند تا ازجوش بیفتد = سنگ‌پا (قا- یو: kîssêris)

قیصر - ɣeysar = لقب‌یولیوس امپراطوررم (۱۰۰-۴۴ ق ۲۰) بودکه پس از وی امپراطوران روم از خاندان

وی بدان لقب خوانده شد و بعدها همه امپراتوران روم‌را قیصر نامیدند: ستاده **قیصر** وخاقان وفغفور   یك آماج‌از بساط پیشگه دور. نظامی (یو : kaîsar)

قیصران-γeysarân =نام‌پرده‌ای ازموسیقی: بجوش اندرون دیگ‌بهمنجنه بگوش اندرون‌بهمن و**قیصران**.منوچهری

قین - γeyn و γîn =شکنجه و عذاب: «هرکس را ازمحل اختفاء‌بیرون میکشیدند بعد از **قین** و شکنجه و اخذ مال همان شربت شهادت می‌چشانیدند» . عالم‌آرا (مع)

ك

ك - k = پسوند برای تصغیر و کوچکی : پسرك= پسرکوچك - تحبیب وترحم: چه‌که‌گوید **طفلکم** تحقیرنیست. مولوی- لطافت وظرافت: تا تو نیائی ننمایندهیچ **دخترکان‌رویکها** ازحجاب. ناصرخسرو-تقلیل‌واندکی: «اوراچیزکی دادندی‌و**تیمارکی**داشتندی». ترجمهٔ تفسیر طبری (مع)- تحقیر وتوهین: چون‌زبون کرد آن **جهودك** جمله را فتنه‌ای انگیخت ازمکر ودها. مولوی-کوتاهی: گر من **شبکی** زان تو باشم چه شود خاری زگلستان تو باشم‌چه‌شود؟. سعدی -علامت نسبت وتشبیه: **بیلك** = نوعی تیر شبیه‌بسر بیل- علامت‌اسم‌آلت: **غلطك**، **سوتك**-علامت مکان: **انجیرك، بادامك**- بمعنی «همچون وسان» : دوش**متواریك** بوقت سحر اندر آمد بخیمه آن‌دلبر. فرخی- از صفت اسم میسازد: **سرخك** ، **زردك**- از فعل‌اسم‌میسازد : **بندك-کندك** (= خندق) -گاهی افادهٔ معرفه‌کند : **دخترك، مردك** (مع)

کابك-kâbok مخفف«کابوك» بمعنی قفس‌و آشیانه‌طیور: آنکه‌طبعش‌درکبوترخانه روحانیان ازبروج‌رفرف‌افلاك**کابك**میکند. سیف‌اسفرنگی (نظ)

کابلیج-kâblîj وکابلج = انگشت کوچك پا: پل‌بکوش اندر بکفت و آبله شد **کابلیج**. عسجدی

کابنه - kâbəna =چشمخانه = حدقه: بنشین وبشنو از من سه بیت هجو خویش تا برجهدزخشم‌دوچشمت‌ز**کابنه**. نظامی عروضی (قس: کا=خانه+ «بنه» مخفف «بینه» از دیدن - ك : kâbiné = منظره) این کلمه بصورت **کاینه** تصحیف شده

کابوس - kâbûs = سنگینی‌که درخواب برآدمی‌افتد= بختك وفرنجك - دیوی که در خواب مردم را فروگیرد- تصورات و خیالات غیرمعقول‌که بااشباح خیالی وعذاب دهنده همراه باشد- شبح: گه چو **کابوسی**نماید ماهرا گه نماید روضه قعر چاهرا . مولوی (لغ- لات: ankobus)

کابوك - kâbûk = کابك وکاوك = قفس-لانهٔ کبوتر: چون‌بچهٔ کبوترمنقار سخت‌کرد هموارکرد پر و بیفکندموی زرد **کابوك** را نشاید وشاخ آرزوکند وزشاخ‌سوی‌بام‌شود‌بال‌بازکرد. بوشکور(فر)

کابولی - kâbûlî ، کاولی و
کابلی = کولی، لولی، یک‌سیه‌رو دیو **کابولی**
زنی گشت برشهزاده ناگه رهزنی .
مولوی (لغ)

کابیدن - kâbîdan وکاویدن =
کندن-شکافتن-مکابره کردن، نئی کوهکن
چند **کابانیش** نگهدار ادب با بزرگان
مکاب. خجندی (آنن)

کابیشه - kâbîša - گل‌کاچیره (مع)

کابیله - kâbîla = هاون، خایکان
او چو **کابیله** شده است رنگ او چون
کون پاتیله‌شده‌است. طیان‌مرغزی (فر)

کابین - kâbîn ، کابن وکاوین =
مهر زنان ، این جهان نوعروس را مانند
رطل **کابینش** گیر وباده بیار . خسروی
(فر-ك، kabin)

کابین‌کردن - kâbînkardan
بعقد ازدواج درآوردن، ببایدعلی‌الحال
کابینش‌کرد بیرزد بکابین‌چنین‌دختری.
منوچهری (لغ)

کاپور - kâpûr - کافور

کاپوك - kâpûk - کابوك (مع)

کاپیله - kâpîla - کابیله (مع)

کات - kât = نوعی برنج‌که در
ششتر میکاشتند. زاج وزاگ. عصاره‌ای
که از جوشاندن چوب درختی خاردار
بنام‌کهیر بدست‌آید وآنرا باگیاه‌موسوم
به **پان** خورند (مع)

کاتور - kâtûr - سرگشته
(=کاتوره)، بگور اندرشود ناگه پیاده
برون‌آید سوار ازگور **کاتور**. خفاف(لغ)

کاتوره - kâtûra - سرکشتگی
-دردسر وصداع، هیچ راحت می‌نبینم در
سرود ورود تو جز که از فریاد و
زخمه‌ات خلق را **کاتوره** خاست. رودکی
(فر) - سرگشته (=کاتور) ، آن بلبل
کاتوره برجسته زمطموره چون دسته
تنبوره‌گیرد شجر از چنگل: منوچهری-
(فس «سن» kâtara = ترسو ومضطرب
-گیج)- ص: کانور وکانوره

کاج - kâj = لوچ واحول: اُخاخی
برداشتی ای‌گیج **وکاج** تا که کالای
بدت یا بدرواج. مولوی (ك، کاژ)-مبدل
«کاش»، **کاج** کانروزکه درپای تو شدخار
ایدوست دست‌گیتی بزدی تیغ هلاکم
برسر. سعدی- سیلی وپشت‌گردنی، مرد
را کردگردن و سر و پشت سر بسر
کوفته **بکاج** و بمشت . عنصری (فر =
کاز وکاچ)- درخت‌صنوبر(=کازوکاژ)-
«کاج» بمعنی آبگینه وتارك سر (مع)

کاجار - kâjâr = کاچار

کاجره - Kâjera - کاجیره

کاجك - kajak وکاچك - فرق‌سر

کاجکی - kâjkî = کاشکی ،
خردمندان پیشین‌راست‌گفتند مراخود
کاجکی ما در نزادی. سعدی (لغ)

کاجول - kâjûl = کاچول

کاجیره - kâjîra و کاجره =
کازیره و کاچوره = گیاهی دوائی‌که از
دانهٔ آن‌روغنی‌استخراج‌میکنند‌که‌دارای
اثر مسهلی است وگلبرگ آن دررنگ
زرد مصرف دارد (قا)

کاچ - kâç و کاج = کاش-
طپانچه و پشتگردنی - درخت صنوبر-

شیشه و آبگینه. شیشهٔ صلایه شده که لعاب چینی از آن تهیه کنند (= کاشی-سن: kâcá شیشه، مرواربد). فرق سر و تارک (= کاچك)

کاچار - kâçâr = کاچال = اسباب ولوازم خانه، درطلب آنچه نیاید بدست زیر و زبـر کردی **کاچار** خویش. ناصر خسرو (فر). بخواست آتش و آن کنده رابکند وبسوخت نه کاخ ماند ونه تخت ونه تاج ونه **کاچال**. بهرامی (فر)

کاچره - kâçera = کاچیره

کاچك - kâçak = فرق-سر: زخم خوردن **بکاچك** اندر رزم خوشتر از طعنهٔ عدو صدبار. عزیز مشتملی (نظ - کاچ و کاچك). زنخ؛ **کاچك** وریشك وثنا خوانی کبرك و عجبك و سخندانی. سنائی (لغ = کاچه)

کاچکی - kâckî و کاچکی = کاشکی!

کاچوره - kâcûra = کاجیره (مع)

کاچول - kâcûl = کچول = حرکت دادن سر-ن بوقت رقصیدن و مسخرگی، ازآنجمله پنجاه من بارکرد چو رقاص **کاچول** بسیـارکرد. نزاری قهستانی (رشی)

کاچه - kâca = زنخ (= کاچك). طرب وخوشی؛ چونامه نزد «چنگرنگها چه» آمد دلش درشادی ودر**کاچه** آمد. زردشت بهرام (جها)

کاچی - kâcî = کاشی (= کاچ + ی) - شله‌ای که از شیر یا شکر وآرد و روغن برای زاهو پزند (ط، کاچی) - حلوائی که باآرد سرخ کرده و روغن و زعفران یازردچوبه پزند: صحن **کاچی** چو پر ازروغن ودوشاب بود نرساندبگلو لقمهٔ آن هیچ آزار. بسحق اطعمه. نوعی خوراك (مع)

کاچیره - kâcîra = کاجیره

کاچیك - kâcîk = ریچاری که از عسل سازند. شیرهٔ انگور، شیرهٔ مویز (مع)

کاخ - kâx وکاخه = کوشك؛ از ایوان گشتاسپ تاپیش **کاخ** درختی کشن بیخ وبسیارشاخ. دقیقی (لغ). باران (قا)

کاخه - kâxa = «کاخ» بمعنی «باران» - ص، **کاخیر**

کاد - kâd = درختی است جنگلی که مصرف داروئی وصنعتی دارد (مع)

کادی - kâdî = کاذی = درختچه‌ای است که در هند وچین وجنوب عربستان روید (هن)

کار - kâr غیرازمعنی معمول مجازاً = عمل زنان بد؛ دوستـان دختر رزتوبه زمستوری کرد شد برمحسب و **کار** بدستوری کرد. حافظ. جنگ؛ گزیده زنام آوران شش هزار همه **کار** دیده که کارزار. فردوسی - پیش آمد و حادثه؛ چو **کار** آمدم پیش یارم بدی بهردانشی غمگسارم بدی. فردوسی. تأثیر، اثر: پس دری کردم ازسنگ ودرافزاری که بدوآهن هندی نکند **کاری**. منوچهری. عمل کردن: همچنین است عادت گردون هرچه من گفتمش **بکار** نداشت. مسعودسعد. صنعت و پیشه: چو جاهل کسی درجهان خوار نیست که نادان ترازجاهلی **کار** نیست. سعدی (آ نن)

ـ ضرورت و حاجت، «من بمثل مورچه‌ای را نیازرده‌ام تا بهلاك آدمی چه رسد و لیکن ازجهت حزم واحتیاط **کار** خویش راداشته‌ایم». تاریخ بخارا ـ بنا وساختمان، زسنگ وزگچ بود بنیاد **کار**(ایوان‌مداین) چنین‌کرد تا باشد آن پایدار. فردوسی ـ مرگ، «علی عباس را گفت یـا عم پیغـامبر امـروز بهتر است بحمداله، عباس گفت **کار** پیغامبر نزدیك رسیدکه که من علامت مرگ بنی‌عبدالمطلب نیك میدانم». مجمل‌التواریخ ـ ممارست و تمرین، «وامروز هیچ‌گروه (عیب وهنر اسپ را)چون ترکان نمیدانند ازبهرآنکه شب و روز **کار**ایشان بااسپ‌است». نوروز نامه ـ معاش و وسائل زندگانی، «مردم و یفسون‌ویاسو مردمانید با نعمت و **کاری** ساخته‌تر دارند». حدودالعالم ـ ودرآخر کلمات پسوندمبالغه (=گار)، ستمکار ـ فراموشکار ـ بمعنی حرفت‌وشغل، فلزکار ـ آهنکار ـ بمعنی زراعت، جوکار ـ کلمکار ـ پاکار ـ بمعنی عمل، ترس‌کار ـ خلاف‌کار

کارآب - kâreâb = بسیـار شرابخوری، بس‌بس ایدل‌ز**کارآب**که‌عقل هست از آب‌کار او بیزار. خـاقانی ـ ساقیگـری، شاهدان آب دندان آمده در**کارآب** فتنه‌را ازخواب‌خوش‌دندان کنان انگیخته. خاقانی (لغ)

کارآراستن - k.ârâstan = آماده کردن ـ مجهز کردن، ازآن پس بگفتند کای شهریار سوی‌رزم ترکان **برآرای کار**. فردوسی

کارآزما(ی) - k.âzmâ(y) = تجربه کننده ـ مجرّب وکار آزموده، چوگیو و چو رهّام **کارآزمای** چوگرگین وخرّاد فرخنده‌رای. فردوسی

کارآزمود - k.âzmûd مخفف «کار آزموده»، بجوئیم رخشت بیاریم زود ایا پرهنرمرد**کارآزمود**. فردوسی

کارآسی - kârâsî = نام ندیم و شاهنامه‌خوان سلطان‌محمود که بعلّت‌شهرت نامش برکارنامه‌خوان اطلاق شده، قمری زتو پارسی‌زبان‌گشت **کارآسی** کارنامه خوان‌گشت. خاقانی(کار+«آسی»که در عربی بمعنی دانا وحکیم وطبیب است) ـ ص، کارآستی

کارآشوبی - k.âšûbî = کارشکنی وایجاد آشفتگی در امور، ز**کارآشوبی** مریم برآسود رطب‌بی‌استخوان‌شدشمع بی‌ود. نظامی (لغ)

کارآفرین - k.âfarîn = ایجاد کنندهٔ کار ـ آفریدگار، زما قرعهٔ کاری انداختن ز**کارآفرین** کارها ساختن. نظامی (لغ)

کارآگاه - k.âgâh وکارآگه = کسیکه‌ازحقیقت‌کارها آگاه‌باشد ـ کسی‌که اخبار را بشخص یاجائی برساند=منهی و جاسوس ـ قاصد و پیك ـ سفیر ـ پلیس مخفی ـ منجم واخترشناس ـ مورّخ ـ صیرفی وصرّاف (مع)

کارآمد - k.âmad و کار آمده ـ هرچه بکار بخورد ـ آنکه‌کار داند، بجز فرهادکوراتیشه‌ای‌آخربکار آمد باین فرزانه ده یك مرد **کار آمد** نمیـآید. محسن‌تأثیر (آنن)

کارآمدن - k.âmadan = درخور بودن- سر وکار داشتن: بدینجا گراسفند یار آمدی سپه‌را بدین‌دشت **کارآمدی**. فردوسی- اثر کردن: به‌تیر وبه‌نیزه گذار آیدش برو هیچ‌زخمی نه**کارآیدش** . فردوسی-واقعه‌ای‌پیش‌آمدن: چو**کارآیدم** شهریارم توئی همان ازپدر یادگارم توئی. فردوسی - کارو عملی انجام‌یافتن: یارب ازسعدی چه **کارآید** پسندحضرتت یا توانائی بده یا ناتوانی درگذار . سعدی- مورداستعمال‌یافتن: مراگفت‌کاین ازپدر یادگار بدار وببین تاکی **آید بکار**. فردوسی- مفید بودن: کوش تاخلق را **بکارآیی** تابخلقت جهان بیارائی. نظامی (لغ)

کارآمده - k.âmada = مفید- درخور- لایق- مجرّب و ورزیده (لغ)

کارآموز - k.âmûz = دانشمند- هوشیار وزیرك- حاذق ومجرّب (نف)

کارانیدن - kârânîdan = بکار واداشتن - بکوشش واداشتن - بکاشتن واداشتن (نف)

کارآور - k.âvar = کاردان و مطّلع : بشد دایه وخوانـد **کارآوران** مهندس‌تنی‌چندزیرك‌سران. یوسف‌زلیخای قدیم (لغ)

کارازدست‌رفتن - k.az dastraftan = خارج‌شدن‌کار ازعهدهٔ‌کسی: گرم گشتم چنان‌که گرددمست یار دردست و **رفته‌کارازدست**. نظامی

کارافتادن - k.oftâdan = پیش آمدن حادثه‌ای: «چرا از پس من آئی که ترا خود بخانه کار افتاده است؟» . ترجمهٔ تاریخ‌طبری(لغ)-سرو**کارافتادن**: ما سیه روزان دمی از فتنه ایمن نیستیم حال شد پامال‌شد یازلف **کارافتاده‌است**. میرزا رضی (آنن)

کارافتاده - k.oftâda = ازکار افتاده- بسیار معامله‌کرده- مجرّب وکار دیده وگرم وسرد چشیده: عرضه کردم‌دو جهان بردل **کارافتاده** بجز از عشق‌تو باقی همه‌فانی‌دانست. حافظ- آنکه مهمّی یامصیبتی عظیم بدو روی‌کرده: چون‌ترا می‌بینم از آزادگان کی شناسی درد **کارافتادگان**؟ عطار

کارافژول- k.afžûl = کارپژول = پیشکار- کارگی (مع)

کارانداختن‌باکسی- k. andâxtan... = اختیارکاررا باو دادن: تو **باخدای خوداندازو کار** ودل خوش‌دار که رحم اگر نکند مدّعی خدا بکند. حافظ

کاراوژول- k.owžûl = کارافژول

کاربا - k.bâ = کهربا

کاربازشدن - k.bâzšodan = روا شدن حاجت : زعشق **کار** جهان **باز میشود** صائب خوشا کسی‌که توسّل‌باین جناب‌گرفت. صائب (لغ)

کاربازگذاشتن- k.b.gozâštan تسلیم‌کردن: **کار**خودگر بخدا **بازگذاری** حافظ ای بسا عیش‌که بابخت‌خداداده کنی. حافظ

کاربافك- k.bâfak = وکارباف عنکبوت (مع)

کاربالابردن - k.bâlâbordan

= پیش بردن کار، **کار بالا نبرد** دست نیابد
بر کام هر که دلدادهٔ آن قامت و بالا
نشود. نصیرای بدخشانی (آنن)

کار بالا رفتن - k.b.raftan =
گرفتن کار، **کار** محنت گردر این راه اینچنین
بالا رود رهنوردان را ز زانو خار
میباید کشید. کلیم (آنن)

کار بالا گرفتن - k.b.gereftan
= رونق و نظام یافتن کار - گرم شدن بازار،
شدم عاشق ببالای بلندش که **کار** عاشقان
بالا گرفته است. حافظ

کاربان - kârbân = کاروان =
قطار شتر واستر وخر، شتر بود بر کوه
صد کاربان بهر کاربانی یکی ساربان.
فردوسی (انج). قافله «فرو میگرفتند و
میکشتند و **کاربانها** میزدند». عتبه‌الکتبه
- وکیل (لغ)

کار باصول رسیدن - rasîdan
k.beosûl = کار بروفق مراد شدن،
اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد بدولت وصل **تو کار** من **باصول**.
حافظ (ف.عر.ف)

کار بجان آمدن - bejânâmadan
k. = کار بجان رسیدن، عجب عجب که ترا
یاد دوستان آمد بیا بیا که زتو **کار من**
بجان آمد. از تاریخ سلاجقه کرمان (لغ)

کار بجان رسیدن - k.bj.rasîdan
= قریب بهلاکت رسیدن - بجان آمدن و
بیچاره شدن در کار (مع)

کار بخدا افتادن - bexodâoftâdan
k. = از تدبیر وچاره گذشتن کار، حق شناسان
زپی مطلب آسان نروند **کار** دشوار چه
افتد **بخدا می‌افتد**. محسن تأثیر (آنن)

کاربر - k.bor = کسیکه بسرعت
وخوبی کاررا انجام دهد - برهم زنندهٔ
کار، از دوکونم قطع سودا کرد ودرخونم
نشاند هست تیغ غمزه‌هایت **کاربر** هم
کارساز. مخلص کاشی (آنن)

کار براحت رسیدن - rasîdan
k.berâhat = سرانجام یافتن کار، چو
کار زراچه **براحت رسید** براحت رسد
کار خزرانیان. نظامی (آنن - ف.عر.ف)

کار برآراستن - k.barârâstan
= ترتیب وتمشیت دادن کار، سرگنج را
کردشاه استوار براه بیابان **برآراست**
کار. فردوسی (لغ)

کار برآمدن - k.b.âmadan =
انجام یافتن کار: کنون آن همی مر ترا بایدا
که بیتو مرا **کار برنایدا**. دقیقی (لغ)

کار برآوردن - k.b.âvardan
= کار انجام دادن: «در آن کوشیدیم تا هرچه
زودتر کار **برآوردیم** ودستوری خواستیم».
مجمل التواریخ والقصص (لغ)

کار براه بردن - k.berâhbordan
= کار بساز کردن، تا نداری از گره سر
رشته خود را نگاه **کار** خود را کی توانی
برد چون سوزن **براه** (آنن)

کار بردن - k.bordan = ترتیب
دادن امور «برهمه ملک خویش کدخدای
کرد وگنج خانه و عیال و سپاه که آنجا
بماند همه بوی سپرد تا **کار همی برد**».
ترجمهٔ تاریخ طبری (لغ)

کار برسر افتادن - saroftâdan
k.bar = کار پیش آمدن: «چنگیز

نژادان را چون کار برسرافتاد سستی
نکرده پاقائم کردند» مرأةالفتوح (لغ)

k.bargozârdan - **کار برگزاردن**
= انجام دادن و بسامان رسانیدن کار: اکنون
میخواهم که ایشانرا ازاین انتظار برهانی
و **کار برگزاری**. کشف الاسرار (مع)

k.besâzkardan - **کار بسازکردن**
= کار به نیکی انجام دادن، دنیاچوتوچشم
بازکردی هیچ است هر**کار**کز او **بساز
کردی** هیچ است. فارغی (آنن)

کار بستن - k.bastan = استعمال
کردن، «پس بفرمای تا هر سلاحی را
جداگانه **کاربندد**». تاریخ بلعمی (لغ).-
اجرا کردن پندودستور وفرمان: «وقول
من راست داری و**کاربندی**و بیهوده نداری
تابگویم». سمك عیار (مع)

کار بشول - k.bašûl = انجام
دهندهٔ کار: **کاربشولی** که خردکیش بود
از سر تدبیر وخرد بیش بود. رودکی (مع)

k.begûšacîdan - **کاربگوشه چیدن**
= فراموش کردن وازیاد بردن کار: **بگوشه
همه کارها چیده اند** ازاوگوشهٔ کاری
اردیده اند. ظهوری (آنن)

کاربین - k.bîn = کارشناس و
کاردان، شکرایزد را کهمارا خسرویست
کارساز و **کاربین** وکاردان. فرخی (لغ)

کارپذیر - k.pazîr = آنکه قبول
کارکند- اثر پذیر ومنفعل مقابل فاعل،
«سخن اندر کارکن و **کارپذیر** واجب
آمد گفتن...» زادالمسافرین (مع)

کارپژول - k.pažûl = کار افژول

کارپیچ - k.pîç = پارچه‌ای که
کشیده‌گران وکلابتون‌دوزان لفـافهٔ کار
خود سازند- بسته وپشتاره (مع)

کارپیرا(ی) - k.pîrâ(y) =
کارگشا وکار پژول، زن**کارپیرای** روشن
ضمیر بدان خواسته گشت خواهش‌پذیر.
نظامی (لغ)

کارپیش بردن - k.pîšbordan
= روبراه کردن کار

کارپیش رفتن - k.p.raftan =
جلو رفتن کار: گر سرترك كلاه فقرداری
ای فقیر چار ترکت باید اوّل تا**رود
کارتو پیش** ترك اوّل ترك مال و ترك دوّم
ترك جاه ترك ثالث ترك راحت ترك رابع
ترك خويش. خواجه سلمان

کارتنك - k.tanak = وکارتن=
عنکبوت

کارتنگ شدن - k.tangšodan
= سخت ودشوارشدن کار، «ازجهت خلف
کارتنگ شد». تاریخ بیهقی

کارتنگ گرفتن - k.t.gereftan
= دشوار کردن کار، برطاقت ما **کار**چنین
تنگ مگیرید ای خوش کمران تنگ
به‌بندید میان را. کلیم (آنن)

کارتنه - k.tana = کارتنك =
عنکبوت، زدام **کارتنه** چون مگس فرار
کند فضای روزی او بسته راه پرواز.
رکن بکرانی (لغ- کـار + «تن» از
تنیدن+ه) این لغت بصورت، کارتن، کرتن
وکرتنه نیز آمده

کارچونزر - k.e.çonzar = کار
بدلخواه- کار بسامان، وبا فعل «شدن و
کردن» استعمال میشود: زما هریکی را

توانگر کنی بزرگارما هردو چون زر کنی. نظامی (آنن)

کارچون نگار - k.e.c.negâr = کار چون زر، هرکس که بفرمان تو رام است ومسخر از دولت اقبال توکارش **چو نگار** است. معزی (آنن)

کارخانه - k.xâna غیر ازمعنی معمول = دکان وکارگاه، دهان‌تیشهٔفرهاد شد بخون‌شیرین هنوزمزدازاین**کارخانه** میطلبیم. صائب(آنن)- نگارخانه‌وجای پرنقش، آن‌پری پیکرحصارنشین بود نقاش**کارخانه‌**چین . نظامی- مطبخ بزرگ - مجازاً دنیا وجهان، بیا که رونق‌این **کارخانه**کم نشود بزهد همچو توئی‌یا بفسق همچو منی. حافظ

کاردار - k.dâr = دارندهٔکار- عامل وحاکم- وکیل و مأمور، کمینه‌کار سازت آسمان است کهینه **کاردارت** روزگاراست.مسعودسعدسلمان-سکه‌زننده وسازندهٔ پول (مع)

کارداران‌فلك - dârânefalak k.کنایه از سیارات سبع (ف.ف.عر)

کاردان - k.dân = مطلع وبصیر - کافی ولایق(وزیر)-خدمتگذار وچاکر، گهی ساقی و**کاردانش** بود گهی چتر وگه سایه‌بانش بود. اسدی (لغ)

کاردرازکردن - darâzkardan k.= دشوارکردن کار، چوآیی سوی کشور خویش باز مکن**کار**کوتاه‌برخود**دراز**. نظامی (آنن)

کاردرازگرفتن - k.d.gereftan = کاردرازکردن، خسروا نایبان استیفا

کار برمن **درازمیگیرند**. سلمان (آنن)

کار درگره افتادن - oftâdan k.dargereh = پیچیده‌شدن کار، **کار** چون **درگره‌افتد** زخدا یادکنیم عقدهٔ مشکل ما سبحهٔ صد دانهٔ ماست . صائب (آنن)- برنیامدن حاجت (مع)

کاردرگره‌ماندن - k.d.g.mândan = در گره افتادن کار ، **درگره** هرگز **نخواهدماندکارم** چون صدف شوخی گوهرگریبان چاك میسازد مرا . صائب (آنن)

کار دریافتن - k.daryâftan = رسیدن‌بکار، واجب‌آمدکه**کاردریابم** گرنگیردچودیگران‌خوابم. نظامی (لغ)

کاردست‌بسته - k.e.dastbasta کنایه ازکارنمایان‌که از دیگران بآسانی ساخته‌نباشد، نشد درست بهندوستان‌شکسته ما نماز بود درو کار **دست بستهٔ** ما . محمدقلی سلیم آنن

کاردو - kârdû = مقراض‌بزرگ که پشم‌گوسفند بدان می‌برند- برش پشم گوسفند- یك‌قطعه ابریشم-شکوفهٔ‌نخستین خرما = طلع، و**کاردو** آن خرما باشد که نخست پیدا آید در غلاف خردك خردك چوکنجد، . تفسیرکمبریج (مع)

کاردی - kârdî = شکوفه وطلع خرما (= کاردو)- قسمی شفتالوی‌بزرگ وبرآب‌دیررس-گوسفند یاگاویکه برای کشتن پرورش‌دهند- منسوب بکارد (مع)

کاردیده - kârdîda = باتجربه وکارآزموده- جنگ‌دیده، بکارهای‌گران مرد**کاردیده**فرست که شیرشرزه‌درآرد

بزیرخم کمند. سعدی (گل)

کاران - k.rân = مطلع ودانای کار- دلال- پیشکار- وکیل (مع)

کاراندن- k.rândan = انجام دادن کار- اداره کردن کار (لغ)

کاررفتن‌ازکسی-...k.raftanaz = انجام‌شدن بدست ویا بتوسط کسی، **کار از تومیرود** مددی‌ای‌دلیل‌راه کانصاف میدهیم وز راه او فتاده‌ایم . حافظ

کاررفته - k.rafta = کار کرده: روزی‌که بهله را بکمر آشنا کنی از دست‌**کاررفته**ٔما بی‌خبرمباش. صائب (آنن)

کاررو‌ا- k.ravâ = نافع‌وسودمند - شایسته وسزاوار (نف)

کارزار - k.zâr = میدان‌جنگ (کار+«زار» پسوند)- جنگ وجدل، دگر گشت خواهد همی روزگار چه‌نیکوتر از مرگ در**کارزار**. (په، kârîzâr)

کارزدن - k.zadan = استعمال کردن وبکاربردن (مع)

کارزن - k.e.zan = هم‌آغوشی و آرامش بازن. **بکارزنان** نیز بودی برش همی‌نرم‌جائی بجستی‌سرش. فردوسی (لغ)

کارساختن- k.sâxtan = مقدمات کار را فراهم‌کردن - حاجت‌کسی را بر آوردن ، درسنبلش آویختم از روی‌نیاز گفتم من سود از ده را **کاربساز**. حافظ- کشتن (مع)

کارساز - k.sâz = کارگشای - نیك‌انجام دهندهٔ کار- وکیل - مهندس، همه **کارسازنت** ازکم و بیش نباید‌که ور زند جز کار خویش. اسدی (گرش)- چاره جوی- ازنامهای باری‌تعالی: که‌ای دادگر داور**کارساز** توکردی مرا در جهان بی‌نیاز. فردوسی (لغ)

کارسان - k.sân = ظرفی‌صندوق مانندکه درآن‌خوردنی‌نهند = جاشکدان (= کرسان) - جائی‌که در آن کار کنند (= کارستان): بنزدیك دریایکی‌شارسان پی‌افکند وشدشارسان**کارسان**. فردوسی

کارستان - kârestân = کارگاه - طرز کار و رفتار، خم زلف تودام‌کفر دین است ز**کارستان** او یك شمه این است. حافظ-حکایت- تاریخ- ترجمه‌وشرح حال ، «و آنگاه**کارستان** ایشان بجائی رسیدکه هردو لشکربکشیدند» . ترجمهٔ تاریخ‌طبری (لغ)

کارسنج - k.sanj = کاردان، ز بسیاری راه وگنجی چنان سخن‌راند با**کارسنجی** چنان. نظامی (آنن)- لفافه که زردوزان برای پارچه سازند (مع)

کارشکسته- k.šekasta = مجرب وکارکشته ، لاذلول ، نه‌کار شکسته ... تفسیرابوالفتوح (لغ)

کارشناس- k.šenâs = کاردان- منجم واخترشناس (مع) - عاقل- عارف، مست‌چه‌خسبی که‌کمین کرده‌اند **کارشناسان** نه‌چنین‌کرده‌اند. نظامی

کارطراز - k.tarâz = روبراه کنندهٔ کار ، کار من آن به‌که این و آن نطرازند کانکه مرا آفرید **کارطراز** است. خاقانی (لغ)

کارغلامان- k.e.γolâmân کنایه ازکارخوب، سرو آزاد درچمن‌تیغ‌کشید

گل گفت که این **کارغلامان** باشد . شرف الدین پیام (آنن)

کارفرما(ی) - k.farmâ(y) = صاحب کار - فرمـاندهنده بکار : همه فرمانبران یزدانند تا ندانی که **کارفرمایند**. مسعودسعد- عامل وکارگزار : گفت منذر **بکارفرمایان** تا بپر کار صورت آرایان... هفت پیکر (لغ) - قهرمان- امیر وپادشاه - اثاث البیت: «**کارفرمای** خانه چون دیگ وتبر وغیره». السامی فی الاسامی (لغ)

کارقدیم - k.e.γadîm کنایه از کار بیقدر ومبتذل: چنان زد زرگرانقدر سیم که شد پـارهٔ زهره **کار قدیم** . ظهوری (نن-ف-عر)

کارکرد - k.kard = عمل وکردار - رفتار بد: چوگویند پیران که با این پسر چه نیکو بود **کارکرد** پدر. دقیقی-خدمت: من شرح مدح شاه دهم درسخن همی نه **کارکرد** خویش همی بربها کنم . مسعود سعد-صفت: «اندروی (بلخ) بناهای خسروان است با نقشها و**کارکردهای** عجیب وویران گشتهٔ آنرا نوبهار خوانند». حدودالعالم -زحمت ومزاحمت: چه جوئیم از این گنبد لاجورد که هرگز نیاساید از **کارکرد**. فردوسی (لغ)

کارکیا - k.kiyâ = پادشاه - بزرگ وکارفرما وکاردار (غیا)

کارگر - k.gar = مؤثر: از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان باشد کز آن میانه یکی **کارگر** شود. حافظ-امروزه بمعنی کسی است که کاری معینی را انجام میدهد

کارگرآمدن - k.g.âmadan = کارکردن - تأثیر: این لفظ که من گفتم ومی خواهم گفتن برجان ودل دشمن او **کارگر آید**. فرخی (لغ)

کارگزار - k.gozâr = عامل: «وکتبه **کارگزاران** را امور متفاوت بود.» جهانگشای جوینی (لغ)

کارگل - k.e.gel = فعلگی-عملگی و گل مالی و غیره : یکی بندهٔ خویش پنداشتش زبون دید ودر**کارگل** داشتش. سعدی (بو)

کارگل بند - k.e.g.band = بنّا : عمارت بکردند بسیار کار از آن **کار گل بند** مردی هزار. یوسف وزلیخا منسوب به فردوسی (لغ)

کارنادیده - k.nâdîda = بی تجربه - ناآزموده: بدو گفت کای **کارنادیده** مرد شهنشاه کی با تو جوید نبرد؟ . فردوسی

کارنامه - k.nâma = کتاب اعمال - جنگ نامه- تاریخ و تاریخچهٔ زندگی اشخاص : «فسانهٔ کهن و **کارنامهٔ** بدروغ بکار ناید رو در دروغ رنج مبر. عنصری -کار هنری که کمتر اشخاص توانند انجام داد: خوش **کارنامه** ایست که آمد بروی کار این کار از تو آید ومردان چنین کنند (آنن)

کارنجک - kâranjak = خیار سبز ودرشت: سیرش نکند خیار و**کارنجک**. منجیک (نظ)

کارنگ - kârang = چرب زبان- زبان آور وفصیح (مع)

کارو - kârû = طایفه ایکه دردکن جرثقیل میساختند: «**کاروهای** دکنی که آنطایفه

را ارباب جرّ ثقیل گویند، میگویند که تعبیه‌ای میسازیم که دوسه کس بر آن توانند نشست وحقهٔ بسیار باخود برد وآن تعبیه‌بی‌پر وبال را بپرواز درآورده به‌برابر قلعه توانند برد و نظر برقلعگیان کرده حقّه بر آنها توانند افکند». لطالب الاخبار (لغ)

کاروان-kârvân= قافله: **کاروان** شهید رفت ازپیش زان‌ما رفته‌گیرومی اندیش. رودکی- قطارشتر واستر والاغ، شتر بود بردشت ده**کاروان** بهرکاروان بریکی ساروان . فردوسی

کاروانخانه- k·xâna= کاروانسرا: یکی**کاروانخانه** اندر سرای نبد کاله را برزمین نیزجای. فردوسی

کاروانزدن - k·zadan= حمله کردن دزد بکاروان : «اگر سلطان دفع دزدان نکند ببازوی خود **کاروان‌میزند**». سعدی (مجالس)

کاروانزن - k.zan = دزدی‌که بکاروان زند :کرشمه‌کردنی بردل عنان زن خمار آلوده چشمی **کاروان زن**. نظامی (لغ)

کاروانسالار- k·sâlâr= رئیس قـافله : ضمیرش **کاروانسالار** غیب است توانا را زدانائی چه‌عیب است؟ نظامی

کاروانشکن- k·šekan= کاروان زن: «واین مردمانی‌اندد زدپیشه، **کاروان شکن** وشوخروی...». حدودالعالم (مع)

کاروانک-kârvânak= کروانک — مرغی دراز گردن‌که پیوسته برلب

آب نشیند وآنرا **چوبینه** و **چفتك** نیز گویند (رشی) - ص، کاردانك

کاروانکش-k.kaš= کاروان‌سالار، زعطّاری نافهٔ یاسمن صبا **کاروانکش** بملك‌ختن. ظهوری (آنن)

کاروانکش - k.koš = ستارهٔ شباهنگ- شعری - زهره (لغ) -گیاهی است ازتیرهٔ ترشك‌ها (مع)

کاروانگاه - k·gâh و کاروانگه = کاروانسرا- محل فرود آمدن کاروان، نگه‌کردم بگرد **کاروانگاه** بجای‌خیمه وجای‌رواحل. منوچهری-چرا دل‌براین **کاروانگه** نهیم که یاران برفتند وما دررهیم. سعدی (لغ)

کاروانی - kârvânî= آنکه‌با کاروان‌سفر کند-«سفری»مقابل‌شهری: دل ای سلیم دراین کاروانسرای مبند که خانه ساختن آئین‌**کاروانی** نیست. سعدی

کاروبار - kârobâr= کاروامر - شغل وپیشه- احوال عارفانه - شور و غوغا:» چونابراهیم آن بـدیدگفت ای رابعه این چه شور و **کار وبار** است‌که درجهان افکنده‌یی ؟ تذکرة‌الاولیا (لغ)

کارورز - k.varz= کارگر: یکی **کاورز** و دگرگرزدار سزاوارهرکس پدید است کار. فردوسی

کاروکاچار- kârokâçâr= کار واسباب ولوازم‌آن: تامیان بسته‌اندپیش امیر در تك وتاز **کاروکاچارند**. ناصرخسرو (لغ)

کاروکیا-kârokayâ= کاروعمل -کارکیائی: برفلك جانراست‌صد**کاروکیا**

در زمین این تن چوخرخاید گیا. مولوی

کاروکیائی - kârokîyâyî = امیری و پادشاهی، چو وقت آن نمــاند پادشایی بکاری ناید آن **کاروکیائی** . نظامی (لغ)

کاروه - kârûh = چیزی ازیك تا خام گاو بشکل تخته که درهردو روی وی پنبهٔ بسیار وکرباس منقش میکشیدند وپیادگان غور آنرا برکتف می نهادند وازسرتاپای ایشانرا می پوشانید و چون صف میزدند مــانند دیواری میشد و هیچ سلاح ازبسیاری پنبه برآن کارگرنمیآمد. طبقات ناصری (لغ)

کاره - kâra = پشتواره وکولبار ـ نسج عنکبوت (قس کارتن)ـ هرچیز کار آمد ولایق ـ دارای منصب وشغل ومصدر کار، ما را زمنع عقل مترسان و می بیار کان شحنه در ولایت ما هیچ **کاره** نیست. حافظ ـ عامل عمل خوب و بد ؛ بپرونشد حاجب شه بارشان داد شه **آنکاره** دل درکارشان داد. نظامی ـ درآخربعضی کلمات علامت مبالغه، ستمکاره، بدکاره

کاری - kârî = منسوب به «کار»ـ زرنگ وکارآمد، بهرکاری مرا وراديده **کاری** وز او دیده وفــا و استواری . فخرالدین گرگــانی ـ مرکب چست و چالاك ـ مبارز وجنگجو، زپای تا سر آن کوه مرد **کاری** دید بکارزار ملك عهد بسته و پیمان . فرخی ـ مؤثر ؛ میگفت سرودهای **کاری** میخواند چو عاشقان بزاری. نظامی ـ خوب ونیکو، شد چشم مسلمانان از طاعت او روشن شد کار مسلمانی ازدولت او **کاری**. معزی ـ زور و قدرت (؟) ؛ مرا خواست کارد **بکاری** بجنگ دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ. فردوسی (لغ)

کاریدن - kârîdan = کاشتن: بسا کس که برخورد و هرگزنکاشت بسا کس که **کارید** وبربرنداشت. اسدی (گرش) ـ کارکردن (مع)

کاریز - kârîz = قنات آب ـ خزان وبرگریزان، خونریز شاخدار خوش آمد بروزعید درموسمیکه باشد **کاریز** شاخسار. سوزنی (قس: کاەریز)

کاریزگر - k.gar = مقنّی وکاریزکن

کاریگر - kârîgar = مزید علیه کارگرـ مؤثرـ کنندهٔ کار ـ صنعتگر، دگر گفت **کاریگران** آورید گچ و سنگ و خشت گران آورید. فردوسی

کاز - kâz = زاغه ومحلی که در کوه وبیابان برای بیتوتهٔ مردم و چار پایان کنند، شهریاریکه خلافش طلبد زود افتد ازسمن زار بخارستان ازکاخ به**کاز** (آ، کاغ = طویلهٔ گوسفندان)ـ خانه ای که ازچوب وعلف درمزارع سازند ـ کمینگاه صیاد ـ شاخه هائیکه صیادان بریك طرف دام درزمین نصب کنند تاجانوران ازآن رمیده بطرف دام آیند (= کازه)ـ درخت صنوبر ؛ یکی چادری جوی پهن ودراز بیاویز چادر ببالای **کاز**. ازرقی (= کاج) ـ تاب و باد پیچ اطفال (قا) ـ سیلی و طپانچه، (= کاج وکاچ)

کازه - kâza وکازه = کلبه وکومه محقّر اعم ازسایه بان وآلاچیق که درمزارع

از چوب و برگ سازند: چو آمد بپایان
یکی **کازه** دید   روان آب ومرغی خوش
وتازه اید. اسدی- صومعهٔ زاهدان: گرچه
ازمیری ورا آوازه ایست   همچو درویشان
مرا ورا **کازه** ایست (سغ: k·z = کلبه
وخانه درصحرا)-داهول که بریك طرف دام
برزمین فرو برند تاشکار رم کند وبسوی
دام رود: بپای خود بدام آیند نخجیر   اگر
برنام او سازند **کازه** . شمس فخری-تاب
اطفال (= کاز)

کازیره- kâzîra وکازره = کاجیره
وکازیره. منتهی الارب

کاژ - kâž = کاج = احول که آنرا
کلیك نیز گویند: بیك پای، لنگ و بیك
دست شل   بیك چشم کور و بیك چشم **کاژ**.
معروفی (فر)-درخت صنوبر (= کاژ و کاج)

کاژره - kâžera مخفف کاژیره =
کاژیره وکاجیره

کاژو - kâžû = درخت کاج- لوچ
واحول = کاژ (نف)

کاژه - kâža = کازه

کاژیره - kâžîra و کاژره =
کاجیره = دانه ای سفید که روغن آن گیرند
وازگلش رنگ سرخ بدست آرند: اشکم
که زخون برنگ **کاژیره** شده است   از
رفتن آن دو چشم من خیره شده است .
کمال (رشی)

کاس - kâs = مبدل «کوس» (=
کاسه) = نقارهٔ بزرگ: هم او ریخت در
طاس حکمت زلال   هم او کوفت بر **کاس**
دولت دوال. امیرخسرو دهلوی (نظ) -
خوك: اندر کفش آن تیغ درخشنده شب داج
گفتی توکه بشك از زفر **کاس** برآمد .
عزالدین طبسی (جها) - (سغ: k's =
دارای موی زبر)-معرب «کاسه»- ازرق و
کبود-کبودچشم (لغ)

کاسانه - kâsâna = مرغی سبز
رنگ که درخوزستان بسیار بود: زانکه
ازبهرقوت شهوت   همچو**کاسانه** می نیاسائی.
عمعق بخارائی. وآنرا کاسکینه و کاسکه
نیز گویند

کاست - kâst = ماضی و مصدر
مرخم از «کاستن» - کاهش و نقصان: چو
خورشید بی**کاست** بادی و راست   بد
اندیش چون ماه بگرفته **کاست**. اسدی-
کم وانداك: بهبند ای پسر دجله در آب
کاست   که سودی ندارد چو سیلاب خاست.
سعدی (لغ)-کم کردن و تفریق - مخفف
«کاسته» = کم شده (مع)

کاستافزود - k.afzûd = کاست
و فزود

کاستکار- k.kâr = دروغگو (مع)

کاست گرفتن - k.gereftan =
لاغر وضعیف شدن-کم شدن: پس نه مقری
توکه ملك خدای   هیچ نگیرد نه فزونی
نه**کاست**؛ ناصرخسرو (لغ)

کاستن - kâstan و کاهیدن =
نقصان یافتن-کم شدن- تفریق وکم کردن

کاستوفزود- kâstofozûd =
کاستن وفزودن- دیوانی که درآن خراج
هریك از ارباب سپاه و آنچه میکاسته یا
میفزوده ویا ازنامی بنام دیگری تحویل
میشده ضبط میکرده اند وبصورت **کستبزود**
وکستفزود تعریب شده (لغ)

کاستی - kâstî - کمی: خداوند
هستی وهم‌راستی ازاوپست بیشی و هم
کاستی. فردوسی - سود وزیان- انحراف
وکجی (مع)

کاسج - kâsoj مخفف «کاسجوک»
- خارپشت بزرگ تیرانداز=ریکاشه،
بروی صف شده‌اززخم‌یاسج همه‌اعضاش
همچون‌پشت‌**کاسج**. نزاری قهستانی(جها)

کاسجوک - kâsjûk - کاسج: از
آن‌پیچدل‌من همچوماری که‌هجرانش
براو چون **کاسجوک**‌است. مولوی (جها)

کاسر - kâsar - ازانـواع پست
ماهوت ، هرجامه بود لایق‌چیزی‌بدوختن
کتان بدرزبخیه و**کاسر**شلال‌یافت. دیوان
نظام‌قاری (لغ)

کاسك - kâsak = کاسه (مع)

کاسکه - kâska = کاسکینه

کاسکینه - kâskîna = کاسانه

کاسمو(ی) - kâsmû(y) = موی
خوك‌که برای جلای چرم و طلا و نقره
دسته‌بسته شده و بگفتهٔ صاحب فرهنگ
نظام اکنون در هند معمول است ، **چو
کاسموی**‌گیاهان او برهنه زبرگ چو
شاخ بید درختان او تهی ازمار . فرخی
(ح-فر)- موی زبر وخشن (مع)

کاسه - kâsa وکاس = علاوه بر
معنی معمول طبل ونقاره بزرگ ، دهل
و**کاسه**‌هما ناکه بشب‌زان‌نزنند تابخسبد
خوش وکمتربودش بردربار. فرخی

کاسه‌باز- kâsabâz = کاسه‌گردان
= کسیکه باکاسه‌بازی‌کند- مجازاً محیل
ومکار را گویند : ازحریفان قمار برده
بسی **کاسه‌بازی** چنین ندیده کسی . میر
یحیی شیرازی (آنن)

کاسه‌بجائی‌بردن- bejâyêbordan
k. = نخوانده برخوان‌کسی حاضرشدن،
آنجا که خوان همت آراست روزگار
این هفت کاس‌گردون **کاسه‌کجا برند** ؟.
کمال‌الدین‌اصفهانی (آنن)

کاسه‌بخون‌زدن- k.bexûnzadan
و «کاسه درخون‌زدن» = خون خوردن،
صـائب **بخون** دل **نزند کاسه** چون کند
هرکس‌کـه نیست دست بجام لبالبش؟ .
صائب (آنن)

کاسه‌برسرشکستن- saršekastan
k.bar = رسواشدن- رسواکردن، چنان
زنالهٔ مستانه بی‌تونالیدم که‌**کاسه‌برسر**
آواز شیربیشه **شکست**. محسن‌تأثیر(آنن)

کاسه‌برکف‌داشتن - kafdâštan
k.b. کنایه ازدریوزگی‌کردن: بگاه‌نغمهٔ
طنبور**کاسه‌برکف‌دست** گدای‌نالهٔشهناز
کرده‌ای ما را. میرنجات (لغ)

کاسه‌بزیرکاسه- k.bezîre.k. =
فنّی ازکشتی: چه‌خوری غصهٔ‌گردون وغم
تلواسش قامت‌افراخته‌ای‌**کاسه‌بزیرکاسش**.
میرنجات (آنن)

کاسه‌بستن- k.bastan = بندزدن
کاسه (لغ)

کاسه‌بشکنك - k.beškanak =
شقایق=لالهٔ دلسوخته والاله (مع)

کاسه‌بندکردن- k.bandkardan
بخوردن طمع بردن، **میکند** از بهرلبش
نوشخند پیش لبش دختر رز **کاسه‌بند**.
اشرف (آنن)

کاسه‌پرداز- k.pardâz = مرادف

سفره‌پرداز = کسی که هرچه در کاسه دارد می بخشد، تبسم کنان گل بر آورده سر که ای **کاسه‌پرداز** خون بن جگر. سالك قزوینی (آنن)

کاسه‌پشت - k.pošt = سنگ پشت - کوژپشت، لقمهٔ خود چرب کرد زوفلاك **کاسه‌پشت** ورنه شدی خشك شیر دایه **اطفال** کان. سیف اسفرنگ (لغ)

کاسه‌پیش‌کسی داشتن - dâštan k.pîšekasê = احتیاج خود پیش کسی بردن ، چشم برفیض نظیری همه خوبان دارند **کاسه‌درپیش** گدا **داشته** سلطانی چند. نظیری (آنن)

کاسه‌تن - kâsatan = کنایه از مرده ومیّت آدمی - کوژپشت: نالان رباب از بس زدن هم کفچه سر هم **کاسه‌تن** چو بین خرش زرین رسن بس تنگ میدان بین در او. خاقانی - بی‌قابلیت (مج)

کاسه‌درجائی نهادن - nahâdan k.darjâyê = تملّق را در کاری دخالت کردن ، بوالفضولان بـرای تمکین را **همه کاسه کجا نهم** دین را . سنائی (لغ)

کاسه‌دوز - k.dûz = چینی بندزن. منتهی الارب

کاسه‌زدن - k.zadan = آهنگ زدن بـا کاسه وآن چنانست که چند کاسه چینی را درون یکدیگر قرار داده باسر انگشتان نوازند، پس خداعی را خداعی شد جزا **کاسه‌زن** کوزه بخورانیك جزا . مولوی - شراب نوشیدن : دراین میخانه هر ایمائی ازجائی خبـر دارد گدائی **کاسه‌ای زد** ساغر جمشید پیدا شد. میرزا جلال (آنن)

کاسه‌زن - k.zan = کسیکه با کاسه آهنگ میزند- طبل زن، ز بهر مقر عیان تاج شاه چین بستان ز بهر **کاسه زنان** تخت میر روم بیار. مسعود سعد (لغ)

کاسه‌سرنگون - k.sarnagûn کنایه ازفقیر وبیچیز، حباب را نبودجز خیال پوچ بسر هواپرستی **این کاسه سرنگون** پیداست خان خالص (آنن) و اگر باضافه خوانده شود کنایه ازآسمان است (قا)

کاسه‌سیاه - k.siyâh وسیه کاسه = ممسك وبخیل، زرّ گـردد روی آن **کاسه سیاه** چون ببینـد خوان او خوالیگرش. پوربهای جامی (انج)

کاسه‌شدن - k.šodan کنایه از «خمیده شدن»، بر آهن اگر دوش زندشیشه عهدم از صلبی آن **کاسه شود** پهلوی سندان . ظهوری (آنن) - تلاش کردن و کوشیدن (قا)

کاسه‌شکن - k.šekan کنایه ازطفل که باخود به میهمانی برند ، با خویشتن آورده بهرمـائده‌ای بر **کاسه‌شکنان** زلّه کشان لقمه ربایان. سوزنی (لغ)

کاسه‌کشیدن - k.kašîdan = مشروب خوردن: زخون شکوه‌ام چون لاله دامانی نشد رنگین **کشیدم کاسه‌های** خون وبرلب خاك مالیدم. صائب (لغ)

کاسه‌گاه - kâsagâh = نقاره‌خانه، شاه بنظارهٔ آن **کاسه‌گاه** گرم ترك رانند فرس را براه. امیرخسرو (لغ) - کنایه از آسمان (قا)

کاسه‌گر - k.gar = نام نوائی از موسیقی : حالت سرو چنانست که ذوقی

دارد نفس بلبل و آن دبدبهٔ **کاسه گری.** نجیب جرفادقانی (جها) - کاسه‌ساز - نقاره نواز - نام خط ششم از خطوط جام جم (قا) - کسیکه کاسه وطبق سازد: هیچ **کاسه گر** کند کاسه تمام بهر عین کاسه‌ نه بهر طعام؛ مولوی (لغ)

کاسه گردان - k·gardân = کسیکه کاسه یا بشقابی را در بالای چوبی قرار داده بچرخاند (نف) - کسیکه برای گدائی **کاسه بگرداند**: در سلوك کعبهٔ جان چرخ زرّین کاسه را از پی دریوزه‌جای **کاسه گردان** دیده‌اند. خاقانی

کاسه گرداندن - k.gardândan کنایه از گدائی کردن: خوردی چو پیاله خون بی‌جرمان آمد که آن که **کاسه گردانی.** جوینی (لغ)

کاسه گرفتن - k·gereftan = ضرب گرفتن - کاسه نواختن - کنایه از شراب خوردن ، ساقی بصوت این غزلم **کاسه میگرفت** میگفتم این سرود ومی ناب میزدم. حافظ

کاسه لیس - k.lîs کنایه از گرسنه وفقیر - پرخور وشکم‌خواره - طفیلی وسور چران : حسد چه میبری ای **کاسه لیس** بر بسحق برنج زرد وعسل روزی خدا دادست . بسحق اطعمه (لغ) - متملّق و چاپلوس (مع)

کاسه‌مار - k·mâr = نوعی مار: قدرت انگیخته زخاك نفاق **کاسه‌ماری** بصورت آدم. حکیم شرف‌الدین (آنن)

کاسه نواز - k.navâz = کاسه زن - نقاره‌چی: کوس روبین بلند کرد آواز زخمه بر کاسه ریخت **کاسه نواز.** نظامی (آنن)

کاسه‌ها بهم خوردن - k.hâbeham xordan کنایه از غوغای عظیم برپاشدن: دست رد برسر معیوب جهان هم بگذار **کاسها خورد بهم** تا کشفی پیدا شد. محسن تأثیر (لغ)

کاسهٔ چشم - k·ye.çašm = حدقهٔ چشم : **کاسهٔ چشم** حریفان پر نشد تا صدف قانع نشد پردر نشد. مولوی

کاسهٔ درویشان - k·yedarvîšân هشت ستاره که بنام اکلیل شمالی و فکه یا **کاسهٔ یتیمان** نیز نامیده شده ویکی از ۴۸ صورت فلکی است (ح-قا)

کاسهٔ غریبان - k.ye.ɣarîbân کاسهٔ گدائی که درگوشهٔ آن حلقه‌ایست و بکمر بندند: هم دیده‌ای که ازجان درگاه سیف دین را چون **کاسهٔ غریبان** حلقه بگوشم اندر. خاقانی

کاسهٔ گدایان - k.ye·gedâyân = کاسهٔ درویشان = اکلیل شمالی که از جمله ۴۸ صورت فلك‌البروج است (قا) - کاسه

کاسهٔ گدائی - k.yegedâyî = کاسهٔ غریبان : آنرا که نیست قسمت از از آرزو جدایی دایم گرسنه‌چشمست چون **کاسهٔ گدایی.** صائب (آنن)

کاسهٔ مهتابی - k·ye·mahtâbî = آینه‌ای بوده که از بالای برج میدان جنگ را روشن میکرده. تاریخ گلستانه (لغ)

کاسهٔ مینا - k.ye.mînâ کنایه از آسمان (قا)

کاسهٔ نگون - k·ye·nagûn کنایه

از آسمان (قا)

کاسهٔ یتیمان - k.ye.yatîmân = کاسهٔ گدایان

کاسهٔ یوز - k.ye.yûz — کاسهٔ دوویشی ، شمری بشب چو **کاسهٔ یوزی** نمایدم   یعنی سگی است حلقه بگوش در مخاش. خاقانی

کاش - kâš وکاشکی = علامت ترجّی وتمنی. شیشه وآبگینه (= کاچ - فی؛ کاشی)

کاشان - kâšân = معرّب «کاشانه»

کاشانه - kâšâna = سرای محقر: گر **بکاشانه** رندان قدمی خواهی زد   نقل شعرشکرین و می بیغش دارم . حافظ (مع)- خانهٔ زمستانی ، عالم بهشت گشته **کاشانه** زشت گشته   عنبر سرشت گشته صحرا وجوی حورا (فر)- رواق، درخانهٔ تو موش بسوراخ درونست   او را بچه کار آید **کاشانه** و ایوان؛ . ناصرخسرو- دیوانخانه- دیوانعام - بالاخانه وغرفه (مع)- مجازاً آشیانهٔ مرغ: از مزاج اهل عالم مردمی کمجوی ازآنك   هرگز از **کاشانه** مرغان سرائی برنخاست . خاقانی (جها)

کاشر - kâšer = گیاه **قاقلی** (مع)

کاشك - kâšak مخفف «کاشکی» — ای کاش که: **کاشك** آن گوید که باشد بیش نه   بریکی برچند نفزاید فره . رودکی (لغ)

کاشکی - kâškî وکاشك = «کاش که»... و مجازاً بمعنی تأسف وحسرت : چند بازی بربساط آرزو نرد امید   چند کاری درزمین **کاشکی** تخم اگر . امیرمعزی

کاشنی - kâšnî = کاسنی

کاشه - kâša = یخ نازك که روی آب بندد: گرفت آب **کاشه** زسرمای سخت   چو زرّین ورق گشت برگ درخت. عمعق (فر) - مبدّل «کازه و کاژه» بمعنی کومه و سرای

کاشی - kâšî مخفف کاشکی، کنون دردست ماند از دوست یادی   که **کاشی** هرگز ازمادر نزادی. نزاری قهستانی (جها)

کاغ - kâɣ = اسم از «کاغیدن» = ناله وفریاد، آنکه آتشهای عالم زآتش **اوکاغ** کرد   تافسون میخواند عشق وبر دل اومیدمید. مولوی- نشخوار حیوانات، چندان که ریخت مسی بزمین ساقی ربیع   مستسقیا باغ از این فیض کرده **کاغ** . مولوی (انج)- صدای کلاغ: جامی ازنطق زبان بسته چونشنید کس   نکت طوطی شکّرشکن از **کاغ** کلاغ . جامی (خ، قاغ)

کاغاله - kâɣâla = کاغله = کاجیره وکازیره (قا)

کاغد - kâɣad = کاغذ وقرطاس: گر نویسم شرح آن بی‌حد شود   مثنوی هفتاد من **کاغد** شود. مولوی (چی، kok.dz)

کاغذاطفال - kâɣazeatfâl = کاغذی که طفلان بریسمان بسته بهوا کنند = کاغذباد: زبس گداخته عشقم بزور رشتهٔ آه   سبك چو **کاغذاطفال** برهوا رفتم. نصیری همدانی (نظ)

کاغذاندازه - k.e.andâza — کاغذی که خیاطان قبل از بریدن جامه باندازهٔ لباس برند = الگو، سوزنمژگان

او از بسکه بی‌انـدازه زد پرده دل
کاغذاندازه پندارم ازاو، بیهقی (آ نن)

کاغذباد - k.e.bâd = بادبادك و
کاغذ اطفال :کسیکه عشق بود روز اوّل
استادش کتاب‌حرف‌هوائی‌است**کاغذبادش**.
ملاطاهر غنی (آ نن-خ: کاغذباد)

کاغذبندگی - k.e.bandagî =
سند وقبالهٔ بندگی=خط بندگی: فروغ
رخش مـایهٔ زندگی است مرا کاغذش
کاغذ بندگی است . میرزا طاهر وحید
(آ نن)

کاغذتوتیا - k.e.tûtiyâ =
کاغذی‌که توتیا درآن پیچند وکنایه از
هرچیز باطل‌وبی‌اعتبار: نسخهٔ سحرسامری
کاغذ توتیا شود گر بکرشمه سر دهی
نرگس سرمه‌سای را بابافغانی (آ نن)

کاغذدفتر- k.e.daftar = کاغذی
که‌محرران‌دفترحساب‌بر آن‌نویسند(آ نن)

کاغذ دفترشکستن - k.e.d. šekastan
کنایه از تراشیـدن کاغذ دفتر
باندازهٔ قالب آن: تاعدد لشکرش درقلم
آرد قضا از ورق آسمان **کاغذ دفتر**
شکست. انوری (آ نن)

کاغذزر- k.e.zar = سفته- برات
- وجه نقد- کاغذیکه طلاکوبان ورق‌طلا
ونقره درآن‌نگاه‌دارند «ورقهٔ منشآتش
که چون**کاغذزر** می‌برند...» سعدی (گل
- آ نن)

کاغذ سرمه - k.e.sorma =
کاغذ توتیا : رشتهٔ شمع‌گر از زلف سیاه
توکنند **کاغذسرمه**شودبال وپرپروانه.
ملاقاسم مشهدی (لغ)

کاغذسوزن- k.e.sûzan = کاغذیکه
مصوّران نقش‌سیاه قلم برآن‌کنند وآنرا
سوزن‌زده‌کنند وبرکاغذ سفید بوسیلهٔ گرد
زغال ازآن نقش بردارند: زبس‌چشم شد
هرزگی در تنش بودکوه چون **کاغذ
سوزنش**.وحید«دروصف‌سوزنگر»(آ نن)

کاغذگرده - k.e.gerda - کاغذ
سوزن (مع)

کاغذگیر - k.gîr = کاغذی‌که
بجهت منع نفوذ باد دریچه و پنجره را
بدان پوشانند: یار پنهان زنظر گشت‌چو
شد دیده سفید مانع پرتو خورشیدبود
کاغذگیر. طاهرغنی (بها)

کاغذهوائی - k.e.havâyî =
کاغذ باد: زاهد زخفّت عقل خود را برد
به‌معراج گر ریسمـان دهندش چون
کاغذهوائی. مخلص‌کاشی (آ نن)

کاغذلغ- k.loɣ وکاغذلق = کاغذی
چرب‌که بجای‌شیشه بردر و پنجره زنند:
سفلگانی‌که **بکاغذلغشان**کاغذ نه بردر
خاتم وزرپردهٔ دیباه زدند (بها - خ :
کاغذ لوخ)

کاغذی- kâɣazî = منسوب‌بکاغذ
- آنچه از کاغذ ساخته شود- خردهٔفروش
- جعبه‌وتبنگوئی‌که درآن‌کاغذمیگذارند
(نف)- کاغذساز. انساب‌سمعانی(لغ)- هر
چیزکه پوست آن تنك و نازك‌شود (مع)

کاغذین‌باغ - kâɣazînbâɣ =
تخته‌های‌گل‌کاغذی‌که درشادیهاوجشنهای
عروسی سازند: **کاغذین‌باغم** سراپا چون
نباشم زخمدار جزبریدن نیست‌کردار
چمن پیرای من. ملاطغرا (آ نن)

کاغذین پیراهن - pîrâhan

kâɣazîn = کاغذین‌جامه: تا که دست قدر از دست تو بر بود قلم **کاغذین پیرهن** ازدست قدر باد برد. خاقانی (آ نن)

کاغذین‌جامه - kâɣazînjâma = جامه‌ای بوده از کاغذ که متظلم پوشیده درمقابل حاکم ظاهر میشد: **کاغذین‌جامه** به‌خوبا به بشویم که فلك ره نمائیم بسوی علم داد نکرد. حافظ (نظ)

کاغك - kâɣak = نشاط: دریکی زاویه بحال بجست تا سحرگاه نعره از **کاغك**. حقیقی‌صوفی (فر)

کاغ‌کاغ - kâɣkâɣ = اسم صوت صدای کلاغ‌وزاغ: **کاغ‌کاغ** ونعرهٔ زاغ سیاه دائماً باشد بدن را عمرخواه . مولوی - (رك: کاغ)

کاغله - kâɣala مخفف کاغاله = کاچیره وکاژیره (لغ)

کاغنه - kâɣana = کاغنو وکاونه = کرم شب تاب (ی : کاغنه = کرم‌شب تاب «نظ»)- کرمی سیاه و سرخ زهردار که بتازی ذروج گویند (آ نن)

کاغه - kâɣa = گول و احمق : هر کسی برقوم خود ایثـار کرد **کاغه** پندارد که او خود کار کرد. مولوی- تن زده و متجاهل : پس شتابان آمداینك پیرزن روی یکسو **کاغه** کرده‌خویشتن. رودکی (لغ)

کاغیدن - kâɣîdan = فریاد و بانگ‌کردن : آن زاغ نگـر که برهوا **می‌کاغد** یك‌نیمه‌اش ازمدادو نیمی کاغد. مسعودسعد (نظ)

کاف - kâf = شکاف و تراك؛ در توتاکافی بود از کافران جای‌گند و شهوتی چون **کاف** ران. مولوی- کنایه از کون: چودال و نون همه قدّالف قدان‌خم شد زبس‌که‌کرده الف درشکاف**کاف**همه (آ نن)- اسم‌مصدر وامر وفاعل‌مرخّم از «کافتن» = شکافتن : بدان‌گونه‌زد نعرهٔ کوه‌**کاف** که سیمرغ لرزید درکوه‌قاف. سعدی- رمز ازکیمیا (مع)

کافتن - kâftan = شکافتن: همی بست ازگرد تك‌چشم مهر همی‌**کافت**از شیهه‌گوش سپهر . اسدی (فر) - سوراخ کردن:سپاه آن‌صدفهاهمی‌**کافتند** بخروار درّ وگهر یافتند. اسدی (په: kàftan) - مخفف «کافیدن» بمعنی‌کاویدن وکندن: «گرد اردوی خودخندق **کافتند**». تاریخ شاهی-جستجو کردن-بحث کردن- تفتیش کردن (مع)

کافتیدن - kâftîdan = کافتن = ترکانیدن وشکافتن- شکافته شدن (لغ)

کافر - kâfar — بی‌دین: همه‌نزد من سربسر **کافرند** وزاهریمن بدکنش بدترند. فردوسی-ناسپاس- ظالم‌وبیرحم: قیامت میکنی ای **کافر** امروز ندانم‌تا چه داری‌درسرامروز. انوری- (عر: کافر)

کافران- kâferân کنایه ازفرج: جای‌گند وشهوتی چون **کافران**. مولوی

کافربچه - kâfarbaça - فرزند کافر- ودراصطلاح صوفیه= یکرنگی‌که در وحدت روی از تمـام ما سوی الله برتافته ودرسوادنیستی‌جای‌گرفته-مؤمن کامل. کشاف اصطلاحات (لغ)

کافرخو(ی) - k.xû(y) کنایه‌از ستمگر وظالم (مع-عر.ف)

کافردل- k.del = سنگدل‌و بیرحم «مال بدست‌کردم تا توکافردل پشتواره بندی وببری» .کلیله ودمنه (عر. ف)

کافرستیز - k.setîz = کافرخوی وکافردل: هرچه‌کنی عالم‌کافرستیز بر تو نویسد بقلمهای تیز. نظامی (عر.ف)

کافرکتابی - k.e.ketâbî = کافری‌که اهل‌کتاب باشد چون یهودی ومسیحی: زخط صفحهٔ رویش‌نظر نمیگیرم بکوی عشق چو من **کافرکتابی** نیست . مفیدبلخی (بها-عر)

کافرکوب - k.kûb = آلتی‌جنگی که در جنگها بکارمیبردند (مع-عر.ف)

کافرکیش- k.kîš = کافر و بیدین- کسی‌که روش کافران دارد: آمد بنماز آن صنم **کافرکیش** ببرید نمازمؤمنان درویش. سعدی (لغ-عر.ف)

کافرماجرا- k.mâjarâ = بی‌انصاف و ستمگر -کسی‌که روش کافران دارد (آنن-عر)

کافرنشان - k.našân = کسیکه ازکافرنشانی‌دارد = کافرصفت: زان غمزهٔ **کافرنشان** ای شاه‌شروان الامان آری سپاه کافران جز شاه شروان نشکند. خاقانی (عر.ف)

کافرنعم - k.nea'm = کافرنعمت = ناسپاس‌ونمک‌بحرام: هرکسی کو بکسی مردم شد قدر نشناسد **کافرنعم** است . خاقانی- «وطغرل را گفت: شادباش ای **کافرنعمت** ، از بهر این ترا پروردم» . تاریخ‌بیهقی (لغ - عر)

کافرنهاد- k.nehâd = کافرکیش و کافرخوی ، چنان لرزد دل‌**کافرنهادم** برحیات خود که قطع رشتهٔ جان‌قطع زنّار است پنداری. صائب (آنن-عر.ف)

کافشه - kâfešâ مخفف کافیشه = تخم کاچیره (آنن)

کاف‌مسطح - kâfemosattah باصطلاح لوطیان= فرج: خامه‌اش کامد کلید مخزن اسرارکون ساخت آن **کاف مسطح** قفل‌گنج شایگان . ظهوری (آنن-ف.عر)

کافور - kâfûr = دوائی است خوشبو وسفید ودوقسم‌است یکی‌ازدرخت حاصل میشود وآنرا **جودانه**میگویند و دیگری ازجوشاندن چوبی بدست‌میآید. وهرچیز سفید را بآن تشبیه‌کنند-کنایه از برف : برآمد زکوه ابر **کافور** بار مزاج زمین‌گشت کافورخوار. نظامی(سن: kappûra)-کنایه‌ازهرچیزسفیدمخصوصاً موی سفید: حرفی‌بخوان‌که چون ورق‌از جهل شد سفید **کافور** در محاسن بخت جوان‌کشید . امیرخسرو (آنن) - نام چشمه‌ای‌دربهشت: مامست‌شراب‌ناب‌عشقیم نه‌تشنهٔ سلسبیل **وکافور** . سعدی -گیاهی خوشبوکه‌گلش شبیه باقحوان است - نام دونوع درخت (مع-عر)

کافوراسپرم - k.esparam و کافوراسفرم= اقحوان «وقوّت او (قوّت بهارهٔ عین‌البقر) چون قوّت **کافوراسپرم** است‌که اقحوان خوانندش». الابنیه(لغ

کافوربویه - k.bûya = کافور

یهودی و آن گیاهی است که چون در دست بمالند بوی کافور دهد (لغ-عر.ف)

کافورپوش- k·pûš =سفیدپوش: همایون یکی پیر بافرّ وهوش کلاه و سرش هردو **کافورپوش**. نظامی(لغ-عر.ف)

کافورخشك - k·e.xošk = کافور خشك‌شده و پرورده: می و عود وعنبر ز **کافورخشك** هم ازدیبه وفرش و دینار ومشك. فردوسی-کنایه از کاغذ = رفت به یك‌تاختن‌ازحبشه تابچین داد به **کافور خشك** طبلهٔ زر مشك‌تر-کنایه از روز: آهوی آتشین را چون برّه‌دربرافتد **کافور خشك** گردد بامشك‌تر برابر(لغ-عر.ف)

کافورخوار - k·xâr = نامرد و بی‌حمیّت: چو آن دیدکاستاد پرهیزگار زکافور اوگشت **کافورخوار**. نظامی-سرد: برآمد زکوه ابرکافور بار مزاج زمین گشت **کافورخوار**. نظامی (لغ-عر.ف)

کافورخوردن - k.xordan = کنایه از زائل‌شدن رجولیت (لغ)-کنایه ازترك مردانگی: چو بالشکر فورکردم نبرد زمردانگی فور **کافور خورد**. نظامی-ازخودبیخودشدن: به‌مشك آرایش کافورکرده زکافورش‌جهان **کافورخورده**. نظامی (لغ-عر.ف)

کافوردرمحاسن‌کشیدن- k.darmahâsen kašîdan کنایه از سفیدکردن مو وپیرشدن: حرفی‌بخوان‌که چون ورق از جهل‌شد سفید **کافوردرمحاسن** بخت جوان **کشد**. امیرخسرو(بها)

کافوردم- k.dam = کافوربار = کنایه ازابر برف‌بار: کافور و پیل اینك پهم پیل‌دمان **کافوردم** کافورهندی بر شکم‌بردفع‌گرما ریخته. خاقانی (عر.ف)

کافورسار - k.sâr = کافوررنگ: این چه حدیث است‌کزاینگونه‌شدعارض میشکینم **کافورسار**. مسعودسعد(لغ-عر.ف)

کافورسپرم - k·separam = کافور اسپرم

کافورکاسه‌ای - k·e.kâsahî = آبی غلیظ که ازجوشاندن کافوربدست آید = کافور عملی (لغ-عر.ف)

کافورموتی-(î)k·e.mowtâ = نوعی ازکافورکدرکه غیرشفاف و ناصاف است. فهرست مخزن‌الادویه (لغ - عر)

کافورمو(ی)-(y)k·mû = کنایه ازسفیدموی: بیامدیکی‌پیر **کافورموی** زپس بازشدکودکی‌خوبروی. فردوسی(عر.ف)

کافورناساخته - k·e·nâsâxta = کافور خالص‌که آنرا **کافورخام** نیز گویند: یکی‌خرمن‌ازسیم‌بگداخته یکی خانه‌**کافورناساخته**. نظامی (عر.ف)

کافورنهاد - k.nehâd = کافور رنگ: خط مشکینش برآن عارض **کافور نهاد** چون بدیدم جگرم خون وشد و خون‌شد چو جگر. سنائی (عر.ف)

کافوری - kâfûrî =منسوب به «کافور» = نوعی عطر - فروشندهٔ کافور- هرچیز بسیار سفید وصاف: یافت زربفت خزانم علم **کافوری** من همان سندس نیسان بخراسان‌یابم. خاقانی-وصفت برای چشم نابینا واقع میشود: دیدهٔ‌کافوری = چشم‌نابینا-صفت نوعی‌شمع: شمع **کافوری** - صفت طبع بی‌شهوت: ور مزاج گوهران

را از تناسل بازداشت طبع **کافوری**
که وقت‌مهرگان‌افشانده‌اند. خاقانی(لغ)
-کافوریه = بابونه (مع)

کافورین - kâfûrîn و کافورینه
= منسوب به«کافور» = دارای رنگ یا
بوی کافور : «خانهای زرین وجواهر و
عنبرین‌ها و**کافورین‌ها** ومشك‌وعودبسیار
درآنجا نهادند» . تاریخ‌بیهقی (لغ)

کافوریه-kâfûriyya وکافوری
= نوعی اسپرغم- اقحوان (لغ)

کافوریهودی - k.e.yahûdî و
کافور یهودیه وکافور یهود = اقحوان که
آنرا ریحان‌الکافور نیز خوانند - کافور
= بویه (لغ)

کافیدن - kâfîdan = کافتن و
کفتن = کافتن: کسیرا کو بگیرد دردقولنج
بکافش پشت وزو سرگین برون‌لنج. طیان
-مبدل «کاویدن» بمعنی کندن ، جستجو
کردن وتفحص

کافیشه- kâfîša وکافشه = کاچیره
(رك: کاغاله وکاژیره)

کافیلو - kâfîlû = گیاهی که
« چرخله » نیز نامند و بتازی **شکاعی**
گویند (نف)

کاك - kâk = «مرد» مقابل زن:
همه چون غول بیابان همه چون مار
صلیب همه بومرهٔ نجدی همه چون**کاك**
غدنگ. قریع‌الدهر(فر)- مردم- مردمك
چشم: دوچشم‌مرا گشته‌ای**کاك**وار سزاوار
خواری‌نیم‌هوشدار. فردوسی (= کیك)-
قرص ماه تمام : نداشت بهره زعلمی‌که
اوج منبرجست بزر دروئی موسوم از

آن قبل شد **کاك** . رضی‌الدین نیشابوری
(جها)- سرزبان: بباید بریدن‌ورا دست
و**کاك** که تا چون ازاینکار نامدش‌باك.
فردوسی (فر)- قرص نان‌روغنی‌که آنرا
بعربی**کعك**خوانند(قا = کاکی)-نان‌خشك
شده درتنور: پیش زخم نخود آب‌ارسپر
کاك بری همچو نان تنکش‌جان‌سپری
نتوان‌کرد. بسحق‌اطعمه-کماج‌و نان‌خشك
که باشیر و روغن پخته باشند (نف- خ:
قاق) - هرچیز خشك و مخصوصاً گوشت
قدید(قا)-لاغروضعیف: دوش‌چون‌احمقان
زخانهٔ خویش نزدکوهرستی**کاك** شدم.
انوری

کاکا - kâkâ = برادر بزرگ-
مطلق برادر (شی: کاکا)- برادر پدر(لغ)
-تنقّلات‌که‌باطفال‌دهند: گر نخواهی بخواه
زود دوال گوشهایش بگیروسخت‌بمال
درکنارش نه‌آن زمان **کاکا** تا شود سرخ
چهراش چولکا. سنائی (خ: قاقا)- لله و
مربّی- غلامی‌که درخانه پیرشود (تر:جغ
(kâkâ

کاکاو - kâkâv = نوعی بازی
کودکان. بکاو چشمه دل‌را زغیرصافی‌کن
زلهو و لعب چه بازی چوکودکان **کاکاو**.
آذری طوسی (جها)

کاکره-kâkera =داروئی‌که‌آنرا
اکرکره، اکرکراهه وآککرا نیزگویند
وبصورت **عاقرقرحا** تعریب شده (مع)

کاکل- kâkal وکاگل = نی میان
تهی‌که درآب روید-کلك وقلم (مع)

کاکل - kâkol = داروئی دوائی
که **کاکله** وقاقله نیز نامیده میشود (مع)

- موی میـان سر مردان و چارپایان :
کاکل مشکین بدوش انداخته با نگاهی کار
عالم ساخته (تر. مغ: کاکول)- نوعی گندم
که آنرا حنطهٔ رومی خوانند . فهرست
مخزن الادویه (لغ)

کاکل افشاندن- k.afšândan =
پریشان کردن کاکل از جهت نمودن رعنائی:
کاکل افشانی مبارك نیست برطاوس عشق
سر بزیر پر چو بوتیمار می باید کشید.
طالب آملی (بها-عر.ف)

کاکل شکستن کسیرا-...šekastan
k. = برانگیختن او را بکاری : **کاکلم**
میشکند ذوق می‌آشامیها رعشه هرگاه
بخاك از قدحم مل ریزد. سیدحسن خالص (بها)

کاکل شمع- k.e.šam' = دودیکه
بر سرشمع باشد: سوی بزم ایاز آمد باین
جمع پریشانتر زچین **کاکل شمع**. زلالی
(لغ- تر. عر)

کاکل صبح - k.e.sobh = سپیده
دم: شور عجبی درچمن از بلبل صبح است
این شانه سزاوار خم **کاکل صبح** است، .
محمدقلی سلیم (آنن- تر. عر)

کاکله- kâkola = «کاکل» بمعنی اول

کاکنه - kâkana = گیاهی شبیه
بعنب الثعلب که استعمال دوائی دارد و
بصورت **کاکنج** تعریب شده (نف)

کاکو - kâkû = کاکویه = برادر
مادر : **کاکو** بچه حال و درچه کار است
با بوبچه روز وروزگار است ؟ ابن حسام
خوافی (نظ)

کاکوش - kâkûš = بنفشه (قا)

کاکول - kâkûl = کاکل بمعنی
دوم- اسم هندی شقاقل. مخزن الاویه (لغ)

کاکویی- kâkûyî وکاکوئی =
نوعی جامهٔ نفیس: جانرا بعلم پوش چه
پوشیدی تن را بهششتری و **بکاکویی**.
ناصرخسرو

کاکی - kâkî = خالو (= کاکو)
- خواهرپدر (= عمه)- قرص نان «براین
سفرهٔ آسمان نگر بقرصهای ستارگان و
کاکی ماه در میان» . معارف بهاء ولد
(= کاك)- خرمالو (مع)

کاکیان- kâkiyân = خسك دانه
که بعربی قرطم گویند. فهرست مخزن
الادویه-حب النیل. ذخیرهٔ خوارزشاهی (لغ)

کاکیرا - kâkîrâ وکاکیره =
سرطان (هن: کاکیره)

کاگل - kâgal = «کاکل» بمعنی
نی میان تهی وکلك

کال - kâl = خام ونارس (ط: کال)
- آب کند وزمین شکافته (خ: کال) - جا و
مقام: این وصف آن ضیااست که از رشك
رای او پشت هلال راکه خم است ازمیانه
کال. امیرخسرو (نظ)- فریب: تا جماعت
مژده میدادند **کال** کای فرج بادت مبارك
اتصال. مولوی- کج وخمیده: بین مدح نائب
نبی آن کز برای دین زوقلب مه شکست
وازاین پشت ماه **کال**. امیرخسرو (آنن)
- اسم مصدروامر وفاعل مرخم از **کالیدن**
بمعنی آشفته ودرهم شدن وگریختن

کالا - kâlâ و کاله- اثاثهٔ خانه ،
تو علم آموختی از حـرص اکنون ترس
کاندر شب چو دزدی بـا چراغ آید
گزیده تر برد **کالا** . سنائی- مال التجاره

- مهرهٔ شطرنج: چو **کالا** برفراز عرصه
چیدی عنان تاآخر بـازی بریدی .
محمدعصار (رشی)

کالا آب‌کردن - k.âbkardan
= قیمت زیاده ازارزش گفتن: بهاکم‌است
جگرگوشهای اشک‌مرا که‌گفته بودکه
کالای خویش‌**آب‌کنم**؛ نادم‌گیلانی(آنن)

کالار - kâlâr = کال و آبکند
بسیار عمیق- تخته‌سنگ تنك و نازك (خ:
کالار = بهردومعنی)

کالاشکن-kâlâšekan = کلاشکن
= نوعی حلوا: برافراختند از قفایش
چو باد ز**کالاشکن** سنجق عدل و داد.
بسحق‌اطعمه (نظ)

کالب- kâla(e)b = کالبدوقالب:
این من و این تـوکه دربن **کالب** است
هیچ‌مکوجنبش‌این‌قالب‌است. نظامی(جها)

کالبا - kâlbâ = آش‌کشك -
کالجوش: **کالبا**خوردم‌ومیلم‌بهریسهٔزرتست
لیکن از آن زرت و آب هوای ملبار .
بسحق اطعمه (لغ)

کالبد - kâlbad = قالب هرچیز
مخصوصاً خشت‌زنی: آنکاه برای خشت
گور دگران در **کالبدی**کشندخاك من
وتو. خیام (انج)- بدن‌انسان:مرده‌ای‌را
که حال‌بدباشد میل جان‌سوی **کالبد**
باشد. نظامی(آنن)- مشیمه ورحم:همان
تا جداگردد از **کالبد** بپیش‌تو آرم
همی سازبد. فردوسی- پیکر وشبح: ناگه
آمد پدیدشخصی‌چند **کالبدهای**سهمناك
وبلند. نظامی (لغ)- نمونه و سرمشق -
شکل، هیئت،صورت، (مع. په: kâlpaδ
مأخوذ از یونانی)

کالبدمرغ - k.e.morγ کنایه از
صراحی‌که بشکل‌مرغ‌سازند: ازپیکرگاو
آید در **کالبدمرغ** جان پری آن‌کز
تن خم یافت رهائی. خاقانی (لغ)

کالبدگر - k.gar = نقاش (مع)

کالجار-kâljâr مخفف «کالیجار»
= کارزار (په: kârîcâr) - مزرعهٔ
برنج(کالی=گالی=ساقهٔخشك‌شدهٔ برنج
+ «جار» پسوند مکان)

کالجوش - kâljûš = آشی‌که
درویشان‌پزند ومخلوطی‌است ازنان‌ریزه
وکشك‌وروغن وفلفل وزیره: داریم‌هوای
کالجوشی ازبی‌برگی‌نه‌ازتنعم اسبابش
جمله هست حاصل جز روغن وکشك
ونان وهیزم. قمری اصفهانی (آنن- آ:
کاه‌جوش- قس: کالوش)

کالزار - kâlzâr = کالجار

کالفتن - kâleftan = آشفته
شدن-شیدا ودیوانه‌شدن:فرو آیدزپشتش
پور ملعون شده **کالفته** چون خرسی
خشینه. لبیبی (فر)

کالك - kâlak مصغر «کال» -
کدو- شیشهٔ حجام (=کاله): لابدآنکس
که مثل پیشهٔ او حجّامی است ساز او
ازطرب و**کالك** ونشتر باشد. امیرخسرو
دهلوی - هرمیوهٔ کال مخصوصاً خربزهٔ
نارسیدهٔ کوچك (ط: کالك)

کالم - kâlom وکالمه = بیوه و
شوی ازدست‌داده: پای تو از میانه رفت
وزنت ماند **کالم**که لیز نکند شوی .
منجیك (فر)

کالمه - kâloma = «کالم»: عنّین
که وصالی پس سالیش نبودی با**کالمه**
پیر بصد حیله ودستان امروز بدان حد
بودش زور که یك شب صد بکر کند
حامله ازقوّت حمدان . ملامظهر (آ نن)

کالنج- kâlanj = زالزالك (مع)

کالنجار- kâlenjâr مصحف کالیجار

کالنجه- kâlenja = فاخته (شی؛ قالنجه)

کالو- kâlû = تنه و بدن ـ شکل (مع)

کالوج - kâlûj و کالوچ = کبوتر (نف) ـ انگشت کوچك = خنصر؛ «قبلهٔ جمله اینست و اشارت بانگشت **کالوج** کرد...». تذکرة اولیا (لغ)

کالوخ - kâlûx وکالو = تره و گندنا ؛ گنده دماغی بنفشه بوی نه **کالوخ**
کنده‌دهانی کرفس‌خای نه کیکیز. سوزنی (نظ)

کالوس - kâlûs = ابله و نادان؛
ملول مردم **کالوس** بی‌محل باشند مکن
نگارا ایـن خوی وطبع را بگـذار .
ابوالموید (فر)

کالوسك- kâlûsak = کوسك = باقلا (مع)

کالوش- kâlûš = مخفف کالجوش

کالوشه- kâlûša = دیگ؛ بیاورد
کالوشه‌ای برنهاد وزآن رنج مهمان
همی کرد یاد به‌پخت وبخوردند ومی
خواستند یکی مجلس دیگر آراستند .
فردوسی ـ آشی هم هست مخصوص دیلمان (لغ؛ کالوش+«ه» نسبت)

کالوك - kâlûk = کالك و سفچه (لغ)

کاله - kâla = مبدل «کالا» ـ نو
خرانی که رسیدند ببازار کهن **کالهٔ** کاسد
ایشان ببهائی نرسیـد . مولوی ـ مخفف «کالك» بمعانی؛ کدو و مخصوصاً کدوی شراب؛ کند قرابهٔ گردون تهی ز درد شفق
شبی که زهره بیـادش نشاط **کاله** کند .
انوری (نظ) ـ جائیکه برای کاشتن آماده شده (خ؛ کاله) ـ شیر اول حیوان نوزائیده (آ؛ کاله) ـ ظرفی سفالین که غربا بخاکستر پرکرده درحالت بیماری بجای ثفلدان پیش خود گذارند؛ **کاله** کون بدرش میگردد
همچو حلوافروش میگردد. حکیم شفائی (لغ)

کاله‌جوش - k.jûš = کالجوش

کاله‌دان- k.dân = سبدی که زنان پنبهٔ رشته وریسمان در آن گذارند (مع)

کاله‌فروش - k.forûš = بقال وکالافروش

کالی- kâlî = محافظ و نگهبان؛
زندگانی خواجه عالی باد ایزدش پاسبان
و**کالی** باد (آ نن) ـ متأخر ـ بیمانه ـ وامی که بتأخیر افتد (مع ـ عر)

کالیجار- kâlîjâr = کالجار = «کارزار» ـ مزرعهٔ برنج ـ ص؛ کالنجار

کالیدن- kâlîdan = درهم شدن وآشفته شدن؛ بهر دنیا تابکی **کالیدنت**
هرزمان جوشیدن و نالیدنت؛ شاکر بخاری ـ گریختن وفرار کردن؛ ز**کالیدن** یك تن
از رزمگاه شکست انـدرآید به‌پشت
سپاه. لبیبی (لغ) ومجازاً بمعنی شکست خوردن وگرد وخاك نشستن (مع)

كاليو- kâlîv وكاليوه= كر: چو **كاليو** دانندم اهل نشست بگويند نيك وبدم هرچه هست. سعدی (نظ) -گيج و سرگشته: آنكه زونفس كل بود **كاليو** چه كند نقش نفس مايهٔ ديو؛ سنائی- احمق وگول: شبی مست شد آتشی برفروخت نگون بخت **كاليو** خرمن بسوخت. سعدی (سرو)- شوريده وشيدا: «سراسيمه و**كاليو** و خجل و بيقرار روی بويرانه نهاد». تذكرةالاوليا (لغ- رك: كاليوه)

كاليورنگ- k.rang = گيج گونه: خيالش خرف كرد و**كاليورنگ** بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ. سعدی (بو)

كاليوش- kâlyûš مبدل «كالجوش»

كاليوه - kâlîva و كاليو = شوريده: نالهٔ بلبل سحرگاهان و باد مشكبوی مردم سرمست، را **كاليوه** و شيدا كند. منوچهری - احمق وگول: روستائی در تملّق شيوه كرد تا كه حزم خواجه را **كاليوه** كرد. مولوی-(قس: «دل» : ليوه = ديوانه) - گيج و سرگشته: شد سرم **كاليوه** عقل ازسر بجست خاصه اين سر را كه مغزش كمتر است. مولوی - ص: كلاليو

كاليوی - kâlîvî = «كاليو» بودن- هذيان: «واز اندام شكنج را كه با **كاليوی** بود فوتنج (= پودنه) سوددارد» الابنيه (لغ)

كام- kâm = مراد ومقصد: وگر زين جهان **كام** تو رفتنست همه كام بد گوهر آهرمنست. فردوسی- خواهش و آرزو: بگيتی خود يكی **كامم** رواكرد پس آن كام مرا از من جدا كرد. فخرالدين گرگانی- نياز و حاجت: بيزدان چنان دارم اميّد و**كام** كه اين ماه نو را به‌بينم تمام. اسدی (لغ)- كنايه ازمعشوق ومنظور: برفتند از آن‌پس بآرام خويش گرفته ببر هركسی **كام** خويش - لذت و بهره‌مندی: بياورد رومی كنيزك چهل همه از در **كام** و آرام دل. فردوسی- لذت حاصل ازوصول بمطلوب: از چاشنی‌قند مگوهيچ وز شكّر زآنروكه‌مرا ازلب شيرين تو**كام** است. حافظ- خواهش‌نفس: اگر صد سال تخم **كام**كاری بآخر جز پشيمانی نداری. فخرالدين گرگانی - قدرت‌وتوانائی: وز اويست پيروزی وهم شكست به‌نيك و ببد زو بود **كام** و دست. فردوسی - هدف و مقصود: بدست يكی سعد وقاص نام نه‌بوم‌ونه‌زاد و نه دانش نه‌**كام**. فردوسی - غايت مراد و مطلوب: ببالا بكردار سرو سهی همه **كام**زيبائی‌وفرّهی. فردوسی- مرگ‌وفوت: «واز منجمان شنيده‌بودكه اورا **كام**بروم افتد». مجمل‌التواريخ (لغ-سن: kâm)- مطلق دهان: لفظ‌گوهر بارتو پرگوهرم كرده است طبع لفظ شكربار تو پر شكّرم كرده است **كام**. اميرمعزی (ح،فر) - فرجه‌ای كه بااسكنه‌درچوب پيداكنند- زرفين وهرچه دربدان بندند (نف)- هر چيزكه اعانت برهضم غذا كند، چرب و شيرين‌خوردن‌آردامتلا ميشودمحتاج**كام** آن‌خوش‌غذا. مولوی- درختچه‌ای‌خاردار از تيرهٔ سنجد (مع)

كام‌آمدن - k.âmadan وكام بر

آمدن = آرزو حاصل‌شدن: مگر زین پرستنده **کام‌آمدت** که چون دیدیش یاد جام آمدت؟ اسدی (لغ)

کام‌آور - k âvar = زورمند و مقتدر: هم‌ازشاه‌گیتی **وکام‌آوری** بدو آمده هرچه نام‌آوری. فردوسی

کام‌افعی‌خاریدن-k.e.af.îxârîdan = رفتار موذیانه‌داشتن وافعی‌وارهمه‌را ازخود متنفرساختن (لغ)

کام‌انجام - k.anjâm = کامروا: «تحسر همی‌خوردم‌که جوان بود و منعم ومتنعم‌و**کام‌انجامی**تمام‌داشت».چهارمقاله

کام انجامی - k.anjâmî = کامروائی: «تحسر همی خوردم‌که جوان بود و منعم و متنعم و **کام انجامی** تمام داشت». چهارمقاله (مع)

کام‌بخش- k.baxš = مرادبخش- سخی و جوانمرد: سبب مپرس‌که چرخ از چه سفله پرورشد که **کامبخشی** او را بهانه بی‌سببی است. حافظ

کام‌برآمدن - k barâmadan = کام‌آمدن: دست ازتو برندارم تا **کام** من **برآید** یا تن رسد بجانان یا جان زتن برآید. سعدی

کام‌برآوردن - k.b âvardan بکام‌رساندن: **برآوردن‌کام** امیدوار به ازقید وبندی‌شکستن‌هزار. سعدی(آنن)

کام برداشتن - k.bardâštan = کام‌گرفتن: برگرفت ازلبش‌بزوروبزر همه،**کامی‌**که **میتوان برداشت**. اوحدی (لغ)-بانگشت عسل‌کام طفل‌را برگرفتن: **برداشته** آسمان‌زخون**کام**‌مرا کردست

چنین بزرگ اندام مرا. محمد سعید اشرف (آنن)

کام‌بردن - k.bordan = بهره بردن: توان‌بخامشی ازعمر **کام** دل**بردن** دراز میشود این رشته ازگره خوردن. صائب (آنن)

کام‌بین - k.bîn = کامیاب (مع)

کام‌جستن - k.jostan = مراد خواستن- عیش‌وعشرت‌طلبیدن:**کام‌جوئیم** ونپرسیم خبر از فرهنك زانکه‌اینست همه ره روش باخطران. سنائی (لغ)

کامخ - kâmax = معرّب«کامه» و کامك= آبکامه‌که‌از آن‌نان خورش سازند -کنایه ازپلیدی‌مردم (مع)

کام‌دشمن‌خاریدن - k.e.došman xârîdan = قصددشمن‌کردن‌وگوشمالی دادن دشمن: زرستم چرابیم داری همی چرا **کام‌دشمن‌نخاری** همی؟. فردوسی

کام‌دل‌اندرکام‌شکستن-k.e.d.andar k. šekastan = چشم پوشیدن از مراد دل: نشکنم خواننده را دل در سئوال **بشکنم کام‌دل‌اندرکام** خویش. خاقانی (لغ)

کام‌دل‌بردن-k.e.delbordan = کام دل‌گشودن: توان بخامشی ازعمر**کام دل‌بردن** دراز میشود این‌رشته ازگره خوردن. صائب (آنن)

کام‌دل‌گشودن- k.e.d.gošûdan = بکام‌رسیدن: دلبرکه جان فرسودازاو **کام‌دلم‌نگشود** از او نومید نتوان‌بود از او باشدکه دلداری‌کند.حافظ-حاجت روا شدن

کام شیرخاریدن - k.e.šîr.x. = سبعانه رفتار کردن : چنین گفت بـا شاهزاده تنخوار که گرمردمی **کام‌شیران مخار**. فردوسی

کامران - k.rân = کامیاب، بجان تو ای خسرو **کامران** کجا بردم این خود بدل‌درگمان. فردوسی-سعد، حکم‌شان باطل‌تر است ازعلمشان کاختران را **کامران** دانسته‌اند. خاقانی- سعادتمند و نیکبخت : جمشیـد مالـك نظیر بلقیس جزبانوی **کامران** ندیدست . خاقـانی - عیاش وخوشگذران (لغ)

کامراندن - k.rândan = کام یافتن - خوشگذراندن : مدت شش ماه **میراندندکام** تا بصحّت آمد آن دختر تمام. مولوی

کام‌رفتن - k.raftan = کام‌حاصل شدن، تجلّی میتراود ازلب‌جام همه‌در عکس ساقی **میرودکام**. حکیم‌زلالی(آنن)

کامروا - k.ravâ = کامکار و کامیاب، جاودان‌شاد زیادآن‌ملك**کامروا** لشکرش بیعد دوملکتش‌بی‌انداز. فرخی

کام‌ستدن - k.satadan = کام‌راندن

کامستن - kâmestan = برهم‌زدن معامله «و آن‌گرانبها بود، **کامستندی** و نزدیك‌بود که‌نخرندی». کشف‌الاسرار(مع)

کامش - kâmeš = عیش وناز و تنّعم، زداد اوهمه مردم**بکامش** نشسته روز وشب باعیش و رامش . فخرالدین گرگانی

کام‌طبع - k.tab' = حریص و طماع- آزور (مع-ف.عر)

کام‌کشیدن - k.kašîdan = بآرزو رسیدن - کامیاب شدن، **کام** وی را زان دهن خواهم **کشید** از دهان او سخن خواهم‌کشید. محمدسعیداشرف (بها)

کامگار - kâmgâr = کامروا- عشرت‌طلب - خوشبخت - موّفق، ولیکن بدان دولت **کامکار** نباشد بی‌او پایدار. نظامی (آنن)- کنایه از جبّار و زورمند :کس را براختیار خدا اختیار نیست برخلق دهرود هرجزا و**کامگار** نیست. مسعودسعد (لغ)- مرغ و حیوان شکاری- مطبوع ذائقه: «وریچارهای‌لطیف وکامه‌ای **کامگار**». ترجمهٔ محاسن اصفهان (مع- په: kâm-kar)

کامگر - k.gar = کامکار

کام‌گشودن - k.gošûdan = کام دل‌گشودن - دهن بازکردن «اژدها **کام گشود** واو را بکام‌خویش فروبرد» (مع)

کام‌ناکام - k.nâ.kâm = خواه ناخواه- طوعاً وکرها ؛ جهان **کام ناکام** خواهی سپرد بخود کامگی پی چه باید فشرد؟. نظامی

کامو - kâmû = نوعی‌کرك (= بن موی‌بز) که درترکی **کامی** گویند، پیش بعضی‌خاریشت‌وقاقم‌است درنظریکسان **وکامو** وبره. نظام‌قاری(لغ)- نوع‌مخصوصی ازچرم (نف)

کام‌ودام - k.o.dâm = کنایه از «خوب وبد»، گذشته براو بربسی **کام‌ودام** یکی تیزبامی ودانوش نام. عنصری(لغ)

کامور - k.var = کامیاب، بسکه بالطف وکرم شد نامور درجهان نبود

نظیرش **کامور**. میرنظمی (آنن)

کاموریژ - k.o.rîž = مراد و مقصود (رك: کام ورك: ریژ)

کاموکر - k.o.kar = مراد و مقصود: کار بی‌علم **کاموکر** ندهد تخم بی‌مغز بار وبر ندهد. سنائی (نظ) - قدرت و زور: ای بذل تو سیم وزر وی کار تو **کام وکر** وی رای تو ماه و خور وی صنع تو رفق وکین. مختاری (لغ)

کامه - kâma = آرزو ومراد (= کام): **کامهٔ** دل گرچه از جان خوشتراست عاقبت‌اندیشی ازآن خوشتر است. نظامی (نظ) - شیر و دوغ درهم جوشیده (خ: کامه = دوغ جوشیده) - خورشی که از پونه و شیر و ادویهٔ حارّه درست کنند و بعربی **کامخ** گویند - ریچالی‌است‌که‌باطعام خورند: «این مردآچارها و**کامه‌ها** نیکو ساختی». تاریخ بیهقی - خامه = سرشیر: ریچاله گری پیش گرفتی توهمانا انجیره (چو) درشیر بری **کامه** برآری. ابوالعلا ششتری (لغ) - مرجان: پیراهن لؤلؤ برنگک **کامه** وان کفش دریده وبسر برلامه. مرواریدی (فر)

کامیار - kâmyâr = کامیاب و بختیار (لغ)

کامیافتن - kâmyâftan = بمراد رسیدن: هرکجا باشی تو **کام** خویشتن **یابی** مدام هرکجا گوران بود آنجا بود آب وگیا. قطران (لغ)

کامیدن - kâmîdan = خواستن ورغبت داشتن: چو شاهی **بکامی** بکاهد روان خرد گردد اندر میان ناتوان.
فردوسی

کان - kân = معدن: چو دریای الماس شد **کان** لعل تن‌کشته فرسوده در زیر نعل. فردوسی - کنایه ازجماد: بر جانور ونبات وبر **کان** سالارکه‌کردت ای سخندان؟. ناصرخسرو - کنایه از سیم وزر: زین‌پس کفش‌آفتاب بخشد کاندر خوربخش **کان** ندیدست: خاقانی - سرچشمه ومنبع: دین گوهریست خوب‌که عقل‌اورا **کان** الهیست وعجب کانی. ناصرخسرو (لغ) - مخفف «که‌آن»: زصد داستان **کان** ثناء تراست هما‌نا که یك داستان باشد این. مسعودسعد (مع)

کانا - kânâ = ابله ونادان: زن چو این بشنیده شدخاموش‌بود کفشگر **کانا** ومردی لوش‌بود. طیان (فر) - مخفف **کاناز** (قا)

کاناز - kânâz = کنز وکناز = بیخ خوشهٔ خرما: من‌بدان آمدم بخدمت تو تا برآید رطب ز**کانازم**. رودکی (نظ) - ص: کنیز - کنك

کاند - kând ممال «کند» = قند (مع)

کانکن - kânkan = مقنّی - آنکه معدن‌کند (= آ: کن کن = مقنی)

کانون - kânûn = آتشدان: بسان بتکده شد باغ و راغ **کانون**‌گشت درآن زنور تصاویر واندر این ازنار. حکیم غمناك (ح-فر) - نام دوماه سوم و چهارم از ماههای سریانی (سام) - معرّب konon یونانی = قانون وقاعده - روش و طرز (مع)

کانه - kâna = جویه‌ای که برای کاشتن مو و درخت و امثال آن میکنند (آ: قانه)

کانیرو - kânîrû = داروئی که دراستسقا بکار رود (= مازریون)؛ شکم من برآن دو نان تهیش راست چون فعل‌ملح و **کانیرو** است (فر)

کانیسار - kânyasâr = توانگر ومالدار (مع-ف.عر)

کاو - kâv = مبارز و دلیر (رك: گاوگو) : گـر کاوه صیت دولت مردیت بشنود برخویشتن دگر ننهد هیچ نام **کاو**. شمس‌فخری (رشی- قس «ك» kaoû = تکبر)- اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخّم از «کاویدن» بمعنی کندن: روانکاو، کنجکاو

کاواك - kâvâk وکاوك = میان تهی: بجز عمودگران نیست روز و شب خورشش شگفت نیست ازاوگرشکمش **کاواك** است لبیبی (فر)- («کاو» + اك) -بی‌مغز وپوك- شکاف میان درخت: «در میان درخت **کاواکی** بود ، در**کاواك** رفت وخاموش بنشست». سندبادنامه

کاوان - kâvân = صفت وحال ازفعل «کاویدن»- بسر وکول هم‌رونده : نر وماده **کاوان** ابر یکدیگـر بکشّی کرشمه‌کن وجاوه‌گر. اسدی (مع)

کاوانی- kâvânî وکاوان مخفف کاویانی وکاویان‌درترکیب کاماتی‌ازقبیل: اختر **کاوان** و**کاوانی** درفش

کاورك - kâvarak = میوهٔ کبر که شبیه بخیارکوچك است (قا)

کاوسار - kâvsâr = محوطهٔ‌جلو سرا ومنزل: «بهوبالفتح‌خانه‌درپیش‌سرای جاگانه و**کاوسار**فراخ». منتهی‌الارب

کاوستن - kâvestan = طاقت وتوانائی داشتن: «وقالو لاطاقة لناالیوم بجـالوت و جنوده ،گفتند ما را امروز **کاوستن** نیست باجالوت وسپاهها‌ی‌وی». کشف‌الاسرار (مع)

کاوك - kâvak مخفف «کاواك»: **کاوك** کند به‌تیر دوم تـیر اوّلین زان دست زیب یابد چون قبضهٔ کمان . سراج الدین راجی (نظ)

کاوك - kâvok مخفف کاووك = کابوك وآشیانهٔ طیور: چوکبتری‌تبتی‌خانه کرده هر **کاوك** چومار سغدی ره یافته بهر کاواك . سوزنی (انج)

کاوکاو - kâvkâv = جستجو با حرارت- تنگ شد عالم براو ازبهرگاو شور شوری درفکند و **کاوکاو** . رودکی (فر) -کندن و حفاری کـردن - بناخن کاویدن: از **کاوکاو** ناخن مطرب در این بهار جوشیده خون تازه زداغ کهن‌مرا (بها)- مجادله وگفتگو: تاکی‌برشیرگاو باشی باهردو ب**کاوکاو** باشی: تحفةالعراقین (مع)

کاوکلور - kâvkalûr = خرزه و ایـر: ورتو دو دانگ نداری که دهی رو مداراکن با**کاوکلور**. طیان (فر)

کاول - kâvol = گندنای کوهی- مخفف «بکاول» که‌درترکی بمعنی‌سفره‌چی و مامور چشیدن مشروبات است (ح-قا) - مبدل «کابل» شهر معروف افغانستان

کاولی- kâvolî -کولی = لولی

(غ،کولی)ـ منسوب به«کاول»

کاولی‌سازـ k.sâz = سازندهٔ اسباب وآلات زشت و ناهموارـ کسی که چشم را کج کند یا بینی را درهم کشد (مع)

کاونجك - kâvanjak = خیار سبز وبزرگ، زین‌سان که کس تومیخورد خرزه سیرش نکند خیار و **کاونجك**. منجیك (فر)

کاونه- kâvona = حشره‌ای سرخ و زهردارکه دارای خالهای سیاهست و در فالیز بهم رسد وخربزه را ضایع کند ـکرم شب‌تاب (قاـ رك، کاغنه)

کاووك- kâvûk وکاوك = کابوك وکابك = قفس = آشیانهٔ طیورـص:کاورك

کاویان- kâvyân منسوب به‌کاوه: بدو نیمه‌کرد اختر **کاویان** یکی نیمه بگرفت ورفت ازمیان. فردوسی‌ـ سلطنتی، «قصهٔ آنکه‌کاو بحری‌گوهر **کاویان** از قعر دریا برآورد، شب برساحل نهد» مثنوی نیکلسن (مع)

کاویانی‌درفش - kâvyânîdarafš (ودرفش‌کاویانی) = علم فریدون که‌کاوهٔ آهنگر ازچرم پیش‌بندخودکرده بود : برافراخته **کاویانی** درفش همه نامداران زرینه‌کفش. فردوسی

کاویدن - kâvîdan = جستجو وتفحص‌کردن، **بکاوید** کالاش را سربسر که داندکه چه یافت زر وگهر. عنصری (=کاییدن)ـ کندن وحفرکردن زمین و جز آن : رخنه **کاوید** تا بجهد و فسون خویشتن را زرخنه‌کرد برون . نظامی‌ـ بحث‌ومناظره‌کردن‌ـ مجادله‌کردن‌ـ ستیزه کردن : «ایشان خود از ما بهراسند و باما **نکاوند**. کشف‌الاسرارـ سربسرگذاشتن وپیله‌کردن ـ بقول‌وفعل‌کسیرا آزردن : «گفت‌با کسی **مکاوید**». انجیل‌معظم‌فارسی(مع)

کاویزنه - kâvîzana = یکی از آهنگهای موسیقی قدیم: نوبتی‌پالیزبان ونوبتی سروسهی نوبتی روشن‌چراغ‌و نوبتی **کاویزنه**. منوچهری

کاوین - kâvîn = کابین ومهر زنان: گشت‌با او بشرط‌**کاوین**‌جفت نعمتی یافت شکر نعمت‌گفت: نظامی

کاوینك - kâvînak = «سار» حیوان پرنده (مع)

کاهانیدن - kâhânîdan = متعدی«کاهیدن» = کاستن‌وکم‌کردن: «مرد برخاست ومیگفت والله که‌ازاین **بنکاهانم** ودراین نیفزایم». تفسیرابوالفتوح

کاه‌بن - kâhbon = بن‌کاه‌ـ ساقه وتنهٔ خشك‌شدهٔ‌گندم وجو وغیره = کلش (نف)

کاه‌پارینه‌بباددادن- kâhepârîna bebâd dâdan = برگذشته فخر کردن (مع)

کاه دردهن‌گرفتن - k.dardahan gereftan = اظهارعجزکردن و زنهار خواستن : گربمیدان ریاضت‌کهربا دعوی‌کند **کاه‌گیرددردهن**‌ازشرم‌رنگ زرد ما. سلیم (آنن)

کاه‌دریغ- k.derîγ = اسبی‌لاغر که کاه دادن باو موجب تاسف باشد، در دست‌بنده‌**کاه‌دریغی** دومانده‌اند دل‌روز وشب بدست‌جو وکاهشان گرو. لباب‌الالباب(مع)

کاه‌ربا(ی) - k.robâ(y) = کهربا: تاچو بیجاده نباشد بنکورنگی سنگ تاچو یاقوت نباشد ببها **کاهربای**. فرخی (لغ)

کاه‌سبز - k.e.sabz = ساقهٔ سبز بقولات (مع)

کاهکش - k.kaš = کشنده و حمل کنندهٔ کاه- کنایه از کهکشان: ازفلك وراه مجرّه اش مرنج **کاهکشی** را بیکی جو مسنج. نظامی (لغ)

کاهکشان - kâhkašân = کهکشان: راست برچرخ راه **کاهکشان** همچو گیسوی زنگیان بنشان: عنصری (لغ)

کاهل - kâhel = تن آسان- تنبل وسست: چو **کاهل** شود مرد هنگام کار ازآن پس نیاید چنان روزگار. فردوسی - میان دوکتف ستور: برآوردم زمامش تابناگوش فروهشتم هویدش تا **بکاهل**. منوچهری (عر)

کاهل‌رو - k.row = کندرو: **کاهل‌روی** چو باد صبا را ببوی زلف هردم بقید سلسله در کار میکشی. حافظ (لغ-عر.ف)

کاهل‌قدم - k.γadam = سست قدم: زاشك صید شد چوب قفس سبز چه شد **کاهل قدم** صیاد ما را . ملا آفرین لاهوری (آنن-عر)

کاهل‌کوش - k.kûš = کم کار و تنبل: وی بسا تیز طبع **کاهل‌کوش** که شد ازکاهلی زکال‌فروش. نظامی (عر.ف)

کاهل‌وار - k.vâr = از روی کاهلی: «تا باران قوی‌تر شد **کاهل‌وار** برخاستند». تاریخ بیهقی (لغ-عر.ف)

کاهن - kâhen = روحانی مصر باستان و بابل- فالگیر = کسی که ازآینده خبر دهد: درمیانشان فتنه و شورافکنم **کاهنان** خیره شوند اندرفنم. مولوی - انجام‌دهنده مراسم ذبح وقربانی در نزد نصاری ویهود وبت‌پرستان (لغ-عر)

کاهیدن - kâhîdan = وکاستن کم‌شدن و نقصان یافتن: زاندوه نهفته جان **بکاهد** **کاهیدن** جان خود که خواهد؛ نظامی - لاغر و ضعیف شدن (لغ) -کم کردن: تو باخویشتن خادمان بر براه زراه وزآئین شاهان **مکاه**. فردوسی

کب - kob = کپ = گرد برگرد دهان ازجانب درون- دهان: روان گشته دائم دوچیزازدوجا شد زد وچشم کوری‌زدو **کب** لالی. عارض (فر)

کباده - kab(b)âda = کمان نرم که مخصوص مشق کمان کشیدن است: نرمی مکن که سختی ایّام میکشی ازآهن است چلّه کمان **کباده** را. محسن تأثیر (بها)

کبار - kabâr = مخفف کباره = کواره- ریسمانی که ازلیف خرما سازند (مع = کبال) - چوب فروش یاعود فروش: او باز حقّه حقّه دهد عطر خلق را چونانکه تخته تخته دهد عود را **کبار**. عسجدی- درعربی = «گیاه **کبر**»

کباره - kabâra = کواره: تراآین تن یکی خانهٔ سپنجست مزوّر بل‌مغربل چون **کباره**. ناصرخسرو (مع)

کبال - kabâl = وکبار = ریسمانی که از لیف خرما تابند- (قس: kob و

keb بمعنی حصیر درمازندرانی + «آل»
نسبت) ـ ص: کباک

کبان - kab(b)ân = کپان و قپان

کبت - ke(a)bt = زنبورعسل:
همچنان **کبتی** که آردانگبین   چون بماند
داستان من بربن. رودکی (فر) ـ ص: کبنت

کبتخانه - k.xâna = لانهٔ زنبور
عسل: ای سند **کبتخانه** بر آشفتی   باابلهی
و بیخردی جفتی سورنی (آنن)

کبتر - kabtar مخفف «کبوتر»
چو چشم تذروان یکی چشمه دید   یکی
جام چون خون **کبتر** کشید. فردوسی

کبجه - kabja = «کپچه» بمعنی اوّل

کپچه - kapça = خردم بریده: ندانی
ای بی‌عقل اندرخر **کپچه** بنادانی   که با نرشیر
برناید سروزن گاو ترخانی. غضائری (فر
= کبچه و کبج) ـ هرچارپائی که زیر دهانش
ورم کرده باشد (مع) ـ مبدل «کفچه» ـ
ص: کبیجه ـ کبخه

کبد - kabed مخفف «کبید» =
لحیم: از آنکه مدح تو گویم درست گویم
وراست   مرا بکار نیاید سریشم و **کبدا**.
دقیقی (فر) ـ و در عربی بمعنی **جگر**
آمده ـ ص: کبدا

کبر - kabr، گبر و گپر = خفتان:
چو شد روز رستم بپوشید **کبر**   نگهبان
تن کرد بر کبر ببر. فردوسی

کبر - kabar و کبار و کور =
گیاهی است دوائی که بصورت **قباریس** و
قباریش تعریب‌شده (یو: kápparis)

کبرآگین - kebrâgîn = متکبر
وخودخواه: گر چو ازخوی بنده گرم شوند
خواجگان عجول **کبرآگین**. سنائی (مع ـ
عر.ف)

کبرک - kabarak = گیاهی
خاردار که آنرا در شیراز خار سوهك
گویند (قا)

کبروا - kabarvâ و کبربا =
آش کبر (مع)

کبز - kabz = گنده وسطبر: تا
چرد آن بره درصحرای سبز   هین رحم
بگشا که گشت این بره **کبز**. مولوی ـ
ص: گبز

کبست - kabast = کبسته و کبستو
= هندوانه ابوجهل: روز من گشته از
فراق تو شب   نوش من شد از آندهانت
کبست. اورمزدی (فر = حنظل)

کبش‌فدی - kabšefadâ(î) =
قوچی که جبرئیل بیاورد تا ابراهیم آنرا
بجای اسماعیل ذبح کند: نقش او پر گیاه
کبش فدی   صدق‌الله درد و گوش ندی.
سنائی (مع ـ عر)

کبک‌دری - kabkedarî = نوعی
کبك = نام نوائی است ازموسیقی: ساعتی
سیوارتیر وساعتی **کبک‌دری**   ساعتی سرو
ستاه وساعتی باروزنه. منوچهری (نظ)

کبك شکستن - k.šekastan
کنایه از پی گم کردن: تراین **کبك بشکستن**
چه سود است؟   که باز عشق کبکت را
ربود است. نظامی (آنن)

کبک‌کر - kabkekar = درّاج (قا)

کبکنجیر - kabkanjîr = مرغ
کوچکی که بتازی **صفرد** گویند = چکاوك
(ج ـ قا) ـ دراج (واین معنی با اصل سنسکریتی

آن نزدیکتر است: سن: kapinjala = kapinjar بلوچی)

کبل - kabal = کول = پوستین

کبوتردم - kabûtardam = لب بر لب‌وزبان مطلوب‌دردهان: گنجشگ نهاده سینه برسینه باز تاصبح‌مدار بر **کبوتردم** بود. ظهوری (بها)

کبوتردم- k.dom = قامی‌بطرزی خاص‌شبیه‌بدم کبوتر تراشیده‌شده: گر کنم شوق‌دل‌از کلك **کبوتردم** رقم نامه‌زین‌تقریب خود بال‌کبوترمیشود. سعیداشرف (بها)

کبودان - kabûdân = تخم‌سیاه دانه (قا)

کبودپوش- kabûdpûš = کسی که‌جامه بر نگ کبود یوشد-کنایه‌ازصوفیان که‌جامهٔ کبود می‌پوشیدند-صفت آسمان(مع)

کبودجامه- k.jâma = کبودپوش: همچو گـردون **کبود جامه** شده (صوفی) صیدرا گرگ‌این‌تهامه‌شده. اوحدی(مع)

کبودر- kabûdar = کرمی‌خرد درآب که خوراك ماهی است: ماهی‌آسان گرد **کبودر** گوئـی تیغت ماهی است دشمنانت **کبودر**. رودکی (فر)

کبودی- kabûdî = کبودبودن- خال سیاه که براندام‌کزبند: برتن ودست وکتفها بی‌گزند از سرسوزن **کبودیها** زدند. مولوی

کبور - kabûr = روز دهم‌ازماه تشرین یهودیان و آنرا عاشور خوانند و در آن روز روزه‌گیرند. التفهیم (مع- عب: کبور = کفارهٔ گناهان)

کبوس- kabûs = کج وناراست: بجز بر آن‌صنمم عاشقی فسوس آید که جز بر آن رخ او عاشقی **کبوس** آیـد. دقیقی (نظ)- (ك: kabus = گوژ و قوزی)- ص: کیوس

کبوك- kab(b)ûk و کپوك = مرغی کبودرنگ‌که اورا ازجنس‌خودجفت‌نبود و بامرغان دیگر درآمیزد تا از ایشان بچه‌آرد: کبّی و **کبوّك** صفت خر سر است مسخ چوکپّی‌وچو **کپوّك** غر مرغزهرجنس که بینند **کبوك** ماده شود گیرد از آن جنس نر. سوزنی (آنن)- شـاید فاخته باشد- سرخاب (مع)

کبه - kob(b)a وکپه = شاخ و کدوی حجامت: «وکبهٔ حجامان پوست‌را باندرون خویش‌کشد» . دانشنامه - تیغ سلمانی = استره: چوکودك را زشیرینی تب آمد زنندش **کبّه**‌گر برسر نکوتر. امیرخسرو (آنن) - سرآمدگی هرچیز (غ: کپه)

کبی - kab(b)î = کپی

کبیتا- kabîtâ وکبیت = کبیته = حلوائی‌که ازمغزبادام‌وپسته وگردکان وکنجد وامثال آن‌پزند: ورهمه زندگان ترینه شوند تو **کبیتای** کنجـدین منی. طیان وبصورتهای: **قبیطه، قبیطا،قبیطی، قمطا** و **غبیته** تعریب شده

کبیتك - kabeytak = آلتی‌که باآن آسیا را تیزکنند (قا)

کبیته - kabîta = **کبیتا** : گرم‌گردم تخته بنـدش از **کبیته** کنجدی وز ضماد تخم مرغش برقلم بستـم عصا. بسحق اطعمه (نظ - قس «کبیده» مخفف

کوبیده)

کبیچه- kabîça وکبیجه«کبچه» = چاروائی‌که زیر دهان‌او ورم‌وآماس کرده‌باشد (قس: کبج = کسیکه‌اروارهٔ‌اش کج باشد «گی»)

کبیدن - kebîdan مخفف‌کیبیدن

کبیدن- kobîdan مخفف«کوبیدن»

کبیکه - kabîka وکبیکــج = آلالهٔ ایرانی‌که بعــربی شقیق نــامیده میشود (مع)

کپ - kop وکب مخفف آکپ = اندرون دهــان - دهن : گفتــم انزلف وکپت‌گیرم دردست؛ بگفت ارفع‌الدرهم خذمنه عناقید رطب. سنائی (نظ - ی : کپ= دهان‌ـ‌گونه)

کپان - kap(p)ân =قپان: یکی دیبا فرو ریزد برزمه یکی دینار بر سنجد **بکپان**. عنصری (مع)

کپنک- kapanak = کفنك وآن پوششی‌است‌نمدی، بی‌آستین‌وکوتاه: بهتراز اطلس‌سقرلاطاست دربرمردم‌خدا**کپنك**. باباکوهی (آنن)

کپوك - kap(p)ûk = کبوك: خارش‌گرفته‌وبخوی‌اندرغمی‌شده همچون **کپوك** خواستمی‌جفت‌کام‌کام. منجیك(فر) - ص: کپاك

کپول- kapûl = گیاه«قدقدك»(مع)

کپه - kop(p)a وکبه = شاخ یا کدو و شیشهٔ حجّام : بمکد دانــم والله بمکد والله کیر توکونش چو**کپّه** مکد رگ‌درا.معروفی(فر- آ: کوبه)- برآمدگی هرچیز (خ: کپه)

کپی - kap(p)î وکبی= میمون ومخصوصاً میمون سیاه: شب زمستان بود **کپّی**‌سردیافت کرمکی شب تاب‌ناگاهی بتافت. رودکی (سن: kapi)

کپیچه- kapîça = قرص‌خورشید: نگر به‌که درپیشت‌آبست وچاه **کپیچه** میفکن‌که تیــسی زماه. اسدی (فر)

کپیدن - kapîdan = درربودن: درخون جگر بسی طپیدم تا بوسه‌ای ازلبش‌**کپیدم**. عنصری (آنن‌ـ‌خ: قاپیدن)

کت - kat = تخت: روز اورمزد است شاها شاد زی بر**کت** شاهی‌نشین‌و باده‌خور. بوشکور(فر)- شانه‌وکتف (ط) (ط)- کارین (کر: کت= سوراخ)- مخفف «کهات» : بچر**کت** عنبرین بادا چراگاه بچم**کت** آهنین‌بادا مفاصل: منوچهری

کتاب- ketâb = نوشته‌ومکتوب(عر)

کتاب‌ساختن- k.sâxtan = تألیف و تصنیف‌کردن‌کتاب: «واجب دیدم این **کتاب** بنــام شریف او **ساختن**» . راحة الصدور (مع)

کتابه - ketâba = خطی‌که آنرا بقلم جلی نویســد - آیاتی از قران‌که روی علم نویسند؛**کتابهٔ** علمت چون‌بدید روزنبرد ازآن‌**کتابه** فراموش‌کرد کتب حذر. معزی‌ـ نظم و نثری‌که‌مشعر برتاریخ ساختمان واتمام بنا ونام‌بانی وغیره‌باشد = کتیبه: گرد قصرش‌**کتابهٔ**‌سیمین ثانی اثنین‌کهکشان باشد. وحشی (مع)

کتاره- katâra = کتاله = قدّاره: از برف پرغضارهٔ چین است‌کوهسار و ازیخ پر از**کتارهٔ** هندیست‌آبدان. شهاب

نسفی: نرگس جمّاش چون بلاله نگه کرد
بید بر آهیخت سوی لاله **کتاله**. ناصرخسرو
(نظ - سن: kathârâ)

کتام - katâm = اطاق چوبی
(کی: kutâm = اطاقکی که از چوب
وحصیر درمزارع سازند)

کتبخانه - kotobxâna =
کتابخانه: از **کتبخانهٔ** وعامّنا ذوق علمی
چشیده ام که مپرس. مولوی (عر.ف)

کتخ - katax و کتغ = کشك و
دوغ خشك شده - نان خورشی که ازشیر ودوغ
ترش و نمك سازند = شیراز: مدام تا که
بخاصیّت اهل صفرا را موافق است همه
عمر ناردان و **کتخ**. عمیدلوبکی (رشی -
قس: قاتق = خورش «ترك»)ص: کنج، کنخ

کتخ شیر - k.šîr = «کتخ» بمعنی
دوم = ماسینه ای که در آن روغن و شیر
و نمك ریزند (قا) -

کتران - katrân وکتیران =
قطران = داروئی سیاه که ازدرخت سرو
کوهی گیرند (قا)

کتره - katra = پاره پاره: براو
کتره کرد آن زره را بتیغ ززخمش همی
جست راه گریغ. فردوسی (نظ)

کتغ - kataɣ = کتخ

کتفساره - ketfsâra وکتفسار
= ناحیهٔ دوش، سرشانه: **بکتفساره** برآوردهٔ
زانو ازادبار بچشم خانه فرورفته دیده
از ناهار. مختاری غزنوی (رشی. عر.ف)

کتك - katak = گوسفندیکه دست
وپای او گوتاه باشد: فرق صجا بهٔ نبی کی
رسدت کز ابلهی کور صفت طلب کنی
نرمی قاقم ازکتك. عمیدلوبکی (نظ)

کتك - kotak = کوتك = چوبدست
قلندران - زدن وضرب (ی: کتك = چوب
گاز ر = کت + ك)

کتکار - katkâr: کتگار وکتگر
= درودگر: جور و جفای دوربیی کان
کتکار میکند بردل وجانها بتر زاشکنه
کار میکند. مولوی (کت + کار)

کتکن - katkan = چاه کن: پنجهٔ
تو که **کتکن** قاب است در زمین بلاو نقّاب
است. حکیم شفائی (آنن - کر: کت + کن)

کتگر - katgar = کتکار = درودگر:
زهر جانور پیکران بیکران زایوان
برانگیخته **کتگران**. اسدی (رشی)

کتل - kotal = اسب یدکی که در
جلو سلاطین و امرا میکشیدند: بیخودم
درپی آن شوخ دغل تو سن عمر من
است اسب **کتل**. سعیداشرف (تر.مغ) - تل
بلند (غ: کتل)

کتنبر - katanbar = کتنبل =
تنبل وشکم پرست. (مع)

کتو - katû = مرغ سنگخواره
که بصورت «قطا» تعریب شده (قا)

کتو - kotu = غوزهٔ پنبه (قا)

کتومت - kotomot = بعینه و
درست: روی زشت آن بداختر نحس
شوم راست گویم **کت ومت** ماند ببوم.
فرزدق (رشی)

کتی - kotî = شیربچه که قادر بشکار
باشد: «شبل بالکسر شیربچه و**کتی** که شکار
کند». منتهی الارب

کتیر - katîr = سراب: چون زمین

کتیرکو از دور همچوآب آید ونباشد
آب. منطقی (فر-قس: کبیر؟)
کتیم - katîm = مشکی که ازاو
آب تراوش کند (مع)
کج - kaj غیر ازمعنی معمول =
ابریشم پست وکم بها (= کژ-گی: کج)-
مطلق قلّاب (= کجك)
کجا - kojâ علاوه برمعنی معمول
= جا : هرکجا تو با منی من خوشدلم
گر بود در قعرگوری منزلم . مولوی-
هرجا، جائیکه: کجا زحمت عالیش یاد
خواهی کرد بچشم عقل نماید ستاره
اندر چاه. ازرقی (آنن) - «که» ربط :
نگه کن کجا آفریدون گرد کزآن پیر
ضحّاك شادی ببرد- «چه»: موصول بنزد
سیاوش خرامید زود برو برشمرد آن
کجا رفته بود. فردوسی. کی؟: گر ز کوی
وصل تویاد آمدی دل کجا ازغم بفریاد
آمدی؛ (آنن)- «که» موصول: زکار آگهان
آگهی یافتم بدان آگهی تیز بشتافتم
کجا ازپس پرده پوشیده روی سه پاکیزه
داری تو ای نامجوی. فردوسی- چگونه
چطور؟ : ترا چنانکه تویی هرنظر کجا
بیند ؟ بقدردانش خودهرکسی کنداداراك.
حافظ (مع)- استفهام انکاری: گر زکوی
وصل تو یادآمدی دل کجا ازغم بفریاد
آمدی؛ (آنن)
کجابه- kajâba = کجاوه: «علی بن
موسی رضی الله عنه به نیشابور آمد، هردو
بهم درکجابه‌ای بودند بریك اشتر». تذکرة
الاولیا (مع)
کجاغند- kajāɣand = جامه‌ایکه
درون آن ابریشم کج پرکرده ودرجنگ
زیر زره پوشند : درکج آغند مرد باید
بود برمخنّث سلاح جنگ چه سود ؟
سعدی(گل) و بصورتهای کژاغند، کج آگند،
کزآگند وقزاغند نیز ضبط شده
کج آگند- kajâgand = کجاغند
کجاوه- kajâva = هودج ومحمل
که برچاروا می‌بستند: وبصورت کژاوه ،
کجابه، کژوه، کجوه وکجبه نیز آمده
کجائی- kojâyî = کجا بودن =
«این»: «یکی اضافت ویکی کجائی که بتازی
این گویند» (مع)- ازکجا : آن کس که
زشهر آشنائی است داند که متاع ما
کجائی است. نظامی
کج انداز- kajandâz = کسیکه
تیر بنشانه نمیزند: بعد ازاینم چه غم از
تیرکج انداز حسود چون بمحبوب کمان
ابروی خود پیوستم. حافظ
کج باختن - kajbâxtan =
غلط بازی کردن: برده بودی وداوت آمده
بود چون توکج باختی کسی چکند ؟ .
انوارسهیلی- بدمعاملگی کردن : هرکس
از مهرهٔ مهرتو بنقشی مشغول عاقبت
باهمه کج باخته‌ای یعنی چه؟ حافظ- افساد
کردن (مع)
کج بحث- k.bahs = بیهوده گوی
واهل مجادله: مهر خاموشی حصاری شد
زکج بحثان مرا ماهی لب بسته را
اندیشه ازقلّاب نیست. صائب (بها-ف.عر)
کج بصیرت - k.basîrat =
آنکه از راه بصیرت حقیقی منحرف شود
-کج معامله، بدمعامله: ندارد حاصلی با

کج بصیرت دوستی کردن کسی را یك جهت با خویشتن احول نمی‌بیند. محسن تأثیر (آنن-ف. عر)

کج بین - k.bîn = احول- بدبین: نیست **کج بین** را زناز آن بهشتی روخبر ورنه هرچین جبین آغوش جور دیگر است. صائب (نظ)

کج پلاس - k.palâs = بدمعامله ومفسد: هرگز گلیم بخت مرا درمحیط دهر ازآب درنیاورد این چرخ **کج پلاس**. علی خراسانی (آنن)

کج تافتن - k.tâftan = منحرف شدن- سرکشی وطغیان کردن (مع)

کجخرام - k.xorâm = آنکه بد خرامد- بدرفتار (مع)

کج دل - k.del = بی‌سلیقه- بی‌ذوق: چون صبا مجموعهٔ گل‌را بآب لطف شست **کج دلم** خوان گر نظر برصفحه و دفتر کنم- حافظ

کج رای - k.rây = کج فهم (ف.عر)

کج سرشت - k.serešt = بداصل -کج نهاد

کج طبع - k.tab' = بی‌سلیقه: بیا تا درمی صافیت را زدهر بنمایم بشرط آن که ننمائی بکج‌**طبعان** دل کورش. حافظ (ف. عر)

کجك - kajak = کژه وکژك = آهنی سرکج که پیل بدان رانند: دارد پی ضبط پیل مستش از قوس قزح **کجك** بدستش. هاتفی (نظ) چوب کجیکه برسر چوب **قبق** بندند = برجاس (قبق چوبی بلند است که درمیدان گویهای طلا ونقره ازآن آویزند ونشانه گیری کنند): عقد قبق ربود خدنگك تو از **کجك** یا ازهلال صورت‌پروین نمود حك. خان‌خانان بیرمخان (نظ)- مطاق قلاب (قا = کج) چوب سرکجی که باآن نقاره نوازند: **کجك** بردهل فتنه‌انگیز شد زبانك دهل فتنه سر تیزشد. هاتفی- آنچه بردورگریبان دوزند، گاه از طلا باشد وگاه از سمور: توگفتی ازصف برگشته مژگان **کجکها** دوخت بردورگریبان. طاهروحید - تاج مانندی ازپرهای سیاه مرغابی که زنان هند برسر زنند: زبال پرقمریان چون زنان **کجك** سروها را بسرمیکشم. یحیی شیرازی (آنن)

کج کارد - k.kârd = قسمی افزار جنگ که طایفهٔ سیکه هندباخوددارند (مع)

کج کلاه - k.kolâh کنایه ازمغرور وخودپسند- محبوبی که ازناز کلاه خودرا کج گذارد: جزمن کسی حریف تو ای **کج کلاه** نیست. (بها)

کجکول - k.kûl = کشکول

کجگاو - k.gâv وکجگا = غژغاو

کجله - kajala = عکه وکلاغ پیسه (ط: ɣajala- قس: کلاژه)

کجمج - kajmaj = کسیکه لکنت در زبان دارد- کج وناهموار: **کاش** بودی قوت آنم که آهی برکشم کز کلید **کج مج** من قفل گردون وا شدی. مسیح کاشی (آنن-کژمژ)

کج‌مزاج - k.mezâj = بدسلیقه - بی‌ذوق: توگر کژدم مزاجی لقمه خور پاك رها کن **کج‌مزاجان**را بخاشاك. امیر

خسرو (آنن)

کج‌مکج- k.makaj = کج ومعوج:
کج‌مکج میرود این چرخ‌بسی بی‌تاب‌است
پشت آیینهٔ افلاک‌مگر سیماب‌است؟. سالك
یزدی (آنن)

کج نغمه- k.naγma = آنکه نغمهٔ
نامطبوع دارد : با همه‌**کج نغمکی** خندند
زاغان‌چمن عندلیبی گرزند تا گاه‌دستان
درست. عرفی (بها‌ـف.عر)

کج نهاد - k.nahâd = بدسرشت

کجواج - kajvâj = کج‌ومعوج:
از فلك مشكل‌امّید کسی‌حل نشود کار
چون راست‌کند چرخ به‌این‌**کجواجی** ؟.
اشرف (نظ)

کجوك - kojûk = عرق‌النساء:
از درد**کجوك** آنکه‌بگردد محزون تا
دمبدمش الـم نگردد افزون . یوسف
طبیب (نظ)

کجوه- kajava مخفف«کجاوه»

کجه - kaja = کجه = هرچیز که
نوك آن کج‌باشد = قلّاب‌ـ انگشتر بی‌نگین
که با نگشت‌کنند وبا آن‌شبها بازی‌کنند:
چرخ‌**کجه**‌باز تا نهان ساخته‌**کجه** با نیك
وبد دائره درباخت‌**کجه**. رودکی

کجه - koja = مهرهٔ کبود‌که‌برای
چشم زخم بر پیشانی‌ستور بندند(ط: کجی)

کجیل - kojîl = گیاه موسوم به
«دلیك» (مع)

کجیم - kajîm = کجین: زآتش
تیغ غضب‌گرشعله برچرخ افکند نقره
خنگ چرخ خـاکستر شود با نه **کجیم** .
کاشی ترشیزی (انج)

کجین - kajîn وکجیم = پارچهٔ
کج‌اندود یا کژاغند که درجنگ‌می‌پوشیدند:
ازجهان منسوخ شد رسم‌کج‌آغند و**کجین**
بعدازاین‌کسرا خیال‌کج‌نگردد درگمان.
سلمان سـاوجی (نظ - کج + یـن) -
برگستوان وکژاگند که درجنگ براسب
میپوشانیدند : برابرش خوشروهن عفـر
بستیم**کجین** آرد وروغن. بسحق‌اطعمه(مع)

کجینه - kajîna = کجین- جامهٔ
کهنه: «وخیاطان و**کجینه**‌فروشان درآن
بازار می‌نشینند...» ، تاریخ‌یزد (مع)

کچ - koç = فلس‌ماهی (قا)

کچری - keçrî = طعامی‌مرکّب
از برنج وماش وروغن‌که درهند معمول
است:سیرگشتم ز**کچری**‌ایام هوس‌خوان
سیم وزر نکنم. سالك یزدی (غیا- هن)

کچف- kaçaf = گیاه«اور» (مع)

کچك - koçak = کیك (مع)

کچکول - kaçkûl = کشکول

کچل - koçal = کوفته وپایمال:
ازچل‌چل تو پای من زار شد**کچل** من
خود نمی‌چلم تو اگر می‌چلی‌بچل. امیر
خسرو (نظ‌ـهن)

کچله - koçola = کچوله وکچلا
= سمی‌که‌بکرگك‌یاسگك دهند (خ: کچله)

کچول- kacûl مخفف «**کاچول**»:
افشاندن دست شیرمـردان زد وکـون
اکنون بترانه و**کچول**‌افتاده‌است. محیی
عراقی (رشی)

کچه - kaça = انگشتری بی‌نگین
(= کجه)ـ مخفف«**کاچه**»=زنخ: دودست
این جهان وآن جهان پوچ **کچه** پیش

من است و این و آن پوچ . میر تشبیهی
(نظ-شی: کچه)

کچه گل کردن - k.golkardan
کنایه از راز فاش شدن - رسوا کردن
فاش: طراوت را بکام عیش بلبل زمشت
غنچه اش **کرده کچه گل**

کخ - kox = دوخ ولوخ که باآن
حصیر بافند وازآن صورت زشت سازند و
اطفال را بترسانند: نمانم جز عروسی را
دراین سنگ که از **کخ** کرده باشندش به
نیرنگ نظامی - مجازاً «لولو» وهرصورت
زشت ومهیب: زانابمنی ازجستن هر کس
که بگوید اندرمثل عامه که **کخ** رانبرد
کخ. سنائی - کرم (خ: کخ = کرم)

کخ - kex = اسم صوت اظهار نفرت
از طعم: تو طفلی وانك برگهوارهٔ تو است
ترا **کخ** میکند هم دایهٔ تو است. عطار -
(خ: کخ)

کخج - kaxj و kaxc = گیاهی است
که از آن جاروب سازند و آتشگیره کنند:
دست و پای و روی خوبان پر کلخج ریش
بیرون زرد از بس دود **کخج**. طیان (آ نن)

کخ کخ - koxkox = سرفه کردن:
آهی کن و زین جای بجه گرد برانگیز
کخ کخ کن و برگرد بدن بریس ایزار .
حقیقی صوفی (به: کخ = سرفه)

کخ کخ - kexkex = حراره و حال
سماع صوفیان: **کخکخی** وهایهوئی میزدند
تا که چندین مست و بیخود میشدند .
مولوی - اسم صوت صدای خنده : ازپی
مصلحت برو خندند **کخکخی** بربروت
او بندند. سنائی (نظ) - کلمه ایکه بدان
طفل را ازخوردن منع کنند (= کخ)

کد - kad = خانه: کدخدا، کدبانو
- مخفف «کده» پسوند دال برمکان: به
بتکد اندر پیشت خزانه ای کردند در
آن خزانه بصندوقهای پیل گهر . فرخی
(نظ) - مخفف «کدّ» عربی بمعنی مشقت
درطلب چیزی: کدخدائی همه غم وهوس
است **کد** رها کن ترا خدای بس است.
سنائی (مع)

کدامی - kodâmî = علاوه بر
استفهام - کدام بودن: «وچون نتوانی اورا
(ذات را) موجود پنداشتن تا برآنحال
بود ، مگر که **کدامیش** بجوئی». ابن سینا
(دانشنامه بنقل: ح-قا)

کدامی - kedâmî = سنگی سبز
و تیره رنگ که در سواحل بهم رسد و
خفیف ودرشت میباشد، ارباب صنعت آنرا
برقلمی طرح کنند (قا)

کدامین - kodâmîn = وکدامی=
کدام یك: درپیش شاه عرض **کدامین** جفا
کنم شرح نیازمندی خود یا ملال تو ؟
حافظ

کدبانو - kadbânû = بانوی
خانه، بی بی، خاتون ودراصطلاح زن خانه
دار- باصطلاح منجمان قدیم = هیلاج که
دلیل جسم است (آ نن)

کدخدا - kadxodâ = بزرگ خانه
وده- داماد- نظم دهندهٔ خانه: نفس است
کدبانوی من من کدخدا وشوی او
کدبانویم گر بدکند برروی کدبانو زنم .
مولوی- دراصطلاح منجمان = هیلاج که
دلیل روح است- پادشاه: کیومرث شد در

جهان**کدخدا**. فردوسی-وزیر وکارگذار: سپهرجاه‌وخورشیدمحامد محمد **کدخدای** شاه ایران. امیرمعزی (آنن)

کدر - kadar = گیاهی خوشبو که آنرا **کادی** نیز گویند وشرابش برای حصبه وآبله نافع است : بأس تو شهابی است که در کام شیاطین باحرقتش آتش چو شراب**کدر** آید . انوری (ح-قا) - (هن: کیوره)

کدرم - kodrom = غلّه‌ای شبیه ارزن که درمیان زراعت برنج روید: گرسنه نیز تا بفرماید **کدرم** وجوکسرنج و ارزن خویش. سوزنی (جها)

کدری - kodrî = نوعی مرغ سنگخوار تیره رنگ پشت اباق و زرد گلو: دردامن کوه کبک شبگیران دررفت بهم برقص با**کدری** . منوچهری (عر)- ودرفارسی نوعی پارچهٔ نخی (مع)

کدفت- kodoft = کاسهٔ سر: بجان دوست که گر صد هزار سال برآید نه ممکن است که سودا برون رود ز**کدفتم**. نزاری قهستانی (جها)

کدکدی - kedkedî = اسم صوت صدائی که بـرای نوازش بز برآورند ؛ زانکه دیریست تامثل زده‌اند نشود بز ب**کدکدی** فربه. ابن‌یمین (ش: gedgedi)

کدنگ - kodang = کدنگه - کوتنگ = چماق وچوبی که دقاقان وگازران بدان پارچه‌راکوبند: بدار چوب تو سر بر نهم **کدنگ** بزن زعشق روی تو بیزارم اربگویم آه. سوزنی (نظ)-(رگ: کدین وکدینه)

کدو - kadû علاوه برمعنی معمول = کنایه ازکوزهٔ شراب- پیالهٔ شراب - قلیان وچلم- کاسهٔ سر: گر بحرمی بریزی ما سیرو برنگردیم زیرا نگون نهادی برسر**کدوی** ما را. مولوی (آنن)

کدواده- kadvâda وکدواد= بنای دیوار عمارت و خانه : در عهد تو استوار مانده **کدوادهٔ** عمرسست‌پیمان. سیف‌اسفرنگی (جها)-ص: کردادوکرداده

کدوبا - kadûbâ = آش کدو

کدوبن - k.bon = بوتهٔ کدو

کدوخ - kadûx = حمّام : پیشم آمد بـامدادان آن نگارین از **کدوخ** باد ورخ ازبادیه لعل وبادوچشم از سرمه شوخ. رودکی (ح-قا)- (قس: **کد**+روخ = لختخانه)

کدودانه - kadûdâna = کرم کدو: دردفع **کدودانه** بدستورسلف خرما وبرنگک و مغـز جوز آربکف . یوسفی طبیب (نظ)

کدومطبخ- k.matbax = ظرفی که‌گدایان ودرویشان طعام‌را درآن‌طبخ کنند: تا برد بهره زخوان کرمش میگردد سر فغفور **کدو مطبخ** دست فقرا . شفیع اثر (جها-ف.عر)

کدونیمه- kadûnîma = کوزه وظرف شراب: لعل‌می رازسرخم برکش در**کدونیمه** کن به‌پیش من آر . رودکی (عر. ف)

کده- kada = خانه: بازگشتم‌درون شدم به**کده** درکلیدان نبودسخت**کده**.طیان -ده وقریه : جهانرا اگرچه هست فراوان

کده رسد   هم از بندگانش هرکده را کدیوری . عنصری (فر)-پسوند مکان: آتشکده، بتکده (=کد-په: katak)

کده - koda = کام وگلو : آنکه طفلان امل را دایهٔ کام ومراد   جز بشیر وشکّر مدحش بنگشاید **کده**. شمس فخری (آنن)- برآمدگی زیرگلو=ملازه: در جهان دیده‌ای ازاین‌جلبی   **کده‌ای** بر مثال‌خرطومی. معروفی (فر)-کلیدچوبی: زان در مثل گذشت که شطرنجیان زنند   شاهان بی‌هده چوکلیدان بی**کده**. عسجدی -ص: کزه- کژه و کره

کدین-kodîn = چوبیکه که گازران جامه بدان‌کوبند-چماق: نگه دار اندرین آشفته‌بازار   **کدین** گازران از طبل عطار. نظامی (رشی-کد+«ین») - پتك و چکش : پنداشتم که زیر**کدین** مجاهده   سندان روزگار بتوش‌وتوان منم. نزاری

کدینه - kodîna و کدین = چکش وپتك : برهرکه زدی **کدینه** گرز   بشکستی اگرچه بودی البرز . نظامی (آنن‌قس: گزینه)

کدیور-kadîvar=صاحبخانه-دهقان: گردد کده‌ویران‌چو**کدیور** دوشود. مسعودسعد (آنن)- زارع‌وباغبان: انداخته هندوی**کدیور**   زنگی‌بچگان تاك راسر. نظامی (ح-قا)- رئیس و ریش‌سفید قوم: وزآن‌پس کت**کدیور** پاسبان‌بود   رسول مصطفی شد پاسبانت . ناصرخسرو (مع-ب.م: kdybr = دنیادار)

کذر - kazar = احمق ونادان: برین‌شش‌ره آمد جهان‌راگذر   چنین‌دان که گفتم ترا ای**کذر**. خجستهٔ‌سرخسی (مع)

کر - kar غیر از معنی معمول مخفف «کار» ومجازاً = توانائی وقدرت: خجسته مهرگان آمد سوی شاه جهان آمد   ببایذ داد داد او بکام دل بهر چت**کر**. دقیقی‌طوسی (فر)-مقصود ومراد: کار بی‌علم کام و**کر** ندهد   تخم بی‌مغز بار وبر ندهد. سنائی (نظ)

کرا - kerâ مخفف «هرکرا» : **کرا** پشتی کند گردون چه باید پشتی لشکر   چه باید یاری مردم**کرا** دولت بودیاور؛ قطران (آنن)-مخفف «که‌را؟» : **کرا**دانی ازخسروان عجم   زعهدفریدون وضحاك وجم؟. سعدی- مخفف «کراء» تازی‌بمعنی مزد و اجرت

کرات- karât = گیاه «لالکی»، گشته زمین او بخیل   آب اندرو مانده قلیل آورده برروی نخیل   اینك**کرات** اینك رغل. لامعی (مع)

کراتن- kar(r)âtan = کارتن، عنکبوت : همی بستد سنان من روانها   همچو بویحیی   همی برشد کمیت من بتاری‌همچو**کرّاتن**. فرقدی (فر-قس-ط) : کارتونك)

کراتین- kar(r)âtîn = کراتن و عنکبوت: «مثل آنانکه بدون خدای دوستان ومعبودان گیرند از اصنام چون مثل**کرّاتین** است». تفسیرابوالفتوح

کراخ - karâx = اسم‌صوت بانگ و فریاد ماکیان بوقت بیضه‌نهادن (قا)

کراخیدن - karâxîdan = فریادکردن مرغ خانگی در موقع تخم

گذاشتن (کراخ + یدن) - ص: کراجیدن

کراز - korâz = شیشه و کوزهٔ دهن تنگ کوچك: با نعمتی تمام بدر گاهت آمدم امروز با **کرازی** وچوبی همی روم. فاخری (نظ - عر) - ص: **کواز**

کراس - ko(r)râs = کراش = دم جنبانك (مع)

کراسه - kor(r)âsa = مطلق دفتر - دفتر وکتاب خدا: برنام من از فال گشائی ز **کراسه** بینی بخط اوّل قدمستی الضر. سوزنی (نظ - په: kurâsak = دفتر)

کراش - karâš = پریشانی و آوارگی: تو درمیان دلی دل میان زلف تو در **کراش** خود مخروز لف را بشانه مزن. سوزنی (رشی) - تباهی و نابودی (مع)

کراشیدن - karâšîdan = پریشان شدن: بتا تاجدا گشتم ازروی تو **کراشیده** وتیره شد کار من. آغاجی (فر) - آواره شدن: رمیدگان و **کراشیده** کشتگان زوطن ترا خوهند زیزدان بدعوت و آمین. سوزنی (آ نن) - تباه و نابود شدن (مع)

کراك - karâk = کرك = بلدرچین: چنان اندیشد او ازدشمن خویش چو باز تیز چنگال از **کراکا**. دقیقی (فر) **تذکر:** فرهنگها، بمعنی عکّه و دمسیجه گرفته اند و صحیح نیست زیرا وجود این کلمه در لهجه‌های محلی و فحوای شعر نشان میدهد که مقصود بلدرچین است که در خراسان **کرك** گویند - ص: کراکا

کرامند - kerâmand = باقدر وقیمت: «و شاهزادگان و امراء ارکان دولت را پیشکشهای **کرامند** گذرانیده...» - ظفر نامهٔ یزدی - با اهمیت: «سبکتکین ابوالفضل را طلب نموده عملی **کرامند** داده و...» زینة المجالس (مع - عر. ف)

کران - kerân = چنك - رباب (مع)

کران - korân = کرند

کران - karân = کنار و کرانه - حد - پایان: غم زمانه که هیچش **کران** نمی‌بینم دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم. حافظ

کران تاکران - k.tâ.k. = ازمشرق تا مغرب (مع)

کران جستن - k.jostan = گوشه گرفتن - دوری گزیدن: ازصحبت خلق امان بجستی از قربت شه **کران بجستی**. خاقانی (مع)

کرانگین - karânagîn = منسوب بکرانه = طرفی، جانبی: چون‌سه جزو ترکیب کنند، یکی میانگین و دو **کرانگین**...» دانشنامهٔ علائی (مع)

کرانه - karâna وکران = کنار - حد - انتها: دریا **کرانه** دارد و دریای فضل تو ننموده هیچوقت کسیرا **کرانه اش**. ادیب صابر (په: karânak = جانب)

کرانه کردن - k.kardan = کران گرفتن

کرانه گرفتن - k.gereftan و کران گرفتن = دوری جستن: **کرانه گیرم** تا خود زعشق باز کنم درخصومت بر خویشتن فراز کنم. معزی

کراویا - karâviyâ = زیرهٔ

رومی که برروی نان‌ریزند و آنرا نانخواه نیز گویند (قا) و بصورتهای کـراوی ، کراویه، کرویه ضبط شده

کرایه - karâya = مرغ کافر، مرغی سیاه‌فام که تیزنتواند پرید. مقدمه الادب زمخشری

کرباسه - karbâsa وکرباسك =مارمولك؛ چاه‌پرکرباسه وپرکژدمان خورد ایشان پوست روی‌مردمان.رودکی (فرـخ:کلپاسه) وبصورتهای کربس، کربسه کربش، کرپاسه، کرپاسو، کرپـو ، کرپشو وچلپاسه نیز ضبط شده

کرباسو - karbâsû وکربسو = مارمولك : میکشد هـم نهنگ را راسو مـرگ عقـرب بود زکرباسو . آذری طوسی (نظ)

کربان - korbân = مبدل«قربان» - دوالی که در ترکش دوخته حمایل‌وار درگردن‌اندازند(تر)-ص:کیربان، کریان

کربسه - karbasa وکربسو = کرباسه:اژدها باش‌برخزینهٔ‌دل کاینچنین جای‌جای‌کربسه نیست (آنن)-کربه

کربش - karbaš وکربس = کرباسه:شدمژه‌گردچشم اوزآتش نیش دندان کژدم و کربش . عنصری (فر) - ص :کربه

کربشه - karbaša ، کـربش و کربشو = کرباسه : چارغنده‌کربشه با کژدمان خوردایشان‌گوشت‌روی‌مردمان. رودکی (مع)

کربه - korba = کلبه = خانهٔ کوچك- دکان وبصورت‌کربق تعریب‌شده

کربه - karba = کلاغ‌سبز

کرپا - karpâ وکرپاوان = شبدر:پیش تیغ‌تو روز صف‌دشمن هست چون پیش داس نوکرپا. رودکی (ح-قا)

کرپاس - karpâs = کرباس؛ نه کرپاس‌جایی دریـد ازگروه نه مردم شدی زان‌کشیدن ستوه . فردوسی (هن)

کرپاسو - karpâsû = کرباسه؛ میکشد هـم نهنگ را راسو مـرگ عقرب بود زکرپاسو. آذری طوسی(نظ) - (په: karpu) ص:کربایس‌وکربایش

کرپاوان - karpâvân = کرپا

کرپی - ka(e)rpî = جوجه تیغی (مع)

کرت - kart = تره ـ گیاه‌کیکر (مع)- باغچه وکرد زراعتی(=کرد)

کرتانه - kartâna = آشیانهٔ‌مرغ وخروس :که یارب خروسان بیچاره‌را ز کرتانه‌خودگشته‌آواره‌را.میرحسن‌عطار(نظ)

کرتنه - kartana مخفف‌کارتنه = تارعنکبوت- ص:کروتنه وکرتینه

کرته - kerta = گیاه اشترخوار: راه‌بردنش را قیاسی نیست ورچه‌اندر میانه‌کرته وخار. عبداله عارضی (فر) - ص :کربه

کرته - karta = قطعه‌زمین‌زراعت کرده وکاشته (مع=کرت)

کرته - korta = پیراهن؛ خنك کسی‌که از این بوی‌کرتهٔ یوسف دلش جو دیدهٔ یعقوب خسته وا شدزود.مولوی -نیم‌تنه: زمستی‌باز کرده‌بندکرته زشوخی کج‌نهاده طرف‌شب‌پوش. سنائی (ك:کرته

- نیم‌تنه)

کرج - ka(o)rj وکرچ = پارچه‌ای‌که ازگریبان پیرهن‌بیرون کنند وبعربی‌قواره‌گویند (رشی بنقل‌از**سامی**) - قطعه وبریده ازخربزه وهندوانه (= قاچ): فلك خربزه سان دیدم و**کرج**‌مه‌نو گفتم ای عقل بشیرینش از راه مرو. بسحق‌اطعمه- تکه‌وقطعه- گوی گریبان(مع)

کرجفو- karjafû وکرجفوك = پرنده‌ای کوچکتر از تیهوکه بترکی **بلدرچین**‌گویند: چه نسبت بود دشمنت را بتو توئی‌شاهبازوعدو**کرجفو**.طیان مرغزی (فر)

کرجن - korjan = غضروف و استخوان نرمی‌که میتوان آنرا جاوید (قس: کروج = اسم‌صوت جاویدن چیزی شکننده دردهان)

کرچ - ka(o)rç = کرج

کرچ‌کرچ - k.k. = قطعه قطعه- قاش قاش: به‌تیغ اگر بکند**کرچ‌کرچ** پهلویم بسان خربزهٔ نرم دل خموشم من. سیفی بدیعی (آنن)

کرچوب- karçûb =شیرخشت(مع)

کرچه - karça مخفف «کریچه» = خانهٔ‌کوچك- خانه‌ای‌که ازنی وعلف درمزارع‌سازند: بچشم‌همت‌ازراه‌فرهنگ فلك نه‌دست‌وشش‌پی**کرچه‌ای** تنگ. امیر خسرو (نظ)

کرخت - keraxt = کرخ = بی‌حس- بی‌ادراك: شیرهٔ انگور را بهر کسان ریزد بخم باده نوشی کی‌کند طبع**کرخت** باغبان؟. علی‌خراسانی (لغ)

- سر چاهی چنین مباش**کرخ** زانکه چاهی‌است‌برسردوزخ. آذری‌طوسی(آنن)

کرد- kard - ماضی ومصدرمرخم ازکردن: **کرد** پیش آر وگفت‌کوته‌کن باچنین‌گفت**کرد** همره‌کن. سنائی-مخفف «کرده»: الهی ناکرده‌گیر**کرد** رهی و آن‌کن‌که ازتو سزا». کشف‌الاسرار(مع) -شاخه‌ای‌که‌دروقت‌پیراستن‌درخت‌بریده‌شود - باغچه و «کرت» زراعتی: تو **بکرد** زعفرانی زعفران باش وآمیزش مکن باضیمران. مولوی

کرد- kord غیر ازطایفهٔ معروف = کوسفندچران و شبان- چادر نشین: «فرس دیلمان را **اکراد** طبرستان مینامیدند و اعراب را **اکراد** سورستان میخواندند». حمزهٔ اصفهانی (مع)

کردار - ke(a)rdâr = عمل و رفتار: **کردار** اهل صومعه‌ام‌کردمی‌پرست این‌دود بین‌که نامهٔ من شد سیاه از او. حافظ- روش ورسم وقاعده-هیئت‌وصورت: «چون زنی‌نشسته برتختی‌بر**کردار**منبر». التفهیم (مع)- رفتار خوب، رك: کردار کردن- مانند ومثل: یکی نامهٔ‌نغزپیکر نوشت بنغزی **بکردار** باغ بهشت. نظامی (نظ)

کردارکردن - k.kardan = خوش‌رفتاری‌کردن: **کردارهمی‌کردی** تا دل بتو دادم چون دل بشد از دست ببستی در**کردار**. فرخی (آنن)

کردر - kardar = درهٔ‌کوه - زمین‌پشته: خوارزم‌گردلشکرش‌اربنگری هنوز بینی علم علم تو بهر دشت و

گردی. عنصری ـ زمین سخت (مع)

گردکار - kardkâr = عاقل و کننده کار : زگردش شودگردکی آشکار نشانست پس کرده بر**گردکار**. اسدی

گردگار - kerdgâr = بسیار عمل کننده ـ آفریننده وخالق : «آسمان وزمین را جزا و**گردگار**نه». کشف الاسرار ـ عمداً : نه چون پورمیر خراسان که او عطا را نشسته بود**گردگار**. رودکی(مع)

کردن - kardan غیر از معنی معمول=ساختن وبنا کردن: گفتم این جام جهان بین بتوکی دادحکیم ؟ گفت آنروز که این گنبد مینا **میکرد**. حافظ ـ تألیف وتصنیف کردن: «هیچکس را کتابی **نکرد** اندر چون وچرای آفرینش...» ـ صرف وقت کردن : «برفت و دو روز در آن (اختیار وقت مناسب برای شکار) **کرد**..» چهارمقاله (مع) ـ آفریدن: جانور از نطفه **میکند** شکر ازنی برگ تر از چوب خشک و چشمه زخارا . سعدی ـ دادن ودریافتن، جان در سر کار **توکنند** سعدی و غم نیست کان یار نباشد که وفادار نباشد ـ یافتن وگرفتن : زنهار که ازمدمهٔ کوس رحیلت چون رایت منصور چه دلها خفقان**کرد** . سعدی ـ ریختن و آمیختن: جرعه‌ای خوردیم کار از دست رفت تاچه بیهوشانه درمی**کرده‌اند** ! سعدی ـ آراستن و بستن :گلبنان پیرایه برخود**کرده‌اند** بلبلان را در سماع آورده‌اند. سعدی ـ خلاندن: عنایت بامن اولیترکه تادیب جفا کردی گل افشان برسر من کن که خارم درقدم**کردی**. سعدی ـ کشیدن : چون برترین مقام ملك دون قدر ماست چندین بدست دیو زبونی چرا **کنیم**؟ سعدی ـ جا دادن: ما دراین انبار گندم **می‌کنیم** گندم جمع آمده گم میکنیم. مولوی ـ گرفتن وبیاداشتن: سهلست اگرکشتی از جان بهلت کردم صعبست که بعد از من ماتم **نکنی** دانم . عطار ـ افروختن وروشن کردن: پیش رو آفتاب نتوان جست روز روشن چراغ نتوان **کرد**. امیرخسرو ـ زآب زر درمجلس باغ آتشی**کن** کاین زمان شاخ عریانست سر ما برنتابد بیش از این. سلمان ساوجی ـ شکستن :گر همچو صبح صاف بود اشتهای تو باقرص آفتاب توانی نهار **کرد**. مخلص ـ پوشیدن ـ نهادن: رفت در باغ وجامه دیگر**کرد** رخت بربست و سر به بستر**کرد**. امیرخسرو ـ بطور کلی فعلی عام و مطلق است که باافعال دیگرمنطبق و بجای آنها استعمال میشود: آتش کردن = آتش افروختن. خانه کردن = خانه ساختن، آذین کردن = آذین بستن، نماز کردن = نمازگزاردن، زن کردن = زن گرفتن ـ دراین صورت فعل عام تبعی است وگاهی فعل خاص اصلی است یعنی مورد استعمال است و اختصاصی بدو دارد و اگر فعل دیگری بجای آن بگذارند بمجاز وتسامح است، همچون: خوار کردن تیمار کردن ، و زه کردن بمعنی آبستن کردن وامثال اینها. مقدمهٔ التفهیم (مع)

کردنگل - kardangal = کردنگ = ابله و احمق ـ دیوث و بی اندام (قا)

کردو - kardû = «کرد» بمعنی شاخ از درخت بریده شده و قطعه زمین زراعت شده

کردیدن- kardîdan = پیرایش کردن و زدن شاخهـای زیادی درخت («کرد» ازریشه «کرت» بمعنی‌بریدن+یدن)- ص؛ کزدیدن

کردوس- kardûs = گلهٔ‌بزرگ اسبان- دسته‌ای از سواران (=کتیبه)؛ بسحرگاهان‌ناگاهان‌آواز‌کلنگ راست چون غیو کندصفدردر**کروسی**.منوچهری (مع- عر)

کردومرد- kordomord = پست وفرومایه؛ لاغ این چرخ لئیم**کرد ومرد** آبروی صد هزاران چون توبرد.مولوی

کرده‌کار- kardakâr = باتجربه وکاردان؛ جادو نباشد از توبه تنبل‌سوار تر عفریت**کرده‌کار** وتوزو**کرده کارتر**. دقیقی (فر-قس؛ کردکار)

کرزن - karzan = گرزن (مع)

کرزه - karza = خرزه = آلت مردی

کرزه - korza وکرز = کرد زراعی (قس-کر؛ korz = مساحتی از زمین)

کرس - koras وکرش = اسم مصدراز‌کرسیدن‌وکرشید= فریب-فروتنی

کرس - karas وکرسه = چرك وریم بدن (قا)

کرس- kors، کورس وکرسه = پیچ وخم وچین‌شکن در موی و جامه و غیرآن؛ سر بتاب ازحسد وکینهٔ پرمکر وفریب برکش ازگردنت این جامهٔ پر**کرس** وکریب . ناصرخسرو (آ‌نن)- موی محعد- موی پیچه = موی‌باف (مع)

کرسان- karsân = مخفف«کارسان» صندوقمانندی ازگل یاچوب‌که در آن نان‌گذارند؛ ببیندسال قحطوسخت،درویش توانگر را هم ازگندم تهی‌کندوك هم خالی‌زنان**کرسان**. نزاری قهستانی (نظ)

کرسپ - karasp وکرسب = کروصل‌بهم فس . و بصورتهای؛**کرشف** و **کرسف** نیز آمده

کرستون- karastûn وقرستون = قپان؛ خواهی بشمارش ده و خواهی بگزافه خواهیش بشاهین زن وخواهی **بکرستون**. زرّین‌کتاب (فر)

کرسنه - karsana = گاودانه (آرا؛ karsinâ)-این‌کلمه‌بصورتهای؛ کرشنه؛کسنك ،کسنا،کشنه وکشنك نیز ضبط شده

کرسنه - karasna = چرك وریم (= کرس وکرسه- شی؛ قرسنه)

کرسه - korsa = کرس وکورس

کرسی- korsî = تخت وسریر- صندلی؛ بفرمودتا**کرسی**زر نهند همان‌جام فرّخ برابر نهند. نظامی-کنایه از فلك هشتم؛کرسیك پایه زکوه بلند بر سر عرش آمد و**کرسی**فکند.امیرخسرو(آنن) -حاکم‌نشین- موضع امر و نهی خدا-ملك وقدرت باری‌تعالی وتدبیر او- علم خدا که احاطه بهمه‌عالم‌دارد- محاذات‌حروف است بعضی با‌بعضی دریك‌جهت (مع-عر)

کرسی‌اسطرلاب- k.ye.ostorlâb

– آلتی مرتفع در اصطرلاب که عروه بدو بسته باشد (مع)

کرسی‌پیکان – k.ye.peykân = چیزی است که متصل به پیکان تیر سازند: باد تیرت زخم را خندان کند در زیر پوست استخوان را **کرسی‌پیکان** کند در زیر پوست. سعیداشرف (نظـ عر.ف)

کرسی‌حرف – k.ye.harf = کرسی خط (مع عر.ف)

کرسی‌خاك – k.e.xâk کنایه از کرهٔ زمین (قا-عر.ف)

کرسی‌خط – k.ye.xat = برابری حروف نوشته: شکسته قیمت یاقوت را بعنبر لب نهاده **کرسی‌خط** برفرازعرش عظیم. سنجرکاشی (بها-عر.ف)

کرسی‌زر – k.ye.zar کنایه از خورشید (قا-عر.ف)

کرسی‌شش‌گوشه – k.ye.šešgûša کنایه ازدنیا باعتبارشش‌جهت (قا-عر.ف)

کرسی‌عقدگهر – k.ye.eɣdegohar = برابربودن دانه‌های مروارید درعقد گهر: گرچه باشد صاف همچون **کرسی‌عقد گهر** عقدهٔ رشکی میان‌هردودل‌ناچار هست. میرزاطاهروحید (نظ-عر.ف)

کرسیدن – karsîdan وکرشیدن = فریب‌دادن- فروتنی‌کردن (مع)

کرش – karaš وکرس = فروتنی بمنظور فریب و خدعه: هرکه بادولت‌تو کرده **کرش** کرده‌درگردنش‌زمانه کرش. پوربهای‌جامی (جها)

کرش – kora(o)š = ریسمان مویین (رك: شعر فوق، کرده درگردنش زمانه **کرش**)

کرش – kerš = آوازی‌که دروقت خواب ازبینی برآید = خرناسه (مع)

کرش – karš = عاف‌حصیر (عر)

کرشته – kerešta = خس و خاشاك: زمین و آسمانها پرفرشته است توکی بینی‌که چشمت پر**کرشته** است. عطار (نظـ ك: kîriš = خس)

کرشمه – karašma-kerešma وکرشم = اشاره‌بچشم وابرو-ناز وغمزه: ناز اگر خواب‌را سزاست‌بشرط نسزد جز ترا**کرشمه** وناز. رودکی (فر)

کرشمه‌باز – k.bâz = دارای ناز و غمزه: داری تو**کرشمه باز** سرمست سررشتهٔ هجرووصل‌دردست. فیاضی(آنن)

کرشمه‌پرداز – k.pardâz = کرشمه‌باز: دوچشم مست بتان تا **کرشمه پرداز** است مدار اهل محبت بدیدهٔ باز است. علی خراسانی (آنن)

کرشنه – karašna = «کرسنه» بمعنی‌گاودانه

کرشه – karša وکرش = فریب وخدعه- فروتنی

کرشه – korša = «کرش» = ریسمانی‌که ازموی بافته باشند

کرشیدن – karšîdan = کرسیدن

کرغست – karɣast = گیاه «برغست» (مع)

کرف – korf = قیرسوخته - سیم سوخته: زرگر فرو نشاند **کرف** سیه بسیم من‌باز برنشانم‌سیم‌سره **بکرف**. کسائی(فر)

کرفت – kereft = شخصی‌که ملاحظه ازنجاست نکند (قا- قس: کنفت

= کثیف وچرکین «خ»)

کرفش - karfaš = کرپس و کرپاسه؛ مبین آنکه مور است یا **کرفش** است تو آن‌بین‌که جان‌دادنش ناخوش است. فردوسی (آنن)

کرفشا - karfašâ = کرفش(مع)

کرفکه - karfaka وکرفك = زره جنگی؛ «واسلحه ویراق‌از**کرفکه** و زره‌تنگ حلقهٔداوودی».عالم‌آرا (مع-تر)

کرفه - karfa = ثواب؛ یکایك‌بر ره بیداد رفته کناه و**کرفه‌ها** از یاد رفته . زراتشت بهرام (ح - قـا - په : krapak)

کرفه‌گر - k.gar = نیکوکار

کرق - korγ = انبار زیرزمین خاصه برای غلات‌که باترکه یانی ساخته وباشن پوشانده باشند (مع)

کرك - karak = کـراك = بلدرچین؛ تا نباشد همچو عنقا خاصه در عزلت غراب تانباشدهمچو شاهین‌خاصه درقدرت**کرك** . (خ؛ karrak) - سقف خانه (مع)

کرك - kark = مرغ (په؛ kark = مرغ)- خرچنگ (قس: کر : kínj ker)-گیاه استبرق (مع)

کرك - kork = مرغ مست‌شده‌که ازبیضه‌گذاشتن باز مـانده باشد ؛ دگر فاضلان ماکیـانند **کرك** نیارند در پیش او خایه داد. سوزنی (نظ-ط؛ کرچ)

کرکاس - karkâs = تخم‌گیاهی است‌که آنرا «دوسر»گویند و درمزارع گندم وجو روید (قا)

کرکاش - karkâš = بابونه وگاو چشم = کرکیش (مع-قس: کرکاس)

کرکر - kerker وکرکره = نوعی‌باقلا و بصورت**جرجر** تعریب‌شده(قا)

کرکرانك - karkarânak کرکرك = کرکری وکرجن (مع)

کرکرك - karkarak = دمسیجه ودمجنبانك : خجسته را بجز ازخرد ما ندارد‌گوش بنفشه را بجز از**کرکرك** ندارد پاس . ناصرخسرو (رشی : ذیل خردما)

کرکروهن - karkarûhan = معجونی مقوی بوده (مع)

کرکره - kerkera = کرکر

کرکری - karkarî وکرکرانك = غضروف (= کرجن)

کرکز - karkoz مخفف**کرکوز** = علامت‌ودلیل راه؛ ور زحیوان‌به‌پیشت آمد بز هست آنهم بتفرقه **کرکز**. آذری طوسی (رشی)

کرکفیز - karkafîz = کفگیر؛ یاری دارم چنانکه‌حلقهٔ چشمش باشد ازچشم**کرکفیز** فزونتر. سوزنی (جها)

• **کرکم** - karkam = قوس‌قزح؛ فلك‌مرجامه‌ای‌راماندازرق مراوراچون طرازی خوب**کرکم**. بهرامی‌سرخسی(فر)

کرکما - korkamâ = دم جنبانك (مع)

کرکن - karkan = غلّه‌جات نیم‌رس‌که بریان‌کنند وخورند (قا)

کرکند - karkand = سنگی‌سرخ شبیه یاقوت (مع)

کرکوز - karkûz = وکرکز علامت ودلیل راه، باوی بزبان حال گفتم این قصه چنانکه هست **کرکوز**. نزاری (نظ)

کرکوس - karkûs = بارهنگ (مع)

کرکهن - karkahan = کرکهان = سنگی است بنفش رنگ که از آن نگین میسازند (مع)

کرکی - karkî = مرغ کلنگ: کنیزکان بگرد او کشیده صف ز**کرکی** و نعامه وقطای او. منوچهری (عر)

کرکیش - karkîš = کرکاش (مع)

کرکین - karkîn = عاجز و ناتوان: چشم را این نور حالی بین کند چشم عقل وروح را **کرکین** کند. مولوی

کرگ - karg = کرگدن: ازسه زوبین تیراندازان او بر**کرگ** و پیل آن رسد کز تیغ روئین تن بجان **کرگسار**. شهاب الدین (نظ)

کرگ اسپر - k.espar = سپری که ازپوست کرگدن میساختند (مع)

کرگندن - kargandan = کرگدن: چوباد ازکوه وازدریاش راند برهوا ماند بکوشان پیل و**کرگندن** بجوشان شیر وازدرها. شمعی (فر-سر: karkədânâ)

کرم - karam = کلم: درروزگار هیچ نشان دیدی از**کرم** جز در میان سبزهٔ اطراف بوستان. اثیراخسیکتی (نظ) - ودرتازی = جوانمردی: من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم مگر تو از**کرم** خویش یار من باشی. حافظ - بخشش (عر)

کرم بادامه - kermebâdâma = کرم ابریشم (قا)

کرم بهرامه - k.e.bahrâma = کرم بادامه

کرم پلاس هم - k.e.palâseham = عیبجوی هم: هردوکرك لباس هم بودند بلکه **کرم پلاس هم** بودند. طالب آملی (جها)

کرم رنگرزان - k.e.rangrazân = کرم «قرمز» وقرمزدانه

کرم سنجاقی - k.e.sanjâγî = کرمك (مع)

کرم شب چراغ - k.e.šabçarâγ = کرم شب تاب

کرمك - kermak = کرمی طفیلی و بسیارکوچك که درچین‌های مخرج لانه میکند وموجب خارش آن میشود (مع)

کرمند - karmand = شتابزده و عجول: مکن امید دور و آز دراز گردش چرخ بین چه **کرمند** است. خسروی (فر)

کرن - koran مخفف «کرند و کرنگ» بهمه معانی - ص، کرون، کدن، کزن وکزون

کرنا(ی) - kar(r)enây = خرنای = نای بزرگ: زودا که شودروز عدو همچو قیامت کوس تو و**کرنای** تو همچون زدن صور. امیرمعزی (آنن) - خروش آمدو نالهٔ **کرنای** برفتند گردان لشکر زجای. فردوسی

کرنج - korenj = برنج خوردنی: کوهان ثورروغن کرداست تاپزد خوان ترا **کرنج** بشیر اندرآسمان. سوزنی (نظ)

کرنج - keranj و ka(o)renj = سیاه دانه - حنظل (مع)

کرنجو - karanjû = کابوس،

زناگه بار پیری برمن افتاد   چو برخفته
فتد ناگه **کرنجو**. فرالاوی (فر)

کرند - korand = اسبی که رنگ
آن میان زرد و بور باشد (= کرن) -
میدان اسب دوانی (= کرنده) - حلقه زدن
مردم (= جرگه) - دیگ رنگرزان - لیف
جولاهگان (قا = کرنگ)

کرندزدن - k.zadan = حلقه زدن

کرنده - koranda = «کرند»
بدو معنی اول

کرنگ - korang = اسبیکه رنگ
آن زرد و بور باشد (خ = کرند) - میدان:
هم مهجهٔ لوای تورا آسمان غلاف   هم
لشکر علوّ ترا الامکان **کرنگ**. کاتبی (=
کورنگ: رشی) - جرگه وحلقه زدن مردم:
چون لشکر نجوم پی کسب نور فیض   ارواح
اولیا زده گرد درت **کرنگ**. درویش عبد
علی (نظ) - دیگ رنگرزی: دهنش همچو
خمّ نیل پزی   چشمها چون **کرنگ** رنگ
رزی. قریع الدهر (رشی = کرند)

کرنگه - koranga = کرنگ
= کرنده

کرنه - karna = کنه (قا)

کرو - karv وکروه = دندان
فرسوده وخراب: سزد که بگلسم از یار
سیم دندان طمع   سزد که او نکند طمع
پیردندان **کرو**. کسائی (فر - سغ: karw)

کرو - karû = پردهٔ عنکبوت (=
کره وکری)

کروبی - kar(r)ûbî = فرشتگان
مقرّب: «وسپاس مرآن پادشاهی را که
عالم عود ومعادرا بتوسط ملائکه **کروبی**
و روحانی در وجود آورد» . چهارمقاله
(مع-عر مأخوذ از عب: cherub)

کروت - karût = فربه: گرچه
در تألیف این ابیات نیست   بی سمین
غثّی وغثّی بی **کروت**. انوری (نظ)

کروتنه - karûtana = عنکبوت
(= کارتنه وکارتنك)

کروز - korûz وکروژ = نشاط
وطرب: چون دل باده خوار گشت جهان
با نشاط و**کروز** خوش منشی. خسروی (فر)

کروش - karûš = شکنبه (قا)

کروه - karva وکرو = دندان
فرسوده وریخته: بازچون برگرفت دست
زروی   **کروه** دندان وپشت چوگانست. .
رودکی (فر)

کروه - korûh = منزل ومقام:
ببردش دمان تا بالبرزکوه   که بودش
بدآنجا کنام و**کروه**. فردوسی - مسافتی
معادل دومیل انکلیسی: داد نقیب صبا
عرض سپاه بهار   کز دو**کروهی** بدید
باوگیان خزان. خاقانی (رشی) - (افغ:
کروه - قس: کروز)

کرویا - karvîyâ وکرویه =
کراویا وکراویه = زیرهٔ رومی: دست از
درو غزن بکش ونان مخور   با**کرویا** و
زیره وآویشنش. ناصرخسرو (مع)

کره - kara = کثافت و چرك:
چون دست وپای پاك نه بینمت جان ودل
این هردو پاك بینم وآن هردو با**کره** .
ناصرخسرو (ح.قا) - پینه که براثر کار بر
دست وپا بندد (قا) - پردهٔ عنکبوت که
برآن تخم کند (= کرو وکری) - کپك که

برنان وامثال آن نشینند (قا)

کره‌تن - karatan = عنکبوت (کره + «تن» مخفف «تننده»)_ و بصورتهای کارتنه، کارتنک، کروتنه و کرتنه نیز آمده

کره‌نای - kar(r)anây = کارنا وکرنا : برآمد خروشیدن **کرّه‌نای** دم نای سرغین وهندی درای. فردوسی

کری - karî = کره وکرو = پردهٔ سفیدی‌که عنکبوت سازد و برآن تخم گذارد (قا)

کریاس- keryâs = محوطهٔ درون سرای - خلوتخانهٔ شاه یا امیر - دربار پادشاه، «چون بدر**کریاس** گردون اساس رسیدند ، چند جا زرها نثار فرموده». عالم آرا (مع-عر)

کریچ- ka(o)rîç مخفف «کریچه» = خانهٔ محقر - کومه وخانهٔ کوچکی که ازنی وعلف درمزارع سازند، درشدااندر **کریچ** دهقانی درسفالی شکسته‌ریحانی. امیرخسرو (نظ= کریچ)

کریچه- ka(o)rîça = کریچ: داشت لقمان یکی **کریچهٔ** تنگ چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ . سنائی (= کریچ و کریز)_ کنده وگودکوچك (= کریشك)

کریز - kerîz = گوشت قدید که بباز دهند، همی برآیم باآن‌که برنیاید خلق وبرنیایم باروزگارخورده **کریز**. ابوالعباس (فر)

کریز - ko(a)rîz = کریچ و کریچه بمعنی خانهٔ محقر وکومهٔ دهقانی: سبز طائر را چو باز چتر سلطان‌جهان در**کریز** طارم‌پیروزه‌میمون کرده‌اند. مجیر بیلقانی (= کریزه)

کریز - karîz = کریچ و کریغ بمعنی پرریختن پرندگان (= کریزه)

کریزگاه- k.gâh وکریزگه = جای تولك‌کردن‌مرغان، افریقیه صبطل ستوران بارگیر عموریه **کریزگه** باز و بازدار. منوچهری (مع)

کریزه - ka(o)rîza = کریچه بمعنی خانهٔ محقر

کریزه- karîza = «کریز» بمعنی تولك شدن وپرریختن مرغان

کریزی - kerîzî = چیزیکه بخورد پرندگان شکاری دهند تا زودتر تولك شود (رك: کریز= قدید) - تولك شده: بباز **کریزی** بمانم همی اگرکبك بکریزد از من رواست . رودکی (مع) -پیری که درقوای اوفتورحاصل‌شده (قا)

کریس- kerîs وکریسه = کرش وکریش = فروتنی بمنظور فریب (قا)

کریسیدن - kerîsîdan و کرسیدن= کریشیدن وکرشیدن= فروتنی کردن بمنظور فریب وخدعه (کریس + یدن)

کریش- kerîš وکرش = کریس وکریسه

کریشك- korîšak = کریچه = بمعنی کنده وگود «حفر بالضم کنده و و کاویده و**کریشك** و سوراخ» . منتهی الارب (= کریشنگ)

کریشك- karîšak = جوجهٔ تازه ازتخم برآمده (مع)

کریشنگ - korîšang = مغاك وگودال (قا= کریشك)

کریشیدن - kerîšîdan و کریسیدن = فروتنی کردن بمنظور فریب (رك: کرشیدن و کرسیدن)

کریغ - karîɣ = «کریز» بمعنی پرریختن مرغان (قا - کریزه)

کری‌کردن - kerîkardan = کرا کردن: گوبیایید وببینید این‌شریف ایام را تاکند هرگز شما را شاعری **کردن‌کری**. منوچهری (عر-ف)

کز - kaz = کژ وقز = ابریشم کم بها-مخفف «که از»: تو **کز** محنت‌دیگران بیغمی نشایـدکه نامت نهند آدمی. سعدی (بو)

کز- kez مخفف «که‌از» (kaz=)

کزابه - kazâba = کزاوه = کجابه وکجاوه (قا)

کزاغند- kazâɣand = کژآغند

کزاوه - kazâva = کجاوه

کزبا - kazbâ وکزوا = نوعی «ریواس»: اگر زابرکفت رشحه‌ای بدی در ابر شدی زبرجد و پیروزه پیکر **کزبا**. فخری (انج)

کزبره - kozbara وکزبر = گشنیز (عر)

کزترخون - kaztarxûn وکژ ترخون = کزطرخون = گیاه‌عاقرقرها (مع)

کزلك - kezlek = گزلیك = کاردکوچك‌که نوك آن‌کج باشد-نوك‌تیغ و دشنه (مع-تر)

کزم- kazm = سبزه‌ای‌که برکنار جوی روید: برجویبار دولت شاه جهان پناه دایم زسلسبیل وزطوبی است آب وکزم. شمس‌فخری (رشی)

کزنه- ka(e)zna - یکی‌ازاقسام پرستو (مع)

کزوا - kazvâ = کزبا = نوعی ریواس (مع)

کزوان- kazvân = بادرنك‌بویه -درخت بنه (کر: kazûvan)

کزوغ - kazûɣ. = مهرهٔ‌گردن: بزخمی **کزوغ** ورا خردکرد چنین‌حرب سازند مردان مرد. عسجدی (جها)

کژ - kaž وکج = ابریشم‌کم‌بها-کج مقابل‌راست: بادبرتخت سلیمان‌رفت **کژ** پس سلیمان‌گفت بادا **کژ** مغژ. مولوی

کژابه- kažâba وکزابه = کجاوه

کژار - kožâr = چینه‌دان مرغ: بیفکنی خورش پاکرا زبی‌اصلی بیا کنی به‌پلیدی چوماکیان‌تو**کژار**. بهرامی سرخسی (صح) -گژاز.گژار

کژآغند- kažâɣand وکجاغند = کژآگند

کژآگند - k.âgand وکجاگند = جامه‌ای‌کژآگنده‌که درجنگ‌زیرزره پوشند: اندر آن روز زبیم‌توچوکرم‌پیله کفن خصم**کژآگندش** وخفتان‌باشد. کمال اسماعیل

کژاوه - kažâva = کجاوه و کزاوه

کژترخون - kažtarxûn وکز ترخون = داروئی‌که **عاقرقرها** نامند(قا)

کژدل- každel = بدسلیقه: چون‌صبا مجموعهٔ گل‌را بآب‌زاله شست **کژدلم**

خوان‌گر نظر برصفحهٔ دفترکنم . حافظ
کژدم - každom =عقرب: مگر زمار سیه داشتی‌بشب‌بالین   مگرز**کژدم** جراره‌داشتی‌بستر. فرخی(په: gaždûm)

کژدم‌بحری - k.e.bahrî = نوعی ماهی‌خاردار که‌درتازی‌عقرب‌البحر نامند (ح-قا)

کژدم‌فسا(ی) - k.fasâ(y) = کسیکه‌کژدم زده را بافسون علاج‌کند : هزار مردم**کژدم‌فسای** دیدستی   بیا و کژدم‌مردم‌فسای‌بین‌اکنون.امیرمعزی(آنن)

کژدم‌گردون - k.e.gardûn کنایه ازبرج‌عقرب وآنرا**کژدم‌نیلوفری** نیزگفته‌اند

کژدمه - každoma = ورمی‌که دراطراف ناخن پیدا شود : در**کژدمه**‌ات بیان‌کنم قاعده‌ای   کز خوان شفا ترا بود مائده‌ای. یوسفی طبیب (نظ)

کژرف - kažraf =گیاهی است بدبو: من پس تو سنبل خوش چون چرم گر توهمی**کژرف**‌گنده‌چری؟ ناصرخسرو (ح - قا)

کژزخمه - kažzaxma = آنکه ساز درست ننوازد وزخمهٔ خارج ازاصول زند: بفرمود تاآن دوسرهنگ را   دو **کژزخمه** خارج آهنگ را. نظامی(بها)

کژغاو - kažγâv وکژغـا = کژگاو = نوعی‌گاو وحشی‌که دارای‌دمی شبیه بدم اسب است. وازدم آن بـرای زینت‌گردن اسب و سـر علم استفـاده میکردند (=غژغاو)

کژك - kažak = کژه = آهنی سرکج‌که پیل بدان رانند : وان **کژك** برتارك پیل از شکوه   بود تیغ کوه بربالای‌کوه . امیرخسرو (رشی)- چوب‌کجی‌که بدان نقاره نوازند : ذنب پای‌کواکب را شده خار   **کژك** دست دهل زن‌راشده مار. امیرخسرو (رشی)- - قلاب-کلید چوبین- چوب‌کجی‌که‌برسر چوب قتق بندند- پری سیاه‌که شاطران برسر میزدند(=کجك)

کژگاو- kažgâv =کژغاووغژغاو

کژمازون - kažmâzûn = نام داروئی دوائی (قا)

کژمزاج - k.mezâj = بی‌سلیقه وکژدل: آن**کژمزاجی**‌کز دغاماانندفرزین کژرود   چون بیدق فرزین‌شده سرزیر کن‌کون بازبر.امیرخسرو (آنن-ف.عر)

کژمژ- kažmaž =کج‌وناهموار: از لبم باد خزان برخیزد ازتأثیر عشق   چون از آن دندان **کژمژ** خوش بخندد نوبهار . سنائی- لکنت در سخن‌گفتن : طفل چهل روزهٔ**کژمژ** زبان   پیرچهل ساله برش درس‌خوان. نظامی (آنن)

کژور- kažûr =ریشهٔ‌گیاهی‌تلخ که درددوا بکار رود: عسلش‌رابحنظل‌است نسب   شکرشرا برادراست**کژور**. ناصر خسرو (هن.کجور)

کژوژ - kažvaž = بادیکه‌کج وزد. مقدمةالتفهیم (مع)

کژوند-kažvand =پرهٔ‌کلیدان(قا)

کژه-kaža =قلاب- قنارهٔ‌قصابان: یکی**کژه** زدکان سپهر قصاب است   که بهر سلخ ببالاکشیده‌اندچنین. امیرخسرو (نظ)- آهنی سرکج‌که‌بدان پیل رانند: باظلمت شب شکل مه چون ناخن‌شیرسیه   یا پیل را زرین**کژه** برسرنگونسار آمده.

امیرخسرو (آنن) (= کژك و کجك) - گوشت پاره‌ای که در ابتدای حلق محاذی بیخ زبان آویخته = لهاة (مع)

کژین - kažîn و کچین = کژآغند - برگستوان (قا)

کس - kas = شخص و فرد انسان - شخص مبهم: **کس** بتدبیر سفله ملك نراند نامه در نورماه نتوان خواند - فردی، احدی: در خانه اگر **کس** است یك حرف بس است - یار وهمدم: هرکه او نام کسی یافت از این درگه یافت ای برادر **کس** او باش ومیندیش از کس. کشف الاسرار - جوانمرد - خوش ذات: ناکس بتربیت نشود ای حکیم **کس**. سعدی - هیچکس: **کس** نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد. سعدی (مع) ودرهندی بمعنی پوست مغیلان که در خم شراب میانداختند ؛ بی کسی چون من نباشد کس چه میکردم سلیم چون شراب هند اگر حاجت **بکس** میداشتم محمدقلی سلیم (آنن)

کسب - kosb = نخالهٔ هر تخمی که روغن آنرا گرفته باشند ؛ قوم گفتندش که هین اینجا مخسب تا نکوبد جانستانت همچو **کسب**. مولوی (عر)

کسبرج - kasbaraj و کسپرچ = مروارید ؛ حقهٔ یا کند پر از **کسبرج** گر نه بدیدی لب و دندانش بین. رضی الدین لالا (رشی)

کست - kost و کشت = پهلو و طرف - (په، kost)

کستفزود - kastafzûd و کستبزود = معرب «کاست وفزود»

کستن - kostan مخفف «کوستن» بمعنی کوفتن

کسته - kosta = اسم‌مفعول از «کستن» - غلهٔ کوفته که هنوز از کاه جدا نشده باشد (قا) - گیاه سرخ‌مرد (مع)

کستی - kostî و کشتی = کمربند مخصوص زردشتیان که آنرا بنددین نیز مینامند و از تاری پشمی تهیه میشود و مجازاً بر زنار اطلاق شده : ریسمان سبحه بگسستند و **کستی** بافتند گوهر قندیل بشکستند وساغر ساختند. خاقانی - کمربند: **کستی** هرقل به تیغ هندی بگسل برسر قیصر صلیبها همه بشکن. فرخی - کشتی گرفتن : غم هجر تو گوئی هست باجانم به **کستی** در زدردوغم شوم هزمان بدین خود پرستی در. قطران (آنن - په: kostîk)

کستی بستن - k. bastan = کستی بدور کمر بستن

کستی کردن - k. kardan = کشتی گرفتن: پیل زوری که چون **کند کستی** بند او پیل را دهد سستی. مسعودسعد (مع)

کسك - kasak = کشك = عقعق وعکه وآن کلاغ پیسه است: هرگز نبود شکر بشوری چو نمك نه گاه شکر (= شکار) باشد چون باز **کسك**. محمودی (فر) مصغر «کس»

کسکن - kaskan = گرزی که سرش را با زنجیر یا تسمه بدسته نصب کنند = پیازك: یلان را گشته نرم از گرز گردن. نهاده سر بسینه همچو **کسکن**. وحشی (بها - تر)

کسمه - kasma = قسمتی از موکه جلو پیشانی ریزند: عروس بخت در آن حجله باهزاران ناز شکسته **کسمه** وبر برگ گل گلاب‌زده. حافظ- زلف مصنوعی که از یال اسب سازند (مع) - نان کلیچه: **کسمه**اش نازك چو خوی دلبراست در لطافت همچو روی دلبراست. سراج‌الدین راجی (رشی- تر: کسمه)

کسندر - kasandor = ناکس: چو شه نیکوئی با **کسندر** کند سزدمرو را گر تکبّر کند. عنصری (نظ)

کسنك - kasnak = وکسنه = «کرسنه» وآن غله‌ای است ما بین ماش وعدس وبهردو شبیه (= کشنك)

کسنی - kasnî مخفف «کاسنی»: روایح کرمت باستیزه‌روئی طبع خواص نیشکر آرد مزاج **کسنی** را. انوری (نظ)

کسوت - kesvat = جامه و لباس (عر)

کسوت بریدن - k. borîdan = جامهٔ نوبریدن (مع)

کسوت گری کردن - k. garî kardan کنایه از ترجمه کردن: خردنامه‌هارا بلفظ دری زیونان زبان کرد **کسوت گری**. نظامی (آنن)

کسیس-kasîs = زاج زرد و بتازی - نبیذ خرما (مع)

کسیلا- kasîlâ و کسیله = پوست درختی است شبیه بدار چینی که مصرف داروئی دارد (هن: کهیلا) - ص: کسیدا

کسیمه-kasîma = خاری که شتر خورد: اشتر گرسنه **کسیمه** خورد . کی شکوهد زخار چیره خورد؟ (فر)- ص: کستیمه، کستینه، کسمه

کش - kaš = بغوله و گوشه - زیر بغل: می بزیر **کش** و سجّاده زهدم بر دوش آه اگر خلق شوند آگه از این تزویرم. حافظ- سینه وبر: چو آئی بآئین ایرانیان کشاده **کش** و تنگ بسته میان. اسدی (گرش - په: kaš = حفرهٔ شانه) - ریشی است که بردست و پای شتر بهم رسد وازآن زرداب بیرون آید (قا)- خطی که بوسیلهٔ آن بطلان بر نوشته کشند (= کشه): دفتر ولوح وقلمرا کاتبی **کش** عفوی کش بجرم کاتبی. کاتبی (آنن) - خوش وخوب: آن مرغ **کش** خرام کدام است در چمن از عنبرش سراغج و ازمشك پیرهن. شمالی دهستانی (آنن)- اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از «کشیدن»- بمعنی کشیده در ترکیب کلماتی همچون «زرکش»- مخفف «که‌اش»: آن گلی **کش** ساق ازمینای سبز برسرش برسیم و زر آمیخته. طاهربن فضل (مع)

کش- keš مخفف «کیش» اصطلاح شطرنج وراندن مرغ یاسك- مرکب از «که» و «ش» ضمیر = که‌اش: چنین بود پدری **کش** چنین بود فرزند چنین بود عرضی **کش** چنین بود جوهر (عنصری- آنن)

کشاجم - kašâjem = علامت اختصاری کاتب، شاعر و منجم (مع-عر)

کشاکش- kašâkaš = کششهای متعاقب هم- کشمکش: مرد بـایدکه در **کشاکش** دهر سنگ زیرین آسیا باشد. سعدی (گل)- خوشی و ناخوشی- غم و

شادی ـ امر و نهی (مع)

کشان ـ kašân ـ حال از «کشیدن»

ـ خیمه‌ایکه بیك ستون برپا شود = گنبدی (قا)

کشت ـ kašt = درخت گز (مع)

کشت ـ kešt = ماضی و مصدر مرخم از کشتن = کاشتن ـ مخفف «کشته» = مزرعه؛ این فکنده بجهل وسیرت زشت روبه اندر رزوو ملخ در **کشت**. سنائی ـ کش و کیش در شطرنج؛ کرده یحی مات این شطرنج باز روزگار سبز خواهد داشت یارب تا بکی این **کشت** را؛ میریحیی شیرازی (بها)

کشت ـ košt = ماضی و مصدر مرخم از «کشتن» ـ کست = پهلو وطرف

کشتار ـ koštâr = کشته و مذبوح؛ بد بتن خویش چو خو کرده‌ای باید خوردنت ز **کشتار** خویش. ناصرخسرو (ح. قا) ـ کشتن وقتل (= کشت + آر)

کشتبان ـ keštbân ـ نگهبان کشت ـ زارع؛ نه بهر عبر، گیری **کشتبانرا** قسمت غلّه نه بهر باج خواهی کاربانرا زحمت عامل. امیرخسرو (آ نن)

کشتکار ـ k kâr = زارع و کشتگر ـ مزرعه (مع)

کشتگر ـ k.gar = زارع؛ «کشتگر بدر آمد تا کشته خودرا بیفشاند». انجیل فارسی (مع)

کشتمان ـ k.mân ـ مزرعه

کشتمند ـ keštmand = زمین زراعتی؛ دومنزل زمین تا برهیرمند پر ازآب و خوش میوه و **کشتمند**. اسدی (قس: کشتمان)

کشتن ـ keštan و کاریدن = کاشتن

کشتن ـ koštan ـ بقتل رسانیدن ـ خاموش کردن جراغ؛ شمع جانم را **بکشت** آن بیوفا جای دیگر روشنائی میکند. سعدی

کشتن کردن ـ k.kardan = مقاتله؛ «وبا ایشان **کشتن میکند**». کشف الاسرار (مع)

کشتنگاه ـ koštangâh ـ جای کشتن ـ مقتل؛ بجرمی گرفت آسمان ناگهش فرستاد سلطان **بکشتنگهش**. سعدی (آ نن)

کشتو ـ kaštû ـ انگور نیم‌پخته (قس: کشتو)

کشتوك ـ kaštûk ـ لاك پشت (مع)

کشتورز ـ keštovarz = زراعت و کشاورزی

کشته ـ kešta = ماضی نقلی و اسم مفعول از کشتن = کاشته وزراعت شده؛ دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر کای نورچشم من بجز از **کشته** ندروی. سعدی ـ آلووزردآلو وامرود ونوع آن که دانهٔ آنرا برآورده خشک کنند؛ تناکوی ترا بی‌تو دل ازغم بدو نیم‌است چون امرود **کشته**. سوزنی (نظ ـ خ: کیشته) ـ ترکیبی از عطریات که آنرا بتازی **بان مثلث** گویند (آ نن)

کشته سیماب ـ košta yesîmâb = سیماب کشته شده که درکیمیاگری بکار میرفت ـ سیماب غلیظ کرده که پشت آینه طلا کنند؛ تیغ مینارنگ خوبانرا زخون کردن چه باك؛ کی کند آئینه پنهان **کشته سیماب**را؛ محمدسعیداشرف (آ نن)

کشته‌نفس - k.nafs = آنکه‌نفس خود را کشته، زندگان**کشته‌نفس** آنجا کفن در تن‌کشان زعفران رخ حنوط نفس ایشان‌دیده‌اند. خاقانی (مع)

کشتی - koštî غیرازمعنی‌معمول = کستی؛ درخرابات‌نبینی‌که زمستی‌همه سال راهب دیرترا **کشتی** وزنّار دهد. سنائی

کشتی - kaštî = سفینه وکنایه از پیالهٔ شراب‌که بشکل سفینه سازند: بیا و**کشتی** ما درشط شراب انداز.حافظ

کشتی‌باده - k.ye.bâda = پیالهٔ شرابخواری‌که بشکل‌سفینه سازند؛ موج گل از در ودیوارچمن میگذرد **کشتی باده**بیاریدکه‌گل‌طوفان‌کرد. دانش(بها)

کشتی‌بان - k.bân = ملّاح؛ چه‌غم دیوار امّت را که دارد چون تو پشتیبان چه باك از موج بهر آن راکه باشدنوح **کشتیبان**؛ سعدی (گل)

کشتی‌بخشك‌بستن- k.be xoškbastan = ممسك وبخیل‌بودن؛ گشت‌ممسك خواجه چون‌گردید مال او زیاد **بست کشتی‌را بخشك** آخرکه دریا آتش است. محمدسعیداشرف (بها)-بزدل‌بودن (مع)

کشتی‌برخشك‌راندن - k.barxoškrândan = بساحل رسانیدن کشتی (مع)

کشتی برمیان بستن - kaštîbarmîyânbastan = کمرکستی بر میان بستن- آمادهٔ خدمت‌شدن، بکوشش برشاه ایرانیان به**بستندکشتی همه بر میان**. دقیقی

کشتی‌بساحل‌زدن- k.be sâhelzadan- kaštîbe = کشتی بساحل رسانیدن ؛ میزنم ازجوش غم دل راببهلو همچو باد **کشتی**خودرا دراین‌طوفان **بساحل‌میزنم**. علی خراسانی (بهاـف.عر.ف)

کشتی‌خودرادریائی‌کردن- k.ye.xodrâdaryâyîkardan = بکاری‌مهم که‌بیشتر دربارهٔ آن‌تردید داشتند، مصمم شدن واقدام‌کردن(مع)

کشتی‌درآب‌افکندن- k.darâbafkandan کنایه ازافکندن پیاله درخم می وپرکردن

کشتی‌دریافشان - k.ye.daryâfašân کنایه از پیالهٔ شراب ،کرد طلب **کشتی‌دریافشان** کشتی‌زر داد بکشتی کشان. امیرخسرو (آنن)

کشتی‌دریوزه- k.ye.daryûza = کاسهٔ‌گدائی‌که‌بصورت‌کشتی سازند(مع)

کشتی‌روندهٔصبح - k ye.ravandayesobh کنایه از اشتر (مع- ف. ف. عر)

کشتی‌زر- k.ye.zar = پیاله‌ای‌از طلاکه بشکل‌کشتی‌سازند-آفتاب‌وخورشید - ماه نو وهلال (مع)

کشتی‌شدن - k.šodan کنایه از شناوری‌کردن (قا)

کشتی‌صحرا- k.ye.sahrâ کنایه از شتر (مع-ف.عر)

کشتی‌غم- k.ye.ɣam کنایه ازدنیا (مع-ف.عر)

کشتی‌کش - k.kaš = ملّاح-کنایه ازشرابخوار،کرد طلب‌کشتی دریا فشان کشتی زر داد **بکشتی کشان**. امیرخسرو دهلوی (آنن)

کشتی‌گاه - k.gâh = ساحل: آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت جستم از کشتی و آمد بلب **کشتیگاه**. انوری (آ نن)

کشتی‌لنگرگیر - langargîr - k.ye. = کشتیی که بسبب گرانی لنگر بجای خود بایستد: بود معذور گر درو جد آید سالك واصل که **کشتی** نیست **لنگر گیر** چون گردید دریائی. محمدسعیداشرف (آ نن)

کشتی‌نهاد - k.nahâd = هرچه بشکل کشتی باشد یا بتواند چون کشتی بردریا بگذرد: «براسبی زرده سوار گشته دریا گذار، **کشتی‌نهاد**». سمك عیار (مع)

کشخ - kašax = ریسمانی که خوشه‌های انگور کشمش را برروی آن نهند تا خشك شود: دختر رز برهنه آونگان مانده چون کشمش از فراز **کشخ**. نزاری‌قهستانی (رشی)

کشخان- ka(e)šxân وکشیخان دیوث وزن‌جلب: من گرچه نیم‌سزای استیفا دانم به‌پسندیم بدربانی نی‌نی بخدا اگر عمل‌جویم اینم همه ابلهی و **کشخانی**. کمال‌اسمعیل (نظ-عر)

کشخور - kešxvar = کشور = اقلیم: «پادشاه‌دادگر و خسرو هفت **کشخور** را». سندبادنامه (مع)

کش‌زدن - kašzadan = فنّی در کشتی که دست بگردن حریف زند و اورا پیش کشد- دراول کشتی گیری دست ببازوی خود زدن و آوازی که مچمچه گویند بر آوردن و دست حریف را گرفته پیش کشیدن- شراب نوشیدن: صبح‌مخمور یست می‌غلطد ببستر سینه چاك شب‌سیه‌مستی که‌ازجام شفق **کش‌میزند**. جلال‌اسیر (مع به‌نقل ازبها و آ نن)

کشش - košeš = اسم مصدر از «کشتن» = قتل وکشتار: «مصطفی ص کافرانرا شکسته‌بود و **کشش** و غارت کرده». فیه مافیه (ح-قا)

کشش - kašeš = اسم مصدر از «کشیدن» = جاذبه: رشته بر گردن‌زنا فرمانی است این **کشش** بی‌رشته گر باشد نکوست (انج)- سعی شبانروزی برسبیل مداوم: کشیشانرا **کشش** بینی وکوشش بتعلیم چو من قسّیس دانا. خاقانی (مع)

کشف - kašaf = سنگ‌پشت: چون **کشف** انبوه غوغائی بدید بانگ وزغ مردمان خشم‌آورید. رودکی (ح-قا) - برج سرطان: چو کرداختر فرّخ ایرج نگاه **کشف** دید طالع‌خداوندماه. فردوسی (رشی = کشو)

کشفت- kašaft = ماضی ومصدر مرخم از «کشفتن»- پژمرده- پراکنده و پریشان: دولت آنها فرتوت شد و کار **کشفت** هرکه فرتوت شود هرگز برنا نشود. منوچهری (مع = کشفته)

کشفتن - kašaftan = پراکنده کردن- پژمرده‌ساختن- معدوم کردن (مع)

کشفتن - kašoftan = شکافتن وازهم‌دریدن: دل برگرفته‌ام زبد و نیك روزگار تا پرده‌های راز فلك بر **کشفته‌ام**. کمال اسماعیل (قس: شکفتن وشکافتن)

کشك - košk مخفف «کوشك»

کشك- kašak، کسك و کشکرك = کلاغ پیسه وعکّه: هرگز نبود شکر بشوری چو نمك نه‌گاه شکر باشد چون باز **کشك**. محمودی (فر) - «کشه» بمعنی خط بطلان

کشکاب- kaškâb وکشکاو = آش جو: برستوران واقربات مدام که کهتاب با دوجو **کشکاب**. انوری (رشی) - آبجو و ماءالشعیر (مع)

کشکبا- kaškbâ = آش حلیم (مع)

کشکر - kaškar = درخت گل ابریشم (مع)

کشکرك - kaškarak، کشك = کلاغ پیسه ، عکه (ط: کشکره)

کشکشان - kaškašân = کشان کشان: **کشکشانم** بردتا درگاه دوست در دلم بنشست و ایمانم گرفت . بابا علی کوهی (انج)

کشکله - kaškala = جوزهٔ پنبه که پنبه ازآن جدا شده باشد: هست زمغز آن سرت ای منکله همچوزوش مانده تهی **کشکله**. رودکی - نوعی پای افزار که شاطران و پیادگان پوشند: پای پاگیره برهنه به بسی چون بپای اندر دریده **کشکله** . ناصرخسرو (فر)

کشکنجیر - koškanjir = کوشکنجیر = آلتی که بوسیلهٔ آن سنگ بزرگ یا تیرهای ستبر بباروی دشمن پرتاب میکرده‌اند: نه‌منجنیق بسقفش رسد نه**کشکنجر** نه‌تیرچرخ و نه‌سامان برشدن بوهق. انوری - (کشك + «انجیر» فاعل مرخّم از «انجیرِدن» = سوراخ کننده کوشك)

کشکنه- kaškena مخفف «کشکینه»

کشکول - kaškûl وکجکول = ظرفیکه ازپوست نارگیل دریائی تهیه میشود و گدایان و درویشان راست - و بصورتهای خجکول، خچکول، کشکل نیز ضبط شده

کشکین - kaškîn = منسوب به کشك - نان جو - نانی که ازآرد باقلا و نخود وگندم وجو درهم آمیخته پزند : **کشکین** نانت نکند آرزوی نان‌سمن خواهی گرد وکلان. رودکی (= کشکینه)

کشکینه - kaškîna = کشکین بدو معنی اخیر: کندهرگز ضمیرش التفاتی بدنیا و بدین **کشکینه** او. فخری (آنن)

کشگك - kašgak = استخوان کاسهٔ زانو (مع)

کشمان- kešmân مخفف «کشتمان» = مزرعه: از حبوبات در همه **کشمان** نیست چندانکه درکشند بفخ . نزاری قهستانی (رشی)

کش‌مکشان - kašmakašân و کش‌مکش = کشیدن ورها کردن = هرسو کشیدن - جدال وستیز: پیرمیخانه نمیداد بما دختر رز بردر میکده خوش **کش‌مکشانی** کردیم. ظهیری نهاوندی (آنن)

کشن - ka(o)šan = گشن (مع)

کشن- kašn = گشن (مع)

کشنج - kašanj وکسنج = گیاه «یربوز» (مع = کشنك)

کشند - košand = کشنده و قاتل: اول علاج ما به‌نگاهی **کشند** کن آنگاه غیر را هدف نوشخند کن. صائب (آنن)

کشنک - ke(a-o)šnak = کسنك وکرسنه=غله‌ای تیره رنگ باطعمی میان ماش وعدس که مقشّر آنرا بگاو دهند

کشنک - kašnak = کشنج

کشنه - kašna = گیاه بربوز (= کشنج)- داروی موسوم به‌شش‌پنجه = بقلهٔ یمانیه (مع = کشنی)

کشنی - kašnî = کشنه

کشنیج- kešnîj = معرّب «گشنیز»

کشو - kašav = «کشف» بمعنی لاك‌پشت- برج سرطان

کش‌واکش - kašvâkaš = کشا کش: میشود معلوم واعظ زآمد و رفت، نفس اینکه‌باما زندگی پیوسته در**کش واکش** است. محمدرفیع (آنن)

کشور- kešvar وکشخور علاوه برمعنی معمول = ناحیه، «اقلیم» که یك حصّه از هفت حصّه ربع مسکون بوده؛ گوئیا از**کشور** ما برنمی‌خیزد وفا یا خود اندر هفت‌**کشور**هیچ‌جائی برنخاست. خاقانی (آنن)

کشورخدا(ی) - k.xodâ(y) = کشور خدیو=پادشاه وخداوند کشور

کشوردر - k.dar = کشورگیر؛ سال ومه لشکرکش ولشکرشکن روز و شب‌**کشوردر**و کشورستان. فرخی (بها)

کش‌وفش - kašofaš = شأن و شوکت: ما مرید جبّه ودستار و**کش‌فش** نه‌ایم نیست واعظ جز نبی وآل‌پاکش پیرما. رفیع واعظ (بها)- ناز و غمزه و خرامش: «وبا**کش وفش** نرم موزون از اطاق بیرون رفت» (مع)

کشوك- kašûk = لاك‌پشت و کشف (آش: کاشو)- ص: کشتوك

کشه - ke(a)ša = خطی که برای بطلان برنوشته‌کشند-مطلق خط: توبسیه نامگی‌قاسمی گر**کشهٔ** عفوکشی‌حاکمی. قاسم انوار(رشی)-گدا(فر)- تنگ‌چاروا (طب kašî = تنگ‌اسب)

کشه - keš(š)a = دوای موسوم به‌اسطو خود وس (لات : caccia) - کیسه مانندی که‌گدایان بکول‌کشند: **کشهٔ** بربندی‌گرفتی درگدائی سرسری از تبار خود که دیدی‌**کشه‌ای**‌بربندد .

کشی- kaš(š)î = منسوب به «کش» بمعنی خوشی ورعنائی

کشیخان - kašîxân = کشخان

کشیدن - ke(a)šîdan غیر از معنی معمول = تحمّل کردن: خستگی اندر طلبت راحت است درد**کشیدن** بامید دوا. سعدی-باربردن- منجرشدن: تاکی ایدلبردل‌من بارتنهائی‌**کشد** ترسم از تنهائی احوالم برسوائی‌**کشد** . سعدی - افکندن: کمند زلف خم اندر خم مسلسل تو هزار سلسله در حلق شیخ و شاب **کشید**. شرف‌الدین شفروه- جذب‌کردن‌و ربودن: دل‌نماند بعد ازاین باکس‌که‌گر خود آهنست ساغر چشمت بمقناطیس زیبائی‌**کشد**. سعدی- رسم‌کردن ونگارش کردن: خود هنوزت پستهٔ خندان‌عقیقین نقطه‌ایست باش تا گردش قضا پرگار مینائی‌**کشد**.سعدی-بلندکردن‌وافراختن: شهد ریزی چون دهانت دم بشیرینی‌زند فتنه‌انگیزی چو زلفت سر برعنائی‌**کشد**.

سعدی- توتیا کردن: سر وبالای منا! گر
چون گل آئی درچمن   خاك پایت نرگس
اندر چشم بینائی **کشد**. سعدی- آختن :
هیچ کس را ندهد دنیی و دین دست بهم
هرکه گوید که دهد خنجرا نکار **کشیم**.عطار
- بزور بردن بجائی: زاهد خانه‌نشین را
بیکی کوزه درد   اوفتان‌خیزان تاخانه
خمار **کشیم**.عطار- واداشتن بکاری: ساقیا
خیز که تارخت بخمّار کشیم   تایبان را
بشرابی دو سه درکار **کشییم**.عطار- جذب
شدن - میل کردن : گفتم مگر بگوشه
نشینم ولی دلم   نشنید از**کشیدن**خاطر
بسوی دوست. سعدی- فرو بردن: همز بیم
معجزات انبیا   سر**کشیده** منکران‌زیر
گیا. مولوی- نوشیدن: عاشقان جام فرح
آنکه**کشند**   که بدست‌خویش‌خوبا نشان
کشند.مولوی-گستردن‌وپهن کردن: ازصفیری
بازدام اندر**کشی**   جمله‌را دردام‌ودرداور
کشی. مولوی - تحوّل کردن و تغییرمکان
دادن: ازآن دشت رستم بهامون**کشید**
چو لشکر به‌تنگ اندرآمدپدید.فردوسی
- حمل کردن وبردن: خرد زکوی طرب
رخت عافیت بربست   چو رخت عشق
رخت‌دردل‌خراب **کشید**. شرف‌الدین‌شفروه
- اقتباس کردن- پذیرفتن:چون چراغی
نورشمعی‌را**کشید**   هرکه‌دیداوورایقین‌آن
شمع‌دید.مولوی-پوشانیدن‌وفروانداختن:
رخت‌زسنبل‌تر برسمن نقاب**کشید**   خطی
زغالیه برروی آفتاب کشید . شرف‌الدین
شفروه-تقدیم کردن : بمراسم خدمتکاری
قیام‌نموده پیشکشها**کشید**. ظفرنامهٔ یزدی
(مع)-کشیدن«میل» k.e.mîl = کور
کردن: میل در**کش** روی آن دلبر به‌بین
عقل‌گم‌کن نور آن جوهر به‌بین . عطار
-وزن کردن-سنجیدن- رنج بردن-نزدیك
آوردن- بسوی خود آوردن-درازکردن
- امتداد یافتن (ح-قا)

کشیده - **kašîda** = اسم مفعول
از «کشیدن»- بلند ودراز: نخل موزون
گلشن‌آهیم   آه‌ما قامت**کشیده**ماست.طالب
آملی (بها)- زر وسیم از حدیده‌گذشته:
شخصم‌زفرقت‌تو چو زر**کشیده** شد   مویم
زحسرت توچوسیم**کشیده**گیر. معزی(نظ)

کشیده‌خاطر - **k.xâter** = آزرده
خاطر ودل‌شکسته (مع-ف.عر)

کشیده‌عقل- **k.aʔl** = احمق‌وابله
- بی‌اطلاع (مع-ف.عر)

کشیده‌کمر - **k.kamar** = میان
بسته وآمادهٔ کار (مع)

کعب- **ka'b** = شتالنگ-استخوان
بلند پشت پا که محل بستن شراك است-
استخوان مکعّب که بدان نرد بازند=
طاس- عددی که دوبار درنفس خودضرب
شود (مع-عر)

کعب‌پیاله- **k.e.piyâla** = دورهٔ
ته‌پیاله که روی آن میایستد : **کعب‌پیاله**
ازکف او نشأه ریز شد   این جام را
زهردو طرف میتوان‌کشید . سعید اشرف
(آنن-عر.ف)

کعبتین- **ka'bateyn** = دومکعّب
استخوانی کوچك که برروی آن خال
گذاری شده ودر وقت باختن نرد برای
تعیین نقش اندازند:گرشاه‌دوشش‌خواست
دویك‌زخم افتاد   تاظن نبری که **کعبتین**

داد نداد. ازرقی (عر)

كعبغزال- ka'beɣazâl وكعب الغزال= حلوائی بشکل جای سم آهو (ح-قا) ، تـرا نظیرکه‌گوید جز آنکه نشنیدست حدیث هیئت پینو و شکل **كعبغزال**. شرف‌الدین‌لبنانی (آنن-عر)

كعب گرگ- k.e.gorg= مهره‌ای که قاصدان وپیادگان رونده و شاطران بپای خود می‌بستند بتصور اینکه خسته نخواهندشد؛ زخردان‌بسی‌فتنه‌آیدبزرگ که درپای پیکان بود**كعب گرگ**. نظامی (آنن-عر.ف)

كعبه - ka'ba=جای چهارگوش و مکعّب- قطعه‌ای استخوان مکعّب‌که با آن نردبازند (← کعب)-خانهٔ‌خدا(عر)

كعبه‌جان- k.ye.jân = مقصدجان (مع- عر. ف)

كعبه‌جهانگرا(ی)-(y)jahângarâ-k.ye. = آفتاب (مع-عر.ف))

كعبه‌خو- k.xû=خوشخو(عر.ف)

كعبه‌دل - k.ye.del=کعبهٔ‌جان (مع-عر. ف)

كعبه‌رهرو - k.ye.rahrow= آفتاب (قا)

كف - kaf غیرازمعنی متعارف= ماده‌ای سیاه‌که برابرو مالند؛**كف**بنشانند و غازه‌کند و وسمه‌کشد آبگینه زند آنجاکه درشتی خار است . مجیر غیائی (فر)- امر و اسم مصدر از فعل« کفتن» بمعنی شکافتن

كفا - kafâ=رنج و سختی؛ میر ابواحمد محمّدخسرو ایرانزمین آنکه شاد است اوو دوراست ازهمه رنج و**كفا**. قصّار امی (فر)

كفائت - kafâat=همسری وهم مرتبه‌بودن «.. وباکسانی‌که**كفائت**ایشان ندارد خود را هم‌تك وهم عنان سازد» . کلیله ودمنه (عر-مع)

كفارت‌كردن- kafâratkardan وکفّاره‌کردن =کفّاره دادن؛ دی سجده همی‌کردی‌کردی‌کنهی هایل می‌نوش‌و گناهت‌را امروز**كفارت‌كن**. معزی(آنن- عر. ف)

كفانيدن - kafânîdan و کفاندن= متعدی«کفتن»=شکاف‌دادن؛ هیبتش الماس سخت را **بكفاند** چون **بكفاند** دو چشم مار زمرّد . منوچهری (ح. قا)

كف‌بيضا- kafebeyzâ=یدبیضا و آن معجز موسی بودکه چون دست از بغل برمیآورد نوری ازآن ساطع میشد؛ زبرهان‌جیب تو ومعجزاتت سوادزمین **كفّ‌بيضا**گرفته. انوری (آنن-عر)

كفت-keft=مقلوب «کتف»بمعنی شانه؛ بیاوردگر زگرانرا **بكفت** سپه ماند ازکار او درشگفت. فردوسی(رشی)

كفت- kaft=ماضی ومصدرمرخّم ازفعل «کفتن»

كفتن - kaftan مخفف= کافتن = کافیدن وشکافتن=ازهم‌بازشدن؛جوهر آتشی است بعد ازهفت که از او دل بخست وزهره**بكفت**. سنائی (رشی)

كفتن - koftan = شکفتن؛گل سرخ **نوكفته** بربارگوئی برون‌کرده حوری سر ازسبز چادر. ناصرخسرو(مع) - مخفف «کوفتن»

کفج - kafç مخفف «کفچه» بمعنی چمچه: ای شده همچو کدو جمله شکم **کفچ** مکن بهر بر کردن آن دست طمع سوی بسوی. جامی (نظ) - کفك = کف صابون و آب وغیره: فرو هشته لفج و برآورده **کفج** همه لفج **کفج** و همه **کفج** لفج. فردوسی

کفج - kofç = «قفس» (مع)

کفچك - kafçak = دامن زین اسب: از پی **کفچك** زین فرست صاحب خلد گر بخواهی دهد از چادر حورا اطلس. سراج الدین سکزی (آ نن)

کفچل - kaçal = کفل اسب (مع)

کفچلاز - kafçalâz = کفچلیز

کفچلیز - kafçalîz و کفچلاز = کفگیر: تو در این جوشش چو معمار منی **کفچلیزم** زن که بس خوش میزنی. مولوی - و بصورت **کفلیزه** و **کفلیز** نیز آمده - مخفف **کفچلیزك** بمعنی کرمی خرد که بمرور وزغ میشود: نهنگ بود عدو **کفچلیز** گشت از بیم چو زین نهادی برجودی محیط آسا. اثیر اخسیکتی (نظ) و بصورتهای **کفچلیزه**، **کفچلیزك** نیز ضبط شده

کفچلیزك - kafçalîzak و کفچلیزه = کفچلیز بمعنی دوم (قا)

کفچه - kafça = چمچه (په: kapcak) و بصورتهای کفج، کپچ، کپچه و کبچه نیز آمده - نوعی مار که سری شبیه به کفچه دارد و در خراسان فراوان است (خ: کبچه مار)

کفچه نول - k.nûl = مرغی است منقار پهن (رشی) - ص: کفچه نون

کفش - kafš و کوش = پای افزار

کفش آهو - k.e.âhû = سم آهو: کشد زحمت چو آید در تکاپو درین ره سنگ دار د **کفش آهو**. محمدقلی سلیم (آ نن)

کفش از پا(ی) افکندن - k.azpâ(y) afkandan = کفش از پای درآوردن

کفش پیش پای کسی نهادن - k.pîšepâyekasê nahâdan و کفش پیش پای کسی گذاشتن = رسم خدمت بجای آوردن؛ شخص دانش اعتماد الدوله کز لطف کلام **می نهد** دست کلیمش **کفش پیش پای** نطق. طالب آملی (بها) - عذر کسی را خواستن

کفش خواستن - k.xâstan کنایه از سفر کردن: گفت بختم خنکا موزه بنه **کفش بخواه**. انوری (رشی)

کفش دریدن - k.darîdan = تکاپوی بسیار کردن: بجستجوی **دریدند** **کفشها** تا شد لری براه تمنا باین گروه دچار. شفائی (بها)

کفشك - kafšak = کفش کوچك - سم شکافدار

کفش نهادن - k.nahâdan = موزه نهادن = ازسفر باز آمدن - اقامت کردن

کفشیر - kafšîr = لحیم: از آن زرمی برداستاد زرساز که با **کفشیر** پیوندد بهم باز. امیرخسرو (آ نن) - ومجازاً بر ظرف شکسته ولحیم شده اطلاق میشود: توشیر بیشهٔ نظمی ومن چوشیر علم میان تهی ومزوّر مزیّق و **کفشیر**. سوزنی (رشی)

کفك - kaf(a)k و کفج = کف صابون و امثال آن: یکی پرسید

از آن شیدای مجنون که عالم چیست
گفتا کفک صابون. عطار (آنن)- قارچی
از تیرهٔ کفکها (مع)

کفلگاه - kafalgâh وکفلگه
= سرین (عر.ف)

کفلیز - kaflîz وکفلیزه =
کفگیر، میزند کفلیز کدبانو که نی خوش
بجوش و برمجه ز آتش کنی. مولوی-ساقیا
کفلیزه ای ساز ازمژه از پی برچیدن
خاشاك می. نزاری قهستانی (نظ - قس :
کف + ریز)

کفنك- kafanak = کپنك (عر.ف)

کفن و تیغ بدست گرفتن- kafanotîγ bedastgereftan کنایه از کمال
عذرخواهی در پیش شاهان و بزرگان کردن،
دلش ازبیمشان شکست گرفت **کفن و
تیغرا بدست گرفت**. امیرخسرو (بها)

کفنی- kafanî = نوعی از پیراهن
که فقیران پوشند : تا چه آید بسر خاك
شهیدان ازتو پیش بالای تو پوشیده
قیامت **کفنی**. میرزا معزفطرت (نظ-عر.ف)

کفو - kofû وکفو = مانند و
همتا- همسر؛ بمجلس خدایگان بی **کفو**
که نافریده همچو اوخدای او. منوچهری
(عر)

کفه - kafa = خوشه‌های گندم و
جو که در وقت کوفتن خرمن کوفته نشده
باشد ؛ قصهٔ آن شاه‌را وفلسفه تابرآید
عشر خرمن از **کفه**. مولوی (ح-قا)

کفه- kefa = دفودائره، که بکوبد
قرق این پای حوادث چون **کفه** که
بمالدگوش آن‌دست نوائب چون رباب.
عبدالواسع جبلی نظ (عر)

کفیدن - kafîdan = کفتن =
ترکیدن - شکافته‌شدن ؛ **کفیدش** دل از هم
چو یك کفته‌نار **کفیده** شود سنگ تیمار
خوار. رودکی (فر)

کفیز - kafîz، کویز وکویژ =
پیمانه وبصورت «قفیز» تعریب شده (ح.
قا- په؛ kapîc)

کك - kak مخفف «کاك» بمعنی
نان خشك‌شده درتنور (قا)

کك- kok مخفف کرك = ماکیان
مست شده وازتخم بازمانده (قا)

ککتوس - kaktûs = گیاه
«کاکتوس» (مع)

ککج - kakej و کاکج = تره
تیزك (مع-قس؛ کیکیز)

ککچه - kakça = پنبه‌دانه (مع)

ککره - kakra = گیاه آککرا
(مع)

ککری - kakrî = خیار بادرنگ

ککز - kakaz و ککژ = تره‌تیزك
(کی؛kakaj) وبصورتهای ککج ،کاکج،
کیکیژ ،کیکیز وککش نیزآمده

ککش - kakaš = ککز (مع)

ککم- ke(o)kom = افرای‌چناری
= کرکف- ودرلهجه‌ها باکثرگونه‌های
افرا اطلاق میشود (مع)

ککوج - kakûj = گیاه «شاهی»
= شاهی وحشی (مع)

ککه- kaka = ککی = فضلهٔ انسان،
پاکی وپلیدکردی آنکه برکون‌کسی
که بدککه ناك. سوزنی (نظ- اس؛ keke)

كل - kal = كچل: ديد پر روغن
دكان و جاش چرب   برسرش زد گشت
طوطی **كل** زضرب. مولوی (خ. كل) - نر
گاو وگاوميش و آهو و بز و امثال آن
(آ: كل)

كل - kol = منحنی و كج-انحنا و
خميدگی: بدانكه كه گيردجهان گرد ميغ
كل پشت چوكانت گردد ستيغ . ابوشكور
(جها-قس.kowle = كج: «ط»)-روستاوده:
چون تو صنم وچو ماشمن نيست   شهری
وكلی توئی ومائيم. سنائی-كوتاه (برو :
كل)- ناقص- «كند» مقابل تيز (مع)

كلا - kalâ مخفف كلاو

كلاو - kalâû وكلا = كلاو =
غوك وزغ

كلابه - kalâba = كلافه وكلاوه
= چرخه‌ای كه‌ريسمان برآن پيچند: پيچ
وپيچ‌است وبدرون‌ودغل   راست‌گوئی
كلابه‌لاس‌است. اثيراخسيكتی (مع)

كلاپشت - kolâpošt و كلاپشته
= جامه‌ای پشمين برنگ سياه ياسبز كه
آنرا تا زيركمر بندند : هر آن‌كس‌كه
مازندران‌داشتی   **كلاپشت**‌وكيش‌وكمان
داشتی (انج)

كلاپيسه - kalâpîsa = جابجاشدن
سياهی چشم بسبب لذت دروقت انزال :
گفت چون چشمش **كلاپيسه** شود   فهم
كن كان وقت انزالش بود. مولوی(آنن)

كلات - kalât = قلعه و حصاركه
بربلندی باشد: تيرتو از**كلات** فرودآورد
هژبر   تيغ‌تو ازفرات‌برون‌آورد نهنگ.
دقيقی (فر)- ده‌كوچك (قس: قلعه)

كلاته - kalâta = كلات- خانهٔ
محقر: «وباقيصر قيصر همان‌تواندكرد كه
با**كلاته**‌گدايان» . مرزبان‌نامه - مزرعهٔ
كوچك- كاخ‌شاهی‌كه‌گرد آن‌خانه ساخته
باشند = دسكره: چو ديوار شهر اندر
آيد زپای   **كلاته** نبايدكه ماند بجای.
فردوسی

كلاجن - kalâjan = قولنجان(مع)

كلاجو(ی) - kalâjû(y) =
پياله: هان تا ندهی‌گوش بآواز دف ونی
هان تانكنی رای‌صراحی و**كلاجو**. عميد
لوبكی (رشی)

كلاز - kalâz = كلاژ وكلاژه
بمعنی لوچ واحوال-كشكرك

كلاژاره - kalâžâra وقلاژاره =
كشكرك (= كلاژوره وكلاژ)

كلاژكه - kalâžka وكلاشكه =
قلاب مخصوصاً قلابی‌كه باآن چيزها از
چاه برآورند (مع)

كلاژوره - kalâžûra = كلاژاره

كلاژه - kalâža = قلاژه وكلاژ -
عكه ،كشكرك : چون **كلاژه** همه دزدند
وربايند چو خاد   شوم چون‌بوم‌بدآغال
چو دمنه محتال . معروفی (فر - خ :
كلاغچه) - احول و لوچ : حسودت ديد
مانندی‌برادی   بلی‌چشم‌**كلاژه**‌يك‌دوبيند.
سيف اسفرنك (رشی- خ: كلاج)

كلاسنگ - kalâsang وقلاسنگ
= فلاخن «پشمينه و**كلاسنگی** درميان» .
ترجمهٔ‌تفسير طبری- ص: كلاشك

كلاش - kalâš = عنكبوت (قا)

كلاشخانه - k.xâna = خانهٔ‌عنكبوت،

تار عنکبوت (مع)

کلاشکن - kalâšekan - مخفف «کالاشکن» = نوعی حلوا: طفل برنج‌بین که چوخوش‌درکنارخوان لوح**کلاشکن** بکنارش نهاده‌اند. بسحق‌اطعمه

کلاشکه - kalâška = کلاژکه

کلاغ‌پیسه - kalâγpîsa = عقعق وکشکرك-کلاپیسه

کلاغ‌زدن - kalâγzadan کنایه از «عیب گرفتن‌ومسخره کردن»: طاووس را **کلاغ زنان** همچو کبك مست ظلّ همای برسرشان ذات شهریار (نظ)

کلاغ‌گرفتن - k.gereftan = کلاغ زدن = زعکس گل ولاله برطرف‌باغ کلاغش به‌طاووس **گیرد کلاغ**. زلالی (نظ)

کلاغی - kalâγî = منسوب به کلاغ - نوعی‌شمشیر. نوروزنامه (مع)

کلافه - kalâfa وکلاف = ریسمانی خام‌که ازدوك برچرخه پیچند - گلوله‌نخ (= کلابه)- یکی ازفنون‌کشتی‌قدیم (مع)

کلاك - kolâk = میان‌تهی-خالی: حاصل آنشب‌چنان‌بیاسودم کزهمه مغزها **کلاك**‌شدم. انوری (رشی)- مخفف «کولاك» بمعنی موج بزرگ وطوفان

کلاك - kelâk = چوب دراز وسر کجی‌که باآن ازدرخت میوه چینند (م: xelang)

کلاك - kalâk = بیابان لم‌یزرع وبی‌آب (آ: کلاك)

کلاك‌موش- k.mûš = موش‌صحرائی (= کلاوو)

کلال - kolâl = کوزه‌گر و فخار: هرکاسه‌ای‌که ساخت ندانم چرا شکست گردنده آسمان‌که چو چرخ **کلال** کشت. امیرخسرو (نظ-سن: kûlâla = زن‌کوزه‌گر رك: کلالی)

کلال - kalâl = تارك‌سر: یازندم یاکندم ریش پاك یادهدم کارد یکی‌بر **کلال**. حکاك مرغزی (فر)- ص: **کلان** و بتازی خستگی وماندە گردیدن

کلاله - kolâla = گلاله - موی پیچیده ومجعّد: از عشق آن دو نرجس وزمهر آن دولاله بیخواب و بیقرارم چون برگلت**کلاله**. سنائی (ح-قا)- کاکل - دسته‌گل

کلالی - kolâlî = «کلال» بمعنی کوزه‌گر: باسنگ و تیغ دست**کلالی** چو یار شد خونریزتر چواستره آبدارشد. سیفی بدیعی (آنن)

کلان - kelân = کلون = کلیدان چوبی (خ: kolûn)

کلان - kalân = بزرگ و مهتر- بزرگ‌اندام: ازلرستان یك لری زفت و**کلان** نوبتی آمد بشهراصفهان. شیخ بهائی (ح. قا- بیر: kalân)

کلانسال - k.sâl = سالدیده و بزرگسال

کلاو - kalâv وکلاوو = وزغ و غوك (قا)- ص: کلار. کلاور

کلاوو - kalâvû وکلاهو = کلاك موش (خ: kalâû)

کلاوه - kalâva وکلابه = کلافه وپیچیدهٔ نخ: برای ساعد دست مبارکش گردون زخطّ ابیض واسود**کلاوه**‌ای به

تنید .کمال‌الدین اسماعیل (نظ) ـ کنایه
ازسرگشته و گیج (ط؛کلافه) = غوك (=
کلاف ـ قا)

کلاوۀچرخ-k.ye.carx = کمربند
چرخ = منطقه ـ گردش‌چرخ ـ سراسیمه و
سرگشته (مع)

کلاه- kolâh علاوه برمعنی‌معمول
کنایه ازتاج شاهان؛ سودای عشق درسر
مجنون بی‌کلاه باتکمهٔ**کلاه**فریدون برابر
است.صائب ـ چیزی بهیئت کلاه که برسرمیوه‌ها
باشد بطرفی‌که بشاخهٔ‌درخت‌پیوسته‌است؛
در بزرگی باید افکندن زسرتاج غرور
میوه دربالیدن اندازد**کلاه** خویش را .
واعظ قزوینی (بها)

کلاه‌انداختن-k.andâxtan و کلاه
برانداختن‌کنایه از شادی وذوق‌کردن ؛
دیدن‌اورا **کله‌انداخت**ماه بالکه‌افتادش
گه‌دیدن‌کلاه . امیرخسرو ـ دل بسودات
سردراندازد سرزعشقت**کله براندازد**.
خاقانی (آنن)

کلاه‌افکندن - k.afkandan و
کلاه‌برافکندن = کلاه‌انداختن

کلاه‌برآسمان‌افکندن- âsmân.a.
k.bar و کلاه‌برآسمان‌انداختن = کنایه‌از
کمال شوق زدگی ونشاط‌کردن؛ بوستان
بردوستان افشاند از این بهجت نثـار
آسمان **برآسمان‌افکند** ازاین‌شادی‌**کلاه**.
سلمان ساوجی (آنن)

کلاه‌برسرکسی‌گذاشتن- gozâštan
k.b.sarekasê = کلاه‌برسرکسی‌نهادن ـ
بزرگ‌کردن کسیرا وکاری مهم بدودادن
ـ رسواکردن ـ گول‌زدن(مع)

کلاه‌بستن-k.bastan = تهیه‌کردن
کلاه؛ تا دید سر برهنگی طفل اشك ما
دریا بدست موج**کلاه** حباب**بست** . طاهر
غنی (بها)

کلاه‌تخته-k.e.taxta = کلاه‌زنگله

کلاه‌داری- k.dârî = فرمانروائی؛
نه هرکه طرف‌کله‌کج نهاد و تند نشست
کلاه‌داری وآئین‌سروری داند. حافظ

کلاه‌درپا(ی) - k.darpâ(y) =
بسیار فروتن ومتواضع؛ سر پایین و**کلاه**
درپای در مشهد مرتضی‌جبین سای .
خاقانی (مع)

کلاه‌دوشاخ- k.e.došâx = کلاهی
دوشاخه وآن بمنزلهٔ اجازهٔ‌مخصوص‌بوده
که مانند امتیاز بکسی‌که دارای مرتبهٔ
مهم والیگری یادهقـانی یا سپاهیگری
بوده میدادند. سبك‌شناسی (مع)

کلاه‌زرّین- k.e.zarrîn = شعاع
آفتاب : شب تیره لشکر همی راند شاه
چو خورشید بفراشت **زرّین‌کلاه**.فردوسی

کلاه‌زمین - k.e.zamîn کنایه از
آفتاب ـ ماه ـ گیاه سماروغ (مع)

کلاه‌زنگله-k.e.zangola = کلاهی
چوبین‌که زنگله‌ها بدان بندند و برسر
گناهکاران‌گذارند وبرای‌رسوائی درشهر
بگردانند؛ مباد محتسب طبع‌بهررسوائی
کلاه‌زنگله هجوبرنهدبسرت.شفائی(آنن)

کلاه‌سلیمان - k.e.soleymân
وکلاه‌سلیمانی = کلاهی‌که‌بموجب‌داستانها
ازسلیمان‌بوده‌وهرکس‌آنرا برسرمیگذاشت
ازنظر پنهان میشد؛ ازضعف تن‌نهان‌شوم
از دیده چون حباب عریان **شدن‌کلاه**

سلیمانی من است. طاهروحید (آنن)

کلاه‌شکستن - k.šekastan = از روی غرور و نخوت گوشهٔ کلاه را تو کردن، کلاه را کج نهادن: حسن‌چون آرد بجنگ دل سپاه خویش‌را **بشکند** بهر شکون اول **کلاه** خویشرا. صائب (نظ)

کلاه‌کج‌نهادن - k.kajnahâdan = کلاه‌شکستن: نه‌هرکه‌طرف**کله‌کج‌نهاد** وتند نشست کلاهداری‌وآئین سروری داند. حافظ

کلاه‌گوشه شکستن - k.gûša šekastan = کلاه‌شکستن: چو غنچه هرکه بلخت جگر قناعت کرد **کلاه‌گوشه** تواند بروزگار **شکست**. صائب (آنن)

کلاه‌گه‌گهی - k.e.gahgahî = نوعی کلاه‌که فقرا برسر نهند: از غم دستی‌که بر سرگاه‌گاهی میزند برسر شوریدهٔ مجنون**کلاه‌گه‌گهی** است . حاجی سابق. (نظ)

کلاه‌نهادن - k.nahâdan = اظهار عجز وانقیادکردن: **کله** باهمت **بنهاده** گردون کمر درخدمت بربسته‌جوزا. انوری-کلاه برسرگذاشتن: شاه‌دیدش‌چو پیرکارآگاه بولیعهدیش**نهادکلاه**. امیر خسرو (آنن)

کلاهو - kalâhû = نوعی‌آهوی بی‌شاخ: زگور و**کلاهو** نبد هیچ سیر. فردوسی (رشی-کل+آهو)

کلاهور - kolâhvar وکله‌ور= کلاه دار وفرمانروا: قوقهٔ چاوش**کله‌ور** شده یکسره برصد سرشان سر شده . امیر خسرو (آنن)

کلاه‌یله‌نهادن - k.yelanahâdan = کلاه‌کج‌نهادن: برسر **یله‌نهاده‌کلاه** و نشسته تند این‌حوصله‌کراست‌کز آنسو نگه‌کند؟ امیرخسرو (آنن)

کلب - kalab وکلپ‌مبدل ومخفف کلفت= گردبرگرد دهان: **کلب** خشك‌او چوبتفزسگ آنچنانکه‌نجنبداورا رگ. رودکی (فر-خ، kelaf)

کلباسو - kalbâsû وکرباسو= کلپاسه : همچو عقرب عدوی**کلباسو** دشمن‌مارها بود راسو. آذری‌طوسی (رشی)

کلبسو - kalbasû وکربسو = کلباسو: همچوعقرب‌که**کلبسو** بیند قبل از ایذا همی‌رودازخود. آذری‌طوسی(نظ)

کلبك - kolbak وکلپك= سقفی ازپوشال‌که برروی خرمن زنند تاباران ضایع‌نکند: خانه‌ای‌کوچك‌که پالیزبانان ودشتبانان درجالیز ومزرعه سازند (قا-قس: کلبه)

کلبه - kolba وکربه= خانهٔ‌کوچك -کنج وگوشه-دکان: **کلبه‌**ای‌کاندرو بروز وبشب جای آرام وخورد وخواب من است. انوری (په: kurpak)

کلپ - kalap = کلب

کلپتره - kalpatra = سخن‌بیهوده ویاوه : او ترا کی‌گفت کاین**کلپترها** را جمع‌کن تا ترا لازم شود چندان شکایت‌گستری؟ انوری (نظ-ط: کلپتره)

کلپك - kolpak = کلبك

کلتبان - kaltabân = قاتبان

کلته - kalta = حیوان پیر وازکار افتاده: بشاه جهان**کلته** روباه‌گفت که

دانا زدین داستان در نهضت . ابوشکور (فر- قس: kal=شکسته درکردی)

کلته - kolta=دم بریده : می‌پیچ ومیکش از غم چون مارکلته دم. شمس خالد (رشی) -کوتاه(ك: kol=بیدم) - کسیکه زبانش میگیرد: روز وشب‌هست دراطراف جهان سرگردان تایکی‌کلته زبان‌جاهل‌احمق‌بکجاست.امیرخسرو(جها)

کلج - ke(a)lj=سید زباله‌کشی: حمامیان قهر پلیدی حادثات از بهر ریش خصم‌تو درکلج کرده‌اند. ابوشکور (انج- قس: kalaj)

کلج- kalaj مخفف«کلخج» = چرك وکثافت

کلج-kalej مخفف«کلیج» = متکبر و خودستا

کلج-kalj = چین وشکن: فری‌زان زلف مشکینش چو زنجیر فتاده صد هزاران‌کلج برکلج. شاکر بخاری (فر)

کلجان-kaljân وکلچان=جائیکه خاکروبه وکثافت ریزند (قا)

کلچ-kolč=پارچه‌ای‌پشمی‌بوده که از تبت بهایـران می‌آوردند : پیش تو چگونه آرم اندر ره کلچ‌ازتبت‌ولباده از دنبر.مختاری-(قس: کرك)- نان‌ریزه شده (قا- قس: کلوچ)

کلچ - kalač=کلج وکلخج

کلچ - kaleč=کلیچ=متکبر

کلچان - kalčân=کلجان

کلچنگ - kolcang= خرچنگ (کل+چنگ؟)- ص: کلنجك

کلخ - kolax = نوعی از نباتات چتری (ح-قا)

کلخج - kalaxj وکلخچ= چرك وکثافت: دست وکف وپای‌پیران‌پر کلخج ریش پیران زرد ازبس دود نخج. طیان (فر)- ص: کلنج

کلفت - kalaft =کلب وکلف= پیرامون دهان- منقار طیور : ازآن سو کوز ابری بازکردار کلفتش‌بسدین و تنش زرین. رودکی (فر-خ: kelaf)

کلك-kelek مخفف کلیك=انگشت کوچك:کلیك وکلیچك.کلك راست نام که خنصر بخوانند بتازیش عام. فرهنگ منظومه (نظ)- لوچ واحوال: ازفروغش شب تاری‌شده‌مرنقش‌نگین زسرکنگره برخواندمردکلکا. ابوالعباس (فر- رك : کلیك)

کلك - kolk مبدل کرك بمعنی پشم نرم‌بن موی بز (قا)- درهمی وگره خوردگی: گه شست‌بآب‌دیده رویش گه برد بشانه‌کلك مویش . نظامی (رشی- خ: kork)

کلك - kalk =آغوش وبغل: کسی را که درد آیدش‌دست وکلك علاجش کنندی بتدمین ودلك (رشی)

کلك- kelk کنایه ازنی‌نیزه یاتیر: که پیروز نامست و پیروز بخت همی بگذردکلك او ازدرخت. فردوسی(آنن) =قلم: کلکش‌چومرغکیست‌دودیده پرآب مشك وزبهر خیروشرزبانش دوشاخ‌تر. عـجدی (فر) - دندان ناب حیوانات : برزند موکلان راهش ازکلك سکان بصدرشاهش. نظامی(رشي)- صمغ‌عنزورت:

حاسدان تو**کلك** و تورطبی   از قیاس
رطب نباشد**کلك**. سوزنی (رشی)

کلك - kalk مخفف **کلك** بمعنی
منقل آتش: چونان نمود**کلك** اثیری‌اثر
بکوه   کاجزای اوگرفته همه رنگ‌لاله
زار. سنائی (رشی)

کلك - kalak = نیشترفصادان :
در دلخیال غمزهٔ‌تیرت‌چوبگذرد   گوئی
زدند بردلپرخون من**کلك**. ضیاء بخشی
(نظ)- منقل وآتشدان سفالی (ط: کلك)
- تخته‌بندی ازچوب‌که بهم پیوسته‌مانند
قایق برروی آب رانند: گر زجمله چوب
ونی کاندر جهان   دست تقدیرخدابندد
کلك. نظامی (خوز: kalak) - پیزر :
«گیاه‌ودوخ‌و**کلك**‌وپنبه‌زاروکتان‌وکنب».
مقدمه‌التفهیم (مع)- مادگی‌که ازیك‌تکه
نخ یاقیطان تشکیل‌شود: «عروه‌آن**کلك**
باشدکه‌گوی‌گریبان دراوافتد» . تفسیر
ابوالفتوح- بوف وبوم- شوم و نامبارك:
زین میخوری‌گردی ملك زان می‌خوری
دیوی**کلك**   زین‌می‌ابوبکری‌شوی‌گردی
ازآن می‌بوالحکم. مولوی(رشی)-مخفف
«کالك»=خربزهٔ‌نارس-مصغر «**کل**» بهمه
معانی- غوزهٔ پنبه‌که هنوز نشکفته باشد
(قا)- دردسر : چند شوم صداع‌کش‌گرد
بساط خسروان   کز درتست‌عالمی‌رزق
پذیر بی**کلك**. عمیدلوبکی

کلك بستن برسرکسی - sarekasê
k.bastanbar=جنجال برسرکسی در
آوردن: خنده بربرق زندگرمی‌خاکستر
ما   چه**کلك بسته‌ای** ای آتش می **بر**
سرما ؟. محسن تأثیر (آنن)

کلك‌خسپ - kalakxosp =فقیر
بی‌خانمان‌که شبها منقل‌آتش پهلوی‌خود
گذاشته بخوابد: گرم خدمت بسرکوی‌تو
در فرمانیم   بادل چاك‌چوانبر ز**کلك**
خسپانیم. میرنجات (نظ)

کلك‌درمیان‌افکندن - afkandan
kelkdarmiyân کنایه‌ازآمادهٔ‌نوشتن‌شدن:
ابر میگرید چو**کلك** اندرمیان**می‌افکند**
چرخ مینالد چو تیر اندر کمان میآورد .
سلمان ساوجی (آنن)

کلك‌شکر - k.e.šekar = نیشکر:
زلفظ او مکراندیشه‌کرد**کلك‌شکر**   از
آن قبل‌که میان دلش همه شکر است .
انوری

کلك‌کبوتردم - k.e.kabûtardom
به اصطلاح خوش نویسان نوعی از قلم
تراشیده: گرکنم‌شوق‌دل از**کلك‌کبوتردم**
رقم   نامه زین تقریب چون بال‌کبوتر
میشود. محمدسعیداشرف (نظ)

کل‌کل - kalkal = هرزه‌گوئی و
وپرحرفی: درسفرباگردکانم‌درجوال میکشم
از**کلکل** اوقیل وقال. بسحق‌اطعمه (نظ)

کلکم - kalkam =منجنیق: سرو
است وکوه وسیمین جز یك‌میانش سوزن
حصن است جان عاشق و آن غمزگانش
کلکم (فر) - قوس‌قزح (=کرکم-مع)

کلکنك - kelkanak = تخم‌خرفه(مع)

کلکینه - kolkîna = مخمل دو
خوابه (قا-کلك+ ینه = دارای‌کرك)

کلل - kalal = پری‌که پادشاهان
وشجاعان برسر میزدند: سلطان شرق و
غرب‌که خورشید پیش او   گاه ازکله

حجاب کندگاه ازکلل . سوزنی (رشی) - ص: کللی

کلماسنگ - kalmâsang = قلماسنگ = فلاخن (قا-قس :کلماسنگ و قلاسنگ)

کلمچی - kalemcî = مترجم - ترجمان (مع- عر. تر)

کلمرغ-kalmorγ = نوعی کرکس که سر آن بی‌پراست : بیضه کلمرغ بزیر همای از نسب خویش بود بچه زای . خسرو دهلوی (رشی)

کلمکل-kalmakal = هرزه‌سرائی وکاوکاو = کلکل، این‌همه کلمکل ازتنبك گوینده تو است مطربا جنجغ ما ازدم بوینده تو است . میرنجات (نظ - قس قال مقال)

کلموژ - kalmûž = کلپاسه

کلن - kolan = برآمدگی که در گردن وسایر اعضای بدن برآید، سخن نتیجهٔ روح است وگرسخن نبود بعقل ونفس بجز نفمت وکلن چه رسد؟. پوربهای جامی (نظ)-پنبه‌زده وگلوله شده (قس: کلنبه)

کلنبه - kolonba = کلیچه‌ای که درون آن را از حلوا و مغز بادام پر ساخته باشند، خشکار گرسنه را کلنبه است بامشتریان بنرخ دنبه است. نظامی(نظ) - هرچیز قلمبه وبرآمده (خ: کلمبه)

کلنجار - kalenjâr = خرچنگ (قا-شي: کرنجال)

کلنجری - kelanjarî = نوعی انگور، «یکی پرنیان‌ودوم کلنجری تنگ

پوست خردتکس بسیارآب». چهارمقاله (ح-قا)

کلنجك - kalanjak = کلنجار = خرچنگ

کلند-ko(a)land = کلنگ معروف که بوسیلهٔ آن زمین میکنند :کو حمیت تا زتیشه وزکلند اینچنین که‌را بکلی برکنند. مولوی (قس: کلند = کلنده اسم فاعل از «کلیدن» بمعنی کندن- خ)

کلند - koland = کلیدان چوبی در: چو همان‌یار درآید در دولت بگشاید زانکه آن یار کلید است و شما همچو کلندید. مولوی(رشی)-چوبی که برقلادهٔ سگ بندند: گه برگردن چوسگ کلندی دارم برپای گهی چو پیل‌بندی دارم . مسعودسعد(ح-قا)-هرچیز ناتراشیده(مع)

کلنداهل‌فال - k.e.ahlefâl - کلندی که زنان در هند هنگام فال‌گوش ایستادن، افسون‌برآن دمیده برسر راه اندازند، باهمه مشکل‌گشائی خاك باشد رزق من بر سرره چوکلند اهل فال افتاده‌ام. صائب (آنن-ف.عر.عر)

کلندر- kalanḍar = کلندره = مردی‌ناهموار ونخراشیده : داری‌گنگی کلندری که‌شب‌وروز خواجه‌مارا زکیر داردخشنود. منجیك (فر)- چوب کلفت وناهموار، برگردن‌مخالف وبرپای‌دشمنت نکبت‌کند دو شاخی‌ومحنت‌کلندری. پور بهای‌جامی (رشی- قس: قلندر)

کلندگر - kolandgar = آنکه با کلند کارکند: تا گشته‌ام هلاك جوان کلندگر همچون کلندخاك درش‌میکشم

بسر. سیفی (بها)

کلنده - kalanda = چوب کوچکی که به داو آسیا نصب است که چون آسیا بگردش درآید سرچوب حرکت کند تا دانه به‌تندی درآسیا ریزد: گر همی گوئیم گول وگر نمیگوئیم گول چون **کلنده** برلب‌دوایم‌وتك‌تك‌میزنیم. مولوی (رشی)

کلندیدن - kolandîdan = کندن وشکافتن (قا- کلند + یدن)

کلنك - kelank-kalnak = تخم خرفه (مع)

کلنگ - kolang = «کلند» معروف- پرنده‌ای بزرگ‌تر ازلك‌لك که پرهای زیر دم او را برسر میزدند: پیش بین چون کرکس و جولان کننده چون عقاب راهوارایدون‌چو کبك وراست‌رو همچون **کلنگ**. منوچهری (ح. قا- بهـ: kulang)- مخفف کلنگی = نوعی ازخروس

کلو - kolû = بزرگ وکلانتر: این وکلو اینروگلو کرده مرا دنگ‌ودلو هرکه ازاین هردو برست اوست اخی اوست **کلو**. مولوی (رشی- کلو = کلان)- مخفف کلوچ بمعنی نان روغنی

کلوبنده - kolûbanda = مهتر بندگان‌وغلامان (قا- کلو = مهتر + بنده - بندهٔ بزرگ)

کلوته - kolûta = کلاهی‌گوشه‌دار که برای طفلان دوزند وگوشه‌های آنرا زیر چانه بندند و صوفیان نیز بر سر نهند: صوفی شدی زخوف سیه شد لباس تو چون صوفیان **کلوته** بسر برعقیق رنگ. سوزنی (رشی)- روپاك و مقنعه که دختران کان برسر کنند وآن نیز بمنزلهٔ کلوته است برای ایشان (قا)

کلوج - kolûj(c) = کلوچه وکلو- نان روغنی شیرین (ك: kûlûc = نان شیرینی) - نان ریزه شده (قا) - مبدل «کروچ» اسم‌صوت جاویدن (خ: کروچ کروچ)

کلوج - kalûj = کلوچه وکلیچه = نانی‌که از دیوار تنورریخته ودرآتش پخته شود (قا- بش: kalûc)

کلوچیدن - kolûcîdan و کلوجیدن = خائیدن و جویدن چیزهائی‌که صدا کند (مع)

کلوخ - kolûx = تکهٔ گل خشك شده وکنایه ازمردم بی‌همّت (قا)

کلوخ انداز - k.andâz = سنگ انداز = کسی‌که کلوخ اندازد: **کلوخ انداز** را پاداش سنگ است- سوراخهای دیوار قلعه که ازآنها سنك وآتش برسر دشمن میریختند: آن جهان بخشی فلك رخشی که هفت‌اقلیم‌خاك با **کلوخ انداز** جودش مهره‌ای ازگل بود. شرف شفروه(رشی) - فلاخن - کلوخ اندازان: روزه نزدیك است میباید **کلوخ انداز** کرد زاهدان خشك‌را رندانه ازسرباز کرد. صائب(آنن)

کلوخ اندازان - k.andâzân = عیش وعشرت دراواخرماه‌شعبان (مع)

کلوخ برلب‌زدن - k.barlabzadan = مخفی‌داشتن امری‌که در غایت ظهور باشد: صدجام برکشیدی و **برلب‌زدی کلوخ** لیکن دو چشم مست تو درمیدهد صلا. مولوی (آنن)

کلوخ برلب مالیدن - l.mâlîdan
k.b. = کلوخ برلب زدن: لبش تر بود از می خوردن شب **کلوخ** خشك را **مالیده برلب**. جامی (نظ)

کلوزه - kolûza وکلوز = غوزهٔ پنبهٔ شکفته = جوزقه (قا)

کلوس - kolûs - اسبیکه چشم ورو و پوزهٔ آن سفیدباشد واینچنین اسبی را نامبارك میدانند؛ **کلوس** وکژدم و چپ‌شوره پشت وآدم‌گیر یسار وعقرب وچل سم سفید وکام‌سیاه. (نظ)

کلوك - ko(a)lûk = پسرامرد- هرزه وبیحیا: منم**کلوك**خرافشار وکنگ خشك‌سپوز حرامزاده وقلاش ورند عالم سوز. سوزنی (نظ)- پسرکوچك: تایکی خم بشکند ریزه‌شودسیصدسبو تا مرد پیری به‌پیش اومردسیصد**کلوك**. عسجدی

کلونده - kalvanda وکلوند = دستبند ومرسله‌ازگردو وانجیر و غیره: خواجهٔ ما زبهرگنده پسر کردازخایهٔ شتر**کلوند**. رودکی- خیار و بادرنگ و امثال آن‌که برشته‌کشیده باشند (مع) - خیار بزرگ وباریك ودراز؛میل**کلونده** که‌داردکه‌مبارك‌بادش بخت‌فیروزکه‌افتاد زغیبش بکنار. بسحق‌اطعمه (ح-قا)

کلونده - kolvanda مخفف «کلوبنده» = مهتر غلامان: داروغهٔ هندوانه وسرده خیار سبز **کلونده** شد محصل وبدران وزیرگشت. بسحق‌اطعمه (آنن)

تذکر - دراین شعر نیز همچوبنظر میآیدکه**کلونده** بمعنی سابق است

کله - kala = کودی‌که در وقت خندیدن بردوطرف صورت پدید آید: خنده که بتم در نظر بنده نمود صد دل بدو چاه **کله** افکنده نمود. امیرخسرو (رشی) - رخساره و روی: چون خنده درآن‌لعبت‌دلخواه افتد چه در**کله**افتد ومرا آه‌افتد. امیرخسرو (آنن) - اجاق - دیگدان (مع)

کله - ka(e)la = هرمرتبه‌ای‌که سوزن را برجامه فرو برند و برآرند- بخیه‌کردن- یك جزو از رگ قالی-فرو بردن وبرآوردن هنگام جماع (مع)

کله- kola وکوله = کوتاه وناقص (آ؛کوله)

کله - kolah مخفف «کلاه»- آلت مردی (نظ)

کله - kolla = قوزك وکعب‌پا - موی سر و کاکل‌که یکجا جمع‌کرده باشند (قا)

کله - kella = سقف‌خانه وهرچیز که بمنزلهٔ سقف‌باشد - پرده- هرپرده‌ای که همچون‌خانه‌بدوزند- پشه‌بند: صبحدم چون**کله** بندد آه دودآسای من چون شفق درخون نشیند چشم شب‌پیمای من. خاقانی-اطاقکی‌چوبین‌که آنرا درجشنها وسوگواری تزیین‌کنند (مع-عر)

کله‌انداختن - kolahandâxtan وکلاه‌انداختن = فریادکردن‌ازروی شوق وشادی‌کردن، دیدن او را **کله‌انداخت** ماه. امیرخسرو (رشی)

کله‌بستن- kellabastan - نصب

کردن کله- آزین بستن **کله**- پشه بند زدن (مع)

کلهٔ خضرا - kellayexazrâ کنایه از آسمان (قا-عر)

کلهٔ دخانی - k.e.doxânî = کلهٔ خضرا- ابرسیاه- شب تاریك (قا-عر)

کله‌دراز - kalladarâz = کسی که شور وغوغای بیهوده کند: سرسختی وشلاق خورد **کله‌دراز** چون تیغ برون خیمه جای تو خوش است. یحیی‌شیرازی (قا)

کله‌زده- kellazada = اورنگ با متکا وسایبان (مع)

کله‌نگار - kellanegâr کنایه از فراش: «فرمان‌صدوریافت که آئین‌دلفریب پیدا کنند **کله‌نگاران** پرهنر. بدرچاچی (آنن)

کلهٔ نیلوفری- k.ye.nîlûfarî کنایه از آسمان (قا-عر.ف)

کلهو - kalhû وکهلو = خرمای هندی (مع)

کلی - koli = روستائی (رك: کل) - مرض خوره: «آمد یکی مرد از**کلی** جذام پربود: عیسی را دید ...» انجیل فارسی (ح-قا)- مخفف کلیچه بمعنی نان روغنی- نوعی ماهی (قا) - دف و دائرهٔ حلقه‌دار: من واین ساده‌دلی بیهده برهر سخنی پای میکوبم چون‌گیلان برنای و**کلی**. فرخی (نظ)

کلیاس - kelyâs مبدل «کرباس» = درخانه- مستراحی که بربالای بام سازند وکاریز آن برزمین باشد (مع-عر)

کلیاوه - kalyâva = **کالیوه** = گیج و سرگشته: ای طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین‌نوا هین‌زهره را **کلیاوه** کن زین نغمه‌های جانفزا. مولوی (رشی)

- نادان واحمق (مع)

کلیج- kalîj وکلیچ = خودستا و متکبر- چرك وکثافت (قا)

کلیج - kelîj وکلیچ = اسبی که هردوپای اوکج باشد: پیش‌رخش توسبز خنگ فلك کند وسکسك بود بسان **کلیج**. عسجدی (رشی)

کلیج- kolîj وکلیچ = مخفف «کلیچه» = نان‌بزرگ‌روغنی: کریمی که برسفره‌عام دارد **کلیچ** از مه و ازکواکب کلیچه. ابوالعلاکنجوی (رشی)- نانی که خمیرآن ازدیوار تنور افتاده ودرمیان آتش‌پخته شود (مع)

کلیجه - kolîja وکلیچه = نیم‌تنهٔ آجیده شده: من ترا پیرهندم وزیباست کهن من‌**کلیجه** ماندهٔ من‌سوزنی (رشی)

کلیچك - kelîcak = کلیك = انگشت‌کوچك: کلید و**کلیچك** کلاك راست نام که‌خنصر بخوانند‌بتازیش‌عام. فرهنگ منظومه (نظ)

کلیچه - kalica = کلید چوبین (قس: کلید+چه)

کلیچه - kolîca = کلوچه وکلیچ = نان روغنی‌کوچك: کریمی که برسفره عام او کلیچ ازمه وازکواکب **کلیچه**. ابوالعلاکنجوی (رشی)- مطلق قرص‌نان: قفول‌باز بکردیدن‌وافول‌غروب چنانکه قرص**کلیچه** سمید نان سپید (نظ)- نیم‌تنه آجیده شده (= کلیجه)

کلیچهٔ سیم- k.ye.sîm کنایه ازماه شب چهاردهم (قا)

کلیدان- kelîdân وکلیددان = قفل

- آلتی که بوسیلهٔ آن در بسته میشود: دهان توکلیدانی است هموار زبان توکلید آن نگهدار. پهلوان‌محمودقتالی (ح‌ـقا)

کلیدان - kalîdân = کنده‌ای که برپای دزدان وگناهکاران نهند (قا)

کلیدانه - kelîdâna = کلیدان

کلیدپیچ - kelîdpîc = نوعی از پیچ که رقعه‌ای بشکل کلید بدان پیچند وفرستند: تمهیدصدگشاد بوداضطراب ما کار **کلیدپیچ** کند پیچ و تاب ما . محسن تأثیر (بها)

کلیز - kalîz = زنبور: هردانه از آن تخم**کلیز** عسل است یکدانه ازآن شودکدوجای‌عسل(جها-دروصف خربزه)

کلیزدان - k.dân = خانهٔ زنبور عسل (قا)

کلیزه - kalîza = کوزه وسبوی آب: چوکرد آن**کلیزه** پر از آب جوی به‌آب**کلیزه** فرو شست‌روی.ملك‌عزیزاله (نظ)- (رك: keloz)

کلیك - kalîk وکلك = جفد-گل بزرالورد- نسترن (مع)

کلیك - kelîk و کلك = کاز ولوچ - کلیچك (قا)

کلیك - ke(a)lîk = کلك = احول ولوچ: چون‌ببینم‌ترازبیم‌حسود خویشتن را **کلیك** سازم زود. مظفری (فر)

کلیکان - kalikân = گیاهی بد بو موسوم به‌کمای وگل‌گنده (قا)- ترخانی وترخون (مع)

کلیکك - kelîkak = انگشت‌کوچك = کلیك: انگشت**کلیکك** وابهام‌هم‌برین قیاس یاران برابر نه‌افتند» . معارف‌بهاء ولد (مع)

کلی‌ناك - kolînâk = مبتلا به‌مرض جذام: «چون مردکلی‌ناك را پاك‌کرد». انجیل فارسی (مع)

کلیواج - kalivâj = کلیواز = غلیواز و زغن (قا) و بصورت‌کلواج و غلواج نیز ذکرشده

کم - kom = نوعی خارکه از آن صمغ‌کتیرا بدست آید- و بتازی آستین لباس راگویند (عر)

کم - kam = غیر ازمعنی متعارف = کمی : همچو نقش نگین بمان‌تاحشر ای‌که دست‌**کم** هنر برداشت. باقرکاشی- ترك: مارا نبود هیچ غمی غیر غم عشق گیریم‌**کم** خویش ونگیریم‌**کم**‌عشق. قدسی (آنن)- کمتر: شاهد پیچ‌پیچ را چه‌کنی؟ ای‌**کم** ازهیچ‌هیچ را چه‌کنی؟ سنائی

کم - kem مخفف «که مرا»: جان من آنروز رفت‌**کم** رخت آمد به پیش یارب این روز بیش‌پیش نیاید مرا.امیر خسرو (آنن)

کما - komâ وکمای = گیاهی‌است بدبو: هست با خلقش بنسبت‌گل چنانك فی‌المثل در جنب بوی‌گل‌**کما** . نزاری قهستانی (رشی)

کمابیش - kamâbîš = کم وبیش

کماج - komâj = کوماج = نان تنگ شیرین‌که باآرد نخود وبرنج وغیر آن پزند (قا) - کنایه از تخته‌ای‌گرد و سوراخ‌دار باشدکه برسر ستون خیمه نهند: **کماج** خیمه‌را ماندکه‌نتوان زوی

کندن بدندان نیم‌ذره. جامی (رشی- خ: کماج)

کماجه - komâja وکماچه = کماج‌خیمه

کماچ - komâc = کماج

کماس- kamâs = کوزهٔ پهن سفالین که مسافران در زیر بغل آویزند: گیرم که‌ترا اکنون سه‌خانه **کماس** است بنویس یکی نامه‌که چندت همه کاس است. ابوالعباس (فر) - کاسهٔ چوبین وکشکول گدایان: رود بسوی عدم (بر) کتف نهاده جراب رود براه فنا (در) بغل گرفته **کماس**. شمس فخری (رشی = کماسه) - کماسی = کم واندك- این کلمه بصورت **کماش** هم ضبط شده

کماسه- kamâsa وکماس = کوزهٔ سفالین پهن: امام بلخ **کماسه** گری نکوداند که از **کماسه** می‌اندر پیاله گرداند. سوزنی (رشی) - کاسهٔ چوبین وکشکول گدائی: دردست **کماسه** وبدرها آورده وجمع کرده زرها. (آنن)

کماسی - kamâsî وکماس = کمی وکاستی: آب این چشمه زابتدای وجود نه **کماسی** کند نه بفزاید. سراج‌الدین راجی (رشی- ط: کماسی)

کماش - kamâš = کماس

کماشیر - kamâšîr = گیاه گاو شیر (مع)

کماله- kamâla = کج مقابل راست: باز قوی شد بباغ دختر نرگس دست شده سست وپای گشته **کماله**. ناصرخسرو (ح-قا- ط: چماله)

کمان - kamân = قوس - چوبی خمیده‌که دو سر آنرا بوسیلهٔ زهی سخت می‌بستند وبا آن تیر میانداختند: **کمان** کیانی بزه راست کرد بیگدم وجودش عدم خواست کرد. فردوسی (په: kamân)

کمان از طاق بلند آویختن- k.az.tâγeboland âvîxtan = دعوی کمال کردن: ز زور طبع معنی آفرین صائب طمع دارم که از **طاق بلند عرش آویزد کمان** من. صائب (آنن)

کمان افراشتن - k.afrâštan = برداشتن کمان بقصد تیراندازی: بسته گردد دست مکّاران چو بکشاید کمین پست گردد روی جبّاران چو **بفرازد کمان**. معزی (بها)

کمان انداختن - k.andâxtan = کمان افکندن = اظهار عجز کردن وتسلیم شدن: هلال را بحریفان نموده‌ام سنجر که پیش ابروی آن جنگجو **کمان انداخت**. سنجر کاشی- شریك محنت من چون‌شوند بی‌دردان **فکنده‌اند** حریفان **کمان** دعوی را. علی خراسانی (آنن)

کمان بهمن - k.e.bahman کنایه ازقوس قزح (آنن)

کمان پشت - k.pošt = گوژپشت: قسم بصید فکن غم‌کش **کمان پشتی** که آه‌ازدمش تیر بر نشان آمد. ظهوری (بها)

کمان پوشیدن - k.pûšîdan = مسلّح‌شدن بکمان: بقصد کیست که آراست بازابروی‌خود برنگ وسمه دل افروز من **کمان پوشید**. مفیدبلخی (آنن)

کمانچه - k.ca = کمان کوچك -

بازی مشهور - شکلی کمانی که بربالای
فرامین میکشیدند و آن بمنزلهٔ طغرا
بود: هلال عید برآمدزطارم اخضر چو
برمثال سلاطین **کمانچهٔ** طغرا. عمیدلوبکی
(رشی)- کمان پنبه زنی - کمان کوچکی که
بدان رباب را نوازند (مع)

کمانچوله - k.cûla = جای کمان
که بعربی **قربان** گویند: زبهرجنگ دشمن
دست نابرده بزه گردد غلامان ترا هزمان
کمانا ندر **کمانچوله**. فرخی (ح-قا)

کمان حکمت - k.e.hekmat =
نوعی منجنیق که بدان تیرمی انداختند (مع)

کمان حلقه - k.e.halγa = کمانی
که هنوز آن را زه نکرده باشند: به
کیش هوشمندان خودنمائی نیست دستورم
کسی آگه نباشد چون **کمان حلقه** اززورم.
شفیع اثیر (نظ-ف.عر)

کمان خوردن - k.xordan = تیر
خوردن: وه چه طبع است که داد دست خدا دست
ترا: هر که یك تیر ترا خورد **کمانرا هم خورد**.
قاسم مشهدی (بها)

کماندان - k.dân = آلتی که کمان
را در آن جا دهند: از بهر قهر دشمن
شاهنشه زمین همواره برمیانش **کماندان**
و ترکش است. معزی (آنن)

کمان رستم - k.e.rostam =
کمان سام

کمان زنبوری - k.e.zanbûrî =
تفك و آن نئی میان خالی بود که بوسیلهٔ آن
گلولهٔ گلین پرتاب میکردند و بعربی بندوق
گویند: گرفتند گردان ایران زمین **کمانهای
زنبوری** وچرخ کین. اسدی (نظ)

کمان سام - k.e.sâm = قوس قزح:
ازیرا کارگر نامد خدنگم که برباز و
کمان سام دارم. بوطاهر (فر)

کمان شیطان - k.e.šeytân = قوس
قزح: رنگین توکنی **کمان شیطان** چون
طاق مقرنس سلیمان. خاقانی (ف.عر)-
وباسامی **کمان فلك - کمان گردون - کمان بهمن
کمان رستم - کمان سام** نیز خوانده شده

کمان فلك - k.e.falak کنایه از برج
قوس - قوس قزح (ف.عر)

کمان قروهه - k.γorûha = کمان
گروهه

کمان کسی را کشیدن - râkašîdan
k.e.kasê کنایه از یاری برابری داشتن
وهمزور کسی بودن: بازوی سخت من آنطور
قوی افتاده است که **کمانم نکشد** رستم
فولادکمان. شانی تکلو (نظ)

کمان کشیدن - k.kašîdan = کمانرا
بزه کردن و آمادهٔ تیراندازی شدن (آنن)
- کبادهٔ کشیدن درورزش (مع)

کمانگر - k.gar = کمانساز

کمان گردون - k.e.gardûn =
قوس قزح - برج قوس (قا)

کمان گروهه - k.gorûha وکمان
قروهه = کمانمهره = کمانی بوده که با آن
گلوله و مهره گلی میانداختند: **کمان گروهه**
گیران ندارد آن مهره که چار مرغ
خلیل اندر آورد زهوا. خاقانی (ح-قا)

کمان گشودن - k.gošûdan =
آماده کردن کمان برای تیراندازی - آمادهٔ
جنگ شدن (مع)

کمانگیر - k.gîr = کسیکه در

تیراندازی بی‌نظیر باشد، از آن خوانند آرش را **کمانگیر** که از آمل بمرو انداخت یك تیر، فخرالدین گرگانی (لغ)

کمانمالیدن - k.mâlîdan = کمان کشیدن، **کمان را بمالید** رستم بجنك نگه کرد یك تیر دیگر خدنگ. فردوسی

کمانمهره - k.mohra = کمان گروهه، از دست **کمانمهرهٔ** ابروی تو در شهر دل نیست که در برج کبوتر نه‌طپید است. سعدی (نظ)

کمانور - k.var = دارای کمان، **کمانور** را کمان درجنك مانده دو پای آزرده دست از جنك مانده. فخر الدین گرگانی (مع)

کمانه - kamâna = کمان - کمان ماندی‌که با آن پر ما را بگردانند تا چیزها را سوراخ کنند ؛ برمثقب نطق در فسانه ازقوس قزح کنم **کمانه**، خاقانی (نظ) - کمان شکلی که بدان رباب نوازند، هشیار زمن فسانه نایید مانند رباب بی **کمانه**. مولوی (رشی) - چاهی که برای امتحان آب در زمین فروبرند، غورایام درنیابد چرخ گر جز ازرای تو **کمانه** کند. مسعودسعد (رشی - خ، کمانه = چاه امتحانی) - پیالهٔ شرابخوری، کمان من بشراب سخای تو آنست که چرخ پر شود ازجرعهٔ **کمانه** من . مختاری (نظ - قس، چمانه)

کمانی - kamânî = دارای کمان - منسوب بکمان - کاریز - مقنی، آن آب که درچشمه همی برد **کمانی** در چشم همی بیند از آن آب بخروار. معزی (مع)

کم‌آوردن - kamâvardan = مغلوب کردن، «یا توانند که بامن کاوند ومرا **کم‌آرند**». کشف‌الاسرار (مع)

کمای - komây = وکما = گیاهی بدبو، هست با خلقش بنسبت گل چنانك فی‌المثل درجنب بوی گل **کمای** . نزاری (رشی)

کم‌بوده - k.bûda = بدبخت وحقیر مقابل شریف، کسی نیست بدبخت و**کم‌بوده** تر زدرویش نادان دل خیره‌سر (مع)

کم‌بیش - k.bîš = کم وبیش، زر چون بمیار آید**کم‌بیش** نگردد **کم‌بیش** شود زری کان باغش و باراست. ناصرخسرو - تقریباً ؛ زاول رفت خواهم چندگاهی درنگ من بود**کم‌بیش** گاهی . فخرالدین گرگانی (مع)

کمپیر - kampîr = پیر بسیار فرتوت ؛ بود**کمپیر** نود ساله کلان پر تشنج روی ور نگش زعفران. مولوی (ح - قا)

کمترینه - kmtarîna = کمترین ؛ چون **کمترینه** حرف زنظم‌مدایحت دری نشان نداد کس اندرهمه‌عدن. بیغوملك (مع)

کمخا - kamxâ مخفف کمخاو کمخاب = پارچهٔ ابریشمی یا ابریشمی مخصوصی که کرك‌دار باشد ؛ نیست جای جلوهٔ **کمخای** هزل من به‌یزد تا بدار اینجا تحکم برغریبی میکند. فوقی‌یزدی (نظ)

کم‌خورد - kamxord = کم‌خور - ممسك «... واگر یك دینار در دست **کم‌خوردی** کنی ، جای بکند و در آنجا کند». تذکرةالاولیا (مع)

کمر - kamar = میان آدمی - آنچه

برمیان بندند؛ زده برمیان گوهر آگین کمر درآورده پولاد هندی بسر. نظامی (په: kamar) - میانهٔ کوه - گریوه و پشته: **کمر برکمر** کوه بر کوه راند   گریوه گریوه جنیبت براند. نظامی (آنن-په: kamâr)

کمرا - kamrâ = جائیکه چارپایان ومواشی شبها در آن گرد آیند؛ چو گرگ ظلم را کشتی بزور بازوی عدلت   زانبوهی شده صحرای اقلیم تو چون **کمرا**. عمعق (رشی) - طاق درگاه سلاطین: گهی از گردش کیوان بگردون برزند کله   گهی از گردش گردون بکیوان بر برد **کمرا**. ازرقی (رشی) - دیوار مرتفع (مع - پ . م؛ qmr = طاق وگنبد) - زنار؛ چون تو کمر جنك ببندی ملك روم   **کمرای** ببرد بپرستد کمر تو. قطران (رشی- آر: kamrâ مأخوذ از «کمر» فارسی)

کمرآفتاب - kamareâftâb = خطی که برمرکز آفتاب گذرد، همچو محور (مع)

کمرازمیان کسی گشادن - k.azmiyânekasê gošâdan کنایه ازمعزول کردن وی از کار: **گشاده** هیبت او **ازمیان فتنه کمر** نهاده حشمت او برسرزمانه کلاه. انوری (بها)

کمرباختن - kamarbâxtan = طاقت نیاوردن کسی تحمل باری را: گران است بارفراق آن قدر   که کوه از کشیدن **بیازد کمر**. ظهوری (بها)

کمربرمیان زدن - k.bar miyânzadan = کمربند بستن: **زده برمیان** گوهر آگین **کمر**. نظامی

کمربست - k.bast = کمربستن- محل بستن کمربند = کمرگاه: «قتاده گفت از**کمربست** تابند پای در بند وقیدند». تفسیر ابوالفتوح (مع)

کمربستن - kamarbastan = آماده شدن برای کاری مخصوصاً جنگ: چو **بندم کمر** در مصاف کسی   که دارم **کمربسته** چون تو بسی؛ نظامی (نظ)

کمربسته - k.basta = نوکر آماده بخدمت (رك: ذیل کمربستن)

کمربند - k.band = آنچه برمیان بندند- کمربسته، جز **کمربند** زمین بوس تو نیست   هر که برروی زمین تاجوراست. سوزنی (رشی)- کنایه از محبوب: **کمربند** من آمد پیش من خنده زنان امشب   توقف کن که یکدم بنگرم پروین وجوزا را. امیرخسرو (آنن)

کمربندرستم - k.b.e.rostam = کمان رستم = قوس قزح

کمرتاب - k.tâb = یکی ازفنون کشتی قدیم (مع)

کمرتنگ بستن - k.tangbastan آمادهٔ مقابله باخطرشدن- جداً مهیای انجام کاری شدن، عنان تاب شد تاب فیروز جنگ   **کمربست** برکین بدخواه **تنگ**. نظامی (آنن)

کمردار - k.dâr = ملازم و خدمتگار (قا)

کمردربستن - k.darbastan = کمربستن (مع)

کمررستم - k.e.rostam کنایه از قوس قزح (قا)

کمردزدیدن - k.dozdîdan =

کمر از زیربار بعلت سنگینی خالی کردن: صبح برخورشید میلرزد زآه سرد مـا **کوه میدزددکمر** در زیربـار درد ما . صائب (آنن)

کمرسار- k.sâr وکمرسر = تنگ اسب (مع)

کمرسیخ کردن - k.sîxkardan = کمر راست کردن : از نخستین نگهت مست وخرابم کردی **کمری سیخ نکردم** که کبابم کردی. محسن تأثیر (آنن)

کمرشمشیر - k.šamšîr = کمری که برآن شمشیر آویزند: بنات النعش کرد آهنگ بالا بکردار **کمرشمشیر** هرقل. منوچهری (مع)

کمرکش- k.kaš = پهلوان وشجاع: **کمرکشان** سپهرا جدا جدا هرروز... کمر برهنه بمنزل شدن زحلیهٔ زر. فرخی (آنن)

کمرکشیدن برچیزی- k.kašîdanbarcîzê = کنایه از استوار بستن کمر بقصد غالب آمدن برآن یا ازرونق بردن آن: **کمربرکلاه فریدون کشید** سربخت بر تاج گردون کشید. نظامی

کمرگاه - k.gâh = میان آدمی: مویت نهاده سر **بکمرگاه** تو مگر آمد که باتو دست هوس در کمر کند . سلمان ساوجی

کمرگسستن- k.gosastan = کمر گشادن: قدر توچرخ را ربوده کلاه حکم توکوه را **گسسته کمر**. ظهیرفاریابی (آنن)

کمرگشادن - k.gošâdan وکمر گشودن = ازکار بازماندن: حرص هیهات است **بگشایدکمر** درزندگی تا نفس چون مور داری دانه می باید کشید . صائب (آنن)- ترک گفتن و صرف نظر کردن از چیزی: چومن زین ولایت **گشادم کمر** تو خواهی ستان افسر وخواه سر. نظامی - از کار بازداشتن: **گشاده** هیبت او از میان فتنه **کمر** (رشی)

کمروحدت- k.e.vahdat = کمر بندی که درویشان می بندند: زمن تلاطم این بحر بیکنار مپرس که خوشتر از **کمروحدت** است گردابم. صائب (ف.عر)

کمره - kamara = کمرکوه (مع)

کمرهفت چشمه- k.e.haftcašma = کمربندی که بههفت جواهر مرصع بوده واختصاص بسلاطین کیان داشته : شه هفت کشور برسم کیان یکی **هفت چشمه** کمر برمیان. نظامی (نظ)

کمری - kamarî = منسوب به کمر - کسی که کمرش شکسته یا معیوب است : زبار گنبد عمامه گشته‌ای **کمری** به‌بین چه میکشی ای زاهد از زیاده سری . مخلص کاشی (نظ)

کم‌زبان - kamzabân = کم‌سخن کسی که هرچه‌اورا دستوردهند بدون‌عذر آوردن بجا آورد: همانا که عشقم براین کار داشت چو من **کم‌زبان** عشق سیار داشت. نظامی (بها)

کم‌زدن- kamzadan = کم‌تظاهر کردن وخودرا حقیر شمردن: در **کم‌زدن** زیادتی آنهـا که دیده‌اند چون شمع میکنند زبان دردهان‌گاز. صائب (نظ) - نقش کم زدن در قمار (رك : کمزده و کمزن)- اهمیت ندادن وسهل انگاشتن :

خضر و الیاس ازمیش چون دم زدند   آب حیوان یافتند و **کم زدند**. مولوی

کم زده - kamzada = کسیکه پیوسته درقمار نقش کم زند: طالع بد بودو بداختر شدم   **کم زدۀ** کوی قلندر شدم. نظامی (بها)- اظهار عجز کرده- فرومایه محسوب شده- کم بخت و بیدولت- آواره وسرگشته- کافر- منافق (مع)

کم زن - kamzan = کسیکه درقمار نقش کم میزند، **کم زن** واوباش شد ومهره دزد   رهزن اصحاب شد وبت پرست. عطار (= کمزده) - بیدولت وکم بخت (مع)-سهل انگار-کم ادعا ومتواضع (رك: کم زدن)-مدبر وصاحب رأی؛زهره سر تا پای همچون ذره دررقصست از آنك   **کم زنان** آسمانش باده افزون کرده اند. مجیر بیلقانی

کمسان - kamsân وکمسان = نوعی پارچۀ ابریشمی ودیبای سبز که از آن چتر وسایبان میساختند؛ راست چو بشکست گل محفّۀ دیبا   گلبن ازاو گشت چون مظلّۀ **کمسان**. عثمان مختاری (مع)

کمست - kamast = مردم بداصل ونادان (قا- قس: «کم» + هست)

کمشك - kamašk = کمسك = شیر و دوغ درهم آمیخته = شیراز (مع)

کمکاسه - kamkâsa = دون همت وبخیل؛ مانده رنگ کاهیم باقی که چندان می نداد   ساقی **کمکاسه** امروزم که صفرا بشکند. شفیع اثر (نظ)

کمکام - kamkâm = گیاه بنه-صمغ درخت بنه = مصطکی (مع-عر)

کمکان - kamkân = کوه کن: بکوه اندرون گفت **کمکان** ما   بیا و بکن بکند جان ما. رودکی (قس: «آ» کن کن = چاه کن)

کم کم - komkom = اسم صوت کندن زمین و نوع آن: بچار پارۀ زنگی بباد هرزۀ دزد   ببانگ زنگل نبّاش و **کم کم** نقّاب. خاقانی (خ: کم کم) و بتازی = زعفران (مع)

کم گرفتن چیزیرا - ...gereftan kam = اهمیت ندادن بآن وخوارشمردن: هندو آسا همه هنگام شکر خنده صبح بالب یار **کم** طوطی و شکّر **گیرند**. مجیر بیلقانی

کملکان - kamalkân = جوی خرد و آب کم: میگریزی از پشه درکژدمی میگریزی از **کملکان** دریمی. مولوی (نظ)

کملی - kamlî = پارچۀ پشمی خشن که درویشان پوشند، دراز کار بودگر بکسوت **کملی**   بتاج وتخت کندمیل رأی میرگدا. رضی الدین نیشابوری (نظ - ارد؛ کملی = پتوی کوچك)

کمند - kamand = دام و طنابی که برگردن دشمن یا شکار می افکندند واو را بجانب خود می کشیدند؛ مرا به بند ببستی خود از **کمند** برستی   مرا بآتش هجران نشاندی ونشستی. سعدی -کنایه از زلف معشوق؛ همی بزلف بگیر دقمر بخم کمند   اگرچه خم **کمندش** کنون قمردارد. عثمان مختاری (مع) (په: kamand)

کمند وحدت - k.e.vahdat = کمر وحدت؛ تو صیدعالم قدسی در این دشت **کمند وحدتی** برخویش افکن. ابوطالب

کلیم (آ نن)

کمه - kama مخفف «کامه» (مع)

کمه - koma مخفف «کومه» (مع)

کمی - kamî - منسوب به «کم» در مقابل زیاد - مخفف «کمین» ودراینصورت عربی‌است: ای‌سراپای‌معدن‌خرمی چشم تو بردلم نهاده **کمی** خسرو (فر - عر : کمین)

کمیت - komeyt - می‌سرخ که‌مایل بسیاهی باشد - اسب سرخ‌فش ودم سیاه : **کمیت** کفل‌گرد وزانوسیاه بمیدان گدا را کند پادشاه. فرسنامه (مع-عر)

کمیت نشان - k.e.nešân کنایه از شراب ارغوانی (مع- عر.ف)

کمیچه - kamîca وکمیچ = کمان کوچك - کمانچه - کرم شب‌تاب (مع)

کمچی - kamîcî = کمانچه زن: یکی کرپاس چرخی‌دادکانرا نپوشدهیچ چنگی و**کمیچی**. سوزنی (نظ)

کمیز - komîz = گمیز (مع)

کمین - komîn - منسوب به «کم» بمعنی شکم - شکم‌بزرگ - شکمخواره - شکنبهٔ‌گوسفند ، کمال همنشین برمن اثر کرد ولیکن آن**کمینم** من‌که هستم . بسحق اطعمه (آ نن)

کمین - kamîn = کمترین، مگذار که بندهٔ **کمینم** تا در صفت بندگان نشینم . سعدی (کم+ین) و در تازی = پنهان شدن بقصد شکار صید یادشمن - کمینگاه، «مردان دلاوران از**کمین** بدر جستند». سعدی (مع)

کمین آوردن - k.âvardan = کمین کردن (عر-ف)

کمین‌داشتن - k.dâštan = کمین کردن (عر.ف)

کمین‌زدن - k.zadan = کمین کردن : فتنه بگوشه‌های دوچشمت نهان شدست آفت بکنجهای دهانت **کمین‌زدست**. امیرخسرو (آ نن-عر.ف)

کمین‌ساختن - k.sâxtan = کمین کردن، گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل**کمین‌سازد** بحمدالله والمنه بتی‌لشکر شکن دارم. حافظ (عر-ف)

کمین گرفتن - k.gereftan = کمین کردن: بلشکرچنین گفت‌شاه‌زمین نباید که گیرندهرزه **کمین**. فردوسی (آ نن-عر.ف)

کمین گشادن - k.gošâdan وکمین گشودن = ناگهان‌حمله کردن، کمانابروی ترکان به‌تیر غمزهٔ جادو **گشاده** بر دل عشاق مستمند**کمین**را سعدی (عر.ف)

کمینه - kamîna = «کمین» بمعنی کمترین، بجان اوکه‌گرم دسترس بجان بودی **کمینه** پیشکش بندگانش آن بودی. حافظ - کم اهمیت - حداقل ودست کم، کردزندانیم برنج ووبال این‌سخن را**کمینه** رفت دوسال. نظامی (مع)

کن - ken = بخیه (مع)

کن - kon = مخفف «کون» - امر وفاعل مرخّم از «کردن»

کنا - konâ = کننده - فاعل: «اگر انـدر ذات وی بود وی پذیرا بودی نه**کنا**». دانشنامه‌علائی (مع)

کناد - kanâd = کبوترصحرائی (قا)

کناد - konâd = صورت‌دعائی‌فعل

« کند »

کنار - konâr = درختی که برگ آن «سدر» است (ح-قا)

کنار - ka(e)nâr = غیر ازمعنی معمول = جنب و پهلوی- بغل و آغوش :
چون من‌شکسته‌ایرا ازپیش‌خودچه‌رانی؟
کم غایت توقّع بوسی است یا **کناری** .
حافظ (مع) - ساحل: یا زربهر دو دست کند خواجه درکنار یا موج روزی افکندش مرده بر**کنار**. سعدی

کناران گرفتن - ka(e)nârân gereftan = درکنار گرفتن : دست بگشاد و**کنارانش گرفت** همچو عشق اندر دل وجانش گرفت. مولوی (مع)

کنارجستن - ka(e)nârjostan و کناره‌جستن = دوری کردن

کنار خشك داشتن - k.e.xošk dâštan = مفلس و تهی دست بودن :
وصل‌توگرانبهاست‌ای‌گوهروما همچون دریـا **کنار خشکی داریم** . محمد قلی سلیم (آنن)

کنارگرفتن - k.gereftan = دوری‌جستن-درآغوش گرفتن: خنك کسی که بشب در**کنارگیرد** دوست چنانکه شرط وصالست وبامداد**کنار**. سعدی

کنارگین - ke(a)nâragîn = جانبی، طرفی: «**کنارگین**بجنبدومیانگین بایستد». دانشنامهٔ علائی (مع)

کنارنگ - ka(o)nârang = ناظر امور لشکری- مرزبان و صـاحب سرحد- حاکم و فرماندار : **کنارنگ** با پهلوی هرکه هست همه داد جویند با زیردست. فردوسی (مع-په؛ kanârang)

کناره - kanâra = قلّاب آهنین که بر آن چیزی آویزند = قناره- کنار هر چیز- پهلو- بغل و آغوش- گوشه- ساحل- جدا ومنفصل (کنار+ه)

کناره‌جستن - k.jostan = دوری کردن واعتزال

کنارهٔدریا - k.ye.daryâ = ساحل - نطق وگفتار در اصطلاح صوفیه (مع)

کناره‌گرفتن - k.gereftan = کناره‌جستن

کناری - kenârî = یکی ازانواع سنتور دستی‌که بجای کاسهٔ طنین داری کدوهای میان تهی است‌که بقطعهٔ چوبی نصب شده (هن؛ kinnari)

کناز - kanâz مخفف «کاناز» = بن وبیخ خوشهٔ خرما (قا)-ص؛کنار

کناش - konnâš = مجموعهٔ یادداشتهای طبی (مأخوذازسریانی-مع)

کناغ - konâɣ = کرم‌پیله : گرنه ازبهرمجلس توبود نه‌تند رشته‌ازلعاب **کناغ**. مجدهمگر (آنن)- تار ابریشم :
توسیمین‌قفی ومن‌چوزرّین**کناغ** توتابان مهی من چو سوزان چراغ. منجیك(فر) - تار عنکبوت (مع)

کناك - kanâk = پیچش شکم= «زحیر»: عارض چوشود**کناك** ونبودصادق میدان‌که‌بنزدیك‌طبیب‌حاذق ازخوردن معجون بنفسج گـردد بر مادّهٔ مرض طبیعت‌فایق. یوسفی‌طبیب (نظ)

کنام - konâm = آشیانهٔ طیور شکاری: بهبینـد یکي روی دستان سام

که بد پرورانیده‌اندر **کنام** . فردوسی-
آرامگاه سباع: همه جای گشته **کنام** گراز
همه شهر مانده از او درگداز. فردوسی-
چراگاه چارپایان : چنانکه اشتر ابله
سوی **کنام** شده زمکر روبه و ز زاغ و
گرگ بیخبرا. رودکی (فر)

کنانه- kanâna =کهنه: بروزگار
تو نو شد زسرجهان کهن **کنانه** گرشود
آنهم بروزگار تو باد. کمال‌اسمعیل (نظ)

کنانیدن- konânîdan وکناندن
=وادار بکاری کردن (متعدی: کردن)

کنایی - konâyî = منسوب به
«کنا» = کنندگی- فاعایت : «یکی قوت
مر**کنایی** را ودیگر قوت اندریافترا».
دانشنامهٔ علائی (مع)

کنب- kanab =کنف= گیاهی است
که از الیاف آن ریسمان وپارچه خشن
تابند- ریسمانی که از «کنب» تهیه‌میشود:
چون تودراثبات اوّل مانده‌ای ماندهای
از ننگ خود سر در**کنب** . عطار (طب:
کنب)- بنگ- تخم‌بنگ (=شاهدانه) که
بصورت «قنب» تعریب‌شده: کالنّبی نیست
شیخ ما**کنبی** است. کمال‌خجند (نظ)

کنب- konb =چنبرخیار: کدك و
کشك نهاده‌است‌وتغاری پردوغ قدحی
کرده پر از کنگر و**کنب** خوش خوار .
بسحق‌اطعمه (نظ- قس: کنبیزه)

کنبوره - kanbûra وکنبور =
مکر وفریب: من رهی آن نرگسك‌خرد
برگ برده **بکنبوره**‌دل‌ازجای‌خویش
شهید (فر)-ص: کنبوزه

کنبه - kanaba = ریسمان‌خام -
ریسمانی که از «کنب» بافند (کنب +
«ه» نسبت)

کنبیزه - konbîza =کالك‌وسفچه
(ط: کمبزه)

کنج - konj = گوشه وزاویه- چین
وشکن که برجامه افتد (مع)- گوژپشت :
بکنج خانه‌ای‌دارم یکی **کنج** نشسته‌تند
و افکنده فرولنج . سراج الدین راجی
(رشی)- کنجه

کنج- kanj = گوشت‌پاره‌ای که در
انتهای کام‌آویخته= ملازه: همی تا دایه
کنج وکام کردش پدر فرزانه هرمز نام
کردش. نزاری قهستانی (آنن)- بزرگ
وقوی‌جثه: اباکوس وبانای وروئینه سنج
اباتازی‌اسبان‌وپیلان‌**کنج**. فردوسی (رشی)

کنج - kenj = «کنج» بمعنی‌قوی
جثه (مع)

کنجاره - konjâra وکنجار =
کنجاله وکنجال- تفاله‌مغزی که‌روغن آن
کشیده شده باشد: مغزك بادام بودی با
زنخدان سپید تاسیه‌کردی زنخدان را
چو**کنجاره**‌شدی (فر- خ: konjevara)

کنجال- konjâl وکنجاله= کنجاره:
بس پندپذیرفتم واین‌شعربگفتم ازمن
بدل‌خرما بس‌باشد**کنجال**. ابوالعباس (فر)

کنجدك - konjedak =کنجده
=کلفه‌ای که برروی آدمی بهم‌رسد- خال-
گیاه «کنجیده» - کك و ملك که براندام
پیدا شود (مع)

کنجر- ke(a)njar = فیل بزرگ
وجنگی واین کلمه باحتمال قوی‌هندیست
(سن: kunjara =هرچیز برجسته‌وممتاز

در نوع خود-فیل)

کنجك - kanjak = نام درختی که آنرا «پشه‌آغال» نیز گویند (قا)

کنجك - konjak = چین وشکن، چهره‌شان دبهٔ نم‌یافته جای‌بجا **کنجك** وخم‌یافته. امیرخسرو (= کنج)-ص: کنجلك

کنجکاو - konjkâv = تفحص و جستجوکننده ؛ روستایی شب بیامد نزد گاو شدبتاریکی‌مراورا **کنجکاو**. مولوی

کنجل - konjol = کنجلك = هر چیز درهم‌کشیده وپرشکن‌وچین‌وبهم‌چیده - خمیر نانی‌که در تنور افتاده و پخته شده (غ: کنجل)

کنجودك - konjûdak = «کنجدك» بمعنی‌کك ومك (مع)

کنجه-konja = خری‌که زیردهانش ورم‌کرده باشد- خردم بریده (= کنج)

کنجید- konjîd = کنجد ؛ «وقت کشتن **کنجید** راوآنچه باوی بکارند ...» التفهیم (مع)

کنجیده - konjîda = ثفل‌کنجد روغن‌کشیده شده (قا)- درخت انزروت = کنجدك وکنجده

کنخت - kanaxt = جوهرشمشیر ونوع آن ؛ برچهرهٔ عدوی تو شمشیربی **کنخت** باکهربا مرصّع ودرکارزارلعل. کلامی (جها)

کند-kand = قند- جراحت؛ نکند رحمت مطلق ببلاجان تووبران نکند والده ما را زپی**کند** حجامت . مولوی (رشی)-جاومحل که‌در آخر کلمات بصورت **قند وجند** نیز دیده میشود ؛ تاشکند، سمرقند، بیرجند- این‌کلمه ترکی نیست و ازریشهٔ kan بمعنی‌کندن‌گرفته شده و باگد ازیك اصل است (آ: کند = ده)

کند - kond = پهلوان‌ودلیر؛خصم را پـا در رکاب تو زاسب انـدر فکند بس‌که درمیدان**کندی**اسب برخصم‌افکنی. سوزنی (رشی-سن؛ kund = دلیروشجاع) - مخفف «کنده» = کنده‌ای‌که برپـای مجرمان‌وبندیان‌گذارند-مقابل«تیزوتند»

کندا - kondâ = شجاعت ودلیری (کند+«ا») - دانا و منجم- جادوگر- فیلسوف؛ آفرین باد برآن مرکب خوش رفتارت که دل زیرك و اندیشه**کندا** دارد . جمال‌الدین اصفهانی (رشی- په؛ kandây)- ص: گندا

کنداگر - k.gar = کنداور (قا)

کنداواله - k.vâle وکندواله = بلندبالای‌قوی‌هیکل-امردودرشت‌اندام(مع)

کنداور - kondâvar وگندآور = شجاع‌ودلیر؛ که‌هنگام‌کندی و**گندآوری** زوی شیر خواهد همی یاوری . فردوسی (= کنداگر)- حکیم ومنجم وجادوگر؛ بصورتگری‌دست‌بردی‌زمانی **بکنداوری** گوی بردی زآزر . فرخی (آنن-کندا + ور)

کندائی - kondâyî = منسوب‌به «کندا» = دانائی - جادوگری - احکام نجوم؛ «کسب‌کردن **بکندایی** وبکاهنی و شعبده و جزآن محرّم و محظوراست» . النهایهٔ طوسی (مع)

کندر - kandar = آبادی وشهر؛ بیابان‌بی‌آب وکوه شکسته دو صدره

فزونست ازشهر و**کندر**. ناصرخسرو (ح-قا)

کندرك - kondorak = کندر = مصطکی (مع)

کندرو - kondorû = کندرك = مصطکی رومی: بغلمهٔ طبقات طبق زنان سرای با بگینه ومازو و**کندرو** وگلاب. خاقانی (ح-قا)

کندز - kondez مخفف «کهن دز» = قلعهٔ قدیم: که بر آن **کندز** بلند نشین که در این بوستان چشم گشای. رودکی (فر)

کندسه - kondosa = کندس = چوبك اشنان (= کندش)

کندش - kondeš = غندش و گندش = گلوله پنبهٔ زده شده - چوبیکه حلاجان پنبهٔ برزده را بآن می‌پیچند (مع)

کندش - kondoš و کندسه = چوبك اشنان که خمیرهٔ شکر بآن سفید کنند (ح - قا)

کندك - kondak = گلوله شدهٔ خمیر برای نان: (خ: کنده = چونهٔ خمیر) این کلمه در برهان بمعنی نان ریزه‌ریزه شده ضبط شده

کندگوش - kondgûš = کسیکه قوهٔ شنوائی او کم است (قا)

کندلان - ka(o)do(a)lân = خیمهٔ بزرگ: عصمت نهفته رخ بسرا پرده‌ات مقیم دولت گشاده‌رخت بقازبر **کندلان**. حافظ

کندمند - kandmand و کندومند = خراب وازهم‌ریخته: که باز خورد بر آن ناب زنده پیل تو شام کنون رسوم دیارست و**کندمند** اطلال. غضائری رازی (آنن) - پریشان و خراب: مادر بسیار فرزندی ولیك خوار داریشان همیشه **کندمند**. ناصرخسرو (مع)

کندن - kandan غیرازمعنی معروف مجازاً بمعنی در رفتن و فرار کردن: از سایهٔ من آن بت پرکینه **میکند** چون می‌کشی که از شب آدینه **میکند**. مفید بلخی (نظ)

کندو - kandû = کندوك: خمره مانندی از گل که در آن غلات ریزند: زین فاحشه گنده پیر زاینده بنشسته میان نیلگون **کندو**. ناصرخسرو (خ: کندو) این کلمه بصورت **کندوله** و**کندوج** نیز ضبط شده - جعبه مانندی که در آن زنبور عسل نگهدارند (ط: کندو) - ص: کندر، کندد

کندو - kondû و کنده = غول بیابان (او: kunda = یکی از دیوان دشمن سروش)

کندواله - kondvâla و کنداواله = قوی‌هیکل ودرشت اندام: چاکرانت بگه رزم وگه بزم بوند **کندواله** چو تهمتن چو فلاطون کندا. عبدالله خامی (جها) (قس، کندو + «اله»)

کندوره - kandûra = کندوری (قا)

کندوری - kandûrî و کندوره = سفره ودستار: که‌دامنم بگرفتست ومیکشد عشقی چنانکه گرسنه گیرد کنار **کندوری**. مولوی (رك: گندوری)

کندوك - kandûk = کندو: به بیند سال قحط سخت درویش وتوانگررا هم از گندم تهی **کندوك** وهم خالی ز نان کرسان نزاری (نظ)

کندوکوب - kandokûb = اضطراب وتشویش- آشوب: نه‌گفت اندرو کارکردی نه‌چوب شب و روز ازوخانه در**کندوکوب**.سعدی (بها)

کندوله - bandûla = کندوی کوچك: گویند خلانزد خرد هست محال **کندوله** من چیست زگندم خالی ؟ ابن یمین (نظ)

کنده- konda =هرچوب سطبر و ناهموار - چوبیکه که بر پای مجرمان گذارند (=کند) : برپایشان چو**کندهٔ** پولاد شد رکاب بردستشان چو حلقهٔ زنجیر شد عنان. امیرمعزی- امرد قوی جثه:اوست قوادهرکجا در دهر **کنده‌ای** خوب وقحبه‌ای زیباست . رکن مکرانی (رشی)- غول بیابانی (= کندو)

کنده - kanda = جوی وگوی که برگرد حصار و لشکر و شهرکنند (=خندق):به‌پیرامن دژیکی**کنده**ساخت زهرجوی شهرآب‌دروی بتاخت . اسدی (رشی)- سوراخی در زمین یا دامن‌کوه که برای گوسفندان کنند- اسم مفعول از «کندن» (په: kandak)- قریه و ده : «یعنی سید**کنده** ورب بمعنی مالك».تفسیر ابوالفتوح

کنده‌زدن - kondazadan =سر زانو برزمین گذاشتن (مع)

کنده‌کردن - k.kardan = در کشتی پای خود را در پای حریف بند کردن- کنده برپای مجرمان نهادن:«علی خان‌را**کنده**ودوشاخه**کرده**».عالم آرا(مع)

کنده‌کشیدن- k.kašîdan = عمل بکاربردن فن «کنده» درکشتی (مع)

کنده‌گر - kandagar =کسیکه برروی فلزات و تخته قلمزنی‌کند (قا)

کنده‌ورش-kandavoraš وکنده رش= نشیب وفراز ، هرچه بخواهد بده که‌کنده زبانست دیو رمیده نه**کنده** دانده‌ونه**رش**.منجیك(فر)- ص:کنده‌روش

کندی - kandî =گلی‌سفید مایل بزردی بدرازای نیم‌گزکه دارای بوئی خوش است وشبیه‌درخت خرماست‌وبعربی **کادی**گویند (قا)

کندیدن - kandîdan = کندن: «و**کندید** میخها را» . کشاف اصطلاحات الفنون (مع)

کنز-kanaz مخفف‌کانازوکناز(قا)

کنست - kanest =کنشت (قا)

کنستو - kanastû = کنشتو و کنشتوك (فا)

کنش - kaneš مخفف «کنشت» بمعنی معبد یهود : گرکعبه از او بوی ندارد**کنش** است با بوی وصال‌او**کنش** کعبه ماست. مولوی (نظ)

کنش - koneš =کردار وعمل - رسم وعادت- یکی‌ازاعراض: «یکی**کنش** که بتازی ان یفعل گویند» . دانشنامهٔ علائی - حالی که اندك اندك ازگوهری ظاهر میشود درگوهری (مع)

کنشت- kanešt وکنست = معبد یهودان: همه‌کس طالب یارند چه‌هشیار وچه‌مست همه‌جاخانهٔ عشق است‌چه‌مسجد چه**کنشت**.حافظ- (عب: keneseeth= جامعه)

کنشت - konešt = کنش و کنشن =
کردار: بگفتار گرسیوز بد**کنشت** بنوی
درختی زکینه بکشت. فردوسی (ح.قا)
کنشتو - kanaštû = انگور
نارسیده (= کنشو) - کنشتوك: ایمن بزی
اکنون که بشستم دست ازتو باشنان و
کنشتو. شهیدبلخی (فر)
کنشتوك - kanaštûk = قسمی
اشنان که برای شستن بکارمیرود: توخوش
بنشین که اعدای توشستند زملکت دل
بصابون و**کنشتوك**. شمس فخری (آنن)
کنشن - konešn = کنش و کنشت
= کردار (= کن + «اشن»)
کنشو - kanšû = «کنشتو» بمعنی اول
کنغال - kanγâl = کنغاله: زاحتساب
نفاذت مؤدب است امام کسی که بوده از
این پیش فاسق و**کنغال**. (آنن)
کنغاله - kanγâla = بدکاره و
فاحشه: کنون کان ماه را ایزد بمن داد
نخواهم کو بود در ماه آباد که آنجا
پیر و برنا شاد خوارند همه **کنغالگی** را
جان سپارند. فخرالدین گرگانی (رشی)
کنف - kanaf = کنب و کنو = گیاهی
که ازالیاف آن پارچه و طناب بافند -
ریسمانی که ازکنف بافند: وعده‌ای می
نهم هین من و قتّال و**کنف** مهلتی می
ندهم هین من و جلّاد و دوال. انوری
(انج) - ودرتازی = حمایت - سایه - کرانه
و جانب
کنک - kanak = گردوئی که مغز
آن بدشواری برآید: بانان و پنیر خود
قناعت میکن تاباز رهی زجور گردوی
کنك. بسحق اطعمه (ح-قا) - ومجازاً بر
بخیل و ممسك اطلاق میشود (شی: kenek)
کنکاج - kankâj وکنگاج =
کنگاش: آنرا که رای نیست چه **کنکاج** میزند
وآنرا که پای نیست چه پوینده میشود.
مولوی (نظ) وبصورتهای کنگاج و کنگاش
نیز آمده (رك. کنگاش)
کنگ - kang = از سرانگشت تا
دوش - بال مرغان: آن خسیس ازنهایت
خسّت **کنگ** گنجشککی بکس ندهد.
(رشی) - (قس: kang = بغل وآغوش در
«لار») ومجازاً بمعنی شاخ و شاخه: بر **کنگ**
نبات آنکه درین شیشه گره بست درنقش
همو صورت قرص که ومه بست. بسحق
اطعمه (ح-قا) - نوع و قسم: وضو و ذکر
دگر گفت خلوت وصوم است بصمت و
نفی خواطر تمام شد شش **کنگ**. شاه داعی
(نظ) - مرد سطبر وقوی هیکل: همه **کنگ**
مردان جوشیر یله اباطوق زرّین مشکین
کله. فردوسی (رشی = keng)
کنگ - kong = بیخ و بن خوشهٔ خرما
کنگ - ke(a)ng = امرد قوی جثه
- گستاخ و بیحیا و زبان آور: که گریبانم
بگیرد قحبه‌ای که **کنگی** بشکند دندان
من. سعدی (رشی)
• **کنگاج** - kangâj = کنگاش
کنگار - kangâr = ماری که تازه
پوست افکنده باشد (قا)
کنگاش - ka(e)ngâš وکنکاش =
مشورت، هیچ رخصت نمیدهد عقلم هرچه
باوی همی کنم **کنگاش**. (انج - ترك: کینکاش)
کنگاله - kangâla وکنگال =

كنگر - **kenger** = كنگره و كنگرى = سازى كه درهند متداول است وعبارت‌ميباشد ازچوبى دراز كه بردوسر آن كدو بسته ودارای دوتار است، رگ‌جانم چو**كنگر** مينوازد نه‌ظاهر بلكه درسر مى‌نوازد. روزبهان (رشى)

كنگر - **kongor** = گدای سمج و مخصوصاً گدايانى كه شاخ و شانه بدست گيرند وآن شاخرا برشانه‌مالندتاصدائى ازآن برآيد وچيزى طلب‌كنند و اگر ندهند با كارد خود را مجروح سازند ؛ كاش حافظ پسر امرد**كنگر** بودى تـا زدينار و درم كيسهٔ او پر بودى (رشى). بوم وجغد؛ نه چو طاوس مجلس‌آرا شو نه بويران وطن چو**كنگر** كن . ابن يمين (رشى)-مجازاً بى‌حياوشطاح- بى‌حيائى- جنگ وخصومت؛ بازكز مردم **بكنگرش** اندرا. رودكى (فر- **تذكر:** اين‌كلمه‌در لغت فرس **kangar** قيد شده) - مخفف كنگره ؛ هرآتشى‌كه بيـنـداختندى از **كنگر** چنـان نمودى‌كز چرخ‌كوكب سيار. مسعودسعد

كنگرژد - **kangaržad** وكنگرزد = صمغ «كنگر» معروف وآن‌را**كنگرى** نيز گويند (كنگر+زد)

كنگركندن - **k.kandan** كنايه از كار پرمشقت وكم‌منفعت‌كردن (قا)

كنگره - **kongora** وكنگر = برآمدگيهای سر ديوار و حصار؛ **كنگره** ويران‌كنيدازمنجنيق تارودفرق‌ازميان اين فريق. مولوی (خ؛ كنگره)

كنگره - **kengera** = ساز «كنگر» (قا)

كنگرى - **kangarî** = كنگرزد(قا)

كنگرى - **kengerî** = ساز «كنگر» (قا)

كنگرى - **kongorî** = منسوب به **كنگر**؛ تو مردم‌كريمى من‌**كنگرى**‌گدايم ترسم ملول‌گردى با اين‌كرم زكنگر . فرخى (مع)

كنگش - **kangaš** مخفف‌كنگاش

كنگلك - **kongalak** = پيراهن ؛ گل‌**كنگلك** بدست‌حسدچاك ميزند بر تو چو ديد زينت ترليك‌زركشى وصاف الحضره (مع)

كن‌مكن - **knomakon** وكن‌ومكن = امر ونهى؛ لاتفعل‌وافعل نكندچندان سود چون باعجمى‌**كن ومكن** بايدگفت (لغ- لاتفعل)- كسى‌كه‌درامور مردد باشد - صاحب حكم نافذ (مع)

كنند - **kanand** = بيلى‌سركج‌كه برزگران دارند؛ برگير**كنند** وتبروتيشه و ناوه تاناوه‌كشى‌خارزنى‌گردبيابان. خجسته (فر-«كنند» مخفف‌كننده = اسم فاعل ازكندن)

كنو - **kanav** = كنب = بمعنى « بنگ »

كنور - **kanûr** وكنوره = كندو وكندوله؛ ازتو دارم هرچه درخانه‌خنور وزتو دارم آردگندم در**كنور** . رودكى (فر- قس؛ خنور)

كنور - **konûr** = رعد؛ بلرزيدصحرا وكوه از **كنور** توگفتى‌كه برق آتشى

زد بطور. علی‌فرقدی (رشی)

کنوره - ka(o)nûra وکنور = کنبور = مکر وفریب (مع)

کنوریدن - ka(o)nûrîdan = فریفتن (مع)

کنون - kanûn = کندوی غلات: نیست ما را مشت گندم در **کنون** باز دیناری بکیسه اندرون. علی‌فرقدی (رشی- قس: کندور)

کنون- konûn مخفف «اکنون» = حالا: **کنون** ازخردمندی اردشیر سخن بشنو وسربسر یادگیر. فردوسی

کنه - konna = فتیلهٔ چراغ: **کنّه** را در چراغ کرد سبك پس در او کرد اندکی روغن. رودکی (فر) وبتازی = پوشش بالای‌درخانه-سایبان‌بالای‌در (مع)

کنیدن- konîdan = کردن: «یکی کنش که بتازی‌ان ینفعل گویند و یکی **کنیدن** که بتازی‌ان یفعل خوانند». دانشنامهٔ علائی (مع)

کنیز - kanîz وکنیزك = زن- دوشیزه - خادمهٔ زر خرید - پرستار و خدمتکار زن: دستت چو نمیرسد به‌بی‌بی دریاب **کنیز** مطبخی را. مثل (ح-قا) - دوشیزه و دختر جوان: **کنیزك** بدو گفت کز راه داد منم دختر مهرك پاکزاد. فردوسی (په: kanîk = دخترجوان)

کنیسه - kenîsa وکنیس = معرب کنشت- معبد یهود و نصاری

کنیش - konîš = کنش

کنیف- kanîf = کنف وکنفت بمعنی پلید وچرکین: صفت‌وصنعتش کثیف‌و **کنیف** وقت وذوقش بدل رکیك وضعیف. سنائی (مع) وبتازی = پوشش وپرده- سپر- سایبانی ازشاخهای درخت برای‌مواشی- نهانخانه ومستراح (مع)

کو- kow = بریدن شاخهای‌زیادی درخت: تا که ازکهنه بر آرد شاخ نو بشگفاند کهنه صدخوشه ز **کو**. مولوی (= خو)- عاقل و زیرك: **کو** نبود آنکه دن پرستد هرگز دن که پرستد مگر که جاهل و کودن. ناصرخسرو (قس: کاو)

کو - kû مخفف «کوی» = محله - علامت پرسش بمعنی‌کجا؟: **کوشد** آن دعوی دوازده فن وآن همه مردی ای‌نه مرد ونه‌زن؟هفت‌پیکر-کجاست؟: آلودگی خرقه خرابی جهانست **کو** راهروی اهل دلی پاك سرشتی؟ حافظ - مرکب از که‌واو: بدین عاشقی هر **کو** دهد پند مر مرا همی‌گوز برگنبد فشاند بابلهی. المعجم (مع)

کواده- kavâda = چوب‌آستان در - چوبیکه‌پاشنهٔ دربرآن‌گردد وفرودین نیزگویند (رشی)- ص: کوارا

کوار - ka(o)vâr = سبدی‌که میوه‌وچیزها را درآن‌کنند = دوخله (= کواره)- تره وگندنا (گی: kavâr)

کواره - ka(o)vâra = سبدکه با آن میوه وچیزها را بجائی برند: چون پیر ره نمود ترا، کارکردنی است بی راهبر **کواره** بازارگان‌کشد. امیرخسرو دهلوی (نظ- خ: kevara)- ص: گواره

کواره - kovâra = انگبین‌باموم- کندوی عسل: آن رخ پرنشان آبله بین

گرندیدی **کواره** زنبور. روحی شیارستانی
(نظ- عربی: کوّاره مأخوذ از فارسی) -
کاسهٔ سفالین: پیش‌مستان بزم وحدت او
چه‌**کواره** چه کاسهٔ زرّین. فرید خراسانی
(رشی)

کواژه - kovâža وکوازه = تخم مرغ نیم‌پخته: «ومرغان گردانیدن گرفتند و خـایه و **کواژه** و آنچه لازمهٔ روز مهرگان است ملوک را ...» تاریخ بیهقی (ح.قا- رك: گوازه)

کواشیدن- kavâšîdan = درمانده شدن (فر-۱۱۵)

کوالیدن - kovâlîdan = گوالیدن (مع)

کوامخ - kavâmex = جمع «کامخ» معرّب «کامه»: «از**کوامخ**‌ورواصیر هیچ‌احتراز نکرد». چهارمقاله

کوب- kûb = کوبیدن: «...**کوب** میان‌کوبنده وکوفته‌ای بود». باباافضل - ضرب- صدمه وآسیب: تودرپای پیلان بدی خاشه‌روب کواره‌کشی‌پیشه بارنج و**کوب**. اسدی (فر)- در ترکیب بمعنی «کوبنده» و «کوبیده»: زرکوب - طلا کوب- قسمی بوریا که در مـازندران و گیلان معمول است وازگیاهی نرم بافته میشود (قا= کوب)

کوب‌خوردن - k.xordan = برخورد کردن: «ابافروشدگی میان‌علّت درنگ هوای **کوب‌خورد** بود در جرم...» باباافضل- ضرب‌خوردن (مع)

کوبکاری - k.kârî = تنبیه و گوشمالی (مع)

کوبل - kûbal وکوپل = شکوفه وبهار درخت- اقحوان: چو باغ عدل تو شد تازه زابرجود شدند سهیل وزهره در آن باغ لاله و **کوبل**. ادیب صابر (نظ- په: kûpal)

کوبله - kûbala = کوپله

کوبن - kûban = چکش (کوبن = کوبنده)

کوبه- kûba = آلتی شبیه‌بگوشت کوب که برسر پهن آن سیمهای کوتـاه آهنی یا برنجی فروکرده باشند و باآن خمیر بعضی انواع نـان را میکوبند. تعلیقات معارف بهاءولد- دهلی دم دراز شبیه قیف که معرکه‌گیران و سـرآوازه خوانان زیربغل گیرندو نوازند = تنبك(مع)

کوب‌یازه - kûbyâza = چکش (= کوبه)

کوبیدن - kûbîdan = کوفتن - زدن

کوبین- kûbîn = کدین وچوبیکه گازران‌بدان لباس را کوبند: وآنگهی فرزندگازرگازری سازد زتو شوید و کوبد ترا در زیر**کوبین** زرنگ. حکیم غمناك (فر)- ظرفی مانندکفهٔ ترازو و ازبرگ خرما یانی‌که مغزهای‌کوفته را در آن ریزند ودرتنگ تیر نهندتاروغن آن برآید: بازگشا ای‌نگارچشم بعبرت تات نکوبد فلك بکوبه‌**کوبین**. خجسته (فر-کوب+ین)- ص: کورابین

کوپ - kûp = کوه (په: kôf)- «کوب» بمعنی حصیرنرم

کوپاره- kûpâra = گیاه کوپوره(مع)

کوپال - kûpâl = عمود و گرز آهنین : بپای آردش زخـم **کوپال** من نراندکسی نیزه بریال من. فردوسی(فر) -گردن سطبر : جوانی و**کوپال** و نیرو نماند زمن هیچ جزنام نیکو نماند . فردوسی (رشی - ك : کوپال = عصا و چوبدست چوپان)

کوپل - kûpal = کوبل

کوپله - kûpala = قبّه‌ای که در جشن بندند : نیست آئین وفـایت هیچ محکم همچنانك روز باران‌شهرها در قبّه و در**کوپله** . ظهیرفاریابی (رشی) - قفل: برمستراح**کوپله**ـازیده‌است.منجیك (فر)- حباب‌آب- موی‌سر-شکوفه وبهار درخت (=کوپل-قا)

کوپوره - kûpûra وکوپاره = آرایش‌گل‌خرما که‌بشکل‌گل‌آذین‌خوشه‌ای است وبوسیلهٔ برگهٔ‌قیفی‌شکل‌غلاف‌مانندی احاطه شده (مع)

کوپه - kûpa = شاخ و شیشه حجامت (آ: kupa) - روی هم‌انباشته (خ : کُپه)

کوت - kût = روی هم انباشته- قلعه و حصار: «بجزیره هرمز راه یافته **کوت**که عبارت ازقلعه‌است، ترتیب داده مسکن‌گرفتند». عالم‌آرا (هن : کوت= قلعه- قس: کوتوال)

کوتال- kûtâl =کتل وکوتل= اسب‌سواری

کوتالچی - k.cî =مهتر اصطبل: «وچندین خلق از**کوتالچی** و خربنده و ساربان...». تاریخ‌غازانی (تر)

کوتاه - kûtâh = کم‌طول -کم ارتفاع-کم‌عمق (په: kôtâh)

کوتاه‌آستین-k.âstîn =کوته‌آستین

کوتاه‌اندیش - k.andîš = کوته اندیش

کوتاه‌پا(ی) - kûtâhpâ(y) و کوته‌پای: نوعی‌گوزن‌شاخ کوتاه که‌خالهای درشت دارد : بود بسر پنجه آهو ربای دست درازیش به**کوتاه‌پای** . امیرخسرو - ازخدنك وی‌ازچه‌درهرجای آهوان میشدند**کوته‌پای** . امیرخسرو (بها) - خرگوش (قا)-کوتاه‌قد (مع) - این‌کلمه بصورت**کوتاه‌پاچه** و**کوته‌پاچه** نیز آمده

کوتاه‌دست - k.dast وکوته‌دست = نامراد وناکام : زلیخای جهان**کوتاه دست** است اگر پیراهن تن‌کنده‌باشی. صائب (آنن)- بی‌اذیت وکم‌آزار: بلند همّت‌و**کوتاه‌دست**دستوری که قدرچرخ بلنداست‌پیش اوکوتاه. امیرمعزی(آنن)

کوتاه‌دید- k.dîd وکوتاه‌دیده = کوتاه‌بین (مع)

کوتاه‌ساختن- k.sâxtan وکوتاه کردن =کم‌کردن‌درازی‌چیزی- مختصر کردن- قطع‌کردن (مع)

کوتر- kowtar =کبوتر : دست آمدهٔ‌مجاورانش ارزنده‌برج**کبوترانش**. خاقانی

کوتك - kûtak = چوبدستی و عصا: «بعضی‌بچوب‌و**کوتك**تادیب نموده.. ». عالم‌آرا- دستهٔ هاون- چوب گازران - ضرب وزدن (مع-تر: کتك‌وکوتك)

کوتل - kûtal =اسب‌سواری(=

کوتال وکتل)ـ تپه وگردنه (خ: کتل) ـ علمی که پیشاپیش دستهٔ عزاداران کشند و با پارچه‌های رنگارنگ تزیین کنند (ط: کتل ـ تر ـ مغ)

کوتل‌چی - k.cî = کوتالچی

کوتنگ - kûtang = کدنگ - چوبیکه گازران بدان جامه کوبند (قا)

کوتوال - kûtvâl = قلعه‌بان: آلت است آری ولیکن روزگارش زیر دست قلعه است آری و لیکن آفتابش **کوتوال**. عنصری (نظ ـ سن: kota-pâla = محافظ قلعه)

کوته‌آستین - kûtahâstîn کنایه از صوفی: صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز ای **کوته آستینان**! تا کی دراز دستی؟. حافظ

کوته‌اندیش - k.andîš = کوتاه فکر (مع)

کوته‌پا(ی) - k.pâ(y) = کوتاه‌پا

کوته‌دست - k.dast = کوتاه دست (مع)

کوته‌دید - k.dîd = کوتاه‌دید (مع)

کوج - kowj وگوج = مطلق صمغ (مع)

کوج - kûj = کاج واحول: شاها زانتظار زمانی که دادیم چشمان راست بین دعا کوت گشته **کوج**. قطران (= گوج وکوچ)ـ درترکی مغلی = رحلت و کوچ

کوچ - kûc وکوچ = جغد وبوم ـ کاچ واحول ـ طایفه‌ای صحرانشین ـ کنایه ازدزد وراهزن: هستند اهل فارس هراسان زکار من زآنسان که اهل کرمان ترسان ز دزد **کوچ**. قطران ـ ودرترکی مغلی = رحلت و انتقال ایل یا لشکر از جائی بجائی ـ طایفه‌ودودمان: «با **کوچ** ومتعلقان ازشیروان بیرون آمده. .». عالم‌آرا (مع)

کوچ‌فرمودن - k.farmûdan = کوچ کردن (تر. مغ ـ ف)

کوچك - kûcak = علاوه‌برمعانی معمول = نوائی از موسیقی: رهاوی را براه راست میزن پس از **کوچك** حجاز آغاز می‌کن. قاآنی (مع)

کوچگاه - kûcgâh = زمان کوچ کردن ـ محل کوچ کردن (تر ـ ف)

کوچهٔ باستان - kûcayebâstân کنایه از دنیا (مع)

کوچهٔ خطر - k.xatar کنایه از دنیا (مع ـ ف.عر)

کوچهٔ خموشان - k.xamûšân کنایه از قبرستان: یاد شهادت عشق در **کوچه‌خموشان** کاسودگی زما برد غوغای زندگانی. طغرا (آنن)

کوچهٔ سلامت - k.salâmat = کوچه‌ایکه برای گرفتن قلعه درزیرزمین کنند وازآن وارد قلعه شوند: دیوانه‌شو که عشرت طفلانهٔ جهان در **کوچهٔ سلامت** زنجیر بوده است. صائب (آنن ـ ف.عر)

کوچه‌راه - kûcarâh = راه باریك: یافت ازدامگاه آن ددگان **کوچه‌راهی** بکوی غمزدگان. نظامی (مع)

کوچیدن - kûcîdan = کوچ کردن: وفا چو دید که انصاف ازجهان **کوچید** فغان زسینه برآورد وگفت کو پدرم؟ فوقی‌یزدی (بها)

کوخ - kûx = خانه‌ای که ازچوب ونی وعلف سازند؛ دنیا که دو روزه کاخ **کوخی** است در راه محمدی کلوخی است. خاقانی(نظ - ك؛ kuxik = کلبه) مبدل «کخ» بمعنی کرم(خ: کخ)

کوخك - kûxak - تلسکه انگور (قا)

کوود - kavûd = کبود

کود - kûd وکوت غیر از معنی متعارف = جمع شده و فراهم آمده : نثرشتی‌را شمرمجموع**کود**. بونصرفراهی (سن: gutha - خ: کوت)

کودبان - kûdbân = کوهان؛ رحم آمد مر شتر را گفت هین برجه و بر **کودبان** من نشین. مولوی

کودره - kûdara = مرغی کوچك وکبود رنگ که در آب نشیند (سرو - قس: کودر وکوتر)

کودك - kûdak = صغیر- غلام بچه (په: kôtak = صغیر)

کودك‌غازی - k.e.γâzî = پسری که در بازی پیش‌آهنگ دیگران بود و پیش ازهمه ازچنبربگذرد؛ بادچالاك در رسن‌بازی سر تو همچو**کودك غازی** . کمال اسماعیل (آنن- ف. عر)

کودك‌سرشت - k.serešt = کسیکه اخلاق‌کودکان دارد : همه‌کوسه و پیر و **کودك‌سرشت** بخوبی‌روند ارچه‌هستند زشت. نظامی (آنن)

کودك مزاج - k.mezâj = کودك سرشت (عر.ف)

کودك‌مشرب - k.mašrab = کودك مزاج (مع-ف.عر)

کودك‌منش - k.maneš = کودك سرشت (مع)

کودن - kowdan = نادان وکند فهم-اسب‌پالانی وکندرو؛ اسب**کودن**بفرق نیست دوان ورنه چون خر نداردی پالان. سنائی (عر)

کور - kavar = کبر = گیاهی‌است خارناك‌که از آن ترشی سازند ودر دوا نیز بکار میرود (قا)

کوراب - kûrâb = سراب؛ بهر آب ار روی سوی**کوراب** گم‌کنی‌جان و زونیابی‌آب. عنصری (نظ = کوراب)- کسی‌که بسیار تشنه باشد و آب اندك خورد (مع)

کوربا - kavarbâ = کوروا = آش کور (قا)

کوربخت - kûrbaxt = بدبخت: روز خفاش است‌کور از**کوربختی** زانکه او دشمنی‌درصیدباخورشیدخاورمیکند. سلمان (نظ)

کوردل - kûrdel = کندفهم‌وکج طبع: دیده‌کن**کوردلان** خیال سرمه کش دیده وران‌کمال. امیرخسرو(نظ)

کوردی - kûrdî وکوردین = گلیم -پارچهٔ‌پشمین‌خشن : گه خیش باکلاله‌بسر درکشد فسار وز**کوردی** کند جل و کون پوش هفت‌رنگ . سوزنی (نظ) - حاجت‌گفتار نیست زآنکه شما سد خرد سندس خضر ازپلاس عبقری از**کوردین**. خاقانی (قس : کورد = کُرد + «ین» وینه)

کوزره - kavarza وکـورز = میوهٔ گیاه «کور» (= کورك)

کورس - kûrs = «کرس وکرسه» بمعنی موی مجعد و پیچیده- چرك وریم

کورشت - kûrešt = بازی «الك دلك» (مع)

کورك - kavarak = کورزه = **میوهٔ کور**

کورکا - kûrkâ وکورکه = طبل بزرگ (تر : کبورکای)

کورکان - kûrkân = گورکان (مع-تر. مغ)

کورکه - kûrka = کورکا: «بعداز آن **کورکه** را پاره ساختند». ظفرنامهٔ یزدی (مع)

کورکور - kûrkûr وکورکوره = غلیواج و زغن: تیری که هرکجا که یکی پشم توده دید حالی چو**کورکور** در او آشیان کند. کمال اسماعیل (رشی)

کورموش - k.mûš = موش کور «خدای تعالی موشی بفرستاد که آنرا **کور موش** خوانند ...». تفسیر کمبریج (مع)

کورنش - kûrneš = تعظیم و سجده کردن وبخاك افتادن : «بلا تأمل بموکب عالی پیوسته سعادت **کورنش** دریابد». عالم آرا (مع-تر)

کورنمایش - kûrn(o)mâyeš = تاریك (مع)

کورنمك - kûrnamak = نمك بحرام (قا)

کوروا - kavarvâ = کوربا

کوروکبود - kûrokabûd = ناچیز وبی اهمیت : شب ندیدی رنگ کان بی نور بود رنگ چبود مهرهٔ **کور وکبود** . مولوی

کوره - kûra غیر ازمعنی معمول معرّب «خوره» = یك حصه از پنج حصه ولایت فارس در قدیم (ح-قا)

کوره - kowra = زمینی که آنرا سیلاب کنده باشد (قا)

کوره - kevra = گیاه «کادی» (هن)

کوری - kûrî = منسوب به «کور» = نابینائی- ودر هندی نام غلّه‌ای است: چه مانم ازپی شاماخ **وکوری** زشور خاکیان در خاك شوری نخواهم گندم سلطان صانع بکوری گردم ازدو دیده قانع. امیرخسرو (رشی)

کوز - kûz و کوژ = پشت خم- قوز: ناخنی که اصل کار است و شکار **کوز** کمپیری ببرّد کوروار. مولوی وکنایه از فلك (قا)

کوز - kevez وکوژ مخفف کویز وکویژ = زالزالك (نظ)

کوزر - kûzar = گندم وخوشه‌ای که بعد ازکوبیدن خرد نشده باشد (قا- ی: کوزاره = گندم ازخوشه بیرون نیامده)

کوزه - kûza = غیر ازمعنی معمول = کوز وخمیده پشت (مع)

کوزه‌پشت - k.pošt = کوژپشت

کوزه‌کشیدن - k.kašîdan = کوزهٔ شراب یاآب سرکشیدن: مرد آن نبود که **میکشدکوزه** من مرد آن باشد که خم زمیخانه کشد. معزی (بها)

کوزه‌ور - k.var = دارای کوزه:

باغ گر از غنچه شده کوزه ور   گردش
چرخ از گل تر کوزه گر. امیرخسرو (بها)

کوژ - kevež مخفف کویژ = زالزالك

کوژ - kûž = کوز = پشت خمیده - کج

کوژپشت - k.pošt وگوژپشت = خمیده قد ومنحنی- کنایه ازفلك؛ توزین
بیگناهی که این **کوژپشت**   مرا برکشید
وبزودی بکشت. فردوسی

کوژده- kûžada وکوزد= کوزده وکوزد = صمغی که درکوههای شبانکارهٔ شیراز بهم رسد (قا- کو= کوه + «ژد» بمعنی صمغ)

کوژه - kûža = خر سفیدرنگ (ج- قا)

کوس- kûs = فروکوفتن وصدمه- دوش بدوش هم زدن باقوت؛ زناگه بروی
اندر افتاد طوس   توگفتی زپیل ژیان
یافت **کوس**. فردوسی(فر)- نقاره بزرگ (= کوست) ؛ بدانگه که خیزد خروش
خروس   به بستند بر کوههٔ پیل **کوس**. فردوسی (فر)-صف وجرگه؛ دولشکر بهم برکشیدند
کوس   چو شطرنجی ازعاج وازآبنوس.
نظامی (جها)-گوشهٔ جامه وگلیم که بر طرف دیگر زیادتی باشد (ط؛ کیس)- و درهندی= مسافتی معادل ثلث فرسخ (مع)

کوسان - kûsân = نام شخصی نی نواز درقدیم- نام نوائی ازموسیقی؛ شهنشه
گفت با**کوسان** نائی   زهی شایستهٔ **کوسان**
سرائی. فخرالدین گرگانی (رشی)

کوس برپیل بستن- k.barpîlbastan = سوار کردن کوس برپیل - کوچ کردن- مجهز شدن برای جنگ- نوعی بازی شبیه بشطرنج (مع)

کوس برکشیدن- k.barkašîdan کنایه ازکوچ کردن؛ بهندوستان بر**کشیدیم**
کوس   چو هندو شد ازگردمه آبنوس.
نظامی (آنن)- نواختن کوس (مع)

کوست - kûst = آسیب و صدمه؛
شاکر نعمت نبودم یافتی   تا زمانه زد
مرا ناگاه **کوست**. بوشعیب (رك؛ کوستن) - مزید «کوس» بمعنی طبل بزرگ؛ دلیران
نترسند زآواز **کوست**   که آنجا دو
چوب است ویك پاره پوست. فردوسی

کوست- kavast = کوسته وکبست

کوستن - kûstan = کوبیدن و خرد کردن(پ.م؛ kwstn*)-ص؛ کویستن وکویستیدن

کوس زدن - kûszadan = کوس برکشیدن؛ آن ساز نماکه چون **زنی کوس**
خیزد زجهان هزار افسوس . ابوالفیض فیاضی (آنن)

کوس سفر کوفتن- k.e.safarkûftan = عزم رحیل کردن

کوس فروکوفتن- k.forûkûftan = کوس زدن وکوس برکشیدن

کوس نواختن - k.navâxtan = کوس فروکوفتن

کوسه - kûsa غیر ازمعنی «ماهی کوسه» = کسیکه موی وریش او کم است (خ؛ کوسه)- شخصی که در دهانش بیست و هشت دندان باشد- نام شکل پنجم ازاشکال رمل که آنرا «فرج» نیز خوانند (قا)

کوسه بر نشین - kûsabarnašîn — نام‌جشنی‌است‌که پارسیان دراوّل‌آذر میگرفتند (رك؛ قا)

کوش - kûš = اسم مصدر و امر وفاعل مرخّم‌از«کوشیدن»؛ سخت‌میگیرد جهان برمردمان سخت‌**کوش**. حافظ

کوش - kowš — کفش ؛ درطلب رضای‌تو**کوش** وفام پاره شد سیدهاشمی (آنن)

کوشاد - kûšâd وکوشاد = گیاه معروف به‌جنطایانا (ح.قا)

کوشك - kûšak = مبدل«کوچك» ـ قصر وکوشك (= کوشه)

کوشك - kûšk وکشك = کوشك بمعنی دوم (په؛ kušk = قصر)

کوشکنجیر - kuškanjîr وکشکنجیر — آلتی‌که بوسیلهٔ آن تیر یاسنگ‌بزرگ برباروی دشمن میافکندند؛ (کوشك + «انجیر» از انجیریدن)

کوشه - kûša = کوشك و قصر؛ درحضر**کوشهٔ** توهمچونگار چگلی در سفر مرکب تـو همچو بت کاشغری . فرخی (مع)

کوشی - kûšî — علوفه وآذوغه، سیورسات ؛ «سلطان ارزروم‌که در وقت محاصره اخلاط بمدد علوفه **وکوشی** نشانده...». تاریخ‌جهانگشا (مع-تر.مغ)

کوشیدن - kûžîdan = سعی کردن- زورکردن- مقابله وزورآزمائی کردن؛ خرد با عشق **میکوشد**که وی را درکمند‌آرد ولیکن برنمیآیدضعیفی‌با توانائی. سعدی (په؛ kôxšîtan)

کوف - kûf — بوف وجغد ؛ چون درو عصیان و خذلان توایشه راه یـافت کاخها شد جای‌**کوف** و باغهاشد جای‌خاد. فرخی (فر)- شانهٔ جولاهگان (مع)

کوفت - kûft = اسم‌مصدر وماضی از «کوفتن»-آسیب وصدمه؛ عدوی‌دولت اورا همیشه‌**کوفت** رسد وگر سرش‌همه پیشانی است چون‌مسمار.سعدی-آزردگی و اندوه (مع)

کوفتن - kûftan = کوبیدن و خردکردن - آسیب رسانیدن- سائیدن- بضرب زدن ، «درویش آمد و سنگ در سرش‌**کوفت**» سعدی (گل)-نواختن‌طبل وامثال آن- فرسودن؛ «لشکریان ازسفر مازندران‌خسته‌و**کوفته**بودند». سلجوقنامهٔ ظهیری (مع)

کوفته‌حال - kûftahâl = خراب حال (مع-ف.عر)

کوفته‌خاطر - k.xâter = رنجیده وآزرده‌خاطر (ف-عر)

کوفته‌خوار - kûftaxâr کنایه‌از جاکش؛ من‌نگویم‌صفت‌گنده پرواری‌گرم تا نگویند مرا مدعیـان**کوفته‌خوار** . بسحاق اطعمه (نظ)

کوفج - kûfaj وکفج — طایفه «کوچ»که درکوههای‌کرمان ساکن است ومعرّب آن قوفص و قفص است (ح-قا)

کوفجان - kûfjân وکوفج قفس مرغان وخودکلمهٔ قفص وقفس معرّب‌آن است؛ جزشاخسار زلف تواش آشیان‌مباد چون مرغ روح مـا پرد از**کوفجان تن** سکونی جرفادقانی (جها)

کوفشانه - kûfšâna =جولاهه و بافنده : نفرین کنم زدرد فعال زمانه را کوکبی داد ومرتبت این **کوفشانه** را آنرا که بامکوك و کلابه بود شمار بربط کجا شناسد و چنگ وچغانه را . شاکر بخاری (فر)

کوك - kûk = کمان-گنبد (مع) - آواز بلند (درشبکوك)- کاهو: خواب در چشم آورد گویند **کوك** و کوکنار تا فراق روی او داروی بیخوابی شود . خسروانی (فر)- درترکی= «کبود» و آبی ، جدول کشید صفحهٔ **کوك** افق بنال نیرنگ زد رواق معلّق به مشك ناب . نزاری (نظ)

کوکان - kûkân = دستافزاری مرگاز رانرا (جها)

کوکب- kowkab =ستاره-کنایه ازطالع وبخت (عر)

کوکب‌کفش - k.e.kafš کنایه از میخ کفش: کوکب چرخ همچو **کوکب‌کفش** میدهد بوسه برکف پایت . کمال اسماعیل (آنن)

کوکبه- kowkaba =ستارهٔ بزرگ -گروه مردم- حشمت وجلال- چوب بلند سرکجی که گوی فولادی صیقل کرده از آن آویخته ومانند چتراز لوازم پادشاهی است که درپیشاپیش شاهان میبردند: خوی چو ستاره زرخ برون زده گوئی **کوکبهٔ** ماه باکمال برآمد. حسن دهلوی (عر)

کوکر - kûkar =پنیرك (مع)

کوکلان- kûklân =سروکوهی (مع)

کوکلتاش - kokoltâš =برادر رضاعی (مع-تر.مغ)

کوکله - kûkala =شانه‌سروهدهد (خ: kokala)

کوکن - kûkan وکوکنك=جغد

کوکنار - kûknâr و نارکوك= میوهٔ مخروطی‌شکل درختان خانه‌وادهٔ کاج- غوزهٔ خشخاش- بوتهٔ خشخاش: بیم تو بیدار دارد بدسگالان را بشب همچو کاندر خواب دارد کودکان را **کوکنار** . فرخی (ح-قا)

کوکنارخانه - k.xâna = محلی که در آن کوکنار (پوست خشخاش) را دم کرده می‌نوشیدند (درعهد صفویه-مع)

کوکنك - kûkanak وکوکن= جغد: آواز نای و حسن کجا سبزگاه کو؟ ویرانه‌هاوخلق دراوهمچو **کوکنك**. خیالی سبزواری (رشی)

کوکو- kûkû غیرازمعنی‌معمول= اسم‌صوت صدای فاخته است که مجازاً بر خود اواطلاق‌شده: دیدیم که برکنگره‌اش فاخته‌ای بنشسته‌همی‌گفت که **کوکوکو کو**. خیام

کوکوز - kûkûz = نوعی پارچهٔ لطیف: تشریفهای فاخر کرده روان زهر سو نخ‌ونسیج کمخا **کوکوز** وسای ساده: نزاری قهستانی (رشی)

کوکوه- kûkova وکوکه=جغد (شی: ککوه)- وبصورت کوکن وکوکنك نیز ضبط شده

کوکه - kûka =قرص نان کوچك (آ: کوکه)- جغد (= کوکوه)

کوکه - koka = برادر رضاعی

(مع - تن)

کول - kaval = پوستین بزرگ ـ گلیم و پلاس کهنه: میفکن **کول** گرچه عار آیدت   که هنگام سرما بکار آیدت . نظامی (رشی-ك: kevil = پوست نرم جانوران که بشر پوشش کند) ـ حلقه‌های سفالینی که در مجرای قنات نشانند تا مانع ازنشست قنات شود (مع)

کول - kûl = جائیکه آب تنگ ایستاده ـ گودال کم‌عمق آب: **کولی** تو از قیاس که گر بر کشد کسی   یك کوزه آب ازا وبزمان تیره گون شود. عنصری (فر (په. م: kwl = گودال ـ گنداب) ـ لوچ: همه کُر وهمه کور   همه شَل و همه **کول**. قریع (فر) ـ دوش و کتف: کول باری زمعصیت بر**کول**   کی‌توا ندرسد بصدر قبول؟ سراجی (آنن- ط ، کول) ـ پشته وتپه (گی: kul) ـ گوشت آلود: «تاداء بالفتح ممدود   کنیزك وزن **کول**». منتهی‌الارب

کولا - kûlâ = نیم‌تنهٔ آستین‌کوتاه پشمین که شبانان پوشند: در بیابان بدید قومی کرد   کرده ازموی هریکی **کولا**. بارانی (لا: kulev)

کولاب - kûlâb = استخروتالاب ـ موجهٔ بزرگ (کول + آب)

کولاج - kûlâj = کولانج

کولان - kavalân = گیاهی که درآب روید واز آن حصیر بافند (قا)

کولانج - kûlânj = کولاج و کلاج = برگهای پهن که ازنشاسته سازند و بهم پیچند وبعد ازآن باشکر ومغزبادام ونوع آن پزند وآنرا «لابرلا» نیز گویند: **کولانج** وگوشت وگرده وگوزاب وگادنی گرمابه وگل وگل وگنجینه وگلیم. لبیبی (فر) ـ مرض قولنج (= کولینج ـ مع)

کولك - kûlak = کدوئی که پنبهٔ رشته درآن گذارند: زن برون کرد **کولك** ازانگشت   کرد بردوك ودوك ریسی پشت. لبیبی (فر) ـ ازشعرفوق معنی کدو استنباط نمیشود بلکه چنین بنظر میآید که مقصود نخ وپنبهٔ رشته‌ایست که دراثنای کار دور انگشت می‌پیچند ؟

کولم - kowlam = خردل (مع)

کولنج - kûlanj = قولنج (= کولانج وکولینج)

کولنگ - kûlang = حیزومخنث: آن مرد مردگای که **کولنگ** کنگ را   درحین فرو برد بکلیدان کون مدنگ . سوزنی (رشی)

کوله - kûla = گودالی که صیاد برای شکار درآن کمین کنند: تا کی آید بدام مرغ مرا   همچو صیاد مانده در**کوله** . نزاری (رشی) ـ تالاب واستخر: شه چو حوضی دان حشم چون لولها   آب از لوله رود در**کولها** . مولوی ـ آنچه بر کول وشانه حمل کنند: کوله بار (مع)

کوله باره - k.bâra = کوله بار و کول بار

کوله پر - k.par = صمغ انگدان سفید (مع)

کولی - kûlî = ماهی «کلی»

کولی - kowlî = کاولی وغرشمال ـ فاحشه (مع)

کولیدن - kulîdan = کندن و

کاویدن(خ: کلّیدن)ـ از ریشه بر آوردن(مع)

کوم - kûm = گور گیاه-سبزه‌ای که کنار حوض روید: آن حوض و آب روشن و آن **کوم** گرد او روشن کند دولت چو ببینی هر آینه. بهرامی(فر) -گیاهی خشک که در زمین شیار کرده یابند و بیخ آن چون نی باشد(= کوهین) -گریبان: «سر **بکوم** فرو کرده». طبقات انصاری(مع)

کوماج - kûmâj = نان کماج

کومش- kûmeš و کومس= مقنّی و کاریز کن و بصورت «قومس» تعریب شده

کومك - kûmak = کمك و مدد: «... بدهلی میرفت تا از انجا **کومك** حاصل کرده خودرا حاکم سازد». تاریخ سغد(مع)

کومه - kûma = خانه‌ای که از نی وعلف درمزارع سازند- کمینگاهی که صیاد از چوب وامثال آن برای خود تهیه کند (لا: kúme)

کون - kovon = درخت پده = ترنگوت (مع)

کونج - kavenj = شونیز، سیاه دانه (مع)

کونجنبانیدن- kûnjonbânîdan رقصیدن (مع)

کونخاریدن - k.xârîdan کنایه از پشیمان شدن: اوّلش هر که پشت پای نزد آخر از دست او **بخارد کون**. (آنن)

کونخر - k.e.xar کنایه ازمردم احمق ودرشت وناهموار: گر بی‌هنر بمال کند فخر برحکیم **کون خرش** شمار اگر گاو عنبر است. سعدی

کونده- kavanda = جوالی توری که در آن کاه پر کنند: مانند کسی که روز باران بارانی پوشد از **کونده**. لبیبی(فر)

کونسته- kûnasta و کونه- سرین وکفل: چونکه **کونسته** ناگهان بجهد مژده دولت ومراد دهد(رشی)-استخوان کون (کون+استه)

کونسوخته - kûnsûxta = سر خرده وناامید: درگلشن عشق بدقماریم **کونسوخته** های روزگاریم. غزالی(آنن - خ: کونسوخته)

کونمرز- k.marz = کون کُن(مع)

کونه - kûna = ته هرچیز-سرین (= کونسته-نظ)

کوود - kavûd = کبود

کوه - kova و kovva = غلاف وغوزهٔ پنبه وخشخاش ونوع آن، گر در این حقه‌را صیتی بر آمد تا چه شد چیست اندر **کوّه** بانگ دانهای کوکنار. امیر خسرو (نظ)- پیلهٔ ابریشم و آنچه بدان ماند (قس: قبه)

کوهاموی - kûhâmûy = نوعی بازی که خاك را توده کنند و موی در میان آن پنهان سازند و بعد آب بر آن ریزند وگل کنند پس شرط بندند و بردور آن گل نشینند وموی را طلبند وهر که بیابد شرط را ببرد (قا-کو+ا+موی) - ص کوهامون- هامان

کوهان- kûhân = بر آمدگی پشت شتر وگاو (قا)

کوهان ثور- k.e.sowr = «پروین» وآن چند ستارهٔ کوچك است درثور(قا)

کوه‌برکوه - kûhbarkûh عنبر مطبّق (قا)

کوه‌پشت- k.pošt = قوی‌پشت (مع)

کوه‌توان - k.tavân = پرقدرت، «مرکبان **کوه‌توان** برمثال کشتیهای گران». جوامع‌الحکایات (مع)

کوه‌جگر - k.jegar = قوی‌دل و شجاع: دریاکشان **کوه‌جگر** باده‌ای بکف کز تف بکوه لـرزهٔ دریـا برافکند. خاقانی

کوه‌رونده - k.e.ravanda = کنایه از اسب وفیل قوی **بکوه‌رونده** درآوردپای چوپولادکوئی‌روان شد ز جای. نظامی (آنن)

کوه‌سنج- k.sanj = چیزیکه وزن کوه‌داشته‌باشد وقابل‌وزن‌کردن‌وسنجیدن نیست: یکی را بدست افکند کوه‌گنج بسنجیده‌هامیدهد **کوه‌سنج**. نظامی (آنن)

کوهکان - k.kân = کوه‌کن: زآرزوی‌کفـرادتوزکان‌کهر گهربرآید بی‌**کوهکان** وبی‌میتین. فرخی (آنن)

کوهکوب - k.kûb کنایه از اسب وشتر قوی (مع)

کوهه - kûha = هرچیز بلند- پشته وبلندی، بدوگفت رو لشکرآرای باش برآن **کوهه** ریگ برپای باش. فردوسی- موج، چنان‌**کوهه** زدبحرانعام عامت که امّید را قوّت آشنا نیست. شرف شفروه (رشی) - حمله ونهیب، چو درمعرکه برکشم تیغ تیز ز**کوهه**‌کنم کوهرا ریز ریز. نظامی (رشی) - زین اسب، ز**کوهه**‌باآغوش‌بردارمش بنزدیکی زال سام آرمش. فردوسی -کوهان شتر (په: kaofak) - قلّه ونك‌کوه؛ وصف درآمد علمت اینکه‌بانگ‌کوس همچون صدای‌کوه بد از **کوههٔ** جبـال. خسرو دهلوی (آنن-کوه+ه)

کوههٔ‌آب - k.ye.âb = موج‌آب

کوههٔ‌آسمان - k.ye.âsmân = اوج آسمان

کوهه‌گرفته- k.gerefta = سر [بکوه و صحرا نهاده وکنایه از دیوانه؛ ازکوهه‌غم‌شکوه‌بگرفت چون‌**کوهه‌گرفته** کوه بگرفت. خاقانی

کوهیج- kûhîj = کوهج = کویج وکویژ = آلوی‌کوهی (=زعرور)

کوهیگ- kûhig، کوهی ومنسوب بکوه- آلوی‌کوهی: (کوه + یگ) و بصورتهای‌کوهیج وکوهج نیز ضبط شده

کوهین- kûhîn = کوهیم = گیاهی که بیخ آن به‌بیخ نی شبیه‌است ودرزمین شیارکرده روید (قا=کوم)

کوی - kûy = محله درشهر- راه فراخ (په: koîk)

کویج - kevîj ، کویز وکویژ = زالزالك وحشی (اس: kevîj) -گیاه ولیك (مع)

کویده - kavîda وکویز = کنج وگوشه: همی زند نفس‌سرد باهزارنفس دراین‌**کویدهٔ** ویران دریچه‌های دمان. قریع (فر)

کویز - kavîz = کنج‌خانه (= کویده)

کویزدن- kavîzdan = کنجیدن:

«آن‌در این‌جهان **نکویزد**» طبقات انصاری (مع)

کویژ - kavîž = پیمانه‌که بعربی **قفیز** شده

کویشه- kavîša = کویش = ظرف دوغ وماست (رك: گویشه و گویش)

کویل - kavîl — شکوفهٔ بابونه

کویلك - koylak = پیراهن (تر)

کویله - kavîla = کاکل (کویل + «ه» پسوند تشبیه)

کوی‌یافت- kûyyâft = کودکی‌که از سرراه برداشته باشند (مع)

که - ke = موصول ؛ هر**که** آمد عمارتی نو ساخت رفت‌ومنزل‌بدیگری پرداخت. سعدی (گل)- علامت استفهام در ذوی‌العقول: **که**‌گفتت برو دست رستم به‌بند؟ نبندد مرا دست‌چرخ‌بلند. فردوسی -حرف ربط برای معانی‌زیر: بیان‌علیّت وسبب: مزن تاتوانی بر ابروگره **که** دشمن اگرچه زبون دوست به . سعدی (بو)- برای‌تفسیر و تبیین: چوچشمار و آنکه خورند از توسیر **که** از بام‌پنجه گزافتی‌بزیر. سعدی (بو)- بمعنی«اگر»: گفته بودم**که** بیائی غم دل با تو بگویم چه بگویم‌که غم از دل برود چون تو بیائی. سعدی- بمعنی «بلکه» ؛ مر مرا دادند آنهاکه سلیمانرا نیستم من‌چو سلیمان**که** چو سلمانم. ناصرخسرو (مع) - بمعنی «از» : بنزدیك من صلح بهتر **که** جنگ . فردوسی - در دعـا : مرا خاجئی شانهٔ عاج داد **که** رحمت بر اخلاق حجاج باد. سعدی (بو)

که - koh مخفف «کوه»

که - keh = کوچك ؛ چو ازقومی یکی بیدانشی‌کرد نه **که** را منزلت ماند نه مه را. سعدی (گل)

که - kah مخفف‌**کاه** : بشنو اکنون صورت افسانه را لیك هین از**که** جدا کن دانه را. مولوی

کها- kahâ = شرمنده: بدست‌خود که کند با خود اینکه من کردم **کهای** توبه‌ام آخر زاحمقی تـا کی ؟. نزاری قهستانی (رشی)

کهبد - kohbod = ره‌نشین زاهد غارنشین: بدی‌گرد آن**کهبدان** بسته‌روی که‌ومه زنخ‌کرده ساده‌زموی. اسدی (گرش «که» مخفف «کوه» + بد- رك : گهبد)

کهپرك- kahparak = بادنجان (قا)

کهتاب- kahtâb = کاه‌دود- مرحمی که برای تخفیف درد برعضو ورم‌کرده بندند: برستوران‌اقربات مدام‌کاه**کهتاب** بادو جوکشکاب. انوری (رشی)- ص: کهاب

کهتر - kehtar = کوچکتر ؛ رو مسخرگی پیشه‌کن و مطربی آموز تا داد خود از**کهتر** ومهتر بستانی. سعدی - (که + تر)

که‌چون - kecon = چونکه-چون. مقدمة‌التفهیم (مع)

کهسله - kohsola = نادان و احمق : گرنه‌ای**کهسله** چرا گشتی بدر خانهٔ رئیس خسیس. بهرامی (فر)- این کلمه در فرهنگ اسدی بصورت‌کهبله و کهبل تصحیف شده (قس، ط: کسخل = کسهل وکهسل= نادان - رك «لهبله»)

کهشته - kohašta = کهسته =

کوزهٔ پر آب (قا)

کهکان - kohkân = کوهکن ، فرهاد **بکهکانی** شـیرین بکف آوردی، گر درکف او بودی هم شدت تومیتین . سوزنی (رشی)

کهلم - kahlam = بادنجان(مع)

کهن - kohan = کهنه = دیرینه و قدیم ، «گفتند یا رسول الله شرك **کهن** کدامست»؟ کشف‌الاسرار - پیرسالدیده - کارکرده وفرسوده (مع)

کهن‌پوستین - k.pûstîn کنایه از شخص کهن‌سال، **کهن‌پوستینی** درآمد بجنگ چو از ژرف دریا برآید نهنگ. نظامی (بها)

کهن‌پیر - k.pîr = پیرفرتوت و سالخورده (مع)

کهن‌پیوند - k.peyvand = خانه‌زاد قدیم، غلامی‌کو**کهن‌پیوند** باشد نه‌بنده بلکه خویشاوند باشد. امیرخسرو (آنن)

کهن‌خرابات - k.xarâbât = کهن دیر (ف.عر)

کهن‌دیر- k.deyr کنایه‌ازدنیاوجهان

کهنزدن - kahanzadan = خمیازه‌کشیدن (مع)

کهنزه - kahanza = خمیازه(قا)

کهن‌سیر - kohanseyr = آنچه از دیربازدرحرکت‌وسیر است، ساقی‌بیار باده‌که رمزی بگویمت از سرّ اختران **کهن‌سیر** و ماه نو. حافظ (مع-ف.عر)

کهن‌فرش- k.farš کنایه از زمین، جای وعلفش نه‌زین**کهن‌فرش** ازخوشهٔ چرخ وگوشهٔ عرش. خاقانی (مع-ف.عر)

کهن‌کیسه - k.kîsa = کسی‌که از قدیم ثروتمند بوده مقابل نوکیسه (مع-ف. عر)

کهن‌گرگ - k.gorg کنایه از دنیا (مع)

کهن‌لنگ - k.lang = کسی یا چیزی‌که در جائی باشد و ازآن نتواند برخیزد، سمندر چوپروانه آتش‌رواست ولیك این**کهن‌لنگ** وآن‌خوش‌رو است. نظامی (مع)

کهنه‌رباط - kohnarobât کنایه از دنیا (ف. عر)

کهنه‌سوار - k.savâr = سوار آزموده-کهنه‌کار درجنگ-کسیکه تعلیم کشتی میدهد، آفرین باد بگفتار خوش **کهنه‌سوار** آن پسر خواندهٔ پیرای ولی درهمه‌کار. گل‌کشتی (مع)

کهنه‌سوز - k.sûz = کهنهٔ نیم سوخته (مع)

کهوه - kahva = قهوه (مع)

کهه - kaha = کاه (مع)

کهیله - kahîla وکهیلا = اسم هندی سلیخه (ح-قا)

کهین- kehîn وکهینه = کوچکتر -کوچکترین- انگشت‌کوچك (مع)

کی - key = بزرگ و امیر، ای دربر سران قوی دل‌نهفته سر وی بر دل**کیان** مبارز نهاده‌کی. عثمان مختاری (مع)- لقب پادشاهان کیانی .**کی**‌کردار براورنگ بزرگی بنشین می‌گردان‌که جهان یاوه وگر دانستا . دقیقی (فر) -

(او، kavi= فرمانده وشاه)-پاکیزه و لطیف : شدستم بی‌شك و بی‌شبهه بروی پذیرفتم مر اورا ازدل‌کی. زراتشت‌بهرام (جها)-علامت استفهام = چه‌وقت؟-چگونه؟؛ تو خودکی مرد آن‌باشی‌که دل را بی‌هوا خواهی؛ تو خودکی درد آن‌داری‌که تن را بی‌هوان بینی؛ کشف‌الاسرار (مع)

کی - kî - علامت استفهام = که؟ چه‌کس؟- در آخرکلمات علامت قید یا صفت، دزدکی، آبکی (مع)

کیا - kiyâ = بزرگی، خطبهٔ‌شاهان بگردد و آن‌**کیا** جز**کیا** و خطبه‌های انبیا. مولوی (قس، کی+«ا»)- بزرگ و فرمانده (گی)- مجازاً بمعنی عنصر ؛ همچنین هستی‌عالم‌را به‌بین چون‌لباسی دان براو چار این‌**کیا**. مولوی- مرزبان (فر-۱۳)- پاکیزه = کیارنگ- درآخر کلمات بمعنی صاحب و خداوند؛ کار**کیا** =مصدرکار، ده‌**کیا** = دهخدا (م: kiyâ بزرگ ناحیه)

کیابیا - kiyâbiyâ = کوکبه و جاه وجلال؛ «باهمه‌عزّت و حرمت و**کیا بیایش**». شام(مع)

کیاخن- keyâxan = آهسته و نرم درنگ‌آرا سپهرچرخ‌وارا **کیاخن**‌ترت بایدکردکارا. رودکی (فر)

کیاخور- kiyâxorra = کیان‌خره

کیاده - kiyâda = رسوا؛ کاری‌که بسازند بدستان و به‌نیرنگ چونانکه **کیاده** شود این قاضیك ما. نجیبی (فر)

کیار- kiyâr = کاهلی؛مرد مزدور اندرآغازید کار پیش او دستان همی زد بی‌**کیار** رودکی (فر)

کیارنگ - kiyârang = پاکیزه و لطیف (- کی)

کیالك - kiyâlak = کیلك = زالزالك (مع)

کیاگن - kayâgen = مخالف، و ناهموار : سراپای بعضی و بعضی**کیاگن** چو اندر مغاك چغندرچغندر. عمعق(فر) ازشعرفوق‌معنی‌سرازیر و وارونه‌استنباط میشود - ص، کیاکن

کیان - kayân = جمع «کی» = پادشاهان ؛ «کاشانهٔ**کیان** و کاخ خسروان همچنان درگرداندکه‌کومهٔ بیوه زنان» . مرزبان‌نامه- بزرگان و سروران (مع)- خیمهٔ بزرگ‌گردیك‌ستونی؛ همه بازبسته بدین‌آسمان که‌بربرده‌بینی بسان‌**کیان**. بوشکور (فر)

کیان - kiyân = طبیعت ؛ یکی شایگانی بیفکن بطاعت که دوران‌بر او نیست چـرخ **کیان** را . ناصر خسرو (سر، kyânâ)-جمع‌کون = هستی‌ها(عر)

کیانا - kiyânâ وکیان = طبیعت؛ همه آزادگی همّت تو قهرکرده است مر**کیانا** را. خسروی(فر)-(سر، kyânâ =طبیعت)

کیان‌ثلاثه - kîyânesalâsa کنایه ازروح ونفس وجسد-آب‌وروغن وزمین- زیبق وکبریت وملح (مع-عر)

کیان‌خوره- kayânxorra وکیان خره= فرّکیانی- (او: nemxvarənô kavaê)- ص :کیاخره وکیاخوره

کیانی-kiyânî=منسوب به «کیان» = پادشاهی- حکومت- بزرگی وسروری

کیبو-kîdû=مرغی که آنرا بتازی «تنوط» خوانند (نظ)

کیبیدن - kîbîdan = ازراستی بکژی‌منحرف‌شدن ومنحرف کردن: یارب بیافریدی روئی بدین مثال خود رحم کن برامّت وازراهشان**مکیب**. شهید (فر)

کیپا - kîpâ = کیبا - نوعی طعام که روده یاشکمبهٔ گوسفندرا پاك کرده‌در جوف آن گوشت قیمه و نخود و برنج و غیره مـی‌پزنـد : **کیپـا** پزان سحر که سرکلّه واکنند آیا بودکه گوشهٔ‌چشمی بما کنند؟ بسحق‌اطعمه (نظ-تر)

کیجم - kîjam = پوشش اسب ، برگستوان (مع-مغ)

کیچ - kîc = پراکنده و پریشان- اندك‌وکم- کوچك (قس: کیچیك = کوچك. آ)

کیچ‌کیچ - kîckîc = اندك‌اندك و کم‌کم : بجمله خواهم یك ماهه بوسه از توبتا **بکیچ‌کیچ** نخواهم که‌فام‌من‌توزی. رودکی (فر)

کیخ-kîx = کیغ = چرك‌چشم: کنون زجامه بتن‌برنماندچندانی که**کیخ**‌چشم کنم پاك وبینی وفوزم. سوزنی (نظ)

کیخدا - keyxodâ = کدخدا . ترجمهٔ تفسیرطبری (مع)

کیخرس-keyxors = گاورس(مع)

کیخسروی - keyxosrovî = نام لحنی‌که برسی‌لحن باربدافزوده‌اند (قا)

کیرکاشی-kîrekâšî = آلت‌مردی مصنوعی که‌در کاشان‌ازیك‌مادهٔ نرمی‌میساختند وزنها ومردهای‌بدکاره آنرا بکارمیبردند: اگرش حاجت‌او فتد بخلال میکند**کیر کاشی** استعمال. حکیم‌شفائی (نظ)

کیز - kîz = نمد

کیس - kîs = کیسه- زهدان زن (مع-عر)

کیس‌فدا - k.e.fedâ = کیش‌فدا

کیسنه - kîsna = ریسمانی‌که در وقت رشتن بردوك پیچند ، سرکه یابد گسسته**کیسنه** را دور باشدبتاوه‌گرسنه را. عنصری (فر)

کیسه‌بربستن-kîsabarbastan = حصول فائده از چیزی: کوه از پی حکم توکمربست کان ازکرم‌تو**کیسه‌بربست**. خاقانی (مع-عر.ف)

کیسه‌بردوختن - k.bardûxtan کنایه از توقّع و طمع بـافراط داشتن (قا-عر.ف)

کیسه‌بصابون‌زدن- k.be sâbûnzadan کنایه ازخرج‌کردن وخالی نمودن کیسه (قا)

کیسه‌پرداختن - k.pardâxtan = کیسه بصابون زدن .(عر.ف)

کیسه‌دار- k.dâr = کسیکه‌چیزیرا درارزانی‌بخرد ونگاهداردتا بوقت‌گرانی بفروشد: کفرودین‌را نیست دربازارعشق **کیسه‌داری**‌چون‌خم‌گیسوی‌تو. سنائی(رشی)

کیش - kîš = ترکش وتیردان: آسمان‌گر سلاح بربندد تیر تدبیر تو نهد در**کیش**. انوری- مذهب وملّت: لب یاقوت رنگ ونالهٔ‌چنگ می چون‌لعل و**کیش** زرد هشتی . دقیقی (په: kês) -

پری که برتیر نصب کنند: زرای اوست کار ملك وملّت چو تیرچار **کیش** ازفاق پیکان. عبدالقادر نایینی (جها) - نوعی پارچهٔ کتانی (=خیش، کیش حمام= نوعی کتان درسبزوار)- درخت شمشاد (گی، کیش)- جانوری که ازپوست آن پوستین کنند (قا)- اسم‌صوت راندن مرغ وسك وحمله بشاه شطرنج

کیش‌فدا - kîšefedâ= ترکش مانندی‌بوده‌که پادشاهان در آن جواهر گران‌قیمت‌میگذاشتندودرحال‌جنگ‌باخود داشتند تااگر شکست‌خوردند فرارکنند ودشمن اگر دنبال‌کندسرآن‌را بازکرده بیندازند که دشمن‌مشغول‌جمع کردن‌جواهر شده ایشان بتوانند فرارکنند: **کیش‌فدا** برگشادراز نهان‌گفته شد زهره‌درآن رزمگاه حقهٔ زبور شکست. انوری (نظ) این‌کلمه بصورت **کیس‌فدا** نیز ضبط شده

کیغ - kîɣ وکیخ = چرك وریم چشم: شگفت نیست اگر **کیغ** چشم‌من‌سرخ است بلی چو سرخ بود اشك‌سرخ‌باشد **کیغ**. ابوشعیب هروی (فر)

کیغال - kîɣâl - جمّاش وعربده جو: **بکیغالکی** رفته‌ازپنجهیر رمیده‌از او مرغك‌گرمسیر. ابوشکور(فر)- ص: کیغال وکینال

کیفر - keyfar =مکافات نیکی‌و بدی: مار را هرچندبهتر‌پروری چون یکی خشم آورد **کیفر** بری. ابوشکور (نظ)- تغارمانندی‌که در آن‌ماست‌وشیر کنند ولبهٔ آن از تغار بلندتر است: شیر عشاق بپستان در بسیار شدست چشم دارد که فرو ریزد در **کیفر** تو. طیان بمی (جها)

کیك - kîk =کاك = مردمك چشم بروز معرکه بانگشت‌گر پدید آید ز خشم‌برکنداز دور **کیك** اهریمن. منجیك (فر)

کیکیز - keykîz - کیکیش- تره تیزك: گنده دماغی بنفشه بوی نه کالوخ گنده دهانی‌کرفس‌خای نه **کیکیز**. سوزنی (رشی)- ص: کیکیر وکیلیز

کیکیش- keykîš مبدل «کیکیز»

کیل - keyal وکیلك وکیلو = زالزالك: حسودگفتهٔ بسحاق‌گو بگوی جواب که پیش ما **کیل** وبه‌بهم‌نخواهد ماند. بسحق اطعمه (ح-قا)

کیل- kîl =خمیده‌وکج: دلم بسان هلال آمد ازهوای‌حبیب تنم‌بسان‌خلال آمد ازخیال خلیل بتی‌که قدّش چون قول عاشق آمدراست مهی‌که‌قولش‌چون پشت عاشق آمد **کیل**. قطران (رشی-قس: کوله)- نمد- پوست بز

کیل‌دار - k.dâr = آنچه از نمد پوشیده شده‌باشد- آنچه بموی بزپوشیده شده باشد: بزرخشت برسرسپر **کیل‌دار** گذشت‌وبدیگرسوافکندخوار. فردوسی(مع)

کیلك - keyalak وکیلو =کیل = زالزالك

کیلو - keyalû = کیلك

کیلو- kîlo =استخر وتالاب (مع)

کیلوس - keylûs = استحالهٔ کیموس بعد ازخروج آن از معده بماء دقیق، بجوهر سیال دیگری شبیه‌بکشکاب (ح.قا- یو: xulòs =عصاره ومایع)

کیماک - kîmâk = نواری پهن که بر بالای بار الاغ و استر کشند: در کار و برون کار هستی که آهن و گه دوال و **کیماک**. سوزنی (رشی)

کیماک - keymâk = قیماق (تر)

کیمال - kîmâl = پوست جانوری کبود رنگ که از آن پوستین سازند: همه نافهٔ مشك وموی سمور زسنجاب وقاقم ز**کیمال** وبور. فردوسی (رشی)

کیمخت - kîmoxt = پوست کفل اسب و خر که بنوعی خاص دباغت کنند = ساغری: صبح از حمایل فلك آهیخت خنجرش **کیمخت** کوه ادیم شد از خنجر زرش. خاقانی

کیمخت ماه - k.e.mâh کنایه از آسمان (قا)

کیموس - keymûs = استحالهٔ طعام درمعده بعد از هضم بجوهری دیگر که مادهای غلیظ مایل برنگ زرد باشد (ح-قا- یو: xûmós = سیال وعصاره)

کیمیا - kîmiyâ = یکی ازعلوم خفیه که بوسیلهٔ آن اجساد ناقص را بمرتبهٔ کمال توانند رسانید - مادهای که بوسیلهٔ آن اجساد ناقص را بکمال توان رسانید = اکسیر- کنایه ازعشق وعاشقی- پیر و مرشد کامل- شیمی- حیله ومکر- چاره: آنانکه در مخالفت پادشاه دین بردند دستبرد بمکر و به **کیمیا** . سوزنی (مع- یو: xêmeîa)

کیمیای جان - k.e.jân کنایه از شراب

کیمیای خواص - k.e.xavâs = خالص کردن قلب است از دنیا (مع)

کیمیای سعادت - k.e.saâdat = داروی خوشبختی - تهذیب نفس بواسطهٔ اجتناب از رذائل وتجلیهٔ آن بفضائل - دوست ورفیق: دریغ ودرد که تا این زمان ندانستم که **کیمیای سعادت** رفیق بود رفیق. حافظ

کین - kîn = عداوت و دشمنی- نفرت- انتقام ودر اصطلاح صوفیه تسلط صفات قهر را گویند (مع)- مخفف «کین»

کین آوردن - k.âvardan = انتقام کشیدن (مع)

کین بستن - k.bastan = انتقام کشیدن (مع)

کین توختن - k.tûxtan = انتقام کشیدن «... **بکین توختن** خروج کرد بر برادرزاده ...». سلجوقنامه (مع)

کین ایرج - kîneîraj وکینهٔ ایرج = یکی از الحان ساختهٔ باربد: چو کردی **کین ایرج** را سرآغاز جهانرا کین ایرج نوشدی باز. نظامی (نظ)

کین خواستن - k.xâstan = انتقام کشیدن

کین ستدن - k.setadan = انتقام کشیدن (مع)

کین سیاوش - kinesiyâvûš = نام یکی از الحان باربد: چو راندی زخمه از **کین سیاوش** پر از خون سیاوشان شدی گوش نظامی

کین ورزیدن - k.varzîdan = دشمنی ورزیدن- انتقام جستن

کیوان - keyvân = ستارهٔ زحل:

چو شش ساله شد سازمیدان گرفت   بهفتم ره تیر وکیوان گرفت . فردوسی (باب : kivânu)- کنایه ازفلك هفتم - کنایه از کمان (قا)

کیوه - keyva = کاهو (قس: کیو)

گ

گاباره - gâbâra، گاوباره = گلهٔ گاو - غار و شکاف کوه (= گاپاره) - گاهواره (مع)

گابهل - g.bahl وگاوبهل = ارابه‌ای که بوسیلهٔ گاو کشیده میشود : خداوندا **بگابهل** قناعت‌زود بنشانم   که تاچشمم بدان‌نبودکه‌او گاووغنم‌دارد. ملافوقی‌یزدی

گات - gât = سرود ومخصوصاً سرود دینی (او : گاثا)

گاخواره - gâxvâra وگاواره = گاهواره

گادن - gâdan = گائیدن: بداد و**بگادا**ست میل تولیکن   بدادن‌سواری **بگادن** پیاده . سوزنی (لغ)

گار - gâr، گر وکار = پسوندفاعلی: برای افادهٔ مبالغه: دعا را بآمرزش آور بکار   مگر رحمتی بخشد آمرز**گار** . نظامی- برای افادهٔ لیاقت: ماند**گار** = ماندنی: رفت**گار** = رفتنی

گارن - gâren = درختی‌جنگلی ازنوع پستنگ (لغ)

گاره - gâra = کاره و «گار» درمورد مبالغه: ستمکاره ، ستمکش‌نوازم‌ستم**گاره** کش. نظامی (لغ)

گاری - gârî = بی‌ثبات: دنیا همه در غرور دارد باری   بس غـرّه مشو زروزگار **گاری** (جها)- مرکب از «گار» پسوند مبالغه و «ی» مصدری

گاز - gâz = قیچی: پایم از خطّهٔ فرمان تو بیرون نشود   سرم ار پیش‌تو چون شمع ببرّند **بگاز** . انوری - آلت بریدن فلزات : توکه دربند حرص وآز شدی   همچوزر دردهان **گاز**شدی. سنائی (نظ) - دندان نیش : عجب نبودگر از تأثیرعدلش   همه تریاك بارد**گاز** ارقم. عمیدلوبکی-موچین: نوك‌منقار کبك‌عدلش، را **گاز** ناخن پرعقاب‌کند . خاقانی- کلبتین: دندانش**بگاز** و دیـده بانگشت   پهلو بدبوس وسربچنبه. لبیبی-جا گرفته ومتمکن: درمیان‌حلقهٔ پاکان‌حق   خویشتن را کی‌تواند کرد**گاز**. نزاری‌قهستانی(لغ) -علف چارپایان: چو پیله زبرگ خزان خورد**گاز**   همه‌تن شد انگشت وقی‌کرد تاز. نظامی - دندان‌گرفتن وگزیدگی : دست زی می برو برنـه بسر نیکان تاج   جام برکف نه وبرنه‌بدل اعدا**گاز**- وقت وگاه: گرکند هیچ**گاز** وقت‌گریز   خیز وناگه بکوشش اندر میز. خسروی (هن: ghas)- آلتی فلزی یا چوبین‌که هیزم شکنان لای چوب‌گذارند تابهترشکسته شود (= گازه)

گازر - gâzar = لباس‌شوی وقصار: تو پاك باش مدارای برادر ازکس باك   زنند جامهٔ ناپاك **گازران** برسنگ. سعدی (گل) - (آر: gâzur)- مرغ‌دمجنبانك (= گازرك)

گازرستان - gâzarestân = رختشوی‌خانه (مع)

گازرشست- g.šost= سخت‌پاك و تمیز: «وکرباس نرم **گازرشست** که بتن باز نگیرد». ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ)

گازرك - gâzarak = مرغ دمجنبانك (= گازر) - مصغر «گازر»

گازرگری- gâzargarî= شغل گازری: «در اول **گازرگری** کردی». تاریخ بخارا

گازود - gâzûd = آلت بریدن = کارد. منتهی‌الارب (لغ)

گازه - gâza و غازه = فانه و چوبکی که لای چوب گذارند تا زودتر شکافته‌شود: (خ: گاز)- ص: کازه

گاشتن- gâštan= متعدی «گشتن» = گردانیدن: گرفتش دم اسب وبرجای داشت زبالای سرچون فلاخن **بگاشت**. اسدی (رشی) - منصرف‌کردن: ترا پاك یزدان برآن برگماشت بداو زایران وتوران **بگاشت**. فردوسی

گاگا- gâgâ= نقل ونبات ومیوهٔ خشك: درکنارش‌نه‌آنزمان **گاگا** تاشود سرخ چهره‌اش چولکا . سنـائی (رشی) (خ: غاغا-رك: کاکا)

گال- gâl = اسم‌مصدر وامروفاعل مرخّم از **گالیدن** بهمهٔ معانی- قسمی‌ارزن = گاورس : برگرد هردقیقهٔ این شعر ترملك ارزان نگر چو بچّهٔ گنجشك بهر **گال**. امیرخسرو(نظ)-مخفف «شگال» بمعنی‌شغال: شدعدو غرّه بحکم تو ولیکن نشود پنجهٔ شیر فلك سست زسر پنجهٔ **گال**. (رشی)- فریب : تا جماعت مژده میدادند و**گال** کای فرج بادت مبارك اتصاك. مولوی (= کال)- غوزه و غلاف پنبه (رك: گال‌بنگ)

گال‌بنگ - gâlbang = گیاهی که در زراعت گندم و جوروید وغوزه‌ای داردکه درون آن چندانه گندم نارسیده است وخوردن آن مستی وجنون آورد: تابنگ‌و**گال‌بنگ** بدیوانگی کشند دیوانه باد خصم تو ازبنگ و**گال‌بنگ**. سوزنی (گال=غوزه+بنگ)

گاله- gâla= «دور» دربرابر نزدیك (= «گال» ازگالیدن)-گلولهٔ پنبه‌بُرده - غایط: سگاله (مع)- جوال دهن‌گشاد: دوستی‌کز پی‌پیاله‌کنند زپی‌دنبه‌پوست **گاله** کنند- پسوند تصغیر در کلماتی‌همچون داسگاله، پوستگاله

گاله‌دان- g.dân= سبدی‌که زنان درآن‌گاله وریسمان نهند (آنن)

گالیدن - gâlîdan = گریختن ودور شدن: ای تومك‌آسا بیار باز قدح را کانت مکاگفت ازاین‌سرای **بگالید**. عمـاره (فر) - فریادکردن : سلیمان چون زمرغ آن قصه بشنید بتندید و بجوشید و**بگالید**. عطار (نظ)- غلطیدن وغالیدن (خ: گلّیدن)

گام - gâm = قدم-فرجهٔ میان دو قدم: **بگامی** سپرد ازختنا تاختن بیك تك‌دوید ازبخارا بوخش. شاکری‌بخاری -قدم‌زدن: آن لعل دلکشش بین و آن خندهٔ دل‌آشوب وآن رفتن خوشش‌بین وآن **گام** آرمیده. حافظ (مع-به: gâm) -مخفف لگام: زخاك شمس فلك زرکند

که تا گردد ستام و **گام** و رکاب براق تو زر کند. سوزنی (نظ)

گام برداشتن - g.bardâštan= قدم برداشتن- عمل کردن: بکام دل خویش **برداشت گام** شده شاد دل یافته کام و نام. فردوسی

گام برگرفتن - g.bargereftan = قدم برداشتن : بزیر بارگنه **گام بر نمیگیرم** که زیر بار بآهستگی رود حمّال. سعدی

گام بیرون نهادن - g.bîrûn nahâdan = ازحد خود تجاوز کردن: از امر تو و نهی تو گردون و زمانه یك سو نکشد گردن و **بیرون ننهد گام** . مسعود سعد (لغ)

گام خوش- g.xoš = اسب خوشرفتار: زنخ نرم و کفك افکن و دست کش سرین گرد و بینا دل و **گام خوش**. فردوسی

گام درگذاشتن- g.dar.gozâštan قدم نهادن (مع)

گام رفتن - g.raftan = تندرفتن. منتهی الارب (لغ)

گامزن - g.zan = قدم زننده - تندرو، تیزرفتار: نشست از بر بارهٔ **گامزن** سواران ایران شدند انجمن. فردوسی

گام شمار - g.šomâr = قدم برداشتن باحتیاط : و ان رقیبی که بود محرم کار ره نرفتی مگر **بگام شمار** . نظامی (لغ)

گام گام - g.g. = قدم قدم- آهسته و آرام رفتن : رفتنت سوی شهر اجل هست روز روز چون رفتن غریب سوی خانه **گام گام**. ناصرخسرو (مع)

گامیدن - gâmîdan = قدم زدن- سفر کردن. شه چنینش گفتا با یران خرام نگه کن بدانش بهر سو **بگام**. فردوسی

گان - gân = پسوند دال بر نسبت اعم از نسبت مطلق: **خدایگان**، **پدرگان** = آنچه از پدر بفرزند ماند- نوعیت: دینار**گان**، **درمگان** ـ جشن : **مهرگان**، آبا**نگان**- لیاقت : **شایگان**-مکان: شابور **گان**- خانواده: گشواد**گان**- عددتوزیعی: دو**گان**، سه **گان** (مع)

تذکر - در آخر کلمات مختوم به «ه» مختفی **گان** = علامت جمع: افتاد**گان**: **پیوستگان** و یاعلامت نسبت: من این گفتم زروی مهربانی زبهر مادری و **دایگانی**. فخرالدین گرگانی

گانه - gâna = پسوند نسبت و تکرار دراعداد: **دوگانه**، **سه گانه**- بجای «ه» مختفی و «انه» در آخر کلماتی از قبیل **بچگانه** و **دانگانه**

گانی- gânî = امرد ومفعول- قحبه - پسوند مرکّب از «گان» + «ی» حاصل مصدری : **بازارگانی**، را**یگانی**- نسبت و اتصاف: **خدایگانی**، **بیستگانی**- بجای «ه» مختفی و «آن» و «ی» نسبت: **مژدگانی**، **زندگانی** (مع)

گاو - gâv غیر ازمعنی معمول= ظرف شرابیکه بصورت گاو سازند: آن لعل مذاب ازدهن **گاو** فرو ریز تامرغ صراحی کندت نغز نوائی. خاقانی- کنایه از نادان و احمق : **زو گاوتر** ندیدم و نشنیدم آدمي در دولتش عجب غلطي

کرده روزگار . فخرالدین اسعد گرگانی
- گوه و غایط : همی فوب کردند گاوان
مر او را که **گاو** چفانی بریش چفانی.
حصیری (فر) - پهلوان وگرد : بیامد
بمیدان یکی **گاو** گور که افزون بداو
را زصد گاو زور. (فر) (= گو وکاو) -
برج ثور؛ چو خورشید برزد سر از پشت
گاو برآمد زهامون خروش چکاو .
فردوسی - درشت وکلان درکلماتی از
قبیل **گاو**چشم ، **گاو**آلو

گاواره - gâvâra، گاباره = گلهٔ
گاو: که خر شد که خواهد زگاوان سرو
بگاواره گم کرد گوش از دو سو. فردوسی
- مخفف گهواره: آزاد و بنده و پسر و
دختر پیر و جوان وطفل **بگاواره** .
ناصرخسرو

گاوآب - g.âb = جل وزغ (مع)

گاوآبی - g.e.âbî = گاوبحری

گاوآلو - g.âlû = قسمی آلوی
درشت (لغ)

گاوباره - gâvbâra - گاوبان :
«هیچ نگوئید که من فرزند فلان **گاوباره**‌ام».
ترجمهٔ تفسیر طبری - مبدل :گاواره و
گاباره (لغ)

گاوبان - g bân = محافظ گاو: چو
شیری که آتش بدم در زند دم **گاوبان**
را بهم برزند: نظامی

گاوبحری - g.e.bahrî = حیوانی
دریائی که عنبر دفع کند (= کاشالو) :
نکوئی **گاوبحری** را چرا تب خاله شد عنبر
گیا درناف آهومشك اذفر بیشمر دارد.
ناصرخسرو (مع-ف.عر)

گاوپروین - g.e.parvîn -
چند ستاره درکوهان ثور = ثریا: **گاو**یست
درآسمان ونامش پروین گاودگری نهفته
در زیر زمین. خیام

گاوختایی - g.e.xatâyî وگاو
خطائی = کژگاو وغژغاو

گاوبنده - g.banda وگاوبند =
گاوبان. منتهی‌الارب (لغ)

گاوبهل - gâvbahl = گابهل

گاوپشت - g.pošt = آنچه پشت
منحنی دارد از قبیل خیمه و خرگاه -
نوعی خیمه - کنایه ازآسمان؛ ندانیم کاین
خرگه **گاوپشت** چگونه درآمد بخاك
درشت. نظامی (آ نن)

گاوپلنگ - g.palang - زرّافه

گاوپیسه - gâvpîsa - گاویکه
نشانه‌های سپید و سیاه دارد : سپهدار
توران ازآن بدتراست کنون **گاوپیسه**
بچرم اندر است . فردوسی - کنایه از
روزگار (ح-قا)

گاوپیکر - gâvpeykar = بهیئت
گاو: یکی گرزهٔ **گاو پیکر** سرش زدی
هرکه آمد همی دربرش. فردوسی - دارای
نقش گاو : زده هم برش **گاو پیکر** درفش
سپر زرد و برگستوانش بنفش . اسدی
(گرش)

گاوتاز - g.tâz = چرانندهٔ گاو:
بگردانش گفتا چو شد رزم تنگ بدین
گاوتازان نمایید جنگ. اسدی(گرش)

گاوتازی - g.tâzî کنایه ازتهدید
واشتلم : ورگمان **گاوتازی** داری اینك

حاضرم گر نمی‌تازی بمیدانم هماهنگی
مکن. عرفی (بهار)

گاوتکیه- g.takya= بالش بزرگ که بدان تکیه دهند: نبودی گر از تیرگی بد نمود شدی **گاوتکیه** زچرخ کبود (آنن-ف.عر)

گاوچاه - g.câh وگاوچه = چاه فراخ وبسیار ژرف. منتهی‌الارب

گاوچشم - gâvcašm = بابونه زرد : شمال انگیخته هرسو خروشی زده بر **گاو چشم** و پیلگوشی . نظامی (= گاوچشمه)-فراخ چشم: **گاوچشمی** چو شیر آشفته شب نیاسوده روز ناخفته. نظامی

گاوچشمه- gâvcašma = اقحوان وآذریون وآن گلی است که بیرونش سفید و درونش زرد است و بعربی **عین‌البقر** گویند (قا = گاو چشم)

گاوچهر - g.gehr = گاوپیکر و گاوسار : سرش را بدین گرزهٔ **گاوچهر** بکوبم نه‌بخشایم آرام ومهر. فردوسی

گاوخراس- g.e.xarâs = گاویکه خراس بزور آن گردد: درسفر ماه وسال چون‌نسناس گرد خودگشته‌ای چو **گاو خراس**. ازسیرالعباد (لغ)

گاودارو- g.dârû = گاوزهره = سنگی که در زهرهٔ گاو تکوین میشود و برای چاقشدن خورند. مخزن‌الادیه(لغ) وآنرا **گاوسنگ وگاویزن** نیز گویند

گاودریا- g.e.daryâ = گاوعنبر: گاو فلکی چو **گاو دریا** گوهر بگلو دراز ثریا. نظامی (= گاوبحری)

گاودل - g.del = احمق ونادان: مشو بازبون افکنان **گاودل** که مانی در اندوه چون خر بگل. نظامی- ترسنده و بددل: اسد **گاودل** گرکسان گاوزهره از آن خرمگس رنگ پیکان نماید. خاقانی - ص: گاودی

گاودم - g.dom = آنچه بشکل دم گاو باشد= بوقی شبیه‌دم گاو: بزرنای زرین ورویینه خم خروش آمد ازنالهٔ **گاودم**. فردوسی(فر)- دم گاوخطائی = کژگاو وغژغاو (مع)

گاودنبال - g.donbâl = آنچه یکسرش پهن وسر دیگرش باریک باشد = مخروطی (مع)

گاودوش - g.dûš وگاودوشه = ظرفی دهن‌گشادکه بن آن تنگ است- طغار دیواره بلند: دی گفت‌شمنده اشرف خورازن ای‌لاك دهانت **گاو دوش** کس من (آ: گودوش = آبخور ی‌سفالین)

گاودوشه - g.dûša = گاودوش: خصم خرتوچو **گاودوشه** ازفاقه‌دو دست برسر آمد. روحی (جها)

گاور - gâvar = نام درختی که صمغ آن **گاوشیر** نامیده میشود (قا)

گاورس - gâvars = نوعی دانه شبیه بارزن: طاووس بین که زاغ خورد وآنگه ازگلو **گاورس** ریزه‌های منقّی برافکند. خاقانی (آ: govar)

گاورس‌سیم- gâvarsesîm کنایه ازستاره (نف)

گاورسه - gâvarsa = حبّه‌ای که ازسیم وزر وارزیز کنند چند ارزنی-تب

عرق گزی که دانه‌هائی شبیه گاورس بر بدن برآید و آنرا «گاورسی» نیز گویند: **گاورسه** چو کرد میندانی بایدت سپرد زر بزرگر؛ ناصرخسرو (لغ). (گاورس «۵» سینه)

گاورسهٔ نقره گون-g.ye.noγragûn کنایه از گوهر تیغ: بلارك **بگاورسهٔ نقره گون** زنقره برآورده گاورس خون. نظامی-کنایه از کهکشان (آنن)

گاورسی - gâvarsî = تب عرق گزی که بصورت جاورسیه تعریب شده (= گاورسه)

گاورشیر - gâvaršîr وگاوشیر = صمغ درخت **گاور**

گاورنگ-gâvrang=گاوپیکر: بیامد خروشان بدان دشت جنگ بدست اندرون گرزهٔ **گاورنگ**. فردوسی (فر)

گاورو(ی)-g.rû(y)=گاوپیکر: زره دار با گرزهٔ **گاوروی** برفتند گردان پرخاشجوی. فردوسی

گاوریش-g.rîš=ریش گاو=کنایه از احمق و نادان: نی عجب گر **گاوریشی** زرگری گوساله ساخت طبع صاحب کف بیضا برنتابد بیش ازاین. خاقانی

گاوزادن کسیرا - zâdankasêrâ g. کنایه از منفعت بردن و میراث یافتن: بهندوستان پیری ازخرفتاد پدرمرده‌ای را چنین **گاوزاد**. نظامی (آنن)

گاوزر - gâvezar و گاوزرین = ظرف شراب بشکل گاو اززر: در کف آهوان بزم آب‌زر است و **گاوزر** آتش موسی است آن دربر گاو سامری. خاقانی - زآهوی سیمین‌طلب **گاوزرین** که عیدی درون گاو قربان نماید. خاقانی- گاویکه سامری از طلا ساخت، با **گاوزری** که سامری ساخت گوساله‌شمار زرگرانرا. خاقانی- گاوسفالی اندرآر آتش موسی اندرو تاچه کنند خاکیان **گاوزرین** سامری. خاقانی

گاوزمین-gâvezamîn=گاویکه بموجب اساطیر زمین برشاخ وی قرار دارد: من **گاوزمینم** که جهان بردام یا چرخ چهارمم که خورشید کشم؛ معزی

گاوزون - g.zûn = وگاوزن گاویزن=گاوزهره بمعنی دوم

گاوزهره - g.zahra= ترسو و بددل: گر بود زان مـی چو زهرهٔ گاو خاطر **گاوزهره** شیر شکار. خاقانی -گاو سنگ وگاودارو=گاویزن

گاوسار - gâvsâr وگاوسر = گاوپیکر: برفتند شمشیر زن صد هزار زره دار با گرزهٔ **گاوسار**. فردوسی

گاوساله - g.sâla = گوساله و بچه گاو

گاوسامری- g.e.sâmerî=گاو زرین که **سامری** ساخته بود

گاوسر - g.sar = گاو سار: وز آنجا یکه شدبنزد پدر بچنگ اندرون گرزهٔ **گاوسر**. فردوسی

گاوسفالی - g.e.sofâlî وگاو سفالین=ظرف شرابی که ازسفال بهیئت گاو ساخته باشند: **گاوسفالی** اندرآر آتش موسی اندرو. خاقانی- **گاوسفالین** که آب لاله ترخورد ارزن زرینش از مسام برآمد. خاقانی

گاوسنگ-g.sang = گاودارو (قا)

گاوسیمین-g.e.sîmîn = صراحی نقره بهیئت گاو : ازمسام **گاوسیمین** در صبوح ارزن زرین روان آخر کجاست؟ خاقانی

گاوشنگ - g.šang و غاوشنگ = چوبیکه بدان گاو وخر رانند (قا)- گاودانه = گاومشنگ (مع) ؛ ص : گاوستك

گاوشو - g.šû = غاوشو = خیار تخمی (لغ)

گاوشیر - g.šîr . وگوشیر مخفف **گاورشیر** = صمغ درخت گاور : نامت بسی شنیدم بردم گمان که شیری چون دیدمت نه شیری قطران و **گـــاوشیری** . لامعی جرجانی (رشی)

گاوعنبر-gâveanbar وگاوعنبری = جانوری دریائی شبیه گاو موسوم به ماهی عنبر که بفرانسه کاشالوت خوانده میشود ومیگفتند عنبر فضلهٔ اوست : گر بیهنر بمال کند کبر بر حکیم کون خرش شمار اگر **گاوعنبر** است . سعدی (گل)

گاوفتنه - g.e.fetna کنایه از حوادث روزگار : شیر دندان نمود وپنجه گشاد خویشتن **گاوفتنه** کردسقیم . تاریخ بیهقی (لغ-ف.عر)

گاوفلك - g.e.falak وگاوفلکی = برج ثور : گوهر شب را بشب عنبرین **گاو فلك** برد زگاو زمین . نظامی

گاوك - gâvak = کنهٔ چارپایان - مصغر گاو - نوعی استر که آنرا «گاوکی» گویند (قا)

گاوکار - gâvekâr = گاو شخم زنی : بکاهد تن اسب وزورسوار نماند هنر درتن **گاوکار** . بهرام زردشت (آنن)

گاوکون - g.kûn = احمق و ابله (مع)

گاوکون کردن - g.k.kardan کنایه از ریدن : آن خداوندیکه برریش بداندیشان او **گاوکون کردن** نداند کس مگر تکلك بچه . سوزنی (آنن)

گاوگردون - gâvegardûn = گاوفلك = برج ثور ، هرآنکس که آن زخم شمشیر دید خروشیدن **گاوگردون** شنید . فردوسی - گاویکه بگردونه بندند : بفرمود تا **گاوگردون** برند سرگرگ از آن بیشه بیرون برند . اسدی (گرش)

گاوگواز - g.govâz = چوبی که بدان گاو وخر رانند (رك : گواز)

گاوگور - g.gûr = مبارز و جنگجو : بیامد بمیدان یکی **گاوگور** که افزون بد او را زصدگاو زور (فر)

گاوگون - g.gûn = تیره گونه و سپید آمیخته بتیرگی : راست چوشب **گاوگون** شود بگریزم گویم تادرنگه کنند بمسمار . فرخی (لغ)

گاوگیلی-g.e.gîlî = گاویست که کوهانی درشت در پشت گردن دارد و شاخهایش درازتر ازشاخ گاومعمولی است : چریده **گاوگیلی** درکنارش گهی آبش خوردگه نوبهارش . فخرالدین گرگانی

گاوماهی-g.e.mâhî = گاوزمین : ززخم سمش **گاوماهی** ستوه بجستن چو برق وبهیکل چوکوه . فردوسی

گاومایه - g.mâya = گاودارو

گاومشنگ - g.mašang = گیاه «گاودانه» = کسنك و کرسنه (مع)

گاوناك - gâvnâk = جائیکه گاو بسیار باشد. منتهی‌الارب

گاوو - gâvû = گاوکوهی - گوزن. مخزن‌الادویه (لغ) ص: کاود

گاوی - gâvî = منسوب بگاو - کنایه از بلاهت و نادانی: گاورا بفروخت حالی خر خرید **گاویش** بود وخری برسر خرید. عطار

گاویال - gâvyâl = نوعی تمساح بزرگ دارای پوزهٔ بلند وباریك که در آسیا وافیانوسیه دیده میشود (لغ)

گاویزن - gâvîzan = گاودارو وگاوزهره (قا)

گاویزنه - gâvîzana = نوائی از موسیقی قدیم: نوبتی پالیزبان و نوبتی سروسهی نوبتی روشنچراغ و نوبتی **گاویزنه**. منوچهری

گاه - gâh، گه = تخت پادشاهی: بدو گفت بنگر بدین تخت و **گاه** پرستنده چندین بزرین کلاه. فردوسی - مسند و سریر: پرستنده ایرا بفرمود شاه که در باغ وایوان بیارای **گاه**. فردوسی - کرسی - جا ومکان: ابا وی برآن **گاه** آرام و ناز نشستی یکی تیز دندان گراز. فردوسی - زمان ودوره: چنین تا ب**گاه** سکندر رسید زشاهان هر آن کس که آن تخت دید. فردوسی - بوتهٔ زرگری: شهان زخدمت او ازعوار پاك شوند برآن مثال که سیم گداخته در**گاه**. فرخی - هریك ازخانه‌های نرد: «امیر دو مهره درشش **گاه** (= خانه ششم) داشت واحمد بدیهی دومهره در یك **گاه** (= خانه اول)». چهار مقاله نظامی - صبح‌صادق (قا) - ستارهٔ جدی وجدی. منتهی‌الارب (لغ) - پسوند زمان ومکان: مغنی سحر**گاه** بربانگ رود بیاد آور آن پهلوانی‌سرود. نظامی - یکی‌شارسانی برآورد شاه پس از برزن وکوی و بازار**گاه**. فردوسی (په: gâs) - مقام و آهنگ‌موسیقی: چهار**گاه**، سه**گاه** - مخفف «گاهی»: گاه باشد که کودکی نادان بغلط برهدف زند تیری. سعدی (گل)

گاهان - gâbân وگهان = پسوند زمان بمعنی هنگام و موسم و وقت: شام**گاهان**، صبح**گاهان** سر خونین‌جگر بگشایید ژالهٔ صبحدم از نرکس‌تر بگشایید. خاقانی (گاه + «ان» نسبت)

گاه‌ازگاه - gâhazgâh = گاه و بیگاه، بندرت: «و هم **گاه ازگاه** نامه و پیغام آوردی ومیبردی». تاریخ بیهقی

گاهبار - g.bâr مخفف «گاهنبار»

گاهبد - g.bad = گهبد = صیرفی - خزانه‌دار (مع)

گاه‌جو(ی) - g.jû(y) = کسیکه آرزوی سلطنت دارد: ازایران سوم‌روز بنهادروی پدر **گاه‌جوی** و پسرراهجوی. فردوسی

گاهدود - g.dûd وگاه ودود = دودکوره: پیری مرا بزرگری افکندای شگفت بی**گاهدود** زردم وهمواره‌سرف سرف. کسائی (فر)

گاه‌گیر - g.gîr = گه‌گیر = اسب بی‌فرمان (لغ) - متلون (مع)

گاهنبار - gâhanbâr، گهنبار و گاهبار- نام شش جشن بزرگ ایرانیان قدیم است که در عرض سال میگرفتند : ۱- **میدیوزرم** در ۱۵ اردیبهشت ۲- **میدیوشم** در ۱۵ تیر ۳- **پتیه‌شهم** در ۳۰ شهریور ۴- **ایاسرم** در ۳۰مهر ۵- **میدیارم** در ۲۰ دی ۶- **همسپتدم** در آخر روزسال- مدت‌هرجشن پنج‌روز بوده که چهار روز صرف مقدمات جشن میشده و جشن واقعی روز آخر بوده : همه از خوان بدلش شادگشتند مر او راجمله**گاهنبار**بستند.زراتشت‌بهرام (په: gâsânbâr)

گاهو - gâhû= جنازه و تابوت: ببردند بسیار**گاهو** وتخت نهادند بر تخت دیبای رخت . فروسی - («گاهو» مخفف «گاهونه»= «گاسونه» پهلوی= تابوت)

گایه- gâya= گاییدن- جماع

گب - gab= گپ

گبت - gebt= کبت (مع)

گبر-gabr= زردشتی-آتش‌پرست: اگرصدسال**گبر**آتش‌فروزد سرانجامش همان آتش بسوزد. فخرالدین‌گرگانی- کنایه ازملحد وبی‌دین : به‌پرید سیمرغ وبرشد بابر همی حلقه زد برسر مرد **گبر**. فردوسی - مبدل «کبر» : بمعنی خفتان: یکی**گبر**پوشیدزال‌دلیر بجنگ اندر آمد بکردار شیر. فردوسی

گبر - gabar= سنگی که از آن دیگ وظرف میسازند: زین بیابان ترا بسی بهتر خانه وآب‌سرد ودیگ**گبر**. سنائی (رشی)

گبرك- gabrak= «گبر» بمعنی زردشتی وآتش‌پرست- کافر («گبر+«ك» تحقیر)

گبرکی - gabrakî= منسوب به «گبرك» = کافری وکفر: «که خویشتن دوستی مایهٔ**گبرکی**است» . کشف‌الاسرار- دین‌زردشتی- منسوب بزرتشتیان- ظرفی که در آن شراب کنند: دارم طمع زجود تو یك**گبرکی** شراب بفرست بنده را مکن از خویش مشتکی. ابن‌یمین

گبری-gabrî= منسوب‌به‌گبر-گبرکی وزردشتی‌بودن- کافری: مسلمانیم ما او گبر نام است گرین**گبری** مسلمانی کدام است؟ نظامی (مزد) - آهنگی در موسیقی (لغ)

گبز - gabz= مبدل «کبز»- هر چیز سطبر وقوی -گنده : در فلان بیشه درختی هست سبز بس‌بلند وپهن وهر شاخیش**گبز**. مولوی

گپ - gap وگب= سخن -کلام- لاف وگزاف: تاکی‌ازتو**گپ** واین‌لاف‌بود چو توکی همسر خفاف‌بود؟. خفاف(لغ)

گپ‌زدن - gapzadan = سخن گفتن وپرگوئی: هرکجا زلف ایازی‌دید خواهی در جهان عشق برمحمود بینی **گپ‌زدن** برعنصری. سنائی

گپی - gapî= کپی (مع)

گج - gaj = کج = خودستا و احمق (مع)

گجسته . gojasta= ملعون (په: gojastak-مع)

گچ آگور - gacâgûr ، گچ آگور
= آجر گچی : خانهٔ جغد را بکوشیدی
بگچ آگور و نقش، پوشیدی. سنائی
گچ رنگ - g.rang = سنگ سلیمانی
- مغنیسا (مع)
گچك - gacak ، غچك وغژك =
سازی که شاید کمانچه باشد(قا): زهرسو
چون **گچك** میکرد فریاد دل اصحاب
میگشت ازغم آزاد. خوارزمی (نظ)
گچه - gaca = کسی که زبان او
بفصاحت جاری نباشد (مع- سبزوار: کچه
= کم‌عقل، نافصیح)
گد - gad = گدائی : شکرت چو
آرزو شد زلب شکرفروشش چوعباس
دوس زوتر زشکرفروش **گد** کن . مولوی
(نظ- او: gad)
گداختن - godâxtan وگدازیدن
= آب کردن و آب‌شدن هرچیز در اثر
حرارت- حل کردن وحل‌شدن- لاغر کردن
ولاغرشدن: ای نگارین‌زتورهیت گسست
دلش را گو ببخس وگو **بگداز**. آغاجی
(لغ)- کاستن (مع- په : v(i)tâxtan
گداچشم - gedâcašm = طمعکار
وحریص (مع)
گدادشمن - gedâdošman =
گدایادنی‌طبع که خصومت کند (مع)
گدارو(ی) - g.rû(y) = گدامنش:
اسکاف گر بروی **گداروی** پیرخنگ بی
سنگ غرزنی که سرت بادزیر. سوزنی (لغ)
گداره - godâra = تخته‌هائی که
بام خانه بدان پوشانند- خانهٔ تابستانی-
تخته‌هائی که بام‌خانه‌را بدان‌تخته‌پوش کنند
(او : viâra = تخته)
گداز - godâz = اسم‌مصدر وامر
و فاعل مرخم ازگداختن وگدازیدن :
خزینه‌پرور مردم رهی **گداز** بود ملك
خزینه **گداز** آمد ورهی پرور. عنصری
- لاغری - تپش و ارزش زنان بهنگام
زادن- رنج‌بردن : سوز و**گداز** ، گرم و
گداز - ظرفی چدنی و دردارکه دود و
هوا درداخل نگه میدارد (مع)
گدازانیدن - godâzânîdan و
گدازاندن = متعدی گدازیدن وگداختن
گدازش - godâzeš = ذوب- کاهش
تن (مع)
گدازیدن - godâzîdan = گداخته
شدن : زهیبت کوه چون گل **میگدازید**
زبرف ارزین بردل **میگذارید**. نظامی
گداغازی - gedâγâzî = اشخاص
معرکه‌گیر وریسمان‌باز: جنبش جان کی
کند صورت گرمابه‌ای صف شکنی کی
کند اسب **گداغازیی**؛ مولوی (آنن- گدا
+ غازی = ف.عر)
گداوگدر - g.vo.gadar = گدا
روی وگدامنش: چون پدر ومادر فرسر
بدند ترسامولا و**گداوگدر**. سوزنی (لغ)
گدایه - gadâya وگدا = فقیر
و محتاج: نبودم نزدکس من خوار مایه
چرا گشتم بنزد تو**گدایه** . فخرالدین
گرگانی
گدر - ga(e)dar = غدر = سلاح
جنگ (مع)
گدر - gadar وگذر = فرومایه
گدك - gadak = کپای کوچك و

آن پوست پارهای شکنبهٔ گوسفنداست که ازمصالح پر کنند، بامدادان جو تریدگدك وپاچه زنند می برند ازپی آن کلّه و کیپا درکار. بسحق اطعمه (ح-قا)

گدیه - gadya وگد = گدائی: نیست حاجت مرا بافسانه **گدیه خوش** نیست گنج درخانه. نزاری (نظ)

گدیه‌خو(ی)- g.xû(y) = گداطبع

گذار - gozâr = اسم مصدر وامر و فاعل مرخّم ازگذاردن و گذاشتن: زگرشاسپ تانیرم نامدار سپهدار بودند و خنجر **گذار**. فردوسی - عبور - محل عبور وگذرگاه: **گذارش** پرازنرّه دیوان جنگ همه رزم را ساخته چون پلنگ. فردوسی- سرپیچی وتمرّد: بدو گفت قیصر که ای شهریار زفرمان یزدان که یارد **گذار**؟ فردوسی- برش. مبین نرمی پشت شمشیر تیز **گذارش** نگر گاه خشم وستیز. اسدی (لغ) - در برخی کلمات معنی گذراننده و عبوردهنده میدهد: آسان **گذار**، تیغ جوشن **گذار** - وگاهی بجای نهنده ووضع کننده بکار رفته: قانون **گذار**، ویا بمعنی گذاشته: وا **گذار**، فرو **گذار**

گذارآمدن - g.âmadan = عبور کردن- کارگرشدن: نه تیر و نه نیزه **گذار آیدش**. فردوسی

گذارانیدن - gozârânîdan = گذشت کردن و عفو (نف) - امر کردن بعبور (لغ)

گذارآوردن-gozârâvardan = گذشتن وعبور کردن، گذر کردن: نه راه است اینکه بگذاری مرا برخاك وبگریزی **گذاری آرو** بازم پرس تاخاك رهت گردم. حافظ

گذاردن - gozârdan = گذاشتن = عبور کردن، طی کردن: بیابان **گذارد** باندك سپاه شود شاه پیروز ودشمن تباه. دقیقی (لغ)- عبور دادن: سپردش بدو گفت بردارشان از ایران و این مرز **بگذارشان**. فردوسی- سپری کردن: من بیست چیز را زجهان برگزیده‌ام تا هم بدان **گذارم** عمر دراز را. قابوس وشمگیر- هضم کردن «... طعامهای غلیظ را **بگذارد**» نوروزنامه (مع)- نهادن - جادادن- مقیم کردن: ببرسام فرمود کز قتلگاه بیکسو **گذار** آنچه‌داری سپاه. فردوسی-منعقد کردن و برپا داشتن: فرخنده باد برتو سده باچنین سده ماهی هزار جشن **گذاری** و نگذری. فرخی- عفو کردن وبخشیدن- ترك کردن: «و بدانکه هیچ عبادت مانند نماز نیست وهرکه **بگذارد**». کشف‌الاسرار - رها کردن - سوراخ کردن: گروهی ناوك اسطبردارند بزخمش جوشن وخفتان **گذارند**. فخرالدین گرگانی - معترض نشدن- آسیب نزدن: «عمرو لیث را پیش‌خویش برد وامیدها نیکو کرد وبنواخت و قصد کرد که **بگذارد**». تاریخ‌سیستان (لغ)

گذارکردن - gozârkardan = گذار گرفتن = عبور کردن: همان تیروزوبین زهرآبدار که برآهنین کوه **کردی گذار**. فردوسی - بسان جان عدو عکس غوطه زد در زخم برآب چشمه تیغت اگر **گذار گرفت**. ظهوری (آنن)

گذاره - gozâra = عبور و گذار: «... چنانکه پیل را **گذاره** نبودی». - محل عبور: گاهی بنشیبی که زماهیش **گذاره** گاهی بفراز یکه همه جستی پیکار. منوچهری - گذرنده و عبور کننده: چشمشان باشد **گذاره** از سبب بر گذشته از حجب از فضل رب. مولوی - مست طافح: ازمن گذشت یار چو مست **گذاره‌ای** رویش زباده گشته بهار نظاره‌ای. فطرت (لغ) - در ترکیب بمعنی آنچه از حد گذرد = بی‌حدوحساب: دلم ربود و سرشك **گذاره** واپس ماند گرفت ماه مرا وستاره واپس ماند. سعید اشرف (آنن)

گذاره آمدن - g.âmadan = عبور کردن: «که از لب جیحون **گذاره آمدند** خراسان بگرفتند». تاریخ‌سیستان

گذاره بردن - g.bordan = عبور دادن: **گذاره برد** سپه را زده دوازده رود بمر کبان بیابان نورد کوه گذار. فرخی

گذاره شدن - g.šodan = گذشتن وعبور کردن: بزد برمیان درخت سهی **گذاره شد** آن تیر شاهنشهی. فردوسی

گذاره کردن - g.kardan = عبور کردن وردشدن: بیابان چگونه **گذاره کنم** ابا جنگجویان چه چاره کنم؟ فردوسی - عبوردادن: زرودهائی لشکر همی **گذاره کنی** که دیو هرگز دروی نیافتی پایاب. مسعودسعد (لغ)

گذاری - gozârî = گذرنده و عبور کننده: چه آن سو گندوچه باد **گذاری** چه آن زنهار وچه ابر بهاری. فخرالدین گرگانی

گذاریدن - gozârîdan = گذاردن و نهادن

گذاشتن - gozâštan = عبوردادن وگذرانیدن = بفرمود تا پرده برداشتند زاسپس بدرگاه **بگذاشتند**. فردوسی - عبور کردن: سپاه ازلب آباد برگاشتند بفرمود تا رود **بگذاشتند**. فردوسی - گذرانیدن: پس آنکه یکی هفته **بگذاشتند** همه ماتم وسوك او داشتند. فردوسی - عرضه کردن به‌تیغ وشمشیر وامثال آن: مبارزانی برتیغ او بتیغ **گذاشت** که هر یکی را صد بنده بود چو عنتر. فرخی - طی کردن راه: بدینسان همه‌راه **بگذاشتند** همه راهرا باغ پنداشتند. فردوسی - نهادن - جادادن: «قلعهٔ فیروزکوه را مستحکم ساخته پسر و خویشان خود را آنجا **گذاشته بود**». ظفرنامهٔ یزدی (مع) - ترك کردن ورها کردن: «اسکندر واتباعش آن موضع **گذاشته بودند** وگریخته». ظفرنامهٔ یزدی - هشتن - اجازه دادن: **بگذار** که بندهٔ کمینم تا درصف بندگان نشینم. سعدی (گل) - قراردادن - سنّت گذاشتن: «ازقدیم الایام چنین **گذاشته‌اند** که...». (مع) - چشم پوشیدن وعفو کردن: گناه ازگنه کار **بگذارد** اوی پی مردمی را نگهدارد اوی. فردوسی - محو کردن: زدل یاد او هیچ **نگذاشتی** امید ازجهان سوی او داشتی. یوسف زلیخای منسوب بفردوسی - واگذار کردن: که من تاج شاهی سپارم بتو همان گنج ولشکر **گذارم** بتو. فردوسی - انجام دادن کار: «خدمت مجلس جمال الملك چون توانی **گذاشت** نیك نگر. مسعودسعد -

کشتن باشمشیر: سراسر بشمسیر **بگذاشتند** ستم کردن کوچ برداشتند. فردوسی - بر آوردن حاجت: حاجت بدرکسی‌است ما را کو حاجت‌کس **نمیگذارد** . سعدی -رساندن پیام: باشدکه خود برحمت‌یاد آورند ما را ورنه‌کدام قاصدپیغام‌ما **گذارد**؟ سعدی

گذر - gozar = گذشتن‌وعبور: «نه جسم‌اورا از **گذر** دراو بازتوانداشت». باباافضل-راه‌گذار وممبر: وکیل‌قاضیم‌اندر **گذر** کمین‌کردست بکف قبالهٔ دعوی چو مارشیدانی. حافظ- مجال تجاوز - گزیر وچاره: **گذر** نیست ازحکم یزدان پاك زتابنده خورشید تا تیره خاك . فردوسی - رهائی و نجات : نیابد **گذر** شیر ازتیغ اوی همان دیو و هم مردم کینه‌جوی. فردوسی- اسم مصدر وامر و فاعل مرخّم از «گذشتن» : زود **گذر** ، دیر **گذر**

گذر - gazar = احمق: براین‌شش ره آمدجهانرا گذر چنین‌دان‌که‌گفتم ترا ای **گذر**. خجسته (فر-gadar)

گذرا - gozarâ = گذرنده- زود گذر (مع)

گذرآمدن - gozarâmadan = گذریافتن-عبورکردن: براین‌شش‌ره **آمد** جهانرا **گذر** چنین‌دان‌که‌گفتم ترا ای گذر، خجسته سرخسی (لغ)

گذرافتادن - g.oftâdan = بطور اتفاقی عبورکردن ورد شدن : صبا اگر **گذری‌افتدت** بکشور دوست، بیار نفخه‌ای ازگیسوی معنبر دوست . حافظ

گذرافکندن - g.afkandan = عبورکردن: بدر نیامد ودیگر درومقیم بماند خیال چون بتماشا **گذر** بر او **افکند**. حسین ثنائی (آنن)

گذران - gozarân = درحال گذشتن- گذرنده-سپری شونده: مگذران روز سلامت بملامت حافظ چه توقع زجهان **گذران** میداری؟ حافظ-معاش (لغ)

گذراندن - gozarândan مخفف «گذرانیدن»

گذرانداختن-gozarandâxtan = گذر افکندن : چو صبح چند بیکسو توان عنان‌انداخت **گذر** به‌تربت‌ما نیز میتوان **انداخت**. سنجر کاشی (آنن)

گذرانده - gozarânda = عبور داده - بالاتر برده - طی کرده - تجاوز دادن (مع)

گذرانیدن-gozarânîdan و گذراندن = متعدی‌گذشتن = برتر بردن: سرت **بگذرانم** زخورشیدوماه تراسرفرازی دهم برسپاه. فردوسی-سپری کردن-طی کردن: ببازی‌همی **بگذراند**جهان نداندهمی‌آشکار ونهان. فردوسی- تجاوزکردن: ناصحان گفتند از حد **مگذران** مرکب استیزه را چندین مران. مولوی-تجاوز دادن: زکردارگفتار بر**مگذران** مجوی آنچه دانش‌نداری‌برآن. اسدی(گرش)-آوردن شاهد: برفضل‌او گوا **گذراند**دل گرچه‌گوا نخواهند ازخستو. فرخی -هضم کردن و گواردن‌غذا(لغ)- عبوردادن: دوستانت‌را که داغ‌مهربانی‌دل‌بسوخت گربدوزخ **بگذرانند** آتشی بینندسرد. سعدی

گذرآوردن - gozar âvardan = عبورکردن: یافلك آنجا **گذر آورده بود** سبزه به بیجاده گره کرده بود. نظامی

گذربان - g. bân = محافظ راه - آنکه باج و خراج راه نزد وی جمع شود = تحصیل‌دار راه- ملاح (مع)

گذردادن - g. dâdan = اجازهٔ عبور یاورود دادن: درکوی نیك نامی‌ما را **گذرندادند** گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را. حافظ

گذرداشتن - g. dâštan = راه داشتن - عبورکردن: دریغ پای که بر خاك می‌نهد معشوق چرا نه برسر و بر چشم ما **گذر دارد**؟ سعدی

گذردن - gozardan = گذشتن(مع)

گذرکردن - gozarkardan = گذشتن و عبورکردن: همی‌رو چنین تاسر مرز هند وز انجا **گذرکن** بدریای سند. فردوسی - سرپیچی کردن. نشاید **گذر کردن** ازرای اوی گذشت از بروبوم وزجای اوی. فردوسی- وبصورت‌مصدری درصورتیکه مضاف‌الیه «روز» واقع شود «روز قیامت» مقصود است: ز **روزگذر کردن** اندیشه‌کن پرستیدن دادگر پیشه کن. فردوسی

گذرگرفتن - g. gereftan = مانع عبور شدن وسدّ راه‌کردن: **نگیرند** هر یکدیگر را **گذر** نباشد ازاین یك روش راست‌تر. فردوسی

گذری - gozarî = عابر، «از راه دور واز **گذریان** وتعرّض ایشان مصون» - کنده‌ای فراخ که‌چارپایان‌در آنجاماوی گیرند (خ- فر)

گذریافتن - gozar yâftan = عبورکردن- راه پیداکردن- ظفریافتن - نجات‌یافتن: چنین‌داد پاسخ ستاره شمر که ازچرخ‌گردون‌که **یابدگذر**؟ فردوسی (لغ)- تجاوزکردن: ز خاور برو تا در باختر ز فرمان من‌کس **نیابدگذر**. فردوسی

گذشت - gozašt = ماضی‌مطلق و مصدر ومفعول مرخّم از «گذشتن»-عبور - سپری شدن- عفو- جوانمردی- راه و گذرگاه(قا-غیا)- قیدبمعنی«پس وبعد»: **گذشت** از پرستیدن کردگار بجز خواب وخوردن‌ندارندکار. نظامی-بمعنی آنطرف: «**گذشت** دریای شور مکه‌معظمه است»(لغ)- بمعنی بجزاستثنا: «**گذشت** ازشما کیست‌ازدام ودد که دارد دراین‌دشت ماوای‌خود؟». نظامی

گذشتن - gozaštan علاوه بر معانی معمول= مردن: براین‌زادم وهم براین **بگذرم** چنان دان‌که خاك پی حیدرم. فردوسی - برترشدن: «... این دو نفر (اردشیرواسکندر)ازقرار اخبار وآثار **بگذشته‌اند**». تاریخ‌بیهقی- واقع شدن: «... و پس از این حالها **گذشت** برسر این خواجه‌نرم و درشت». تاریخ بیهقی- رهاکردن، ترك‌کردن: **بگذر** از نام وننگ‌خود حافظ ساغرمی‌طلب‌که مخموری. حافظ - تجاوز نمودن: شه خسروان‌گفت بند آورید مر او را ببندید وزین **مگذرید**. دقیقی - تمرد کردن: گرچه ز فرمان تو **بگذشته‌ام**

رد نکنم کز همه‌رد گشته‌ام. نظامی- کنایه از وزیدن باد : بـاد بهشت **میگذرد** یا نسیم دوست   یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست؟ سعدی

گذشته - gozašta = اسم‌مفعول از «گذشتن» = ماضی-پیشین: هرآنکس که پوزش کند بر گناه   تو بپذیر و کین **گذشته** مخواه. فردوسی- دیرینه و کهنه : زاهد که تر شر وچو شراب **گذشته** است   در تلخی زبان چو کباب **گذشته** است . ملا مفید (آنن)- برتر و بهتر: کدام کس بتو ماند که گویمت که چو اوبی   زهرچه در نظر آید **گذشته‌ای** بنکوئی . سعدی - بالاتر: بدو بر یکی قلعه چالاك بود   **گذشته** سرش زاوج افلاك بود . اسدی (گرش) بعد- بجز (= گذشت)، چنین گفت کاندر جهان شاه کیست   **گذشته** زمن درخور گاه کیست؟ فردوسی-طی شده- سپری شده -عبور کرده

گذشته‌شدن - g. šodan = مردن، «نامه رسید **بگذشته شدن**   والدهٔ بو نصر مشکان». تاریخ بیهقی

گر - gar مخفف «اگر» شرط : **گر** خدو را برآسمان فکنم   بیگمانم که برچکاد آید. طاهرفضل- بمعنی «یا»، همیشه کار تو غزو است و پیشهٔ تو جهاد   ازاین دو چیز کنی یاد خفته **گر** بیدار. فرخی -مرض جرب: آن یکی گوید شتربك چشم بود   واند گرگوید ز**گر** بی‌پشم بود . مولوی - مخفف «گار» پسوند فاعلی ؛ بیداد**گر** ، پیروز**گر** - پسوند حرفت و پیشه : قفل**گر** . درود**گر** (لغ) - بمعنی «کوه» در ترکیب **گرشاه** = پادشاه کوه (مع)

گرا(ی) - gar(r)â(y) = بنده، گفت این **گرّای** خائن را به‌بین   یا گمان برده کـه بـاشد او امین . مولوی - حجام ودلاك؛ شیشه پرخون که **گرّا** می‌مکد   بر امید نفع دل خوش میکند. مولوی (رشی)

گـرا(ی) - gerâ(y) مخفف «گراینده» درترکیب، خاطرسفر**گرای**، تیغ سر**گرای**

گراد - gerâd = جامهٔ کهنه و پاره‌پاره ومعرّب آن «جراد» است (لغ) - ص، کزاد

گراز - gorâz = خوك نر؛ **گرازان** بدندان و شیران بچنگ   توانندکردن بهرجای جنگ . فردوسی- کنایه ازمردم شجاع و دلیر، دور سپهر مثل تو هرگز نیاورد   ازهفت پشت پهلو شیرافکن و **گراز** . عمید لوبکـی (رشی) (په ، vîrâz) - بیلی که رشته در آن بسته و زمین شیار کنند، تا بود شادی دهقان همه از بادهٔ باغ   تا گرازیدن ورزیگر باشد **بگراز**. رودکی (لغ- م؛ گرواز = بیل کم‌پهنا و دراز) - ص ، گرا - طپش و حرارت که در زنان هنگام زائیدن پیدا شود (قا) - ناگوار و نامطبوع ، هرچه بخوردی نگوارنده باد   گشته گوارش همه برتو **گراز**. ابوشکور- اسم مصدر و امر فاعل مرخّم ازگرازیدن = رفتار با ناز وخرام

گرازان - gorâzân = حال از «گرازیدن» = خرامان

گرازش - gorâzeš = خرامش

گرازگراز- gorâzgorâz = گرازان

گرازان = خرامان‌خرامان؛ شکار اوستی (کذا) ارنه ز عدل تو آهو به پیش بازش‌بوز آمدی **گرازگراز**. سوزنی (لغ)

گرازه - gorâza = گراز (مع)

گرازه‌کشیدن- g.kašîdan = زبانه کشیدن آتش (مع)

گرازیدن - gorâzîdan = راه رفتن با ناز وتکبر: **گرازنده** بهرام‌چون بنگرید یکی کاخ پرمایه آمد پدید. فردوسی (هن: vraj = رفتن وقدم‌نهادن)

گراس- garâs = لقمه- تکه: جمله نعمهای الوان بهشت یك **گراس** از خوان احسان تو نیست. غضائری (جها- خ: garâs = باقی‌مانده طعام)

گراشتن- garâštan = «گراشیدن» = خراشیدن- پریشان وپراکنده‌کردن - دباغت‌کردن پوست (لغ)

گرامی- gerâmî = عزیزومکرّم- محبوب و بزرگ: چه فرزند باشدبآئین‌و و فر **گرامی** بدل برچه ماده چه نر . فردوسی (په: grâmîk)

گرامند - gerâmand = محرّف «کرامند»-درحبیب‌السیروروضات‌الجنات بسیار بکار برده (مع)

گران - gerân = وزین وسنگین: سر بی‌تنان و تن بی‌سران جرنگیدن گرزهای **گران**. فردوسی- شدید وسخت: بکردند هرروز جنگ **گران** که روز یلان بود و رزم سران. فردوسی- بزرگ وعظیم: اگرمن گناهی **گران** کرده‌ام وگر کیش اهریمن آورده‌ام. فردوسی- پربها وقیمتی : چو یاقوت باید سخن بی‌زبان سبك سنگ‌لیکن‌بهایش‌**گران**. ابوشکور - انبوه وبسیار : بفرمود تاسخت برهر دری بجنگ اندر آید**گران** لشکری. فردوسی - پرمایه : « و شرابهای **گران** دادند ». تاریخ‌سیستان- دشوار ومشکل: هرکه نمیخواهد ازنخست جهانرا دل بنهد کارهای‌صعب و**گران** را. منوچهری - مکروه وناپسند: گر راست‌بخواهیدچو امروزفقیهان برخلق‌**گرانند**وشما اهل ثنایید. ناصرخسرو- ناگوار ودیر هضم- کند وبطئی «واندر رجوع‌**گران**‌گردند». التفهیم - چاق و سمین : یکی جنگ میداشتندآنزمان گرفتند یك‌ماده‌گور **گران**. فردوسی - دستهٔ‌گندم و جو درو شده: یك‌**گران**‌ازکشت‌زارخویشتن بهتر ازصدخرمن ازمال‌کسان. غضائری(آنن) - سنگین وطولانی: شه چو سر ازخواب **گران** برگرفت آن دوسه‌تن‌را زمیان برگرفت. نظامی (لغ)

گران‌آمدن - g. âmadan = ناگوار آمدن- دشوار افتادن: یکی‌عیب است اگر **نایدگرانت** که بویی در نمك دارد دهانت. نظامی

گران‌آواز - g.âvâz = کسیکه آواز بم ودرشت دارد (مع)

گران‌انجام - g. anjâm = قوی هیکل : «روزی صیادان پیلی وحشی گرفتند سبك‌گامی **گران‌انجامی**‌بادپایی» سندبادنامه (لغ)

گران‌اندام - g. andâm = فربه وچاق- خسته وکوفته ازخواب‌یااندوه(لغ)

گرانبار - g.bâr = سنگین‌بار : ساز سفرم هست و نوای حضرم هست اسبان سبکبار وستوران **گرانبار**. فرخی - سنگین‌وزن: چنین گویند کاسب بادرفتار سقط شد زیر آن گنج **گرانبار** . نظامی- چاق وفربه: ترا گوسفندی از آن به بدی که باری **گرانبار** وفربه بدی. یوسف‌زلیخای منسوب بفردوسی- مکلّف وموظّف: چرا برآهو ونخجیر روزه نیست ونماز چرا من وتوبدین کارها **گرانباریم**؛ ناصرخسرو -دلتنگ‌و ناراحت: گذشت مدتی وخاطرم **گرانباراست**. خاقانی(لغ)- مکروه‌طبع وغیرقابل‌تحمل: گرچه دلاله مبنی‌کاراست گاه خلوت ترا **گرانبار است** . سنائی- باردار اعم از درخت وانسان یاحیوان: چمن در چمن دید سرو سهی **گرانبار** شاخ ترنج وبهی. اسدی (گرص)- دارای مال و غنائم بسیار - دارای مشاغل زیاد (انج)

گران‌بودن - g.bûdan = آبستن بودن : **گران‌بود** واندر شکم بچه داشت همی ازگرانی بسختی‌گذاشت. فردوسی- سخت‌بودن حال مریض: پروانه تادم‌صبح مشکل‌که زنده ماند بیدار باش‌ایشمع بیمار ما **گرانست**. نصرت (آنن)

گران‌پا(ی) - g.pâ(y) = کسیکه حضور او مرغوب نباشد (آنن)

گران‌پایه - g.pâya = عالی‌قدر و گرانسایه : نشسته بدر **برگران‌پایگان** بپرده درون جای پرمایگان . فردوسی

گران‌پرواز - g.parvâz = دیر پرواز-دیرگذر: در این بستان سرا خود را چنان صائب سبک‌کردم که رنگ چهرهٔ گل را **گران پرواز** میدانم . صائب (آنن)

گران‌پشت - g.pošt = قوی و بارکش (قا)- متکبر وخودبین (مع)

گران‌تمکین - g.tamkîn = کسیکه امریرا بسنگینی بپذیرد و دیر انجام دهد: برس بداد من ای‌ساقی **گران‌تمکین** که توبه منفعل از روی نوبهارم کرد . (آنن- ف. عر)

گرانجان - gerânjân = مزاحم و نامطبوع: حریف **گرانجان** ناسازگار چو خواهدشدن دست پیشش مدار. سعدی (نظ)- پیر وسالخورده. **گران‌جانی‌که‌**گفتی جان نبودش بدندانی‌که یك دندان نبودش. نظامی - کاهل وسست: تو بهزهد فروشان **گرانجان** بگذشت وقت رندی و طرب‌کردن رندان پیداست . حافظ - خسیس ولئیم: تنی چنداز **گرانجانان‌**که دانی خبر بردندسوی شه‌نهانی. نظامی - پرمقاومت و سخت‌جان: باد سبکروح بود در طواف خود تو **گران‌جان‌**تری ازکوه‌قاف. نظامی- فقیر وبیمار از جان سیرآمده- آهار= پالوده (مع)

گران‌چشم - g.cašm = بزرگ چشم (لغ)

گران‌خاطر - g.xâter = آزرده دل (آنن-ف.عر)

گران‌خسب- g.xosb = دیربخواب رونده : صبح **گران خسب** سبك خیز شد دشنه بدست ازپی خونریز شد . نظامی- سنگین‌خواب

گرانخواب - g. xâb = گران خسب ، امروز منم روز فرو رفته وشب خیز سرگشته از این بخت سبك پای **گرانخواب**. خاقانی

گرانخوار - gerânxâr = بسیار خوار وشکم‌پرست : آن سبکروح همچو روح برفت وین **گرانخوار** همچوریگ بماند. لباب‌الالباب (لغ)

گرانخوی - g.xûy = مخالف و ناسازگار : از بس‌که ترا **خوی** بعشاق **گرانست** بیقدرمتاع‌سربازار توجانست. شیخ‌العارفین (آنن)

گرانخیز - g.xîz = آنکه دیراز خواب برخیزد - گرانپای : اگرچه شیر پیکربود پرویز ملك بود وملك‌باشد **گرانخیز**. نظامی

گراندخل - g.daxl = پردرآمد: آن کیست که‌از بخشش‌تو نیست **گراندخل** آن کیست که ازمنّت‌تو نیست گران بار؟ فرخی (لغ-ف.عر)

گراندست-gerândast = کسیکه کارهارا دیرو بتانّی انجام‌دهد مقابل‌سبك دست (قا)

گراندو- g.dow = اسبیکه کندرو باشد (نف)

گراندود - g.dûd = مه وبخاری که ملاصق زمین باشد - کنایه ازابرسیاه (قا)- دود غلیظ (مع)

گرانرکاب - g.rekâb = آنکه‌در جنگ بحملهٔ دشمن از جای نرود وثابت قدم باشد- آرمیده و باوقار (ف.عر)

گرانرو - g.row = کندرو: رخت رهاکن که **گرانرو** کسی گر سبکی‌زود بمنزل‌رسی. نظامی

گرانروح - g.rûh = بدخوی و گران‌جان (مع- ف.عر)

گرانریش- g.rîš = بزرگ‌ریش. منتهی‌الارب

گرانزبان - g.zabân = کسیکه بکندی سخن‌گوید (لغ)

گرانسایه - g.sâya = گرانپایه: دوگرد دلیرگرانمایه را سرافراز شیر **گرانسایه**‌را. نظامی (لغ)-متکبر-صاحب سپاه انبوه (مع)

گرانسر - g.sar = متکبر و سرگران : اگر خسیسی برمن **گرانسر** است رواست که او زمین‌کثیف است ومن سماء سنا. خاقانی- مست ومخمور: شاه‌**گرانسر** زمی‌خوش‌اثر بادومباداش گرانی بسر. امیرخسرو (آنن)- صاحب سپاه بسیار (مع)

گرانسرشت - gerânsarešt = متکبر- موقر- سست وکاهل (قا)

گرانسرین - g.sorîn = آنکه سرین‌کلان دارد (مع)

گرانسلیح - g.selîh = آنکه سلاحش سنگین است- شجاع و دلاور : میر بزرگ نامی‌گرد **گرانسلیحی** شیر ملك شکاری شاه‌جهان‌گشائی. فرخی (لغ - ف. عر)

گرانسنج - g.sanj = وزین و سنگین : چو شاه آن متاع **گرانسنج** دید چو دریا یکی دشت پرگنج دید. نظامی

گرانسنگ- g.sang = گرانسنج

- بهترین نوع چیزی ؛ چو آن چـامه بشنید بهرام‌گور بخورد آن **گرانسنگ** جام بلور. فردوسی - قانع وصبور(قا)- بزرگوار، ازاوشخصی‌فروافتد **گرانسنگ** زبیم جان زند درکنگره چنگ. نظامی- قیمتی و پربها ، بتارك برش تاج دستور شاه زگوهر **گرانسنگ**وتابان چوماه. نظامی

گرانسیر - g.seyr = دیرجنب؛ دوسنگ است بالاوزیر آسیارا **گران** سیر زیروسبك‌سیر بالا. خاقانی (ف-عر)

گرانشدن‌رکاب- g.šodanerekâb = کنایه از بشتاب رفتن- فشارآمدن‌بر رکاب تامرکوب تند رود (مع-ف.عر)

گرانشدن‌سر - g.'š. e.sar = تکبر ورزیدن (مع)

گرانشدن‌عنان- g. š.e.enân = کشیده شدن عنـان اسب برای متوقف ساختن آن (مع-ف.عر)

گرانعنان- g.enân = گران‌رکاب - کاهل وتنبل (مع-ف.عر)

گرانکردن- g.kardan = دشوار وسخت‌کردن؛ بدان ره‌که‌گفت او سپه‌را بران **مکن** برسپه کار رفتن **گران** . فردوسی- سنگین‌کردن : خون ریز این قنینهٔ می را **گرانکند** خون ریز آن ترازوی طاعت **کندگران**. سوزنی

گرانکیسه - g.kîsa = ممسك و بخیل (آنن)

گرانگاز- g.gâz = دندان‌بزرگ - گرانفروش. رودندان‌گرد (مع)

گران‌گردیدن- g.gardîdan = سنگین‌شدن؛ آدمی‌پیر چوشد حرص‌جوان میگردد خواب دروقت سحرگاه **گران میگردد**. صائب- مست‌شدن ؛گاه‌آن آمد کز شادی پرگردد دل وقت آن آمد کز باده **گران‌گردد** سر. فرخی

گران‌گوش- g.gûš = کر وگوش سنگین (قا)

گران‌گیر - g.gîr = سخت‌گیر- دیرگیر- آنکه درامور ثبات‌ورزد (مع)

گرانمایه - g.mâya = گرانبها وقیمتی؛ بدین‌حجره رودابه‌پیرایه‌خواست همان‌گوهران **گرانمایه**خواست. فردوسی - نفیس وپر ارزش ؛ زین **گرانمایه** نقد کیسهٔ عمر حاصل‌الّا زیان نمی‌یابم . خاقانی - آنکه مایهٔ بسیار دارد (آنن) - بزرگ و عالیمقام ؛ فرستاده‌گفت ای **گرانمایه** شاه مبیناد‌بی‌تو کسی‌پیشگاه. فردوسی - عزیز؛ پسری داد **گرانمایه**که در طالع او هرستاره‌فلکی‌راست‌بنیکی نظری. فرخی-فراوان وبسیار، «لشکری **گرانمایه** از زنگبار میآمدند» . مجمل التواریخ (لغ)

گرانمغز - g.maγz = متکبر و خودپسند (= گران‌سر)

گرانمیخی- g.mîxî = نوعی‌پارچهٔ گرانبها (مع)

گرانظر - g.nazar = کسی‌که ازروی ناز وتکبر بگوشهٔ چشم مردم را بنگرد (مع-ف.عر)

گرانتعل - g.na'l = برزگشم؛

قوی‌پشت و **گران‌نعل** و سبکخیز   بدیدن
تیزبین و درشدن تیز. نظامی (مع)

گران‌نورد - g.navard = آهسته
و بسیار رو : سایه که نقیضه سازمرداست
درطنز گری **گران‌نورد**است. نظامی (لغ)

گرانی - gerânî منسوب به «گران»
بهمه معانی آن - سخت‌جانی - آزار ومشقت
- سرسنگینی : «و یحیی هرروز ازهارون
گرانی میدید» . ترجمهٔ تاریخ طبری -
تکبر وخودخواهی: حیف‌بردن زکاردانی
نیست   باگرانان به از **گرانی** نیست .
سعدی - کندی و بطئی درحرکت: «و **گرانی**
ایشان اندر رجوع همی افزاید» .
التفهیم (لغ) - فراوانی - آبستنی و
حاملگی (مع)

گرانیدن - gerânîdan = سنگین
شدن - ثقیل شدن - گران کردن - عزیز
داشتن - ستودن (گران+یدن) - مخفف
گیرانیدن = وادار کردن کسی را در گرفتن
یا نگاه داشتن چیزی (نف)

گرانی‌کردن - gerânîkardan =
سنگینی کردن - تکبر وسرسنگینی کردن
(لغ) - اذیت کردن : دردهان‌دار تا بود
خندان   چون **گرانی کند** بکن دندان.
سنائی - سخت‌جانی کردن : هرکه بی‌او
زندگانی میکند   گر نمیمیرد **گرانی**
میکند. سعدی

گراه - gerâh وگرای = میل و
آهنگ : آنك گردونرا بدیوان برنهاد
وکار بست   وآن کجا بودش خجسته‌مهر
آهرمن **گراه**. دقیقی (فر) - سان و مانند:
ایدریغ آن حر هنگام سخا حاتم فش
ایدریغ آن گو هنگام و غاسام **گراه** .
رودکی (فر)

گراهیدن - ge(a)râhîdan =
میل کردن - شبیه بودن (= گرائیدن - مع)

گرا(ی) - gerâ(y) = اسم مصدر
وامر وفاعل مرخّم از «گرائیدن» : سری
کز تو گردد بلندی **گرای**   بافکندن
کس نیفتد زپای. نظامی - عنوان خانان
قریم = کریمه (مع)

گرا(ی) - garrâ(y) = گرا

گرایان - gerâyân = حال از
«گرایدن» - گراینده ، زشاه سرافراز و
خورشید چهر   مهست و بکامش **گرایان**
سپهر. فردوسی

گرایستن - gerâyestan =
گرائیدن

گرایسته - gerâyesta = اسم
مفعول از «گرایستن» - منحرف ومتمایل:
«وجوز او حوت **گرایسته** بسر پهلو همی
برآیند» . التفهیم (مع)

گرایش - gerâyeš = میل - قصد
واراده - سرپیچی و نافرمانی - سنجش و
توزین : نه‌گاه بسودن مرآنرا نمایش
نه‌گاه **گرایش** مرآنرا گرانی. فرخی

گرایدن - gerâyîdan = گرایستن
= گرویدن - رغبت ومیل کردن: چه‌نیکو
سخن‌گفت دانش‌فزای   بدان کت نه‌کارست
کمتر **گرای**. ابوشکور - ومجازاً نشستن و
جای گرفتن : تیری که نه برهدف **گراید**
آن به که زجعبه برنیاید . امیرخسرو -
برتافتن - نافرمانی کردن: مبارز را سر
و تن پیش خسرو   چو **بگراید** عنان

جنگ و پیکار. عنصری - آهنگ کردن:
چون مرد فرو مایه سوی چوزه گراید
شاهین ستنبه به تذروان کند آهنگ. جلاب بخاری (لغ) - حمله بردن: حمله بردن بود **گراییدن** کارزار است جنگ و کوشیدن. فرهنگ منظومه (ح-قا) - جنبانیدن و حرکت دادن: سر بی‌تنان و تن بی‌سران **گراییدن** گرزهای گران. فردوسی - جنبیدن: همه گوش دارید آوای من **گراییدن** گرز سرسای من. اسدی (گرش) - سنجیدن و آزمایش کردن = برگرائیدن - بکار بردن واستعمال کردن (مع)

گرباس - garbâs = بیل گونه‌ای که زمین را باآن زیر و رو کنند (مع)

گربال - ga(e)rbâl = غربال و غربیل (قا)

گربز - gorbo(e)z = وگربز = مکار و حیله‌گر: تا عذاب آخرت اینجا کشند **گربزند** وعاقل و ساحر وشند. مولوی - بسیار دانا وزیرك: یك برادر داشت اندر باغزفت **گربز** ودانا بیامد زود تفت. مولوی - دلیر و شجاع: خروش ونعره مردان **گربز** همیشه تا بکیوان اندر آن دز. فخرالدین گرگانی - بزرگ (قا) - ص: گربس. گربز

گربك - gorbək = گربه: بیاورد پس کردمه **گربکی** که پیدا نبد گربه از کودکی. فردوسی (مع)

گربکو - gorbakû = بیدمشك (قا) - ص: کربکو

گربه‌ازبغل‌افکندن - gorba az baɣal afkandan = کنایه ازترك کردن وفریب دادن: عزّ ولیشررا ازل **گربه‌فکنده ازبغل** عمر عدوشرا اجل گرگ فکنده درگله. فلکی شیروانی (رشی)

گربه‌ازدامان‌رها کردن - g. a. dâmân rahâ kardan = گربه از بغل افکندن. چوگربه خویشتن تاکی پرستی؟ **رهاکن گربه ازدامان** که رستی. نظامی

گربه به‌تنبان کردن - g. be tonbân kardan = گربه درشلوار کردن = مضطرب کردن: خار درکون خرلنك و قارت نتهم پیرزالی چو ترا **گربه به تنبان نکنم**. حکیم شفائی (آنن)

گربه‌به‌شانه‌کردن - g. be šânakardan = گربه‌شانه کردن = فریفتن - حیله کردن: تنگ فراز آمده است حالت رفتنت سود ندارد ت**کرد گربه بشانه**. ناصرخسرو (لغ)

گربه‌بید - g.bîd = بیدمشك یا نوعی ازآن: زبیدش **گربه‌بید** انجیر کرده سرشکس تخم بیدانجیر خورده. نظامی

گربهٔ خلاف - g.ye, xelâf = گربه‌بید: گر پادشاه نامیه را تقویت کند خون پلنگ چرخ خورد **گربه‌خلاف**. رکنای مسیح (آنن - ف.ع)

گربه درانبان داشتن - g.dar anbân dâštan = حیله‌ورزیدن: شد آنکه دشمن تو **گربه داشت در انبان** * کنون گهی است که با سك فرو شود بجوال. انوری (لغ)

گربه در بغل داشتن - g.dar baɣal dâštan = گربه دربغل افکندن = حیله کردن: بیدار نه سرخلاف دارد درسر

از بهر چه گربه در بغل میدارد ؟ کمال اسماعیل (آنن)

گربه در زندان کردن - kardan = g.d. zendân بسیار بخیل بودن (مع)

گربه‌در شلوار کردن - šalvâr k. = g.d. گربه به‌تنبان کردن

گربهٔ دشتی - g.ye.daštî = گور گیاه ـ گربهٔ وحشی (مع)

گربهٔ زباد - g.y. zobâd = نوعی گربهٔ وحشی سیاه‌رنگ دارای دم دراز که‌در زیردم ماده‌ای معطّر دارد باندازهٔ جوز کوچك : بسیر مرتع جاه تو آهوان حرم بدور سفرهٔ خلق تو **گربه‌های زباد**. محمدعوفی (آنن)

گربه‌رو(ی) - g.rû(y) = ناسپاس: جز بمادندر نماند این جهان **گربه‌روی** باپسندر کینه دارد همچو باد ختند را . رودکی (لغ)

گربه‌شاندن - g.šândan = فریفته شدن: هرگز بدروغ این فرومایه جز جاهل وغمر **گربه‌کی شاند** ؟ ناصرخسرو

گربه‌شانگی - g.šânagî = گربه شانی = تملّق وچاپلوسی، چو **گربه‌شانگی** کی لایق آید چنین سلطان چنین شیر ژیان را؟. مولوی (ح‌ـقا)

گربه‌شانه‌زدن - g. šânazadan = گربه‌شانه کردن = گربه‌شاندن : **گربهٔ** روده چون **زنم‌شانه**؟ برره سیل چون کنم خانه؟ سنائی (مع)

گربه‌شانی - g.šânî = گربه‌شانگی «و آنرا بحیلت بالا بندی توان کرد و **گربه‌شانی** توان بمیدان آورد». کلیله و دمنه (ح‌ـقا)

گربهٔ عابد - g.ye.âbed = آنکه بزهد تظاهر کند : ای کبك خوشخرام که خوش میروی بناز غرّه مشو که **گربه عابد** نماز کرد. حافظ (ف‌ـعر)

گربهٔ کسی با نبان شدن - šodan = g.ye.kasêbeanbân کنایه از کامیابی کامل یافتن

گربهٔ کور - g.ye.kûr = کنایه‌از مردم نمك‌نشناس ومحیل (مع)

گربه‌گون - g.gûn = فریبنده و محیل: از این **گربه‌گون** خاك تا چندچند بشیری‌توان کردنش گرگ‌بند؟ نظامی (لغ)

گربهٔ مشکین - g.ye.meškîn = گربهٔ زباد (لغ)

گرپا - garpâ = گیاه هلندوز (شبدر‌ـمع): نه‌رادان سرو دانندش‌کشد گرپاز گل **گرپا** نه‌مردان‌مردخوانندش نهدگرزن بسر گرزن (آنن)ـ ص: کرپا؟

گرج - gorj = گرجستانی ـ گرجی (مع)

گرج - gorc = قاش هندوانه و غیره‌ـ شکاف‌گریبان (مع)

گرج - garac وگرج = گچ سفید: نباید از خاك وگچ وسنگ اینچنین طاقی مگر خاکش از مشك و**گرج** کافور و سنگش‌گوهر است. ابن‌یمین (جها ـ گی: گرج)

گرچه - gorca مخفف‌گریچه = کریچه (قا)

گرچه - garce مخفف «اگرچه»

گرختن - gorextan مخفف «گریختن»

گرد - gord = پهلوان و مبارز: بهومان‌چنین‌گفت سهراب‌**گرد** که‌اندیشه

از دل بباید سترد . فردوسی (فر ـ په : gurt)

گرد ـ gerad مخفف «گیرد» مضارع از گرفتن: یك نیمهٔ گیتی ستد ودیر نباشد تا نیمهٔ دیگر **بگرد** دیر نباشد. منوچهری

گرد ـ gerd = مدوّر ـ گرده و قرصه : بلندقد توسرو است **گرد** روی توماه نه سرو باغ چنان و نه ماه چرخ چنین. فرخی (په: gîrd) ـ اطراف و حوالی: دی شیخ **گرد** شهر همی گشت باچراغ کز دیو ودد ملولم وانسانم آرزوست. مولوی ـ درآخر کلمات بمعنی شهر: دارا **بگرد** ـ سیاوش **گرد** (په: kart) ـ خرگاه (رشی)

گرد ـ gard = اسم مصدر و ماضی وفاعل مرخّم از «گشتن» ـ کنایه از آسمان: به پیران چنین گفت کامروز **گرد** نه بر آرزو گشت گاه نبرد . فردوسی (او : varet) ـ غبار ـ خاك: زباد آمدی رفت خواهی **بگرد** چه دانی که با توچه خواهند کرد؟ فردوسی (مع) ـ غم واندوه: زتنهائی **مگر گردی** بدل داشت زسودای درون دردی بدل داشت. خوارزمی (نظ) ـ نفع وسود ـ جنسی از ابریشم ـ بوی خوش (مع)

گردا ـ gardâ = گرداننده: کسی کز خدمت دوری کند هیچ برو دشمن شود **گردون گردا**. عسجدی (فر) ـ کبابیکه بسیخ کشند و بر آتش گردانند ـ سیخ کباب = گردنا (= گردان ـ قا) ـ گردنای اطفال وآن چوبیست مخروطی که ریسمان بر آن پیچند وازدست رها کنند تا برزمین بگردد («گرد» از گردیدن + «ا» پسوند فاعلی)

گردابه ـ gerdâba = جای بسیار عمیق دریا : خداوندا چو آید پای بر سنگ فتد کشتی در آن **گردابهٔ** تنگ . نظامی (= گرداب) ـ طوفان: ازاین **گردابه** چون باد بهشتی بساحل گاه قطب آورد کشتی. نظامی (لغ)

گردآخور ـ gerdâxor = آخر مدوّر: یك خرنخوانمت که یکی کاروان خری **گرد آخورت** پر از علف کفر وزندقه. سوزنی (لغ)

گرداس ـ gardâs = ستمگر و ظالم : خدایا بی‌شبان بگذاشتی این بی‌زبانانرا مگر هم تو ازایشان باز داری شرّ **گرداسان** . نزاری (نظ) ـ ص: گرداش

گردآفتاب ـ gardeâftâb = غباری که دربرتو آفتاب ازروزنه برجائی افتد وظاهر شود (قا)

گرداگرد ـ gerdâgerd = اطراف و پیرامون: جهانداران شده یکسر پیاده **بگرداگرد** آن مهد ایستاده ، نظامی

گرداگرد ـ gardâgard = پی‌درپی و همیشه درگردش: شهر بگذاشت عزم صومعه کرد قانع ازحکم چرخ **گرداگرد**. سنائی (لغ)

گردآمدن ـ gerdâmadan = اجتماع کردن ـ جمع شدن: هفت سالار کاندراین فلکند همه **گردآمدند** در دووداه.رودکی ـ آرمیدن ومجامعت کردن: **بگردآمدن** چون ستوران شوند تگ آرند وبرسان گوران شوند. فردوسی

گردآمون ـ g.âmûn = گرداگرد وپیرامون «آنچه **گردآمون** حوض نهند تا

آب نرود». مهذب‌الاسماء (لغ)

گردان - gardân = درحال گشتن-گردنده: این منظرهٔ کاخ برآورده بخورشید تا گنبد**گردان** بکشیده سر ایوان. دقیقی- متغیّر ومتحوّل: «...برای آنکه دل آدمی**گردانست** و وقت مرگ وقتی عظیم‌است». کیمیای سعادت-حرکت کننده وجنبنده: کنون تا دراین تن مرا جان بود زبانم بمدح تو**گردان** بود. اسدی (گرش)-برج‌وفصل‌منقلب. التفهیم (مع) - نوعی کباب که گوشت را در آب جوشانده و بادویهٔ گرم آلوده بسیخ کشند: شود سنانش چون بابزن در آتش حرب بجای مرغ مبارز شده براو**گردان**. سوزنی (لغ=گردا وگردنا)

گرداندام - gerdandâm = فربه- مایل بتدویر وکوتاه‌قد= گرد و غند. منتهی‌الارب (لغ)

گرداندن-gardândan وگردانیدن غیر ازمعنی معمول= دگرگون‌کردن و عوض‌کردن: چو مردم **بگرداند** آئین وحال بگردد براو سکّه ملك ومال. نظامی- ازکسی‌گرفتن‌چیزی: «سفاح‌راگفت بشتاب بکار ابومسلم واگرنه این‌کار ازما **بگرداند**». مجمل‌التواریخ -کردن: «مرد را عاجز**گرداند** وبسی‌عاجزان‌را بمردی رساند». تذکره الاولیا (لغ) - بحرکت درآوردن: بیامد بمانند آهنگران **بگرداند** رستم عمودگران. فردوسی - روگرداندن و اعراض‌کردن: چنین داد پاسخ‌که بایاداوی **نگردانم**ازتیغ‌پولاد روی. فردوسی- ترجمه‌وتفسیرکردن(مع) - دفع‌کردن: دعای زنده دلانت بلا **بگرداند** غم رعیّت و درویش بردهد شادی. سعدی- بازگرفتن: اگر قدم زمن ناشکیب واگیری وگرنظرزمن‌ناتوان **بگردانی**. سعدی - منحرف‌کردن: مرا روی تو محرابست در شهر مسلمانان وگر جنگ مغل‌باشد**نگردانی**زمحرابم. سعدی- برتابیدن: چرا بسرکشی از من عنان **بگردانی** مکن‌که بیخودم اندر جهان بگردانی. سعدی

گرداندن‌پای - g.e.pây = پیاده شدن: بنام‌جهان‌آفرین یك خدای که رستم **نگرداند** از رخش‌**پای**. فردوسی

گرداندن‌دل - g. e. del = تغییر عقیده‌ورای دادن: بکاوس‌گفت‌ای‌جهاندیده شاه تودلرا**مگردان**زآئین‌وراه. فردوسی

گرداندن‌روی-g.e.rûy = اعراض کردن: چنین داد پاسخ‌که بایاد اوی **نگردانم** از تیغ پولاد **روی**. فردوسی

گرداندن‌زبان - g. e. zabân = سخن‌گفتن: **مگردان‌زبان**را بتندی براوی مبادا کز این رنجت‌آید بروی. فردوسی

گرداندن‌سخن - g.e.soxan = عوض‌کردن سخن ومطلب: که بااین‌سران هرچه خواهی بکن وزین پس زمزدك **بگردان‌سخن**. فردوسی

گرداندن‌عنان - g.e.enân = برگشتن: سوی شهر ایران **بگردان‌عنان** وگرنه زمانت سر آرد سنان. فردوسی (ف.عر)

گردان‌شدن-gardânšodan = بجریان افتادن: «... ودیوان رسالت بدو تفویض

فرمود و کار او **گردان** شد». چهارمقاله

گردانك - gardânak = نام دو ستاره در دبّ اکبر (نف)

گردان‌گردان - gardângardân = اندك‌اندك: «.. حسن‌میمندی‌سخن‌را **گردان‌گردان** همی‌آورد تا بعلم‌نجوم...» چهارمقاله (مع)

گردانه - gardâna = نوعی حلقهٔ آهنی‌که بدان چیزها آویزند- دو دوك اطفال‌که بدان رفتار آموزند (آنن)

گردآوردن - gerdâvardan = جمع کردن- تألیف‌کردن: «قیاس‌اقترانی آن بود که دو قضیه را **گردآورند**...». دانشنامه‌علائی (مع)

گردانیا- gardâniyâ = گردانیه = نوایی از موسیقی قدیم و آواز دوّم‌از شش آواز قدیم بود (مع)

گردانیدن-gardânîdan = «گرداندن» -متعدّی گردیدن بمعنی‌شدن = قراردادن: «**گردانید** او را پیـاکی‌فاضل‌تر قریش از روی حسب». تـاریخ بیهقـی - دور گردانیدن وطواف‌دادن: «وفرمود تا بوق ودهل زدند و مبشّران **بگردانیدند**». تاریخ‌بیهقی (لغ)

گردانیدن پشت - g.e.pošt = اعراض‌کردن: **پشت‌گردانید** دایم ازدو کون تاابد عطار در پهلوی تو. عطار

گردانیه- gardâniyya = گردانیا

گردآوریدن-gerdâvarîdan = گرد آوردن = فراهم‌آوردن: سپاهی‌که نوروز **گردآورید** همه نیست‌کردش زناگه بجام. دقیقی(لغ)- تألیف‌کردن: «قیاس اقترانی آن بوده‌که دوقضیه (را) **گردآورند**...» دانشنامهٔ علائی (مع)

گردابر- gard abr = ابری‌که‌از بسیاری‌گرد پدید آید: زخ مه‌ز **گردابر** برچین‌گرفت سرباره از نیزه پرچین گرفت. اسدی (گرش)

گردافشاندن - g.afšândan = پاك‌کردن وزدودن‌گرد از چیزی: پیاپی **بیفشان** از آینه‌**گرد** که صیقل نگیرد چو زنگار کرد. سعدی (بو)- مطلق پاك کردن: گیتی امیّدباقبال تو میدارد که از او **گرد** بشمشیر **بیفشانی**. ناصرخسرو (لغ)

گردافکن - gordafkan = دلیر ومبارز: خسرو شیر دل پیلتن دریا دست شاه **گردافکن** لشکرشکن‌دشمن‌مال. فرخی

گردانگیختن - gardangîxtan = گرد کردن- مجازاً کاری انجام‌دادن: آهی‌کن وازجای‌بچه **گردبرانگیز** کخ کخ‌کن وبرگرد و بدر در برش ایزار. حقیقی صوفی- کنایه‌ازحمله‌کردن: چون شیرایزدبوالحسن در دور **گردانگیختن**. ناصرخسرو (لغ)

گرداندرگرفتن-gerd andargereftan = اشتمال. ترجمان‌القرآن (مع)

گرداوژن- gordowžan = گُرد افکن و مبارز (لغ)

گردباده- gerdbâda = گردباد: تدبیر کار سازد بی‌دستبرد خیلت اندر غبار شبهت‌مانند **گردباده**. سیف‌اسفرنگ (نظ)

گردبالش - g.bâleš = بالش

کوچکی که وقت خواب زیر رخساره نهند: سرسفله‌را **گردبالش**منه سرمردم آزار برسنگ به. سعدی (بو)

گردبالین - g.bâlîn = گردبالش: دارد آرام دل بدرد جنون پنبهٔ داغ **گردبالین** است. سراج‌المحققین (آنن)

گردبان - gordbân = گرده و پشت‌شتر = گردگاه: رحم‌آمد مر شتررا گفت‌هین برجه و بر**گردبان** من نشین. مولوی

گردبرآمدن-gerdbarâmadan = طواف‌کردن- جولان‌دادن- گردچیزی گردیدن (لغ)

گردبرانگیختن - g.bar angîxtan = برآوردن‌غبار: **برانگیختن گرد** هیجا چودود چودولت‌نباشدتهور چه سود؟سعدی (بو)- نیست‌ونابودکردن: توباشاه چین جوی ننگ‌ونبرد زکشور خدایان **برانگیزگرد**. فردوسی

گردبرآوردن - g.barâvardan = غبار انگیختن- پایمال‌ونابودکردن: ازصومعه‌رختم بخرابات برآرید **گرد** از من وسجاده طامات **برآرید**. سعدی -پاك وصیقلی‌کردن (مع)

گردبرخاستن - g. barxâstan = کنایه از آشکارشدن‌غم‌واندوه: برفتند با سوگواری و درد زدرگاه‌کی شاه **برخاست‌گرد**. فرخی (لغ)

گردبرگرد - gerdbargerd = گرداگرد=همه اطراف: چو باتاج شاهی مرا دشمن‌است همه**گردبرگردم**اهریمن است. فردوسی

گردبرگشتن - g.bargaštan = دور زدن -گردیدن: ببیشه درون**گرد برگشت** شاه همه‌کرد هرجای لختی نگاه. فردوسی

گردبند - gordband = شجاع و دلیر: چون برآئین نشسته بود براو آن شه**گردبند** شیرشکر. فرخی

گرد بندن - gardbandan = گردن‌بند: بزرگان جهان‌چون**گردبندن** توچون‌یاقوت‌سرخ‌اندرمیانه. رودکی(فر)

گردپا(ی) - gerdpâ(y) = مربع: جهان از بدیها بشویم‌برای پس آنکه‌کنم درگهی**گردپای**. فردوسی-چهار زانو: بنشست**گردپای**وحریفان‌فرونشاند پیش‌کنیزکان وغلامان برقطار. سوزنی (لغ)- جای نشستن - پیرامون (قا- رك گردپای حوض)

گردپای‌حوض‌گشتن - g.p.yehowz gaštan = پیرامون حوض‌گشتن: از سر جوی عشوه آب به‌بند بیش از این**گردپای حوض‌مگرد**. انوری-کنایه ازسردرگم‌شدن‌درجائی‌بمنظور بدست‌آوردن مطلبی: بیش ازاین**گردپای‌حوض‌مگرد** که من امروز رند و میخوارم. مولوی (آنن)- رسواشدن (لغ)

گردپیچ - g.pîc = فراهم‌آورده ودر تصرف-محاصرهٔ دائری‌شکل: «وآن قلعه را **گرد پیچ** کردند». جهانگشای جوینی (لغ)

گردتاج - gardtâj = گوشتی‌که که درآب‌جوشانند ومیانش بادویه حاره برگردانیده کباب‌کنند. الالفاظ‌الادویه(لغ)

گردخاستن - g.xâstan = کنایه از زبان داشتن - باك داشتن: گل را چه **گردخیزد** ازده گلاب‌زن مه‌را چه‌ورغ بندد از صد چراغدان. کلیله. (لغ)

گردخوان - gerdxân = سفرهٔ گرد: ما جمله بر آن **گردخوان** نشسته جویان شده نان پارهٔ جدا را . سوزنی

گرد درآمدن - g.dar âmadan = احاطه کردن (مع)

گردر - gardar = زمین پشته‌پشته و سخت که در دامن کوه باشد : شمال اندر او گر بجنبد نداند فراز از نشیبی واز کوه **گردر**. ناصرخسرو (جها) - ص: کردر

گردران - gerdrân = قسمت برآمده و پرگوشت ران: دست بر رانش نهادم مشت زد بر گردنم این مثل بایادم آمد **گرد ران** باگردنست. سوزنی. (نظ)

گردرو(ی) - g.e.rû(y) = اطراف چهره - تسبیحی از مروارید که زنان بر گرد روی بندند : زجزعش رشتهٔ لؤلؤ گسسته زگوهر **گرد رو** برروی بسته. محمد عصار (رشی)

گردزمرد - gardezomorrod کنایه از سبزهٔ نورسته - خط نودمیده خوبان - حشیش

گردش - gardeš = اسم‌مصدر از گردیدن = چرخیدن - حرکت: پامال زیك **گردش** مژگان تو گردم مپسند که محتاج بجولان توگردم. میرزا رضی‌دانش (آنن) - تحوّل و تصریف: دلش شادمانه چو خرّم بهار تن آزاد از **گردش** روزگار. فردوسی - تغییر و تبدّل - چشم بیمار کجا ذوق عیادت دارد **گردش** رنگ بود **گردش** بالین امشب. عبداللطیف خان (آنن) - جریان و سیلان : زکشته پشته‌ای شدزعفرانی زخون‌رودی **بگردش** ارغوانی. فخرالدین گرگانی - پیچ وخم: وچهار کوکب است شکل جوئی باریك با **گردشهای** بسیار. جهان‌دانش(لغ)

گردش بالین - g.e.bâlîn = تغییر جا ومنزل: مرو زمیکده بیرون اگرچه می‌نکشی که‌رسم‌نیست‌شب‌جمعه‌**گردش بالین**. شفیع‌اثر (لغ)

گردشدن - gerdšodan = گرد آمدن: «ما کاربرا اینجا **گرد شده‌ایم**.» تاریخ‌بیهقی - مدوّر شدن (لغ)

گرد فرورفتن - g.forû raftan = احاطه کردن (مع)

گردك - gerdak = گرد کوچك - خیمه مدوّر شاهانه: دو**گردك** داشتی خسرو مهیّا برآموده بگوهر چون ثریّا . نظامی - حجلهٔ عروس :گرفتش دست و بنشاندش بر آن دست برون آمد در **گردك** برو بست. نظامی - کلیچه‌ای که اندرون آن از قند ومغز بادام پرکنند = کلنبه (رشی)

گردکافور - gardekâfûr = کنایه ازموی سپید: اندوده رخش‌زمان بزرآب آلوده‌سرش **بگردکافور**. ناصرخسرو

گردکان - gerdakân = درخت گردو - گردو وگوز: میل‌کودك **بگردکان** ومویز بیش باشدکه برخدای عزیز. اوحدی (لغ)

گردکردن- gard kardan = غبار انگیختن - کار برجسته و جالب انجام دادن؛ عاشق بی‌طلب چه **گرد کند**؟ اوحدی - بلند رفتن تیر؛ چنین که سرکشی از شست من برون رفته بحیرتم که چسان **گرد میکند** تیرم. صائب (آنن) - تأثیر کردن وفائده دادن؛ «آن را جیف **گردی نکرد**». جهانگشا (مع)

گردکردن- gerdkardan = جمع کردن وفراهم آوردن؛ گشادند از آن پس در گنج باز کجا **گرد کرد** او بروز دراز. فردوسی - کسب کردن - کنایه از فربه کردن؛ **گرد کردند** سرین محکم کردند رقاب رویها یکسره کردند بزنگار خضاب. منوچهری (لغ)

گردکسرا(ی) - gerdaksarâ(y) = حجلهٔ عروس؛ هرطرف آرامگاه شاه دامادی است شوخ هرطرف **گردکسرای** نوعروسی دلبری. واعظ قزوینی (آنن)

گردگاه- gerdgâh = گردگه = کمر ومیان - لگن خاصره؛ دریغ آن کمربند و آن **گردگاه** دریغ آن کیی برز وبالای شاه. فردوسی

گردگاه- gordgâh = پشت مرکب؛ «خورشید شاه زین بر **گردگاه** مرکب نهاد و...» سمک عیار (مع)

گردگرد- gerdgard = گردگردنده، دور زننده؛ جهان فریبندهٔ **گردگرد** ره سود بنمود وخود مایه خورد. فردوسی

گردگردان- gerdgardân = گرد گرد؛ بس از اختر و **گردگردان** سپهر که اختر شناسان نمودند چهر. فردوسی - جهان چون آسیای **گردگرد** است که دادارش چنین گردنده کردست. فخرالدین گرگانی

گردگرفتن - g. gereftan = محاصره کردن؛ گسست وبخاك اندر آمد سرش سواران **گرفتند گرد** اندرش. فردوسی

گردگریبان- g.garîbân = پیراهنی که گریبان آن گرد باشد؛ ما باده‌ایم و **گرد گریبان** ما خم است داریم نشأه‌ای که دو عالم در او کم است. غزالی مشهدی (رشی)

گردگشتن - g.gaštan = جمع شدن؛ مال تو از شهریار شهریاران **گشت گرد** ورنه اندر ری تو سرگین چیده‌ای از پارگین. منوچهری - دوران. ترجمان القرآن (لغ)

گردگن - gardgen = گردگین = گردآلود. دستوراللغه (مع)

گردگه- gordgah مخفف گُردگاه.

گردگه- gerdgah مخفف «گِردگاه»؛ بگردان بفرمود تا همچنین به بستند بر **گردگه** بندکین. فردوسی - کنایه از قد و قامت (لغ)

گردگه برکشیدن - barkašîdan g.g. = قد کشیدن و بلند بالا شدن؛ زپستی وکندی بمردی رسید توانگر شد و **گردگه برکشید**. فردوسی

گردگیر - g.gîr = فراگیرنده و محیط (مع)

گردگیر - gordgîr = شجاع و دلیر؛ یکی مرد بدنام اوار دشیر سواری

گرانمایه و **گردگیر**. فردوسی

گردل - gerdel = خردل (مع)

گردمانه - gerdmâna = گرمدانه = نوعی ازتخم مازریون (لغ)

گردماه - g.mâh وگردمه = ماه تمام: روی هریك چون‌دو هفته**گردماه** جامه‌شان غفه سموربنشان کلاه. رودکی (لغ)-کنایه ازرخسار وصورت:همی‌گفت وزو نرگسان سیاه ستاره همی ریخت بر**گردماه**. اسدی (گرش)- خوش‌صورت وزیبا: نشسته بآرام در پیشگاه چو سرو بلند ازبرش**گردماه**. فردوسی

گردمرد - gerdmard = مردمیانه قد (مع)

گردمشت - g.moŝt = مشت‌گرد شده- قبضه: بود لیقه‌اش باسیاهی درشت دو آتش زند بر قلم**گردمشت** - نوعی‌از قبضهٔ‌کمان: اگر قبضهٔ شه بود**گرد مشت** دهد ناوکش داد خصم درشت. ملاطغرا (آنن)

گردمه - g.mah مخفف«گردماه»: با رخی رخشان چون**گرد مهی** برفلکی برسماوات‌علی برشده‌زیشان‌ابهی.منوچهری

گردمهره - g.mohra = مهرهٔ مدوّر-گرد وغند وبرچیده سرین: بماه چهره بودی رشك زهره برنگ و قد سفید و**گردمهره**. کاتبی (لغ)

گردن-gardan علاوه‌برمعنی‌معمول کنایه ازبزرگ وسرور، سروران را بی سبب میکردحبس **گردنان** را بی‌خطر سرمیبرید.حافظ (مع)-

گردنا - gardanâ = سیخ تنور (قا)- سیخ‌کباب: آتش سنان نیزه چون **گردنای** اوست دشمن چو مرغ‌گردان درگرد**گردنـا**. سوزنی - کبـابی‌که گوشت آن قبلا درآب‌جوشیده وباادویه حاره آمیخته سپس بریان میکنند: دلی را کز هوا جستن چومرغ اندر هوایابی بحاصل مرغوار اورا بآتش**گردنا** یابی. کسائی (= کردا= گردان)-گوشهٔعود و گردانك رباب: شاخ‌امرودگوئی وامرود دسته و**گردنای** طنبور است. ابوالفرج رونی - چوب چرخ چاه‌که طناب برآن پیچند- آلتی از چوب‌که طفلان با آن راه‌رفتن آموزند -گل سرخ(لغ)-چوبی مخروطی‌که ریسمان برآن پیچند و رها کنند تا درزمین بچرخد (= گردانه-خ: gerdana)

گردنا - gerdnâ = گردی‌وتدویر -کاسهٔ زانو- پیرامون‌وگرداگرد (مع)

گردناك - gardnâk = گردآلود - برنگ خاك‌بودن (مع)

گردنامه - gerdnâma = دعائی که براطراف‌کاغذی‌گردمینوشتند تاکنیز و غلام فراری را برگرداند: **بگردنامه** لطفم بشهر باز آورد خیـال دوست باکراه اختیارآمیز.مولوی-ورقهٔسئوال‌و تقاضای‌شاه‌یابزرگی‌که‌ازثروتمندان‌برای اعانت‌بفقیری‌تهیه‌میشد ودر ذیل آن نام اغنیا را چون دائره می‌نوشتند تابکسی برنخورد: **گردنامه‌است**‌که شه‌اهل‌هنررا کرده است شکل تدویر که بردائره دینار است. رضی نیشابوری (مع)

گردنان - gardanân = جمع گردن و کنایه از بزرگان و گردنکشان: بسا یوسفانرا که در چاه بست **بسا گردنانرا** که گردن شکست. نظامی

گردن آور - gardanâvar = تنومند- دلیر وشجاع: «این کرمانی مردی بود ضخم و **گردن آور**» . ترجمهٔ تاریخ طبری

گردنای چرخ - gerdnâye carx = آسمان: پاکامنزها تونهادی بامرخویش در **گردنای چرخ** سکون و بقای خویش. خاقانی (لغ)

گردن اشتر - gardaneoštar، گردن شتر = کیسه‌ای که از پوست گردن شتر برای حفظ زرمیساختند: **گردن اشتران** دهی پرزر بکسانی که سرور هنرند. خاقانی

گردن افراختن - gardanafrâxtan خودنمائی کردن - ایستادگی و مقاومت کردن وقدرت ازخودنشان دادن: ببردیم بردشمنان تاختن نیارست کس **گردن افراختن** . فردوسی - سربلند و مفتخر بودن- گردن کشی و عصیان کردن (مع)

گردن افراشتن - g.afrâštan = گردن افراختن- برابری ومقابله کردن: قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت که **گردن** بالوند **برمیفراشت**. سعدی (بو)

گردن افکندن - g.afkandan = گردن زدن - مطیع شدن و سر عجز فرو آوردن : که ما شاهرا چاکر و بنده‌ایم همان باز را **گردن افکنده‌ایم**. فردوسی

گردن انداختن - g.andâxtan = سر عجز فرود آوردن (مع)

گردن باریك - g.e.bârîk = کنایه ازملایمت وانقیاد: حسن فولاد بود **گردن باریك** اینجا تیزی تیغ بجوهر چه توانند کردن؟ صائب (آنن)

گردن برآوردن - g.barâvardan = گردن افراشتن

گردن برافراشتن - g.b.afrâštan = گردن افراشتن

گردن برده - g.borda = عاصی وغیرمنقاد مقابل «گردن داده» (مع)

گردن پیچیدن - g.pîcîdan = اعراض کردن- اطاعت نکردن: چو **گردن به پیچی** ز فرمان شاه مرا تابش روز گردد تباه. فردوسی- منحرف شدن (مع)

گردن تافتن - g.tâftan = سرباز زدن، سرپیچی کردن (مع)

گردن خاریدن - g.xârîdan = کنایه از عذر وبهانه آوردن: پس ازصد وعده کم دادی ترا امروز می‌بینم بیاور بوسه‌ای **گردن چه میخاری** چه میگوئی؟ اوحدی- تحریك کردن: باخود مرا بخشم میارای چرخ **گردن مخار** ضیغم غضبان را . قاآنی (لغ)- تحیر و اظهار تعجب کردن (مع)

گردن دادن - g.dâdan = اطاعت کردن- تسلیم شدن: زمادر همه مرگ را زاده‌ایم بناچار **گردن** بدو **داده‌ایم** . فردوسی

گردن داده - g.dâda = مطیع و و منقاد : که ازگردنکشان کشور ستانی **بگردن دادگان** کشورسپاری. عنصری (لغ)

گردندگی - gardandagî = گردش- تحوّل و تغیر: درست آن شد که این گردش بکاری است درین **گردندگی** هم اختیاری است. نظامی

گردن‌زدن - gardanzadan = سر بریدن ؛ بفرمود تا هرکه را یافتند **بگردن زدن** تیز بشتافتند. فردوسی

گردن‌شتر - gardane šotor = گردن اشتر: **بگردن‌شترا** ندر شراب زر بخشی بپای پیل‌گه خشم خصم فرسائی . مجیر بیلقانی (رش)

گردنشستن - gerdnešastan = چهار زانو نشستن ؛ «ملوك را نشاید که کاغذ برسر زانو گیرند ودبیروار نشینند تا چیزی نویسند بلکه ایشانرا **گرد باید نشست**». نوروزنامه (لغ)

گردن‌شکن - gardanšekan = جلّاد ودژخیم (مع)

گردن غنچه‌کردن - g.γonca kardan = گردن انداختن (مع)

گردن فراز - g.farâz = گردن افراز = سرفراز ومفتخر- خودنما و مقتدر : ز**گردن‌فرازان** تواضع نکوست گدا گر تواضع کند خوی اوست. سعدی (بو)

گردنکش - g.kaš = متکبر و مغرور- سرافراز - شجاع وقوی ؛ یکی تاختن کرد باصدهزار سواران **گردنکش** ونامدار . فردوسی- سرکش و متمرّد ؛ به‌بهرام **گردن‌کش** آوازداد که اکنون زمردی چه داری بیاد؟ فردوسی

گردن‌کشیدن - g.kašîdan = گردن درازکردن- نافرمانی و طغیان کردن ؛ چو دیوان بدیدند کردار او **کشیدند** گردن زگفتار او. فردوسی

گردنگ - gardang = گردنگل - دیوث (جها)- ابله واحمق؛ غفلت اندر طاعت سلطان وحق گردنکشیست گردن **گردنگ** آنرا تیغ باید یاطناب. سوزنی (قس: الدنگ=لاابالی «خ»)

گردنگاه - gardangâh = راه گردنه ؛ چو پا برسایهٔ گردن نهاده **بگردنگاه** راهش او فتاده. ابوطالب کلیم (آنن)

گردن‌گشاد - g.gošâd = گردن کلفت و نیرومند ؛ چو خصمی قوی دید **گردن‌گشاد** بیك ضرب او نیز گردن نهاد . نظامی

گردنگل - gardangal = گردنك (آنن)

گردنماندن - gardnamândan کنایه از «اثر نماندن» ؛ چنان خواهم بمستی کام ازلعل لبت گیرم که **گردی** از نمك باقی **نماند** در نمکدانت . کلیم (آنن)

گردن‌نرم‌داشتن - gardan narmdâštan = اطاعت کردن (مع)

گردن‌نرم‌کردن - g.n.kardan = مطیع کردن- رام کردن

گردن‌نهادن - g.nahâdan = فروتنی کردن- منقاد شدن؛ چنانکه بینی تا ول نکرده کار هگرز بچوب رام شود یوغ را **نهدگردن**. اورمزدی (لغ)

گردنه - gardana غیر از معنی معمول= وردنه وآن چوبی استوانه‌ای است که بدان خمیر را پهن سازند (قا)

گردنی- gardanî منسوب «بگردن» = پس‌گردنی؛ جمله خلقانرا مدان جز کلخنی خورده از حمامی تن‌**گردنی**. مولوی- قلاده‌ای‌که بگردن‌اسب نهند - سرافرازی؛ زنی کاینچنین **گردنیها** کند فرشته براو آفرینها‌کند. نظامی (آنن)

گردنی‌کردن- g.kardan = سرکشی ونافرمانی‌کردن؛ بار خدائی‌بسرت اندر است مردم را گر **نکنی‌گردنی**. ناصر خسرو-سرافرازی‌کردن(رك‌ذیل؛گردنی)

گردن‌یکسوکشیدن - gardanyaksû kašîdan = نافرمانی‌کردن؛ازامر تو ونهی‌توگردون وزمانه **یکسونکشد گردن** وبیرون ننهد گام. مسعودسعد

گردوغند- gerdoɣond = کوتاه وفربه = درچیده اندام (لغ)

گردوك - gerdûk = گردو : «ومزغ آن خوردن‌را شاید چون‌**گردوك** وبادام...». ترجمهٔ تفسیرطبری

گردون - gardûn = گردنده و گردان = آسمان؛ بخندد لاله برصحرا بسان‌چهرهٔ لیلی بگرید ابربر **گردون** بسان دیدهٔ مجنون. رودکی - ارابه و چرخ : یکی نغز **گردون** چوبین‌بساخت بگرد اندرش تیغها برنشاخت. فردوسی (په: gartûn)

گردون‌پیکر- g.peykar = آسمان پیکر و مجازاً بزرگ ودرخشان؛ باتیغ **گردون پیکرش**‌گردون شده خاك درش وزرای گیتی داورش‌گیتی نمودارآمده. خاقانی- موقّر (مع)

گردون‌پیما(ی) - g.peymâ(y) = کنایه ازخورشید (مع)

گردون تك - g.tak = تندرو- تیزرو ؛گردگزین ز آنهمه **گردون‌تکان** پنجهزار از صد وپانصدگزان میرخسرو (آنن)

گردونچه - g.ca = گردنا وگردونه‌ای که‌کودك بران سوار شود . منتهی‌الارب (لغ)

گردون‌رکاب - g.rekâb = پادشاه بزرگ (مع-ف.عر)

گردون‌سا(ی)- g.sâ(y) = بزرگ مرتبه وبلند؛ جلوه‌گاه طایر اقبال باشد هرکجا سایه اندازد همای‌چتر **گردون سای** تو. حافظ (مع)

گردون‌سریر- g.sarîr = گردون رکاب (ف. عر)

گردون‌شتاب - g.šetâb = تندرو وگردون تك؛ من آن باد رفتار **گردون شتاب** ز بهر شما دوش کردم‌کباب . سعدی (بو)

گردون‌شکوه- g.šokûh = بسیار بلند ومرتفع- بزرگ و باشکوه؛ شنیدم که بود اندرآن خاره‌کوه مقرنس‌یکی طاق‌**گردون‌شکوه**. نظامی (لغ)

گردون‌شناس - g.šenâs = منجّم و ستاره‌شناس؛ همیدون دور گردون زین قیاسست شناسدهرکه‌او**گردون‌شناسست**. نظامی

گردون‌کمان- g.kamân = دارای کمان بزرگ؛ توگردون سیّاره در دست داری که‌سیّاره تیری و**گردون‌کمانی**.

امیرمعزی

گردون‌گذار - g.gozâr = آسمان
پیما: لیك چندان زیب دارد کژ مژی
دندان او کان نیابی درهزاران کوکب
گردون‌گذار. سنائی

گردون‌گرا(ی) - g.garâ(y) =
مسخّرکننده آسمان وکنایه از کامروا و
خوشبخت: سرگردنان شاه **گردون‌گرای**
زیرگار موکب تهی‌کرد پای. نظامی

گردونه - gardûna = گردون
= ارّابه وچرخ‌گاری: **بگردونه‌ها** بر
چه مشك وعبیر چه‌دیبا ودینار وتنگ
حریر. فردوسی

گردونهٔ داود - g.ye.dâvûd =
کنایه از بنات‌النعش‌کبری (لغ)

گردون‌همت - gardûnhemmat
= بلندهمّت (ف.عر)

گردوی‌کنك - gerdûyekanak
گردوئی‌که مغزش بدشواری درآید: باز
میویز فراوان بتنقّل میخور آنزمان
از سر **گردوی کنك** مغز درآر. بسحق
اطعمه (لغ)

گرده - garda = خاکهٔ نقاشان و
آن زغال سوده است‌که درپارچه بسته و
برکاغذهای‌سوزن زده‌طرّاحی‌کرده مالند
تاازآن طرح ونقش برجای نشیند-طرح
وبیرنگ (خ: gerda)- تنبان‌پهلوانان-
آفتی‌که بانگور نشیند (لغ)

گرده - gerda = گردك = پارچهٔ
زرد مدوّری‌که غیر مسلمان و مخصوصاً
یهودیان بجهت امتیاز برکتف جامهٔ‌خود
دوزند: **گرده** بردوش‌راهب دیرم حلقه
درگوش ساجد لاتم. نزاری‌قهستانی (ح-
قا)-(په: gartak)-هرچیز **گرد** ومخصوصاً
قرصهٔ نان‌کلان: به‌نیم **گرده** برو بی‌بریش
بیست‌کنشت به‌صدکلیچه سبال توشوله
روب نرفت. عماره (لغ)

گرده - gorda = کلیه و قلوه:
عصیب و **گرده** برون‌کن تو زود و برهم
کوب جگر بیازن وآکنج را بسامان
کن. کسائی - میان دوکتف پائین‌گردن
از طرف پشت (لغ)

گرده‌بان - gerdabân = نگهبان
وبصورت «جردبان» تعریب شده. منتهی
الارب- ممسك ولئیم (لغ)

گرده‌برداشتن - gardabardâštan
= طرّاحی‌کردن- نوعی عکس‌برداری
باخاکهٔ زغال- ازروی خط یا نقشی تهیه
کردن: شد غبارآلودخط روی‌چون‌گلنار
تو حسن‌گوئی **گرده‌برمیدارد**ازرخسار
تو. سعید اشرف (آنن)

گرده‌پوشیدن - gardapûšîdan
= پوشیدن‌گرده در زورخانه - مالیدن
خاك زمین زورخانه ببدن بهنگام‌کشتی:
گرده‌پوشیددگرشیر صفت آهوئی باز
هنگامهٔ‌کشتی است حریفان هویی. میر
نجات (آنن)

گرده‌گاه - gordagâh = جائی
از بدن‌که محل قلوه است: بزد نیزه‌بر
گرده‌گاه دوگرد برآورد وزدبرزمین
کرد خرد. اسدی (لغ)

گردی - gardî = نوعی‌پارچهٔ نازك
ولطیف (آ: گردی)

گردیدن - gardîdan = دورزدن

و چرخیدن- گردش و حرکت کردن- راه پیمودن- برگشتن و اعراض کردن: **نگردم** از تو تابی سر نگردم ز تو تا در نگردم بر نگردم . نظامی (مع) - تحوّل و تغییر یافتن: همی **گرددت** هر زمان رنگ روی ز پیراهنت بردمیده است موی . یوسف زلیخای منسوب بفردوسی - فاسد شدن: «عارف آنست که هرگز طعام وی **نگردد** و هردم خوشبوی‌تر بود» . تذکرة الاولیا عطار - منتقل شدن از جائی بجائی : «بتابستان وزمستان از جای بجای همی **گردند**.» حدود العالم (لغ) - تفرّج و تماشا کردن : میان باغ حرامست بی‌تو **گردیدن** که خار با تو مرا به که بی‌تو گلچیدن. سعدی- پیچیدن و لغزیدن: چون **بگردد** پای او در پایدان آشکوخیده بماند همچنان . رودکی - روی آوردن ومتوجه شدن: توحید تو تمام بدو **گردد** دانستی ارتو واحد یکتا را. ناصرخسرو - تفحّص و جستجو کردن: یکی را پسر گمشد از راحله شبانگه **بگردید** در قافله. سعدی (بو) - تقسیم شدن: «وباز این نوع بدیگر انواع **بگردد**». نوروزنامه (مع) - تخطی کردن: گر من از عهدت **بگردم** ناجوانمردم نه‌مردم عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد. سعدی- شدن: من از تو سیر **نگردم** که صاحب استسقا نه‌ممکنست که هرگز رسد بسیرابی. سعدی - متوجه بودن وروی آوردن: «...که بدان دو **قوّه بباید گردید** وبدان راه ایزدی بدانست. تاریخ بیهقی (لغ)

گردیدن با کسی - g.bâkasê = گلاویز شدن وجنگیدن: «بیرون آی تا من از میان لشکر بیرون آیم و هردو **باهم بگردیم**». اسکندرنامه (لغ)

گردیدن حال - g.e.hâl = متغیّر شدن حال (مع)

گردیدن در زبان - g.e.darzabân = بزبان آمدن: **در زبانم** چون **بگردد** نام وصل پرزبانه گرددم حالی دهان . عطار

گردیدن در کتاب - g.e.d.ketâd = ورق زدن (مع)

گردیدن دل - g.e.del = مکدر شدن، متنفر شدن: «وحدیث عباسه... تارشید را **دل بگردید**». مجمل التواریخ

گردیدن در دل - g.dar.d. = خطور کردن: هرچه در سر نباشدش آن نیست هرچه **در دل بگرددش** آن باد. مسعود سعد

گردیدن سر - g.e.sar = گیج خوردن: **سرهمی گرددم** زاشك دو چشم همه تن درمیان دردوز است. مسعود سعد

گردیدن از فرمان - g.azfarmân = نافرمانی کردن: کسی کو **بگردد ز فرمان ما** به‌پیچد دل از رای وپیمان ما. فردوسی

گرد یزدی - gardeyazdî = نوعی پارچه برای البسه : معجر ز **گرد یزدی** مفکن ز پیشوازت میترسم از نشستن بر دامن تو گردی. نظام قاری (لغ)

گرز - gorz = کوپال و لخت و عمود: سری بی‌تن و بهن گشته **بگرز** نه شان رنگ ماند نه‌فرّ و نه‌برز . بوشکور (به: varz)

گرزش - garzeš = تظلّم و

دادخواهی: بده داد من زان لبانت و گرنه سوی خواجه خواهم شد از تو **بگرزش**. خسروانی (فر) ـ تشنیع، مگر پهلوانی که گرزش تواند که بردارداز مملکت رسم **گرزش**. شمس‌فخری (جها ـ په: garzešn = تظلم)

گرزمان - garazmân = عرش ـ آسمان: مه وخورشیدبا بر جیس و بهرام زحل باتیر و زهره بر **گرزمان**. دقیقی (فر) ـ (پاز: garôthmân = آسمان، بهشت)

گرزن - garzan = تاج مرصّع بجواهر: موافقان ترا روزگار دولت تو زشادکامی برفرق سرنهد **گرزن**. سوزنی

گرزه - garza = نوعی مار سر بزرگ وکشنده: بدی مار **گرزه** است از او دور باش که بد بدتر ازمار **گرزه** گزد. ناصرخسرو ـ موش: آهو از دام اندرون آواز داد پاسخ **گرزه** بدانش باز داد. رودکی (م: گرزه)

گرزه - gorza = گُرز

گرزۀ گاوپیکر - g.yegâvpeykar = گرز فریدون که سر آن شبیه سرگاو بوده و باسامی **گرزۀ گاو رنگ**، **گرزه گاوروی**، **گرزۀ گاوسار**، **گرزۀ گاو سر**، **گرزۀ گاومیش**، **گرزۀ گاو چهر** نیز خوانده شده

گرزین - garzîn = گرزن ـ زنبیل ـ تیرپیکان‌دار (مع)

گرس - gors = گرسنگی: **گرس** از دلم‌ببرد غم‌زلف وخال دوست جان باخیال رشته فتاد ازخیال دوست. بسحق اطعمه (په: gursak)

گرست - garsat = سیاه مست: باز رسیدمست مادادقدح بدست ما گر دهدی بدست تو شاد وخوشی **وگرستی**. مولوی (جها)

گرستن - gerestan مخفف «گریستن»: کسی‌راکه در دل بود درد و غم **گرستنش** درمان بود لاجـرم. فردوسی

گرستون - garastûn = کرستون وقرستون (مع)

گرسنه چشم - gorsenacašm = حریص: این **گرسنه چشم** بی‌ترحّم خود سیر نمیشود زمردم. سعدی ـ ممسك وبخیل ـ گدا وفقیر (مع)

گرسنه‌دل - g.del = مشتاق و منتظر ـ آزمند ـ ریزه‌خوار: طعمۀ **گرسنه دلان** سخن استخوان ریزه‌های خوان منست. حسین ثنائی (آنن)

گرسنیا - goresniyâ = گرسنگی: «بیم آن‌بودکه از **گرسنیا** وتشنیا بمیرد». کیمیای سعادت (مع)

گرشمه - gerešma = وگرشم = کرشمه وکرشم (مع)

گرغست - garɣast = گیاه «برغست»

گرفت - gereft = اسم مصدر و اسم‌مفعول مرخّم وماضی از «گرفتن» = مواخذت‌واعتراض: مسلمانان مسلمانان بترسید از **گرفت** حق که چون‌بگرفت پیش‌آید هزاران کارمستنکر. سیدحسن غزنوی ـ غرامت وتاوان: تو همچوآفتابی و بدخواه شب پره نبود برآفتاب زخصمی او **گرفت**. شمس‌فخری (لغ) ـ

خسوف وکسوف: ستارگان همه در گردشند برگردون **گرفت** نیست از آن جمله جز که برمه وخور. سلمان ساوجی-طعنه وسرزنش- مواخذه: از **گرفت** من زجان اسپر کنید گرچه اکنون هم گرفتارمنید. مولوی-جرم وجنایت- لرزانیدن انگشتان دست در سازهای زهی تا نغمه موج دار بگوش آید (مع)

گرفتار - gereftâr = مبتلا - اسیر: چو خاقان زنخجیر بیدار شد بدست خزر وان **گرفتار** شد. فردوسی- عاشق ودلباخته: مستی بهانه کردم وچندان گریستم تا کس ندانم که **گرفتار** کیستم. حافظ- صید ونخجیر- پرمشغله (مع)

گرفتار آمدن - g.âmadan = اسیرشدن-عاشق شدن: چون **گرفتار آمدی** در دام او چون شدی اندر قفس ناکام او؛ مولوی

گرفتار ماندن - g.mândan = گرفتارشدن: کس با توعدو محاربت نتواند زیرا که **گرفتار** کمندت ماند. سعدی

گرفت کردن- gereftkardan = اعتراض کردن- مالش دادن ساز تا نغمه لرزان بگوش آید (مع)

گرفت گرفتن - g.gereftan = عیب گرفتن: کسی **گرفت نگیرد** حدیث مستان را . نهان کشیده چه منصور را بدار عبث. محمدقلی سلیم (آنن)

گرفتن - gereftan غیر ازمعانی معمول= حاصل کردن- پذیرفتن: **گرفت** ازماه فروردین جهان فر چو فردوس برین شد هفت کشور . عنصری - اتخاذ کردن واقتباس کردن: «واین نام از نام خانه **گرفتند**». التفهیم (لغ)- برگزیدن: «مدتی خلوت **گرفت** و بیرون نیامد» . تذکرةالاولیا- پذیرفتن کیش: بت پرستی **گرفته ایم** همه این جهان چون بت است و ماشمنیم. رودکی-مواخذه کردن، هرچند مابدیم تومارا بدان **مگیر** شاهانه ماجرای گناه گدا مگو. حافظ- اثر کردن: «...در او این تخلیط **بگرفت** ومسموع افتاد» . چهارمقاله - آغاز کردن : در کارها بتا ستهیدن **گرفته ای** گشتم ستوه ازتومن ازبس که بستهی. بوشعیب- فرض کردن - بحساب آوردن: اینجهان نو عروس را ماند رطل کابینش **گیر** و باده بیار. خسروی- بلند کردن: **بگیریدش** ازپشت آن پیل مست به پیش من آرید بسته دودست . فردوسی - جوش خوردن وبهم بسته شدن: «همچون صبر که بشکستگیها بمالند و ببندند **بگیرد** ودرست شود». تاریخ بلعمی- تناول کردن وخوردن: نه **گیرد** طعام ونه **گیرد** شراب نه گوید سخن باسخن گستری . منوچهری -فروبردن- عارض شدن وروی دادن- ودر بسیاری ازترکیبات فعلی بمعنی«کردن» آمده: آماس گرفتن، ستایش گرفتن-وپس از مصدر بمعنی شروع کردن وآغاز کردن آمده: **ستودن گرفت** آنگهی زال را خداوند شمشیر وکوپال را. فردوسی(مع) - رفتن وپیمودن: تا عقل داشتم **بگرفتم** طریق عشق جائی دلم برفت که حیران شودعقول. سعدی- بدر کردن: **بگیر** جامه صوفی بیار جام شراب که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند. سعدی-مستولی شدن:

عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز خواب **میگیرد** و شهری ز غمت بیدارند. سعدی - نقش بستن: باز آی که در دیده بمانده است خیالت بنشین که بخاطر **بگرفتست** نشانت. سعدی - سرایت کردن: تا آتشی نباشد درخرمنی **نگیرد** طامات مدعی را چندین اثر نباشد. سعدی - کردن: سلطان که خشم **گیرد** بر بندگان حضرت حکمش رسد و لیکن حدّی بود جفا را. سعدی - اختیار کردن: مرا که عزلت عنقا **گرفتمی** همه عمر چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را. سعدی - تنگ شدن، ملول شدن: دلم از صحبت شیراز بکلّی **بگرفت** وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم. سعدی - اشغال کردن: محتاج نان و آب نیم از برای آنك غم جای نان و آب **گرفتست** در تنم. عمادی - گفتن: برو عطّار ترك این سخن گیر که این را مستمع در لا مکانست. عطار - جا دادن: دست بگشاد و کنارانش **گرفت** همچو عشق اندر دل و جانش **گرفت**. مولوی - فشار دادن: شدم از ضعف آنچنان که مرا باد بر بود و پیرهن **بگرفت**. جمال الدین - قطع کردن: یارب این نامه سیه کردهٔ بیفائده عمر همچنان از کرمت بر **نگرفتست** امید. سعدی - گیر کردن: دامن جامه که در خار مغیلان **بگرفت** گر تو خواهی که بتندی برهانی بدری. سعدی - مستغرق کردن و پوشاندن: ز آرزوی روی تو در خون **گرفتم** روی از آنك نیست جز روی تو درمان چشم گریان مرا. عطار - بسته شدن: دریغا که **بگرفت** راه نفس. سعدی - اسیر کردن: بدارید دست از **گرفتن** کنون مبندید کس را مریزید خون فردوسی - متقلّد شغلی شدن: «اشارت کردن اندر خلافت عثمان عبدالرحمن گفت تو **بگیر** گفت نتوانم». تاریخ سیستان - شعله ور شدن - روشن شدن: «تا سوخته نیابد **نگیرد** و چراغ نشود» نوروزنامه (لغ) - بیرون کردن از دست کسی - سد کردن: سرچشمه شاید **گرفتن** به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل. سعدی (گل) - شکار کردن: ماهی دیدی کجا کبوتر **گیرد** تیغت ماهی است دشمنانت کودر. رودکی - برداشتن: چو از کوه **گیری** و ننهی بجای سرانجام کوه اندر آید ز پای. عنصری - پاك کردن - پذیرفتن و متأثر شدن: خوی بدامان از بناگوشش **بگیرد** تا **بگیرد** جامه‌ات بوی گلاب. سعدی - جستن: تقدیر در این میانم انداخت چندانکه کناره **میگرفتم**. سعدی

گرفت و گیر - gereftogîr - مواخذه و بازپرسی: در ده و شهر جز نفیر نبود سخنی جز **گرفت و گیر** نبود. نظامی

گرفته - gerefta - سرزنش و طعن - تاوان و غرامت (= گرفت) - مجذوب، مفتون: نه بخود میرود **گرفتهٔ** عشق دیگری میبرد بقلّابش. سعدی - اسیر و گرفتار - مردم خسیس و ممسك - مزد کار و اجرت پیش گرفته (قا) - دلتنگ وغمگین: روزی گشاده باشی و روزی **گرفته‌ای** بنمای کان گرفتگی از چیست ای پسر. فرخی - تیره و کدر: «رنگی **گرفته** دارد و تا بستان **گرفته** و ابرناك»: ذخیره خوارزمشاهی (لغ) - اسم مفعول از «گرفتن»

گرفته‌چهر - g.cehr = رنجیده خاطر ومحزون: لیلی زسر **گرفته‌چهری** دیدی سوی او بسرد مهری. نظامی

گرفته‌دل-g.del = غمگین-منزجر: اگر **گرفته‌دلی** ازجهانیان صائب زخویش خیمه برون زن جهان دیگرباش. صائب

گرفته‌دم- g.dam = تنگ نفس(لغ)

گرفته‌زبان- g.zabân = آنکه‌در زبان لکنت دارد (آنن)

گرفته‌لب-g.lab = کنایه ازخاموش: دید مرا **گرفته لب** آتش پارسی زتب نطق من آب تازیان برده زنکته‌دری. خاقانی

گرفته‌زدن - g.zadan = سرزنش کردن-طعن نیزه زدن: هست فلک‌را بطبع خاصه براهل هنر رسم **گرفته‌زدن**‌خوی دغا باختن. سنائی- لاف‌زدن: **گرفته‌مزن** درحریف افکنی گرفته شوی‌گر **گرفته زنی**. نظامی

گرفته‌سخن - g.soxan = آنکه سخن او را بآسانی نتوان دانست (لغ)

گرک‌یراق - garakyarâγ = حامی- مدافع وپشتیبان (مع-تر)

گرگ‌آشتی - gorgâštî = صلح وآشتی ازروی‌نفاق وحیله: بادکه باخاك **بگرگ آشتی** است ایمن از این‌راه زناداشتی است. نظامی

گرگ آشنائی - g.âšnâyî = گرگ‌آشتی: مکن قصد جفاگر باوفائی زسگ‌طبعی‌بود **گرگ‌آشنائی**. ناصرخسرو

گرگاو - gorgâv = گرگابی = نوعی پای‌افزارکه شاطران وپیاده‌روان پوشند: بجستجوی توگردون چو عزم‌راه کند زخام ثورکندپای‌ماه را**گرگاو**. آذوی‌طوسی (رشی)

گرک‌باران‌دیده-gorgebârândîda = گرك‌بالان‌دیده = آزموده ومجرب در کارها: نیست دلگیر از زر قلبی‌که در کارش‌کنند یوسف‌بی‌طالع‌ما **گرگ‌باران دیده‌است**. صائب (آنن)- بنظر میرسد «باران‌دیده» صحیح است نه«بالان‌دیده» زیرا شعر نظامی آنرا تائید میکند: زباران‌کجا ترسد آن‌گرگ‌پیر که‌گر گینه پوشد بجای حریر؟ نظامی (رشی-ذیل:گرگینه)

گرگ‌بند - g.band = ازترس بجای میخکوب شده -گرفتار و زبون: ازاین‌گربه‌گون‌خاك تاچندچند بشیری توان‌کردنش **گرگ‌بند**؟ رشیدی (نظ)

گرگ‌پا - g.pâ = گیاه موسوم به «پنجهٔ‌گرگ»: خجسته را بجز ازخردپا ندارد دگوش بنفشه را بجز از**گرگ‌پا** ندارد پاس. منوچهری

گرگ‌پیر - g.e.pîr = محیل و زیرك-کنایه از دنیا: بده تاروم برملك شیرگیر بهم برزنم دام این**گرگ‌پیر**. حافظ (مع)

گرگ‌پیکر- g.peykar = درفشی که شکل‌گرگ برآن منقوش‌باشد: «شاه او را خلعت داد و علم**گرگ‌پیکر** بدو داد». سمك عیار (مع)

گرگ‌دم - g.dam = صبح‌کاذب

گرگ‌دو - g.dow = پویه‌کردن ورفتن‌باهروله: کهنه‌گرگاودربرابرداشت

کرد دو پای و **گرگ‌دو** برداشت . جامی (آنن)

گرگ‌دیزه - g.dîza = رنگ‌سیاه مایل بخاکستری - جامهٔ اطلس (قا) - اطلس ربنجنی (لغ)

گرگر - gargar وگروگر = از نام‌های خدا : چو بیچاره گشتند وفریاد جستند برایشان ببخشودیزدان **گرگر**. دقیقی طوسی (فر) - تخت پادشاهی: وز پی‌تعظیم سکه‌اش رازروهینای هند شاه چین را چینیان دیهیم و **گرگر** ساختند. خاقانی

گرگر- gorgor = غرغرولندیدن (قا)- صدای آب که ازفراز به‌نشیب‌ریزد (آنن)- بسیار وپی‌درپی- صدای اشتعال آتش (غ)

گرگر - gerger = نام غله‌ایست سیاه‌رنگ وبصورت «جرجر» تعریب‌شده = باقلای قبطی (مع)

گرگ‌ربائی - gorgrobâyî = کنایه از غارت وتاراج : تاکی بود این **گرگ ربایی** بنمای سرپنجهٔ دشمن افکن ای شیرخدای. حافظ (مع)

گرگ‌سار- g.sâr = گرگ‌مانند: زگرگ آنچنان کم‌گریزدگله کز آن **گرگساران** سگ مشغله. نظامی

گرگ‌سگ - g.sag = سگ‌گرگ مانند- سگی که ازنسل گرگ باشد: زان **گرگسگان** اژدهاروی نازرده براو یکی سرموی. نظامی

گرگ‌مست- gorgmast = کنایه از معشوق جفاکار: یوسف روز جلوه‌کرد ازدم گرگ‌ومیکند یوسف **گرگ‌مست** ما دعوی روزپیکری. خاقانی

گرگ‌میش- g.mîš = منافق و دورو: این عزیزان درلباس‌گرگ میشی میکنند یوسفم‌یوسف، بسی زین **گرگ میشان** دیده‌ام . سالك یزدی (آنن)

گرگن - gargen = مخفف گرگین = مبتلا بگر: گرنخواهی‌رنج‌گر از **گرگنان** پرهیزکن جهل‌گرّ است ای‌پسرپرهیز کن زین زشت‌گر. ناصرخسرو

گرگیر - gargîr = شاهی‌آبی: «سپندان وگندنا و پیاز وسیر وسراب و **گرگیر**وسپند وترب وباتنگان». التفهیم (مع)

گرگین - gargîn = گرگن: صد کس از **گرگین**همه **گرگین**شوند خاصه آن‌گرّ خبیث عقل بند. مولوی

گرگینه - gorgîna = پوستین: ز باران کجا ترسد آن‌گرگ پیر ؟ که **گرگینه** پوشد بجـای حریر. نظامی - منسوب بگرگ = گرگین : دهل‌های **گرگینه** چرم از خروش درآوردمغز جهان را بجوش. نظامی

گرم - garm = غیرازمعنی معمول = سخت‌وصعب: «تیرباران صعب کردند وحمله‌های **گرم** آوردند» . تاریخ‌سیستان -شتاب وتعجیل: بسی‌کردخواهش‌که‌ایدر بایست چنین **گرم**‌رفتن ترا روی‌نیست. فردوسی- تندخو ومستبد: نباید بود از اینسان **گرم** وخود کام بقدرپای خود بایدزدن‌گام. نظامی-سخت ومحکم «همی زدندی و هرکه **گرم**‌تر زدی‌گفتی من از

شما خشنودترم» . ترجمهٔ تاریخ طبری (لغ)- دوستانه و بامحبت، یکی نامهٔ **گرم** پاسخ نوشت بیار است قرطاس‌راچون بهشت. فردوسی- جزم و بی‌تخلّف: تهمتن چو بشنید شرم‌آمدش برفتن یکی‌رای **گرم**‌آمدش. فردوسی- بارونق و رواج: اگر چون تـیر یك تن بود از ایشان نه‌چندان بدمراورا **گرم** بازار. فرخی (لغ)

گرم - gorm = غم واندوه : ز چنگال یوزان همه دشت غرم دریده برودل پر ازداغ و **گرم**. فردوسی (فر)- ص: گژم

گرمابان- garmâbân = گرمابه وحمام: بحرمت رسن‌ودلوچاه **گرمابان**. بدیع‌سیفی (جها = گرماوان) - مخفف گرمابه‌بان = حمامی (رشی)

گرمابه- garmâba = حمّام: بدو گفت بابك **بگرمابه** شو همی باش تا خلعت آرند. نو. فردوسی

گرمابه‌بان - g.bân = حمامی: «چون از در دررفتیم **گرمابه‌بان** وهرکه آنجا بودند همه برپای‌خاستند». سفرنامه ناصرخسرو

گرمابه‌بها- g.bahâ = مزدحمامی: - انعام وبخشش: «دویست‌هزار درم سیم **گرمابه‌بها**». تاریخ‌بیهقی

گرمابه‌زدن - g.zadan = حمام رفتن: **گرمابه‌زد** و لباس پوشید آرام گرفت وباده نوشید. نظامی (لغ)

گرمابه‌وان- g.vân = گرمابه‌بان

گرمافزای- garmâfazây = نام ماه سوم از سال ملکی (قا)

گرماوه- garmâva = گرمابه: اگر ناطقی‌طبل‌پرباوه‌ای وگرخامشی نقش **گرماوه‌ای**. سعدی (بو)

گرم‌اختلاط - garmextelât = خوش‌معاشرت (مع-ف.عر)

گرم‌افتادن- g.oftâdan = بگرمی مشغول‌شدن: باردیگر بازگرم **افتادم** اندر کار او بازنشکیبم‌همی‌یکساعت‌ازدیدار او. امیرمعزی (آنن)

گرم‌اوفتادن - g.ûftâdan = جابجاافتادن: چو زنبورخانه برآشوفتی گریز ازمحلّت که **گرم‌اوفتی**. سعدی (بو)

گرم‌ایستادن - g.îstâdan = کاملا گرم شدن : «امیر بگرگان رسید و هوا سخت **گرم ایستاده‌بود**». تاریخ‌بیهقی

گرم‌پرسیدن - g.porsîdan = باعلاقه‌وشوق احوال‌پرسیدن: **بپرسید گرم** وگرفتش ببر بمادرش‌گفت آن یل نامور. فردوسی

گرمتاب- g.tâb = تابنده‌باحرارت بسیار : بجشن‌همایون میمون تو چو گشت‌آفتاب‌ازحمل **گرمتاب**. سوزنی (لغ)

گرمخانه - g.xâna = خانه‌ایکه در زیر زمین برای سکونت ایام سرما سازند (آنن)- گلخانه (لغ)- آنجائی از حمام‌که زیر آن خالیست و درآن‌آتش می‌افروزند (نف)- خانه‌گرم

گرم‌خون - g.xûn = خون‌گرم: شب نه‌درخوابم‌که بینی چشم حیرانم بهم کز سرشك **گرم‌خون** چسبیده مژگانم بهم. محمدسعید (آنن)

گرم‌خو(ی) - g.xû(y) = خون

گرم: شرمساریم ازسلوك **گرمخویان** چمن
برگ گل دارد زبان خار در آزار ما.
دانش (آنن)

گرمخیز - g.xîz = سحرخیز (قا)
- سبکروح وچابك: برانگیخت برچرمهٔ
گرمخیز بیفکند برهندوان رستخیز.
اسدی (گرش)

گرمدار - garmdâr = دوست و
غمخوار: **گرمدارانت** تو را گوری کنند
کشکشانت درتك گور افکنند. مولوی

گرمداشتن - g.dâštan = کنایه
ازبسیار معاشرت کردن - دلجوئی کردن:
اوّل دل من **گرم** همی **داشتی** ومن دل
برتو فرو بسته بدان شیرین گفتار. فرخی
(لغ)

گرمداغ - g.dâɣ = کنایه‌ازاشتیاق
مفرط که بدان سبب ازداغ بی‌خبراست:
هنوز از عشق بازی **گرم داغ** هنوزش
شورشیرین در دماغست. نظامی

گرم درآمدن - g.darâmadan
سخت‌مقاومت کردن: «جنگ‌سخت آنجای
بود... آن ملاعین **گرم درآمدند** خاصه
در مقابلهٔ امیر». تاریخ بیهقی

گرمدل - g.del = عاشق‌ودلسوخته
- قوی‌دل‌و پشت گرم: تسکین‌جان **گرمدلانرا**
کنیم سرد چون دم برآوریم بدامان
صبحگاه. خاقانی

گرمدماغ - g.demâɣ = مغرور
ومست: «وآخر زمانیانرا سکر حرام‌شد
زیرا که‌ضعیفتر بعضو و **گرمدماغتر** بودند
ازخوردن‌می». المعارف - متکبر ومغرور
(لغ - ف.عر)

گرمراندن - g.rândan = گرم
رفتن = بشتاب‌رفتن (مع)

گرمرفتار - g.raftâr = سحرخیز
- سالك گرم‌رو (مع)

گرمرو - g.row = باشتاب، تندرو:
گرکمیت اشك گلگونم نبودی **گرمرو**
کی شدی روشن بگیتی راز پنهـانم چه
شمع؟ حافظ - عاشق بی‌صبر: ای دریغا
عاشقان **گرمرو** در راه دین تیرایشان
دیده‌دوز وعشق ایشان سینه مال. سنائی
- سالك‌طریقت: ای‌مرد **گرمرو** چه روی
پیش ازاین به‌پیش: چندان مرو به‌پیش
که پیشان پدید نیست. عطار

گرمسوت - g.sût = نوعی جامهٔ
ابریشمی‌که پود آن ریسمان بود: سخن
تند ازقماش‌لفظ بی‌مضمون‌نمیگردد که
گرمی ازلباس **گرمسوت** افزون‌نمیگردد.
محسن تأثیر (مع - مبدل «گرب‌سوت» =
میان ریسمان - هن)

گرمسیر - g.seyr = تندرو - با
حرارت: صهبا، خم‌باده پیردیری بوده
است پیمـانه حریف **گرمسیری** بوده
است. صهبا (مع - ف.عر)

گرمسیل - g.sîl = گرمسیر: «...
هرسال زمستـان یکی سفر سوی یمن
کردندی **بگرمسیل**...». تفسیر کمبریج (مع)

گرمشدن - g.šodan = گرم‌یافتن
- سرحال‌آمدن: چنان **گرمشد** رخش آتش
گهر که‌گفتی برآمدزپهلوش‌پر. فردوسی
- خشمگین‌شدن: «سخن منافقان را قبول
نکردی و **گرم‌نشدی** وعایشه را با خانهٔ
بوبکر نفرستادی». کتاب‌النقض (لغ) - رونق

یافتن بازار- شهرت یافتن: درجهان **گرم شد** که شاه جهان روی کرد از سپاه وملك نهان. نظامی (لغ)

گرم شکم - g.šekam = پرخور: «بحرص و **گرم شکمی** منسوب شوم». کلیله و دمنه

گرم شهوت - g.šahvat = شهوت پرست: گفتی افسانه‌های مهرانگیز که کند **گرم شهوتانرا** تیز. نظامی (لغ-ف. عر)

گرم عنان- g.enân = تند وسریع- پرشور: دل براه طلبت **گرم عنان** میبایست دیدهٔ شوقم ازاین به نگران میبایست. عالم آرا (مع+ف.عر)

گرمك - garmak = مصغر گرم- باقلای درآب جوشانیده: باقلی را بسنده کن در راه چند ازاین باقلی تو **گرمك** خواه. سنائی

گرم کردن - g.kardan = شتاب کردن- تند راندن وبجولان درآوردن: چو بامهتران **گرم کرد** اسب شاه زمین گشت جنبان و پیچان سپاه. فردوسی - بقهر وغضب درآوردن: چه باید خویشتن را **گرم کردن** مرا در روی خود بیشرم کردن؛ نظامی (لغ)

گرم کینه - g.kîna = گرم کین= دشمن قوی: مگر در پای دور **گرم کینه** شکسته گردد این سبز آبگینه. نظامی

گرمگاه - garmgâh وگرمگه= میان روز که هوا درنهایت گرم باشد: «یك **گرمگاه** این غلامان و مقدّمان محمودی پیاده نزدیك مسعود آمدند». تاریخ بیهقی

گرم گو(ی) - g.gû(y) = آنکه سخن دلچسب و نرم گوید: چو کافور موی و چوگلبرگ روی دلش رزمجوی و زبان **گرم گوی**. فردوسی

گرم گه- g.gah مخفف «گرمگاه»: بسرزار که بگذاشتیم روز چون **گرمگهش** بود بامداد. مسعودسعد

گرم ماندن - g.mândan = رائج بودن: ای زبردست زیردست آزار **گرم** تاکی **بماند** این بازار؛ سعدی

گرم مزاج - g.mezâj = تندخو- دارای طبع محرور (مع- ف.عر)

گرم نفس- g.nafas = آنکه دمی گیرا و نفسی گرم دارد: در هر جگری شوری ازاین **گرم نفس** هست چون صبح مرا حقّ نفس برهمه کس است. صائب (آن-ف.عر)

گرم و گداز - garmogodâz = درد ورنج، غم واندوه: زآنچه داری نصیب نیست ترا جز شب وروز رنج **وگرم وگداز**. ناصرخسرو

گرمه - garma = هرمیوهٔ زودرس وخربزه پیشرس (قا-ط: گرمك)

گرمه ویز - g.vîz وگرمه بیز = غربال سوراخ تنگ (قا)

گرمی - garmî = حرارت- تندی وشدّت- عتاب وگفتار تند: ای دوگوش تو کرّمادرزاد با توام **گرمی** وعتاب چه سود؛ منصوربن نوح سامانی (لغ)- جلدی وچابکی- تندی وسرعت- حرارت محبت (مع)

گرمی کردن - g.kardan = علاقه نشان دادن ومهرورزیدن: میر با تو زخوی

نیک بدل **گرمی کرد**   گرچه در سرما بامیر
نرفتی بسفر. فرخی (لغ)

گرمی نمودن- garmînamûdan
= گرمی کردن : چو آمد برش تنگ
برخواست زود   فراوان بپرسید و **گرمی
نمود**. اسدی (گرش)

گرنج - gorenj = چین و شکن
(قا)- کنج و بمنزلهٔ خانه (مع)

گرنج- goro(e)nj = برنج خوردنی:
زبانش برون کرد همرنگ منج   بر آنسان
که ازپیش خوردی **گرنج**. فردوسی

گرنجار - gorenjâr = برنج زار
(قا)

گرنده- goronda = لیف جولاهگان
وشویه الان (= کرنده)

گرنگ - gorang = «کرنگ»
بمعنی لشکرگاه- میدان جنگ (مع)

گرو - gerow = رهن- مرهون-
قید وبند (په. م: grwg'n)

گروباختن - g.bâxtan = گرو
گذاشتن: «تا بتوانی **گرو مباز**». قابوسنامه-
قمار کردن (مع)

گروبردن - g.bordan = سبقت
گرفتن: چشم بد دور زحال تو که درعرصهٔ
حسن   بیدقی راندکه **برد** از مه وخورشید
گرو. حافظ

گروپذیر- g.pazîr = رهن گیرنده:
مهرهٔ خواجه خانه گیر شده   هم بساطش
گروپذیر شده. هفت پیکر (مع)

گروس - gorûs = موی پیچه :
چو آورد چرخ از ستاره سپاه   شب قیر
گون شد **گروس سیاه** . اسدی (گرش)-
- چرک جامه و بدن (رك: کرس)- گرسنگی
(مع)

گروش - geraveš = اسم مصدر
از «گرویدن» = ایمان آوردن

گروش کردن - g.kardan =
ایمان آوردن وگرویدن : «پس مومن که
گروش کند». معارف بهاءولد (لغ)

گروگان - gerowgân = مرهون
وبگرو داده- مالی یا وجهی که بمسابقه
تخصیص دهند تا هرکس سبقت گیرد او را
باشد- بنده وعبید- محبوس وزندانی: کعبه
در شامی سلب چون قطره درتنگی صدف
یاصدف دربحر ظلمانی **گروگان** آمده .
خاقانی (مع)

گروگان- gorûgân = آلت مردی:
از پیر جهان گشتهٔ ناگشته مهذّب   وز
کودك می خورده و ناخورده **گروگان** .
علی شطرنجی (لغ)

گروگان کردن- gerowgânkardan
= بعنوان گرو سپردن چیزی یا کسی را:
همان نیز با باژ فرمان کنیم   زخویشان
فراوان **گروگان کنیم** . فردوسی

گروگر - garûgar وگرگر = از
نامهای خدا: فرزند تو امروز بود جاهل
و عاصی   فردات چه فریاد رسد پیش
گروگر؟ ناصرخسرو- قابل پرستش: از
مصطفی خلیفه و چون آدم صفی   از
خودخلیفه کرد خدای **گروگرش**. خاقانی
(مأخوذ از: او، gar = پرستیدن)

گروگشتن - gerowgaštan =
موردگرو واقع شدن: بهر لقمه **گشت** لقمانی
گرو   وقت لقمان است ای لقمه برو.

مولوی (لغ)

گرونده - geravanda= مومن ومتدین (رك، گرویدن)

گروه - gorûh= دسته‌وجماعت: یکی غار بود اندر آن برزکوه بدو سخت نزدیك و دور از **گروه**. فردوسی- طایفه وقبیله (په: grôh)

گروها گروه - g.â.g = گروه گروه: گریـزان سپاهش **گروها گروه** نهادند سرسوی‌دریا وکوه. اسدی(گرش)

گروه‌آمدن - g.âmadan= جمع شدن. که‌لشکر بیك‌جا **گروه‌آمدند** شدند از خصومت ستوه آمدند. نظامی(لغ)

گروه‌گشتن- g.gaštan = گرد آمدن و جمع شدن. ددومرغ و نخجیر **گشته‌گروه** برفتندویله کنان‌سوی‌کوه. فردوسی (لغ)

گروهه-gorûha= گلولهٔ‌کمان‌گروهه - گلولهٔ ریسمان: بگوه‌کودکیك‌ماهه‌ریده جلق‌زدی بکوی‌لخلخه‌برداشتی‌**گروهه هار**. سوزنی-گلوله‌خمیر، **گروهه** چوشد پهن باز ازتنور برآمد چو خورگفتم ازبیخودی. احمد اطعمه- حلوای موسوم به‌کعب‌الغزال (لغ)- جماعت‌وگروه(مع)

گرویدن - geravîdan = باور کردن - تصدیق، اگر **بگروی** تو بروز حساب مفرمـای درویشرا شایگان. شهید بلخی-سر به‌اطاعت نهادن، گرمردی ونبوت‌گردد جهان بتو یکرویه‌**بگروند** وبکس تو بنگروی. فرخی - دل بمحبت دادن ، «نزدیك قاضی شیراز ابوالحسن آمدو بدو**بگرویده**. تاریخ بیهقی- پذیرفتن، «اخبارگذشتگان بخواند و **بگرود**...». تاریخ‌بیهقی- ایمان آوردن، «پس موسی گفت بمن **بگروید** تـا من خدایرا دعا کنم...» تاریخ‌بلعمی

گرویده- geravîda = اسم‌مفعول ازگرویدن-مومن، «همهٔ خلق‌از**گرویده** و ناگرویده از روی آفریدن و روزی دادن». کشف‌الاسرار (مع)

گره - gereh= عقده-مفصل(مع) -تخم‌خاری‌که بدان‌پوست دباغت‌کنند - دل (قا)- قفل، دگرگنج‌برگستوان وزره چوگنجور ما برگشاید**گره** . فردوسی - لکنت‌زبان «واین**گره**‌اززبان‌من‌بردار». قصص‌الانبیا- چین‌وشکنج: سیاوش‌زگفت گروی زره برو برزچین‌کرد ورخ پر **گره**. فردوسی- مشکل : اگر زمن **گره** سخت را تو بگشایی حقت بجان‌وبدل بنده‌وار بگذاریم . ناصر خسرو - ربع چـارك زرع : فـراوان بکشتند گرد زره ز میدان زره برنشد یك **گره** . فردوسی (په: grah)

گره - goroh =مخفف‌گروه : بدند اندر آن روز مهمان سام بدیدار سام آن‌**گره** شادکام. فردوسی

گره ازابروگشادن - gerehazabrû goŝâdan =ازعبوسی بدرآمدن و گشاده‌روی شدن، نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست **گره‌بگشود از ابرو** وبردلهای یاران زد. حافظ

گره ازدل‌گشادن- g.azdel.g.= ترك‌غم‌گفتن وخوش‌بودن : **گره‌زدل‌بگشا** وزسپهر یادمکن که فکر هیچ‌مهندس

چنین گره نگشاه. حافظ

گره بباد زدن - g.bebâdzadan
کنایه از اعتماد کردن بزندگی: **گره بباد مزن** گرچه برمراد رود که این سخن بمثل باد باسلیمان گفت. حافظ

گره بر - g.bor = جیب بر: توانگر زره‌زن بود ترسناك تهی کیسه‌را از **گره بر** چه باك؟ امیرخسرو (لغ)

گره بر آب زدن - g.barâbzadan
= حیله و جادوئی کردن : دم بخت گرم دارد که بجادوئی وافسون بزند **گره بر آب** او و به بندد او هوارا . مولوی

گره برابرو بر آوردن - g.barabrûbar âvardan = گره برابرو زدن = خشمگین شدن - روترش کردن

گره برابرو کردن - g.b.a.kardan = گره برابرو آوردن

گره بر آب بستن - g.b.âb bastan
= گره برباد بستن (زدن) = کار بیهوده کردن

گره برجبین زدن - g.b.jabînzadan
= روترش کردن - خودرا خشمگین نمودن (لغ)

گره برجبین افکندن - g.b.jabîn afkandan = اخم کردن: بهم برآمده آب ازنهیب باد بهاری مثال شاهد غضبان **گره فکنده جبین** را. سعدی

گره بر گوش زدن - g.b.gûšzadan
= گوش ندادن بحرف کسی - کر شدن - گوشمال کردن (مع)

گره بسایه زدن - g.besâye.z. =
گره بباد زدن: **گره بسایهٔ** ابر بهار **نتوان زد** مبند دل بحیاتی که درگذر باشد . صائب (آنن)

گره بسخن زدن - g.besoxan.z.
= مطالب پیچیده گفتن - سخنان معقول ومنطقی گفتن: چون من **گره زنم بسخن** از کجا نهد سقراط دست برگره استوار من؟ ناصرخسرو (مع)

گره بند - g.band = جوزکره: نقاب گل کشید و زلف سنبل **گره بند** قبای غنچه وا کرد . حافظ - کسیکه گره می‌بندد. مقابل «گره گشا»

گره بندان - g.bandân = سالگرد جشن تولّد سالیانه: دلگشائی این **گره بندان** گره از کار روزگار گشاد . ظهوری (آنن)

گره پیشانی - g.pîšânî = ترشرو وعبوس: کبر یکسو نه‌اگرشاهد درویشانی دیوخوش‌طبع به‌ازحور **گره پیشانی**. سعدی

گره پیشانی - g.e.p. = عبوسی و ترشروئی

گره در گوش زدن - g.d.gûšzadan
= گوش ندادن

گره درابرو زدن - g.darabrû.z. =
گره درابرو کردن = خشمگین شدن - رو ترش کردن

گره در گلو زدن - g.d.galû.z. =
بند کردن گلو را (مع)

گره در گلو شکستن - g.d.g.šekastan
= بند آمدن نفس از ترس (مع)

گره زار - g.zâr کنایه از زلف : مشاطه زد **بگره زار** طرّهٔ ناخن عجب که عقدهٔ دل بازشد بآسانی. ملاطغرا (آنن)

گره‌زبان - g.e.zabân = لکنت زبان (لغ)

گره‌شدن - g.šodan = عقده‌شدن: طوفان گره شده است مرا در دل تنور تا مهر شرم برلب اظهار ما زده است. صائب (آ نن)-کوتاه شدن: بمن همچون خضر دادند عمر جاودان اما گره شد رشتهٔ عمـرم زبس برخویش پیچیـدم. صائب (لغ) - اشکال پیدا کردن و پیچیده شدن- لکه‌شدن و بهم چسبیدن: چشم ما بر پیچش زلف است بر رخسار نیست سرمه چون گردد گره دردیده‌کم از خار نیست. سنجرکاشی (آ نن)

گره‌کردن - g.kardan = بند کردن،استوار کردن، گنجه گره‌کرده گریبان من بی‌گرهی گنج عراق آن من. نظامی -گره‌زدن: دشمن من این تن بدمهرهست کرده‌گره دامن بردامنم. ناصر خسرو (لغ)-دگمه‌بستن (مع)

گره‌گشادن - g.gošâdan = حل مشکل کردن: چون این گره‌گشایم وین راز چون نمایم؟ دردی و سخت دردی کاری وصعب‌کاری. حافظ

گره‌گیر - g.gîr = گلوگیر: در دلم غصهٔ گره‌گیر است چرخ تسکین آن دهد ندهد. حافظ-دارای گره: کمان ابرویش گرشد گره‌گیر کرشمه برهدف میراند چون تیر. نظامی (لغ) مجعّد و پیچیده: خنده جام می و زلف گره‌گیر نگار ای بسا توبه‌که چون توبهٔ حافظ بشکست. حافظ (مع)

گره‌مند - g.mand گره‌دار: در حلقهٔ رشتهٔ گره‌بند زندانی بندگشته بی‌بند. نظامی (لغ)

گره‌ناك - g.nâk = گره‌بند: چون رشته جان شو ازگره پاك چون رشته تن مشو گره‌ناك. نظامی

گرهه - gorha مخفف «گروهه»: چنان زد براو گرهه منجیق که‌گردید درآب دریاغریق. نظامی (رشی)-«گروه» مردم (مع)

گرهه - gereha = کرهك = گره کوچك-کنهٔ شتر: «وباکی نبودکه گرهه از خویشتن بدورکنند». ترجمه النهایهٔ طوسی (مع)

گری - gari = گردن (هن. ب griva = پشت گردن)-پیمانه‌زمین: زانکه امثال‌مرا بی‌شاعری‌بسیار داد کاخهای چارپوشش باغهـای چل‌گری. انوری (رشی- قس: جریب) مطلق‌پیمانه: چرخ است خوشه‌ای ز زکاتش مدارچشم کان صاع‌کو دهد دوگری یك قفیز نیست. خاقانی (نظ)-پیمانه‌زمان‌که‌پنگان‌بوده- اندکی از ساعت‌شبانه‌روزکه مقدار بیست ودودقیقه وسی‌ثانیه‌بوده (قا-رك: گریال) - مرکب از «گـر» و «ی» مصدری: خالیگری، کیمیاگری-منسوب‌به«گر» = گر بودن

گری - geri مبدل‌گره (قا)-ریشه و امر از «گریستن» = گریه‌کردن: تو اکنون بدرد برادرگری چه باطوس نوذرکنی‌داوری. فردوسی- مخفف«گیری» = مضارع ازگرفتن

گریال - garyâl = تخته‌ای ازهفت

جوش‌که چون زمانی از ساعت بگذرد
و «گری» که پنگان است در آب نشیند،
چوبی برآن تختهٔ هفت جوش زنند تا
صدائی کند ومردم‌وقت‌رادریابند واکنون
درهند تخته‌ای‌که بجای زنگ ساعت‌بکار
میبرندگهریال نامیده میشود: **گریال**‌که
نوحه‌میکندگاه‌گری دانی غرضش‌چیست
ازاین نوحه‌گری؟ یعنی‌که‌گری‌گری‌شود
عمرتوکم پیمانه‌عمرپرشودتانگری(لغ)

گریانیدن - geryânîdan =
گریاندن= بگریه‌آوردن

گریب-ge(a)rîb وگری= جریب
مسافتی‌که بتوان‌بادوگاوزراعت‌کرد(لغ)

گریبان- gerîbân= یقه واطراف
گردن ازجامه: برآب‌ترا غیبه‌های‌جوشن
برخاك ترا چرخهٔ**گریبان**. جیب، «دست
اندر**گریبان**کرده‌ورقعه‌بیرون‌آورد... و
باز**گریبان** نهاد». تاریخ بیهقی (په :
girvpâp)

گریبان‌چاك‌كردن-g.câkkardan
گریبان پاره کردن

گریبان‌چاك‌كردن‌صبح-k.e.sobh
g.c.= طلوع‌کردن صبح (ف.عر)

گریبان‌چراغی‌گرفتن-gereftan
g.e.carâγê= چراغ‌بدست‌گرفتن- سوز
وصفائی بهم رساندن (مع)

گریبان دامن‌کردن - kardan
g.dâman = سر بگریبان فروبردن
عاروان= مراقبه (مع)

گریبان‌دشت - g.e.dašt= میان
دشت: کرده برون سر ز**گریبان دشت**
گشته لباس همه دامان دشت. میرزاطاهر
وحید (آنن)

گریبان‌سمور- g.e.samûr = نیم
تنه پوستینی‌که از پوست سمور سازند:
چون عبای مصریش‌کاکل پریشان تابناف
چون **گریبان سمورش** زلف‌مشکین تا
کمر (آنن)

گریبان‌دریدن - g.darîdan =
گریبان‌چاك‌کردن- درعشق‌کسی‌سوختن‌وبی
خویشتن شدن: دامن‌کشان حسن دلاویز
را چه غم کاشفتگان حسن **گریبان
دریده‌اند**. سعدی (لغ)

گریبان ریختن - g.rîxtan =
گریبان درست‌کردن (مع)

گریبان‌کردن - g.kardan =
گریبان‌ساختن- قبا کردن (مع)

گریبان‌کردن دامن‌کسی-e. kasê
g.k.e.dâman= ترقی‌دادن‌وبالا بردن
او: هرکه یکدم دره‌افتادگی باما نشست
خاکساری **دامن او را گریبان میکند**.
رفیع (آنن)

گریبان‌کوه-g.e.kûh= کمرکوه:
گریبان کوه است ودامان‌صحرا اگر
هست ما را گریبان ودامان. میرزاطاهر
وحید (آنن)

گریبان‌گسل- g.gosel= گریبان
چاك ومجازاً بمعنی شکفته: غنچه‌که با
بادگشایدش‌دل شد هم‌ازآن‌باد**گریبان
گسل**. امیرخسرو (آنن)

گریبان‌گشادن - g.gošâdan و
گریبان‌گشودن= بازکردن‌گریبان- کنایه
از شکفتن: اکنون‌که **گشاد**گل**گریبان**
دست من ودامن‌گلستان. خاقانی

گریبانگاه - g.gâh وگریبانگه =جای گریبان-گلو وگردن: جاوید باد عمر تو ودشمنان تو چنگ اجل گرفته **گریبانگه** امل. سوزنی (لغ)

گریبانی - gerîbânî = منسوب بگریبان- پیراهن وکرته: چون نکوشی که بپوشی شکم عورات دیگرانرا چه دهی خیره **گریبانی**. ناصر خسرو - جامه‌ای که دامن وآستین ندارد وبرروی قبا برای زینت پوشند- پوستی که برگریبان پوستین وکردی وکاتبی دوزند (مع)

گریج - gorîj = تکه وپاره از چیزی مانند قاش خربزه و تکهٔ قماش (لغ)-گریجك وگریچه

گریجك - gorîjak وگریچه = نقب کوچك- چاهك زندان: «گفت بدان **گریجك** خویش خواهم شد». تفسیر کمبریج- خانهٔ کوچك (مع)

گریچ - gorîc وگریج = گریچه وگرچه = نقب زیرزمین و چاه وزندان - خانهٔ کوچك- تالارخانه - بیغوله : در خاك چه زرماندوچه سنگ تراگور چه زیر **گریچی** و چه درخانه خضرا. ناصر خسرو (م. پ: grycg = گودال- چاه)- - رك گریچه و کریچ

گریچه - gorîca = گریچ-کلوچه (شیرینی)- حلوای موسوم بکعب الغزال (ح - قا)

گریخت- gorîxt = ماضی مطلق و مصدر مرخم از گریختن - گریز

گریخته‌خواب - grîxtaxâb = چشمی که بخواب نرود: بدل طپیدن شب زنده‌دار مرده‌چراغ بچشم اشك پراکنده و **گریخته‌خواب**. زلالی (آنن)

گریز - gerîz یکی ازگونه‌های نارون (خ: gerezm)

گریز - gorîz - گریختن وفرار- رهائی وخلاص: **گریز** نیست کسی را زحادثات قضا خلاص نیست تنی را زنائبات قدر. قاآنی (مع)- انتقال شاعر در قصیده از تغزّل و تشبیب و وصف یکباره بمدح ممدوح = تخلص (مع)

گریزا - gorîzâ = گریزنده - گریزان (لغ)

گریزاگریز- g.gorîz = پی‌درپی گریزان: باکفش این چشمهٔ سیماب ریز کرده چو سیماب **گریزاگریز**. نظامی

گریزانیدن - gorîzânîdan = گریزاندن = بگریز واداشتن - فرار دادن- نجات دادن مال‌التجاره وغیره‌از گمرك بدون دادن باج و مالیات (لغ)

گریزپا(ی) - gorîzpâ(y) = فراری- آنکه‌دریك‌جا بند نشود-بیدوام: «وعمرحریص **گریزپاست**». لباب‌الالباب (مع)

گریزجا(ی) - g.jâ(y) = جای گریختن

گریزجستن - g.jostan = فرار کردن (مع)

گریزش - gorîzeš = گریز: کز این لشکر امروز جنگی منم بگاه **گریزش** درنگی منم. فردوسی

گریزماندن-gorîznamândan = فرصت‌فرارنماندن: وقت‌ضرورت‌چو **نماند**

گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز .
سعدی (مع)

گریزوآویز- g.o.âvîz =جنگ وگریز، کرّ وفر (لغ)

گریزه- gorîza =قاچاق،ازایران چای ... را بی گمرگ **گریزه** میآورند . تحفۀ اهل بخارا (لغ)

گریزه‌پا(ی) - gorîzapâ(y) = گریزپا: «خادم گفت من بندۀ عاصی **گریزه پای** بودم». تذکرةالاولیا (مع)

گریزیدن- grîzîdan =گریختن (ح- قا)

گریستن- gerîstan وگرییدن = گریه کردن: بنوبهاران بستای ابرگریان را که از **گریستن** اوست این زمین خندان. رودکی (لغ)

گریسنگ- garîsang = گریشنگ = مغاك وگودال (مع)

گریسنگ - gorîsang = آواز بلبل- بانگی که قلندران ومعرکه‌گیران بیکبار برآورند (مع)

گریسه - gerîsa = مکر وفریب - چاپلوسی (مع)

گریسیدن - gerîsîdan = چاپلوسی کردن-فریب دادن-حیله کردن(مع)

گریغ - gorîγ = گریز-هزیمت و فرار: نه‌گرز وکمان یادت آید نه تیغ نبینی در جنگ و راه **گریغ**. فردوسی - گزیر وچاره: ازغم تو بدل **گریغش** نیست هرچه دارد زتو دریغش نیست . عنصری (فر)- نفور ونفرت: سیرت احمدی وطبع **گریغ** صورت یوسفی وآینه‌مغ. سنائی (په: verêk)

گریغتن - gorîγtan = گریختن - ص: گریغتن

گریو - garîv = گریب وجریب (مع)

گریواره- gerîvâra = گردن‌بند از مروارید ولعل ونوع آن که برشته کشیده باشند: زنژم مخنقه‌ای یافت شاخ گل‌منظوم چو بادکرد **گریواره** شجر منثور . اثیر اخسیکتی (گـری + واره ، بقیاس «گوشواره»- دستواره)- ص: گریوازه

گریوان - gerîvân = گریبان

گریون - garîvan - علّتی که بعربی «قوباء» نامند (قس: گر بمعنی جرب + «ون» پسوند شباهت)

گریوه- gerîva = کوه‌پست وپشتۀ بلند: میرفت چنانکه آب درچاه میآمد صد**گریوۀ** برراه. نظامی- عقبه وگردنه: «چنانکه بهرراه کی روندبضرورت **گریوه** بباید بریدن». فارسنامۀ ابن‌بلخی (لغ)

گریه‌آلود- geryaâlûd = داغدار شده ازگریه و اشك: تماشای گل و شبنم گوارا بادبر بلبل که بوی گل نمی‌ارزد بروی **گریه‌آلودش**. صائب (آنن)

گریه‌پرداز - g.pardâz = گریه آور-گریان: برآن **گریه‌پرداز** رشك است رشك که اشك رخش پاك گردد باشك. ظهوری (آنن)

گریه‌چشم- g.cašm = گریان‌چشم: «چه **گریه‌چشمی** که این مردم راست خاصه..»

جامع‌الحکمتین .

گریه زدن - g.zadan = گریه کردن، چوخس را خود افکند در دیده کس زخود بایدش **گریه زدنی** زخس . امیرخسرو (آنن)

گریه‌سرد - g.ye.sard = گریهٔ دروغ؛ **گریه‌های‌سرد** زاهد را نماید کار سست میشود از ریزش باران وی‌دیوار سست. بدیع‌نصرآبادی (آنن)- گریه‌ایکه ازشادی بهم رسد (لغ)

گریه‌شادی - g.ye.šâdî = گریه‌از روی شوق = اشك شادی: اگر شمع‌مزار من نریزد **گریه‌شادی** که داغ خون‌من ازدامن دلدار میشوید ؛ صائب (آنن)

گریه‌شمع - g.ye.šam' = کنایه از قطرات پیه‌که درموقع سوختن شمع فرو میریزد (آنن)

گریه‌شیشه - g.ye.šîša کنایه از ریخته‌شدن شراب درجام ازشیشه (آنن)

گریه‌فروخوردن - g.forûxordan = خودداری‌کردن ازگریه (مع)

گریه‌مند - g.mand = گریان : بمکتب‌جگرگوشکان **گریه‌مند** غلامان به‌بازار وکو هرزه خند. ظهوری (آنن)

گریه‌ناك - g.nâk = در حال گریه،گریه‌مند: دگر نیستم‌ازره **گریه‌ناك** نیم آگه ازگریهٔ خود چو تاك. ملاطغرا (آنن)

گرییدن - geryîdan = گریستن: درگریهٔ من‌گشت نهان‌جسم نزارم صد شکرکه‌**گرییدنم** آخر بسر آمد . میرزا طاهر وحید (آنن)

گز - gaz غیر از معنی معمول = نوعی پارچه؛ چو**گز**بچوب درآید بمعرض کرباس قیاس‌کار زاستادگیر یا مزدور. دیوان نظام‌قاری(لغ)- نوعی تیر بی‌پیکان؛ هزاردل شده درهر**گزی**بیندازد کسی نخاست چوآن سرو در**گز**اندازی. سیفی (آنن)- مخفف «گاز» بمعنی دندان-طمع «گس»: چند پختی‌تلخ وشور وتیز و**گز**. هم یکی بار امتحان شیرین‌بپز. مولوی- مقیاس‌طول: بیك‌**گز** مقدمه تا چندکوشم سلیح مردمی تاچند پوشم ؛ نظامی- اسم مصدر و امر و فاعل مرخّم ازگزیدن : بدوگفت کای بدتر از مار**گز** بمیدان که پوشد زره زیر خز. فردوسی- درختی است جنگلی و معروف

گزا(ی) - gazâ(y) = گزنده - گزند رساننده: ازمن بگوی حاجی‌مردم **گزای** را کو پوستین‌خلق‌بآزارمیدرد. سعدی- (رك:گزاییدن)

گزار - gozâr = اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخّم از «گزاردن»- نشتر حجّام وفصّاد (قا)

گزارا - gozârâ = صفت‌ازگزاردن = اداکنندهٔ سخن (قا)

گزارد - gozârd = مرخّم‌گزاردن = انجادادن-گذراندن؛ «به**گذارد** سنان نیزه درشبان تیره از قعر دریا بیرون اندازد». جهانگشای‌جوینی (لغ)

گزاردن - gozârdan = گزاریدن وگزاشتن = انجام دادن- اداکردن و بجا آوردن؛ شغل همه در سنجی دادهمه بستانی کارهمه دریا بی‌حق‌همه **بگزاری**.

منوچهری- پرداختن- تادیه کردن: **گزارم** وام طبع خود باندك مدح صدر تو که از انعام اسلاف تواند رفام بسیارم. سوزنی - رساندن و ابلاغ : بدو گفت آری **گزارم** پیام براینسان که گفتی و بردی تو نام. فردوسی- بیان کردن و ادا کردن سخن: همان نیز داننده مرد سخن که از پادشاهان **گزارد** سخن. فردوسی- صرف کردن: «بدترین مال آنکه ازمردم جمع آری و بآثام **بگزاری**». راحة الصدور راوندی-حق چیزی ادا کردن- تعبیر کردن خواب: که **بگزارد** او خواب شاه جهان نهفته برآرد زبند نهان: فردوسی-نقش وطرح کردن نقاشان و طراحان (قا) - شرح و تفسیر و ترجمه کردن- خبر دادن- جستجو کردن (لغ)

گزارش - gozâreš = اسم مصدر از «گزاردن»: بهمه معانی آن

گزارش پذیر - g.pazîr = لایق ادا کردن و طرح: گزارای نقش **گزارش پذیر** که نقش ازگزارش ندارد گزیر. نظامی

گزارش کردن- g.kardan = شرح و تفسیر کردن: همچنان کاندر **گزارش کردن** فرقان بخلق هیچکس انباز و یار احمد مختار نیست. ناصرخسرو- جستجو و تفحص کردن : هردم آهنگ خارشی میکرد خویشتن را **گزارشی میکرد** . نظامی- نقاشی کردن، حجاری کردن ، تراشیدن: پس آنکه از سنان تیشهٔ تیز **گزارش کرد** شکل شاه و شبدیز . نظامی- تعبیر خواب کردن: **گزارش همی کرد** اسفندیار بفرمان یزدان پروردگار. فردوسی

گزارشگر - gozârešgar = ادا کننده- طراح و نقاش : چار گوهر بسعی هفت اختر شده این رنگ را **گزارشگر**. سنائی- شرح کننده و مفسّر : **گزار شگر** کارگاه سخن چنین گوید ازموبدان کهن نظامی- بیان کننده واظهار کننده

گزارشن- gozârešn = گزارش: چو بشنید دعدو **گزارشن** خواب...(رشی)

گزارش نامه - gozârešnâma = کتاب تعبیر خواب- کتاب تفسیر (مع)

گزارنامه - gozârnâma = گزارش نامه

گزارنده - gozâranda = اسم فاعل از «گزاردن»: بهمه معانی- مأمور مالیات، **گزارنده** بردی بدیوان شاه از این بار بهری بهرچارماه . فردوسی

گزاره - gozâra = گزارش = پرداخت و تأدیه - طرح نقاشی- بیان و اظهار- تفسیر و شرح: سخن حجت گزارد نغز و زیبا که لفظ اوست منطق را **گزاره**. ناصرخسرو (مع)- عبور وگذشتن (رك: گزاره شدن وگزاره کردن

گزاره شدن - g.šodan = عبور کردن: برآب جیحون پل بستی و **گزاره شدی** بزرگ معجزه ای باشد و قوی برهان. فرخّی

گزاره کردن - g.kardan = عبور کردن وگذشتن: چوماه دی شده با آفتاب روشن روی **گزاره کرد** بدین رو همی دو روز و دوشب. فرخی-عبور دادن، **گزاره کرد** سپه را بده دوازده رود بمرکبان

بیابان نورد کوه گزار. فرخی (لغ)

گزاره‌نامه - g.nâma = گزارش نامه (قا)

گزاریدن-gozârîdan = گزاردن: برعلم تـو حق است **گزاریدن** حکمت بگزار حق علم گرت دست‌گزار است. ناصرخسرو

گزاشتن - gozâštan = گزاردن - متروک‌ماندن «و بنده را آن خوشتر آید که امروز بر راه وی رفته آید و **گزاشته نیاید**». تاریخ بیهقی (لغ)

گزاف- ge(a)zâf = گزافه = هرزه وبیهوده- بسیار و بی‌اندازه، اندر دوید و مملکت او بغارتید با لشکری **گزاف** وسپاهی گزافه‌کار. منوچهری-افراط ومبالغه: هرآن‌کس‌که راند سخن‌بر**گزاف** بود برسرانجمن مرد لاف. فردوسی (لغ- په: wyz'bgr = شرارت‌کردن)

گزافکار - g.kâr = گزافه‌کار = مفرط درکار: «وحصیری هرچندمردیست **گزافکار**وگزافگوی». تاریخ بیهقی-اسراف کردن (مع)

گزافگو(ی) - g.gû(y) وگزافه گوی = مبالغه‌گوی؛ وحصیری هرچند مردی‌است‌گزافکارو**گزافگوی**. تاریخ بیهقی

گزافه - ga(e)zâfa = گزاف - باطل؛ این محبّت هم نتیجهٔ دانش‌است کی**گزافه**برچنین‌تختی نشست. مولوی

گزافه‌کار - g.kâr = گزافکار؛ با لشکری‌گزافوسپاهی**گزافه‌کار**. منوچهری

گزافه‌گو(ی)- g.gû(y) = گزاف گوی. نوش لب زان منش‌که خوی بود زن بدوزن**گزافه‌گوی** بود. نظامی

گزاونگان - gazâvangân = عجله وشتاب: ماه‌زان میرود**گزآونگان** تاکند دور خانهٔ توطواف. اوحدی(جها) -ص: گزاونگان-گزاورنگان

گزای - gazây = گزا؛ وآن‌کجا بگوارید ناگوار شده است و آن‌کجا نگزایست‌گشت زود**گزای**. رودکی

گزایان - gazâyân = گزاینده وگزند رساننده: حقاکه شکرزهر شود تلخ و**گزایان** گر نام خلافش‌بنگاری بشکربر. عنصری (لغ)

گزایستن - gazâyestan = گزاییدن: و آن‌کجا **نگزایست** گشت زودگزای. رودکی (لغ)

گزایش - gazâyeš = آزار و صدمه

گزایش‌کردن - g.karndan = آسیب رسانیدن- مجازات‌کردن

گزاینده- gazâyanda = آسیب و صدمه رساننده: **گزایندهٔ** هرکه جوید بدی(خدا) فزاینده‌فرّه‌ٔایزدی. فردوسی. - موهن وزننده: بگفت‌آن**گزاینده**پیغام اوی همانا که بدزان سخن کام اوی. فردوسی (مع)

گزاییدن- gazâyîdan، گزایستن = گزیدن؛ گرچه کژدم به‌نیش **بگزاید** داروئی را هـم او بکار آید. سنائی - گزند رسانیدن: کیست‌کش وصل‌تونداردسود کیست‌کش‌فرقت تو**نگزاید**؟ دقیقی

گزانگبین- gazangabîn = شبنمی که بردرخت‌گز و سایر اشجار می‌نشیند

ومانند ترنجبین منعقد میگردد ومصرف دوائی‌دارد. تحفه حکیم مومن (لغ)

گزباز - gazbâz = کسیکه با گز (شاید دستمال؟) بازی‌کند : چو رقاص **گزباز** آید بېزم کنددف باقبال آهنگ جزم. ملاطغرا (آنن-رك، گز = پارچه)

گزر - gazar = هویج و زردك: غالباً ما عقل داریم اینقدر گندنارا میشناسیم از **گزر**. مولوی (سن: gajar)

گزر - gozer مخفف «گزیر» : برعادتیکه باشد گفتم که کیست آن؟ گفت آنکه نیست درغم وشادیت از او **گزر** . انوری (آنن)

گزر- gozar = خرجین‌چوبان(قا)

گزرد - gozerd = گزیر - علاج وچاره: بارهت کان نه‌باندازه‌ماست با هوای توکـز آن نیست **گزرد** . انوری (لغ-رك، گزردن)

گزردن - gozerdan مخفف «گزیردن»

گززدن- gazzadan - گزکردن وپیمودن باگز: ببالای عروس نعمت‌وقد سخن‌بافی فروغ مهر ومه‌راکلك فکرم **گز** ببالا **زد**. زلالی‌خوانساری (آنن)

گزش - gazeš = «گز» بمعنی مقیاس - پیمودن : «وموسی بیست **گزش** از زمین برجست وعصا بزد...». ترجمهٔ طبری‌بلعمی(لغ)- اسم‌مصدر از«گزیدن» = لسع- نواختن آلات‌زهی بازخمه(مع)

گزك - gazak = هرچیزکه بآن تغییر ذائقه دهند- مزهٔ شراب ونوع‌آن: عشق تو خمیر مایهٔ‌هستی ماست نوباوهٔ دردت **گزك** مستی ماست . میرعبدالباقی تبریزی (لغ) - تشنج - نوبت آب در زراعت (مع)

گزك - gozak = سرمه (ترك)

گزك‌زدن‌زخم-go.zadanezaxm = آماسیده ودرهم‌کشیده‌شدن زخم: دل خون‌گرفته است که دشمن هم از غمش درهم‌کشیده روی چو زخم‌**گزك‌زده**. میر الهی همدانی (آنن)

گزگزجستن - gazgazjastan = بشوخی‌وجستی‌جستن:زهجرتیرگرخواهد جدا افتاد جان من که‌**گزگزمیجهد** پیوسته آن ابر وکمان من. سیفی بدیعی (آنن)

گزلك- ga(e)zlak مخفف«گزلیك» = کاردکوچك دسته‌دار: بنما بمن‌که‌منکر حسن رخ توکیست تادیده‌اش **بگزلك** غیرت برآورم. حافظ- نوعی قلم‌تراش‌که سرآن برگشته ودنباله‌اش باریك است : «واگرخلاف‌واقعی بمهدبقید کتابت‌درآمده باشد به‌**گزلك** راستی محو نماید». عالم آرا (مع-تر)

گزلیك - gozlîk = پرده‌ای از چرم که‌برطرف‌وحشی‌چشم‌اسب نهند(لغ-تر)

گزلیك - gezlîk - گزلك

گزما-gazmâ = نوعی‌ریواس(لغ)

گزمار - gazmâr = مارگزنده: نکردی مشورت با ما دراینکار نهادی پای بردنبال **گزمار**. نزاری‌قهستانی(لغ)

گزمازو-gazmâzû = گزمازك - بار و میوهٔ درخت‌گز (قا) - گیاه طرفا (مع)

گزمر - g.mar = حساب‌پیمایش با «گز»: صاحبا پایهٔ‌قدر تو از آن‌بیشتر است که توان‌کرد باطناب‌تخیل **گزمر**. ملاطغرا (آنن-گز+«مر» مخفف «مار» بمعنی آمار)

گزمه - gazma = شبگرد و عسس (ترك)

گزند- gazand = آسیب و آفت؛ نترسیداسفندیارازگزند زفتراك‌بگشاد پیچان‌کمند. فردوسی- چشم زخم؛ **گزند** چشم بدبادازتو دور که بس با نفعی وبس بی‌گزندی. سوزنی- زیان و ضرر؛ کار جهان خدای جهان این چنین نهاد نفع ازپی**گزند** ونشیب‌ازپی فراز. ازرقی (لغ-په؛ vizand = غم وغصه)

گزندآمدن- g.âmadan = گزند رسیدن،گزند دیدن؛**گزندآیدم** زین‌جفا پیشه مرد کندبرمن ازخشم وکین‌روی زرد. فردوسی

گزندآوردن - g.âvardan = صدمه رساندن؛گر درم داری **گزندآرد** بدین بفکن اورا گرم درویشی‌گزین. رودکی (لغ)

گزندجستن - g.jostan = دربی گزند بودن، آسیب دیگران خواستن ؛ بگیتی‌هرآنکس‌که‌**جویدگزند** چومن شاه باشم نگردد بلند. فردوسی

گزند خوردن - g.xordan = گزند دیدن؛ بزیرشاخ‌گل‌افعی‌گزیده‌بلبل را نواگران**نخورده‌گزند**را چه‌خبر؟ نظیری (آنن)

گزندکردن - g.kardan = گزند رسانیدن : ضعیفانرا **مکن** بردل**گزندی** که درمانی بجور درمندی. سعدی (گل)

گزنده-gazanda = اسم فاعل از گزیدن ـ سوزنده ؛**گزنده**گشت چه‌چیز؟ آب‌چون‌چه؟چون‌کژدم خلنده‌گشت‌همی باد چون چه؟ چون پیکان. فرخی

گزندیافتن- gazandyâftan = آسیب دیدن؛ بیك‌تاجور تخت باشدبلند چو افزون شود ملك **یابدگزند** (لغ)

گزنگو - gazangû = گیاه گزانگبین - بوته خارکه بر ترنجبین نشیند (مع)

گزنی - gaznî = گل‌تر (مع)

گزی - gazî = گزنده؛ بباد‌سرد توان‌کردآتش حدثان که آتش‌حدثان همچو آتشی است**گزی**. منوچهری

گزی‌بگوزی- g.begûzî = بیقدر و بی‌اعتبار : دانائی‌عاریت دوروزی‌است ریش عملی**گزی‌بگوزی**است. محمدسعید اشرف (آنن)

گزیت - gezît وگزید = خراج و جزیه؛گهش خاقان خراج چین فرستد گهش قیصر **گزیت** دبن فرستد . نظامی (آرا)

گزیدن-gozîdan = انتخاب‌کردن- تعیین‌کردن ؛کیـانی‌نشستنگهی دلپذیر **گزیدند** برگوشهٔ آبگیر . اسدی ـ جدا کردن و تمیز دادن ؛گرنبودی نیل را آن نور ودید از چه قبطی را زسبطی **می‌گزید**؟ مولوی (vîcîtan:)

گزیدن - gazîdan = نیش‌زدن؛ هرآن‌گاهی‌که باشدمردهشیار زسوراخی

دوبارش کی **گزدمار**؟. فخرالدین گرگانی
- بدندان گرفتن: سگی پای صحرا نشینی **گزید** بخشمی که زهرش زدندان چکید. سعدی (بو)- آزار رسانیدن : «ترشی آن معده **بگزد** و شهوت طعام پدید آید». ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ)- بوسیدن: که دست بوس کردم که ساعدش **گزیدم** لب خواستم **گزیدن** ترسیدم ازملالش. خاقانی
- کیفر وعذاب دادن : «وگفت برمن و برخداوند من بیرون میـائید که شما را **بگزد**». ترجمهٔ تفسیر طبری (په: gazîtan)

گزیدن چشم - g.e.cašm = چشم زخم، چنانکه نیل بود مانع پریدن چشم بخط رخ توامان یافت از**گزیدن چشم**. صائب (آنن)

گزیدن انگشت بدندان- bedandân g.e.angošt = متحیر شدن- تأسف خوردن

گزیده - gozîda = اسم مفعول از «گزیدن»- پسندیده ومنتخب: پسر بود او را **گزیده** چهار همه خوبروی و نبرده سوار. دقیقی- نام بازئی است (قا)

گزیده کردن- g.kardan = انتخاب کردن : زهندستان که او را بود در ساز **گزیده کرد** سی لحن خوش آواز . نظامی

گزیر - gezîr = سرهنگ- عسس و بصورت **جزیر** تعریب شده : داروغه هندوانه وسرده خیار سبز کلونده شد محصّل بدران **گزیر** گشت . بسحق اطعمه (آنن- سر: gzîrâ = حارس = جلّاد)

گزیران - gozîrân = ضروری. تاریخ بیهقی- (گزیر + «ان» نسبت)

گزیر - gozîr وگزیره = چاره وعلاج: چوجنگ آوری با کسی درستیز که ازوی **گزیرت** بود یا گریز . سعدی (آو: vi-crya*)

گزیردن - gozîrdan مخفف «گزیریدن» = چاره بودن: تورا **نگزیرد** ازبخشنده شاهی مرا **نگزیرد** ازرخشنده ماهی. فخرالدین گرگانی

گزیرش - gozîreš = مبدل «گزارش» = تفسیر: «وچه غنا کند **گزیرش** آیات ودلالات» تفسیر ابوالفتوح - اسم مصدر ازگزیردن = چاره گری وعلاج

گزیره- gozîra = گزیر (قا)

گزین - gozîn = امر واسم مصدر وفاعل مرخّم از «**گزیدن**» ، درم **گزین**، عشرت **گزین**- گزیده وانتخاب شده: بشد شاد ازاین پهلوان **گزین** چو بادبزان اندر آمد بزین. اسدی (گرش)

گزین - gazîn = ازجنس «گز»: بخوردی یکی چو بهتیر **گزین** نهادی سرخویش بربیش زین. فردوسی

گزینش - gozîneš = اسم مصدر از «گزیدن»- پسندیدگی - درایت : شه برآن عقل و**گزینش** که تر است چون توکان جهل راکشتن سزاست. مولوی

گزین کردن - gozînkardan = برگزیدن : زلشکر **گزین کرد** پنجه هزار سوار وپیاده همه نامدار. فردوسی- ترجیح دادن: آزادگان زبنده نوازی که در توهست **کردند** بندگیت بآزادگی **گزین**. سوزنی (لغ)

گزینه- gozîna = گزیده وگزین: دردست برد نظم زدوران **گزینه ام** گردون

بعد قران ننماید قرینه‌ام. مجیربیلقانی (رشی)

گزینه - **gazîna** = چکش ویتك دراز مسگران که میـان ظـرف بدان عمیق سازند، نکلبتینم اگرسرجدا کنی چون‌شمع نکوبدآهن سرد طمع **گزینه** من.خاقانی(رك، کدینه)- نوعی کرباس کم بها (قس: گز+ینه)-گنجه ومخزن (= گزنه وغزنه)

گژار - **gožâr** = مبدل «زاغر» حوصلهٔ مرغ : بیفکنی خورش پـاك‌راز بی‌اصلی بیاکنی به‌پلیدی وماهیان تو **گژار**. بهرامی (فر) ص -گزاژ وکزار

گژدم - **gaždom** = کژدم

گژدم‌طاس‌آبگون- **g.e.tâseâbgûn** = برج عقرب (مع)

گژدم‌گردون- **g.e.gardûn** = برج عقرب (مع)

گژدم‌نیلوفری- **g.e.nîlûfarî** - برج عقرب (مع)

گژدهم - **gaždohm** = کژدم

گژم - **gožm** = نارون

گسار- **gosâr** = اسم مصدر وامرو فاعل مرخّم از فعل «گساردن» : بمعنی نوشیدن وخوردن : انده**گسار** من شد و انده بمن‌گذاشت وامق چه‌کرد درغم عذرا، من آن‌کنم. خاقانی

گساردن- **gosârdan** = گساریدن = گذاردن وگذاشتن -گذراندن و طی کردن، کار آنچنانکه آیدبگذارم عمر آنچنانکه باید **بگسارم**. مسعودسعد- در میان نهادن وطرح‌کردن، دلا بازآی تا باتو غم دیرینه **بگسارم** حدیثی از تو بنیوشم نصیبی از تو بردارم . فرخی- نوشیدن وآشامیدن، کنون می‌**گساریم** تا نیم‌شب بیادبزرگان گشاییم‌لب. فردوسی - پیمودن شراب، تابشکنی سپاه‌غمان بر دل آن به‌که می بیاری و **بگساری** . رودکی (لغ)-زدودن ومحوکردن، کسیرا که رود ومی‌انده**گسارد** بود شعر من هرکزاند هگسارش؟ ناصرخسرو-شکستن وبرطرف‌شدن‌تب ودرد و مانند آن ؛ «و ممکن باشدکه این‌نوع‌حمی یومی**بگسارد** وباز معاودت‌کند». ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ)- هضم‌شدن غذا (مع)

گساریدن - **gosârîdan** = «گساردن» بمعنی نوشیدن و آشامیدن- باده دادن وسقایت- زدودن ومحوکردن - برطرف شدن تب و درد - هضم شدن غذا (مع)

گست - **gast** = شرم آور وقبیح، دلبرا دورخ تو بس خوبست ازچه با یار کار**گست**‌کنی؟ عماره مروزی (فر) - زشت و نازیبا، چه عاشق باشداندر عشق چه مست کجا برچشم‌او نیکو بود **گست**؟ فخرالدین‌گرگانی

گستاخ - **gostâx**، وستاخ وبستاخ = جسور وبی‌پروا- بی‌ادب وپررو، باز **گستاخان**‌ادب بگذاشتند چون‌گدایان زلّه‌ها برداشتند. مولوی - مانوس ورام (مع) جسورانه : بـه‌آب و آتش**گستاخ**

در رودگویی   سمندر است درآتش در
آب ماهی و آب . امیرمعزی - بی‌ادبانه،
ز کارگذشته بپوزش‌گرای   سوی تخت
گستاخ مگذار پای. فردوسی (لغ - په،
vîstâxv=جسور)

گستاخ آمدن - g.âmadan =
بی‌پروا ودلیر بودن

گستاخ‌بینی- g.bînî =بی‌پروائی
وجسارت ؛ زبس‌گوهر کمرهای شب‌افروز
در**گستاخ‌بینی** بسته برروز. نظامی

گستاخ‌بهر - g.bahr = آنکه
درحضرت سلاطین و بزرگان‌گستاخ بود؛
بخدمتگری‌پیش‌دانای دهر   پرستنده‌ای
گشت**گستاخ‌بهر**. نظامی (لغ)

گستاخ‌چشم - g.cašm = آنکه‌از
چشمش غضب ریزد؛ غضبناک‌وخونریز و
گستاخ‌چشم   خدای‌آفریدش زبیداد و
خشم. نظامی - آنکه از هیچ مهلکه و
خطری چشم خود را برهم نزند (مع)

گستاخ‌دست - g.dast — چابک
دست؛ دلیر و سخنگوی و دانش پرست
به‌تیر و به‌شمشیر**گستاخ‌دست**. نظامی

گستاخ‌رو(ی)- g.rû(y) =بیباک؛
بدان‌درهرکه‌بالاترفروتر   کسی‌کاوکننده
تر**گستاخ‌روتر**. نظامی

گستاخ‌رو - g.row = آنکه در
رفتارگستاخ باشد؛ **گستاخ‌روان** آن‌گذرگاه
کردند درون آن حرم راه. نظامی

گستاخ‌سخن - g.soxan =گستاخ
زبان= آنکه بی‌پروا سخن‌گوید؛ **گستاخ
سخن**‌مباش باکس   تاعذر سخن‌نخواهی
ازپس. نظامی

گستاخ‌شدن - g.šodan = بی‌باک
شدن و مجازاً رام ومأنوس‌شدن؛ چو با
صاحب‌شاه**گستاخ‌شد**   پرستنده‌خسروی
کاخ شد. فردوسی

گستاخ‌کار - g.kâr = آنکه در
کارها بی‌پروا باشد؛ غرور جوانی چو از
سر نشست   ز**گستاخ‌کاری**‌فروشوی‌دست.
نظامی (لغ)

گستاخ‌کردن-g.kardan وگستاخ
گردانیدن= پررو کردن-جسورساختن-
رام‌کردن؛ برون‌آرند ماران‌را زسوراخ
بافسون و**کنندش**‌رام‌و**گستاخ**. فخرالدین
گرگانی (لغ)

گستاخ‌گستاخ - g.g. =اندك‌اندك
رام-کم‌کم جسور؛ پرنده مرغکان**گستاخ
گستاخ**   شمایل درشمایل شاخ درشاخ.
نظامی

گستاخ‌گو(ی) - g.gû(y) =
گستاخ‌سخن ، ازآن بوالفضولان **گستاخ
گوی**   وزآن‌بوالحکیمان دیوانه‌خوی.
نظامی (آنن)

گستاخ‌وار - g.vâr =دلیرگونه-
گستاخانه؛ بردر شوخی بنه شرم و خرد
وآنکهی**گستاخ‌وار** اندر خرام . ناصر
خسرو (مع)

گستخو(ی) - gastxû(y) =
زشتخو (مع)

گستر- gostar مخفف«گسترنده»
اسم فاعل از «گستردن» و در ترکیب
بیشتر بمعانی مجازی این فعل بکار رفته

همچون ثناگستر، دادگستر، سخن‌گستر، کرم‌گستر. نام خاری است که بکار سوختن میخورد (مع)

گستراندن - gostarândan = مخفف «گسترانیدن» - گستردن بمعنی پهن کردن: کجا برفشانند مشك و عبیر همان **گسترانند** خزّ وحریر . فردوسی. فرش کردن. منتشر کردن

گستردن - gostardan = پهن کردن. فروچیدن: چنان پهن‌خوان کرم **گسترد** که سیمرغ درقاف روزی خورد. سعدی (بو) - فرش کردن - عطا کردن - افشاندن وپاشیدن: **بگسترد** برموبدان سیم وزر باتش پراکندچندین گهر. فردوسی - بیان داشتن وگفتن: که ازآزمودن سخن **گستری** که ازترس کاری حدیث آوری. یوسف زلیخای منسوب بفردوسی - بسط دادن میثاق، دین، شکایت، مهر و امثال آن (مع). منتشرکردن منتشر شدن: «چنانکه خبر من اندر امتی برامتان پیدا شد و **بگسترد**». التفهیم (مع). نهادن: روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست بازآ که روی در قدمانت **بگستریم**. سعدی په: vitartan

گسترده دست - gostardadast = فرمانروا: همیشه بزی شاد و یزدان پرست برین بوم ما پیش **گسترده‌دست** . فردوسی

گسترده‌کام - g.kâm = موفّق و کامیاب: یکی پادشه بود سهراب نام زبردست وباگنج و**گسترده‌کام**. فردوسی

گسترده‌گوش - g.gûš = دارای گوش پهن. منتهی‌الاب

گسترش - gostareš = اسم‌مصدر از «گستردن» - آنچه توان پهن کرد و فروچید ازقبیل دام: فرش، سفره وامثال آن: بارگاهی بدو نمود بلند **گسترشهای** بارگاه‌پسند. نظامی - پوشش: زسنجاب و قاقم‌زموی سمور هم‌از**گسترشها**ز کیمال وبور. فردوسی (لغ)

گستریدن - gostarîdan = «گستردن» بهمه معانی - رساندن پیام: فرستاده چون نزد ایشان رسید پیام شهنشاه را**گسترید**. فردوسی

گسته - gasta = فضله وسرگین حیوانات چارپا (قا) - زشت (گست+ه)

گستی - gastî = زشتی ونازیبائی - پلیدی (رك، گست)

گسختن - gosextan مخفف «گسیختن»

گس‌خلق - gasxolγ = بدخو: ندهد رنج آن کل کافر هیچ **گس‌خلق** را تن‌آسانی. سوزنی (لغ-ف. عر- قس، گست+خلق)

گسستن - gosastan = گسیختن = جدا کردن: ورا خواندند اردوان بزرگ که ازمیش **بگسست** چنگال گرگ. فردوسی - جدا شدن: سنجر ز رفیقان خردمند **گسستم** ترسم که شبی مست بدست عسس افتم. سنجر (آنن) - قطع شدن: آب چون برد سوی آب خوره چون **گسست** آب برنماندخره. ابوالعباس - ازمیان رفتن: «وعظمت ایشان **بگسست**». مجمل التواریخ (لغ) - بریدن و قطع کردن، چو یك موی گردد بهسر برسپید بباید **گسستن** ز شادی امید . فردوسی-

- واماندن از راه ، کوفته شدن: «اسب بیفتاد و بمرد و **بگسسته** بود اندر آن راندن» . ترجمهٔ تاریخ طبری - درهم ریختن و ویران کردن: دریا بغل گشوده بساحل نهاده روی   دیگر کدام سیل **گسسته‌است** بند را . صائب - رها شدن- جدا کردن و بدرآوردن: شخودند روی و بکندندموی   **گسستند**پیرایه ورنگ و بوی- باز کردن وگشادن (مع)

گسسته‌بنیاد - gosastabonyâd = نااستوار: گر ستانم بزور بیدادست   ورنه صبرم **گسسته‌بنیاد** است. امیرخسرو (آنن)-مستاصل و بنیاد برکنده‌شده(مع)

گسسته‌پشت - g.pošt = بی‌پشت و پناه : همی شدند به بیچارگی هزیمتیان   **گسسته‌پشت** و گرفته‌گریغ را هنجار . عنصری

گسسته‌پی - g.pey = کمان‌بریده زه : زبس‌کشیدنم از آب چشم پرخونم   سپهر حال کمان **گسسته‌پی**‌دارد.ملارشیدی (آنن)-گسسته بنیاد- کسیکه‌پی‌اوقطع‌شده

گسسته‌خرد-g.xerad = کم‌عقل و نادان : از اوئی بهر دو سرای ارجمند   **گسسته‌خرد** پای دارد بهبند. فردوسی

گسسته‌دل - g.del = آزرده دل: شکسته سلیح و**گسسته‌دلند**   توگفتی‌که ازغم همی بگسلند. فردوسی

گسسته‌دم-g.dam = آنکه ازدویدن گسسته نفس شود : مگرکه در پی بویت دویده بود صبا   که وقت صبحدمش خوش‌**گسسته‌دم** دیدم. فرخی (لغ)

گسسته‌روان- g.ravân = افسرده و متألم ، یکایک سواران پس اندر دوان   شکسته سلیح و**گسسته روان** . فردوسی

گسسته‌عنان - g.enân = یله و بی‌قید: خلیع‌العذار،فرستاده فوجی زشیر افکنان   بدنبال خصم‌**گسسته** عنان. ملا هاتفی (آنن-ف.عر)

گسسته‌لگام - g.legâm = گسسته لجام= گسسته‌عنان: **گسسته‌لگام**‌ونگونسار زین   فرو برده لفج و برآورده‌کین . فردوسی (لغ) -کنایه از لاقید و افسار گسیخته

گسسته‌مهار - g.mahâr = گسسته لگام، سرکش و لجام‌گسیخته: چنان دید کز تازیان صد هزار   هیونان مست و **گسسته‌مهار**. فردوسی- ستیزنده (مع)

گسل - gosel = اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخم‌ازگسیختن: پیام‌ماکه رساند بیار **مهرگسل**   که برشکستی و ما را هنوز پیوند است. سعدی-مخفف«گسیل» (لغ)

گسلانیدن - gosalânîdan = گسلاندن= گسیختن‌وپاره کردن: عمودی فرو هشت برگستهم   که تا **بگسلاند** میانش زهم.فردوسی- (لغ)- وادارکردن - پاره‌کردن وجداکردن (مع)

گسلیدن- gosalîdan = گسیختن پاره وجداشدن- فیصله‌یافتن:که بیداور این داوری **نگسلد**   و بربیگناه ایچ‌بد نبشلد. ابوشکور (ور- په: vîsastan)

گسن - gosn = گرسنگی

گسنامار - gosnâmâr = گرسنه زدگی:«گفتم ازآن‌اهل‌منازل هیچ نخورم

ورع را یك چشم من برو فرو بست از
گسنامار، طبقات. خواجه‌عبداله انصاری
(جها) - (گسن + ا + «مار» بمعنی
زدن*)

گسنه - gosna، گسن، گرسنه: چنان
کرد هرچند سالار بود که بد **گسنه** و
سخت ناهار بود. اسدی (گرش)

گسی - gosî مخفف «گسیل»

گسی‌بنده - g.banda - چاپار،
پیك و قاصد: فرستاده‌را خامت آراستند
پس اسب **گسی‌بندگان** خواستند. فردوسی

گسیختن - gosîxtan، گستن و
گسلیدن = جدا شدن و پاره‌شدن ـ بریدن
و قطع کردن: داعیه مهر نیست رفتن و
باز آمدن قاعدهٔ شوق نیست بستن و
بگسیختن. سعدی ـ فسخ و نقض عهد کردن
حکم (لغ)

گسید - gosîd = گسیل: «وایشا نرا
گسید کردند». ترجمهٔ تفسیر طبری (اوستائی
(*ve+sîd

گسی‌کردن - gosîkardan =
فرستادن: **گسی‌کرد** دیگر سپه هرچه داشت
همه زنگیانرا ز زن باز داشت. اسدی (گرش)

گسیل - gosîl، گسی = راهی، رونده:
نومید مکن **گسیل** سائل را بندیش ز
روزگار آن سائل. ناصر خسرو ـ روانه
و ارسال: آن تعمّق در دلیل در شکیل
از بصیرت میکند او را **گسیل**. مولوی

گسیلیدن - gosîlîdan = «گسلیدن»
بهمه معانی: «وز ایشان یکان یکان همی
بگیرد و سرهمی **گسیلد** وهمی افکند». جامع
الحکمتین (مع) ـ گسیل کردن

گش - gaš = با ناز و تکبر: فتنه
شدم بر آن صنم **گش بر** خاصه بدان دو
نرگس دلکش بر. دقیقی (صجا) ـ خوب
وخوش ـ صفرا وسودا: «ودرستی روان بکمی
بلغم و **گش** وخونست». باباافضل ـ مایعات
حول انساج بدن (مع)

گش - geš = دل وقلب: از دهان
وی وپلیدی او هر که دیدش براو بشورد
گش. پوربهای جامی (آنن)

گشا(ی) - gošâ(y) = اسم مصدر
وامر و فاعل مرخّم از «گشادن»: تیغ
مبارزان نکند در دیار خصم چندان
اثر که همّت کشور **گشای** تو. سعدی

گشاد - gošâd = اسم‌مصدر وماضی
مطلق از گشادن ـ گشایش و فتوح: بردر
مدرسه تاچند نشینی حافظ خیز تاازدر
میخانه **گشادی** طلبیم. حافظ ـ دشت‌وروش
اول کاسب: «صباحی بوقت، درویش بدر
دکان ایشان رسیده وطلبی کرده ایشان
گفته‌اند که درصباح هنوز **گشادی** نشده».
مزارات کرمان (لغ) ـ رها کردن تیر از
شست: «و هرگز تیر او از **گشاد** خطا
نرفتی». سلجوقنامهٔ ظهیری ـ گشاده روئی:
زین نسق میگفت با لطف و **گشاد** در
میانه گریه‌ای بروی فتاد مولوی ـ رهائی
ونجات: بسته‌شنودی که جز بوقت **گشادش**
جان و روان عدو ازو بشود شاد؟ ناصر
خسرو ـ سعهٔ نظر: چون از **گشاد** بر نظرت
شد زمانه راست هرگز گمان نبر که
زرنج افتدش بدا مسعودسعد (مع) ـ خوشی
وکشی: چندین حلاوت و مزه و مستی و
گشاد در چشمهای مست تو نقاش چون

نهاد ؛ مولوی۔ فراخ در مقابل «تنگ» ۔ فراخی و پهناوری : برآشفت دیو از **گشاد** برش یکی تازیانه بزد برسرش . فردوسی (لغ)

گشاد دادن - g.dâdan = رها کردن تیر ازکمان ۔ نشاندن مهره‌های تك درخانه نرد (لغ)

گشادگی - gošâdagî = فراخا و وسعت۔ پاکی وخوشی؛ تاهوارا **گشادگی** و خوشی است تا زمین را فراخی و پهناست. فرخی۔ فراخ نعمتی وفراوانی: «باآبهای‌روان و**گشادگی**ونعمت‌بسیار». حدودالعالم ۔ فرح و انبساط۔ فرجه و فاصله : «ومایها بطبع از هم**گشادگی** و گریز میجویند» . ذخیرهٔ خوارزمشاهی۔ مقابل زفتی وغلظت . منتهی‌الارب (لغ)

گشادن - gošâdan ،گشودن = بازکردن : درگنج **بگشاد** و چندین گهر زدیبای زربفت و زرین‌کمر . فردوسی۔ بیکسو رفتن و زائل شدن : میغ **بگشاد** دگرباره بیفروخت‌جهان روزی‌آمدکه‌توان داد ازآن روزنشان. فرخی۔ زائل‌کردن و برطرف‌کردن : «داروهای سده وزکام **بگشاید**» . ذخیرهٔ خوارزمشاهی۔ حاصل شدن: از نماز وروزهٔتو هیچ**نگشاید** ترا خواه‌کن‌خواهی مکن‌من‌باتوگفتم‌راستی. ناصرخسرو۔ جداشدن: ومایه بالطبع از یکدیگر**گشادن** وگریز میخواهد. ذخیرهٔ خوارزمشاهی(لغ)۔گسستن:چون‌بادگری من **بگشایم** تو‌به‌بندی وربادگری‌هیچ نبندم **بگشائی**. منوچهری۔ رها کردن : «سگ را**گشاده**‌اند وسنگ را بسته‌اند».

سعدی (گل)۔ روان شدن: یکی‌چشمه‌بد بیکران‌اند روی‌فراوان‌ازآن‌چشمه**بگشاد** جوی. فردوسی۔ جاری‌گردن : دودی‌که فکنده‌است‌اودرخرمن من آتش ابری که**گشاده** است او از دیدهٔ من باران . معزی۔ فتح‌کردن: بساحصن بلنداکه می **گشاد** بسا کرّهٔ نوزین‌که بشکنید . رودکی۔ شادکردن: دو چشم سیر نگردد همی زدیدن او دل‌گره زده **بگشاید**از گشاده جبین. فرخی۔جداکردن: من‌نیز مکافات شما باز نمایم اندام شما یك بیك از هم **بگشایم** . منوچهری ۔ حل کردن مشکل: سخن از مطرب ومی‌گوی وراز دهرکمتر جوی که‌کس **نگشود** و**نگشاید** بحکمت این معمّا را. حافظ ۔ اطلاق مزاج، گر**گشاید**چنانکه‌نتوان‌بست گو بشوی ازحیات دنیا دست . سعدی (گل)۔بهم زدن: «این‌دوستی چنان‌مؤکد گرددکه زمانه‌رادر**گشادن** آن هیچ‌تأثیر نماند» . تاریخ بیهقی ۔ افکندن و رها کردن : یکی ترك تیری بر او بر**گشاد** شد آن خسرو شاهزاده بباد . دقیقی ۔ آشکارکردن:**بگشای** رازعشق و نهفته‌مدار عشق ازمی چه فائده‌است بزیرنهنبنا. کسائی ۔ بیکسو شدن: میغ **بگشاد** دگر باره بیفروخت جهان روزی آمدکه توان داد ازآن روز نشان. فرخی

گشادنامه- gošâdnâma= فرمان سرگشادهٔسلاطین وبزرگان، ای حکم‌ترا قضای یزدان داده چو قدر**گشادنامه**۔ عنوان‌کتاب (قا)۔ نامه وکتاب؛ مدح‌او را **گشادنامه** طبع عقل پرور چو علّت

اولی است. سیف اسفرنگ (لغ)-عنوان کتابت وفرمان (مع)

گشاده - gošâda= اسم‌مفعول از «گشادن» بهمه معانی- واضح و آشکار : بگویم‌**گشاده** چه‌پاسخ دهید بپاسخ‌مرا روز فرّخ نهید. فردوسی- شربت‌یامربی - صفت می وباده: زر به‌بهای می‌چوسیم مکن‌کم آتش بسته مده بآب‌**گشاده** . خاقانی (لغ) - منجلی پس از خسوف و کسوف (مع)

گشاده‌آمدن-g.âmadan= مسخّر شدن : «تا آنگاه‌که حصار بشمشیر **گشاده آمد**». تاریخ بیهقی

گشاده‌بودن - g.bûdan = باز بودن-شادبودن: روزی‌**گشاده‌باشی** وروزی گرفته‌ای بنمای‌کاین‌گرفتگی‌ازچیست ای پسر؟ فرخی

گشاده پیشانی - g.pîšânî = نورانی وگشاده رو : پیکری چون خیال روحانی تازه‌روئی‌**گشاده‌پیشانی**. نظامی

گشاده‌خد-g.xadd= فراخ‌رخساره: «ازاین‌کشیده‌قدی، **گشاده‌خدی**، لاغرمیان». سندبادنامه (لغ)

گشاده‌خواندن - g.xândan - فصیح‌خواندن (لغ)

گشاده‌دری - g.darî= آشکارائی: مرا چه زهره و یارای این سخن باشد گزاف‌لافی‌گفتم بدین‌**گشاده‌دری**. سوزنی

گشاده‌دست - g.dast= نافذ امر -کریم وباسخاوت، **گشاده‌دست** شوی در جهان بامر وبه‌نهی **گشاده دست شوی** چون‌گشاده‌داری‌در. رضی‌الدین‌نیشابوری

(لغ)

گشاده‌دل-g.del= دلباز ومبسوط: که پیروز رفتی وباز آمدی **گشاده‌دل** وبی‌نیاز آمدی. فردوسی- خوشحال:سپه یکسره پیش سام آمدند **گشاده دل و** شادکام آمدند. فردوسی- دارای‌سعهٔ‌صدر - جوانمرد و بخشنده : بزرگان ایران **گشاده دلند** توگوئی‌که آهن همی بگسلند. فردوسی

گشاده‌دهان - g.dahân = فراخ دهن- خنده‌رو: سری‌که اهل قلم پیش‌او قلم‌کردار همیشه‌بسته‌میانندی و**گشاده دهان**. سوزنی (لغ)

گشاده‌رخ - g.rox = خندان و وبشّاش: همه دختران شاد وخندان‌شدند **گشاده‌رخ** وسیم‌دندان شدند . فردوسی

گشاده‌رو(ی)- g.rû(y)= گشاده رخ-خوشگل‌وزیبا: زانروی‌که بس‌**گشاده روی** است مویم چو زبان زبان چو موی است. نظامی

گشاده‌زبان - g.zabân = فصیح وبلیغ : جوانی بیامد**گشاده زبان** سخن گفتن خوب وروشن‌روان. فردوسی

گشاده‌زنخ - g.zanax= عنان‌رها کرده: **گشاده‌زنخ** کردش وتیز تك بدیدش که دارد دل و زور رگ . فردوسی

گشاده‌سخن - g.soxan= گشاده زبان: **گشاده‌سخن** بودو یارای وکام همی آب حیوانش خواند بنام. فردوسی

گشاده‌شدن - g.šodan = باز شدن-گشاده دل شدن- روان‌شدن شکم- بازشدن هوا- آشکار شدن(لغ)-رهاشدن:

که ازجنگ برگشت پیروز باد **گشاده شد** از بند پای قباد. فردوسی- حل شدن مشکل: حدیث مبهم و مشکل بدو **گشاده شود** اگر ندانی زو پرس مشکل ومبهم. فرخی - فتح شدن : «مملکت همه بیشتر بردست او **گشاده شود**». تاریخ سیستان- انجام شدن - بسامان شدن: «نمیدانم که این احوال چون است امیدوارم که این کار برمن **گشاده** شود». اسکندرنامه (لغ)- برطرف شدن «و اگر اتفاق افتد که خداوند تشنّج را شب آید این تشنّج **گشاده شود**». ذخیرۂ خوارزمشاهی- سرباز کردن زخم و نوع آن: «وهرگاه که آماس ریم **گشاده خواهد شد**». ذخیرۂ خوارزمشاهی (لغ)

گشاده کار - g.kâr = کسیکه کارها را زود فیصل دهد، مقابل «بسته کار»: «اما یك عیب دارد که بسته کار است واین کار را **گشاده کاری** باید». تاریخ بیهقی (لغ)

گشاده کام- g.kâm = کامروا: لیلی زسر **گشاده کامی** چون ماه فلك بکش خرامی. نظامی

گشاده کردن- g.kardan = وسعت دادن «بند جیحون را از هرطرفی **گشاده کردند**». تاریخ بیهقی- بازکردن: چوراهت **گشاده کند** زی مرادی چنان دان که در پیش دیوار دارد . ناصرخسرو- فتح کردن : «امیدوارم که ایزد عزّوجل همه عراق بردست شما **گشاده کند**». تاریخ بیهقی - شرح کردن وتفسیر نمودن (لغ)

گشاده کف - g.kaf = بخشنده و کریم، صفتش مهتر **گشاده کف** است لقبش خواجۂ بزرگ عطاست. فرخی

گشاده گردیدن - g.gardîdan = فتح شدن : هزار سال بزی شاد تا بهر سالی **گشاده گردد** بر دست تو هزار حصار. مسعودسعد

گشاده گشتن- g.gaštan = گشاده گردیدن - بازشدن: «بمیامن او درهای روزی برمن **گشاده گشت**»: کلیله و دمنه- ارسال شدن: «ومالها زبست وزحد کابل **گشاده گشت**». تاریخ سیستان - آشکارشدن: «چون فرود آمد جهان مرا **گشاده گشت** از شرق تا غرب بدیدم». تاریخ سیستان (لغ)

گشاده گفتن- g.goftan = بی پرده گفتن: «**گشاده تر گفتم** که من زهره ندارم این فصول براین وجه ادا کنم» . تاریخ بیهقی- مفصّل گفتن : تا آنگاه که دیدار باشد که دراین معانی سخن **گشاده تر گفته آید**». تاریخ بیهقی (لغ)

گشاده مشرب- g.mašrab = خوش برخورد و معاشر- شادمان- خوش باور- دارای سعۂ صدر (مع-ف.عر)

گشاده میان - g.miyân = سست ونا آمادۂ برای کار: اگر **گشاده میان** بوده ام ز خدمت تو نه بسته بودم پیش مخالف تو کمر: فرخی

گشا(ی) - gošâ(y) = اسم مصدر وامر وفاعل مرخّم ازگشودن: که ملك جهانرا ز فرهنگ وورای شد ازقاف تا قاف کشور **گشای**. نظامی- گشودگی، مقابل بندوبست «... همچون شب وروز و**گشای** و بند این عمل را متضاد خوانند» . ترجمان البلاغه رادویانی (لغ)

گشایانیدن - gošâyânîdan =

امر بگشودن کردن (نف)

گشایش - gošâyeš = اسم‌مصدر ازگشودن = بازکردن-فتوح وفرج؛هرکه نخواهد همی**گشایش**کارش گو بشود دست روزگار فرو بند. رودکی- فتح و تسخیر: «وهمت‌وی‌همه‌ساله مصروف‌بودی **بگشایش**جهان». فارسنامهٔ‌ابن‌البلخی(لغ)- حل‌مشکل: «وچون‌بنیاد‌این‌کتاب‌بر**گشایش** مشکلات‌دینی». جامع‌الحکمتین- یکی از گوشه‌های ماهور (مع)

گشایش دادن - g.dâdan = توسعه دادن، فتوح وفرج دادن: جهان آفرینت**گشایش‌دهاد** که‌گر او به‌بندد که داند گشاد؟. سعدی (بو)- مرفه ساختن

گشایش‌یافتن - g.yâftan = وسعت یافتن - فراخی‌یافتن- فراخی و فتوح‌یافتن- رها گردیدن (لغ)

گشاییدن- gošâyîdan = گشودن: «چنان‌باش‌که شقه‌های خیمه‌ات را چون فرو**گشایند** جائی دیگر باز توانی **گشاییدن**و بر آورد». معارف‌بهاءولد(لغ)

گشت - gešt = جمع وهمه آمده: گرفتندگردان بکین ساختن جهان از بلان**گشت** پرداختن. اسدی (ط: گشت)

گشت- gašt = ماضی ومصدرمرخم از «گشتن» = تغییر وتبدل- حك شده و محو: تا او زنقش چهرهٔ خود پرده بر گرفت ما نقش دیگران زورق‌میکنیم **گشت**. اوحدی (رشی)

گشتا(ی) - goštâ(y) = بهشت: زانکه**گشتای** خوب کاران‌راست جماه عقبی حلال‌خواران راست. سنائی (رشی)

گشتاگشت- gaštâgašt = گردش کنان: «این‌فقیه آزادمرد ازوطن‌خویش بیفتاد**گشتاگشت** رفت تانزدیك ارسلان خان». تاریخ‌بیهقی (لغ)

گشت برگشت - gaštbargašt = پیچ بر پیچ - گیاه پیچك (رشی) - گل انگشتانه- گیاهی ازتیرهٔ پنیرکیان (مع)

گشتك- gaštak = جمل = سرگین گردان (قا)- نام خطی مرموز درایران قدیم (= گشته)

گشتن- gaštan، گردیدن = شدن: چو**گشت** آن‌پریچهره‌بیمار غنج ببرید دل زین سرای‌سپنج. رودکی-چرخیدن: ملك‌چو اختر وگیتی سپهر و درگیتی همیش باید**گشتن** چو بر سپهر اختر. عنصری-تفرج وگردش‌کردن، بدان بیشه رفتند هردو سوار **بگشتند** درگرد آن مرغزار: فردوسی-مراجعت‌کردن: «چون قافله از حج **بگشتی**علماء ایشان‌بنزدیك خواجه امام ابوحفص آمدندی». تاریخ بخارا نرشخی- تغییر پیدا کردن: «همه رنج او سر بسر باد**گشت** همه داد و دانش بیبداد**گشت**. فردوسی - مطالعه کردن: **گشتیم** برمسائل دانش تمام وبود هم نارسا دلائل و هم ناتمام بحث. عبدالرزاق فیاض (لغ)- جستجو وتفحص کردن: فریدون شبستان یکایك **بگشت** بر آن ماهرویان همه برگذشت. فردوسی - جنگ‌کردن، کشتی‌گرفتن: همی**گشت** باهردویل پیلسم بمیدان بکردار شیر دژم. فردوسی-رسیدن‌ومنتقل‌شدن: «همان روز جمازه برسید از شیروی و بادانرا

فرموده که بیعت ما از اهل یمن بستان که پادشاهی فلان روز بما **گشت**». مجمل التواریخ - زائل شدن و بجانب مغرب میل کردن: ز بالا چو خورشید گیتی فروز **بگشتی** سپهبد گه نیمروز. فردوسی - ظاهر و آشکار شدن: تجربتش کرد چنین چند بار قاعدهٔ مرد **نگشت** آشکار. نظامی - انتقال یافتن: طلایه پراکنده بر کوه و دشت ببد تا سپاه شب از جا **بگشت**. اسدی (گرش) - باز گشتن: سراسر زمانه بدو **گشت** باز بر آمد برین روزگاری دراز. فردوسی - برگشتن: «خربزه پیش او نهاد اشن وز براو **بگشت** حالی شاد. غضائری - درغلطیدن: همای شخص تن از آشیان شادی دور چومرغ حلق بریده بخاک بر **میگشت**

گشته - gašta = صفت مفعولی از «گشتن» بهمه معانی - بدبخت - گم گشته ومفقود - پیرشده - خطی درعهد ساسانی - ترکیبی از عطریات = غالیه مثلث (مع) - سرگین - الفاظ الادویه - کاج و لوچ = احول (مع)

گشته‌سر - g.sar = سرگشته: لیك چو خورشید بود جلوه گر ذره بناچار شود **گشته‌سر** میرخسرو (آنن)

گشته‌سوز - g.sûz = مجمری که درآن عطریات سوزانند (انج)

گشته‌شدن - g.šodan = رو برتافتن: از ایرانیان گرخرد **گشته‌شد** فراوان از آزادگان کشته‌شد. فردوسی - تغییریافتن: «واندر **گشته‌شدن** ناخنان نشان بیماری سل است». ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ) - گردیدن - طی شدن: دو هفته سپهر اندراین **گشته‌شد** بفرجام چرم خر آغشته شد. فردوسی

گش داشتن - gašdâštan = خوش داشتن: خویشتن را بعشوه **گش میداشت** عیش خود را بعشوه خوش میداشت. هفت پیکر (مع)

گش کردن - g.kardan = خوش کردن - لطیف کردن: همانا برآمد یکی بادخوش ببرد ابر وروی هوا **گرد گش**. فردوسی (مع)

گشن - ga(o)šn و ga(o)šen = فحل و نر - اسبی **گشن** است جهان جز بدین کردند اندش کسی نرم ورام. ناصرخسرو - مایه آبستنی و تلقیح. مقدمه التفهیم (مع) - نرخواه: مادیانان **گشن** وفحل شموس شیرمردی جوان و هفت عروس. نظامی (لغ) - انبوه و بسیار و بزرگ: ازایوان گشتاسب تا پیش کاخ درختی **گشن** بیخ و بسیارشاخ. دقیقی (په: gûšn)

گشن آمدن - g.âmadan = طالب نر شدن: زدشت رم گله درهر قرانی **بگشن آید** تکاور مادیانی. نظامی

گشنامار - gošnâmâr = گسنامار

گشن دادن - gošndâdan = تلقیح: «تأبیر **گشن دادن** خرما». منتهی الارب (لغ)

گشن سار - g.sâr = انبوه و فراوان: یکسو کش سرازبن گشن لشکر بیهوده مرو پس **گشن ساری**. ناصرخسرو (مع)

گشن کردن - g.kardan = بماده نزدیك شدن: «وسمادت وی (ستور) خوردن وخفتن و **گشن کردن** است». کیمیای سعادت (لغ)

گشن گرفتن - g.gereftan = آبستن

شدن، بفرمان خدا زو **گشن گیرد** خدا
گفتی شگفتی درپذیرد . نظامی (لغ)

گشن نشین - g.nešîn - نام روز چهارم از ماههای ملکی (جها)

گشنی - gošnî = منسوب به «گشن» رفتن نر بر بالای ماده ـ انبوهی و پرپشتی؛ جمدی سیاه دارد کز **گشنی** پنهان شود بدو در سر خاره . رودکی (لغ)ـ لقاح خرمای نر باخرمای ماده؛ «گویند یك سال حضرت رسالت ص از **گشنی** درختان منع فرمود» (مع)

گشنیج - gešnîj = گشنیز

گشنیدن - gošnîdan = آمیختن نر وماده (مع)

گشنیزه - gešnîza = ابتدای غورهٔ انگور که از کوچکی بدانه انگور ماند (مع)

گشنیزه حصرم - gye.hasram و گشنیز حصرم = کنایه ازشراب انگوری؛ حرمت می را که می گشنیز دیگر عیشهاست برسر **گشنیزهٔ حصرم** روان افشانده‌اند . خاقانی (مع ـ ف. عر)

گشنی کردن - gošnîkardan = جفت شدن ـ مجامعت کردن، و لوطیان از یکدیگر آویخته باشد همچنانکه سگ از ماده آویزد، چون **گشنی کنند** ازیکدیگر باز نتوان شد» تفسیر کمبریج (مع)

گشودن - gošûdan - گشادن

گشی - gašî = منسوب به «گش» - خوشی ـ خوشحالی ـ خرامش ورفتار توام با ناز

گشی کردن - gašîkardan - با نازرفتن وخرامیدن، «کسی که اندررفتن خویش **گشی کند**». تفسیر کمبریج (مع)

گفت - goft = ماضی ومصدر یا مفعول مرخم از «گفتن» ـ مخفف «هنگفت» = پارچهٔ ضخیم وستبر؛ تا باغ وراغ را سلب سبز و **گفت** زرد ابر بهاربافد و بادخزان دهد. عبدالواسع جبلی (رشی)

گفتار - goftâr - قول، سخن، حدیث یامقاله، مقال وکلام ؛ چیست از گفتار خوش بهتر که او مرغ را آرد برون ازآشیان. خفاف (لغ)ـ مجازاً فکر وخیال، به پیش پدر شد پر ازخون جگر پراندیشه دل پر ز **گفتار** سر . فردوسی

گفتار کردن - g.kardan - سخن گفتن؛ سرو بلند بین که چه رفتار میکند شوخ شکر دهن که چه **گفتار میکند** . سعدی (لغ)

گفتاره - goftâra = گفتار = سخن : گل ز بلبل طیره شد زان جامه برخود پاره کرد زانکه این پرگوی واوراطاقت **گفتاره** نیست . کمال اسماعیل

گفتاری - goftârî = مرد حرف که فقط میگوید وعمل ندارد : گوئی که از نژاد بزرگانم **گفتاری** آمدی تو نه کرداری. ناصرخسرو

گفتاگوی - goftâgûy = گفتگوی؛ «و تخصیص داده اثم را بر **گفتاگوی** و خصومتی که ممکن باشد آنجا رود» . تفسیر ابوالفتوح رازی (لغ)

گفتن - goftan = سخن راندن و مجازاً معتقد بودن؛ می خواه وگل افشان کن از دهر چه میجوئی این گفت سحر که گل بلبل تو چه **میگوئی** ؛ حافظ ـ بنظم آوردن وسرودن، دگر نخواهم **گفتن**

همی‌سرود وغزل که رفت یك‌رهه‌بازار
وقیمت سرواد . لبیبی - آوازخواندن:
«و بر اثر ایشان مطربان زدن و **گفتن** گرفتند» . تاریخ بیهقی -کردن ؛ توبه
میگفتـــم ز بس تکلیف بیدردان ولی
میچکد صد توبه ازمیخانه ذوق باده‌ام.
ابوطالب‌کلیم (آنن)- نامیدن‌وخواندن:
«غلامی‌که ویرا قماش**گفتندی** درآمد».
تاریخ‌بیهقی- پنداشتن وگمان‌بردن: لاله
برساعدش از ساتکنی‌سایه‌فکند **گفتی**
از سیم پشیزستی برماهی سیم . معروفی
(لغ) - **تذکر-** درمعنی‌اخیر غالباً بمنزلهٔ قید تشبیه بکار میرود و هرجا سخن از حال و آینـده است باید بصیغهٔ مضارع استعمال شود: «گوئی» وهنگامی که‌سخن از گذشته است بصیغـهٔ ماضی میآورند «گفتی» (مع)

گفت‌وشنود - goftošonûd=
گفت وشنید: عمری گذشت و **گفت‌وشنود**
تو رو نداد ای‌بی‌نصیب‌گوشم‌وای‌بینوا
دلم. عرفی (آنن)

گفت‌وقدم-g.o.γadam= قول و فعل: دردمندان‌ترا **گفت‌وقدم**‌می‌باید همه
جاگفت‌وقدمره‌هم‌می‌باید. میرنجات(آنن)

گفت‌وگو(ی)-g.o.gû(y)=صحبت ومحاوره: نگر نرّه دیو اندربن‌جست و
جوی چه جست و چه دید اندر این
گفت‌وگوی؛ فردوسی- مشاجره وبحث:
چو یك هفتـه بـگذشت و ننمود روی
برآمد بسی غلغل وگفت‌وگوی. فردوسی

گفته‌آمدن - goftaâmadan=
بیان‌شدن، وچه‌خوش‌باشدکه رازدلبران
گفته‌آید در حدیث دیگران. مولوی

گل - gal =موش‌-گردن؛ بدانکه
که‌گیرد جهان‌گرد ومیغ **گل** و پشت
چوکانت‌گرددستیغ. بوشکور (فر- فز:گل
=گریبان)

گل - gol= «ورد» علاوه برمعنی
معمول‌کنایه ازنتیجه‌وفایده: گلهٔ نیامدنها
گل وعده‌هاست ورنه بهمین‌خوش است
عرفی‌که تو نامه میفرستی. عرفی (آنن)
- داغ: صدگل تازه‌شکفته است زگلزار
رخش **گل‌گل**‌افتاده‌برو ازمی‌نابش‌نگرید.
وحشی- دولت- رنگ سرخ- اخگرآتش
(قا)- نخبه وبرگزیده- نقطه (=گله):
«شیخ دراین**گل**‌زمین‌بسر کرده». مزارات
کرمان - سپیدی‌که برناخن افتد=فوفه
-نام نوائی درموسیقی: قمریان‌راه**گل** و
نوش لبینا راندند. منوچهری .(لغ- په :
varta.gûl)

گل - gel = خاك باآب‌آمیخته-
خاك منجمد؛ وخشك (آنن)- مطلق‌خاك:
کسی‌خسبدآسوده درزیر**گل** که‌خسبند
از او مردم‌آسوده دل. سعدی (بو)-مایه
و فطرت : گفت ای **گلت** از وفا سرشته
نقشت‌فلك از وفا نوشته. مسعودسعد(لغ-
په: gîl)

گلاب- gelâb= آب‌باگل‌آمیخته

گلاب - golâb= عرق‌گل- نوعی
نیلوفرکه داری‌گلهای رنگین است ودر
برگه‌ها میروید (لغ)

گلاب‌انگیز - g.angîz =خوش‌بو
و معطّر: شاه چون‌گرم‌گشت ازآتش تیز
گفت باآن‌گل**گلاب‌انگیز**. نظامی

گلابتون - golâbetûn = ابریشم غاز کرده و بصورت پنبه محلوج در آمده- رشتهٔ زر و سیم (لغ- خ: گلابتون)

گلاب‌چشم - golâbecašm - اشك چشم: هرچند از آفتاب بود تلخی گلاب شد تلخ از ندیدن رویت **گلاب چشم**. صائب (آنن)

گلابدان- golâbdân = گلاب‌پاش: مهر از سرنامه برگرفتم گوئی که سر **گلابدان** است. سعدی- آبیکه بماه‌خرداد بکشت دهند (لغ)

گلابزن- golâbzan = گلابزنه = گلابدان: در قهقهـه زگریهٔ دل چون **گلابزن** وز خرّمی زسوز جگر همچو مجمرم. سیدحسن‌غزنوی (لغ)

گلاب‌فشاندن- golâbfašândan و گلاب‌افشاندن = کنایه از اشك ریختن: گرچشم‌ما **گلاب‌فشاند** عجب‌مدار دلهای ماست آینه‌گردان صبحگاه. خاقانی

گلابگر - g.gar = گلابکش: گل گفت به ازلقای من‌رویی‌نیست چندین ستم **گلابگر** باری چیست؟. خیام

گلاب‌گرفتن - g.gereftan = گلاب کشیدن

گلاب‌گیر- g.gîr = گلاب‌گر (لغ)

گلابه - gelâba و گلاب- گلابی که بدان دیوار اندایند: چودیوار شهرا ندر آید زپای **گلابه** نباید که ماند بجای. فردوسی

گلابی- golâbî = امرود- گلابگر: چه خوش‌گفت‌آن **گلابی** باگلستان که هرجت بـاز باید داد مستان. نظامی - رنگ معروف به‌چهرهٔ: از تربیت‌آب‌حیات گل رویش فرداست‌که آن سیب ذقن گشته **گلابی**. آخوند مسیحائی (آنن)- نوعی شیرینی‌که درآن برگ‌گل اندازند (آنن)- نوعی حلوا (نف) شیشهٔ کوچك مدوّر ورنگین‌که منقش باشد: و در آن گلاب ریزند: باز آ که **گلابی** دو چشمم بی‌روی‌تو از گلاب‌خالیست. ملاطغرا (آنن)

گلاج - golâj مخفف گولانج و گولاج = نانی‌شیرین و تنك‌که ازنشاسته وسفیدهٔ تخم‌مرغ سازند و آنرا **لابرلا** نیز گویند: خوشنویسان‌قطایف باقلمهای‌شکر جمله عاجز گشته‌اند از خط تعلیق **گلاج**. بسحق اطعمه (رشی)

گلاگونه- golâgûna = گلگونه (قا)

گل‌آگین‌کردن- golâgînkardan کنایه از لبریزکردن پیاله ازشراب: **گل آگین‌کند** چشمهٔ قند را بشادی‌گذارد دمی چند را. نظامی

گلال - galâl = عبیر سرخ‌که از رنك بقم سازند: همچون چنارگر بودت صد هزار دست برگ طرب بخاك‌نشان و**گلال**‌گیر. ملاقاسم مشهدی (آنن)

گلاله - golâla = بالشچه‌ای‌که زنان برسرین بندند تا کلان نماید- شاماکچه‌ای که زیر جامه وزره پوشند (مع)- پیراهن و بصورت **غلاله** تعریب شده: اگر **گلاله** او از حریر وگل‌دوزند شود زنازکی آزرده توده‌سمنش. رفیع لبنانی (جها)- کاکل‌وموی‌مجعّد- زلف: **گلاله**‌شبه‌گون‌را حجاب‌لاله‌مکن دل مرا زدهٔ‌لاله‌و**گلاله** مکن. عثمـان مختاری (مع) - (طب ،

گلالك)- دستهٔ گل، باغ ارچه گل و **گلاله** دار است ازعکس رخت نواله داراست. نظامی- منگوله تسبیح، صدپارگی دل نشود پیش کس عیان تسبیح سان بسر ننهم تا **گلاله** را. علی قلی بیك (آنن-«گل»+ «اله» تصغیر و تشبیه)

گلان - golân = نان نازك بریان شده در روغن که در شیره اندازند: رخ احباب تو طری است چوگل خوش و شیرین تر از **گلان** و گلاج.سوزنی(رشی)- جمع «گل»: بنالد همی بلبل ازشاخ سرو چو درّاج زیر **گلان** باتذرو . فردوسی - فاعل مرخّم از **گلاندن**= افشانده وتکان داده: سحر گه باد برگ گل **گلانست** زدرد آن فغان بلبلانست. زراتشت بهرام(آنن)

گلاندن - golândan مخفف گلانیدن

گلانی - golânî = گلفروش - باغبان (غیا)

گلانیدن - golânîdan وگلاندن = تکان دادن(قس، galânidan وگلاندن = غلطانیدن-خ)

گلاوه - gelâva = گلابه

گلائی- gallâyî = شتر یا اسب که برای مدتی درمرتع رها شود (لغ)

گل ازرق - goleazraγ = گل آفتاب پرست، **گل ازرق** که آن حساب کنند قرصه از قرص آفتاب کنند. نظامی (لغ)

گل افسار - golafsâr = قسمتی در افسار که بصورت گل ازطلا ونقره سازند و برکلّهٔ اسب بندند: باو چرخ درمهتری پای بست **گل افسارش** ازهالهٔ مه بدست.

ملاطغرا در وصف دلدل (آنن)

گل افشان-g.afšân = گل افشاننده چنان بد که در پارس یکروز تخت نهادند زیر **گل افشان** درخت. فردوسی- گل افشانی -گلریزی: برخیز که باد صبح نوروز درباغچه میکند **گل افشان**. سعدی- نوعی آتش بازی: سه گونه آتش اندرجای رخشان بخانه در **گل افشان** بود ازایشان. فخرالدین گرگانی- مرض سرخك یا آبله مرغان(لغ)

گل افکندن- g.afkandan— گل انداختن = انداختن گل ومجازاً سرخ شدن گونه- داغ افکندن: سرخی رخسارهٔ آن ماهروی برد و رخ من دو **گل افکند** زرد. فرخی

گل اندام- g.andâm وگلندام = آنکه در طراوت ونازکی بدنی چون گل دارد همچنان آن بت **گل اندامش** بردی از زیر خانه تابامش. نظامی

گل اندود - gelandûd — گل مالیدن- مالیده شدن گل (لغ)

گل انگبین-golangabîn، گلنگبین = گل قند، گر برکران دجله کسی نام او برد آب انگبین شود وشود گل **گل انگبین**. عمادی مروزی- معجونی که ازگل سوری وعسل سازند: زاهد گفتا چه جای این است این نیست گیا **گل انگبین** است. نظامی

گل بآب انداختن - andâxtan g.beâb = گل بآب دادن= حرکت زشت کردن - فتنهٔ تازه‌ای برپا کردن: شب زمستی شور در بزم شراب انداختیم باده نوشان **گل بآب** وما کباب **انداختیم**. سلیم (آنن)

گلبام - g.bâm = آواز بلند و گلبانگ شاطران وقلندران: ساغر گلفام خواه کز دهن کوس نعرهٔ **گلبام** وقت بام برآمد. خاقانی (رشی)

گلبانگ - g.bâng = گلبام: بر آستان جانان گر سر توان نهادن **گلبانگ** سر بلندی بر آسمان توان زد. حافظ - کنایه از آواز و چهچهٔ بلبل: دیگر ز شاخ سروسهی بلبل صبور **گلبانگ** زد که چشم بد از روی گل بدور. حافظ - نغمهٔ بلندساز: مغنی کجائی **بگلبانگ** رود بیاد آور آن خسروانی سرود. حافظ - مطلق آواز بلند: خرد در زنده رود انداز و می خور **بگلبانگ** جوانان عراقی. حافظ

گل بچشم افتادن - oftâdan g.becašm = لکهٔ سفید در چشم پیدا شدن: زگریه عاقبت کار **گل فتاد چشمم** ز گل گلاب کشیدم ز گل گلاب گرفتم. صائب (آنن)

گلبرگ - g.barg = برگ گل: ندانم چه چشم بد آمد براوی چرا پژمرید آن چو **گلبرگ** روی؟. فردوسی - مجازاً بدن لطیف: من از خط تو نخواهم بخط شد ار بمثل بسر آید از بر **گلبرگ** کامکار توکوم سوزنی (لغ) - رخسار وخد زیبا: بکفت این و **گلبرگ** پر ژاله کرد ز خونین سرشك آستین لاله کرد. اسدی (گرش)

گلبن - g.bon = درخت و بوتهٔ گل: توگفتی بستر دیباش هموار بزیرش همچو **گلبن** بود پرخار. فخرالدین گرگانی

گلبند - g.band = نوعی قماش رنگین: از سر و پایم بکار عشق حاجتمند نیست چشم بلبل جامهٔ ام ازجامهٔ **گلبند** نیست. سعید اشرف (آنن) - باغبان: همچو **گلبندی** که تا افتد گلی بندد بجا داغ دیگر می‌نهم یك داغ چون بهتر کنم. نظام دست‌غیب (آنن)

گلبیز - g.bîz = گل افشاننده: اگرچه باده فرح‌بخش و باد **گلبیز** است ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است. حافظ

گل پارسی - g.e.pârsî = گل صد برگ: زن پارسا چون **گل پارسی** برون او فتاده زپرده سرا. کمال اسماعیل

گل پارسی - gele.p. = گل سرشوئی. ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ)

گل‌پرست - golparast = پرورنده و عاشق گل: گلبن پرند لعل همی برکشد بسر باران **گل‌پرست** همی گسترد نثار. فرخی

گل‌پلاس - golepalâs = درختی خاردار است که آنرا **پله** نیز گویند: بعزم سیر چمن چون روم ز خانه برون که خارهاست بپا **از گل‌پلاس** مرا. سلیم (آنن)

گل‌پیاده - golepiyâda = هر گلی که آنرا درخت و بوته بزرگ نباشد: نهال عمرابد باکمال رعنائی **گل‌پیاده** نماید نظر بقامت دوست. صائب (بها)

گل‌پیچ - g.pîc = حریری بسیار نازك حاجب ماوراء که در آن گل سرخ خشك میکردند و برای دعوت بعروسی

با نبات بخا نه‌مدعوین‌میفرستادند- کیسه‌ای ازحریر دیداری‌که درآن‌گل وامثال‌آن ریخته درمیان البسه نهند تا بوی خوش گیرد (لغ)

گل‌تسبیح- g.e.tasbîh = امام‌تسبیح
چه حرف‌از **گل‌تسبیح**‌میزنی‌صائب خمش
چوسنبل‌زنگار رنگ‌میبارد.صائب(آنن)

گلجام - g.jâm = شیشهٔ رنگین و آنرا آینهٔ جامی نیزگویند : روشن بود زعالم بالا فضای دل **گل‌جام** دارد از مه تابان سرای دل. محسن تأثیر (آنن)

گل‌جنگ - g.e.jang = گلی‌که پهلوانی بحریف‌خودمیفرستد واین‌بمنزل اعلام‌جنگ وکشتی است، واضحا باغوفا طرفه هوائی دارد هرنهالی‌که نشاندم **گل‌جنگی**برخاست.ارادتخان‌واضح(آنن)

گل‌چشم - g.e.cašm = سفیدی کوچك‌که برسیاهی‌چشم پدیدآید (آنن)

گلچهره - golcehra وگلچهر = کسیکه چهرهٔ اودرطراوت ولطافت‌بگل ماند: غلامان**گلچهرهٔ** دلربای کمر بر کمرگرد تختش بپای. نظامی

گل‌حکمت - gelehekmat = ترکیبی ازخاك خالص، زغال، موی‌خرد، نمك مکلّس ، خطمی ، ریم‌آهن ، کلس پوست تخم‌مرغ وسرکه باشد یا لعابی‌که بدان سر آلات تقطیر استوارکنند : گل زحکمت بکورهٔ بوده **گل‌حکمت** بسر براندوده. نظامی (ف. عر)

گل‌حلوا - golehalvâ = گلی زردرنگ وشیرین مزه‌که در حلوا کنند، خون بسارتر زلعل تو چشم پرآب ما رنگین شده است از**گل‌حلوا** شراب ما . محسن تأثیر (آنن-ف.عر)

گل‌خار-g.e.xâr = گیاهی‌خاردار که‌گلی سرخ‌ومایل بکبودی دارد-رنگی شبیه برنگ‌گل‌خار: امروزقبای توبرنگ **گل‌خاراست** ترسم بتن نازکت آسیب رساند. محمد اسحق شوکت (آنن)

گلخج - golxaj ، گلخچ = گلوله چنکالی : شکرینه بخور و**گلخج** وچنگال‌بیار بسحق‌اطعمه(رشی)-گلولهٔ خمیر (قا)

گلخد - g.xad = گلرخسار : غزلسرای‌شدم برشکرلبی**گلخد** بنفشه زلفی و نسرین بری صنوبر قد . سوزنی (لغ-ف.عر)

گلخن- g.xan = تون حمام-مزبله تون حمام، شاید اوگلبن صفت در**گلخن** ازفیض هوا پرده‌های عنکبوت‌انگیزد ازهرتارگل. عرفی (غیا)

گلخن تاب - g.x.tâb = کسیکه گلخن افروزد، ازجهان دل بغم عشق تو الفت دارد همچو دیوانه‌که همصحبت **گلخن‌تاب** است. سلیم(آنن)- سوخت‌که درگلخن سوزند - آلتی‌که بدان گلخن سوزند (لغ)

گلخن‌گر - g.x.gar = کسیکه گلخن میسوزاند، گرم روسرد چو**گلخن** **گریم** سرد پی وگرم چو خاکستریم. نظامی

گلخنی- g.xanî = آنکه‌درگلخن منزل‌داردویا‌بآنجا آمدوشدکند-گلخنگر: گفتم همی‌چه گویی‌ای‌حیز**گلخنی** گفتا

که چه شنیدی ای پیر عسجدی. عسجدی (لغ)

گل‌خواره - gelxâra = آنکه گل خورد- کرم‌خاکی «اما هیچ ناقص‌تر ازخراطین نیست واوکرمی‌است سرخ‌که اندرگل جوی بود و او را **گل خواره** خوانند». چهارمقاله

گلخوچه - golxûca = خوچه = غلغلك (قا)

گلدام- g.dâm = نوعی‌دام کوچك - مطلق دام : حسن چون دانه **بگلدام** نگاهش ریزد بشکند آینه و بر سر راهش ریزد. میرزا معز فطرت (آنن)

گلدسته - g.dasta = دستهٔ‌گل : **گلدستهٔ** امیدی بردست عاشقان نه تا رهروان غم را خار ازقدم برآید.سعدی - مناره وماذنه: خوش‌نغمهٔ مؤذنان بابل **گلدسته** برنگ دستهٔ‌گل. سالك قزوینی (آنن)-اجازه وپروانه: ایام‌نریخت‌خون خصم تو چوگل تا از سر شمشیر تو **گلدسته** نیافت. اشرفی سمرقندی (لغ)

گل‌دورنگ - goledorang = گلی‌که یك روی آن زرد وروی دیگر سرخ است =گل رعنا : برگ‌گل سپید بماننده‌عبقری برگ‌**گل‌دورنگ** بکردار جعفری. منوچهری

گل‌دورو(ی) - g.e.dorû(y) و گل دو ریه = گل دورنگ: آن **گل‌دو روی** رعنا را نگر چون خصم شاه با رخ زرد ودلی سر تا بسرخون‌آمده. سید حسن غزنوی- رخ‌گلنار چونا نچون‌شکن برروی‌بت‌رویان **گل‌دورویه**‌چونا نچون

قمرها درد وپیکرها. منوچهری(لغ)

گلرخ- g.rox = گلارو = گلچهره و زیبا : زهر خرگهی **گلرخی** خواستند بدیبای چینی بیاراستند. فردوسی

گلرنگ - golerang = گل کاچیره (لغ)

گلریز-golrîz = پارچه‌ای‌که‌گلهای سرخ درآن بافند: فلك زپردهٔ **گلریز**شب سوی‌خورشید سحربچشم تباشیرخندهٔ زد یعنی. سیف‌اسفرنگ-ریزندهٔ گل: دارددلم بیك نگه تیزش احتیاج چشمم بیك تبسم **گلریزش** احتیـاج . طالب آملی (آنن)- نوعی آتشبازی : تا هوای داغ مهرش در سر دستم فتاد آستینم از هجوم داغ چون**گلریز** شد. سالك یزدی (آنن)- نام آهنگی دردستگاه‌شور(لغ)

گلزار - golzâr = گلستان ونام الحانی از موسیقی‌قدیم: خروشان بلبلان در صحن**گلزار** بوقت صبحدم برلحن **گلزار**. زراتشت بهرام (رشی)

گلزار- gelzâr = جای پرگل = = گلناك: همچنان‌کزنم‌هوابهار شوره **گلزار** وباغ‌گلزار است . ناصرخسرو

گل‌زدن - golzadan = حریف را بجنگ وکشتی‌طلبیدن: بخصم**گل‌زدن** از دست ما نمیآید وگرنه آبله‌ام‌تشنه مغیلانست . صائب (آنن- رك گل‌جنگ وگل‌کشتی)- تاول سرخ‌زدن بدن (لغ)

گل‌زرد - golezard = نوعی از نسترن، نوعی‌گل محمدی برنگ زرد: تا چو برشاخ**گل‌زرد** چو دینار شود لالهٔ سرخ چو بیجاده بتابد زکمر . فرخی

گل‌زهر - g.e.zahr = گلی که زهر آگین باشد : جهانرا بکوشش چه جوئی همی **گل‌زهر** خیره چه بوئی همی . فردوسی

گلست - galast = گرست وخرست = سیاه‌مست (مع)

گلستان - golestân = غیرازمعنی معمول = یکی ازادوار ملایم‌موسیقی قدیم (مع)

گل‌سرشتن - gelsereštan = خمیر کردن گل: دوش دیدم که ملایك در میخانه زدند گل آدم **بسرشتند** وبه‌پیمانه زدند. حافظ

گل‌سوری - golesûrî = گل آتشی: روزی که تو بجنگ شوی روی تیغ تو باغی کند پراز **گل‌سوری** وارغوان. فرخی

گل‌شدن - g.šodan = فاش‌شدن، ظاهرشدن وبزرك‌شدن(قا)-خاموش‌شدن: در این داوریگاه ظلمت نشان **شد** از باد شمشیر **گل** شمع‌جان. ارسلان‌خان‌والا (آنن)

گل‌شراب - golešarâb = نوعی گل ازتیره گل یخها (لغ)- سرخی که از خوردن شراب برگونه ظاهر شود: خوش آن مستی که از رخسار زیبایت‌نقاب‌افتد بجای پرده‌برروی تو **گلهای‌شراب** افتد. خواجه آصفی (آنن)

گلشکر - golšekar = گل‌سرخ که درشکر پرورند مانندگلقند: بشیرینی‌از **گلشکر** نوش‌تر بنرمی‌زگل‌نازك‌آغوش تر. نظامی

گلشن - g.šan = گلستان: نبید روشن چو ابر بهمن بنزد **گلشن** چرا نیاری؟ رودکی- خانه: نشستند در**گلشن** زرنگار بزرگان پرمایه با شهریار . فردوسی (لغ)

گلشن‌آرا(ی) - g.ârâ(y) = باغبان - سرخ همچون‌گل : چو بشنید پروین برپـای خاست یکی جام می **گلشن‌آرای** خواست. فردوسی

گلشن‌طراز - g.tarâz = باغبان وگلشن‌آرا: زهی **گلشن‌طراز** بزم نیرنگ چو بوی‌گل نهان در پردهٔ رنگ. میرزا بیدل (آنن)

گلشن‌فروز - g.forûz = روشن کنندهٔ‌گلشن-کنایه ازمعشوق و محبوب: زماگرشبی‌رفت روزی‌رسید گلی رفت و**گلشن‌فروزی** رسید. نظامی (لغ)

گلشن‌قدس - g.e.qods کنایه از عالم جبروت : طایر**گلشن قدسم** چه دهم شرح فراق که در این دامگه حادثه چون افتادم؟ حافظ (ف.عر)

گلشنگه - golšangah مخفف گلشن گاه = گلستان : **بگلشنگهی** کز دو سو داشت در نمودند دیدار با یکدگر. اسدی (لغ)

گل‌شوره - gelešûra = زمین‌شوره زار، در**گل‌شوره**دانه‌افشانی برنیاردمگر پشیمانی. نظامی

گل‌صبح - golesobh = سپیده صبح: فیضی عجب دراین**گل‌صبح** ازصبا رسید بیرون‌کشیم رخت کدورت صفا رسید. ظهوری (آنن- ف.عر)

گلعذار - g.ezâr = گلرخسار و

زیبا: همه ساله روشن بهاران بدی گلان
چون رخ **گلعذاران** بدی. فردوسی (ف.عر)

گل عشر - g.e.ošr = سرعشر و آن کاغذ بستکه معلّم برای اطفال مبتدی ده آیهٔ قران بر آن نویسد و دائره بر آن کشد: گلان بلبلان نظم را گرچه **گل عشرم** بود عشر عشیری از قلیل او کثیرمن. علی نقی کمرهٔ (آنن-ف.عر)

گلغجه - golγeja مخفف گلغیجه

گلغر - gelγar = گلکار. بنا (مع)

گلغر - golγar = کرك «بز»: نه از شال بافان این روزگارم که **گلغر** ندانند باز از بریشم. نزاری قهستانی (نظ)

گلغنچه - golγonca و گولغنجه = غنچه گل: بهر سوی **گلغنچه‌ای** نوشخند ملك درمیان همچو سرو بلند. فیضی (آنن) - گلگونه زنان = سرخاب (مع)

گلغنده - g.γonda مخفف «گلغونده» پنبهٔ زده و گلوله شده: درمیا نشان نجیب من منده همچو در بندخار **گلغنده**. سوزنی (نظ)- کنایه ازمردم کاهل وسست (رشی)

گلغونه - golγûna = گلگونه و سرخاب: مفریب دل بنقش جهان کان نه یار تست **گلغونه‌ای** چگونه کند پیررا جوان. خاقانی

گلغیجه - golγîja وگلنجه = غلغلك (مع)

گلفام - golfâm. گلوام = کلرنگ: مرا همچنین چهره **گلفام** بود بلورینم ازخوبی اندام بود. سعدی (بو)

گل فشان - g.fašân وگل افشان = نوعی آتش بازی که آنرا **گلریز** نیز گویند: همه راه آذین و گنبدزده بهر گنبدی **گلفشانان** زده. اسدی (لغ)-شیشهٔ کوچك گلابدان (آنن)- گل افشانی: خونی ز زخم خار پر و بال بلبلان در پای گلبن است **گلفشان** داغها. سنجر کاشی (آنن)- چهرهٔ سرخ و برافروخته: کاشکی برجان شیرین دسترس بودی مرا تا ز شادی کردمی بر **گلفشانان** جان فشان. معزی- گلریز و کلپاش، چون تو درخت دلستان تازه بهار و **گلفشان** حیف بود که سایه‌ای بر سر ما نگستری. سعدی

گلفهشنگ - g.fahšang = آبیکه بر ناودان یخ بسته و آویخته شده: آب **گلفهشنگ** گشته از فسردن ای شگفت همچنان چون شیشه (شوشه) سیمین نگون آویخته. فرالاوی (فر)

گلقند - golγand = گلشکر و گلنگبین: قرص لیموی و گوارشت لطیف عنبر گل شکر باشد و **گلقند** وشراب دینار: بسحق اطعمه- کنایه ازلب معشوق: طرب فزائی **گلقند** نکتهٔ پردازش سروز مرغ چمن بر پرمگس بندد. ملاطغرا (آنن)

گلقند آفتابی - g.e.âftâbî = گلقندی که با آفتاب پرورش یابد: دی با طبیب گفتم احوال ضعف خودرا ازلعل یار فرمود **گلقند آفتابی**. میرزا طاهر وحید (آنن)

گلقند اصل - g.e.asl = گلقند آفتابی. الفاظ الادویه (لغ-ف.عر)

گلك - golak وگله = سخن طعنه و سرزنش بکنایه: گر پیش گل کشم گلهٔ

مشکبوی تو   برمن **گلك** مزن که نیندیشم
از **گلك**. ـ وزنی (رشی)ـ نام گیاهی است
ـ صمغی که از گیـاه کنجیده گیرند =
عنزروت (مع)

گل کاغاله - golekâɣâla = گل
کاچیره، کافشه (لغ)

گل کافشه- g.kâfeša = گل کاچیره،
کاغاله (لغ)

گل کامکار - g.kâmkâr = نوعی
گل بسیار سرخ: برکام آرزو دل بیچارهٔ
مرا   ناکامکار کرد **گل کامکار** او. فرخی (لغ)

گلکامه - golkâma = ثفلی که بعد
از کشیدن گلاب میماند و بکار رنگ کردن
میآمد: زلف ورخ او دیده بهم گفت نصیرا
ازعنبر و گل ساخته **گلکامهٔ** خورشید. نصیرای
بدخشانی (آنن)

گلك بستن - golakbastan =
مشتعل گردیدن آتش و برافروختن: خنده
بربرق زند گرمی خاکستر ما   چه **گلك
بسته‌ای** ای آتش می برسرما؛ محسن تأثیر
(آنن)

گل کبود- golekabûd = نیلوفر
آبی: **گل کبود** که برتافت آفتاب براو
زبیم چشم نهان گشت در بن پایاب. خفاف (لغ)

گل کردن- golkardan = خاموش
شدن وخاموش کردن چراغ: هزار حیف که
گل کرد بینوائی ما   بچشم آبله آمد
برهنه پائی ما. ملاطاهرغنی- روشن شدن
وروشن کردن چراغ: افتاد نگاهش بلب
عارض جانان   پروانه گمان کرد که **گل
کرده** چراغیست. میرزاطاهروحید (آنن)
ـ فائده دادن: پروانه خس و هوا شرربار
پروانه چه **گل کند** در این کار؛ ابوالفیض
فیاضی (آنن)- نمودارشدن (قا)- جلوه
کردن (مع)

گل کردن- gelkardan = ـ رشتن
وخمیر کردن: خاك وجود مارا از آب دیده
گل کن   ویران سرای دل را گاه عمارت آمد.
حافظ (مع)- آلوده کردن: درجنب رحمتش
چه نماید گناه خلق   یك مشت خاك **گل
نکند** آب بحر را. هادی (آنن)

گل کشتی- golekoštî = گل جنگ:
نیست خورشید که درچرخ درافتاده بچرخ
گل کشتی است   که تیغ نگهت داده بچرخ.
میرنجات (آنن)

گل کفش - g.e.kafš = گلی از
ابریشم وگلابتون و مانند آن که بر تیماج
کفش دوزند وهم از چوب سازند و در
پاشنه تعبیه کنند و آنرا **کوکب کفش** نیز
گویند: هاله را از رشك نعلت آتش اندر
خرمن است   از **گل کفشت** چمن را خار
در پیراهن است. محسن تأثیر (آنن)

گل کوبی- golkûbî = سیر و گشت
در اوّل بهار: خدایگان جمال و خلاصهٔ
خوبی   بباغ عقل درآمد برسم **گل کوبی**.
مولوی

گل کوزه - golekûza = گلی که
درکوزه نهند وبمجلس آرند (قا) ـ گل
نرگس و نسرین: کنون خالی نباید کوزه
ازمی چون **گل کوزه**   پر از شبنم شدارچه
پر نگردد کوزه ازشبنم. میرخسرو (آنن)

گلگجه- golgaja = آداب ورسومی
که از تولّد طفل تااوان عقیقه وگهواره
بستن بجا میآورند: با چنبر کمان صفتش

رسم **گلگچه** از عکس تیر سقف مسمّی نموده‌اند. عمیدلوبکی (نظ)

گلگر - gelgar = گلگیر = بنا: همان **گلگران** را زنو بار داد همان خانه‌ها کرد و خوشه نهاد. یوسف زلیخا منسوب بفردوسی

گلگز - golgaz = رنگی سرخ مایل بکبودی: چتر دگر **گلگز** و گلگون چو رز چوب وی اکسون فلک کرده گز. امیرخسرو (لغ)

گل گستر - g.gostar = گسترنده و آورندهٔ گل: راست گفتی رخش گلستان بود می‌سوری بهار **گل گستر**. فرخی

گلگشت - g.gašt = سیر و گردش درچمن و باغ: نسیمی که خیزد ز **گلگشت** کویت دماغ خرد را معطّر نماید. شیخ‌العارفین (آنن) - گاردن‌پارتی (لغ)

گلگل - galgal = نوعی لیموی درشت وترش. الفاظ‌الادویه (لغ)

گلگل - golgol = صمغ موسوم به مقل (آنن) - گُله گُله - کنایه از بسیارخندان و شکفته: دوش **گلگل** روی بزم افروزت از پیمانه بود دربرشوخیت شور جلوهٔ مستانه بود (آنن)

گل گورستان - g.e.gûrestân = سماروغ (لغ)

گلگون - golgûn = سرخ‌رنگ: **گلگون** رخت چو شست بهار از وی بگذشت گل بگشت ز گلگونی. ناصرخسرو - اسبی برنگ میان کمیت و اشقر: بیاربد **گلگون** لهراسبی نهیداز برش زین گشتاسبی. فردوسی - رنگی از رنگهای

آب قارورهٔ بیماران. ذخیرهٔ خوارزمشاهی - نوعی گل که آنرا **گل فارسی** نیز گویند (لغ)

گلگونه - golgûna و گلغونه و گلاگونه = غازه وسرخاب که زنان بر گونه زنند: تا دیو چه افکندهوا برزنخ سیب مهتاب **بگلگونه** بیالودش رخسار. مخلّدی (لغ) - گل رخسار - گلرنگ و گلگون: که **گلگونه** خمر یاقوت رنگ بشستن نمیرفت ازروی سنگ. سعدی (بو) - کنایه از شراب سرخ: هیچ محتاج می گلگون نه ای ترک کن **گلگونه** تو گلگونه‌ای. مولوی

گلگونه‌کردن - g.kardan = سرخ کردن وسرخاب مالیدن: گاهی زصنع ما شطه برروی خوب‌روز **گلگونه** شفق کند وسرمه بهار. سعدی

گل‌مختوم - gelemaxtûm = گلی سرخ‌رنگ و بسیار املس که ازتلّ بحیره آورند وتریاق همه زهر است (قا - رك گل نبشته)

گلمر - golmar = نام گلی‌خوشبو: ازآن **گلمر** که دل برد وروان‌هم زهر بن لاله است و ارغوان هم. امیرخسرو دهلوی - نوعی ازپیکان‌تیر: گشت رعنایان بود در زیر بید وروی گل بوستان‌شیر مردان برگ بید و **گلمر** است. امیرخسرو دهلوی (نظ)

گل مشکی - g.e.meškî یا گل مشکین = گل نسرین (تحفه) - نام گلی خوشبو: کنم زبوی وفا زخم غیررا ناسور بدست چون **گل‌مشکی** است نقد داغ مرا.

اسماعیل ایما (آنن)

گل موجّه - g.e.movajjah = گل دو روی: بجام زرّین همچون **گل موجّه** دوونش احمر باشد برونش اصفر. مسعود سعد (ف.عر)

گل مهتاب - g.e.mahtâb = تکه‌های مهتاب که از میان برگ درختان بر زمین افتد: صاف دل را نبود رنگ زوال **گل مهتاب** نمیگردد خشك. محمد اسحق شوکت (آنن) - نام گلی است (غیا)

گلمهره - gelmohra = مهرهٔ گلین و مخصوصاً مهره‌ای که برای کمان گروهه میساختند: هرحجّتی که گفت بدوردکنی وباز اندر دهان نهیش چو **گل مهره** در تفك. سوزنی - کنایه از کرهٔ زمین (مع-ح.قا)

گلنار - golnâr = گل انار: **بگلنار** ماند همی چهر تو زشادی بخندد دل از مهر تو. فردوسی - مجازاً بمعنی شراب: چندخواهی زآهوی سیمین گاو زرّین که میخورد **گلنار**. خاقانی - گونهٔ سرخ: بتان بهشتند گوئی درست **بگلنارشان** روی رضوان بشست. فردوسی - هر گل سرخ بزرگ پرپر (مع)

گلناری - golnârî = برنگ گلنار، عنّابی رنگ، سرخ رنگ: مرا زنان جو خویش چهره کاهی به که از شراب حریفان سفله **گلناری**. نظامی - قسمی از یاقوت (لغ)

گلناك - gelnâk = جای پرگل وگل آلوده، دل زپایهٔ حوض تن **گلناك** شد تن زآب حوض دلها پاك شد مولوی

گلناك - golnâk = گلزار (نف)

گل نبشته - gelenabešta = گل مختوم که ازجملهٔ تریاق زهرهاست (رشی)

گلندام - golandâm = گل اندام

گل نشاط - golenešât کنایه از شراب (قا-ف.عر)

گل نشاندن - g.nešândan = کاشتن گل: عمارت همی کرد وزرمیفشاند همه خار میکند و **گل میفشاند**. نظامی

گلنگبین - golangabîn = گل انگبین

گل نمودن - g.nomûdan = ظاهرشدن: تجلّی کردن: یعنی بیا که آتش موسی **نمود گل** تا ازدرخت نکته توحید بشنوی. حافظ

گل نوروز - g.e.nowrûz = گل سوری: مشکین گله را برگل نوروز میدناز رنگ **گل نوروز** برخسار میندوز. سوزنی (لغ)

گل نوش - g.e.nûš = نام نوائی ازموسیقی: تا بربم وبرزیر نوای **گل نوش** است تا برگل پر بارخروش ورشان است. منوچهری

گلو - galû = بخش عقب دهان، حلق، مجرای غذا و نفس در درون گردن: راست گوئی که در **گلوش** کسی پوشکی را همی بمالد گوش. شهید - کنایه ازخوردن وشهوت طعام: مکن ز بهر **گلو** خویشتن هلاك و مرو بصورت بشری و بسیرت مکسی. ناصرخسرو (په: garûk)

گلوافشاردن - g.afšârdan = فشردن گلو وخفه کردن (لغ)

گلو بسته - g.basta کنایه از خاموش وساکت: چو فریادرا در گلو بست راه **گلو بسته** به مرد فریادخواه. نظامی

گلو بنده - g.banda = شکمباره وشکم پرست: زده گونه ریچال وده گونه وا **گلو بندگی** هریکی راسزا. ابوشکور بلخی (فر-ذیل «وا»)

گلو پیچ - g.pîc = گلوگیر وخفه کننده: جهمی پیچی در این دام **گلو پیچ** که جوزی پوده بینی درمیان هیچ. نظامی

گلو تنگ - g.tang = دارای گلوی تنگ، کنایه از قفس گیرنده وفشار دهندهٔ گلو: نفس بردار از این نای **گلو تنگ** گره بگشای از این پای تهمن لنگ. نظامی

گلوده - g.deh = گلو به بند عشق داده: تشنه‌ای راکه او **گلوده** تست آب درده که آب درده تست. نظامی (لغ)

گلوز - galûz = گلوژ = فندق. الفاظ الادویه (لغ)

گلوسرخ - galûsorx = مری (لغ)

گلوسوز - galûsûz = سوزندهٔ گلو - بغایت شیرین وخوش: چون سرو قمریان همه گردن کشیده‌اند در آرزوی شوق **گلوسوز** غبغبش. صائب (آنن)

گلوگاه - g.gâh = محل گلو، حلق: بگرفتش ماننده نسناسی برنهادش **بگلوگاه** چنین داسی. منوچهری - جزء ازساق گیاه که بریشه پیوسته است (مع)

گلوگرفتن - g.gereftan = گرفتن گلوی کسی: ورحسد **گیرد** ترا در ره **گلو** در حسد ابلیس را باشد غلو. مولوی - کنایه از انتقام گرفتن: آنگاه بیا بنده داد هرکس مظلوم **بگیرد گلوی** ظلام. ناصرخسرو

گلوگیر - g.gîr = نوعی امرود جنگلی: «مربخ دلالت دارد برهر درختی تلخ... وامرود **گلوگیر** وعوسج». التفهیم (لغ) - گیرندهٔ گلو - گلوگرفته - شخص طمعکار وسمج

گلوله - golûla = غلوله = مهره، بندقه، هرچیز گرد کوچك

گلوله پیچ - g.pîc = گرد وسخت بهم بسته وپیچیده شده (لغ)

گلوند - galvand وگلونده = مرسله‌ای از گوز وانجیر ونوع آن که آنرا مانند گلوبند ساخته بجائی فرستند: خواجه ما زبهرگنده پسر کرد از خایه شتر **گلوند**. طیان (فر)

گلوی - galûy = گلو: ز دیدار خیزد هزار آرزوی زچشم است گویند رژدی **گلوی**. ابوشکور (فر)

گله - gela = شکوه وشکایت: بدو گفت خاقان که ما را **گله** زبخت است وگردم بیزدان یله. فردوسی (په gilak) - دانهٔ انگور ازخوشه جدا شده وهردانهٔ میوهٔ آبدار که دارای پوستی تنگ باشد (آ: gila) - راهی که میان دوکوه باشد (قا)

گله - gola(e) = دستهٔ موی - زلف مجعد، **گله** گیلی کشان بداما نش سرورا لوح در دبستانش. نظامی (ك gûl) - غوزهٔ پنبه (رشی) - پارچه‌ای که برسقف خانه‌ها مانند سایبان بندند = آسمانگیر - گوشه (مع)

گله‌بان - gallabân یا گله‌بان = شبان و نگهبان رمه؛ دوان آمدش **گله‌بانی** به پیش بدل گفت دارای فرخنده کیش. سعدی (بو)

گله‌بردن- gelabordan = شکایت کردن: گله از دست ستمکاره بسلطان گویند چون ستمکاره تو باشی **گله** پیش که **بریم**؟ سعدی

گله‌بند- golaband = گیسو بند؛ لیلی **گله‌بند** باز کرده مجنون گله‌ها دراز کرده. نظامی (رك: گله)

گله‌دوست - galadûst = درد گلو: سرفه گرماشدست و گر **گله دوست** حق شفا میدهد مکن گله دوست. میر ذوقی (آنن)

گلهری - galahrî = سنجاب: هرچه افتد بدست آن طرّار بدودستش خورد **گلهری**‌وار. یحیی کاشی (آنن)

گله‌گزاردن - gelagozârdan = گله کردن (لغ)

گله‌گفتن - g.goftan = تظلّم و شکایت کردن: **گله** از دست ستمکارهٔ سلطان **گویند** چون ستمکاره تو باشی گله پیش که بریم؟ سعدی (لغ)

گله‌مند - g.mand = گله‌گزار شکوه‌دار (لغ)

گله‌موش- golamûš = بیدمشك. الفاظ‌الادویه (لغ)

گلهون - gelhûn = کلوخ (مع)

گل‌هنگامه- golehengâma = گل جنگ و گل کشتی: صدمرغ خوش آهنگ بهر گوشه کباب است هنگام بهـار از **گل‌هنگامهٔ** مستان. طغرا (آنن)

گلیز - gelîz = لعاب آب دهن: غرق گشته‌تا بگردن در **گلیز**. رامی (رشی) (qilîz:ك-)

گلیزه - gelîza = کوزهٔ لعابی: چو کرد او **گلیزه** بر از آب جوی بآب **گلیزه** فـرو شست روی. منطقی (فر) (گلیز+ه)

گل‌یکچشم- goleyakcašm کنایه از آلت‌مردی: چند سر گردانی خاطر دهند این **گل‌یکچشم** سرگردان من. سعدی: (آنن)

گلیگان - golîgân = گل‌گنده = کمای (قا)

گلیگر - gelîgar و گلگر = گلکار وعمله: زمانه هست بدولت سرای تو معمار چو آفتاب ومهش صد **گلیگر** ومزدور. اثیر اخسیکتی (رشی)- بنّا: «در حال بفرمود تا استادان **گلیگر** سه کوچه سنگ و گچ برآوردند». سمك عیار (مع)

گلیگری - gelîgarî = عملگی- گلکاری- بنائی

گلیم- gelîm = جامه‌ایکه‌ازموی بز و گوسفند بافند: **گلیمی** که خواهدر بود نش باد زگردن بشخشد هم از بامداد. لبیبی (لغ)- فرش وپارچهٔ پشمینه: بوبی ببرم همی زشادی باز این چه **گلیم** و این چه‌رنگ‌است. انوری - جُل: نشاید بود گه‌ماهی گهی‌مار **گلیم** خربزررشته بها زن. ناصرخسرو

گلیم از آب برآوردن - g.az âb bar âvardan = گلیم‌خود از آب بیرون

کشیدن=خودرا از مهلکه نجات‌دادن. کار خود را انجام دادن (مع)

گلیم ازسیاهی بیرون آوردن - g.azsiyâhî bîrûnâvardan = از مهلکه نجات یافتن (مع)

گلیم بگیلان رنگ کردن - g.begîlân rang kardan کنایه ازامری ثابت ولایتغیر ایجادکردن : صد جهد همی‌کنم ولی سودی نیست **کاین‌رنگ‌گلیم ما بگیلان‌کردند.** فردوس‌المرشدیه (مع)

گلیم‌پوش - g.pûš = کسیکه‌جامهٔ گلیم پوشد- فقیر وتهیدست

گلیم سیه - g.siyah کنـایه از بدبخت (لغ)

گلیم‌گوش - g.gûš = موجودی متوهم بشکل آدمی بـا گوشهای بزرگ بحدیکه یك‌گوش را بستر ویك‌گوش را لحاف میکرده =گوش بستر : برروی هوا**گلیم‌گوشان** بینی دلهاز نوای مرغ جوشان بینی. منوچهری (مع)

گلیمینه - gelîmîna = آنچه از گلیم‌پشمین ساخته‌شود: «لباس‌شما**گلیمینه** بود وطعام شما درشت ومن شماراتوانگر کردم». تاریخ بلعمی (لغ)

گلین - golîn = منسوب بگل- برنگ‌گل: با دوست به‌گرما به‌درم‌خلوت بود و آن روی**گلینش**گل‌حمام‌آلود. سعدی (لغ)

گلین-gelîn=منسوب بگل-ساخته ازگل: بسی‌خاك‌بنشسته برفرق‌او نهاده بسر بر**گلین**افسری. منوچهری (مع)

گلین‌گوی - g.gûy کنایه از کرهٔ زمین : چو در خاطر آمد جهانجوی را که درچنبر آرد**گلین‌گوی** را. نظامی

گلینه - gelîna = گلین: «گفت ما مردمانیم پیشهٔ ما**گلینـــه** کردن است و سفال بسیارکرده‌ایم» . تفسیر ابوالفتوح رازی (لغ)

گم - gom = غیر ازمعنی‌معمول= منحرف شده از راه: شه راه مردمی‌است سبیل رشاد تو زان مردمی توکزره مردم‌همی**گمی**.-وزنی-تباه وضایع:گرتو نیکی بدان‌کنند بدت **گم**‌کند صحبت بدان خردت. سنائی - ناپدید - نابود : خدائی‌که ازخاك مردم‌کند عجب‌داری ارمردمی**گم**‌کند . سعدی (بو) -گمراه: آن‌را که‌تورهبری‌کنش**گم**‌نکند وانرا که تو**گم**‌کنی‌کنش رهبر نیست . سعدی - سردرگم ودرهم پیچیده: چه‌شبها نشستم درین فکر**گم** که دهشت‌گرفت آستینم که قم. سعدی (بو-لغ)

گمار - gomâr = چمچه-کفگیر بزرگ- اسم‌مصدر وامر وفاعل‌مرخم از فعل «گماردن»

گماردن-gomârdan=گماریدن = کسی را بکاری نصب‌کردن: جودهلاك خزانه باشد و هرروز تازه هلاکی تو برخزانه**گماری**. فرخی - مسلط‌کردن: ای جهـانداری کاین چرخ زتو حاجت خواست که تو برلشکر بـدخواهان **بگمار**مرا. منطقی- مصروف‌کردن: چون روز به‌بیند این معادیرا هرکس که براو فروش **بگمارد**. ناصرخسرو-متوجه کردن: «خردمندان‌اگرا ندیشه‌را براین‌کار

پوشیده **گمارند**». تاریخ بیهقی (لغ = گماشتن)

گماریدن - gomârîdan = شکفتن: «اول نوبهار و هنگام **گماریدن** ازهار». جهانگشا (مع) - خندیدن خفیف و تبسم کردن: «اعرابی **بگمارید** مصطفی گفت یا اعرابی هما ناخنده در این موضع دلیل استهزا باشد». تاریخ بیهقی - بر آوردن آرزو و دفع حسرت کردن: برصورت ایشان تماثیلی سازم تا باشد بدار ایشان بدان تماثیل **بگماریم**. تفسیر ابوالفتوح (لغ) - نشان دادن چیزی: غنچه بهار زفان از دهان **بگمارید** جهانگشا (مع - په: gûmârtan)

گماشتن - gomâštan = گماردن و گماریدن بمعانی نصب کردن - فرستادن: «حق تعالی بادی برایشان **گماشت** تا پراکنده شدند». قصص الانبیاء - مصروف کردن - متوجه کردن (لغ)

گماشته - gomâšta = اسم مفعول از «گماشتن» = منسوب شده - مأمور - ناظر - سرکار - پیشکار - موکل - نوکر و خادم (لغ)

گمان - go(a)mân = ظن و حدس: که شاه جهان از **گمان** برتر است چو برتارك مشتری افسر است. فردوسی - خواب و خیال: بسان **گمان** بود روز جوانی قراری نبوده است هرگز **گمانرا**. ناصر خسرو - شك و تردید: هریکی نادیده از رویت نشانی میدهد پرده بردار ایکه خلقی در **گمان** افکنده‌ای. سعدی (په: gûmân)

گمان آمیغ - g.âmîγ = آمیخته بگمان - توأم باشك: «مکروید گرویدنی **گمان آمیغ**». کشف الاسرار (مع)

گمان افتادن - g.oftâdan = بفکر رسیدن، باور کردن: **گمان افتاد** هرکس را که شیرین ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین. نظامی

گمان انگیز - g.angîz = سبب سوء ظن: آن **گمان انگیز** را سازد یقین مهرها انگیزد از اسباب کین. مولوی

گمان بردن - g.bordan = پنداشتن، توهّم کردن: **گمان برد** کز بخت وارون برست نشد بخت وارون از آن یك بدست. ابوشکور (لغ)

گمان پذیر - g.pazîr = عذرپذیر: زان سه نکته که گوش گیر شدش دل نازك **گمان پذیر** شدش. امیرخسرو (آنن)

گمان داشتن - g.dâštan = سوء ظن داشتن - انگاشتن و تصوّر کردن: بآستین ملالی که برمن افشاندی **گمان مدار** که از دامنت بدارم دست. سعدی - نگران بودن: ورز کژدم بدل **گمان داری** کفش و نعل از برای آن داری. سنائی - امید و انتظار داشتن: چیست فردوس که در دیدهٔ ما جلوه کند ما **گمانها** به غرور نظر خود **داریم**. صائب (لغ)

گماندن - gomândan = گمانیدن = تصوّر کردن و انگاشتن: از اندازهٔ کهتری برتری من ایدون **گمانم** که اسکندری. فردوسی

گمانمند - gomanmand = شك کننده (لغ)

گمانه - gomâna = گمان: تو دل را بجز شادمانه مدار روان را بیدرد **گمانه** مدار. فردوسی - چاه اولی که مقنّیان برای دانستن آب درزمین حفر میکنند

=گمانه: ای بسکه دلم در طلب چشمهٔ نوشت دربادیهٔ فکر فرو برده **گمانه**. ابن‌یمین (نظ)

گمانه‌بردن - g.bordan = تصوّر کردن: نباید که فردا **گمانه‌بری** که‌من بودم آگه ازاین داوری. فردوسی

گمانه‌کردن - g.kardan - گمانه زدن = کندن‌چاه: غور ایام‌را نیابد چرخ گر جز ازرای **توگمانه‌کند**. مسعودسعد (لغ)- تصوّر کردن: گمان کسی‌را وفا ناید ازوی حکیمان بسی **کرده‌اند** این **گمانه**. ناصرخسرو (مع)

گمانی - gomânî = آنچه‌بگمان درآمد: نهادند خوان‌گرد باغ اندرون خورش خواستنداز **گمانی**فزون. فردوسی

گمانی‌آوردن - g.âvardan = گمان‌کردن- تصوّربدکردن: نگر تا در دلت **ناری‌گمانی** که‌کوشی با قضای آسمانی. فخرالدین گرگانی

گمانی بردن - g.bordan = گمان‌بردن- درشك قرارگرفتن: وگر شهریارت بود دادگر تو بروی‌بزشتی **گمانی‌مبر**. فردوسی

گمانی‌داشتن - g.dâštan - تصوّر داشتن: به‌نیکی درمبادم‌زندگانی اگر من برتو بد **دارم گمانی**. فخرالدین گرگانی

گمانیدن - gomânîdan = گمان کردن- تصورکردن: **گماند**که از تیغ او درجهان بلرزید یکسر کهان ومهان. فردوسی

گم‌بوده - gombûda = گم‌شده- واز دست‌رفته: که بیژن بجایست خرسند باش برامّید **گم‌بوده** فرزند باش. فردوسی -سرگردان‌ومتحیر: مرا دردین نپندارد کسی حیران **وگم‌بوده** جزآن حیوان که حیوان دگر کرده است حیرانش. ناصرخسرو

گم‌بوده‌بخت-g.b.baxt = بدبخت وتیره روز: ببخشود وبخشایش آوردسخت زدرد وغم دخت **گم‌بوده‌بخت**. فردوسی

گم‌بوده‌نام - g.b.nâm = گمنام: چنین‌گفت‌جاماسب **گم‌بوده‌نام** که‌هرگز بگیتی مبیناد کام. فردوسی (لغ)

گمراه - g.râh، گمره = راه‌گم کرده - اغوا شده- بضلالت افتاده: بره باز آید این **گمراه** دیوت‌گر بخواهی تو سلیمانی بیابدگر خرد باشد سلیمانش. ناصرخسرو- یکی **گمره** بخت برگشته‌ام زگم‌کردن راه سرگشته‌ام. فردوسی

گم‌زدن - g.zadan = پنهان‌شدن: سِرّ دهانت ذره‌ای هرگز نشد برمن‌یقین دل میبرد وزدیده‌اودرگوشه‌ای **گم‌میزند**. ویسی (آنن)

گم‌زده - g.zada = پنهان شده- گمراه (آنن)

گم‌زن - g.zan = گمراه- پنهان شونده- معدوم‌کننده (مع)

گمست - gamast = نوعی‌جواهر کم بها که رنگش بسرخی مایل است و بصورت **جمست** تعریب شده: میان‌خواجه تو ومیان خواجهٔ من تفاوتست چنان چون میان زرّ **وگمست**. فرخی(فر)-ص: کمست

گم‌شدن - g.šodan = غیر از معنی معمول= ضایع وتباه‌شدن- نابود شدن، چنان نامور **گم‌شد** از انجمن چو از باد سروسهی ازچمن. فردوسی

گم‌کردن - g.kardan = ضایع و تباه کردن؛ من از گل بدین گونه مردم کنم مبادا که نام پدر **گم کنم**. فردوسی- نابود کردن وازمیان بردن؛ «...چون باز آمد حابیل را نیافت بدانست که قابیل او را **گم کرد**». تاریخ بلعمی- ترك کردن؛ همان وهمین ایزدت بهره داد همی **گم کنی** تو به بیداد داد. فردوسی - گمراه کردن؛ گرم ره‌نمایی رسیدم بخیر وگر **گم کنی** بازمانم زسیر. سعدی (لغ)

گم‌گرفتن- g.gereftan = معدوم انگاشتن (مع)

گم‌گم - .g.g = آواز کندن نقب و نوع آن (= کم کم)

گم‌نشان- gomnešân = مفقودالاثر؛ «اسکند شیخی چون آب حیوان ناپیدا وگم‌نشان شد». ظفرنامهٔ یزدی (مع)

گمه - gema = گیاهی شبیه رازیانه (قا)

گمه- goma = نوعی صدف که معرب «جُمه» است (قا)

گمیختن- gomîxtan = گمیزیدن = شاشیدن- مخلوط کردن (په: gûméxtan)

گمیز - gomîz وگمیژ = بول و شاش، باچنین دل چه جای باران است کابر برتو **گمیز** هم نکند. سنائی (ح-قا) (په: gumêc)

گمیزانیدن - gomêzânîdan و گمیزاندن = بشاشیدن واداشتن

گمیـــزدان - gomîzdân = شاشدان - مثانه؛ «آماس خایه و سنگ اندر **گمیزدان**». التفهیم (مع)

گمیزکردن - gamîzkardan = شاشیدن

گمیزه - gomîza وگمیژه = مخلوط وآمیخته (مع)

گمیزیدن - gomîzîdan = گمیختن

گمیژ - gomiž = گمیز

گمیژه - gomîža = گمیزه

گن - gen مخفف «گـین» پسوند اتصاف ؛ ای آن‌که **غمگنی** و سزاواری واندر نهان سرشك همی‌باری. رودکی

گن - gon مخفف «گند» = خصیه (ح-قا)

گناه- gonâh وگنا = جرم وخطا - نافرمانی- سهو وغلط - تباهکاری جفا وظلم (مع- په: vinâs)

گناه‌آمدن - g.âmadan = سر زدن گناه؛ خداوند ارنیامدزو گناهی در این زندانش بند ازبهر چه نهاد؟ ناصر خسرو

گناه‌آمرز- g.âmorz = گناه‌بخش؛ بنام پادشاه پادشاهان **گناه‌امرز** مشتی عذرخواهان. نظامی

گناه‌اندوختن- g.andûxtan = پی‌درپی مرتکب گناه‌شدن (مع)

گناه‌بخشا- g.baxšâ = گناه‌بخش

گناه‌پوش- g.pûš = گناه‌بخش (مع)

گناه‌زدن - g.zadan = گناه را

بگردن گرفتن (مع)
گناه‌فرسا(ی) - g.farsâ(y) =
گناه بخش
گناه‌ورزیدن - g.varzîdan =
گناه کردن
گنبانیدن - gonbânîdan =
جنبانیدن (لغ)
گنبد- gonbad= قبّه‌وشنب وآن
نوعی بنای مدوّر است ازخشت وگل و
آجر پوشیده، پراکندگرد جهان‌موبدان
نهاد ازبرآذران **گنبدان**. دقیقی ومجازاً
کنایه از غنچهٔ گل :گل صد**گنبد** آزاده
سوسن خداوندمن‌وکام‌دل‌من. فخرالدین
گرگانی-دسته‌گل‌وگیاه:دیدم گل تازه‌چند
دسته بر**گنبدی** ازگیاه بسته . سعدی
- نوعی آئین‌بندی بشکل گنبد = خوازه:
همه شهروده بود پرخواسته باآذین و
گنبد بیاراسته. اسدی (گرش)-آسمان:
گنبدپوینده‌که پاینده‌نیست جزبخلاف
توگراینده نیست. نظامی-کنایه ازجهان
و دنیا : رخت از این **گنبد** برون برگر
حیانی بایدت زانکه تا درگنبدی با
مردگانی هم وطا، خاقانی-کنایه ازگنبد
مسجد یامحراب:میان‌دربست شیرین‌پیش
موبد بفراشی‌درون‌آمدبه**گنبد**. نظامی
-کنایه ازجای هسته سیب و بهی و نوع
آن ، وندر شکمش خردك خردك دوسه
گنبد زنگی‌بچه‌ای‌خفته‌بهریك درچون
قار. منوچهری-کنایه‌ازسرین: بردر**گنبد**
خاتون تو هرشب قندیل زیرك‌آویخته
ازخایهٔ بادنجانی . محسن تأثیر (آنن)-
کنایه از خیمه‌گرد قلندری که بیك
ستون برپاست- جست و خیز وسکین‌بدن
= گنبده وگنبدی: زحمّت ساختم رخش
فلك رام بیك**گنبد**رسیدم برنهم بام .
امیرخسرو(آنن)-پیاله-حمله‌جانوران=
کوش (مع- په: gunbat)
گنبدآب - g.e.âb= حباب(آنن)
گنبدآبگون - g.e.âbgûn کنایه
ازآسمان (مع)
گنبدآذر - g.e.âzar= آتشکده:
سوی **گنبدآذر** آرید روی بفرمان
پیغمبر راستگوی. دقیقی
گنبدآفت‌پذیر - g.e.âfatpazîr
آسمان (لغ)
گنبداخضر-g.e.axzar= آسمان:
همیشه تاکه‌بود دور**گنبداخضر** بروز
ازپیش‌آبستن‌وشب‌آسوده.سوزنی(ف.عر)
گنبدازرق-g.e.azraγ= آسمان:
این **گنبد** بی‌قرار **ازرق** بربود زمن
جمال ورونق. ناصرخسرو (ف-عر)
گنبدافلاك- g.e.aflâk= آسمان
(ف-عر)
گنبداعظم-g.e.a'zam= آسمان:
فیلسوف اعظم و حرزامم‌کز روی و هم
جای او جز**گنبد اعظم** نخواهی یافتن.
خاقانی (ف-عر)
گنبدانجم‌فروز - anjomforûz
g.e.= آسمان:لاجرم‌این**گنبدانجم‌فروز**
آنچه نسب‌دید نگوید بروز.نظامی (لغ)
گنبدبازیچه‌رنگ- bâzîcarang
g.e.= آسمان: گردش‌این**گنبدبازیچه‌رنگ**
نزبی بازیچه‌گرفت این درنگ . نظامی
گنبدپیر - g.e.pîr = آسمان :

گنبدپیر سبحه‌های بلور درمغاک مقعر اندازد. خاقانی (مع)

گنده‌پیروزه - g.e.pîrûza = آسمان : **این گنبد پیروزهٔ** بی‌روزن گردان چونست گلستان گه و گاهی چو بیابان. ناصرخسرو

گنبدپیروزه‌پیکر - g.e.p.peykar = آسمان، که کرد این **گنبد پیروزه‌پیکر** چنین بیروزن و بی بام و بی‌در ؟ ناصر خسرو

گنبدپیروزه‌گون - g.e.p.gûn = آسمان : ز **پیروزه‌گون گنبد** اندر مدار که پیروز باشد سرانجام کار. نظامی

گنبدتیزپوی - g.e.tîzpûy = آسمان : چنین آمد این **گنبد تیزپوی** بگردد همه‌چیز از گشت اوی. اسدی (لغ)

گنبدتیزرو - g.e.t.row = گنبد تیزپوی : پدید آمد این **گنبد تیزرو** شگفتی نمایندهٔ نوبنو. فردوسی

گنبدتیزگرد - g.e.t.gard = گنبد تیزگشت = آسمان، چنین آمد این **گنبد تیزگرد** گهی شادمانی دهد گاه درد. اسدی (گرش) - پراندیشه از **گنبد تیزگشت** که فردا بسر برچه خواهد گذشت. نظامی (لغ)

گنبد جانستان - g.e.jânsetân = آسمان (لغ)

گنبد چاربند - g.e.cârband = آسمان - دنیا: برون جست از **گنبد چاربند** فرس راند برهفت چرخ بلند. نظامی (آنن)

گنبدچنبری - g.e.canbarî = آسمان : طلب کن بقارا که کون وفساد همه زیر این **گنبد چنبری** است . ناصر خسرو (مع)

گنبدحراقه‌رنگ - g.e.harrâγarang = آسمان: ای بگه امتحان ز آتش شمشیر تو **گنبدحراقه‌رنگ** سوخته‌حراقه‌وار. خاقانی (ف.عر-ف)

گنبدخانه - g.xâna = خانه‌ای گنبدی شکل : همه ره پای کوبان میشد آن ماه بدینسان تا **بگنبدخانه** شاه نظامی (لغ)

گنبد خضرا - g.e.xazrâ = آسمان: چون آب جدا شد ز خاک تیره بر **گنبدخضرا** شود زغبرا . ناصر خسرو (ف. عر)

گنبددام - g.e.dâm = کنایه از آسمان اول (مع)

گنبددماغ - g.e.demâγ = سقف دهان (نف-ف.عر)

گنبددوار - g.e.davvâr = آسمان: وان قطرهٔ باران ز بر سوسن کوهی گویی که ثریاست بر این **گنبددوار**. منوچهری (ف. عر)

گنبددورگشت - g.e.dowrgašat = آسمان : که چون آتشین روز روشن گذشت پر از دود شد **گنبد دورگشت**. نظامی- ص: گنبد دودگشت

گنبددولاب‌رنگ - g.e.dûlâbrang = آسمان: برپر از این **گنبددولاب رنگ** تارهی از گردش پرگار تنگ. نظامی

گنبددولابی - g.e.dûlâbî = گنبد

دولاب رنگ (مع)

گنبددیرساز - g.e.dîrsâz = آسمان : بدیدم که این **گنبد دیرساز** نخواهد همی لب گشادن براز . فردوسی

گنبدزدن - g.zadan = جست با چهار دست و پا مانند جست آهو : چو جولان کند هست کوه روان **چو گنبد زند** گنبد اخضر است. امیرمعزی (رشی)

گنبدزر - g.e.zar = گنبدزرین = آسمان: چندان که دهی زر چو خورشید مدوّر از ثابت و سیار، بدین **گنبدزر** نیست. عثمان مختاری (مع)

گنبدزرنگار - g.e.zarnegâr = آسمان: نگه کن بر این **گنبدزرنگار** که سقفش بود بی‌ستون استوار. سعدی (بو)

گنبدساختن - g.sâxtan = کنایه از سرین خود برداشتن برای عمل بد: فرداست که بهر یك لب نان پسرت **گنبد سازد** بصنعت چارمنار. ملاطغرا (آنن)

گنبدسبز - g.e.sabz = سبز گنبد کنایه از آسمان (لغ)

گنبدسرا(ی) - g.sarâ(y) = گنبد خانه: آمد از گنبد کبود برون شه **بگنبد سرای** صندل گون. نظامی

گنبدسیمابگون - g.e.sîmâbgûn = آسمان : آستانت **گنبدسیمابگونرا** متکامت بندهٔ سیماب دل سیماب شد زین متکا. خاقانی

گنبدشگرف - g.e.šêgarf = گنبد سیمابگون (لغ)

گنبدصوفی‌لباس - g.e.sûfîlebâs آسمان (لغ-ف.عر)

گنبدطاقدیس - g.e.tâqdîs = آسمان (قا)

گنبدفلك - g.e.falak = آسمان: از **گنبدفلك** ندی آمد بگوش او کای گنبد تو کعبهٔ حاجت روای خلق. خاقانی (مع-ف.عر)

گنبدفیروزه‌خشت - g.e.fîrûzaxešt = آسمان (قا)

گنبدفیروزرنگ - g.e.f.rang = آسمان

گنبدکبود - g.e.kabûd = آسمان

گنبدکردن - g.kardan = گنبد زدن، شیر نر **گنبد همی‌کرد** از لغز در هوا چون موج دریا بیست گز . مولوی

گنبدگوز - g.e.kûz و گنبدگوژ = آسمان: میل درسرمه‌دان نرفته هنوز بازیی باز کرد **گنبدگوز**. نظامی

گنبدکهن - g.e.kohan = آسمان (مع)

گنبدگردا - g.e.gardâ = گنبد گردان = آسمان : بنگر بچشم خاطر و چشم‌سر ترکیب خویش و **گنبدگردارا**. ناصرخسرو - مرکز خاکی نبود جای تو مر **تبه‌گنبدگردان** طلب. خاقانی

گنبدگردگرد - g.e.gerdgard = چرا گردد این **گنبدگردگرد** بر آن سان که گویی یکی آسیاست. ناصرخسرو

گنبدگردنده - g.e.gardanda = آسمان، **گنبدگردنده** خانه‌ایست سپنجی مهر چه بندی بر این سپنجی‌خانه. ناصر خسرو (لغ)

گنبدگل - g.e.gol = غنچه گل : قمری گفتا زگل مملکت سرو به کاندك

بادی کند **گنبد گل** را خراب. خاقانی (لغ)
- پیاله زرین (مع)

گنبد گوهر نگار- gowharnegâr- g.e.= آسمان: گشت بساط ثناش مرکز عودی لباس گشت ضمان بقاش **گنبد گوهر نگار**. خاقانی (لغ)

گنبد گیتی- g.e.gîtî = آسمان (لغ)

گنبد گیتی نورد- g.e.g.navard = آسمان (قا)

گنبد لاجورد - g.e.lâjvard = گنبد لاجوردی = آسمان: دگر روز چون **گنبد لاجورد** برآورد و بنمود یاقوت زرد. فردوسی - چو دود از پی لاجوردی نقاب سر از **گنبد لاجوردی** متاب. نظامی

گنبد ماه - g.e.mâh = فلک قمر: همی ماهی از آب برداشتی پس از **گنبد ماه** بگذاشتی. فردوسی

گنبد مایل - g.e.mâyel = فلک چهارم: ای زیر زرت **گنبد مایل** حقیر وی زصریر درت پاسخ سائل نعم. خاقانی (ف.عر)

گنبد مدور- g.e.modavvar = آسمان: بپرس که کردگار چرا کرده است این **گنبد مدور** خضرا را. ناصرخسرو (لغ-ف.عر)

گنبد مقرنس - g.e.moqarnas = آسمان (قا-ف.عر)

گنبد مینا- g.e.mînâ = آسمان: گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم گفت آنروز که این **گنبد مینا** میکرد. حافظ

گنبد نار- g.e.nâr = گلنار (مع)

گنبد نارنج- g.e.nâranj = گنبد نارنگ = آسمان (قا)

گنبد نیلگون - g.e.nîlgûn = آسمان: چو دریاست این **گنبد نیلگون** زمین چون جزیره میان اندرون. اسدی (گرش)

گنبد نیلوفری- g.e.nîlûfarî = آسمان: فریب **گنبد نیلوفری** مخور که کنون اجل چو گنبد گل برشکافتش عمدا. خاقانی

گنبد نیلی حصار- g.e.nîlîhesâr = گنبد نیلی = آسمان: گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل اوست وین برکشیده **گنبد نیلی حصار** هم. حافظ (مع)

گنبده- gonbada = گنبد- غنچه گل: گنبد نیلوفری **گنبدهٔ** گل شود پیش سنانت کز وست قصر ممالک متین. خاقانی- پیاله و کاسه- نوعی جست حیوانات از قبیل آهو و اسب وغیره (مع)

گنبد هوروماه - g.e.hûromâh = آسمان: پدر بر پدر شهریار است وشاه بنازد بدو **گنبد هور و ماه**. فردوسی

گنبدی - gonbadî، گنبدو گنبده = جست وخیز با چهار دست و پا: تازیانه برزدی اسپم بجست **گنبدی** کرد و ز گردون درگذشت. مولوی- شکل گنبد (لغ)

گنبدی کردن - g.kardan = گنبدی جستن (رک. شعر بالا) - دمر خوابیدن مثل حال سجده (نظ)

گنبیدن - gonbîdan = جنبیدن (رک: گنبانیدن)

گنج - ganj = دفینه که پادشاهان و بزرگان نهند: در **گنجهای** کهن برگشاد

که بنهاد پیروز و فرّخ قباد . فردوسی- خزینه زر و سیم : بفرمودکان کودکانرا چهار **زگنجی** درم داد باید بزار. فردوسی - مال بسیار و خواسته : بزرگان **گنج** وسیم و زرگوالند تو ازآزادگی مردم گوالی . طیان (لغ) - انبار و مخزن : همان **گنجهای** سلیح و نبرد بیاورد و گنجور در بازکرد. فردوسی - کنایه از محبوب ومطلوب: گره سست شد بردر رنج اوی پدید آمد آن نامور **گنج** اوی. فردوسی (مقصود از گنج کیخسرو است که گیو پیدا کرد (لغ)-صندوق وتینکو (نف)- خردم بریده (= گنجه)

گنج - gonj = گنجایش: زانکه گر آلای او را **گنج** بودی در عدد نیستی جذراصم را عیب گنگی وکری . انوری (رشی)-حصّه ورصدکه میان جمعی ازمردم کنند و بهریك قسمتی رسد-قابلیت واستعداد (نف)- اسم مصدر وامر وفاعل مرخّم از «گنجیدن»

گنجا- gonjâ = گنجایش-قابلیت واستعداد گنجیده شدن : ای تن من وی رگ من پرزتو؟ توبه را **گنجا** کجا باشد در او. مولوی- دارای حجم (صفت فاعلی از گنجیدن-جها)

گنجار - gonjâr = گنجاره = غنجار وغنجاره = سرخاب که زنان برروی مالند وبصورتهای غنجر وگنجره نیز آمده

گنجان - gonjân وگنجا = صفت فاعل از «گنجیدن» (لغ)

گنجانیدن - gonjânîdan = گنجاندن = جادادن درچیزی: هزارسلطنت دلبری بدان نرسد که در دلی هنر خویشرا **بگنجانی**. حافظ

گنجایه - gonjâya = گنجایش- گنجا: تاب آن حسن که برهفت فلك **گنجایه** است جز که آهنگ دل خسته لاغر نکند. مولوی

گنجایی - gonjâyî = استعداد گنجیدن-گنجایش: گفت اکنون چون منی ای من درآ نیست **گنجایی** دومن در یك سرا. مولوی- توانائی وقدرت (مع)

گنجایی داشتن - g.dâštan = گنجایش داشتن

گنج آگن - ganjâgan = آنکه گنج بنیا کند = گنجاندوز: سپهدار **گنج آگن** وغم گسل که بود بطبع وسپاهی بدل. اسدی (لغ)

گنج افراسیاب- ganjeafrâsiyâb = نام یکی از هشت گنج خسرو پرویز: دگر نامور **گنج افراسیاب** که کسرا نبود آن بخشکی وآب. فردوسی

گنج افشان - g.afšân = آنکه گنج بخشد وپراکند

گنج اندیش - g.andîš = آنکه درفکر کشف گنج باشد: درغرورش توانگر و درویش راست همچون خیال **گنج اندیش**. سنائی (مع)

گنج الهی - g.e.elâhî = قرآن- قناعت (مع)

گنج باد- g.e.bâd = گنج بادآورد = نام یکی ازالحان باربد: وقت سحرگه چکاو خوش بزند در تکاو ساعتکی گنج گاو ساعتکی **گنج باد**. منوچهری

گنج بادآورد - g.e.b.âvard وگنج بادآور = نام گنج دوم خسرو پرویز و آن گنجی بود که قیصر روم بجزیره‌ای میفرستاد وباد آن‌را بسواحل ایران آورد و بدست خسرو پرویز افتاد - نام لحن شانزدهم از سی لحن باربد که بمناسبت این گنج ساخته بود: چو باد از **گنج بادآورد** راندی زهر باد لبش گنجی فشاندی. نظامی (رك: گنج باد)

گنج بار - g.bâr = جائیکه در آن گنج بسیار باشد: بیارم نشانمش بر تخت بار وزآن پس گشایم در **گنجبار** فردوسی (آ نن)

گنج بان - g.bân = محافظ گنج- خداوند وصاحب گنج: این که بر تست گنج علم خدایست چون که سوی **گنجبان** او نگرانی. ناصرخسرو (مع)

گنج پرداز - g.pardâz = گنج بخشنده: بگنجینه سپارم گنج را باز بدین شکرانه گردم **گنج پرداز**. نظامی

گنج پژوه - g.pažûh = گنج طلب: آب نه و بحر شکوهی کنم جغد نه و **گنج پژوهی** کنم. نظامی

گنج پیما - g.peymâ = پایندهٔ گنج: من که دریافتم چنین جائی شاد گشتم چو **گنج پیمائی**. نظامی (لغ)

گنج خانهٔ مأمون - ma'mûn g.xânaye = بیت الحکمه مأمون (لغ)

گنج حکیم - g.e.hakîm = سورهٔ فاتحة الکتاب: بسم الله الرحمن الرحیم هست کلید در **گنج حکیم**. نظامی

گنج خانه - g.xâna = محل گنج

گنج خانهٔ شرع - g.x.ye.šar' = بیت المال: چار یارش گزین به اصل و بفرع چار دیوار **گنج خانهٔ شرع**. نظامی (مع-ف.عر)

گنج خسروی - g.e.xosrowî = گنج شاهانه- گنج کیخسرو

گنج خضرا - g.xazrâ = نام گنج ششم از گنجهای خسرو پرویز: دگر گنج کز دُر خوشاب بود که بالاش یك تیر پرتاب بود که **خضرا** نهادند نامش ردان همان نامور کاردان بخردان. فردوسی

گنج دارا - g.e.dârâ = نام نوائی از موسیقی

گنجدان - g.dân = خزانه و گنجینه: از آن **گنجدان** کانهمه گنج داشت نه خود برگرفت و نه کس را گذاشت. نظامی (لغ)

گنج دیبهٔ خسروی - xosrovî g.e.dîbaye گنج دیبه = نام گنج سیم از گنجهای خسرو پرویز: دگر آنکه نامش همی بشنوی توخوانی ورا **دیبهٔ خسروی**. فردوسی

گنج دیواربست - g.e.dîvârbast = گنجی که در زیر دیوار مدفون باشد- گنجی که ازانباشتگی چون دیوار بنظر آید = گنج بزرگ (مع)

گنجر - gonjar وگنجره = گنجار وغنجار (قا)

گنجروان - ganjeravân = گنج فراوان وبزرگ قارون: تو نپرسی من بگویم نیز کس دزدیده‌ام کز در شاهنشهی **گنج روان** آورده‌ام. خاقانی - کنایه از

شراب (لغ)- آسمان پرستاره (مع)

گنجره- gonjara، گنجر = گنجار وغنجار (قا)

گنجریز - ganjrîz = بخشنده و جوانمرد- مسرف- ریزندهٔ گنج: همه ره **گنج‌ریز** و گوهرانداز بیاوردند شیرین را بصد ناز. نظامی

گنج‌ریز کردن - g.r.kardan = گنج‌افشاندن: بفرمود تاخازن زود خیز **کند** پیل بالا براو **گنج‌ریز** نظامی (لغ)

گنج‌سا(ی) - g.sây = آنچه گنج را بفرساید؛ آنچه مهمتر از گنج باشد: گوهر **گنج‌سای** مدح‌تو را کشته‌غوّاص ذهن من مهجور. مسعودسعد (لغ)

گنج‌سوخته - g.e.sûxta = نام گنج‌پنجم‌از گنجهای‌خسرو پرویز: دگر گنج کش خواندی **سوخته** کز آن گنج بد کشور افروخته. فردوسی- نام نوائی از باربد: ز **گنج سوخته** چون ساختی راه زگرمی سوختی صدگنج را شاه. نظامی

گنج‌شادآور - g.e.šâdâvar = گنج شادآورد- نام‌گنج‌هفتم ازهشت‌گنج خسرو پرویز: دگر گنج **شادآورش** خواندند که در معدن خاص شه ماندند فردوسی- نام‌نوائی از باربد

گنج‌شادورد- g.e.šädvard مخفف گنج شاد آورد: دگرآنکه بد **شادورد** بزرگ که‌گویند رامشگران سترگ. فردوسی

گنج‌شایگان- g.e.šâygân = گنج ودفینه بسیار و لایق پادشاهان: **بگنج شایگان** افتاده بودم ندانستم‌که‌در گنجند ماران. سعدی- نام‌دیگر «گنج‌بادآور»:

گرید همی نیازجهان‌برعطای‌تو خندد همی‌عطای تو بر **گنج‌شایگان**. رودکی

گنجشک‌دل - gonješkdel = ترسو وکم‌زهره (لغ)

گنجشک‌روزی - g.rûzî = کم روزی (لغ)

گنج‌عروس- ganjearûs - نام‌گنج اوّل ازگنجهای خسرو پرویز: نخستین که بنهاد (خسروپرویز) **گنج‌عروس** زچین وزبرتاس واز هندو روس. فردوسی- نام نوائی از باربد (قا)

گنج‌فریدون - g.fereydûn = نام نوائی از موسیقی: برگل‌تر عندلیب **گنج‌فریدون** زده است لشکرچین در بهار خیمه بهامون زده است. منوچهری گنج‌متعلق بفریدون: جام‌را **گنج‌فریدون** خون بهاست چون‌درفش‌کاویان برکرد صبح. خاقانی

گنج کاوس - g.e.kâvûs (رك: گنج‌گاو)

گنج‌گاو- g.e.gâv، گنج‌گاوان و گنج‌گاو میش = گنجی از جمشیدکه در زمان بهرام‌گور بوسیلهٔ دهقانی از زمین برآمد و بسیارگرانبها بود: مرا چون دعوت‌عیسی است عیدی هرزمان در دل دلم قربان عید فقر و **گنج‌گاو** قربانش. خاقانی - بهنگام جم چون سخن راندند ورا **گنج‌گاوان** همی خواندند. فردوسی - نام لحن هفدهم از سی‌لحن باربد- این لحن **گنج‌کاوس** نیز خوانده شده (قا)

گنج‌گاومیش - g.e.g.mîš = گنج‌گاو

گنجگاه - ganjgâh = نام شعبهٔ بلندی ازمقام راست درموسیقی‌قدیم(قا)

گنجور-ganjûr(var) = خزانه‌دار: **بگنجور** فرمود شاه جهان که‌زر آورد درمیان مهان. فردوسی- نگهبان، وحافظ گنج: **گنجور** هنرهای‌خویش گردی گر باشد مالت وگر نباشد . ناصر خسرو - متموّل و مالدار : ای جاهل مفلس ار بکوشی تو **گنجور**شوی زعالم‌گنجور. ناصرخسرو

گنجیدن- gonjîdan = جا گرفتن چیزی درچیزی یامحلی : **نگنجد** جهان آفرین در مکان که او برتر است از مکان وزمان. فردوسی - فراهم آمدن و جمع شدن : چو آب وآتش راند سخن «صلح وبجنگ چگونه‌**گنجدش**‌اندردو شکّر آتش وآب. مسعودسعد(لغ)-راست آمدن وصدق کردن : «هرزنی‌که درعقد من است یابعد از این درعقدمن خواهد آمد مطلّقه است بسه طلاق‌باین‌که‌رجعت در او **نگنجد**». تاریخ‌بیهقی(مع)-سزاوار بودن:وگرنه‌**نگنجد** که‌درکارزار گریزد یکی لشکر ازیك سوار. نظامی

گنجینه - ganjîna = منسوب بگنج- جای‌گنج، **بگنجینه** سپارم‌گنج‌را باز بدین‌شکرانه‌گردم گنج‌پرداز. نظامی -گنج ومال بسیار: برآن‌**گنجینه** فرهاد آفرین‌خواند زدستش بستد ودر پایش افشاند. نظامی- خراج و باج (مع) - مخزن وانبار : باغی‌که بد از برف چو **گنجینهٔ** نداف بنگرش زدیبای‌ملوّن شده‌چون‌شوش. ناصرخسرو- (گنج+ینه)

گنجینه‌دار - g.dâr = محافظ گنج و خزینه ، جواهر به‌**گنجینه‌داران** سپار ولی راز را خویشتن پاسدار. سعدی(بو)

گنجینه‌ساختن - g.sâxtan = گنجینه‌نهادن- انبار کردن‌وانباشتن(لغ)

گنجینه‌سنج-g.sanj = گنجینه‌دار -آنکه‌گنج را وزن‌کند ودر خزانه نهد: دگرزان‌مجوسان‌**گنجینه‌سنج** بآتشکده کس نیـاکند گنج . نظامی- ترازوئی‌که بدان‌گنج سنجند :که چنـدین ترازوی‌ **گنجینه سنج** بیکجای چندان ندیده است گنج. نظامی

گنجینه‌گشا(ی) - g.gošâ(y) = گنجینه‌دار- مالك وصاحب گنج، **گنجینه گشای** این خزینه سربـاز کند ز گنج سینه. نظامی

گند - gand = بوی بد: معذور است ار باتو نسازد زنت ای غر زان **گند** دهان تو وزان بینی فرغند. عماره (لغ- په: gond)

گند-gond = خایه- سرباز،سپاهی (په: gund)

گندا- gandâ وگنده = گندیده وبدبو «و**گندا** تر ورسواتر از آن‌چیزی که وی همیشه در باطن خویش دارد» . کیمیای سعادت (گند+ا)

گنداب- gandâb وگندابه = آب گندیده و راکد : بگشت آنهمه مرغ و **گنداب** و نی ندید از ددان هیچ‌جز داغ پی. اسدی (گرش)- فاضل‌آب حمام وغیره (لغ)

گندامویه-gandâmûya = موی

نخستین که بر اندام طفل روید - پرهای زرد اولیه که در بچه طیور روید (آنن)

گنداندن - gandândan مخفف «گندانیدن» = گنده کردن، متعفن کردن، فاسد کردن: تنت همچو گیتی است از رنگ و بو   بدو هرچه بدهی **بگنداند** او . اسدی (گرش)

گندانه - gandâna = گندنا - جای سکونت جانوران و محل خواب و آسایش آنها (آنن)

گندانیدن - gandânîdan = گنداندن

گنداور - gondâvar = شجاع و دلیر، جنگجو: بدو گفت رستم که گرز گران چو یازد ز بازوی **گنداوران**. فردوسی - سپهسالار ؛ پذیره شدندش همه مهتران بزرگان ایران و **گنداوران** . فردوسی (لغ - رك: گنداور)

گندآور - gandâvar = گندیده - مولّد گند (لغ)

گند بید ستر - gondebîdastar = خایه سگ آبی (قا)

گندپیر - gandpîr = گنده پیر

گندسالار - gondsâlâr = فرمانده واحدهای سپاه در زمان ساسانیان (لغ)

گندسك - gondesag = بیخی شبیه بخایهٔ ثعلب ودوائی است (قا)

گندك - gandak = گوگرد ودر هندی «گندهك» آمده - باروت (گند + «ك» نسبت = دارای گند - بمناسبت بوی بدی که دارد)

گندگیاه - gandgiyâh = کرفس صحرائی یا بیخ شقاقل و آنرا «خرس گیاه» نیز گفته‌اند (لغ) - گزربری (مع)

گندلاش - g.lâš = گیاه «پلت» (مع)

گندم - gandom = ازغلات معروف (به: gantûm)

گندمبا - gandombâ و گندموا = حلیم: شور باچندخوری دست به **گندمبا** زن   که حلیم است برای دل وجان افکار. بسحق اطعمه (لغ)

گندمدرو - g.derow = وقتی ازسال که گندم را درو کنند = خردادیاماه تیر « بموسم **گندم درو** از آسمان باران آمد». تاریخ طبرستان (لغ)

گندمدیوانه - g.e.dîvâna = گیاه شلمك (مع)

گندمك - gandomak = نوعی سبزی بهاره که درآشها وخورشها کنند - گوشت پاره‌ای که در میان فرج زن باشد = خروسك وخروسه (لغ)

گندمگون - gandomgûn = گندم رنگ - سیاه‌چرده - سبزه واسمر: روی **گندم گون** او بوده تصاویر بهشت   آدم از سودای آن گندم پریشان آمده. خاقانی - قهوه‌ای رنگ (نف)

گندمنما(ی) - g.nomâ(y) = ریاکار و دو رو ؛ تو را بس باد از این **گندم نمایی**   مرا زین دعوی سنگ آسیایی. نظامی

گندموا - g.vâ = گندمبا

گندمه - gandoma = زگیل و آژخ و آن گرهی است سخت که از بدن برآید «ثؤلول را بشهر من (یعنی

گرگان) **گندمه** گویند». ذخیرهٔ خوارزمشاهی
- گندم خردکرده که در شوربا و هریسه
کنند (مع)

گندمین - gandomîn = گندمه و
گندمی = منسوب به گندم: گفتم که ارمنی است
مگر خواجه بوالعمید کو نان **گندمین**
نخورد جزکه سنگله. بوذرکشی (ح-فر)
- وا گرصفت سخن و گفتار وزبان واقع شود
= شیرین و چرب: مرسخن را **گندمین** و
چرب کن گرنداری نان چرب خوشمزه.
ناصرخسرو- سوی آنکس که عقل و دین
دارد نان و گفتار **گندمین** دارد. سنائی-
با زبان **گندمین** روزی طلب کردن خطاست
طوطی شیرین سخن را شکر گفتار هست.
صائب (لغ)

گندنا - gandanâ = تره: گر در
حکایت آید بانگ شتر کند آروغها
زند چوخورد ترب و **گندنا**. لبیبی- تیغ
و شمشیر را بدان تشبیه کنند: «هرکجا
شمشیر **گندنا** پیکر او درسبزه‌زار سرهای
خصمان ملك بچرا آمده است». سندباد
نامه (لغ)

گندناگون - g.gûn = سبز مایل
بسیاهی: به‌چرخ **گندناگون** برد و نان بینی
زیك خوشه که یك دیگ ترا گشنیز
ناید زان دو تا نانش. خاقانی

گندناگوهر - g.gowhar =
بوته حنظل (قا)

گندنائی - gandnâyî = منسوب
به «گندنا» - برنگ گندنا - بشکل گندنا:
ازخون دشمن توگر سرخرو نباشد سر
سبزیش مبادا شمشیر **گندنایی**. رفیع

لبنانی (لغ)

گندومند - gandomand =
خراب وفاسد: هرجا که **گند ومند** است
مال من دردمند است (لغ)

گنده - ganda = گندیده: پیامش
چو بشنید شاه یمن بپژمرد چون زآب
گنده سمن. فردوسی- بوی بد

گنده - gonda = درشت، ناهموار،
ضخیم، ستبر، بزرگ: گلوله خمیر (لغ)-
کوفتهٔ بزرگ: من بگویم صفت **گنده** پرواری
گرم گو بگویند مرا مدعیان کوفته
خوار. بسحق اطعمه- ازخوزگیل (قا)

گنده بهار - gandabahâr =
بارانی که درفصل سرما بارد (آنن)

گنده پز - g.paz = آنکه چیزهای
پست و متعفن پزد چون شکنبه و روده:
اوستاد تمام **گنده پزان**. شیخ بهائی (لغ)

گنده پیر - g.pîr = پیرزن بغایت
سالخورده: یکی **گنده** پیری شد اندر کمند
پرآژنگ و نیرنگ وبندوگزند. فردوسی
- مرد پیر: حور با تو چگونه پردازد
حور با **گنده پیر** کی سازد؟ سنائی - کنایه
از دنیا: از فرازش نبرده سوی نشیب
مگر این **گنده پیر** غرچه‌فریب. سنائی (مع)

گنده پیل - gondapîl = پیل
بزرگ- ناقه سر بزرگ (لغ)

گنده چی - gondacî = گنده چه
= کوفتهٔ کوچك: تا که بود **گنده چی** امرد
ابرو ترش تا که بود حلقه‌چی شاهد
شیرین‌دهن. بسحق اطعمه (لغ)

گنده دم - gandadam = گنده
دهان (لغ)

گنده‌دماغ - gandademâγ =
متکبّر وخودخواه: مالیخ کاخ پخته بد
اندر دماغ خویش   زان کاخ خویشتن
را **گنده‌دماغ** کرد. سوزنی

گنده‌ریش - g.rîš = دمّل: «و
سرخی برروی وکلفه وگروکوسگی و
گنده‌ریش». التفهیم (مع)

گنده‌زبان - g.zabân = بدزبان:
هرچه بخواهد بده که **گنده‌زبانست**   دیو
رمیده‌نه‌گنده‌داند و نه‌رش. منجیك

گنده‌کار - g.kâr = آنکه کارهای
زشت وناپسندکند (مع)

گنده‌لاس - g.lâš = تخمی که‌زیر
مرغ فاسد شود (لغ)

گنده‌مغز - g.maγz = گنده‌دماغ:
تو **گنده‌مغز** شعری‌واو **گنده‌مغز** شرع   باوی
به‌**گنده‌مغزی** همچون ترازویی. سوزنی

گنگ - gong = لال: گویی‌زبان‌شکسته
و**گنگ**‌است بت ترا   ترکان‌همه‌شکسته
زبانك بوند نون. عماره - لولهٔ سفالین
راه آب = تنبوشه «وتن‌آدمی‌گوئی‌**گنگی**
است میان دو عالم». معارف بهاولد
(خ: گنگ)

گنگ - gang = خمیده: که به‌بینی
پس ازاین ازقبل‌خدمت‌تو   پشت‌اعدای
تو چون پشت حمایل شده‌**گنگ**. سنائی
- گوزپشت و دارای قوز: ای پهلوان‌که
زیر طناب‌سرا دقت   گردون‌همی‌خمیده
رود برمثال‌**گنگ**. عمیدلوبکی (= کنج)
(رشی) - بادی‌که از سودا در بدن پیدا
شود وبن موها میخارد: تابرکند حسود
تو سبلت بدست خویش   برسبلت‌حسود
تو افتاد باد **گنگ**. سوزنی (رشی) - جزیره:
همانگه‌سپاه اندر آیدبجنگ   سپه‌همچو
دریا و دریا چو**گنگ**. عنصری (فر) -
امرد قوی‌جثه: **گنگی**‌پلید بینی‌**گنگی**‌پلید
پای   محکم ستبرساقی‌زین‌کرده‌ساعدی.
عسجدی یا عنصری (← تلنگ) (لغ) -
نیکو و زیبا: بهرگونه بوی و بهرگونه
رنگ   نکوتر بیارای آن‌شنگ‌**گنگ**.
فردوسی (رشی) - گنگ‌دژهخت (لغ)

گنگار - gongâr = ماری‌که تازه
پوست افکنده باشد: ازگفتن نیك و از
نکوئی   گنگ‌است وبرهنه‌همچو**گنگار**.
شهاب عبدالرحمن (رشی) - ص: کنکار

گنگبار - gangbâr = مجمع
الجزایر: بمان تابدین‌**گنگبار** ازشگفت
چه بینیم کان یاد بایدگرفت. اسدی
(گرش) - مجمع‌الجزائرهند: درخش‌برق
این در سومنات است   خروش رعدآن
در**گنگبار** است. مسعود (گنگ + بار)

گنگ‌بهشت - gangebehešt =
شهری بوده از بلاد ترك: درآمد به‌آن
شهر مینوسرشت   که ترکانش خوانند
گنگ‌بهشت. نظامی = نام‌قلعه‌ای که‌ضحّاك
دربابل ساخته (لغ)

گنگ‌دژ - gangdež = گنگ
= دژ هوخت

گنگ‌دژهوخت - gangedežhûxt
= گنگ دژهخت، گنگ دزهوخ وگنگ
دژ = بیت‌المقدّس: بخشکی رسیدند سر
کینه‌جوی   ببیت‌المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی‌زبان‌راندند   همی‌**گنگ
دژهوختش**‌خوانند. فردوسی

گنگ‌ده‌زبان - gongedahzabân = کنایه از سوسن سفید ، اگر در باغ بخرامد بروی گل سخن گوید زلطف نطق گویایی به **گنگ ده‌زبان** بخشد . عمید لوبکی (آنن) درفرهنگ‌ها بمعنی گل سرخ گرفته‌اند ولی از شعر ذیل برمیآید که همان سوسن سفید است : گوش آن کس نوشد اسرارجلال کو چو**سوسن‌ده‌زبان** افتاد لال. مولوی (مع)

گنگ‌سخن‌چین - gongesoxancîn = کنایه از قلم (لغ)

گنگل - ganngal = شوخی و مسخرگی؛ منتظر می‌باش وچون مه نور گیر ترک کن این **گنگل** و نظّاره را . مولوی (رشی)

گنگلاج - gongolâj = الکن و گرفته‌زبان (فا)

گنگل‌زدن - gangalzadan = مسخرگی کردن؛ باده میخوردیم و **گنگل میزدیم** زاوّل شب تا بوقت صبحدم. نزاری قهستانی (رشی)

گنه - gonah مخفف «گناه» ؛ اصحاب **گنه**را **بگنه** دیر بگیرد وانکه که بگیرد زبر وزیر بگیرد . منوچهری

گنه‌بخشا(ی) - g.baxšâ(y) = گنه‌بخش، **گنه‌بخشا** و عفو اندوزمی باش بخوشخوئی چو روشن روزمی‌باش. ناصر خسرو

گنه‌برخودزدن - g.barxodzadan = گناهرا بگردن گرفتن : درگنه او ازادب پنهانش کرد زان **گنه‌برخودزدن** او برنخورد. مولوی

گنه‌فرسا(ی) - g.farsâ(y) = گناه‌بخش؛ خسروا پیرانه‌سر حافظ‌جوانی میکند برامیدعفوجان‌بخش **گنه‌فرسای** تو. حافظ

گنه‌کارکردن - g.kârkardan = گناهکار شمردن ؛گفتی نظر خطاست تو دل می‌بری رواست خودکرده جرم و خلق **گنه‌کارمیکنی**. سعدی (لغ)

گنه‌کاره - g.kâra = گنه‌کار؛ **گنه کارگان** را هراسان‌کنیم ستمدیدگانرا تن‌آسان‌کنیم. فردوسی

گو - gow = زمین پست ومغاك؛ آب شیرین‌وسبوی‌سبز ونو زاب‌بارانی که جمع آمد **بگو**. مولوی - گودی؛ ای زقهر توبهر وکان درجوش ای زقدرتو آسمان در**گو**. خاقانی

گو - gav = مهتروبزرگ؛ اگرچه **گوی** سرو بالابود جوانی‌کند پیرکانا بود. فردوسی-دلیر وپهلوان؛چگونه‌سازم بااو چگونه حرب‌کنم ضعیف کالبدم من‌نه‌کوهم‌ونه **گوم**. کسائی(رك، گاو-کاو)

گو - gû مخفف‌گوی = تکمه، ای لعبت مشکین‌کله بکشای **گوی**ازانگله می‌خور زجام‌وبلبله باما خور وباما نشین. سنائی - مطلق‌گلوله و هرچیز مدوّر - گلوله‌ای‌که از چوب‌سازندوبا آن‌چوگان بازند- فلك. التفهیم (ح-ی)-کرهٔ زمین - حباب آب (= آب‌سوار)؛ چو پیران وگستیهن جنگجوی چو هومان‌که بر داشتن زاب**گوی**. فردوسی- حباب‌چراغ (لغ)- اسم مصدر و امر وفاعل مرخّم از «گفتن»- کلمهٔ ارتباط‌بمعنی‌خواه‌واگرچه

= بگذار، فرض کن: بخندید صاحبدلی نیکخوی که سهل است از این بیشتر **گو** بگو . سعدی (بو) - فضلهٔ آدمی و حیوانات (= گوه) : زجغد بوم بدیدار شوم تر صد بار ولی به‌طعمه و خیتال (=مزاج‌وطبعت)جخج **گوی**همای.سوزنی

گوا - govâ مخفف «گواه» : براین مهر ومنشور یزدان **گواست** که ما بندگانیم واو پادشاست. فردوسی

گواب - gavâb = جای پست و نشیب- آبگیر (آنن) - حدقهٔ چشم (نف -گو+«آب» پسوندمکان=جای گود)

گواچه - govâca = گواچو = ریسمانی که ازجائی آویزند ودر آن نشینند ودرهوا آیند و روند= تاب اطفال (قا)

گوار - govâr مخفف گـوارا : تشنه میگوید که کو آب **گوار** آب میگوید که کو آن آبخوار. مولوی- اسم‌مصدر و امر و فاعل مرخّم از «گواریدن» : خوشگوار- بدگوار

گوارا- govârâ وگوار= آنچه بآسانی بگلو ودوزود هضم‌شود- هرچیز خوش‌مزه و خوش‌آیند بطبع : میبایدش هزار قدح خون بسر کشید تادرمذاق خلق **گوارا** شود کسی. صائب

گوارا افتادن - g.oftâdan = خوش‌آمدن بذایقه، بمذاق تو**گوارانفتد** صحبت واله برود ازخود اگر داردت ازخویش معذّب. واله هروی (آنن)

گوارآمدن - govârâmadan = گوارا بودن،جملهٔ ناگوارشت ازطلب گوارش است ترك گوارش ارکني زهر **گوارآیدت**. مولوی (مع)

گواران - govârân = گوارا : می تلخ است جور گلعذاران که هر چندش خوری باشد **گواران** . امیرخسرو (جها)

گوارانیدن - govârânîdan و گوارندن = کمك به‌هضم کردن -گوارا ساختن

گواردن - govârdan مخفف = «گواریدن»

گوارش - govâreš = اسم‌مصدر از «گواریدن» : خورشرا **گوارش** می افزون کند زتن‌ماندگیها به‌بیرون کند. اسدی (گرش)-معجون وترکیبی که برای هضم‌غذامیساختندو بصورت **جوارش** تعریب شده، «بزرگمهر گفت که برای خود **گوارشی** ساخته‌ام از شش چیز» . تاریخ بیهقی - آروغ ،گران خوابها نون گزارش کنی شکم گرسنه چون **گوارش** کنی . فردوسی (ب:گوارش= آروغ)

گوارشت - govârešt = گوارش بدو معنی اوّل: نان آن‌مدخل زبس‌زشتم نمود از پی‌خوردن **گوارشتم** نبود رودکی - قرص لیموی و**گوارشت** لطیف عنبر گلشکر باشد وگلقند وشراب و دینار. بسحق اطعمه (لغ)

گوارش خسروی - govâreše xosrovî که آنرا **گوارش عنبر** نیز میگفتند ، معجونی بوده که پادشاهان ایران بکارمیبردند (لغ)

گوارندگی - govârandagî = گوارائی: ازیکی‌سوروندهٔ آب فرات به

گوارندگی چو آب حیات. نظامی

گوارنده - govâranda = اسم فاعل از «گواریدن» = خوشگوار: هرچه بخوردی تو **گوارنده** باد گشته گوارش همه بر تو کداز. بوشکور (فر)

گوارون - govârûn = جوششی که بسبب سودا بر پوست آدمی پیدا شود = قوبا (قا)

گواره - gavâra = گلهٔ گاو (گوباره-خ: گواره) - مخفف «گهواره»: ای پیرهنت **گوارهٔ** گل رویت گل سر گوارهٔ گل. سید احمد مشهدی (لغ) - جعبه‌ایکه از ترکه بافند و درآن میوه و جز آن ریزند و برستور گذارند: گر بخواهی نیاز نوشیدن تو همی آب در **گواره** کنی قرطال (فر) (رك: کواره) - دبه، سله: **گواره** باخود آرای دوغ‌خواره که تا دوغت کنم اندر **گواره**. عطار (مع)

گواره‌بان - g.bân = نگهبان گله‌گاو

گواره‌کش - g.kaš = کسیکه خاکروبه و سرگین با گواره حمل کند: تودرپای پیلان‌بدی خاشه‌روب **گواره کشی** پیشه بارنج وکوب. اسدی (لغ)

گواریدن - govârîdan = گواردن، هضم‌شدن غذا: خوناب جگر خورد وچه سود است چون غصهٔ دل بمی **گوارد**. خاقانی - هضم کردن: بی‌شك نهنگ دارددلراهمی‌خشاید ترسم که **ناگوارد** کایدون نه‌خرد خاید. رودکی (فر) - لذیذ ومهنا بودن: گویدکه مرا این می مشکین **نگوارد** الاّکه خورم یاد شهی عادل و مختار. منوچهری - سازگار آمدن، راست گویند زنانرا **نگوارد** غر برنیاید کس با مکرزنان هرگز. منوچهری (په: gukârîtan)

گواز - ga(o)vâz = وگوازه = چوبیکه گاو وخربدان رانند: دوستانرا بیافتی بمراد سر دشمن بکوفتی به **گواز**. فرخی - هاون چوبین و بصورت **جواز** تعریب شده (نف) - واحد طول معادل ذراع «درازای هرمردی دوازده رش هررش چند **گوازی** ازگوازهای‌ما». تفسیر کمبریج (مع - او: gawâza) - این کلمه بصورت **گواژه، غباز و غبازه** نیز ضبط شده

گوازه - govâza = «گوازه» بمعنی تخم‌مرغ نیم‌پخته

گواژ - gavâž = وگواژه = «**گواز**» بمعنی «چوبدستی وغیره»

گواژه - govâža = طعنه‌وسرزنش - مزاج وخوش‌طبعی - شوخی و تمسخر: **گواژه** که هستش سرانجام جنگ یکی خوی زشتست از او دار ننگ. بوشکور (فر- از ریشهٔ اوستائی vâc) - تخم‌مرغ نیم‌پخته: «وخایه و **گواژه** و آنچه‌لازمهٔ روز مهرگان‌است ملوك را از سوخته و بریان روده میکردند». تاریخ بیهقی (← گوازه)

گواژه‌زدن - g.zadan = طعنه زدن - مسخره کردن - ملامت و سرزنش کردن: نباید **گواژه زدن** برفسوس نه بربافه‌گفتن‌سخن چاپلوس. اسدی (گرش)

گواژیدن - govâžîdan = طعنه زدن - سرزنش کردن (مع)

گواس - govâs = گواسه = طرز و روش

گواسمه - gavâsema = گواسیمه = «گواشمه» بمعنی دوم

گواش - govâš = گواشه = گواس وگواسه

گواشت - govâšt = آهنگی از موسیقی (لغ)

گواشمه - gavâšema = چارقد زنان(لغ)- مخفف «گواشیمه» = آسانی، سهولت- آسان و سهل(= گواسمه)

گواشه - govâša = گواش

گواشیر - gavâšîr = نام قدیم شهر کرمان - مبدّل «گاوشیر» درختی‌که دردواها بکار برند (قا)

گواشیمه - gavâšîma = «گواشمه» بمعنی دوم

گوال - govâl = جوال وگاله (په: gôbâl)- اسم مصدر و امر وفاعل مرخّم از «گوالیدن» بمعنی اندوختن و نموکردن؛ ای زسحاب‌گفت نخل‌امل تر **گوال** ای‌زهوای‌درت‌گلشن جان‌خوش نما. سیف اسفرنگ (رشی)

گوالانیدن - govâlânîdan و گوالاندن = نمودادن وبالانیدن (مع)

گوالش - govâleš = اسم‌مصدر از «گوالیدن» = نمو وبالش - فزونی و برکت: نه‌گاه بسودن مـرا ورا نمایش نه‌گاه **گوالش** مراو را گرانی. فرخی

گواله - govâla = گاله وجوال وبصورت جوالق تعریب شده (لغ)

گوالیدن - govâlîdan = اندوختن و برهم‌نهادن : بزرگـان‌گنج سیم و زر **گوالند** تو از آزادگی مردم‌گوالی . طیان‌مرغزی (فر)- بالیدن ونموکردن؛ ای زسحاب‌گفت نخل‌امل **تر گوال** ای زهوای درت‌گلشن جان خوش‌نما. یوسف اسفرنگ (رشی- هن ، ب، vr+vars)

گوان - gavân = جمع «گو» = پهلوانان-مبارز ودلیر؛ **گوان**پهلوانی‌بود زورمند مبارزبزوروبیالابلند. فردوسی (فر-گو+«ان» نسبت)

گوانجی - g.jî = گونجی = سر دسته‌گوان و دلیران - پهلوان و دلیر : بدرگاه شاهت میانجی منم که درشهر ایران **گوانجی** منم . فردوسی (نظ) - (گوان+جی)

گواه-govâh وگوا = شاهد: سپهر وستاره **گواه**من‌است که این‌گفته‌آئین وراه من است. فردوسی- دلیل وبرهان (په: gukas)

گواه آمدن - g.âmadan = شاهد بودن

گواه خواستن - g.xâstan = شاهد طلبیدن

گواه‌کشیدن- g.kašîdan = گواه آوردن (لغ)

گواه‌لباسی - g.e.lebâsî = انکه گواهی او فروغ صدق نداشته باشد؛ بیك **گواه‌لباسی**که ماه‌مصرآورد سیاه‌کرد رخ دعوی‌زلیخارا. صائب (آنن-ف.عر)

گواهن - gavâhen = فولاد و شابورگان، مقابل نرم آهن ؛ «وگراین **گواهن** در سرکه آغـاری ریم ازگوش

بکشد» الابنیه عن حقایق‌الادویه (لغ)

گواهی‌نبشتن - govâhînebeštan گواهی‌نوشتن = شهادت نوشتن؛ در آن‌محضر اژدها ناگزیر **گواهی‌نبشتند** برنا و پیر - گو تا **بنویسند گواهی** به‌جنونم. سعدی

گوایی - govâyî = گواهی

گوایی‌دادن - g.dâdan = اعتراف، گواهی و شهادت دادن: فرزند بدرگاه فرستاد و همی داد بربندگی خویش بیکباره **گوایی**. منوچهری - احساس کردن و دریافتن: دل من همی **دادگفتی‌گوایی** که باشد مرا روزی ازتو جدایی. فرخی

گوایی‌داشتن - g.dâštan = گواهی دادن: ور نتوانست داشت زنده‌چراکرد عقل چه **دارد** دراین **حدیث‌گوایی**. ناصرخسرو

گوییا - gûiyâ وگویی = گویا: **گوئیا** باورنمیدارندروز رستخیز کاین همه قلب ودغا درکار داورمیکنند. حافظ

گوانگل - gûangal = گوانگله = تکمه و حلقه‌ای‌که برگریبان پیرهن و جز آن دوزند، هرآن **گوانگل** زرین که چرخ از اختران سازد لباس عمر اوراچون‌طرازی‌جاودان زیبد. اثیرالدین اخسیکتی (آنن)- جوزگره (قا)

گوباره - gowbâra وگواره = گلهٔ‌گاو: وای از آن آواکه‌گر**گوباره** زانجا بگذرد بفکنند نازاده بچه باز گیرد زاده شل. منجیک (لغ) - طویله گاو: توگـاوان را به**گوبـاره** سزائی چگونه ویسرا از رام پایی. فخرالدین گرگانی - گاوبان (نف)- ص: گوپاره

گوبان - gowbân = گاوبان: چون‌که باگاو خرم‌صحبت‌فرمائی گر تو دانی‌که نه**گوبان** و نه‌خربانم. ناصرخسرو (مع)

گوبروت - gûborût = احمق وگاوریش: بکوفتم دری از خام قتلبانی باز به**گوبروتی** باز ایدر آمدم از در. مسعودسعد (لغ)

گوپاره - gowpâra = گلهٔ‌گاو و گاومیش: دراین**گوپاره**چون‌گردی‌برآخور چون خر عیسی بسوی عالم جان شوکه چون عیسی همه‌جانی. سنائی

گوپال - gûpâl = گرز آهنین: چو بینند تـا و بر و یال من بجنگ اندرون زخم**گوپال** من. فردوسی (رك: کوپال)

گوپان - gûpân = گاوبان - چوپان (لغ)

گوپیازه - gowpiyâza = طعامی متعارف در بلخ: به‌سیرگوبه‌رازی به‌دست حیدر زند به**گوپیازهٔ بلخی** به‌خوان جعفرباب. خاقانی

گوت - gowt = کفل وسرین (مع - آر، تر)

گوترو - gotrû وگتره = بقیمت مقطوع وبی‌آنکه وزن‌کرده‌یاشمرده‌شود: گفت او را**گوترو** حلوا بچند؟ گفت کودك نیم دیناروادند. مولوی (مع- تر: götürü)

گوج - gûj = کوچ = زور وقوت (تر، گوج)

گوچاه - gowcâh = گودال‌کم

عمق‌که بن آن را بتوان دید (مع)

گوچی - gowcî = گودال-مغاك کوچك (مع)

گود - govad = مضارع سوم‌شخص مفرد ازگودن = گفتن: این‌کنم‌یا آن‌کنم اوکی‌**گود** که دو دست وپای او بسته بود. مولوی (مع)

گوداب - gowdâb وگوذاب،دوشاب = آشی‌که از برنج وگوشت و نخود و مغز گردکان می‌پختند وبا سرکه وقند یا دوشاب میخوردند ؛ چه طمع داری از جهان آبی چه نهی پیش پشه‌**گودابی**. سنائی - دوشاب : نتوان ساخت ازکد و **گوداب** نه‌ز ریکاشه جامه سنجاب . عنصری (لغ)- لکهٔ زردی‌که در جامه‌یا گچ دیوار افتد (مع)

گودره - gowdara وگودر = گوذره وگوذر = گوساله: بکشتن نیارد کسی‌**گودره** وز آن‌گوسفندی‌که باشد سره. زرتشت بهرام (آنن)- بچه‌گوزن - پوست‌گوساله (خ،کنگ = بچه‌گاو) - نوعی غله‌خود روکه‌درمیان‌زراعت روید (= جودروجودره)- مرغی‌کوچك ازنوع مرغابی: پیل ازتوچنان‌ترسد چون‌**گودره** از باز شیر از تو چنان ترسد چون کبك ز شاهین . فرخی (لغ)

گوده‌حرام - gowdaharâm = کسیکه تن بحرام پرورده: تا کی‌سرخود بپای خم خواهی برد تا چندکشی‌منت این‌**گوده‌حرام**. داراب پیکرجویا (آنن - تر. عر)

گوذاب - gowzâb = گوداب

گور - gowr = گبر: «واماجهودان و ترسایان و**گوران** یا اسلام آرند یا جزیه قبول‌کنند» تفسیر ابوالفتوح

گور - gûr = قبر - تربت - دشت و صحرا - جایی بی‌آب علف‌که پشته و شکستگی بسیار داشته باشد؛ روی‌صحرا به زیر سم‌ستور **گور**گشتی‌زبس‌گریوه‌و **گور**. نظامی- گورخر؛ دست او وپای او وسم او وچشم او آن شیر وآن پیل‌و آن‌**گور** وآن رنگ. منوچهری (لغ)

گوراب - gûrâb = گنبدی‌که بر سر قبر سازند؛ مردم دانا نرهد زین دو گور بالا**گوراب** وفر وچاه‌گور. امیر خسرو (لغ= گورابه) - زمین شوره‌زار که از دور بآب ماند= سراب؛ بهرآب ار روی سوی‌**گوراب** کم‌کنی جان و زونیابی‌آب. عنصری (لغ)- میدان اسب دوانی- جوراب (مع)

گورابه - gûrâbe = «گوراب» بمعنی اول

گوراگور - gûrâgûr وگُورگُور = لحظه بلحظه وپشت سرهم؛ سنان در سینه‌ها پرزور میشد درون دیده‌**گورا گور** میشد. امیرخسرو (رشی-خ؛گرگر)

گورانیدن - gûrânîdan و گوراندن= درهم‌وبرهم‌کردن‌نخ وابریشم ومانند آن- آشفتن (مع)

گورب - gowrab وگوراب = جوراب ؛ بهای‌**گورب** وموزه فرست و کوکب و نعل هبا است نزد تو اینها که من بها کردم. سوزنی (نظ)

گورجای(ی) - gûrjâ(y) = قبر،

مقبره «تا درمحاذات جوار روضهٔ خواجهٔ انبیا علیه‌السلام یك **گورجـــای** یافت». تذکرة الاولیا (مع)

گورجی - gûrjî = گرجی (مع)

گورچشم - gûrcašm = پارچه‌ای ابریشمین که چشم گور خر بر آن نقش میکردند، قزاگندی از **گورچشم** حریر بپوشید وفارغ شد از تیغ و تیر . نظامی (نظ) - کسی که چشمش چون چشم گور است: **گورچشمـان** شراب میخوردنـد ران گوران کباب میخوردند . نظامی

گورخان - gûrxân = خداوند گور- لقبی است برای بهرام گور، **گورخان** راچوگوردرخم کرد رفت ازآن گورخانه پی گم کرد. هفت پیکر- لقب عموم پادشاهان قراختائیان، قدرخان زچین **گورخان** از ختن دبیس ازمداین ولید ازیمن. نظامی (مع)

گورخانه - g.xâna = مقبره و مدفن- قبرستان، ازخاك **گورخانه** ماخشت‌ها بزنند وآن خاك و خشت دستکش گل گران شود. سعدی

گورخانهٔ کهن - g.x.ye.kohan و گورخانه کهنه = دنیا، تادراین **کهنه گور خانه** نشست گورخان هم زداغ گور برست. امیرخسرو (آنن)

گورخوان - g.xân = قاری قبرستان - تلقین کنندهٔ سرقبر، حلوا سه چار صحن شب جمعه چند بار بهرریا بخانهٔ هر **گورخوان** شود . سعدی (لغ)

گوردان - g.dân = قبرستان : یکی **گوردانی** است برراه رو که گوری فزون نیست هرگاه نو. اسدی (مع)

گوردین - gûrdîn = گوردی = گلیم و پارچهٔ پشمین، حاجت گفتار نیست زانکه شناسد خرد سندس خضر ازپلاس عبقری از **گوردین**. خاقانی (رشی) - که خیش باگلاله بسر درکشد فسار و از **گوردی** کند جل وکون پوش هفت رنگ. سوزنی (نظ) - این کلمه بصورت **گوردین** و **گوردی** نیز ضبط شده

گورس - gûrs = گرسنگی (مع)

گورسان - gûrsân مخفف «گورستان» = قبرستان، یکی **گورسان** کرد ازآن دشت کین که جائی ندیدند پیدا نه‌هیدزمین. فردوسی

گورشکاف - gûršekâf = کسی که قبرنبش کند وکفن دزدد- کفتار (لغ)

گورشکاونه - g.šekâvna مخفف گورشکاونده = گورشکاف (آنن)

گورك - gûrak = سنگی که گازران جامه برآن زنند وشویند- غوره وحصرم (= غوره)

گورك - gûrk = حسن وزیبائی (مع- تر)

گورکان - gûrkân = داماد (مع- تر)

گورکوا - gûrakvâ = آش غوره

گورکه - gûrka = گورگا = کوس وطبل (مع- تر)

گورگا - gûrgâ وگورکه = کورکه

گورگان - gûragân = گورکان

گورگاه - gûrgâh وگورکه = گورجای- مقبره وقبرستان، که این قادسی **گورگاه** من است کفن جوشن وخون

کلاه من است. فردوسی (لغ)

گورگه - gavarga = گورگا = طبل ونقاره (= گورگا)- میل زورخانه (مع)

گورگه‌زدن - g.zadan = طبل زدن: سپه‌کار پیکار برساختند **گورگه زده** سوزن انداختند. علی‌یزدی (آنن)

گورگور - gûrgûr = گوراگور: بخشندم ار چه مقتبسان زین‌کمال نور ازدیده **گورگور** گریزند چون‌هلال. امیر خسرو (نظ؛خ:گرگر)- زغن = خرجل(مع)

گورن- gûran = حلقه‌ای که لشکری درگرد چیزی تشکیل‌دهد- نوعی‌اردوگاه که بوسیلهٔ گردونه‌هائی‌که بشکل دائره تنظیم‌کنند، سنگربندی شود (مع - تر. جغ :گوران)

گورنفس-gûrenafas = تن آدمی (مع- ف. عر)

گوره - gûra = گوره خر- سد خاکریز (مع)

گوری - gûrî = منسوب به «گور» -عشرت‌ونشاط:خوریم آنچه‌ازما به **گوری** خورند بریم آنچه ازما بغارت برند. نظامی- نام‌گیاهی‌است- انبارگندم- زیر زمینی (مع)

گوریدن-gûrîdan = درهم‌ریختن موی سر- آشفته‌شدن (لغ)

گوری‌کردن-gûrîkardan = عشرت ونشاط‌کردن،**گوری‌کنیم** و باده‌کشیم و بویم شاد بوسه دهیم بر دو لبان پری وشان. رودکی (لغ)

گورریش- gowrîš = گاو ریش = احمق و ابله ؛ نبود باید **گوریش** تا بآخر عمر که مردمان بچنین‌ضحکه‌ها شوند سمر. مسعود سعد (مع)

گوز - gûz = خمیده و دوتا (= گوژ وکوژ) ؛ دلم پرآتش‌کردی وقدّ و قامت **گوز** فراز نامد هنگام مردمیت هنوز؛ آغاجی (فر)-کنایه از بدو شریر (ك:گوز= شیطان- شرور)- مقل ازرق (قا)-گردو(=gowz)؛ دوکس را حق حرمت‌دارد وبس بدرد دیگرانرا یال وبتفوز یکی آن راکه داردآب‌انگور یکی‌آنراکه دارد هیزم‌**گوز**.سوزنی(لغ)

گوز - gowz = گردگان وجوز

گوز - gavaz مخفف «گوزن» : مگر آمد خبر تمزیب میرکبیر آنکه در جنگ بچنگش چو**گوز** بود پلنگ . شهاب‌الدین عبدالرحمان (نظ)

گوزاب - gowzâb وگوداب = آشی‌که ازگوشت‌وبرنج ونخود وگردکان پزند:گولانج وگوشت‌گرده و**گوزاب** و گادنی گرمابه وگِل وگُل‌گنجینه و گلیم. لبیبی

گوزاده - gavzâda = پهلوان زاده: از ایران هرآنکس‌که **گوزاده**‌بود دلیر وخردمند وآزاده‌بود.فردوسی(لغ)

گوزآگند - gowzâgand = جوزغند

گوزبان- gûzbân = پاردم‌که‌یك طرفش به‌زین و پالان بسته است وطرف دیگرش روی مقعدچهارپا؛ چو خرندارم وخربنده نیستم ای جان من ازکجا غم پالان و**گوزبان** زکجا. مولوی (نظ)

گوزبن - gowzbon = درخت گردو

گوزد - gûzad = گوزده = جعل وسرگین گردان

گوزد - gowzad و گوزد = صمغی سرخ رنگ که از بوتهٔ خاری حاصل شود = عنزروت (قا) - جرواسك (مع)

گوزستان - gowzestân = جائی که درآن درخت گردو بسیار باشد (مع)

گوزغه - gowzaγa و گوزه = غوزه وغلاف پنبه - غلاف خشخاش

گوزك - gûzak = قوزك پا = کعب (دز، guzak) - غوزه و گوزغه (مع)

گوزگند - gowzgand = جوزقند، حاسدچوبیندااین سخن همچوشیرومی سر که نمایدآن سخن **گوزگند** او. خاقانی (نظ)

گوزگره - g.gereh = جوزگره، پوستین بخیه چو از جیب نماید بندند تسمه از **گوزگره** بربن ریشش ناچار. قاری البسه (مع)

گوزنه - gûzana = میدان گوی بازی (مع)

گوزه - gûza و گوزه = گوزغه و غوزهٔ خشخاش: بقای جانش باد ودوچشم حاسد او برون کشیده زسر همچو پنبه از **گوزه** سوزنی (نظ) - پیلهٔ ابریشم

گوزهر - gowzaher = عقدهٔ راس و ذنب = جوزهر (قا)

گوزهره - gowzahra = گاوزهره

گوزه‌مخ - gûzamox = غلاف گل خرما (گوزه + مخ)

گوز هندی - gowzehendî و گوز هندو = نارگیل: دراو درختان چون **گوزهندی** و پوپل که هردرخت به سالی دهد مکرّر بر. فرخی (لغ)

گوزینه - gowzîna = جوزینه = حلوائی که ازمغز گردو سازند: شربتی نیست بی گلوگیری هیچ **گوزینه** نیست بی سیری. راحةالصدور (مع)

گوژ - gûž و کوز = خمیده و دوتو، مرا روزگار اینچنین **گوژ** کرد دلی بی امید وسری پر زدرد. فردوسی - زنبور عسل (رك، گوز انگبین) - «گوز» = بادی که از راه پائین خارج شود (مع)

گوژانگبین - g.angabîn = زنبور عسل: «السحاد ان نبات که **گوژانگبین** بخوردوانگبین ازآن خوشترآید». مهذب الاسماء (مع)

گوژپشت - g.pošt = خمیده پشت = قوزی - کنایه ازآسمان: توزین بی گناهی که این **گوژپشت** مرا برکشیدو بزودی بکشت. فردوسی

گوژده - gowžada و گوزده = عنزروت

گوژه - gûža و گوزه = غوزهٔ پنبه - غلاف خشخاش - پیلهٔ ابریشم (مع)

گوسان - gûsân = کوسان = موسیقی‌دان وخنیاگر (مع)

گوش - gûš غیر ازمعنی‌معمول = گوشه وکنج - فرشتهٔ نگهبان چارپایان ونگهبان روز چهاردهم از هرماه‌شمسی - نام جشنی که در روز چهاردهم دیماه میگرفتند وآنرا «شیر سور» میگفتند، **گوش** روز ای‌نگارمشکین خال گوش بربط بگیر و نیك بمال. مسعودسعد (په،

gûš) وکنایه‌ازنظر: پاس‌می‌داشتم برای
وبهوش در خطای‌کسم نیامدگوش .
نظامی- انتظار: چشم من‌ازخون شود از
غم رواست کزتوچراگوش وفاداشتم.
جمال‌الدین‌عبدالرزاق- منتظر ومترصّد:
خلقی‌نشسته‌گوش‌ماهست وخوش‌ومدهوش
ما نعره زنان درگوش ماته سوی شاه
آی ای‌گدا . مولوی (رشی) - حفظ و
حفاظت:گوش‌داشتن- جاسوس وخبرگیر
-گاه بمنزلهٔ فعل امر (=گوش‌دار) بکار
رفته : این نوشته بود کای مرد خموش
خیز اگربازارگانی‌سیم گوش. عطار(مع)

گوش - goveš =گویش وگفتار

گوشابه - gûšâba وگوشاب =
گوشتابه (مع)

گوشاد - gûšâd =جنتها نا (مع)

گوشاسب - gûšâsb = بوشاسب-
رؤیا و خواب دیدن : شنیدم که خسرو
بگوشاسب دید چنان کاتشی‌شدبدورش
پدید. بوشکور (فر) - ص :گوشتاسب و
گوشاسب

گوشاگوش - gûšâgûš =گوش
بگوش- ازاین‌گوشه تاآن‌گوشه-سرتاسر:
«و خبرمرگ (خوارزمشاه)گوشاگوش
افتاد». تاریخ‌بیهقی(لغ)

گوشالنگ - gûšâlang = کرم
هزارپا =گوش‌خزه : قول ناصح بگوش
دل داده می‌خلدهمچوپای‌گوشالنگ.
سراج راجی (رشی)

گوشان- gûšân =افشرده وشیرهٔ
انگور (مع)

گوشانه- gûšâna =گوشه:هنوزم

عشق میدارد زنکبت درپناه‌ارچه خرد
برمن برون آرد زهرگوشانه غوغائی.
نزاری (نظ)

گوش‌آوای-gûšâvây =کسی‌که
گوش شنوا وتیز دارد=گوش‌تیزوگوش
سرای (لغ)

گوش‌ازکسی‌برنداشتن-nadâštan
g.azkasêbar=متوجه او بودن

گوش‌افتادن - gûšoftâdan -
کرشدن و ناشنیدن :کوفت چو آن‌گوش
شغبناك را گوش‌فتاد اشتر چالاك را.
امیرخسرو (آنن)

گوش‌افکندن - g.afkandan و
گوش‌فکندن=متوجه‌شدن:گوشی بنوحه
سنجی طالب فکن‌که‌باز خون‌می‌تراود
ازلب شیرین طراز او.طالب آملی(آنن)
- تن در دادن : چو خرگوش‌افکند در
بردباری کند هرکودکی‌بروی‌سواری.
نظامی

گوش‌انداختن-g.andâxtan=
گوش‌افکندن:شاهدی‌کو‌که‌یکنفس‌گوشی
بدل درد پرور اندازد ؟ عرفی (آنن)-
بگوش ایستادن-استراق سمع‌کردن(لغ)

گوش‌بآواز-g.beâvâz=مترصد
وگوش بزنگ : فتح بابی نشد ازکعبه و
بتخانه مرا بعد از این‌گوش بآواز
در دل باشم. صائب (لغ)

گوش‌بیاکندن-g.biyâkandan
= گوش نکردن : ذوق سماع مجلس
آنست بگوش دل وقتی رسدکه‌گوش
طبیعت بیاکنی. سعدی

گوش‌بدر- g.bedar =گوش‌بآواز

مانده عطار کنون چشم بره **گوش بدر** تا ز نزدیك تو ایماء چه فرمان آید. عطّار (لغ)

گوش برآواز - g.barâvâz = گوش بآواز و گوش بدر (آنن)

گوش براه - g.berâh = گوش بآواز: **گوشم براه** تا که خبر میدهد ز دوست صاحب خبر بیامد ومن بیخبر شدم. سعدی (لغ)

گوش برافراختن - afrâxtan g.bar = گوش تیز کردن: سپهبد چو بشنید گفتار زال **برافراخت گوش** فرو برد یال. فردوسی

گوش برتافتن - g.b.tâftan = اعراض نمودن: طالب از دستان ما **گوش** حقیقت **برمتاب** یك نوای ما کم ازصد نغمهٔ داود نیست. طالب آملی (آنن)

گوش برتافتن کسیرا - t.kaserâ g.b. = آگاهانیدن: اگر سر لفظت بدل یافتند بمعنی **تورا گوش برتافتند**. ظهوری (آنن)

گوش برداشتن - g.b.dâštan = ناامید شدن و قطع نظر کردن از انتظار چیزی (نف)

گوش بردر - g.bardar وگوش بدر = منتظر: چنان **گوشم بدر** چشمم براهست که **گوئی** خانه‌ام زندان و چاهست. فخرالدین گرگانی - که جهانی نهاده‌اند ترا چشم **براه و گوشها بردر**. جمال‌الدین عبدالرزاق (لغ)

گوش براه - g.barrâh = گوش براه: **گوشم** همه روزه زانتظارت **براه** و نظر بر آستانست. سعدی

گوش برزنگ - g.b.zang = گوش بزنگ و منتظر: رفت اگر قاصد مشو نومید از برگشتنش میرسد آخر نویدی **گوش** دل **برزنگ** باش. سالك یزدی (نظ)

گوش برفرمان - g.b.farmân = مطیع وفرمانبردار (لغ)

گوش برگوش - g.b.g. = تنگ در بریکدیگر: بهر گوشه دومرغك **گوش بر گوش** زده برگل صلای نوش برنوش. نظامی (لغ)

گوش بستر - g.bestar = گلیم گوش (مع)

گوش بکسی سپردن - sepordan g.bekasê = گوش بسخن او داشتن: همی رفت پیش اندرون قیدروش سکندر **سپرده بدو** چشم **وگوش**. فردوسی

گوش بودن - g.bûdan = ساکت بودن وفقط گوش دادن: گر پری ازدانش خاموش باش ترك زبان گوی و همه **گوش باش**. نظامی

گوش پهن کردن - g.pahnkardan = بدقت گوش دادن: دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود گل **گوش پهن کرده** زشاخ درخت خویش. حافظ

گوش پیچ - g.pîc = گوشمال دهنده: چوگشت آسمانم چنین **گوش پیچ** نباید برآوردن آواز هیچ. نظامی - گوشمالی: وگرنه چنانت دهم **گوش پیچ** که دانی که هیچی وکمتر زهیچ. نظامی

گوشت - gûšt علاوه برمعنی متعارف درمیوه‌ها بآنچه غیر از پوست وهسته باشد اطلاق میشود: دوتخم خربزه زداینده تراز

گوشت او باشد». ذخیره- در آثار به‌پیه آن گفته میشود (لغ)

گوشت- govašt = نام یکی از شش آواز موسیقی: اگر خواننده حرف نغمه راندی **گوشت** از بینوائی گوشت خواندی. یحیی کاشی (لغ)

گوشت- govešt = گویش و گفتار: معجز پیغمبر مکّی توئی بکنش و بمنش و به **گوشت**. محمدبن مخلّد. تاریخ سیستان

گوشتابه- gûštâba = گوشتاوه و گوشابه = آبگوشت (لغ)

گوشت آکند- gûštâkand «وگوشت آکند» مخفف «گوشت آکنده» و «گوشت آگنده» = سنبوسه- لقمه‌های نان که در میان آن گوشت نهند- طعامی که از رودهٔ آگنده از گوشت و مصالح پزند = عصیب وجهودانه (لغ)

گوش تا گوش- gûštâgûš = کران تا کران: **گوش تا گوش** جهان از عمل حکمت اوست چون دماغ پسر مریم خالی ز خلل. سنجر کاشی (آنن)

گوشتاور- gûštâvar = پرگوشت = گوشتالو

گوشتاوه - gûštâva = گوشتابه وگوشابه (مع)

گوشتمند- gûštmand = سمین و پرگوشت- صاحب جسم حیوانی: «روح الله سخن خدا مسیح بود درصورت مریم درآمد و **گوشمند** شد». کتاب حروفین (لغ)

گوشت آهنگ - gûštâhang و گوشت آهنج = گوشت ربا = غلیواج- قلابی که بوسیلهٔ آن گوشت از دیگ برآورند (قا)

گوشت ربا(ی) - g.robâ(y) = غلیواج وزغن (قا)

گوشتگن - g.gen = گوشت گین = فربه و گوشتالود

گوشتناک - g.nâk = پرگوشت- سمین وفربه

گوشت هنج - g.hanj = گوشت آهنج (مع)

گوشتین- gûštîn = منسوب بگوشت - ساخته از گوشت: چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین زبان **گوشتین** است و تیغ آهنین. نظامی (لغ) - فربه و سمین - غذائی که از گوشت سازند (مع)

گوش‌چی - gûšcî = نگهبان - جاسوس وخبردهنده (آنن)

گوش‌چین - g.cîn = خبیث وکم حوصله که هرچه شنود پیش هرکسی باز گوید (آنن)

گوش‌خر- g.e.xar کنایه از گوشی که شنیده‌ها را درک نکند: **گوش خر** بفروش دیگر گوش خر کاین سخن را در نیابد گوش خر. مولوی - هرچیز بی‌مصرف وشاید استاعلم ومحتمل است بمعنی **بغلك** باشد: در زیی صدرهٔ مسیح برید علمش بردو گفت **گوش خر** است. خاقانی- آلت‌مردی: چو سوزنی پس وی **گوش خر** زدن گیرد بخواب خرگوش اندرزید بعادت و خو. سوزنی (مع)

گوش‌خارك - gûšxârak وگوش خاره = گوش‌خزك وهزارپا (قا)

گوش‌خاریدن - g.xârîdan - توقّف و مکث کردن- مسامحه در بردن فرمان کردن- در فکر عذرتراشی افتادن: دو

چشم‌کشته بزنده بدان همی نگرد که
ای فسردهٔ غافل بیا و **گوش‌مخار**. مولوی
(آنن)

گوش‌خزك - g.xazak = گوش
خزه = هزارپا و گوش‌خارك

گوش‌خوردن - g.xordan =
گوشمال دیدن- آسیب‌خوردن (مع)

گوش‌خیزك - g.xîzak = گوش
خزك

گوشدار - g.dâr = دارای گوش-
شنونده : سروشت‌سال ومه‌اندر کناراست
به گفتارت‌همیشه **گوشداراست**. فخرالدین
گرگانی- آنکه استراق سمع کند: رفتی
ورازگفتی با دشمنان من وآنکس‌که
گوشدار تو بود آنهمه شنید. المعجم-
متوجه-مراقب- نگهبان‌وحامی: که‌چندین
تن بندهٔ شهریار که شـان هست شاه
جهان **گوشدار**. یوسف زلیخای منسوب
بفردوسی (مع)

گوش‌داشتن - g.dâštan = دقّت
وتوجّه کردن، «**گوش‌دارید**در آن نیفتید».
جوامع‌الحکایات «عوفی» - نگهداشتن و
حفظ کردن : ای ملك‌العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش **دارگوش**. حافظ -
استراق سمع کردن-مراعات کردن؛ «گفت
دراین دیه یك‌شبانه روز آب وقف است
و مردم این‌را **گوش نمیدارند**». تذکرة
الاولیاء - پذیرفتن و استمـاع : یکی
نصیحت من **گوش‌دارو** فرمان کن که
از نصیحت سود آن‌کندکه فرمان‌کرد.

ابوالفتح بستی- انتظار و امید داشتن،
هرآن چیز کاندر جهان ناوری چرا
گوش‌داریکه بیرون بری. ابوشکور-
رعایت‌کردن؛ گر بمستی‌ادبی **گوش‌نداشت**
خرده‌زونیست‌وگر هست‌مگیر. ابن‌یمین
-مراقبت ومواظبت کردن: «و**گوش‌باید**
داشت تاعضو (شکسته) جنبان وآویخته
نباشد». ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ)

گوش‌دریده - g.darîda = طبل
کوچك: راه زنی میکند**گوش‌دریده** از
آنك سیلی بسیار خورد زخم طپانچه
چشید. بدر چاچی (آنن)

گوش‌زدن - g.zadan = باکسی
دعوی برابری‌کردن : رایت میمونت‌که
شد چرخ تاب **گوش‌زده** باعلم‌آفتاب.
امیرخسرو (لغ)

گوش‌سبك‌داشتن-sabokdâštan-
g.e. = بسخن هرکس‌گوش‌دادن- متلوّن
مزاج بودن

گوش‌سرای- g.sarây = تیزگوش

گوش‌سفته-g.softa = گوش‌سوراخ
وکنایه ازبنده وزرخرید: آن‌گوشه‌نشین
گوش‌سفته چون‌گنج‌بگوشه‌ای نهفته.
نظامی

گوش‌سنب - g.sonb = سوراخ
کنندهٔ‌گوش-هزارپا. ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی
(لغ)

گوش‌شدن - g.šodan = متوجه
شدن به‌چیزی با حضور دل- توجّه‌کردن
بسخن‌کسی : جملهٔ ذرّات عالم**گوش شد**
تا تو فرمائی هـرآن فرمان‌که هست.

عطار

گوش‌فراداشتن- g.farâdâštan و گوش فرا دادن= گوش‌دادن

گوشك - gûšk = کوشك وقصر (مع)

گوشك- gûšak = مصغر «گوش» - لوزتین وملازه (قا) - گوشهٔ اندام زن (رشی) - نرمه‌گوش

گوش‌کردن - gûškardan = بذهن‌سپردن- پذیرفتن وکار بستن- منتظر بودن‌وامیدداشتن: بچنگ‌آر وبادیگران نوش‌کن   نه‌برفضلهٔ دیگران**گوش‌کن**. سعدی (بو) - نگاه‌داشتن و حفظ کردن (نف)- تقلید کردن : کلاغی تك‌کبك را **گوش‌کرد**   تك خویشتن را فراموش کرد. نظامی (لغ)

گوش‌کشان - g.kašân = درحال کشیدن‌گوش ومجازاً آرام ومطیع: جان **گوش کشان** آمد دل سوی خوشان آمد زیرا که بهار آمد رفت آن دی‌دیوانه. مولوی- جمع گوش‌کش

گوش‌کشیدن- g.kašîdan = گوش فرادادن- گوش شنوا نداشتن: پیش‌کمان ابرویش لابه‌همی‌کنم‌ولی   **گوش‌کشیده است** ازآن‌گوش بمن نمی‌کند. حافظ - متوجه ساختن صاحب‌گوش یا بدنبال‌خود کشانیدن صاحب‌گوش‌را: هر شمار اسرکه داد ازکوزه‌اش   تا نباشد عشق اوتان **گوش‌کش** (لغ)

گوش‌گذارکردن- g.gozârkardan = بگوش‌کسی مطلبی را بنرمی و با عبارت‌کوتاه‌رسانیدن: کس‌نیارد بر اودم زدن از قصهٔ من   مگـرش بـاد صبا **گوش‌گذاری** بکند. حافظ

گوش‌گران- g.e.garân = گوش سنگین، زبان پندگویان‌گرچه چون‌خار مغیلان است   لباس‌کعبهٔ دل‌پردهٔ**گوش گران** دارد. میرزا فطرت (آنن)

گوش‌گرفتن - g.gereftan = بگوش‌گرفتن‌وپذیرفتن: نصیحت نیکبختان **گوش‌گیرند**   حکیمان پند درویشان پذیرند. سعدی(گل)-اعتراف‌بجهل خود کردن- متنبه‌شدن: زحرف مردم بیگانه **گوش‌میگیریم**   بآشنا زسخن‌های آشنا چه رسد؟ . صائب (آنن) - رام‌کردن و بچنگ‌آوردن: یکی‌شدچون‌طرب‌را**گوش گیرد**   جهان آواز نوشانوش گیرد . نظامی (لغ)-گوشمال دادن: اقبال تو را غاشیه بردوش‌گرفت   ادبار مخالف تو را**گوش‌گرفت**. معزی

گوش‌گشادن - g.gošâdan = گوش پهن‌کردن وبدقت‌گوش دادن: چو بشنید ضحاك **بگشادگوش**   زتخت‌اندر افتاد وزو رفت هوش. فردوسی

گوش‌گشتن - g.gaštan = گوش شدن= آمادهٔ شنیدن شدن : اگر خواهی سخن‌گوئی سخن بشنوسخن‌بشنو   زبان آن‌کس تواند زدکه اوّل**گوش‌گردد**او. ضیاء بخشی (نظ)

گوش‌گماردن - g.gomârdan باستماع پرداختن : دوکس بـرحدیثی **گمارندگوش**   ازاین تابدان زاهرمن تاسروش. سعدی (بو)

گوش‌گیر - g.gîr کنایه ازمزاحم

و آزاردهنده: چومن بلبلی‌را بودناگزیر ازین **گوش گیران**شوم گوشه گیر. نظامی (لغ)

گوش‌لب - gûšlab = آنکه‌خطش هنوز ندمیده (قا)

گوش‌مالیدن - g.mâlîdan = فشردن گوش کسی باانگشت - گوشمال دادن بمنظور تنبیه: خنك مرد درویش بادین وهوش فراوان‌جهانش **بمالیده‌گوش**. فردوسی - مغلوب کردن: چوسودا خردرا **بمالیدگوش** نیارد دگر سر برآورد هوش سعدی (بو) - گزندو آسیب‌رسانیدن: گر نمالیمشان برای و بهوش ملك را چشم بد **بمالدگوش**. نظامی (لغ)

گوش‌موش - g.e.mûš = گیاه مرزنگوش - یك گونه گل که بعربی‌حشیشة الرسل خوانند (لغ)

گوش‌نمودن - g.namûdan = گوش‌دادن - مواظب ومراقب بودن: «وما را بپای و**گوش‌نما** و حدیث ما ما را دار». تفسیرابوالفتوح (مع)

گوش‌نهادن - gûšnahâdan = گوش فـرادادن. همه لشکرش برگرفته خروش بهومان **نهاده** سپهدار **گوش**. فردوسی - مترصّد ومنتظر بودن: **نهاده گوش** بـآواز تعزیب شب و روز که تاکه میرد یاازکجا برآید وای. سوزنی (لغ)

گوشوار - gûšvâr وگوشواره = حلقهٔ گوش - زیوری گوش‌پرندگان را - حلقهٔ بندگی

گوشوارکردن - g.kardan = پذیرفتن وکاربستن سخن: هر بنده‌ای که خاتم دولت بنام اوست درگوش دل نصیحت او**گوشوارکن**. سعدی

گوشواره - gûšvâra = گوشوار - مرواریدبزرگی که درصدف‌جزآن نباشد - پارچهٔ منقش وزردوزی که بطور زینت برکنار عمامه قرار دهند - خلاصه حساب ومجموع وحاصل (نف) - مطلع‌دوم که‌بعد ازمقطع‌آورند: طغرا درآخر غزل آورد مطلعی کان**گوشواره** طرز سخن‌دانی منست. طغرا (نظ) - دو چوب ازتخت که تختها برآن با میخ محکم کنند چنانکه گویند «گوشوارهٔ عرش» (لغ)

گوشوارهٔفلك - g.ye.falak کنایه از ماه

گوشوان - gûšvân = گوش‌بان = محافظ ومراقب - راعی: والّذین‌هم‌لاماناتهم و عهدهم راعون، و ایشان‌که امانتها و عهدهای خویش را **گوشوانند**». کشف‌الاسرار (مع)

گوشور - gûšvar = صاحب‌گوش وشنوا (لغ) - دارای‌گوش بزرگ - آنکه گوش برجسته دارد - گلیم‌گوش: سکندر بدان**گوشور**گفت‌رو بیاورکسی تاچه بینیم نو. فردوسی

گوشه - gûša وگوش = کنار و طرف - کنج و زاویه - جای دورافتاده: **گوشه‌ای** از خلق وکنجی ازجهان بر همه‌کنج روان‌خواهم گزید. خاقانی - قطعه وناحیه: زگیتی یکی**گوشه** اورا دهیم سپاسی‌بدادن برو برنهیم. فردوسی - لبه وقسمت اندك چیزی: نرم نرمك زپس پرده بچاکر نگرید گفتی ازمیغ همی

تیغ زند **گوشه**‌ماه. کسائی- دو سر کمان، زپیکان پولاد و تیر خدنگ کمان **گوشه** بر **گوشه** سودند تنگ. فردوسی- عروه ودستهٔ کوزه- طرف وسو: زکشته چو دریای خون شد زمین بهر **گوشه**‌ای مانده اسبی بزین. فردوسی- دردی که از گرد شدن ریم درگوشهٔ ناخن پدید آید = کژدمه و ناخن خواره (لغ = گوشی)- دکمه - گره - رحم و زهدان (نف) - حلقه‌های اطراف سفره که در آن رشته میانداختند وچون جمع کردن سفره میخواستند رشته را میکشیدند وسفره فراهم میآمد: نهادند یك خانه‌خوانهای ساج همه **گوشه**‌اش زرّ و پیکر زعاج. فردوسی (لغ) - در موسیقی قسمتی از یك دستگاه، گوشهٔ پنجگاه - گوشهٔ راست

گوشهٔ ابرو بلند کردن - g.ye.abrûboland kardan = اظهار بی‌حوصلگی وعدم رضایت کردن: در محفلی که **گوشه ابرو کند بلند** گیرم زرشك وسمه بر ابرو زند هلال. سنجر کاشی (آنن)

گوشهٔ ابرو ترش کردن - g.ye.a. toroš.k. = اخم کردن: او کرده ترش **گوشه ابرو** زسر خشم من منتظرم آنکه چه دشنام برآید. ابوشکور (لغ)

گوشهٔ ابرو جنبانیدن - g.ye.a. jonbânîdan = بگوشهٔ ابرو اشاره کردن: اگر برق تجلی **گوشهٔ ابرو بجنباند** که از راه کلیم‌الله سنگ طور بردارد. صائب (آنن)

گوشهٔ ابرو گره بستن - g.ye.a gereh bastan = گوشهٔ ابرو ترش کردن (لغ)

گوشه‌بودن - g.bûdan = برکنار بودن: دگر مو بدی گفت انوشه بدی زهر بد بهر سو **بگوشه بدی**. فردوسی

گوشه‌دار - g.dâr = زاویه‌دار- سخن کنایه آمیز- منزوی وگوشه‌نشین: که از **گوشه‌داران** در این گوشه کیست که برماتم آرزوها گریست. نظامی (لغ)

گوشهٔ جام شکسته - jâmešekasta g.ye. = ماه نو (مع)

گوشهٔ جگر - g.ye.jegar = کنایه از فرزند

گوشهٔ خاطر - g.ye.xâter = اندك میل باطن (ف.عر)

گوشه‌کردن - g.kardan = کناره گرفتن: تا نبرد خوابت از او **گوشه کن** اندکی از بهر عدم توشه کن. نظامی - کژدمه گرفتن ناخن (رك، گوشه)

گوشه‌گرفتن - g.gereftan = گوشه کردن، **گوشه گرفتم** زخلق و فائده‌ای نیست گوشهٔ چشمت بلای گوشه‌نشین است. سعدی

گوشه‌گزیدن - g.gozîdan = گوشه گرفتن

گوشه‌گیر - g.gîr = خلوت‌نشین و منزوی- زاهد (نف)

گوشه‌نشستن - g.nešastan = انزوا گرفتن

گوش‌هوش - gûšehûš = کنایه از توجه واستماع: تو **گوش هوش** نکردی که دوش می‌گفتی ز روزگار مخالف شکایتی بادل. سعدی

گوشی - gûšî = منسوب بگوش- محصول معیّنی که به شمار اعداد مواشی

از رعایا میگرفتند - نوعی باج که بر
جانوران گیرند: گرفته زاب ورنگ عاشقانه
ز گل **گوشی** واز صندل سرانه. تأثیر - نام
آهنگی درموسیقی - مرض گوشه (لغ)
گوشیدن - gûšîdan = گوش دادن
- مراقب بودن، بکوشید چون من بجنبم
زجای شما برفرازید سنج و درای .
فردوسی
گوشیه - gûšiya = جائیکه آب
مخصوص آبیاری زمین بسهمهائی تقسیم
شود. تاریخ قم (مع)
گوف - gûf = کوف = جغد (مع)
گوك - gok = آبی - کبود - آسمان
(مع - تر. مغ)
گوك - gûk = گوساله (= گوگه)
- تکمه وگوی گریبان (= گوگ، گوگه)
- دانه‌های سختی که در بعضی اندام بهم
رسد و درد نکند (= گوگ وگوگه)
گوگ - gûg = «گوك» بهمه معانی
گوگار - gûgâr = گوگال =
سرگین گردانك = گوگردانك (پـه : gûhvart)
گوگرد - gûgerd = شبه فلزی
جامد وزرد رنگ که در طبیعت بوفور یافت
میشود (مع)
گوگردانك - gûgardânak =
گوگار
گوگرداحمر - gûgerdeahmar
اکسیر مصنوع که آنرا گوگرد سرخ نیز
گویند: گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست
بشناس قدر خویش که **گوگرداحمری** .
سعدی (لغ - ف. عر)

گوگردسرخ - g.e.sorx = گوگرد
احمر: که بود آن که اوساخت شنگرفرومی
ز **گوگردسرخ** وز سیماب لرزان . ناصر
خسرو (مع)
گوگردسرخ زردشتی - zardoštî
g.e.s.e. = آتش: آتشی زونشاط را پشتی
کان **گوگرد سرخ زردشتی** . نظامی (لغ)
گوگل - gowgal مخفف «گاو
گل» = گلهٔ بزرگ - گله گاو (لغ)
گوگه - gûga = وگوك = دگمه
گریبان - گوساله (طب: guk) - دانهای
سخت که در اعضا بهم رسد و درد نکند
= ازخ
گول - gûl = ابله و نادان، **گول**
مکن خویشتن راغرّه شو آفتابی‌رارها
کن ذره شو. مولوی - مکر وفریب (=
خ، گُل) - لوچ واحوال، همه کرّ وهمه کور
وهمه شلّ وهمه **گول**. قریع‌الدهر (فر) -
متحیّر وسرگردان، دلمخوان ای پسر که
دول بود آنکه در چاه‌خلق **گول** بود.
اوحدی (لغ) ودرترکی بمعنی استخر و
تالاب - دریاچه (تر: گول)
گول - gowl = پشمینه‌ای باموهای
آویخته که درویشان پوشند = دلق
گولان - gowlân = نی بوریا -
داروئی که از بیخ درخت شمشاد سازند (مع)
گولانج وگولاج - gûlânj-gûlâj
= حلوائی که آنرا لابرلا نیز خوانند،
گولانج وگوشت وگرده وگوزاب وگادنی
گرمابه وگل وگُـل وگنجینه وگلیم .
لبیبی (فر) - نانی نازك و لطیف که از
سفیدهٔ تخم‌مرغ ونشاسته پزند ودرشربت

قند اندازند = گلاج (مع)

گولاك - gûlâk = کولاك = موج بزرگ؛ محتشم گر "بحر غم **گولاك** خواهد زد چنین   سیل اشك ما زماهی تا بمه خواهد رسید. محتشم (لغ)

گولخ - gûlax مخفف = گولخن = گلخن ؛ چو**گولخ** است قوافی قصیده چون گلشن   هـر است دست کـه گلشن برآرم از**گولخ** سوزنی

گولخن - gûlxan وگولخان = گلخن ، چنـدانکـه خواهـی جنگ کن یا گرم کن تهدیـد را   میدان که دود **گولخن** هرگز نیـاید برسماء . مولوی (نظ) - این لغت بصورت **گولخ** و **گلخان** نیز آمده

گولغنچه - gûlγonca وگل غنچه = گلگونهٔ زنان (قا)

گولك - gûlak = غلّك که در آن پول ریزند (= غولك) - ریشهٔ گیاهانوزه (مع)

گول کردن - gûlkardan = فریفتن وگول زدن، خودرا نادان نمودن ؛ **گول میکن** خویشرا وغرّه شو   آفتابی را رها کن ذرّه شو. مولوی

گول گرفتن - g.gereftan = نادان انگاشتن - نادان را فریب دادن، پس نظر کرد آن سلیمـان سوی تخت گفت آری **گول گیری** ای درخت.مولوی

گولنداز - gûlandâz = گلوله انداز - توپچی (مع)

گوله - gûla = گلوله : زسنگ منجنیق و**گوله**‌رعد   که کوه از پا فتاد از صدمت آن. شهاب الدین(جها) - خار پشت - غوزهٔ پنبه - پیلهٔ کرم ابریشم - خشخاش - کوزه (= غوله وغولك)، شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها   آب از لوله رود در**گوله**‌ها . مولوی

گولیدن - gûlîdan = عوعو کردن سگ (مع)

گومه - gûma = «کومه» بهمه معانی (مع)

گون - gûn = رنگ ولون، بستد ازیاقوت وبسدّ لاله وگلنار**گون**   یافت از کافور و عنبر خیری و شبّوی بوی . قطران - طرز وروش (قا) - نوع وقسم ؛ نهادند نزلی زغایت برون   زهرپخته‌ای پخته‌ازچند**گون**. نظامی (= گونه) - رخسار - پسوند شباهت از حیث رنگ و صفت ؛ گلگون - بیمارگون

گونا - gûnâ = رنگ ولون؛ حلقهٔ زلف کهن رنگ بگردانند لیك   خال را رنگ همان غالیه**گونا** بینند . خاقانی - پررنگ وبرنگ سیر ، ماهیّ وقرص خور بهم   چو تست ویونس درشکم   ماهی همه گنج ودرمخور زر**گونا** داشته.خاقانی (لغ) - طرز وروش و صفت (= گونه) - گلگونهٔ زنان (= گوناب وگونه)

گوناب - gûnâb = سرخاب؛ روی او بی‌نیاز از**گوناب**   دردل آفتاب ازاوصد تاب. ابوالخطیر (لغ - گونه + آب)

گوناگون - gûnâgûn وگونه گون = رنگارنگ - جنس به‌جنس - نوع بنوع؛ فراز آیند ازهرسوبسی مرغان**گوناگون** پدیدآرند هرفوجی بلونی دیگرالحانها.

ناصرخسرو - حالتهای مختلف ؛ هرروز
هزاربار چون بوقلمون می گرداند عشق
توام گوناگون. عطار (لغ)

گونجی-gawanjî مخفف «گوانجی»

گونه - gûna = صورت وچهره.
هریك از دوطرف صورت، تیزی شمشیر
دارد وروش مار کالبد عاشقان و **گونه**
غمگین. رودکی- جنس-نوع- قسم وجور،
زهر **گونه** نیرنگها ساختند وآن دردرا
چاره نشناختند. فردوسی- پاره وقسمت،
بزد تیغ وکردش بدو **گونه** راست نه
این نیمه افزون نه آن نیمه کاست. فردوسی
- روش وطرز وقاعده، تا با توچوبندگان
همی گردد هر **گونه** که توهمیش گردانی.
ناصرخسر - شکل و هیئت، برتو جوان
گونه پیری چراست لالهٔ خودروی تو
خیری چراست؟ نظامی-مانند وسان، باز
گشای ای نگارچشم بصیرت تات نکوبد
فلك **بگونه** کوبین . خجسته (فر)- رنگ
ولون ؛ رخم **بگونه** خیری شدست زانده
وغم دل از تکلّف بسیار خیره گشت و
دژم. خسروانی-گلگونه‌زنان (= گونا)
پسوند شباهت درصفت ورنگ ونوع(=
گون)؛ آرام **گونه**- آشفته **گونه**- تر **گونه**

گونه‌دادن - g.dâdan - رنگ
دادن ؛ روزی چو تازه دختر کی باشد
رخساره **گونه‌داده** بفنجاره . ناصرخسرو
(لغ)

گونه‌شدن-g.šodan = تغییر رنگ
دادن (لغ)

گونه‌گردانیدن- g.gardânîdan
= رنگ گونه دیگرسان شدن از بیم یاغضب

گونه‌گشتن - g.gaštan = رنگ
دگرگون شدن (لغ)

گونه‌گون - g.gûn = گوناگون،
تنش سیم و شاخش زیاقوت وزر براو
گونه‌گون خوشه‌های گهر. فردوسی

گوواره - gowvâra = گله گاو
(= گوباره)؛ چون شیرشرزه یك تنه میباش
درجهان مانندگاوچشم **بگوواره** برمدار.
ابن یمن-گهواره (گواره-قا)

گوه - govah مخفف «گواه»

گوه- gava = پانه وغازه که هنگام
شکافتن چوب لای آن گذارند (لغ)

گوه- gûh = فضلهٔ حیوان، زیر لب
بسکه **گوه** سگ خورده دفن کرده است
صد سگ زرده. شفائی (جها-خ؛گه)

گوهدان- g.dân = مستراح ومبال
(مع)

گوهر - gowhar = هریك از
معدنیات = کانی؛ بسی نفت وروغن برآویختند
همی برسر **گوهران** ریختند. فردوسی- جماد
مقابل نبات وحیوان؛از **گوهر** و از نبات و
حیوان برخاك ببین سه خط مسطر. ناصر
خسرو-مطلق جواهرات-مروارید؛ چه فضل
میر ابوالفضل برهمه ملکان چو فضل
گوهر ویاقوت برنبهره پشیز . رودکی
(مع)- هریك ازچهارعنصر؛ کجا **گوهری**
چیره شد زین چهار یکی آخشیجش بدو
برگمار. ابوشکور-اصل وسرشت؛ درختی
که تلخش بود **گوهرا** اگر چرب وشیرین
دهد مرو را. ابوشکور- جوهر و ماده ؛
«پیدا کردن آن **گوهر** که تن است که بتازیش
جسم خوانند» . دانشنامه (مع)- طبع و

قریحه، کسی گیرد خطا بر نظم حافظ که
هیچش لطف در **گوهر** نباشد. حافظ
- اصیل و نژاده- اصل و نسب، نکونامی
گرفته لیکن از فضل بـزرگی یافته
لیکن ز **گوهر**. فرخی (لغ)- جوهر تیغ-
مینای دندان - مادهٔ اصلی مستخرج از
دوا وغیر آن- داخل و درون، «و اگر **بگوهر**
دماغ یا بغشاء دماغ اندر باشد». ذخیرهٔ
خوارزمشاهی - سرّ نهانی و صفت پوشیده
(مع)- فرزند، ای **گوهر** یادگار عمرم
چون طلبم کجات جویم. خاقانی (په، gôhar)

گوهر آگین - g.âgîn = جواهر
نشان، همان طشت زرّین و سیمن بدی
چو زرّین بدی **گوهر آگین** بدی. فردوسی
- مرد شجاع و دلاور (مع)

گوهر آمای - g.âmây = آنکه
مروارید و گوهر برشته کشد- آنکه سخن
نیکو برشته نظم درآورد - آنکه نیکو
حکم کند - آنکه هستی بخشد ؛ توئی
گوهر آمای چار آخشیج مسلسل‌کن
گوهران درمزیج. نظامی (بها)

گوهر آموده- g.âmûda وگوهر
آمود = جواهرنشان، **گوهر آموده** تاجی
از سرخویش باقبائی زدخل ششتر بیش.
نظامی (لغ)

گوهر افشاندن - g.afšândan
وگوهرافشان کردن = نثار کردن گوهر-
سخن فصیح و بلیغ گفتن (مع)

گوهر انداز - g.andâz = گوهر
افشان- فروریزندهٔ اشك- فصیح و بلیغ (مع)

گوهر اندوز - g.andûz = جمع
کنندهٔ جواهر

گوهر بار - g.bâr = نثار کننده
گوهر- بخشندهٔ گوهر- جوانمرد و سخی
- ریزندهٔ قطرات ؛ گاه گوهر پاش گردد
گاه گوهر گون شود گاه **گوهر بار** گردد
گاه گوهرخر شود. فرخی (مع)- اشکبار،
بشب تا روز **گوهر بار** بودی بروزش
سنگ سفتن کار بودی . نظامی- واعظ و
ناصح (مع)

گوهر باریدن - g.bârîdan =
گوهر پاشیدن- وکنایه از بخشیدن و
سخاوت ورزیدن- اشك ریختن؛ بشب تا
روز **گوهر بار** بودی بروزش سنگ سفتن
کار بودی. نظامی - سخن دلنشین گفتن-
باریدن ابر (لغ)

گوهر بدریا بردن- bedaryâbordan
g. = کار بیهوده کردن

گوهر برشته کردن - kardan
g.berešta = گوهر برشته کشیدن- ترصیع.
ترجمان البلاغه (لغ)

گوهر برشته کشیدن - kašîdan
g.b.r. = جواهر را در رشته آوردن -
کنایه از فصاحت و بلاغت ؛ صرّاف سخن
بلفظ چون زر در رشته چنین **کشید گوهر**.
نظامی

گوهر بین- g.bîn = شناسندهٔ گوهر
- کسیکه نیك را از بد تمیز دهد؛ عیب
تست ار چشم **گوهر بین** نداری ورنه ما
هریك اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم.
سعدی

گوهر پاش - g.pâš = گوهرریز
- کنایه از ابر بارنده- کنایه از فصیح و بلیغ؛
گر شکافی بمعرفت همه موی ور زبان

توهست **گوهر پاش**. عطار

گوهر پرست - g.parast = جواهر فروش؛ همه پیکری را بدانسان که هست در او دید رسام **گوهر پرست**. نظامی

گوهر تاب - g.tâb = تابنده چون گوهر - پارچهٔ نازك وبدن‌نما که زنان در موسم گرما در بر کنند؛ برشتهٔ زرخورشید نور بافنده که بافت برقد گیتی قبای **گوهر تاب**. خاقانی (لغ)

گوهر تر - g.e.tar = کنایه از اشك - کنایه ازسخن فصیح وبلیغ (آنن)

گوهر تفدار - g.e.tafdâr = گوهریکه داغ سفید داشته باشد؛ تمام رس نبود باده‌ای که کف دارد که عیب دار بود گوهری که **تفدارد**. صائب (بها)

گوهر چین - g.čîn = برگزینندهٔ گوهر - برگزینندهٔ کلام نغز وفصیح (لغ)

گوهر جان - g.e.jân = نفس ناطقه ؛ **گوهر جان** چون ورای فضلهاست خوی او این نیست خوی کبریاست. مولوی

گوهر خانه - g.xâba = خزانه و جای جواهرات، چوشد درگوش مقبولان درگاه دُر معنی ز**گوهر خانه** شاه. زلالی (جها)

گوهر دل - g.e.del = حقیقت دل ومیان قلب، عشق بهون گوهر بست **گوهر دل** کان او دلعجمی صورتی است عشق زبان‌دان او. خاقانی (لغ)

گوهر دیده - g.e.dîda = بینائی، چشم، **گوهر دیده** کجا فرسوده‌ای پنج حس را درکجا پالوده‌ای؟ مولوی - کنایه از اشك دیده (لغ)

گوهر ریز - g.rîz = گوهرفشان و گوهرپاش

گوهر روشن - g.e.rowšan = سنگ قیمتی درخشان - طینت و فطرت پاك (مع)

گوهر زا(ی) - g.zâ(y) = آنچه گوهرزاید - گوهرفروش وجواهری - سخی وکریم - هنرمند - فصیح وبلیغ - عاقل وکامل - بزرگزاده واصیل - عادل و دادگستر - گوهرزاده = چیزی که ازگوهر ساخته شده (مع)

گوهر زبان - g.zabân = گشاده زبان وفصیح؛ مه‌روی پوشیده درزیرمیغ **بگوهر زبانی** درآمد چو تیغ. نظامی

گوهر سرخ - g.e.sorx = یاقوت

گوهر سفتن - g.softan = سوراخ کردن گوهر - سخن‌نغز گفتن - قصه گفتن - ازاله بکارت کردن (مع)

گوهر سنجیده - g.e.sanjîda = گوهر وزن شده - کنایه از سخن موزون ودرست (مع)

گوهر سیراب - g.e.sîrâb = لؤلؤ ومروارید رسیده (مع)

گوهر شب‌تاب - g.e.šabtâb = گوهر شبچراغ

گوهر شکستن - g.šekastan = کنایه ازخندیدن - کنایه ازدست دادن دولت ومنصب؛ چو بدگوهران را قوی کرد دست جهان بین که **گوهر** برو چون **شکست**. نظامی !

گوهر شمار - g.šemâr = گوهر شناس ؛ که هرگوهری را درم سی هزار

بدادی بها مرد **گوهرشمار**. فردوسی

گوهرشناس - g.šenâs علاوه بر معنی معمول کنایه از سخن‌شناس، بزرگوارا **گوهرشناس** اهل سخن توئی و برتو سزد عرضه دادن گوهر. سوزنی (لغ)

گوهر فتال - g.fatâl = گوهر پاش (مع)

گوهرفروش - g.forûš = آنکه گوهر فروشد، چو دربسته باشد چه‌داند کسی که **گوهرفروش** است یا پیله‌ور. سعدی

گوهرفشان - g.fašân وگوهر افشان = گوهرپاش و نثارکنندهٔ گوهر- کنایه از ریزندهٔ باران- گویندهٔ سخن نغز - بخشنده وکریم- شراب لعل؛ بیا ساقی آن آب **گوهرفشان** بترکیب من گوهری درفشان. نظامی (لغ)

گوهرکده - g.kada = جای گوهر؛ کلکم چو ز خط عقـد نگار آید گوئی **گوهرکدها** در دل تاریك مداد است . طالب آملی (بها)

گوهرکش - g.kaš = حامل گوهر- هرچیز مرصّع - دستبند مرصّع بگوهر ؛ زبهر ساعد شاخ ابر ساخت **گـوهرکش** که قطره درّخوشابست و سبزه شبه دوال. رفیع لبنانی (رشی)

گوهرگداز - g.godâz = آنکه گوهرگدازد- کنایه ازشیشه‌گر؛ «آخراز ریگ **گوهرگدازان** چنـان شیشهٔ صافی کردند». معارف بهاء ولد (لغ)

گوهرگر - g.gar = گوهرشناس وگوهر فروش ؛ سبك شد شبه‌گشت گوهر گران چنین‌است‌خودرسم **گوهرگران**. نظامی (بها)

گوهرگرای - g.garây = حاصل کنندهٔ گوهر، از آنکان **گوهرگرای** آمدند چوکیخسروان باز جای آمدند . نظامی

گوهرگستن - g.gosastan = گوهر نثارکردن- کنایه از فرو باریدن باران ، هوا بر سبزه‌اش **گوهـرگسته** زمرّد را بمروارید بسته. نظامی (بها)- کنایه از پاشیدن و تشعشع نور ، ازاین سو زهره در **گوهرگستن** وزآنسو مه بمروارید بستن. نظامی (لغ)

گوهرمژگـان - g.e.možgân کنایه از اشك

گوهرنثار - g.nesâr = گوهرپاش

گوهرنژاد - g.nežâd = اصیل و دارای گوهر؛ چوگوهر نهادست و **گوهر نژاد** خطرناکی گوهرآرد بیاد. نظامی (لغ)

گوهرنشان - g.nešân = کسیکه گوهر بنشاند- چیزیکه گوهر در او بکار رفته؛ چنین زیور نغز **گوهرنشان** بنوشابه دادند گوهرکشان. نظامی- فصیح وبلیغ؛ دهان ولبش بودگوهرفشان سخن‌گفتنش بود **گوهرنشان**. فردوسی

گوهرنگار - g.negâr = گوهر آگین ومرصع؛ یکی تخت پیروزهٔ میش سار یکی خسروی تاج **گوهرنگار** . فردوسی

گوهرنهاد - g.nahâd = دارای نهاد خوب؛ چو **گوهرنهاد** است وگوهر نژاد خطرناکی گوهرآرد بیاد. نظامی

گوهر نیم‌روز - g.e.nîmrûz = گهر نیم‌روز = مروارید یکه یکطرف آن گرد و یك طرفش مسطح باشد (لغ)

گوهر نیم‌سفت - a.e.nîmsoft = کنایه از کلام سربسته - کنایه از کلامی که تمام قواعد فصاحت و بلاغت در آن بکار نرفته باشد (قا)

گوهری - gowharî = گوهرفروش وجواهرشناس - چیزی که از گوهر ساخته باشند - خداوند اصل و نسب - سخی و جوانمرد (نف) - «ذاتی» درمقابل‌عرضی (قا) - شمشیر و تیغ گوهردار: آن **گوهری** حسامم دردست روزگار کاخر برونم آرد یك روز درو غا. مسعودسعد - کنایه از هرچیز صاف‌وروشن: هم از آب‌حیوان اسکندری زلالی چنین‌ساختم **گوهری**. نظامی (بها) - عنصری: اگر به‌هستی‌مثلث کنیش گردد شیئی که هر که شیئی بود **گوهری** بود ناچار. ناصرخسرو (لغ)

گوه‌ریش - gûhrîš = که بریش: درم‌آمد علاج عشق درم **گوه‌ریشا**! چه سود از این وازآن. سنائی (مع)

گوهرین - gowharîn = منسوب بگوهر - مرصع بگوهر: بساطی **گوهرین** دروی بگستر بیار آن کرسی شش‌پایهٔ زر. نظامی (لغ)

گوه‌گردان - gûhgardân = گوگار و گوگال = جعل

گوه‌غلتانك - gûhγaltânak = گوه غلتان = جعل (مع)

گوه‌گردانك - g.gardânak = گوه‌گردان = جعل

گوی - gûy = مطلق گلوله - گلوله‌ای که برای چوگان‌بازی‌ازچوب‌سازند - گوی و دگمهٔ گریبان: ای لعبت مشکین‌کله بگشای **گوی** از انکله می خورزجام وبلبله با ما خور و باما نشین. سنائی - فضلهٔ آدمی ودیگر جانوران (=گوه) - امر و اسم‌مصدر وفاعل‌مرخم‌از گفتن: آفرین **گوی** = اندرز **گوی**

گویا - gûyâ = صفت فاعلی از «گفتن» = گوینده: چو بشنید کودك ز نوشین روان سرش‌پرسخن‌گشت و **گویا** زبان. فردوسی - سازنده وسراینده: بلبل **گویا** - قسمی ساز که آنرا ساز سیر آهنگ هم گویند - پرحرف وزیاده‌گو - مقابل «اصم» دراصطلاح ریاضی - ادات شك وتردید = گویی، گوئیا = پنداری: **گویا** طلوع‌میکند ازمغرب آفتاب کاشوب درتمامی ذرات عالم است. محتشم (مع)

گویار - gowyâr = گاویار

گویان - gûyân = اسم‌فاعل وحال از گفتن = گوینده

گویانیدن - gûyânîdan وگویاندن = بگفتن وا داشتن - نامیده‌شدن: «تمسلم مسلمان **گویانیدن**». منتهی‌الارب (مع)

گویایی - gûyâyî = گفتن - زبان‌آوری وفصاحت - قوهٔ ناطقه (مع)

گو(ی)انگله - gû(y)angola = گوانگله = دگمه‌ومادگی

گوی بردن - g.bordan = سبقت جستن و فائق آمدن

گوی‌درافکندن - darafkandan g. وگوی درمیدان افکندن = مبارزه

کردن ومبارزطلبیدن: وین گوی سعادت ست و دولت تا با که درافکنی بمیدان . سعدی (لغ)

گوی ساکن - gūyesâken کنایه از کرهٔ زمین (فا) - نقطهائی که برخط گذارند : از حرف صولجان وش زیرش دو گوی ساکن آمدچو صفر مفلس وز صفر شد توانگر. خاقانی

گوی ربودن - g.robûdan = گوی بردن: زنام آوران گوی دولت ربود که درگنج بخشی نظیرش نبود سعدی (بو)

گویر - gavîr = یاکار-پیشکار (مع)

گوی زدن - gûyzadan = گوی بازی کردن-کنایه ازانجام دادن کار درفرصت مناسب: فراغ دولت هست ونیروی تن چو میدان فراخ است گویی بزن. سعدی (بو)- سبقت جستن (لغ)

گوی تنهائی زدن - g.yetanhâyi.z. = گوشه نشینی و انزوا گزیدن (لغ)

گوی زر - g.yezar وگوی زرین = کنایه ازخورشید

گوی ساکن - g.ye.sâken = کرهٔ خاك

گوی سیمین - g.ye.sîmîn وگوی سیم = کنایه ازماه

گویسه - gavîsa وگویش = گویشه

گوی سیه - gûyesiyah = گوی ساکن = کرهٔ خاك

گوی شدن - gûyšodan = سر بزانو نهادن

گویشه - gavîša وگویش = ظرفی که در آن ماست ودوغ کنند(آ: گودوش)

گوی فلك - gûye falak = کرهٔ زمین: خورشید کسری تاج بین ایوان نو برداخته یك اسبه بر گوی فلك میدان نو برداخته. خاقانی (ف.عر)

گوی مدوّر - g.ye.modavvar = کرهٔ زمین (ف.عر)

گوی مغبر - g.ye.moγbar وگوی اغبر = کرهٔ زمین (لغ+ف.عر)

گویك - gûyak = گوی کوچك - برآمدگی عقب سر. منتهی الارب-گوئی که برسر فرج باشد: سیلی خورداز گویك زهدانی خاتون هرنطفهٔ افسرده که جست ازکمر تو. سنائی (بها)-گلوله ای که جعل گرداند (لغ)-زهدان ورحم(مع)

گوینده - gûyanda = فاعل از «گفتن» = متکلّم-شاعر وسخن سرا: چنین گوینده ای درگوشه تا کی سخن دانی چنین بی توشه تا کی ؟ نظامی - خواننده وقوّال: همین پنج بیتم خوش آمد بگوش که میگفت گوینده ای خوب دوش. سعدی (بو)- زبان آور ونطّاق- خطیب: چوآن نامه بنوشت نزدیك شاه گزین کرد گوینده ای زان سپاه. فردوسی-کنایه از زبان: اگر شاه فرمان دهد بنده را که بگشایم از بند گوینده را. فردوسی-قصه گو: زگویندگانی که شان نیست جفت بخوشی چنین داستان کس نگفت. اسدی -خوش آوا : نوآئین مطربان داریم و بربطهای گوینده مساعد ساقیان داریم وساعدهای چون فلّه. منوچهری- حیوان ناطق (= انسان) : بدین گونه از چرم پویندگان بپوشید بالای گویندگان . فردوسی

گویه - gûya = گفتن (مع)

گویی - gûyî مخفف گوئیـا و گویا = همانا ـ پنداری: خمارین نرگسش درفتنه‌جویی میان خواب وبیدار یست **گویی**. امیرخسرو ـ در ترکیب بمعنی گفتن آید: آورین گوئی: پرگوئی (مع)

گوئیا - gûyiyâ = گوئی، **گوئیا** باور نمیدارند روز رستخیز کاین همه مکر ودغل درکار داورمیکنند. حافظ

گوییدن - gûyîdan = گفتن(مع)

گه - gah مخفف «گاه» بهمه‌معانی

گهبد - gahbad = خزانه‌دار ـ کسیکه‌نقد خوبرا ازبد تمیز دهد ـ مأمور خراج = دانا وصاحب رتبه: شهنشه‌خواند یکسر موبدانرا ز لشکر سروران و **گهبدانرا** . فخرالدین گرگانی (به : gahbaz ـ ص ، **گهبد** بمعانی فوق زیرا معرّب آن **جهبذ** است (رك: کهبد)

گهر - gohar مخفف «گوهر»

گهرمایه - g.mâya = عنصر و آخشیج : جهانرا **گهرمایه** کردی چهار وزایشان تن جانورصدهزار. اسدی(لغ)

گهرمهره - g.mohra = مهره‌ای که درمغز مار باشد: بجز خامه‌ات کاورد در پدید **گهرمهرهٔ** مار ارقم که دید ؟ طالب آملی (آنن)

گهر نیمروز - g.e.mîmrûz - گوهر نیمروز، حق‌القدم گرفت **گهرهای نیمروز** پای کسی که آبله زد درسراغ دوست آنن)

گهری - gohrî = پسرسادهٔ امرد ـ نوکر وملازم ـ برخی وفدائی: پس آنکه گفت چونست آن نگارین که **گهری** باد پیشش‌جان‌رامین. فخرالدین گرگانی (مع)

گهزن - gahzan = یکی ازافزار کفش‌دوزی: گمان برم که بزراقی وبحیله گری زکلك و**گهزن** و سنگ‌تراش و نشکرده. سوزنی (رشی)

گهله - gahla = تکه‌های زر و و سیم که هنوز پهن نکرده و سکه نزده باشند: بر **گهلهٔ** هجرانت کنون‌رانی کفشیر بر **گهله** داغش برکفشیر نرانی. منجیك فر (قس: گه = بوته‌زرگری + «له» مخفف لخت؟) ـ : کهله

گهن - gohan = کرمی که چوبرا خورده وخورده آن مانند آرد از چوب فرو ریز (هن)

گهنبـــار - gohanbâr مخفف گاهنبار : بفرّ فریدون و هنگ نهنگ بگاه **گهنبار** وهوشنگ‌شنگ. اسدی (لغ)

گهواره - gahvâra = علاوه بر معنی معمول = استخوان کوچکی‌است‌شبیه بگهواره‌در پاچهٔ گوسفند ـ کنایه‌ازدنیا (لغ)

گهوارهٔ دیو - g.ye.dîv = نام فنی در کشتی که دو حریف یکدیگر را تکان میدهند تا یکی بیخبر دیگر یرا بزمین زند: همه رنگ و همه مکر و همه ریو است رقیب بی‌سخن‌صورت **گهوارهٔ دیو** است. رقیب میرنجات (آنن)

گهولیدن - gahûlîdan = عوض کردن چیزی به‌چیزی = تبدیل کردن (مع)

گی - gey = پرنده‌ایکه پر آن به تیر نصب کنند = مه‌دم : عارف پرتیز نی

زگی خواهدکرد از رشته جان خصم
بی‌خواهدکرد. عارف بلوچ (رشی)

گی - gî = آبگیر وشمر: بمردن به **گی** اندرون چنگلوك به ازغوته خوردن به‌نیروی غوك. عنصری (لغ) - گه و فضلهٔ حیوانات: کس چو آنرا بعرض کیر رساند کیر گفتا که خایه‌**گی** مخره (آنن- سبز: گی)- پسوند علامت بیان‌حالت درکلمات ممدودی ازقبیل: پنهانگی = بطور پنهان. دشمنانگی = بروش دشمنان (خ ؛ کی = دزدکی- پیشکی) - بدل از «ه» مخفی و «ی» حاصل مصدری در نسبت کلمات مختوم به «ه» مختفی: دیوانه. دیوانگی. خانه، خانگی

گیا - giyâ مخفف «گیاه»: که‌دانست هرگز که سرو بلند به‌باغ از **گیا** یافت هرگز گزند؛ فردوسی

گیاچر - g.car وگیاچرا = گیاه خوار: «ثوروحمل **گیاچر** ریاضش وحوت وسرطان شناورحیاضش». ترجمهٔ محاسن اصفهان- مرغزاروسبزه‌زار (= گوچر-لغ)

گیار - gîyâr وگیار = تکاهل و تنبلی: مردمزدور اندرآغازیدکار پیش او دستان همی زد بی‌**گیار**. رودکی (فر)

گیاستان - giyâstân مخفف گیاهستان = کشتزار وچمنزار

گیاشتر-geyâšotor مخفف گیاه‌شتر

گیاه‌شیر - g.šîr = شیرهٔ گیاه

گیاغ - giyâγ مبدل گیاه ؛ عجب نیست ازسوزمن گر بباغ بتوفد درخت وبسوزد **گیاغ**. بهرامی (رشی)- ص: گیاغ

گیان- gayân = خیمه وچادر؛ همه بازبسته بدین ریسمان (آسمان-دهخدا) که بربرده (برده - دهخدا) بینی بسان **گیان**- فرهنگ‌نویسان این کلمه‌را با «ك» ضبط کرده‌اند ولی پهلوی آن viyân است و نشان میدهد که با «گ» صحیح است (لغ)

گیاه - giyâh = سبزه ونبات و مطلق رستنی: پشه آمد ازحدیقه واز**گیاه** وز سلیمان نبی شد دادخواه. مولوی

گیاه‌آبگینه- g.e.âbgîna = گیاهی که بدان شیشه را جلا دهند

گیاه‌چرا - g.carâ وگیاه‌چر = گیاچر

گیاه‌خوار - g.xâr وگیاه‌خور = خورندهٔ گیاه- مرتع و چراگاه ؛ «چون ربیع بودی ب**گیاه‌خوار** ازآنجا برفتندی». تفسیر ابوالفتوح- «... تا بحدمدینه بیایم ب**گیاه‌خور** که‌در بادیه گیاه خشك‌شده‌است». ترجمهٔ تاریخ‌طبری (لغ)

گیاه‌زار - g.zâr = علفزار و چراگاه «شتر داندکه **گیاه‌زار** کجاست تا آنجا شود». تفسیرابوالفتوح

گیاهستان - giyâhestân = گیاهزار (لغ)

گیاه‌شتر-giyâhešotor وگیاشتر = گیاهی که شترخورد؛ شتررا زریحان و سنبل زگال **گیاه‌شتر** بهترآید خورش (شعو)

گیاه‌شیر - g.šîr وگیاشیر = شیرهٔ گیاه

گیاه‌قیصر- g.e.γeysar = داروی موسوم به‌اکلیل‌الملك (فا)

گیاه‌ناک - giyâhnâk = پرگیاه و پرسبزه (لغ)

گیاه‌نمناک - g.e.namnâk = خرفه و پرپهن (قا)

گی‌بر - geybor = نوعی از پیکان تیر که آنرا «زره‌بر» نیز گویند (رشی). (گی + «بر» مخفف «برنده» از «بریدن»)

گییا - gîyâ = گیا

گیت - gît = نوعی از سرود: بود **گیت** نزد طرب سنج‌رود در این کشور ذوق نام سرود. طغرا (آنن-هن)

گیت‌خوان - g.xân = مطرب و سرود خوان: **گیت‌خوانت** زهره قوّال و مگس رانت زحل آبدارت ابر نیسان و خواصت آفتاب. عرفی (بها. ذیل خواص- هن-ف)

گیتی - gîtî = جهان - کرهٔ زمین: زبهر جهاندار شاه جهان ببستند گردان **گیتی** میان. فردوسی- اوضاع جهان: چو **گیتی** چنان دید شاپور گرد عنان کیی بارگی را سپرد. فردوسی (مع-پاز: gêtî)

گیتی‌افروز - g.afrûz و گیتی فروز = روشن کنندهٔ جهان- کنایه از خورشید: بخشکی رسیدند چون روز گشت گه تابش **گیتی‌افروز** گشت. فردوسی (مع)

گیتی‌افزا(ی) - g.afzâ(y) = آبادکنندهٔ جهان (مع)

گیتی‌بان - g.bân = کنایه از پادشاه بزرگ: بشمشیر از جهان برداشت نام خسروان یکسر نماند از بیم آن شمشیر ملک آرای **گیتی‌بان**. فرخی

گیتی‌پژوه - g.pažûh = دنیاطلب - کنایه از پادشاه: همه پادشاهان **گیتی‌پژوه** کزین کار گشتند آخر ستوه. نظامی

گیتی خدای - g.xodây = گیتی‌خدیو

گیتی‌خدیو - g.xadiv = پادشاه: جهاندار محمود **گیتی خدیو** که بستد بشمشیر گیتی ز دیو. فردوسی- خداوندگار و بزرگ گیتی (قا)

گیتی‌خرام - g.xorâm = کسی که تمام گیتی را گشته- کنایه از پادشاه بزرگ: همه کردهٔ شاه **گیتی‌خرام** در این یکورق کاغذ آرم تمام. نظامی (لغ)

گیتی خوردن - g.xordan = بهره بردن از نعمت‌های گیتی: همچنین لشکرکش و دشمن‌کش و دینار بخش همچنین **گیتی‌خور** و میری‌کن و نیکی فزای. منوچهری (مع)

گیتی‌داشتن - g.dâštan = سروری کردن در دنیا- پادشاهی داشتن (مع)

گیتی‌شناس - g.šenâs = شناسندهٔ جهان - مجرّب و آزموده- جغرافیا: نخستین طرازی که بست از قیاس کتابی است کان هست **گیتی‌شناس**. نظامی (لغ)

گیتی‌گروه - g.gorûh = مخلوقات - آدمیان (مع)

گیتی‌گشا(ی) - g.gošâ(y) = فاتح جهان، جهانگیر (مع)

گیتی‌نکوه - g.nokûh = کوبنده و غلبه‌کننده برجهان: همه کار شاهان **گیتی‌نکوه** ز رای وزیران پذیرد شکوه. نظامی (لغ)

گیتی‌نمای - g.no(a)mâ(y) - نشان‌دهندهٔ جهان- جام کیخسرو- آئینه سکندر (مع)

گیتی‌نورد - g.navard = کسی که جهانرا زیر پا آورد - کنایه‌از آفتاب - مرکب تندرو (مع)

گیج - gîj = دنگ ومنگ - پریشان وپراکنده‌خاطر - معجب و خودستا : جز مگر مرغی‌که حزمش‌دادحق تانگردد **گیج** ازآن دانهٔ قلق . مولوی (خ: گیج)

گیج داشتن - g.dâštan = گیج کردن : وام‌کردم سعیها در جستجوی خویشتن **گیج‌دارم**چرخ را ازهایهوی خویشتن. ظهوری (آنن)

گیج وویج - g.o.vîj = دنگ و و منگ و پریشان خاطر : دلم از دست خوبان**گیج و ویجه** مژه برهم زنم خونابه ریجه. باباطاهر (لغ)

گیجیدن - gîjîdan = گیج‌شدن - سراسیمه وحیران‌شدن (گیج+یدن)

گید - gîd = مرغی‌شبیه‌غلیواج و گوشت‌رباکه بهندی «گیده» گویند

گیدی - gîdî = بی‌حمیت‌ونامرد - قرمساق، خرش برخرجهداوزرستاند پس او را **گیدی** خر میتوان‌گفت (نظ) - بی‌جرأت (مع)

گیر - gîr = اسم‌مصدر وامروفاعل مرخم از«گرفتن» - سد وبند - قوت ونیرو - گرفتار ومقید - تیزی وتلخی‌که درمغز بادام وپسته وگردکان‌وامثال‌آن بهمرسد - ارغ (لغ) - پسوندصفت‌مرکب؛ دستگیر دلگیر - اسم مکان: آبگیر - اسم آلت : برفگیر (مع)

گیرا - gîrâ = گیرنده: نه پسایست روانست و**گیرا** دو دست همت هست برخاستن هم نشست . فردوسی - گزنده : گرگ اغلب آن زمان**گیرا** بود کز رمه شیشك بخود تنها رود . مولوی - دلفریب وجذاب: گرچه‌هرگوشه‌ای‌ازکنج دهانش**گیرا**ست بوسه را چشم بجائی است‌که من میدانم. صائب (آنن) - تأثیر کننده : وعظ‌گفتی زجودبرمنبر گرم و**گیرا** چو وعظ پیغمبر. بهاءولد(لغ) - اسیر وگرفتار - سرفه (مع)

گیراگیر - gîrâgîr = سخت‌گرفتن - هنگام‌گیر ودار - غوغا وهمهمه - لحظهٔ حساس (مع)

گیراگیرکردن - g.g.kardan = سخت‌گرفتن و بچنگ‌آوردن: «بتاریکی **گیراگیرکنند**مردانزنانرا». التفهیم(مع)

گیراندن - gîrândan وگیرانیدن = متعدی‌گرفتن = بگرفتن واداشتن - مشتعل‌کردن: باد تنداست وچراغ‌ابتری زو **بگیرانم** چراغ دیگری . مولوی - مقیدگردانیدن و درپای حساب آوردن: شمع شد در دور حسنت پای‌بند شمعدان شرط باشدکنده برپا عامل**گیرانده** را. سعیداشرف - باعث‌گرفتاری‌کسی شدن - متصل‌کردن وربط دادن چیزی بچیزی: شاهی‌که‌زمین‌را بزمن**گیرانده** دنبالهٔ چین را بختن**گیرانده**. ملاطغرا (آنن)

گیرانه - gîrâna = آنچه بدان آتش افروزند = آتش‌زنه (مع)

گیرش - gîreš = اسم مصدر از «گرفتن» = عمل‌گرفتن - قبض وتصرف -

نیزه‌زنی = طعن- سرزنش وملامت- جرم وگناه- تقصیر- عیب (مع)

گیرگیر - gîrgîr = گیراگیر: نیست خالی بزم او از باش‌باش و نوش‌نوش نیست خالی رزم او از **گیرگیر** و های های. منوچهری

گیرم - gîram = اول‌شخص مفرد مضارع و در مورد فرض و انگارش بکار میرود: **گیرم** که مار چوبه کند تن بشکل مار کو زهر بهر دشمن وکومهره بهر دوست؟ خاقانی (مع)

گیرودار- gîrodâr = اخذ وضبط - غوغا وهمهمهٔ جنگجویان: رخنه‌درکوه افکند که؟ کرّ و فرّت لرزه بر چرخ افکند چه؟ **گیر ودارت**. انوری - جنگ ورزم- فرماندهی وحکمرانی، رتق‌وفتق امور: مرا زین همه شاهی و **گیرودار** نخواهد بدن بهره جز تیر و دار. اسدی - اشتلم: یکی نامه‌بنوشت با **گیرودار** پر ازگرز وشمشیر واز کارزار. فردوسی (مع)

گیروده - gîrodeh = بگیر و ببند -غوغا وگیر ودار جنگ: کمانرا بفرمود کردن بزه برآمد خروشیدن **گیروده**. فردوسی (لغ)

گیره - gîra غیر ازمعانی معمول = سبد کوچك- آتشزنه- گازانبر- انبر- چنگال دوشاخهٔ دهان جانوران

گیز- gîz = درخت‌صنوبر (= غیژ)

گیس - gîs = گیسو: سرگیس دریای چنبرکشان خم زلف بربادعنبر فشان. اسدی (به: gês)

گیس‌بند - g.band وگیسوبند = آنکه گیس زنان را بندد - آنچه بدان زنان گیسوان خودرا بندند- کیسه‌مانندی که عقب سربسته گیسوی خود را در آن نهند: کزین هردو ازبهر نام بلند کله ساختی مرد وزن **گیسبند**. اسدی (گرش)

گی‌ستاره - gîsetâra = کرم شب تاب (مع)

گیسو - gîsû = موی درازی که از هرجانب فرو ریزند: از**گیسوی** او نسیم مشك آمد وز زلفك او نسیم نسترون. رودکی (= گیس)- نام سه ستارهٔ کوچك که در جزء خفیه یامطلمه خارج‌ازشکل اسدواقع‌است (=ضفیره‌یاهلبه یاذوابه): «سه‌ستاره‌**گیسو** علاوه بریك‌هزار و بیست ودو کوکب‌مرصوداست که‌مشهورگفته‌اند». التفهیم (لغ)- دراصطلاح صوفیان طریق طلب راگویند بعالم هویت = حبل‌المتین (مع)

گیسوپوش- gîsûpûš = کیسه‌ای درازکه بریك‌سرآن کلاهی‌بود ازمرواریدوزر وگیسو را در آن نهاده برپیشانی میگذاشتند وبرسر دیگرش مسلسلی بود که از زیر بغل راست‌گذرانیده برکتف چپ می‌انداختند (مع)

گیسوان‌دیده - gîsovâne dîda کنایه ازمژگان: افسرد آتش دل و آب سرشك ماند بر**گیسوان دیده** خضاب سرشك ماند. طالب آملی (بها)

گیسودار - gîsûdâr = دارای گیسو وکنایه از سید وعلوی (قا)-هریك ازستاره‌های بنات‌النعش: چون دو لشکر

درهم افتادند چون گیسوی حور هفت
گیسودار چرخ از گرد معجر ساختند.
خاقانی - نام ستاره‌ای نحس که مانند
گیسوی دراز برآید وقدما اورا ازثوابت
نجوم شمرده‌اند (=ذوذوابه- لغ)

گیسوفش - g.faš = مانند گیسو
-موی گردن اسب که مانند گیسو بلند باشد
- اسبی که موی کاکل بلند دارد: سیه‌چشم
وگیسوفش ومشك دم پری‌پوی وآهو
تك وگورسم. اسدی (لغ)

گیسوی چنگ - gisûyecang کنایه
از تارهای چنگ: **گیسوی چنگ** ببرید
بمرگ می ناب تا حریفان همه خون از
مژه‌ها بگشایند. حافظ (آ نن)

گیسوکشان - gisûkašân =
راندن کسی با کشیدن گیسوی وی - بناز
خرامنده = دامن‌کشان: نوا بازی‌کنان
درپردهٔ تنگ غزل **گیسوکشان** دردامن
چنگ. نظامی (مع)

گیسوی شمشیر - g.ye.šamšîr =
بند شمشیر وشاید منظور رشته‌ونگاه‌هایی
است که بقبضهٔ شمشیر برای زیبائی بندند
(لغ)

گیسوی شمع - g.ye.šam' کنایه
ازشعلهٔ شمع: **گیسوی شمع** چوآتش نشان
شانه زدند سکه سوختگی بر پر پروانه
زدند. گنجی جربادقانی (بها)

گیسوی کفش - g.ye.kafš = آن
مقدار از بند کفش وپاچین آن که برپاقرار
گیرد وبرزمین ساید (لغ)

گیسینه - gîsina = منسوب به
«گیس» (مع)

گیش - gîš = خرزهره (مع)

گیك - gîk = گیاه گزنه (نظ)

گیك - geyk = کیك

گیگر - gîgar = گرگیر وجرجیر
= گیاه موسوم به ماهی آبی (مع)

گیگله - gîgla = هزل وشوخی (لغ)

گیل - gîl = نام طایفه‌ای که در
سرزمین گیلان ساکنند. رعیت وروستائی
مجازاً شجاع ودلیر: چوب سخت ازدرخت
عناب که ازآن وسائل واسباب سازند (=
جیل) - ازگیل وزعرور (= گیلك - لغ)

گیلو - gîlû - گیلوبی = قسمت
فاصلهٔ بین طاق عمارت و دیوار که برآن
نقاشی وگچ‌بری کنند: حقه‌ای تافلك سر
آورده **گیلوی** طاق او بسر آورده.
نظامی (مع)

گیلویه - gîluya = گیلو

گیله - gîla = گیاه نسترون (=
گیله‌دراك) - گیسو مانندی که موی آن را از
ورقی برنگ زر برند و برسر عروسان
آویزند (لغ)

گیلی - gîlî = منسوب به «گیل»
= گیلانی - نوعی اسب خوب: پس آنکه
پای بر**گیلی** بیفشرد زراه گیلکان لشکر
بدربرد. نظامی - نوعی سپر و زوبین:
سیاوش سپر خواست **گیلی** چهار دوجوشن
دگر زآهن آبدار. فردوسی (لغ) - پشته
وتل (مع)

گین - gîn = پسوند اتصاف: شرمگین
- خشمگین

گینه - gîna مخفف «آبگینه»:
هرکه دل ازمهر توچو **گینه** ندارد زآتش

غم درگداز باد چوگینه. سوزنی (رشی)

گیوه‌کش - gîvakaš = کسی‌که درمزارات ومشاهدمتبرّکه کفش‌هارا باو سپارند: تاکی زدست بینیت‌ای غول **گیوه‌کش** از روی این و آن بملامت خجل شوم. شفائی (آنن)

گیه - giah مخفف «گیاه»: زمرّد و**گیه**سبز هردو یك رنگك است ولیك از این به‌نگین دان‌کنند از آن بجوال. ازرقی (نظ)

گیهان-geyhân=جهان-روزگار ودنیا (په: gêhân)

گیهان‌افروز - g.afrûz کنایه از آفتاب

گیهان‌بانو - g.bânû = بانوئی‌که پادشاه باشد (لغ)

گیهان‌پناه - g.panâh = خداوند عالم- پادشاه بزرگك (لغ)

گیهان‌خدا - g.xodâ = خداوند عالم- پادشاه ورئیس: به‌بستند اورا همه دست‌وپای به‌پیش‌جهاندار **گیهان‌خدای**. دقیقی

گیهان‌خدیو- g.xadîv = خداوند عالم: چرا سرکشی تو بفرمان دیو به پیچی سر ازراه **گیهان‌خدیو**. فردوسی- پادشاه بزرگك (لغ)

گیهان‌دیده- g.dîda = جهاندیده: گناه آید ز**گیهان‌دیده** پیران خطا آید زداننده دبیران. فخرالدین‌گرگانی

گیهان‌شناخت- g.šenâxt = معرفت وشناسائی جهان

گیهان‌شناس - g.šenâs = جهان شناس- ستاره‌شناس ومنجم (لغ)

گیهان‌گشای- g.gošây = جهانگشا: به‌پیش اندرون سام **گیهان‌گشای** فرو هشته ازتاج پرّ همای. فردوسی

گیهان‌نورد- g.navard = گیتی نورد: آفتابی خسروا تیغ تو تیغ آفتاب مرکب **گیهان نوردت** آسمان مستدیر. سوزنی (لغ)

ل

لا - lâ = تاوتاه: کرا تیغ قهر اجل درقفاست برهنه‌است اگرجوشنش چند **لا** است. سعدی- چین وشکن: هیچ سائل بخشندی وبخشم **لا** درابروی او ندیده بچشم. سنائی- تو و درون- میان وفاصله- لجن ولوش ته‌آب - اسم مصدر وامر وفاعل مرخّم از«لائیدن»: هرزه‌لا، ژاژلا (=لای)- مقراض وقیچی‌بمناسبت شباهت آن بشکل «لا» (مع)

لائیدن - lâîdan = لاییدن

لابرلا - lâbarlâ ولابلا = نوعی حلوا که آنرا کلاج و تو برتو گویند = قطائف (قا)

لابه- lâba ولاوه = سخنی‌نیازمندانه ـ نیاز وعجز: تو او راکنی **لابه** فردا به پیش فدا داری اورا تن وجان‌خویش. فردوسی- چرب‌زبانی و چاپلوسی: چون کودکان بخیره همی خریّ زین‌گنده‌پیر **لابه** وشفرارا. ناصرخسرو- فریب‌وخدعه: زین پس فسوس و**لابه** ایشان‌چنان‌خوریم

چون مارمرده‌مان نه‌همی جنبد ازفسون.
سوزنی- اضطراب وترس ؛ فرستاده آمد
برخ چون زریر   شده‌باروربخت برناش
پیر... بدو گفت فغفور کاین **لابه**‌چیست؟
بدین مایه لشکر بباید گریست. فردوسی
-قربان و صدقه؛ درآن نامه سوگندهای
گران   فریبنده چون **لابا** مادران .
نظامی (لغ-ص،افغ= **lâpa**= خودستائی
وتکبر)

لابه‌ساختن - l.sâxtan = لابه
کردن ؛ تر و خشك یکسان همی بدرود
وگر**لابه‌سازی** همی نشنود . فردوسی

لابه‌گر - l.gar =متملق؛ ورشدی
ذرّه بذر **لابه‌گر**   او نبردی این‌زمان
از تیغ سر. مولوی (لغ)

لابه‌گری‌کردن - l.garîkardan
= تضرّع‌وزاری‌کردن؛ طوق‌جنون‌سلسله
شد بازمکن‌سلسله‌را   **لابه‌گری‌میکنمت**
راه توزن قافله را . مولوی - تملّق و
چاپلوسی‌کردن ؛ هرچه در خانه داشت
ماحضری   پیشش‌آورد وکرد**لابه‌گری**.
نظامی- فریب‌دادن؛ ای‌گل‌اگر معشوق
تویی بلبـل چرا چون معشوقان بی‌وفا
لابه‌گری میکند ؟» لباب‌الالباب (مع)

لابیدن - lâbîdan = لابه‌کردن؛
چو خون و ریم بپالوده خیره از مردم
بدوزخ‌اندر **لابد** که خون دهندش وریم.
سوزنی (لغ)-(لاب+یدن)-مبدل«لافیدن»
= پرگوئی وهرزه درایی‌کردن - خود
ستائی‌کردن (قا)

لات - lât = تهی‌دست- بی‌سر وپا
و ولگرد - گِل نرم‌وبدون ماسه‌که آنرا
سیل یا رودخانه آورد- دردی شراب و
نوع آن (=لای)- ودرتازی نام بتی‌از
قبیلهٔ ثقیف درطائف؛ اینکه‌می‌بینی‌بتانند
ای پسر   کرد بـاید نامشان عزّی و
لات. ناصرخسرو

لات‌ولوت - lâtolût = بسیارفقیر
ولخت بی‌چیز؛قومی همه‌مرد **لات‌ولوتند**
باد جبروت دربروتند. خاقانی (لغ)

لاتو - lâtû = نردبانی‌که ازرسن
آویزند- مطلق نردبان؛دست وزبان‌بدو
نرسدکس‌زا   آری بماه برنرسد **لاتو**.
فرخی (مع)-گردنای اطفال- تله‌که‌آلت
گرفتن حیوانات است (قا)

لاج - lâj = برهنه وعریان؛ برسر
نور عشق بینی تاج   اندرآندم‌که عشق
بینی **لاج**. مولوی (لغ)- لاس و لاه =
سگ ماده ؛ نمیترسم زدشمن وز خیالش
که بـاشد دشمنش همچون سگ **لاج** .
مولوی (لغ)- رشوه وپاره (قا)

لاجرعه-lâjor'a= یکباره‌نوشیدن
آنچه در ظرف‌است بدون‌دم‌گرفتن؛جان
از خمار رشك ظهوری بلب رسید   کو
رطل بزم هجرکه**لاجرعه**‌سر کشم.ظهوری
(لغ-عر)

لاجورد - lâjvard و لازورد=
سنگی‌کبودکه‌ازآن‌نگین‌انگشتری‌سازند؛
یکی جام دیگر بداز **لاجورد**   نشانده
دراو شصت یاقوت‌زرد. فردوسی-برنگ
لاجورد= کبود ونیلی؛ برآشفت یکروز
وسوگندخورد   بروزسپیدوشب**لاجورد**.
فردوسی- بنفش ازترس‌واندوه؛ نشستند
بااو بدان سوك و درد   دو رخ زرد و

لبها شده **لاجورد**. فردوسی

لاجوردبساط - l.besât — فرش نیلی‌رنگ-کنایه از آسمان (مع-ف.عر)

لاجوردخم - l.xom — خم‌نیلی-کنایه ازآسمان (مع)

لاجوردسقف - l.saγf = کنایه‌از آسمان (مع-ف.عر)

لاجوردنقاب - l.neγâb = نقاب نیلی‌رنگ- جامهٔ سوگواری وماتم (مع-ف. عر)

لاجوردی - lâjvardi — منسوب به‌لاجورد - برنگ لاجورد -کنایه از آسمان، زبیم چنبراین‌**لاجوردی** همی بیرون جهم هزمان زچنبر. ناصر خسرو (مع)

لاجوردینه - lâjvardîna — لاجوردین=لاجوردی

لاچی - lâcî = مخفف« آلاچی» = هیل (هن)

لاچین - lâcîn — شاهین شکاری (مع-تر)

لاخ - lâx = پسوند مکان دال بر کثرت در کلماتی از قبیل: سنگ**لاخ** - دیو**لاخ**- آتش**لاخ**، هند ولاخ، نمک‌لاخ، رودلاخ- یک‌تای‌موی‌یایک شاخه ازسبزی وهربرش نازک ودراز (خ)

لاخشته - lâxešta = لاخشه

لاخشه - lâxeša — لخشك = نوعی رشته که آنرا لوزی‌برند- آشی که از رشته مذکور پزند = تتماج (مع) و بصورتهای **لاکشه، لاکشته، لاقشه ولاکچه** نیز ضبط شده (خ: لخشه)

لاخه- lâxa = پینه‌ووصله(خ: لخه)

لاخه‌دوز - l.dûz = پینه‌دوز-پاره دوز (خ، لخه‌دوز)

لاخیز - lâxîz = سیلاب (قا-لا+خیز)

لاد- lâd = دیوار گلی- مطلق‌دیوار، **لاد** را بربنای محکم نه که نگهدار **لاد** بنلاداست. فرالاوی یارودکی (لغ)- هرطبقه ورده ازدیوارگلی: جاودان زی و همین رسم و همین عادت‌دار خانهٔ قرمطیان‌را بفکن**لاد** از**لاد**. فرخی- بنیاد وبنای دیوار، بچشم‌سریکی‌بنگرسحرگاه براین دولاب بی‌دیوار و بی**لاد**. ناصر خسرو- اصل وبیخ، من ازآتش عشق هم نرم‌گردم اگرچه زپولاد سخت است **لادم**. سنائی (مع)- خاك وطین: در همه کاری صبور وزهمه عیبی نفور کالبد تو زنور کالبد ما ز**لاد**. منوچهری (لغ) - لات ولای، نریزد ازدرخت‌ارس کافور نخیزد ازمیان **لاد** لادن. - مخفف**لادن**= نوعی ازبوئیدنیها، ازعبیروعنبروازمشك و**لاد** ودار بوی در سرابستان ما اندر خزان میداربوی. کسائی- شکوفه وگل، هرلاله که‌ازدامن‌کهسار برآمد ازلطف تو بود ارنه زخارا ندمد**لاد**. شرفشفروه -دیبای نازك ونرم، انگشت‌بروش‌بمانند تکرگ است پولاد برگردن‌اوهمچون **لاد** است. خسروی (=لادن و لاده)

لادازلادافکندن-l.az.l.afkandan

-لادازلاد برگشادن= ویران وزیر و زبر کردن ؛ جاودان زی و همین رسم و همین عادت‌دار خانهٔ قرمطیان‌را **بفکن لادازلاد** بتان‌شکسته و بتخانه‌ها فکنده زپای حصارهای‌قوی **برگشاده‌لادازلاد**. فرخی

لادگر - l.gar = بنّا - کسیکه‌دیوار گلی میسازد (فر)

لادن - lâdan =شیرهٔ درختی از نوع پیچک‌که مانند دوشاب سیاه و معطّر است وآنرا عنبر عسلی نیزگویند، این نکهت دهان تو یا بوی **لادن** است (لات : ladanum)

لاده - lâda =ابله واحمق؛ نه‌که هرزن دغا و **لاده** بود شیر نرهست و شیر ماده بود. اوحدی (خ: لوده=شوخ وهرزه‌درای)- سگ ماده (=لاس‌ولاج) دیبای نازك وخوش قماش (=لاد)

لاذ - lâz =لاد بهشش معنی‌اول و معنی نهم

لارغو - lârγû = نگهبان اموال بی‌صاحب (مع-مغ)

لازورد - lâzvard ولازورد = لاجورد : چو بنهاد گردون زیاقوت زرد روان‌مهره برطارم**لازورد** اسدی(گرش) نشستند با او بدان سوك و درد دورخ زرد ولبها شده **لاژورد**. فردوسی

لاس - lâs = ماده هرحیوان مخصوصاً مادهٔ سگ (= لاج و لاه) - ابریشم فرومایه وناپاك=کژ وقز؛ بباف اگر بتوانی زعلم سقلاطون که علم منطق ابریشم است پاك از **لاس**. ناصر خسرو

لاسکوی - lâskvî = سیره وآن مرغی است‌که امروزه سیسك نامیده میشود ؛ خول طنبوره توگوئی زند و **لاسکوی** از درختی بدرختی شود و گوید «آه». منوچهری

لاسگر- lâsgar =ابریشم‌تاب، با دیلمان **بلاسگری** اشتلم‌کند گرداند وندانند آن شوخروی شنگ.سوزنی (لغ)

لاش- lâš =لاشه‌ومردار،لاشخوار -کنایه ازهرچیز بزرگ وهمیشه باکلمهٔ «ماش»میآید؛گرشماجزکه‌علی‌رابگزیدید بدو نه‌عجب زانکه‌ندانند خربد**لاش**‌از ماش. ناصرخسرو- غارت و یغما؛ غارت اندر زرو قماش افتد آنچه ارزنده‌تر **بلاش** افتد. اوحدی (رك ، لاشیدن) - مخفف «لاشی» عربی‌بمعنی‌اندك‌وبیمقدار هیچ- فرومایه وبی‌اعتبار- ضایع وزبون -ناچیز- نابود و تباه؛ دیر نپایدکه‌کند چرخ پیر اینهمه را یکسره ناچیز و **لاش**. ناصرخسرو- مرکب از«لا» و«ش» ضمیر؛کسیکه راست نبود این ستانه را چو الف بپیش خدمت سلطان میان‌به بست چو **لاش**. سنائی

لاش‌کردن - l.kardan = ناچیز کردن- بی‌اعتبار ساختن- معدودکردن (عر-ف)-غارت کردن-چیدن؛جهانی‌است چون رزی‌که **لاش‌کرده باشند** چون میطلبی خوشه و غژمی چند پدید آید. معارف بهاولد (مع)

لاش‌ماش - lâšmâš و لاش وماش

= باطل و بیهوده ، «قال الحجاج بجبلة بن الایهم الغسانی قل لفلاح اکلت مال الله بـاً بدح و دبیدح فقال لجبلة «خواسته ایزد بخوردی به **لاش ماش**» ای اکلت مال الله بالباطل. مجمع الامثال (لغ)

لاشه- lâša ولاش = جیفه ومردار، باغبار **لاشه** دیو سپید برسوار سیستان خواهم فشاند. خاقانی- کنایه از جانور سخت نحیف ولاغر- پیر و زبون، تشنه بمانده مسیح شرط حواری بود **لاشه** خرزاب خضر سیر شکم داشتن. خاقانی- خر و الاغ، چو باشه دوخته چشمی بسوزن تقدیر چو **لاشه** بسته گلوئی بریسمان قضا. خاقانی

لاشه خر - l.xar = خرسست و نزار

لاشه خوار - l.xâr و لاشخوار = کرکس و لاشخور

لاشه دار - l.dâr = وزین وگران (لغ)

لاشه سگ - l.sag = سگ ضعیف و لاغر، **لاشه سگ** بی تلاش برد بکار لاشه افکند عاقبت بکنار. دهخدا (لغ)

لاشه سوار- l.savâr = سوار اسبی نزار، مدد **لاشه سواری** چه کند لشکرگاه. اثیر اخسیکتی (لغ)

لاشیدن- lâšîdan = غارت کردن - تباه و ناچیز کردن ، رنج کاران وگنج **لاشانند** زر نگهدار وراز پاشانند. سنائی

لاغ - lâγ = فریب و حیله، گفت پیغمبر که رنجوی به **لاغ** رنج آرد یا بمیرد چون چراغ. مولوی- هزل وظرافت، زهزل و **لاغ** تو آزار خیزد مزاح سرد آبرو بریزد. ناصرخسرو - خوش طبعی ونشاط، امروز روز شادی وامسال سال **لاغ** نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ. مولوی- بازیچه، میگریزد از اصول باغها برخیالی میکنند این **لاغها**. مولوی هرزه وبیهوده، انصتوا یعنی که آبت را به **لاغ** هین تلف کم کن که لب خشکست باغ. مولوی (لغ)- هریك از شاخه های نازك سبزی در یك دسته- یك شاخه نازك یا یك تار مو یا نخ از یکدسته (= لاخ) - دستهٔ کوچك از گیسوی بافته (مع)

لاغر - lâγar = نزار- باریك- باریك اندام (لغ)

لاغر بدن - l.badan = نزار ولاغر جسم- ملیح و نمکین وسبك روح (ف.عر)

لاغرمیان - l.miyân = باریك کمر، بشب در باغ گوئی گل چراغ باغبانستی ستاك نسترن گوئی بت **لاغرمیانستی**. فرخی

لاغیدن - lâγîdan = هزل و ظرافت کردن (مع)

لاف - lâf = خودستائی بدروغ - دعوی بی اصل، نگوئیم چندین سخن بر گزاف که بیچاره باشد خداوند **لاف**. فردوسی- رجز، وزین مرز پیوسته تا کوه قاف بخسرو سپارم ابی جنگ و **لاف**. فردوسی (مع)- ادعا و دعوی، **لاف** عشق وگله از یار زهی لاف دروغ عشقبازان چنین مستحق هجرانند. حافظ - مطلق سخن : تا بود زروی مهر **لاف** من تو جز خواب ندید کس مصاف من و تو. ازرقی (لغ) - مزید موخر درکلماتی از

قبول، دستلاف، زندلاف، در بعضی ترکیبات بمعنی «لافنده» آید: سراسیمه گویدسخن برگزاف چو طنبور بی‌مغز بسیار **لاف**. سعدی (لغ)

لاف‌آوردن - l.âvardan = بزرگ منشی وتکبّر نمودن: پیاده شودمردم رز مجوی سوار آنکه **لاف‌آرد** و گفتگوی. فردوسی (لغ)

لاف‌پیمودن - l.paymûdan = لاف‌زدن، چه عذر خواهم ازاین **لافها** که **پیمودم** که طبع من چو فلانست و خاطرم بهمان. کمال اسماعیل (لغ)

لاف‌سنجیدن - l.sanjîdan = لاف زدن: حان بکش عرفی‌عنان مستانه مدح خودمسنج ترکتازیها مسلّم **لاف‌سنجیها** صواب. عرفی (لغ)

لاف‌کیش - l.kîš = کسیکه عادت بلافزدن دارد: **لاف‌کیشی** کاسه‌لیسی طبل خوار بانگ‌طبلش رفته اطراف دیار. مولوی

لاف‌ولام - l.olâm = لاف وگزاف: آخر بدهی به ننگ و رسوائی بی‌شك یك‌روز **لاف ولامش** را. ناصرخسرو

لاف‌ولامانی - l.olâmânî = مدعی باطل - خودستا ومتکبر: سخنت را نه عبارت‌لطیف ونه‌معنی عروس‌زشت‌حلی دون **لاف‌ولامانی**. خاقانی (رك: لامانی)

لاف‌ولیف - lâfolîf = خودستائی دعوی باطل (مع)

لاف‌ونام - lâfonâm = نام‌ونـنگ (مع)

لافیدن - lâfîdan = لافزدن و خودستائی کردن: چه **لافی** که‌من‌یك‌چمانه بخوردم چه فضل است پس مر ترا بر چمانه؟ ناصرخسرو

لاقشه - lâγša = لاخشه

لاك - lâk = طغار و کاسه چوبی (= لاوك): شیوه مستان‌چالاك است هین برکف ما نه‌لبالب **لاکمی**. نزاری(لغ)- (تن: لاك = سینی چوبین)- لاك‌پشت، **لاك** کژدم به‌پشت خویش گرفت بعد ازآن راه بحر پیش گرفت. سنائی - جلدخزفی بعضی جانوران: لاك‌پشت- رنگ‌سرخ که نقاشان بکاربرند (= لك-لك): همی‌گفت وپیچیدبرخشك خاك زخون دلش‌خاك همرنگ **لاك**. عنصری (لغ) - هرچیز زبون وفرومایه- ضایع وناچیز، هریکی همچو سگ‌**لاك** دوان ازپس بوی آفت نقل وهلاك قدح ومرکب سبوی. سوزنی (لغ)

لاك‌پشت - l.pošt = سنگ‌پشت

لاکچه - lâkca = لاخشه

لاکشته - lâkešta ولاکشه = لاخشه

لال - lâl = سرخ: دولب چونار کفیده دوگونه سوسن سرخ دو رخ چو نار شکفته دولب‌چولالهٔ **لال**. عنصری - «لعل» که معرّب «لال» است (فر)

لاکمخا - lâkamxâ = پارچه‌ای کم بها: دقّ مصریرا به**لاکمخا** بده میمنه آراسته بامیسره. نظام‌قاری (لغ)

لالا - lâlâ = غلام وخدمتکار- مربّی طفل: قیصر از روم‌ونجاشی‌ازحبش بر درش فیروز و **لالا** دیده‌ام. خاقانی (خ: لله) - مخفف **لالا** تازی = درخشنده و

تابان، همی تا در شب تاری ستاره تابد ازگردون   چو بردیبای فیروزه نشانی لؤلؤ لالا. فرخی

لالای‌چشم- l.yecašm = مردمك چشم (مع)

لالابگی- l.bagî = للگی بزرگزادگان - آتابیگی : «اشتغال لشکر و **لالابگی** بمخلص‌الدین مسعود مربوط» . تـاریخ سلاجقهٔ کرمان (مع)

لالاسرا(ی) - l.sarâ(y) و لاله سرای = خواجهٔ حرمسرا = غلام‌خصی: «جعفر پاشا که مرد اختـهٔ **لالاسرائی** است در دولتخانهٔ همایون». عالم‌آرا (مع)

لالائی - lâlâyî = قسمی پارچه یا لباس‌کم بها : قلمی گرچـه بود خواجهٔ ابیاریها   همچو **لالائی** بیقدر غلامست اینجا . نظام قاری - غلامی و بندگی- للهگی : پیش یکـران ضمیرش عقل را داغ بررخ‌کش به**لالائی** فرست . خاقانی (مع)

لالس - lâlas = نوعی پارچهٔ ابریشمی نازك و سرخ رنگ : که درقدم باغ‌کشد فضل تو دیبا   که برسرکهسار نهد حکم تو **لالس**. بدرجاجرمی (لغ - قس: لال + «لس» مخفف «لاس»)

لالستان- lâlestân = جای‌لال‌ها- مخفف لالهستان = گلزار: باغ **ولالستان** چه باشد آستینی برفشان   باغبـانرا گوبیاگردامن‌گل‌میبری. سعدی- کنایه‌از روی زیبا : ای تماشاگـاه جانها طرف **لالستان** تو   مطلع خورشید زیر زلف جان‌افشان تو. خاقانی (مع)

لالك - lâlak = مصغّر «لال»- مخفف لالکا = کفش وپای‌افزار: دریغ‌از آن شرف حشمت‌وفضائل او   که عاشق است برآن لاله‌روی **لالك** دوز. سوزنی - مطلق تاج: آخر ار چه عقل ماگم شد ولی ازروی حس   سرز**لالك**بازمیدانیم وپای از لالکا. سنائی

لالکا - lâlakâ ولالك = کفش و پای‌افزار: وآنراکه‌برآخور ده‌اسب‌تازی است   در پای برادرش **لالکا** نیست . ناصرخسرو- تاج: تبر ازبسکه زدبدشمن کوس   سرخ شد همچو **لالکای** خروس . رودکی- لاله‌گوش (لغ)

لالکائی - lâlakâyî = منسوب به «لالکا»- کفش‌دوز (مع)

لالکه - lâlaka مخفف«لالکا» = لالك

لالنگ - lâlang = طعامیکه فرومایگان ازمیهمانی باخود برند: نان پارهای‌گدائی: مرثیه‌سازم‌که مردی‌شاعرم   تا ازایشان برگ **ولالنگی** برم. مولوی

لاله - lâla = هرگلی پیازدار و خودروکه درعربی به‌شقایق معروف است ودارای اقسام‌گوناگون میباشد وکنایه‌از روی وگونه معشوق: همی اشك بارید بر کوه سیم   دو**لاله** زخوشاب‌کرده‌دونیم. فردوسی- کنایه ازسرانگشت وناخن حنا بسته معشوق : **بلاله** تخته‌گل را تراشید   بلؤلؤگوشهٔ مه را خراشید. نظامی - لب معشوق- لاله‌گوش (مع- قس: الاله)

لاله برگ - l.barg = برگ‌لاله -کنایه از چهره و روی : چنان نشکتر

آمد زکار هجیر که شد **لاله برگش**
بکردار قیر. فردوسی (مع)

لاله‌سار - lâlasâr = مرغی‌خوش آواز ، پراگنده بی‌مشك دم سنگ خوار خروشان بهم شارك و**لاله‌سار**. اسدی یا خطیری (لغ)

لاله‌سپر - l.separ = زلف فرو هشته‌که برچهره نیکوان‌باهتزار درآید: گرد لشکر فرو نشاندهمی زان سمن زلفکان **لاله‌سپر**. فرخی (لغ)

لاله‌ستان - l.setân = لاله‌زار- رخسار (=لالستان)

لاله‌سرا(ی) - l.sarâ(y) = لالا سرای

لاله‌عذار-l.ezâr = لاله‌رخ(ف.عر)

لاله‌گشتن-l.gaštan = سرخ‌شدن: موج کریمی برآمد از لب دریا ریگ همه **لاله‌گشت** ازسرتابون. دقیقی (لغ)

لاله‌لاله - l.l. = گل‌گل - بسیار بسیار: خون **لاله‌لاله** میچکدازرنگ‌آل تو گلگونهٔ هماند جلال و جمال تو . صائب (آنن)

لالهٔاحمر-l.ye.ahmar = لالهٔ‌سرخ -کنایه ازاشك خونین: دربیابانی‌که‌ریك از تف برنگ لاله‌بود مرغزاری‌ساختم پر**لالهٔاحمر** ترا . عثمان مختاری (مع- ف. عر)

لالهٔالوان - l.ye.alvân = یکی ازگونه‌های لالهٔ سرنگون (مع)

لالهٔپیکانی-l.ye.peykânî = نوعی لاله‌که آنراگل پیکانی‌نیزگویند:مهخورد بسکه بدل بی‌رخ او باغ وبهار نیست یك‌گل‌که مرا **لالهٔپیکانی** نیست. محسن تأثیر (لغ)

لالهٔچین - l.ye.cîn = لاله‌ختائی

لالهٔحمرا - l.ye.hamrâ = لالهٔ احمر (ف.عر)

لالهٔحنائی - l.ye.hanâyi = ریحان تاتاری = حماحم - گل‌سەرنگ = خوش‌نظر (مع)

لالهٔچوغاسی - l.ye.cûɣâsî = لالهٔ عباسی ، آنکه خال سیاه هند از او چمن لاله‌های**چوغاسی**است. جویا(آنن)

لالهٔداغدار - l.ye.dâɣdâr = شقایق (مع)

لالهٔدختری - l.ye.doxtarî = شقایق نعمانی ، چنان شد ره زعکس هر پری‌سرخ که باغ از **لاله‌های‌دختری** سرخ. آنن)

لالهٔدشتی-l.ye.daštî = نوعی‌لالهٔ وحشی (مع)

لالهٔدلسوز - l.ye.delsûz = لالهٔ دلسوخته = شقائق نعمانی، چو خوری خون چو **لالهٔدلسوز** خوش‌نظر باش و بوستان افروز. خواجو (آنن)

لالهٔ دورو - l.ye.dorû = گل دو رو (آنن)

لالهٔرازی - l.râzî = نوعی لاله، **لالهٔرازی** شکفته پیش بسرگ یاسمین چون دهان بسدین درگوش سیمین گفته راز. منوچهری

لالهٔرومی - l.ye.rûmî = نوعی لاله، **لالهٔرومی** زبان‌برسنبل هندی‌کشید زان زبان **لالهٔ رومی** سیه‌گردید و لال .

سلمان (لغ)

لالۀ زرد - l.ye.zard = نوعی لاله که آنرا **لالۀ زرّین** نیز گویند ، شب نور مرا **گلزار** نار است تجلّی **لالۀ زرد** بهار است. زلالی (آنن)

لالۀ سرنگون - l.ye.sarnagûn = گل سرنگون = اکلیل الملك (مع)

لالۀ کوهی - l.ye.kûhî = شقایق = لالۀ صحرائی

لالۀ صحرائی - l.ye.sahrâyî = شقایق النعمان، آتش ازخوی تو اررخت بصحرا نکشد داغ بردل که کند **لالۀ صحرائی** را . سیدحسن خالص (آنن)

لالۀ صدبرگ - l.ye.sadbarg = گل صدبرگ (آنن-ف.عر)

لالۀ طور - l.ye.tûr = کنایه از آتش: اگرچه **لالۀ طور** است روی روشن او چراغ صبح بود بابیاض گردن او. صائب (آنن)

لالۀ نعمان - l.ye.n'omân = نوعی شقایق و لالۀ صحرائی : بسمنزار درون **لالۀ نعمان** بشنار چون دواتی بسدین است خراسانی وار. منوچهری

لام - lâm = ژندهٔ وخرقهٔ درویشان؛ فروکن نطع آزادی برافکن **لام** درویشی که بالام سیه‌پوشان نماند لاف ولامانی. خاقانی - خطّی بصورت لام که ازسپند سوخته وجزآن برپیشانی اطفال وجزآن برای دفع چشم زخم یامحبوبیت نزدخلق کشند (= لامچه): سخنت چون الف ندارد هیچ چه کشی ازپی قبولش لام. انوری -خودستائی- لاف وگزاف و خودستائی: همی تاز تندر زند ابر لاف همی تاز سبزه کند باغ لام . مسعود سعد- زیور و آرایش: بمون جود تو سهم هنر بیاراید تن توانگرودرویش بی‌تکلف لام. ابوالفرج رونی -کمربند ، میان‌بند (قا) - نوعی کلاه نمدکه فقیران برسر نهند (غیا) - خار (= لم) - چاره وحیله : باتو یکتا شدم الف کردار تابرآیم بصد هزاران لام. اخسیکتی (لغ)- خمیده مانند شکل لام (ف) وبتازی= کالبدمردم: بردرجامه خانهٔ کرمت چون قلم کر آز عریان لام. شمس طبسی- زره درع (مع-عر)

لامانی - lâmânî = لاف وگزاف ودروغ: چه سستی دیدی ازسنّت که رفتی سوی بیدینان چه تقصیر آید از قرآن که گشتی گرد **لامانی**. سنائی

لام آوردن - lâmâvardan = حیله و تزویر کردن : خلق خوشبوی تو باشاه ریا چین می‌گفت کای گل تازه قبا باز چه **لام آوردی**؛ شمس طبسی(لغ)

لام الف - lâmalef = «لا» که بعضی آنرا جزو حروف الف با پنداشته‌اند - معنی «لا» یعنی «نه» و نفی: قلمت نافذ امراست وجنان گرخواهد **لام الف** منفی گرددزحروف معجم. سوزنی- شکل «لا»: چون **لام الف** گرفته من او را کناروار پیراسته دو زلفك چون دال کرده لام . یوسف‌بن نصر کاتب- لامه و لامك (مع)

لامچه - lâmeca = «لام» بمعنی دوم تا بود **لامچه** زعنبرومشك حوررا برعذار تو برتو باد شوق محبتت دایم بردلم پایدار تو برتو. عمیدلویکی (لغ)

لامحاله - lâmahâla و لامحال = ناچار ولابد: گر بخرّم هیچکس را ازگزاف همچو ایشان **لامحاله** من خرم. ناصرخسرو - تادستگیر خلق بود خواجه**لامحال** اورابود خدا وخداوند دستگیر. منوچهری (لغ-عر)

لامشگر-lâmešgar= نارون(مع)

لامك - lâmak= پارچهٔچارگزی که بربالای دستار بندند ، پیچیده یکی **لامك** میرانه بسر بسر بربسته یکی گزلك ترکانه کمر بر. سوزنی (لغ)

لام‌کردن - lâmkardan= دوتا شدن بقصد تعظیم : بر در تو چو ببیند خدمت را حاسد **لامهاکرده** زغم باقد چون نون‌گذرد. رضی‌الدین نیشابوری

لام‌کشیدن - l.kašidan و لامچه کشیدن =کشیدن خطی بصورت لام از سپند سوخته و جز آن برپیشانی کسی برای دفع چشم زخم یاقبول نزد خلق: روت بس زیباست **لامی هم بکش** ضحکه باشد لام برروی حبش . مولوی (رك: لام ولامچه)

لامه - lâma = لامك : پیراهن لاوی‌برنگ کامه وآن‌کفش دریده و بسر بر**لامه**. مرواریدی (لغ) -گرهی‌که چون لام الف بندند(=لامی)- هرآنچه که سر تاپای چیزی پیچند- بتازی= زره (مع)

لامی - lâmî=منسوب به «لام»- صمغ درختی هندی‌که دارای بوئی‌خوش ورنگی بین سفیدی وزردی است ودردوا بکار رود-لامه ولامك: پیچیده یکی**لامی** میرانه‌بسربر بربسته یکی‌گزلك‌ترکانه کمر بر. سوزنی- نام استخوانی‌است در پیش حنجره- ازدرزهای‌استخوان‌جمجمه که در پس سر واقع است . ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ)

لامیدن - lâmîdan= لافیدن : چند **لامی** عمادی از غم عشق دعوی عاشقی زبی‌لامی است. عمادی شهریاری (لام+یدن)

لان- lân=بی‌وفائی وبی‌حقیقتی: می‌آیدم زرنگ تو ای یار بوی **لان** برکنده ای زخشم دل از یار مهربان . مولوی- اسم مصدر وامر و فاعل مرخم از فعل «لانیدن»= مخفف «لانه»-مغاك وگودال (فر)- پسوند مکان درکلماتی‌از قبیل: نمك‌لان، شیرلان: سهم‌شاه‌انگیخته امروز در در بندروس شورشی کان سگدلان در**شیرلان** انگیخته . خاقانی (قس: دان)

لاندن - lândan و لانیدن = افشانیدن وجنبانیدن: پیش من چون‌که نجنبدت زبان هرگز خیره‌پیش ضعفا چون‌که همی **لانی**. ناصرخسرو

لانه- lâna=آشیانه ومحل‌زندگی جرنده وپرنده و بعضی حشرات : شنیدم که مردی غمخانه‌خورد که زنبور در سقف او **لانه** کرد. سعدی-کاهل وبیکاره: کنون پارسائی همی‌کرد خواهی چو ماندی بسان خری پیر و **لانه** . ناصر خسرو (لغ)

لانیدن - lânîdan=لاندن

لاو - lâv=خاك سفیدرنگی‌که با

آن خانه سفیدکنند: شود رواق سپهر از ظلام دودهٔ شب چوکلبه‌های عجم شسته در ربیع از **لاو**. آذری‌طوسی (لغ)-مخفف «لاوه» - چوب کوچك بازی الك دلك (خ؛ لو)- لاوه وچاپلوسی :گر بودم سیم کارگردد چون زر ور نبود سیم **لاو** ولوس فزایم. سوزنی- بمفت‌ویاوه‌ازدست دادن، دریغا خان‌ونان وفرزندان‌خویش به **لاودادیم**. اسکندرنامه (خ ؛ تو) - لعاب. مهذب‌الاسما (لغ)

لاودادن - l.dâdan = مفت از دست دادن- فاش‌کردن سرّ کسی‌را (خ؛ لو دادن)

لاورشیر - lâvar šîr =لاوشیر

لاوسمه-lâvasma = نام‌پارچه‌ای: رخت **لاوسمه** وزر بفت‌که بی‌زر بزرند غیرت اطلس‌گلگون‌وخور رخشانند. نظام قاری (لغ)

لاوشیر - lâvšîr = لاورشیر = صمغ درختی است دوائی (قا) = گاو شیر (مع)

لاوك - lâvak = «لاك» بمعنی تغار وظرف چوبین: چون‌تو ترتیب‌نان و خوان سازی مه‌گروهه‌سپهر **لاوك**‌باد. شرف شفروه (لغ)- نان «لواش» (قا)

لاوه - lâva =چرب‌زبانی وتملّق و بزبان فریب دادن : «بمحال عشوه و **لاوهٔ** ایشان مغرور گشته»- راحة‌الصدور (=لابه)- چوب‌کوچك دربازی‌الك‌دلك - خاك سفیـدرنگی‌که با آن خانه سفید کنند (=لاو)

لاوه‌کردن - l.kardan = سفید کردن خانه با «لاو» (مع)

لاوه‌گر- l.gar =ولابه گر=چاپلوس و متملّق

لاوه‌ولامانی - l.o.lâmânî = چاپلوسی ولاف‌زدن (رك: لاوه- لامانی)

لاویدن - lâvîdan = لافیدن= جائزه‌گرفتن- شاگردانه‌گرفتن: میلا و منی ای فغ واستاد توام من پیش آی وسه‌بوسه‌ده ومیلاویه **می‌لاو**.رودکی(لغ)

لاه - lâh = «لاس» بمعنی‌ابریشم پاك نکردهٔ فرومایهٔ سرخ‌رنگ (قا)

لاهوت - lâhût =مشتق از«لاه» =عالم‌خدائی- عالم غیب: از «لا» رسی بصـدر شهـادت‌که عقل را از «لا» و «هو»ست مرکب**لاهوت** زیر ران.خاقانی («عر» ماخوذ از «عب»)

لاهوره - lâhûra =قاش خربزه و امثال آن: جسم‌که چون خربزه است تا نبری چون خورنـد بشکن و پیدا شود قیمت **لاهوره‌ای**. مولوی

لا(ی) - lâ(y) = نوعی بـافتهٔ ابریشمی : اکسون زرنگار فلك را چو آستر برابرهٔ معنبر این **لای**ساده‌بین. سیف اسفرنگ (لغ)- درهٔ وفاصلهٔ میان دوکوه (قا)- میان و توی- تای کاغذ و جامه- هرچینه ازدیوار-گل‌نرم‌که ازآب گل‌آلود برجای نشیند(=لات.ط)؛موج تباشیر زد برلب نیلی افق گوهر مه زیـر **لای** همچو صدف شد نهان . سیف اسفرنگی (جها)- دردشراب وامثال آن (=لای؛ خ)؛ بالش از خم‌کن‌بسترمکن از**لای** شراب بگذر ازننگ‌مبرّا بشو

ازنام وحسب. خاقانی-سیل: امروز باید
ارکرمی میکند سحاب   فرداکه تشنه
مرده بودلای گومخیز. سعدی- رودخانه
وجای سیل. تاریخ قم (مع)- اسم مصدر
وفاعل مرخّم«لاییدن»:جائیکه ازسخاوت
طبعت سخن رود   هم بحر سفله باشد و
هما برهرزه‌لای. نجیب الدین جرفادقانی(لغ)

لای پالا(ی) - l.pâlâ(y) -
پارچه‌ای نازک که با آن شراب را صاف
کنند (مع)

لایتجزّا - lâyatajazzâ = غیر
قابل قسمت: مانند عنکبوت سطرلاب
آفتاب   زر ذرّه‌های لایتجزا برافکند.
خاقانی (عر)

لای جگر - lâyejegar کنایه از
خون‌جگر: انجاکه دیده سیرز لای جگر
بود   سائل اگر بخواب نبیندکریم‌را.
قاسم مشهدی (آنن)

لایچین کردن-lâycînkardan=
کسی را زنده میان دیوار نهادن وگچ
گرفتن (لغ)

لایزال-lâyazâl=جاویدوابدی:
و لیکن زخربارش‌افتاد وماند   گران
بار برپشت‌تولایزال. ناصرخسرو (عر)

لایکش-lâykaš = شراب‌خوار،
دردی‌کش: بهارگشت وهوا مژدهٔ شراب
رساند   زمین میکده را لای‌کش بآب
رساند. دانش (آنن)

لای ناك-lâynâk= آب گل آلود.
منتهی‌الارب

لاینی - lâyenî = جامهٔ کوتاه
درویشان وفقرا=مدرعه (قا)

لایه - lâya - لای- ردهٔ دیوار و
تای جامه وکاغذ (غیا)

لایی - lâyî=حشو جامه ازقبیل
پنبه وپشم که میان آستر و ابره گذارند
(لغ)- نوعی‌بافتهٔ ابریشمین که درکجرات
هند میبافتند (مع)

لاییدن - lâyîdan ولائیدن
ولییدن=عوعوکردن سك-نالیدن: پنجه
در صید برده ضیغم را   چه تفاوت‌کند
که سك لاید: سعدی (گل)- هرزه‌گوئی
کردن: شروع می نکنم اندر آن‌که تا
لطفت   نگویدم‌که فلانی دراز می‌لاید.
کمال اسماعیل (لای+یدن)

لؤلؤ - lóló ولولو = مروارید-
یاقوت آبدار-کنایه از«اشك»- باران
-دندان شفاف-نوعی‌تیغ یمانی-گاودشتی
(مع-عر)

لؤلؤبند - l.l.band = دارای
لؤلؤ: لب چو مرجان و لیك **لؤلؤبند**
تلخ پاسخ ولیك شیرین خند. نظامی (لغ
- عر. ف)

لؤلؤتر - l.l.e.tar و لولوی‌تر =
مرواریدآبداردرخشان-کنایه‌ازاشك:
بشویدش عارض بلولوی **تر**   بپالایدش‌رخ
بەمشکین عذار. ناصرخسرو (مع-عر.ف)

لؤلؤ خوشاب - l.l.e.xošâb =
مروارید آبدار درخشان (عر-ف)

لؤلؤشاهوار - l.l.e.šâhvâr =
مروارید شاهانه (ف.عر)

لؤلؤفکن- l.l.fekan= لؤلؤریز-
اشکبار: دو نرگس شدش ابر **لؤلؤفکن**
بباران همی شست برگ‌سمن. اسدی(لغ-

عر. ف)

لؤلؤ مکنون - l.l.e.maknûn = مروارید پنهان - دوشیزهٔ بی‌عیب و دست نخورده (مع-عر)

لؤلؤی - lólóî = منسوب به لؤلؤ - دارای لؤلو- شیوه‌ای از خط (مع)

لباچه - labâca = نوعی بالاپوش: صبح است رومیبی کله‌سبز برسرش شب هندویی **لباچه** گاریزدر برش. بدرجاجرمی - کنایه از دریده و پاره: چو غنچه‌ها **شکمش** را کند **لباچه** قضا. اثیرالدین اومانی (آنن) - حلقه‌ای از ریسمان که برلب اسب و خر بد نعل نهند و پیچند (= لباشه ولبیشه): لبش ازهجودر **لباچه** کشم تا بخندند از او اولوالالباب. سوزنی

لباد - lobâd ولباده = چوبیکه برگردن گاو عرابه وگاو زراعت نهند: کشاورز برگاو بندد **لباد** زگاو آهن وگاو جوید مراد. نظامی (آنن) - آتش خشم تو چون زبانه برآرد شیر فلك برنهد بگاو **لباده**. کمال اسماعیل - جامه‌ای که در روز باران پوشند = بارانی نمدین: دیدش وبشناختش چیزی نداد روزدیگر او بپوشید از **لباد**. مولوی (لغ) - بر سر عصابهٔ زر رومی کند همی دربر **لباده**‌ای ز زبر جد کند همی. منوچهری (مع) - این کلمه‌را عرب ازفارسی گرفته و بصورت **لبادة** بکار برده

لب‌آراستن - labârâstan — لب را بکار داشتن: بپوزش **بیار است لب** میزبان به بهرام گفت‌ای گو مهربان. فردوسی (مع)

لباس - lebâs = پوشش (عر)

لباسات - lebâsât = مکروحیله: سخن آموز که تا پندنگیری زسخن پند را باز ندانی ز **لباسات** و فریب. ناصر خسرو- تملق وچاپلوسی (مع-عر)

لباس‌تقوی - l.e.taγvâ = جامهٔ ستبر و درشت- ستر عورت- حیا وشرم- ایمان (مع-عر)

لباس‌جوع- l.e.ju' = گرسنگی (عر)

لباس‌راهب - l.e.râheb = جامهٔ سیاه: **لباس‌راهبان** پوشیده روزم چو راهب زان برآرم هرشب آوا. خاقانی (مع-عر)

لباس‌عباسی- l.e.'abbâsî = جامهٔ سیاه (مع-عر)

لباس‌عنبرسا - l.e.anbarsâ = لباس راهبان- جامهٔ سیاه (مع-عر.ف)

لباس‌فقر- l.e.faγr = جامه‌درویشی: روزگاری شدکه درمیخانه خدمت‌میکنم در **لبـــاس فقر** کار اهل دولت میکنم. حافظ (عر)

لباس‌گردانیدن- lebâsgardânîdan تغییر جامه دادن (عر ف)

لباش - labâš = لواش

لباشك - labâšak = لواشك

لباشن - labâšan = حلقه‌ای ریسمانی‌که برچوبی‌نصب‌کنند ولب‌بالای ستوران بدنعل را درآن تابند تا عاجز شود و بصورتهای لباچه، لویشه، لبیشه، لبیش، لواشه ولباشه نیز ضبط شده

لباشه - labâša = لباشن

لبان - labân = کندر (آش : lulânu)

لب بدندان گزیدن - lab be dandân gazîdan = لب گزیدن از خشم و پشیمانی یا تعجب: چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی حدیثی کز آن لب **بدندان گزی**. سعدی

لب برچیدن - l.barcîdan = آغاز گریه کردن: **ابی برچیده** ساقی تا دگر بر تو بهام خندد چه در کام و زبان بیهوده استغفار می‌چینم. ظهوری (آنن)

لب برزدن - l.b.zadan = غرور و نخوت نمودن (لغ)

لب بستن - l.bastan = خاموش ماندن: دبیر بزرگ آنزمان **لب ببست** بانبوه اندیشه اندر نشست. فردوسی

لب بلب - l.bel. = لبالب، پر و مالامال: پی‌دشمنان پخت آشی عجب زماهیچه دکان شده **لب بلب**. میرزاطاهر وحید (آنن)

لب ترکردن - l.tarkardan کنایه از آشامیدن اندك: بهاری یافتم زو بر نخوردم فراتی دیدم **ولب تر نکردم**. نظامی

لب جنبانیدن - l.jonbânîdan = سخن گفتن اندك و پوشیده، در بیان این سه کم **جنبان لبت** از ذهاب واز ذهب وز مذهبت. مولوی (لغ)

لبچره - l.cara و لب چرا = شب‌چره و تنقّل: بعیش یکدمه احمدمساز باشربت زنقل **لبچره** بردار توشهٔ جاوید. احمد اطعمه (لغ)

لبچش - l.caš = چاشنی که برای دریافت مزهٔ چیزی کنند: بوسهٔ شیرین دهانان را مکرر همچو قند کرده‌ام **لب چش** بشیرینی چو دشنام تو نیست. صائب (لغ)

لبچور - l.cûr = لب کلفت (صرا)

لبچین - l.cîn = نوعی کفش وچکمهٔ خشن سربازی (لغ)

لبخ - labax = گیاه موسوم به ابریشم هندی (مع)

لب خائیدن - l.xâyîdan = لب گزیدن (لغ)

لب خرگوش - l.xargûš = لب شکری وشکافته لب (لغ)

لبخنده - l.xanda ولبخند = تبسّم: **لب خنده** زنان از سر هرتیغ کنم نوش زهری که بصدمهرهٔ ارقم نفروشم. خاقانی

لب دادن - l.dâdan کنایه از بوسه دادن: **لب** به‌خسرو **ده** وآنگاه بهلاغ با مگس گوز شکر دور مشو. امیرخسرو (لغ)

لب داشتن - l.dâštan = لایق بودن (مع)

لب دوختن - l.dûxtan = خموشی گزیدن: مدتی میبایدش **لب دوختن** از سخن گویان سخن آموختن. مولوی

لب روزی - l.rûzî = کم روزی: هرگز نبدم لب تو یارب روزی یا بندهٔ تو نیست مگر **لب روزی**. بیغو (لغ)

لب زدن - l.zadan = چشیدن غذا- دشنام دادن وعربده کردن: آن یکی می خورد و **لب زند** وجنگ کند وقت رفتن شکند جام و صراحی درهم. نزاری- خاموش شدن ونیز بمعنی گفتن: شهد ریزی چون

دهانت **لب** بشیرینی **زند** فتنه‌انگیزی
چو زلفت سر بر عنائی کشد. سعدی

لب‌سپیدکردن- l.sepîd.kardan = دندان سپید کردن = تبسّم کردن، زان‌رو **لبی سپید کند** هر سه زبان دردا که چون زبان قلم‌گشت دفترم. سید حسن غزنوی

لب‌سنگ - l.sang = خاموش

لب‌شکر - l.šekar = لب‌شکری = شکافته‌لب: **لب‌شکر** گشته‌ای که تادانند جای دندان شکستنت خالی است. میر معصوم تجلّی (آ نن)

لب شیرین‌کردن- l.šîrîn.kardan = تبسم کردن: غنچه‌اش‌هر گه‌**لبی**‌ازخنده **شیرین‌میکند** پرتوش روشن چراغ حسن پروین‌میکند. ملامفیدبلخی(آ نن)

لب‌گرفتن - l.gereftan = لب کسی را بین لبها گرفتن- بوسیدن لب: مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را **لب‌گیری** ورخ بوسی می نوشی‌گل‌بویی. حافظ (مع)

لب‌گزیدن - l.gazîdan = لب بدندان‌گزیدن: تأسف و پشیمانی نمودن بگزیدن لب-تنبیه‌دادن و منع‌کردن و خجل‌کردن‌بگزیدن لب: ازآن‌شاه‌ایران فراوان ز کید برآشفت وبرروز به‌**لب گزید**. فردوسی

لب‌گشادن - l.gošâdan و لب گشودن = سخن‌گفتن: نباید **گشادن** دراین کار **لب** برشاه‌بایدشدن نیم‌شب. فردوسی

لبلبو- lablabû = هرزگی ولهو: من‌کلاهی‌داشتم از **لبلبو** گم‌شد زمن در میان دفتر سلطان سلیمان‌یافتم. (آ نن)

لبنك - labnak = موریانه که دیوچه یا دیوك وبعربی«ارضه» نامیده میشود، «شیاطین‌گفتند این‌کار ارضه‌است یعنی **لبنگ**». تفسیرابوالفتوح (ح-قا)- بیت وبید ؛ «مراد آنست‌که درمیوه‌کرم آفرینیدودرجامه **لبنك**». تفسیرابوالفتوح (لغ)

لبنه- labana = «شپشه»که ضایع کننـدهٔ غله است (قـا) - بیت و بیـد (= لبنك)

لب و لیسه‌زدن - labolîsazadan ازاطراف سفره‌وخوان‌کسی بطور طفیلی خوردن (خ؛ لپ ولیس‌کردن)

لبیدن - labîdan = لابیدن و لافیدن

لبیش - labîš = لباشه، تو نبینی که اسب توسن را بگـه‌نعل برنهند **لبیش**. عنصری (لغ)

لبیشن - labîšan = لبیش

لبیشه - labîša = لبیشن، لبت‌از هجو در **لبیشه**‌کشم که بدینسان بود تبسم خر. سوزنی (لغ)

لبینا- labînâ یالبینان = نام‌نوائی از موسیقی قدیم؛ تا مطربان زنند **لبینا** وهفت‌خوان در پردهٔ عراق سرازیر و سلمکی. میرزائی (لغ)

لپ - lap = لقمهٔ بزرگ (قا)

لپ- lop(p) = هریك‌ازدو پارهٔ گوشت دوسوی دهان، من‌کنم پیش تو دهان بر باد تا زنی‌بر**لپم** توزابگری(لغ)

لپاجه - lapâja ولباچ = لباچه؛

«شانه‌ام گم شده بود ومی‌ترسیدم که دستار ولپاچه‌ام کس ببرد». معارف بهاءولد(مع)

لپان- lepân = درخشان، گردون زبرق تیغ چو آتش **لپان‌لپان** کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان. فرخی(مع)

لت - lat = سیلی وطپانچه: رویت زدر خنده وسبلت زدر تیز گردن‌زدر سیلی‌وپهلو زدر **لت**. لبیبی-پاره ولخته: جندکه بازور باکلنگان پرّد بشکندش پرّ ومرز گردد **لت‌لت**. عسجدی یارودکی (لغ)-توپ پارچه: مراا گرچه به بستر **لت** کتان انداخت زروی صوف نظر برنمیتوان انداخت. نظام‌قاری- یکورقه- یك لنگه در-نیم بیت‌شعر = یك‌مصراع-شکم (رك: لت انبار)- گرز ولخت: بلتام آمد زنبیل و **لتی** خورد بلنگك لتره شد لشکر زنبیل وهباگشت کنام. محمد وصیف(لغ)

لت‌انبار - latanbâr و لتنبار= لت‌انبان

لت‌انبان - latanbân و لتنبان= حریص وشکم‌پرست: نه‌هر بار خرما توان خورد وبرد **لت‌انبان** بدعاقبت خورد ومرد. سعدی (= لت‌انبار)- بی‌حفاظ «و دیگران سایه بانها داشتند ازکرباس وما خود **لت‌انبان** بودیم». تاریخ بیهقی

لت‌انبانه - l.anbâna = لت‌انبان

لت‌خوار- l.xâr = زبون وتوسری خور: نیك‌عیبی‌دارم وآنست‌عیبم کزخرد نیستم **لت‌خوار** گیرو قمر باز و باده گیر. سنائی

لت‌خوردن - latxordan = سیلی خوردن-کوفته شدن بلکد- ضعیف‌ولاغر شدن- صدمه‌خوردن- زبون شدن- درهم وبرهم شدن کار: دل‌گر ازسینه رود کار غم ازوی مطلب **لت‌خورد** کارچوکاسب زدکان برخیزد. ملاطغرا

لتر - latar = وزنی‌معادل نیم‌من تبریز (مع)- ظرفی‌که‌درآن‌شراب وغیره کنند وبصورت **رطل** تعریب شده (قا)

لتره- latra = پاره‌ودریده: بلتام آمد زنبیل ولتی خورد بلنگك **لتره** شد لشکر زنبیل و هباگشت‌کنام. محمد وصیف سکزی -کهنهٔ مندرس: پیری، و درازی وخشك‌شنجی گوئی به‌گه آلوده **لتره** غنجی. منجیك(لغ)- فربه وگوشت آلود: خلعت ایمان تازه بر عمید خسته پوش تا بدان خلعت فضیلت **لتره** و لمتر شود. خواجه عمیدلویکی (آنن) - مردم بیکار وکاهل- پست ورذل: مردکی چند هست بس‌**لتره** اسبکی‌چند هست بس لاغر. مسعودسعد

لتره - lotra مخفف«لوترا»

لتك - latak = نوعی بازی(مع)

لت‌کردن - latkardan = سیلی زدن- زدن : «فرمود تا عبدالرحمن را بردند و چندان **لت کردند** چنانکه بیفتاد گفتی جان درقالب نداشت» ترجمهٔ اعصم کوفی - بهم‌زدن سویق - یك صفحه کردن ورق (لغ)

لت‌لت - latlat = پاره پاره: جند که باز وربا کلنگان پرّد بشکندش پرّو مرز گردد **لت‌لت**. عسجدی(لغ = لخت‌لخت)

لتنبر- latanbar مخفف لت‌انبار: بردل مکن‌مسلّط گفتار هر **لتنبر** هرگز

کجا پسندد افلاك جز ترا سر . شاکر بخاری (لغ)- ص: لنتبر

لته - lat(t)a =پارچهٔ کهنه ورکو - زنده وپاره، دوزیم قبا بهر قدت از گل سوری تا خلعت زیبای تو از **لتّه** نباشد. امیرخسرو- پالیز خربزه و خیار -کشتزار (مع- خ : لتّو)

لج - laj = الگد-تیپا واردنگ:یك روز بگرما بههمی آبفرو ریخت مردی بزدش **لج** بغلط بردر دهلیز. منجیك یا خسروانی (لغ)

لجاره - lajâra = زن سلیطه و بیحیا: «اسکندرخان خودرا بکریمخان رسانیده عرض کردکه جمعیت باسههزار **لجاره** استکه بعضیسلاحندارند». تاریخ گلستانه- (لغ: عر: رجاله)

لجام- jejâm معرب«لگام ولغام» = دهنهٔ اسب؛ هم اندر زمان پیشبنهاد جام بزد برسر تازی اسبان **لجام** . فردوسی

لُجام - lojâm = آنچه بدان فال بدگیرند:رایت اویستهمای ملوك زیر همایشهمهجغد و**لجام**. ناصرخسرو(عر)

لجامخای - lejâmxây = کنایه از «اسب سرکش»: شیران مرگ دندان خایند چون بحرب گردند مرکبان سپاهت **لجامخای**. سوزنی

لجامکردن - l.kardan = لجام زدن برسراسب (لغ)

لجامکشیدن- l.kašîdan= توقف کردن واز حرکت باز ایستادن سوار

لجلاج- lajlâj = کسیکه درقمار بیهمتاست- مرشد قمار بازان- واضع یا استاد شطرنج یانرد : هنر بحضرت او تحفهکی توان بردن که علم بیدق و فرزین برد بر**لجلاج**؛اخسیکتی (لغ = لیلاج)- الکن (مع)

لجم - lajam، لژم و لجمه = لجن= گل تیره ولای سیاهکه درتهحوض وجوی وکولاب بهم رسد؛ پیش دست تو مگر لاف سخا زد ورنه بحر را بهر چه در حلق نهادند **لجم** ؛ رفیع لبنانی (لغ)-ولیك عذر توانگفتپای سعدیرا در این **لجن**که فروشد نهاولین پایست . سعدی (خ: لجن)

لجمه- lajma = لجم: «واسبملك زاده را در آن جایگاه برد و **لجمه** و وحل بود». مجملالتواریخ (مع)

لجه - lojja = میانهٔ آب دریا و معظم آن ؛ در**لجّه** عشق جاودانت شد غرقهٔ درد آشنائی. عطار (عر)

لجین - lojeyn = سیم ونقره(عر)

لجینی - lojeyni = منسوب به «لجین»- نوعی از خطوط اسلامی:«واین آلت (قلم)که یادکرده بود سهگونه نهادهاند: یکیمحرف تمام وآن خطکز آن قلم آید.آنرا **لجینی** خوانند یعنی خط سیمین». نوروزنامه (مع)

لچ - lac = «لج» بمعنی الگد - چهره ورخسار (مع)

لچ - loc مخفف «لوچ»= برهنه - لب (قس، لوچه ولفچ- مع)

لچر- lacar = لئیم وخسیس-پست وفرومایه- چرکین وکثیف- هرزه (مع)

لچك- lac(c)ak = چارقد کوچك مثلث‌شکل= کلوته (تر)

لچن- locan = قحبه وروسپی(مع)

لحاف - lehâf غیر ازمعنی‌معمول = پوشش- برگستوان: **لحافی**برافکند برپشت بور درآمد بزین آن تن‌پیل زور. نظامی (لغ)

لحام - lahâm = آنچه‌که بوسیلهٔ آن چیزیرا لحیم‌کنند (مع)

لحام‌پذیرفتن- l.pazîroftan = پیوند پذیرفتن: پریشان از اوکم‌گراید بجمع شکسته از اوکم **پذیرد لحام**. مسعودسعد (مع)

لحمی - lahmî = منسوب به «لحم» -گوشتی- یاقوت‌گلناری رنگ . جماهیر (عر - ف)

لحن - lahn = آواز و نغمه ؛ با نعرهٔ اسبان چکنم **لحن** مغنّی با نوفهٔ گردان چکنم مجلس وگلشن ؛ اسماعیل بن نوح سامانی (لغ)-کشیدن آواز در سرود- درنگ وشتاب در نغمات مختلف که از آن وزن (ضرب) پیدا میشود - آهنگ سخن - خطا درتلفظ‌کلمه یا در اعراب‌کلمه (مع-عر)

لحیانی - lehyânî = منسوب به «لحیه» - دارای ریش بلند و بزرگ ؛ آنچه **لحیانی** بچانهٔ خود ندید هست برکوسه یکایك آن پدید. مولوی- نوعی ذوذؤابه‌که آنرا بصورت شخصی دارای ریش بلند تصوّرکنند (مع-عر)

لحیف - lehîf ممال « لحاف » : پذیره شده شورش جنگ را **لحیفی** برافکنده شبرنگ را. نظامی (مع-عر)

لحیه - lehya = ریش (عر)

لحیه‌طراز - l.tarâz = آرایش دهندهٔ ریش ؛ همه دزدان‌گنج دین تواند این سلف خوارگان **لحیه‌طراز** . سنائی (لغ-عر.ف)

لخ - lox مخفف «لوخ»: آن‌مست زمستی‌بنترسدنه‌زمردی ورنه‌بخردنیزهٔ خطّی شمرد **لخ**. سنائی و بصورتهای **دخ ودوخ ولوبی** نیز ضبط شده

لخا - laxâ = **لکا** = چرم دباغت نشده‌که ازآن‌کفش و پای افزار سازند (رك: لکا)

لخت - loxt = لوت وبرهنه (خ: لخت)- اطلس ساده وبی‌نقش (لغ)

لخت - laxt = گرز: چو ایمن‌شد ازدشمن وتاج وتخت بکژّی بیك**لخت** برگشت بخت. فردوسی - پاره و تکه : بیامد زترکان چو یك **لخت**کوه شدند ازنهیبش دلیران ستوه. فردوسی(= لت) -کفش‌وپای‌افزار(لکاولخا)-کتك وشلاق (= لت)- خرمگس(قا)- مجازاً در شعر زیر بمعنی **جنس** آمده ؛ بیك زخم از آن‌گرز پولاد **لخت** ستد جان ازآن آبنوسی درخت . نظامی- مصراع شعر ولنگهٔ در: به**لخت** درشکند آرزو بکاسهٔ سر که هرکه لختی ازآن خورد سیر گشت ازجان.کمال‌اسماعیل-دلمه وبسته شدهٔ خون : دل در هوای لعل تو خون ریخت**لخت‌لخت**. نصاب(لغ)-بی‌حس-تنبل وبیکاره (مع)

لخت‌دوز - l.dûz = کفش دوز -

پاره‌دوز (غ: لخه‌دوز)

لختك - laxtak = مصغّر **لخت** = اندك: «و از او آغازند فرود آمدن **لختك‌لختك** تا فرو شوند». التفهیم

لخت‌لخت - laxt.l. = پاره پاره- تکه‌تکه: زبا نشان‌شد از تشنگی **لخت‌لخت** بتنگی فراز آمد آن کار سخت. فردوسی -اندك اندك وکم‌کم (مع)

لخته - laxta = تکه وپاره: یا زنده شبی از غم او آنکـه درست است از تنگدلی جامه کند **لخته** و پاره. خسروانی - دلمه و بسته‌شدن خون (= لخت)

لختی - laxtê = یك‌لخت -کمی- پاره‌ای- جزئی: خورشها فرستاد و **لختی** نبید هما ازبویها نرگس و شنبلید. فردوسی-مقداری: زدینار **لختی** به‌هیشوی داد از آن هدیه شد مردگیرنده شاد. فردوسی- بخشی ، قسمتی: **لختی** از باغ زرد زخیری وشنبلید لخت دگر سرخ فام زروی گلنارها. محمود صبا (مع)

لخج - laxc ولخج = زاج سیاه: بینی آن زلفینکان چون چنبری بالابخم کش به**لخج** اندر زنی ایدون شود چون آبنوس. طیان (لغ)

لخچه - laxca = لخشه

لخشانـدن - laxšândan = لخشانیدن = متعدی «لخشیدن» = لغزانیدن: استزلال **لخشانیدن** و لغزانیدن. مجمل‌اللغه

لخشش - laxšeš = اسم مصدر از «لخشیدن» = لغزش: «ازخردان **لخشش** از بزرگان بخشش» (لغ)

لخشك - laxšak = آش رشته‌ای که‌پهن بریده‌باشند (غ: «لخشك» ورك: لاخشه)- نوعی حلوا - جای سرسره اعم از سنگ صاف و یا زمین یخ بسته (قا) - سنگی‌که ازکوه لغزیده بپائین‌افتد = ترترك (مع)

لخشه- laxša = شرر و شعلهٔ آتش (= لخچه): آتش عشقرا زبس سوزاست آه شعله است وغم بود **لخشه**. اورمزدی (جها)- سرشك‌آتش. محمل‌اللغه-لخشك - لغزش- لرزه ورعشه‌که ببدن‌افتد (لغ)

لخشیدن- laxšîdan = لغزیدن: من نیم‌هوشیارمستم‌گیر من **بلخشیده‌ام** تو دستم‌گیر. سنائی-رخشیدن = درخشیدن واشتعال آتش: «درفش و **لخشیدن** آتش که بآن دودی نباشد». تفسیرابوالفتوح

لخلخ - laxlax = لاغر وضعیف: مفخر تبریزیان شاه جهـان شمس دین فربه و زفت‌کندکر چه‌که تو **لخلخی**. مولوی (قس: لاخ‌لاخ)

لخلخه - laxlaxa = ترکیبی از مشك وعنبر و کافور و نظائر آن-گوی عنبری‌که از ترکیب فوق برای تقویت دماغ تهیه‌کنند : غالیه‌سای آسمان سود برآتشین صدف از پی‌مغز خاکیـان **لخلخه‌های** عنبری. خاقانی (عر)

لخلخه‌سا(ی) - l.sâ(y) = عطر سای (لغ- عر.ف)

لخلخهٔ سلیمـانی - soleymânî l.ye. = ثفل روغن وزعفران (مع-عر)

لدنی - ladonnî = ولدّنیت = منسوب به «لدن»- فطری، جبلّی - الهی:

دل گفت مرا علم **لدنّی** هوس است   تعلیمم کن اگر ترا دسترس است. خیام (لغ-عر)

لر - lar = جوی- مطلق شکاف در زمین؛ **لری** کندند ناهموار در پیش   که باد از وی سر آید در تك خویش . امیر خسرو دهلوی (جها)- کش و بیخ بغل (قا)

لرت - lert و لرد = لای وددرد مایعات

لرت افکندن - l.afkandan = لرت انداختن = ته نشین شدن دردی شراب وجز آن در ته ظرف (لغ)

لرد - lard = صحرا و میدان اسب دوانی : گلگون زخون خصم دغل شد فضای **لرد**. (لغ)- بیرون وخارج (مع)

لرد - lerd = لرت

لرز - larz = اسم مصدر از لرزیدن = ارتعاش و لرزش (پ. م: rrz)

لرزلرزان - l.larzân = درحال لرزیدن : گرفتار دل زو شده نـا امید   روان **لرزلرزان** بکردار بید . فردوسی

لرزناك - larznâk = بسیار لرزان (لغ)

لرزوك - larzûk = نوعی پارچه: قماشهای قلب را چون **لرزوك** دل میلرزید. نظام قاری (لغ)

لرزه - larza = لرزش- رعشه : سهم توگر برفلك آرد شتـاب   **لرزه** کند چرخ چو دریای آب. امیرخسرو (آنن)

لزگه - lazga = لغزه = تکه و قاچ (مع)

لژم - lažam = لوش و کثافت ته نشین شده در آب

لژن - lažan = لژم: آب ناخورده ازاین برگهٔ نیلوفر گون   همچو نیلوفر تا فرق چرا در **لژنم** . اثـیر اخسیکتی (خ، لجن)

لس - las = مفلوج - سست و مسترخی (خ، لس)

لس - los مخفف «لوس» = «لت» بمعنی صدمه و سیلی : «آن **لس** خورده وسرشکسته ظالم است». فیه‌ما فیه (لغ)

لست - last = قوی وستبر : گر سیر شدی بتا زمن درخور هست   زیرا که ندارم ایصنم جوزه (خرزه) **لست**. لبیبی (فر)- (قس: الست وآلست)- مأخوذ از **لست** عربی = انکار و عدم قبول : هست فتوای فتوّت را قلم در دست او   پاسخ فتوا نعم راند بجای لاو **لست**. سوزنی (لغ)

لستن - lestan ولشتن = لیسیدن؛ **لستند** آستانت بزرگان ومهتران   چون یوز پیرلشته بلب کاسهٔ پنیر. سوزنی (آنن)

لسه - lasa = گوشت بد از قسمتهای ناچیز گوسفند وجز آن (لغ)

لسیدن - lesîdan مخفف لیسیدن

لش - loš مخفف «لوش» = لجن؛ صاف باشد زلال دولت تو   تیره شد آب دشمنانت ز**لش**. پور بهای جامی (جها)

لش - laš = لاش ولاشه- بیکاره و تن پرور

لشاب - l.âb = آب ایستاده که در آن علف و نی روید = باتلاق- آب کثیف وآلوده = آب پارگین (لغ)

لشتن - leštan = لیسیدن؛ **لشتند** آستانت بزرگان و مهتران   چون یوز پیر **لشته** بلب کاسهٔ پنیر . سوزنی (جها - ط : لشتن)

لشك- lašk = لشکه = پاره-لخته
(رك: لشك اشك)-گیاه عشقه (مع)
لشکر- laškar = مجموعهٔ‌سپاهیان
- سپاه وخیل؛ سپاه اندك ورای ودانش
فزون   به از **لشکر**کشن بی‌رهنمون .
ابوشکور
لشکرافروز- l.afrûz ولشکرفروز
= کسیکه لشکررا بجنگ برانگیزد- آنکه
آرایش لشکردهد- آنکه موجب فیروزی
لشکر باشد؛ توبملك اندرمانندمعزالدّینی
لشکرافروز و مخالف شکن وپند پذیر.
معزی (آنن)
لشکرانگیختن - l.angîxtan =
گردآوردن لشکر و بحرکت درآوردن
آن؛ **لشکرانگیخت**بیش‌ازاندازه   کینه
ورتیزگشت وکین تازه. نظامی
لشکر پژوه - l.požûh = آنکه
درمیان لشکر جاسوس سپاه باشد (مع)
لشکرپناه - l.panâh = انکه پناه
وملجاء لشکر باشد؛ گزین‌کیانی و پشت
سپاه   نگهدارایران و**لشکرپناه**. فردوسی
لشکرجا(ی) - l.jâ(y) = لشکر
گاه (مع)
لشکردار - l.dâr = سرلشکر ،
«کارهای مملکت بمردان کار و لشکر
لشکردار راست‌آید». مرزبان‌نامه
لشکرستان- l.setân = جای‌لشکر
اردوگاه؛ زبانگ‌تبیره‌به‌بربرستان   تو
گفتی زمین‌گشت**لشکرستان**. فردوسی(لغ)
لشکرشکار- l.šekâr = لشکرشکر
لشکرشکر- l.šekar = لشکرشکن
و مغلوب‌کنندهٔ سپاه : شاه فرخنده پي و
میری آزاده‌خویی   گرد لشکر شکن
وشیری **لشکرشکری**. فرخی (مع)
لشکر شکستن - l.šekastan =
بهزیمت دادن سپاه ؛ ای‌کودك لشکری
که **لشکر شکنی**   تاکی دل ما چو قلب
لشکرشکنی. سعدی
لشکرشکوف - l.šekûf = لشکر
شکاف- کسی‌که بادلاوری صف‌لشکردشمن
ازهم شکافد؛ که **لشکرشکوفان** مغفرشکاف
نهان صلح‌جویندو پیدا مصاف. سعدی(لغ)
لشکرشناس - l.šenâs = عارض
ونقیب لشکر؛ سپاهی نه‌چندان‌که **لشکر
شناس**   باندازهٔ آن رساند قیاس .
نظامی (لغ)
لشکرفروز - l.forûz = لشکر
افروز
لشکرکردن - l.kardan = گرد
آوردن لشکر ؛ دگر چه چاره‌کنم باز
عشق **لشکرکرد**   به‌تیغ قهر دل خسته
را مسخرکرد. مجدهمگر (لغ)
لشکرکش- l.kaš = قائدوسپه‌سالار
لشکر؛ نترسد ازانبوه**لشکرکشان**   گر
از ابر باشد براو سرفشان. فردوسی
لشکرگاه- l.gâh ولشکرگه = اردو
وجای لشکر (لغ)
لشکرگذار - l.gozâr = فرمانده
لشکر و راهنمای آن؛ **لشکرگذار** باشد
دشمن‌شکار باشد   دیناربخش باشددینار
بار باشد. منوچهری (مع)
لشکرگرا(ی)- l.garâ(y) = لشکر
کش؛ بلشکرگاه ماند دشت وگلها اندرو
لشکر   بود بردشت به **لشکرگرائی**

چون بهار آید. لامعی (مع)

لشکرگشای - l.gošây، لشکرگشا = فتح کنندهٔ لشکر: امیر عدوبند **لشکر گشای** جوابش بداد ازسرعقل ورای. سعدی

لشکرگیر - l.gîr = آنکه لشکر خصم را گیرد (لغ)

لشکرنشین - l.nešîn = لشکرگاه و جای لشکر (آنن)

لشکرنویس - l.nevîs = بعضی از مناصب محاسباتی زمان قاجار (لغ)

لشکری - laškarî = منسوب به لشکر- مرد سپاهی، گزین کرد هشتادتن نوذری همه گرزدار و همه **لشکری** . فردوسی- سپاهی گری، «مراد وی آنست که از **لشکری** توبه کند و به تربت امیر ماضی بنشیند». تاریخ بیهقی

لشکری پیشه - l.pîša = سپاهی (لغ)

لشکری کردن - l.kardan = در عداد سپاهیان درآمدن «تا آنکه از آنجای بروند **بلشکری کردن** یا بمیرند یا پیر شوند». حدودالعالم

لشک لشک - lašklašk و لشکه لشکه = پاره پاره ولخت لخت: پر شدچو آزیری کنارم دیده تا بارید اشک آزیر در ماهیتی یا خود جگر شد **لشک لشک**. اسدی (جها)

لشن - lašan = نرم ولغزنده (قس، «لخشن» مخفف لخشنده- لغ)- بی نقش وساده- هموار ومسطح: «وقاعاً صفصفا زمین آبگیر بوده باشد، پس خشک شده، چگونه **لشن** وهموار و برابر باشد». تفسیر کمبریج (مع)

لطام - letâm = تپانچه زدن یکدیگر را (عر)

لطام زدن - l.zadan = تپانچه زدن: با آبروی تشنه بمانی ازآب جوی به چون زبهر آب **زنی** باخران **لطام** . ناصرخسرو (مع)

لطف - lotaf = توفیق خدا- نرمی- هدیه- احسان- جائزه- برّ و نیکی: او **لطف** هرچه کند با توسزای توکند زانکه ضایع نکند هرچه بجای توکند. منوچهری (عر)

لطمه - latma = صدمه وآسیب- طپانچه- سیلی: پا چو نهد برسر دریا خسی **لطمه** خورد ازکف دریا بسی . امیرخسرو (عر)

لطیف - latîf = ریزه- نازک- نغز و بنهایت نیکو: چون **لطیف** آمد پگاه نوبهار بانگ رود وبانگ کبک وبانگ تن. رودکی- روشن وباز: بسماعی که بدیعست کنون گوش بنه به نبیدی که **لطیفست** کنون دست بیاز. منوچهری (لغ) - سبک وخفیف- توأم با لطف و محبت- خوش معاشرت وبذله گو- سخنی غامض که معنی آن پوشیده باشد (مع-عر)

لطیف اندام - l.andâm = نازک بدن

لطیف بازو - l.bâzû = دارای بازوی نازک ونغز: کمان سخت که داد آن **لطیف بازو** را که تیر غمزه تمامست صید آهو را. سعدی

لطیف تن - l.tan = لطیف بدن = نازک اندام

لطیف پیوند - l.peyvand = نیکو و نغز پیوند: چندین غزل **لطیف پیوند**

گفت ازجهت جمال دلبند. نظامی

لطیف‌جان - l.jân =روشن‌روان، **لطیف** جوهر و **جانی**غریب‌قامت وشکلی نظیف جامه وجسمی بدیع‌صورت وخوئی. (لغ- عر. ف)

لطیف‌جوهر- l.jowhar = نیکو اصل (عر)

لطیف‌خلق - l.xolq = نرمخوی خوشخوی، بسیارفضل واندك سال و**لطیف خلق** کان خرد محمدبن آصف‌الامام . سوزنی (لغ-عر)

لطیف‌خو(ی) - l.xû(y) = لطیف خلق (عر.ف)

لطیف‌دست- l.dast = دارای‌دستی ظریف ونیکو- ماهر درکار: اگرچه‌چنگ نوازان **لطیف‌دست** بوند فدای دست قلم باد دست جنگ نواز. رودکی (لغ- عر. ف)

لطیف‌رای - l.rây = دارای‌رای نیکو، ای طیبتی **لطیف‌رایان** خلق تو عبیر عطرسایان. نظامی (عر)

لطیف‌سرشت - l.serešt = نازك طبع، که زکدبانوان قصر بهشت بود زاهد زنی **لطیف‌سرشت**. نظامی (عر-ف)

لطیف‌شکل- l.šakl = نیکو دیدار (لغ-عر)

لطیف‌طبع - 'l.tab = دارای‌طبع نیکو (عر)

لطیف‌منظر - l.manzar = نیکو دیدار، آمدمت‌که بنگرم باز نظر بخود کنم سیر نمیشود نظر بسکه **لطیف‌منظری**. سعدی (عر)

لطیفه - latîfa = نیکو- باریك و نغز- نکته ودقیقه-بذله: **لطیفه‌ای**بمیان آر وخوش‌بخندانش بنکته‌ای‌که دلش را بدان رضا باشد. حافظ (عر)

لطیفه سرا(ی) - l.sarâ(y) = لطیفه‌گوی (عر.ف)

لطیفه‌یاب - l.yâb = نکته فهم‌که لطیفه دریابد (لغ-عر.ف)

لطیمه - latîma = مشك- طبله مشك، زلف مگو یك **لطیمه** عنبر سارا. قاآنی (لغ- عر)

لعاب- lo'âb = غیرازمعنی‌متداول = آب دهن، ازشرف مدح تو در کام‌من گرد عبیراست و**لعاب**گلاب. ناصرخسرو -کنایه ازبرف، بمیغها که سیه‌تر زتخم‌پر پهن است چو تخم پرپهن آرد برون سپید **لعاب**، خاقانی (عر)

لعاب‌تنیدن - l.tanîdan = آب دهان فرو ریختن : شیر **تنیده** است در این ره **لعاب** سر چوگو زنان چه‌نهی سوی آب. نظامی (عر.ف)

لعابدانه - l.dâna = بزرهائیکه چون خیس‌کنند لعابی در وی پدید آید مانند اسفرزه و قد و مه (لغ - عر. ف)

لعاب‌روان- loâbe.ravân = لعاب زمردنقاب (عر. ف)

لعاب‌زمردنقاب-zomorrod.neqâb l.e. = کنایه ازشراب (لغ-عر.ف.عر)

لعاب‌سحاب- l.e.sahâb = باران، چه‌عجب زانکه تری‌لب وگل از **لعاب سحاب** دیدستند. خاقانی (عر)

لعاب‌شمس-l.e.šams = چیزی که چون تار عنکبوت درصحراها گرمگاهان در هوا دیده شود. منتهی‌الارب (عر)

لعاب‌شیطان- l.e.šeytân = لعاب شمس (لغ- عر)

لعاب عنکبوت- l.e.ankabût = تارعنکبوت: **لعاب عنکبوتان** مگس‌گیر همائی را نگر چون‌کرد نخجیر. نظامی -کنایه از طراحی ونقشکاری (آنن-عر)

لعاب‌کوه - l.e.kûh = کنایه از آفتـاب (لغ-عر.ف)

لعاب‌گاو-l.e.gâv = لیزابهٔ دهان گاو -کنـایه از روشنی و سپیدهٔ صبح: بر**لعاب‌گاو**کوهی دیده ای آهوی دشت از لعاب زرد مـارکم زیان افشانده‌اند. خاقانی-کنایه‌ازکاغذ سفید- برفـ-روشنی وسپیدهٔ صبح- شبنمی‌که رویزمین‌راسپید کند (قا-عر.ف)

لعاب‌گوزن-l.e.gavazn = لیزابهٔ دهان‌گوزن: موی توچون **لعاب‌گوزنان** شده سپید دیوانت همچو چشم غزالان شده سیاه. خاقانی- (لعاب‌گاو): برکوه چون **لعاب‌گوزن** اوفتد بصبح هوئی گوزن واربصحرا برآورم.خاقانی-لعاب شمس: گو زتف تیغ تو زهرهٔ شیران نگر آنکه**لعاب‌گوزن** در طیران دیده نیست. خاقانی (عر. ف)

لعاب‌لعل-l.e.l'al = کنایه‌ازشراب سرخ: آن **لعل‌لعاب** ازدهن‌گاو فروریز تا مرغ صراحی‌کندت نغز نوائی.خاقانی (عر. ف)

لعاب‌مگس-l.e.magas = لعاب‌نحل = عسل (عر. ف)

لعاب‌نحل-l.e.nahl = عسل: فاخته گفت از نخست مدح شکوفـه‌کـه **نحل** سازد از آن برگ تلخمایهٔ شیرین**لعاب**. خاقانی (عر)

لعبت - lo'bat = پیکر-اعجوبه: تو خود چه **لعبتی** ای شهسوار شیرین‌کار که دربرابر چشمی و غایب از نظری؛ حافظ- مسخره-نادان- عروسك-بازیچه: برسر تخت نرد چون طفـلان **لعبت** از استخوان‌کنند همه. خاقانی - بت: بتان دید چون **لعبت** قندهار - بیاراسته همچو خرّم بهار. فردوسی - خوبروی و معشوق زیبا: ای **لعبت** حصاری شغلی دگر نداری مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری. منوچهری (عر)

لعبت‌باختن-l.bâxtan = عروسك بازی‌کردن- شاهد بازی‌کردن، در خیال اینهمه **لعبت‌**بهوس **میبازم** تاکه صاحب نظری نام تماشا ببرد. حافظ

لعبت‌باز - l.bâz = عروسك‌باز- عامل‌خیمه‌شب‌بازی(= شب‌باز)،ما لعبتکانیم و فلك **لعبت‌بـاز** از روی حقیقتی نه ازروی مجاز خیام (عر-ف)

لعبت‌باغ - l.e.bâɣ = گل: سختا که دل نسوخت جهانرا بدان‌گهی کان **لعبتان‌باغ** وشکفته بهارها. شیبانی (مع- عر. ف)

لعبت بربری-l.e.barbarî = لعبت بربریه = دوای سورنجان یاچیزی شبیه بآن (لغ- عر.ف)

لعبتخانه-l.xâna = بتخانه؛ بروی

خویش کوی و برزن من چو **لعبتخانهٔ**
نوشاد دارد . امیرمعزی (لغ- عر.ف)

لعبتدیده - l.e.dîda = مردمك
چشم؛ لعبت شده پیش دیدهٔ هوش چون
لعبتدیده‌ها سیه‌پوش. خاقانی (مع-عر.ف)

لعبت زرنیخ - l.e.zarnîx کنایه
از آفتاب (مع-عر)

لعبتساز - l.sâz = عروسك‌ساز-
بت‌ساز- آنکه خیمه‌شب‌بازی را راه اندازد
(مع- عر.ف)

لعبتك - l'batak = پیکر کوچك
- بت کوچك- عروسك خرد- معشوق خرد
سال (مع-عر.ف)

لعبتگر - l'obatgar = لعبت‌ساز
= سازندهٔ بت و بازیچه (عر.ف)

لعبگر- l'abgar = بازی‌گر؛ باغ
دیبا رخ و پرند سلب **لعبگر** گشت و
لعبهاش عجب. فرخی (لغ-عر.ف)

لعب کردن باکسی-... l'abkardan
= فریب‌دادن او را، **وین لعب که میکنند**
باما با اوحدی نکرد اینجا. درویش
واله هروی (آنن)

لعل - l'al = معرّب «لال» = یکی
از احجار کریمه برنگ سرخ درخشان ؛
بدور گردون خورشید تیغ زن سنگی
شنیده‌ای که کند **لعل** در هزاران سال .
سوزنی- کنایه از شراب سرخ ؛ تا جرعه
ادیم گون کند خاك آن **لعل** سهیل تاب
درده. خاقانی (لغ)-کنایه از لب معشوق؛
ای عقد پرن ندیم **لعلت** ای تاج سهیل
ادیم نعلت. خاقانی (مع) - رنگی سرخ
که آنرا از نوعی صدف بدست میآورند

= فرفیر- حشره‌ای از راستهٔ دوبالان (مع)

لعل بدخشی - l.e.badaxšî =
لعل بدخشان = لعلی که از معادن بدخشان
استخراج کنند- کنایه از لب معشوق؛ تا که
آن **لعل بدخشی** را تو خندان کرده‌ای
قیمت اورا زخندانی دوچندان کرده‌ای.
محمود صبا (مع)

لعل بست- l.bast = لعل بسته- لعل
دار ، بدریا رسد درفشاند زدست کند
گردهٔ کوه را **لعل بست**. نظامی (لغ)

لعل پوش - l.puš = پوششی برنگ
لعل پوشیده ؛ شد از خون تن ماهیان
لعل پوش دل میغ زد زاب شنجرف جوش.
اسدی (گرش)

لعل پیازکی - l.e.piyâzakî =
پیازی ؛ **لعل پیازکی** رخ من بود و زرد
گشت اشکم ز درد اوست چو **لعل پیازکی**.
لؤلؤئی (لغ- رك: پیازکی)

لعل پیازی - l.e.piyazî = نوعی
لعل کمرنگ برنگ پوست پیاز ؛ اشکم
از شوق تو چون **لعل پیازی** وانگهی
تو بطیبت مرمرا هر لحظه میکوبی چو
سیر. رضی‌الدین نیشابوری (لغ - رك:
پیازی)

لعل پیکانی-l.e.peykânî = نوعی
لعل بر شکل و هیئت پیکان؛ بخون ساده
ماند اشك و خاك سوده دارد رخ مگر رخ
لعل پیکانست و اشکم **لعل پیکانی**. خاقانی
(رك، پیکانی)

لعل پیوند- l.peyvand = پیوند
دهندهٔ لعل- کنایه از تاریخ‌نویس؛ **لعل پیوند**
این علاقه در کز گهر کرد گوش گیتی پر.

نظامی (لغ)

لعل‌خفتان - l.xaftân - کنایه از مریخ: بترك **لعل‌خفتان** تاخت‌مرکب. سنجر کاشی (لغ)

لعل‌خوشاب - l.e.xošâb = لعل آبدار- کنایه از لب معشوق (مع)

لعل‌دار - l.dâr = دارندهٔ لعل- دارندهٔ لب چون لعل : نشسته **لعل داران** قصب‌پوش قصب برماه بسته‌لعل برگوش. نظامی (لغ)

لعل در لعل - l.dar.l. = انباشته بلعل: شنیدم **لعل‌در لعل**است‌کانش اگر دلدار من شدکو نشانش. نظامی (لغ)

لعل درفشان - l.e.dorfešân = لعل درخشنده- کنایه ازلب‌معشوق: بی‌تو باچشم‌خون‌فشان‌هرشب درغم **لعل‌درفشان** توام. عطار (لغ)

لعل‌رمانی- l.e.rommânî = نوعی لعل برنگ ناردانه: زمرّد دیدهٔ افعی چگونه می بپالاید عقیق و **لعل‌رمّانی** چرا اصل از حجر دارد؟ ناصر خسرو

لعل‌روان - l.e.ravân = کنایه‌از شراب سرخ : **لعل‌روان** زجام زرنوش و غم فلك مخور زین فلك زمرّدین بهر چه مار میخوری. خواجه سلمان (آنن) - اشك خونین : گرچو چنگم در برآیی زلف در دامن‌کشان ازمژه یکدامنت **لعل‌روان** خواهم فشاند. خاقانی

لعلستان - l'alestân = معدن لعل (لغ)

لعل‌سفته- la'le.softa = لعل‌سوراخ شده- کنایه از شراب لعلی: گهی **لعل‌سفته** به‌پیمانه‌خورد گهی‌گوش برلعل ناسفته کرد. نظامی (لغ)

لعل‌شدن- l.šodan و لعل‌گشتن = سرخ شدن برنگ لعل: برادرجهان بین من سی وهشت که از خونشان **لعل‌شد** خاك دشت. فردوسی

لعل‌طراز- l.tarâz = آنکه‌چیزیرا بالعل‌زینت‌دهد- نگارندهٔ لعل: **لعل‌طراز** گهر آفتاب حلّه‌گرخاك‌وحلی‌بندآب. نظامی -آفریننده وایجادکنندهٔ لعل (مع)

لعل‌عقربی - l.e.aγrabî = نوعی لعل (آنن)

لعل‌فلك - l.e.falak = کنایه از آفتاب (قا)

لعل‌قبا - l.γabâ = دارای قبای لعل‌رنگ: ترامیان‌سران‌کی‌رسدکله‌داری زخون حلق تو خاکی نگشته **لعل قبا** . خاقانی- کنایه از خون- کنایه از جگر : سرخ سواری بادب پیش او لعل قبایی ظفراندیش او . نظامی -کنایه از شراب انگوری (مع)

لعل‌کار- l'alkâr = پرنیان‌که در آن برنگ سرخ نقوشی باشد: هردرختی پرنیان چینی انـدر سرکشید پرنیان خردنقش سبز بوم **لعل‌کار**. فرخی

لعل‌کردار- l.kerdâr = مانندلعل

لعل‌کلوخی - l.e.kolûxî = نوعی لعل- شاید نتراشیده: برده دل ازمن‌اثر معشوق‌نتراشیده‌ای ترسم‌این**لعل‌کلوخی** شیشه‌ام را بشکنند. شفیع‌اثر (آنن)

لعل‌گرفتن - l.gereftan = سرخ شدن : زچشم مـن زمین زان **لعل‌گیرد**

که هردم آسمانم نعل گیرد. عطار (مع)

لعل گشتن- l.gaštan = لعل شدن، سپردند اسبان همه خون بنعـل همی پای پیلان بخون **گشت لعل**. فردوسی

لعل ماهی - l.mâhî = یکی از گونه‌های ماهی که استخوانش سرخ رنگ است (مع)

لعل ناسفته - l.e.nâsofta = لعل سوراخ نشده-کنایه ازسرود وتصنیف تازه و بکر ؛ گهی لعل سفته به پیمانه خورد گهی گوش بر **لعل ناسفته** کرد. نظامی (لغ)

لعلی - la'lî = منسوب به «لعل» - برنگ لعل- لعل فام بودن، ازآن لبی که بخوشی چنو نباشد شهد درآن رخی که به **لعلی** چنو شقایق نیست . سوزنی- رنگی سرخ که نقاشان بکار برند (مع)

لعلین - la'lîn = منسوب به لعل = لعلی ؛ ای گل تو اینها دیده‌ای زان برجهان خندیده‌ای زان جامها بدریده‌ای ای کربز **لعلین قبا**. مولوی (مع)

لغ - loγ = مبدل ومخفف لخت = عریان، چون که زن را دید **لغ** کرد اشتلم همچو آهن گشت و نه‌داد ایچ خم. رودکی (رك: لچ و لخ)

لغ - laγ ولق = صاف و بیمو - صحرای خشك و بی‌علف (قا) - نامحکم وناستوار-گندیده وفاسد (درتخم مرغ)

لغام - loγâm = لگام؛ «همان ساعت آواز **لغام** (برید) وجرس اشتران برآمد». مجمل التواریخ (ح-قا)

لغز - loγaz = چیستان ومعمّا- «لغاز» بمعنی عیب وخرده گیری وبکنایه ازکسی بدگفتن (عر)

لغزانیدن- laγzânîdan و لغزاندن = متعدی «لغزیدن»

لغزفروختن - loγazforûxtan = لغاز خواندن = برکسی عیب گرفتن- بکنایه ازکسی بدگفتن؛ گفت حافظ **لغز** ونکته بیاران **مفروش** آه ازاین لطف بانواع عتاب آلوده. حافظ (مع-عر.ف)

لغزیدن- laγzîdan = لیزخوردن - پای از پیش بدر رفتن ؛ ترا مـلامت رندان وعاشقان سعدی دگرحلال نباشد که خود **بلغزیدی**. سعدی

لغسر- laγsar = کچل (لغ+سر)

لغ لغ - laγlaγ = مرغ لکلك

لغوخا(ی)- laγvxâ(y) = هرزه درای ؛ ز بس گشته درگفتگو **لغوخای** دو دندان بود در دهانش چو نای. ملا طغرا (آنن-عر.ف)

لف - laf = گوشت کفك دار و شل (لغ)

لف - lof مخفف «لوف»

لفان - lofân = انار (مع)

لفت - left = شلغم؛ **لفت** بخورد وکرم (= کلم) دردگرفتـم شکم سر بکشیدم دودم مست شدم ناگهان. لبیبی («عر» مأخوذ از سر: لفتا)

لفتره - laftara = فرومایه و رذل ؛ جـام زر بردست نرگس میدهی **لفتره** را میرمجلس میکنی. عطار (رشی)

لفتی- leftî = منسوب بلفت- آش شلغم؛ کاچیش وزیر ورشته نایب **لفتی** حاجب هریسه دربان. فخرالدین منوچهر (لغ)

لفج - lafc ولفج = لب‌کنده و سطبر: خروشان ز زاول همی رفت زال فرو هشته **لفج** وبرآورده یال. فردوسی -گوشت بی‌استخوان (رك: لفجه ولفچه)

لفچان - lafcân ولفجان = صفت حالی ازفعل «لفچیدن» = کسیکه بسبب خشم وقهر لب فرو هشته دارد (قا)

لفج‌فرو بردن - lafjforûbordan ولفج فرو هشتن = بخشم اندر شدن، گسسته لگام ونگونسار زین **فروبرده لفج** و برآورده‌کین - خروشان ز زابل همی رفت‌زال **فروهشته‌لفج** وبرآورده یال. فردوسی

لفچن - lafcan = دارای‌لب‌ستبر: دهان**لفچنش**ازشاخ‌شاخی بکوری تنگ میماندازفراخی. نظامی- گوشت‌بی‌استخوان (= لفچ)- زن بدکاره (مع)

لفچن - lafcen = آنکه‌دارای‌لب ستبر است: خداوندم زبانی روی‌کرده است سیاه و**لفچن** وتاریك و رنجور. منوچهری (مع+ لفچ-«ین»مخفف«یین»)

لفچه - lafca ولفجه = لب‌کنده وستبر: دو**لفچه** چو دو آستن‌مردحجازی دو منخره دو تیره چه سیصد بازی. منوچهری- گوشت اطراف دهان: بیاورد خوان زیرك هوشمند براو **لفچه**‌های سرگوسفنه. نظامی (غ. لوچه)

لفچیدن - lafcîdan و لفجیدن = لب ازخشم فروهشتن (رك: لفچان)

لق - laγ ولغ = صاف و بی‌مو- نا استوار و نامحکم- تباه و فاسد (در تخم مرغ)

لقب‌تاش - laγabtâš = هم‌لقب- هم‌عنوان: «تاج فضیلت بدان وسیلت بر سر ایشان نهاده که سخن **لقب تاش** عیسی است». لباب‌الالباب (عر.تر)

لقب‌نامه - l.nâma = فرمان لقب -کسی‌که فرمان لقب دارد: بدان‌کیمیا ماریه میرگشت **لقب نامهٔ** علم اکسیر گشت. نظامی (عر-ف)

لقلق - laγlaγ ولغلغ = لك‌لك، چو صفیری بزندکبك دری درهزمان بزند**لقلق** بر کنگره‌بر ناقوسی. منوچهری (لغ)

لقلقه - laγlaγa = سخت آواز کردن - لکلك - آواز لکلك- آوازی همراه باجنبش‌واضطراب- فصاحت‌عاری ازبلاغت: هست‌دربند**لقلقه** مانده ازدر معنی وخبر رانده. سنائی (مع-عر)

لقمه - loγma = نواله-تکه(عر)

لقمهٔ آهن چشیدن- âhancašîdan l.ye ولقمه ازآهن چشیدن = کنایه از زخم خوردن: آنکه سرش زرکش‌سلطان کشید باز پسین **لقمهٔ آهن چشید**. نظامی (لغ-عر.ف.عر)

لقمهٔ آهن کشیدن- l.ye.â.kašîdan = کنایه از زنجیر برپا داشتن (لغ-عر. ف. ف)

لقمه پرهیزی - l.parhîzî = اجتناب از مال حرام: مرا که نیست ره ورسم **لقمه‌پرهیزی** همان به است‌که میخانه را اجاره‌کنم. حافظ (عر-ف)

لقمهٔ خلیفه - l.ye.xalîfa = بزم آورد ونرگس خان= نوعی حلوا: کان لقمهٔ **خلیفیه** که از دست او خوری

لوزینه‌ایست خردهٔ الماس در میان . خاقانی (عر)

لقمه‌ربا(ی) - l.robâ(y) = شکمخواره: باخویشتن آورده بهرمائده‌ای بر کاسه‌شکنان زلّه‌کشان **لقمه‌ربایان** . سوزنی (لغ)

لقمه‌شمار - l.šâmâr = بخیل: لقمه مستان زدست **لقمه‌شمار** کزچنین لقمه داشت لقمان عار . اوحدی (لغ)- کسیکه بی‌دعوت بمهمانی‌اغنیا رود(مع)

لقمه‌لقمه - l.l. = پاره‌پاره- اندك اندك: «گدائی بودکه همه‌عمر **لقمه‌لقمه** اندوخته». گلستان (لغ-عر)

لك - lak = نقطه‌ای‌که برپارچه یا کاغذ افتد- نقطه‌ای از میوهٔ فاسدشده -کلفی‌که برروی واندام‌افتد- نقطه‌ای‌که درچشم پدید آید- چکه وقطره- خونی که از زنان دفع شود - خال - داغ و نشان- تهمت وافترا (مع)- ابله ونادان رعنا: کار این دهربین ودورفلك وآن دگر بارهل بمردم **لك**. خسروی(فر)- خسیس و لئیم : بامردم **لك** تا بتوانی بنیامیز زیراکه جز ازعار نیاید ز**لك** ولاك. عیوقی (فر)- صاف وبیمو (لغ و لق)- سخن هرزه ویاوه: گفت ریمن مرد خام **لك** درای پیش آن فرتوت پیر ژاژ خای . لبیبی - پارچه و لتهٔ کهنه : برآمد بوی **لك** باخرقه‌گفتم ترادامن همی سوزد مرا جان. نظام‌قاری - لباس روستائیان خواه نو و خواه‌کهنه (مع)- گیاه لالکی - چاروق (= لالکا و لکا) رنگ مشهورکه ازگیاهی‌شبیه مروگیرند وسرخ‌رنگ‌است-«لاك»معروف: هیچ‌نایم همی‌زخانه‌برون گوئیم‌درنشاختند‌به‌**لك**. آغاچی(فر)- صدهزار: آورد الك وبك زبرای‌من مسکین باآنکه **لکش**داده‌ام ازبهر بضاعت. امیرخسرو (بها) وبمعنی اخیر هندی است

لك - lok = نوعی رفتن‌ستور (خ: لکه)- نوعی شتر : شافی زبهر. . . تو ترتیب داده‌ام خرطوم فیل وگردن بسر اك‌ودست**لك**. پوربها-شل‌ولنگ (= لوك)- هرچیزگنده ونتراشیده- هرچیز برآمده وجمع شده دریکجا (خ: لکه)- غاوله وگره برآمده دراعضا- قوزك پا: محیط بر**لك** پایم‌نمیرسدبمراتب غدیر دنیا وانگه من و غریق علایق . نزاری (= لَك)- زخمی‌که در شکم‌پدید آید و آنرا سوراخ‌کند (قا) - پوستی نرم‌که عرب آنرا «دارش»گویند(لغ)- بی‌دست ودست بریده (مع)

لك - lek = هوبره - مرغابی بزرگ (مع)

لکا - lakâ = چرم دباغت نشده‌که ازآن چاروق وپای افزارکنند : ساخته پایکها را ز **لکا** موزگکی وزد وتبریز سترده قلم وکرده سیاه . منوچهری (= لاك)-لاك ورنگ لاك=سرخ: نار چون درحقهٔ زرین‌نگینهای عقیق سیب‌چون برمهرهٔ سیمین‌نشانهای **لکا**. قطران (= لك)-کنایه ازگُل‌سرخ: درکنارش نه‌آن زمان کاکا تا شود سرخ چهره‌اش چو **لکا**. سنائی (لغ)

لکا - loka = ولایت وناحیه (هن:

الکا والکه)

لکاته - lakâta = زن سلیطه و بدکار - بیحیا (خ: لکّاته)

لکالک - lakâlak = چانه‌زدن

لکالک‌کردن- l.kardan = چانه زدن: «داندکه وی نخرد اگرچه بسیار **لکالک‌کند**». معارف بهاءولد (مع)

لکام - lokâm = قوی‌جثه: هرچند که‌گنگیم و کلوکیم و **لکامیم** تن داده ودل بستهٔ آن دول غلامیم. سوزنی (لغ) - بی‌شرم وبیحیا (مع)

لکانه- lakâna ولکانك = نکانه = روده‌گوسفند بگوشت آکنده که آنـرا **چرغنده** ، **زونج** و **عصیب** نیزگویند : از پس دیـوی دوان چو کودك لیکن رودومی‌است وزلبیا و**لکانه**. ناصرخسرو -کنایه ازآلت تناسل:گر زانکه‌لکانه‌ات آرزویست اینك بمیان ران **لکانه** . طیان مرغزی- ص: لکامه

لکدرا(ی) - lakdarâ(y) = هرزه‌درای (رك: لك)

لکلک - laklak و لگ‌لگ = مرغ معروف (= لغلغ و لق‌لق)- سخن هرزه و یاوه (= لك ولکلکه)

لکلک - leklek ولکلکه = چوبی که یکسر آنرا بردول آسیا بندند وسر دیگر درگلوی‌آسیا باشد وبوقت‌حرکت آسیا دول بسبب آن‌چوب‌حرکت کند و گندم درگلوی آسیا ریزد: چون **لکلک** است‌کلکت برآسیای معنی طـاحون زآب‌گرددنز **لکلک**معین زان **لکلک**ای برادرگندم زدول‌بجهد درآسیادرافتد

معنی زهی مبین. مولوی

لك‌لك - loklok = لك راه‌رفتن ستور (خ : لُکلُك) وبتازی= شترکوتاه ستبر ودرشت‌اندام (مع)

لکلکانه- loklokâna = پرداختی پس از پرداختنی‌گزاف - اخذی پس از اخذی نامشروع- زیانی‌برسرزیانی(مع)

لکلکه - laklaka = «لك‌لك» بمعنی دوم

لك وپك- lakopak = پك‌ولك: اسباب خانه: آوردلك **وپك** زبرای من مسکین با آنکه لکش داده‌ام از بهر بضاعت. امیرخسرو (جها)- تکاپوی‌وآمد شد با تعجیل : عسجدی نـام او تو نیز مبر چه‌کنی خیره‌گرد او **لك و پك**. عسجدی (لغ)

لك وپك - lokopok = گنده و نتراشیده : ای شور بخت مـدبر معلول شوم پی وی ترش روی ناخوش‌مکروه **لك وپك**. پوربهای جامی (لغ)

لك ولنج - lakolonj = لك‌و لوچه= لب و لوچه: من بگرد سرو**لك ولنجش** که زشهدوقبیده منتخب‌است. ملا فوقی یزدی (لغ)

لك ولوشه - l.louša = لك‌ولنج

لکهن - lakhan = لگهن

لکین - lokîn = نمد: همی تا بود نزد اهل خرد سقرلاط افزون بها از **لکین**: پوربهای جامی (جها)

لگ - lag = رنج ومحنت- بند و زندان و تنبیه = طپانچه وضرب باپا- لطمه: بانظم و نثر خاطر خاقانی طبع

کشاجم از در **لگ** باشد. خاقانی (مع)

لگام-logâm ولغام = لجام ودهنهٔ اسب: **لگامش** بسر برزدو برنشست بران تیز شمشیر بنهاد دست. فردوسی

لگام ازسر گرفتن- l.az sargereftan = کنایه ازچموش و توسن بودن ستور: مرا درخانه ای خیش سواری **لگام از سر گرفته** استری هست. ملاعشرتی (آنن)

لگام انداختن - l.andâxtan = نافرمانی کردن مرکب: آه مار و بفلک کردکه مانع گردد توسن سرکش ما را که **لگام اندازد** . نصیرای بدخشانی (آنن)

لگام پیچیدن - l.pîcîdan = روی برکاشتن وسر از اطاعت پیچیدن، ولیکن ترا گر چنین است کام زکام تو هرگز **نپیچید لگام**. فردوسی

لگام خائیدن - l.xâyîdan = جویدن لگام- سرکشی ونافرمانی کردن: هرکجا با تیغ چو نان شد چنین کلکی معین چرخ درفرمانبری حاشا اگر **خاید لگام**. انوری (لغ)

لگام دادن-l.dâdan = توجه کردن وروآوردن، همه ملک ایران مرا شد تمام بهندوستان **دادخواهم لگام**. نظامی (آنن)

لگام ریز - l.rîz = باعجله وشتاب: میریخت از لجام براقش چو برق نور زینسان **لگام ریز** شه آمد بشهردر. امیر خسرو دهلوی (آنن)

لگام کردن - l.kardan = دهانه زدن اسب: یکی پارسی بود هشیار نام که بر چرخ **کردی** بدانش **لگام**. فردوسی

لگام کشیدن- l.kašîdan = ایستادن وتوقف کردن، بان غرور وتکبّر که کشتهٔ آنم رسید چون بسر تربتم **لگام کشید** . سنجر کاشی (آنن)- بدنبال خود کشاندن وبردن ؛ هل تا **بکشد** بمکرزی دوزخ دیو از پس خویشتن **لگامش** را . ناصر خسرو (لغ)

لگام گر - l.gar = دهنه‌ساز (مع)

لگام گسیختن - l.gosîxtan = دهانه پاره کردن- کنایه‌ازبی‌بند باربودن

لگام گیر - l.gîr = گیرندهٔ لگام وبازدارنده ازحرکت بقصد مطیع گردن: گاهی براق چارملک را **لگام گیر** گاهی بدیو هفت سری برکند لگام. خاقانی - ویا بقصد تعظیم وپذیرائی: هرکه آمد **لگام گیر** شدند بخودش میهمان پذیر شدند نظامی - محلی‌که لگام مسافران گیرند وبقصدایذا یا سرقت مجبور بفرود آمدن کنند: «وازآنجا تافیروزآبادسخت راه دشواراست همه تنگها وکوهستان درشت و**لگام گیرهاست**». فارسنامهٔ ابن بلخی (لغ)

لگام لیسیدن - l.lîsîdan = لشتن لگام وکنایه از مطیع و منقـاد بودن : صاعدوها بط گردونتش بیوسندرکاب اشهب وادهم گیتیش **بلیسند لگام**. انوری (لغ)

لگان - lagân = لگن (آنن)

لگد - lagad، لگ ولچ = زخم وزدن باکف‌پای: **بلگد** کرد دو صد پاره میانها شـان رگهـاشـان ببرید و ستخوانهاشان. منوچهری

لگدخوار- l.xâr = کسیکه تحمل

لگد خوردن دارد ولگد خورد: درخت توت ازآن آمد **لگدخوار** که‌داردبچهٔ خود را نگونسار. اسدی

لگدکوب - l.kûb = پی‌سپر - کوبندهٔ لگد- زخم وضرب-لگدکوفته و پامال (= لگدکوبه)

لگدکوب‌خوردن- l.k.xordan= لگد خوردن: از دست روزگار **لگدکوب میخورد** بی‌عشق‌هرکه می‌برد ایام‌خود بسر. وحشی (آنن)

لگدسپر - l.separ = لگدکوب: پای قدرت سپرده اوج فلك تاجهانرا فلك **لگدسپر** است. انوری (لغ)

لگدکوبه - l.kûba = لگدکوب: **لگدکوبه** گرزهٔ هفت جوش برآورده ازگاوگردون خروش. نظامی (لغ)

لگلگ- laglag = لکلك بمعنی اول

لگن - lagan ولگان= ظرف شب وشاشدان- شمعدان: کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم عاشقی آری ولیکن هست معشوقت **لگن**. منوچهری- طشت آفتابه: که دست شستنش نشگفت اگر شود چشمهٔ زندگانی **لگن**. عنصری- عود سوز ومجمره: چهار پای بزنجیرحادثات کشان همیشه سینه پرآتش بود بسان **لگن**. سلمان ساوجی(لغ)-منقل‌وآتشدان (مع)- جامهٔ فانوس: مست شد بادوربود آن زلف را از روی یار چون چراغ روشنی کزوی تو برگیری **لگن**. مولوی - حوض (= لگن خاصره)

لگن‌زمردی- l.e.zomorrodî = کنایه از آسمان (لغ)

لگهن - laghan ولکهن = لنگهن ولنگن= روزهٔ هندوان: الا تا مؤمنان گیرند روزه الاتاهندوان‌گیرند **لگهن**. منوچهری (سن: langhana)

للکا - lalakâ مخفف «لالکا» = نوعی کفش

لم - lam = پیچکی خاردار در جنگلهای‌شمالی (لغ)-گیاه ازملك (مع) - تمشك(م)-تکیه‌زدن‌وآسودن، کام‌دلمرا چه شودگر برآورد شیرین لبت که **لم** زده برمتکای ماچ. ملا فوقی‌یزدی(آنن) - مزید موخر امکنه: سیاه لم. دیولی‌لم (لغ)

لما - lamâ =سگ‌انگور = تاج ریزی سیاه (لغ)

لمازیدن - lamzîdan = رنگ کردن؟: دلبرا زوکی مجال حاسد غماز تو رنگ‌من باتو نگیرد بیش از این **ملماز** تو (فر- ذیل: ملماز)

لمالم - lamâlam = «لبالب» و مالامال: نه‌از لشکر ماکسی‌کم‌شده است نه‌این‌کشور از خون **لمالم** شده است. فردوسی (فر)

لمانی - lemânî = قسمی‌مرواريد

لمتر - lamtor = فربه وگوشت آلود: فربه شد عشق و زفت و **لمتر** بنهاد خرد بلاغری روی. سنائی - کنایه از کاهل وبی‌رگ: تاکه زفت وفربه **لمتر**

شود   آن تنش از پیه وقوّت پر شود.
مولوی (مع)

لمشک- lamešk والمسك = ماست مخلوط باشیر ونمك (قا)

لنب - lonb = بزرگ وسنگین: بتر از بترچیست بدمست **لنب** کنارت پرافعیست برخودمجنب. نزاری قهستانی (لغ)- فربه وگوشت آلود (رك: لنبك)

لنبان- lanbân = زنیکه ازقحبگی کارش بقوادی کشد: بخود گفتم عجب نبود که نفرت کنند ازصحبت **لنبان** لبینان. نزاری قهستانی (قس: لن مخفف «لند» + بان)

لنبك - lonbak ولنبه = فربه و پرگوشت (خ: لنبه)

لنبوس - lonbûs = گرداگرد دهان از جانب اندرون (قا)

لنبه - lonba = فربه و پرگوشت (= لنبك)- بزرگ سرین: چراکه خواجه بخیل وزنش جوانمرد است زنی چگونه زنی سیم ساعد **ولنبه**. عماره (مع)

لنتر - lantor = لمتر

لنج - lanj = رفتار باناز وخرام (قا)- معرب لنگ = شل «**قطع الله اثره** ببرد خدا نشان قدم اورا یعنی برجای مانده **ولنج** گرداند. «منتهی الارب (ح-قا)- اسم مصدر و امر از **لنجیدن** بمعنی بیرون کشیدن و بیرون بردن چیزی از جائی- پارچه‌ای بوده : بنوبت زدن بهر والا **ولنج** زده میخ حمل از دوجانب صرنج. نظام قاری- سُدره = النج (لغ)

لنج - lonj = گرد برگرد دهان ازجانب درون: نههمه کار تودانی نههمه زورتر است **لنج** پرباد مکن بیش و کتف برمفراز. ابیبی (فر) - لفج و لب ستبر: چشم پردردو نشسته اوبکنج رو ترش کرده وفرو افکنده **لنج**. مولوی

لنج فروافکندن - l.forû afkandan = از خشم ونفرت لب فروهشتن

لنجه- lonja = گردبرگرد دهان - لب (= لنج)

لنجیدن - lanjîdan = بیرون کشیدن: کسی راکش تو بینی درد قولنج بکافش پشت وزوسرگین وبرون **لنج**. طیان مرغزی (فر) - بیرون بردن چیزی را ازجائی بجائی (مع- سغ: sync-sinj) - لنگیدن- باناز وتکبر خرامیدن: از بهر چه دادند ترا عقل‌چه گوئی؟ تاخوش بخوری چون خروچون غلبه **بلنجی**: ناصرخسرو (لغ)

لند- land = آلت تناسل: توئی که **لندی** وسیکی بهندویی وبترکی توئی که ...ی وایری بفارسی وبتازی. سوزنی (هن: لند)

لند - lond = اسم‌مصدر وامر از لندیدن- شکایت: که مرمرگرا گشت چنگال کند شد از دست او پیش یزدان به **لند**. اسدی (گرش)

لندره- landara = نوعی سقرلات کم‌بها: «وسمور و **لندره** نیز بتحویل صاحب جمع خزانهٔ عامره مقرر است» . تذکرة الملوك (مع)- لباسی بوده مانند بارانی- دوخته‌ای ازپارچه وچرم که روپوش کجاوه وامثال آن میکردند (مع)

لندهور- landehur = پسرآفتاب-

نام شاهی عظیم‌الشأن در هندوستان که باعتقاد برهمنان خورشید بمادر او نظر کرد وباو حامله شد وبدین‌سبب فارسیان ویرا **لندهور** خوانند: از آن باحکیمان نیارم نشستن که ایشان چو حورند و من **لندهورم**. سنائی- نام پهلوانی فرزند سعدان در افسانه‌های قدیم (لغ) - کنایه از درشت‌اندام وبسیار بلند بالا باشرط آنکه بی‌مصرف باشد، وازوجودش سودی عاید نشود (مع).

لندیدن - londîdan = غرولند کردن وزکیدن: بردفرمانش ولی **لندش** فزود کاین‌که ماکردیم کاری هرزه‌بود (غ، غرولند)- لاف زدن وگزافه‌گفتن: برضعیفی‌گیاه آن باد تند رحم‌کرد ایدل تو از قوت **ملند**. مولوی- شکایت کردن (مع)

لنکاک- lankâk ولنکاک= سخنی درشت وناخوش: من باتوسخن بلابه‌گویم از چه‌دهیم‌جواب **لنکاک**؛ طیان‌مرغزی (لغ)

لنگ - lang = «لند» بمعنی آلت مردی: ان توئی‌کور وتوئی لوچ وتوئی کوچ وبلوچ وان توئی‌گول وتوئی‌دول وتوئی‌با بت **لنگ**. لبیبی (لغ) (سن، linga) - اعرج و شل: یک پای **لنگ** و یک پای‌شل یک‌چشم‌کور ویک چشم کاژ. معروفی - درنگ وتوقف (قا)

لنگ - leng = پا- دست و پای ستور- کعب‌پا- لنگه ونصف‌بار- فردوطاق - بند وفنی درکشتی

لنگا- langâ = چرم‌نرم- کفش (مع)

لنگا- lengâ = کجی‌وانحنادرپارچه

لنگاك - langâk = لنکاك

لنگالنگ - langâlang = ظاهراً مرادفهای هو: من باندك زمان بسی دیدم اینچنین‌هایهای و **لنگالنگ**. ناصر خسرو (لغ)- بند و فنی درکشتی (مع)

لنگ‌خاکی- lengexâkî = حریف را بخاك انداختن و پا برپشتش زدن: همچو نقش قدمش خوش بنوازی چالاك **لنگ‌خاکی** که دگر غیر نخیزد از خاك. میرنجات (آنن)

لنگر - langar = اسبابی معروف برای نگاه‌داشتن‌کشتی، بدان‌صفت‌که‌شود غرق‌کشتی زرّین بطرف دریا چون بگسلد از او **لنگر**. انوری - کنایه از وقار و تمکین: بخاموشی شوم مهردهان بیهوده‌گویان را نمیبازم‌چوکوه از هر صدائی **لنگر** خود را. صائب (لغ) - سنگینی شمشیر: ترسم از **لنگر** شمشیر سیه‌تاب‌کسی. داراب بیك‌جویا (آنن) - محجری از سنگ‌که برگرد مزارکشند (قا)- خانقاه ومحل‌اجتماع یاخوردنگاه صوفیان: در**لنگر** نهاده بازفراخ کرده ریش دراز را بدوشاخ. اوحدی- میلی از آهن‌که بندباز بدست‌گیرد تا تعادل خود را بر روی بند حفظ‌کند (آنن)- گدا ودریوزه‌گر: تومردم‌کریمی‌من**لنگر** گرانم ترسم ملول‌گردی با آن‌کرم ز **لنگر**. فرخی (قس: کنگر) - شخصی‌که در مکر و حیله وخیرگی بمرتبهٔ اعلی باشد وهر جا رود وجودش‌گران ونا دلچسب بود (مع- لات: ancora)

لنگر از کف‌دادن- l.azkafdâdan

کنایه از مضطرب وسراسیمه شدن (لغ)

لنگرافکندن - l.afkandan = لنگر انداختن، بدریائی که همچون نوح من **افکنده‌ام لنگر** سفینه‌بر سرموجش بود تابوت‌ساحلها. محمدقلی سلیم (آنن)

لنگرانداختن - l.andâxtan = توقف‌کردن‌کشتی در دریا- توقف‌کردن ودیر ماندن‌کسی درجائی (لغ)

لنگرباز- l.bâz = بندباز-حقه‌باز (لغ)

لنگر بخودگرفتن - l.bexod gereftan کنایهٔ از جای خود بدرنرفتن وآرام بودن، بحر پرشور جنون **لنگر نمیگیرد بخود** کی ز سنگ‌کودکان دیوانه شورش‌کم‌کند. صائب (لغ)

لنگرخانه- l.xâna = جائی‌که‌انجا بمردم طعام دهند (آنن)

لنگرفروبردن - l.forûbordan = لنگر انداختن- عمیق شدن، نیامد بلنگرکه پژمرده بود باندیشه **لنگر فروبرده بود**. نظامی

لنگرفروهشتن - l.f.heštan = لنگر انداختن: سبکی‌کرد وبهنگام‌سفر کرد وبرفت تا نگویند**فروهشته** برما **لنگر**. فرخی

لنگرفوته- l.fûta = سفرهٔ بزرگ لنگرخانه ؟ : صحن کاشی کاریش را کاه **لنگرفوته** بین هرکه را باشد تمنّاسیر صحن آشدار. اشرف (لغ)

لنگرکردن - l.kardan کنایه از جاگرفتن واقامت‌کردن، **لنگرنکرده‌ایم** چوگوهر دراین محیط ازبوستان دهر چو شبنم‌گذشته‌ایم. صائب (لغ)

لنگرگیر - l.gîr = کشتی‌ای‌که بسبب‌گرانی بجای خود تواند ایستاد : بود معذورگر دروجد آید سالك واصل که‌کشتی نیست **لنگرگیـــر** چون‌گردید دریائی سعید اشرف (آنن)

لنگرنگاهداشتن- l.negâhdâštan = لنگر ازکف ندادن = ازاعتدال بدر نرفتن (لغ)

لنگرنهادن- l.nahâdan = لنگر انداختن: «عاقل چون بیندکه خلاف در میان آید بجهد و چون صلح دید **لنگر بنهد**» . سعدی (گل)

لنگری- langari = منسوب‌بلنگر کشتی- منسوب بلنگرصوفیه‌وارباب‌فتوت (لغ)- ظرف وبشقاب‌بسیار بزرگ‌که در لنگرخانه‌ها بکار میبردند : منشین‌به‌بحر سفرهٔ‌شاهان‌که‌اندرواست گرداب‌شاه‌کاسه وطوفان **لنگری**. محسن تأثیر (آنن-ط، لنگری) - اقامت‌کردن بجائی - مقیم ساختن بجائی: آسمان درکشتی‌عمرم‌کند دایم دو کار وقت‌شادی‌بادبانی‌گاه‌انده **لنگری**. انوری (مع)

لنگ‌زدن- langzadan = لنگیدن درعمل یا کار یاسخن: «اونیز عریان و مجذوب بود غایتش آنکه‌گاهی معقول میگفت وبا مردم حرف میزد اما گاهی **لنگی میزد** ولاابالی‌میگردید». مزارات کرمان (لغ)

لنگ‌سرکش - lengesarkaš = فنّی درکشتی وآن پای خود را بعضوی ازاعضای‌حریف‌بندکردن وبزورکشیدن،

پا بکش ای صنم ازبزم رنود و اوباش **لنگ سرکش** ز حریفان مخور و غالب باش. میرنجات (آنن)

لنگ‌کمر - lengekamar = نام بندی از بندهای کشتی گیری: گر شوکت بی‌ستون وگر الوند است **لنگ‌کمری** زکوه تمکین تو خورد. محسن‌تأثیر (لغ)

لنگ لنگان - langlangân = لنگان لنگان: **لنگ‌لنگان** قدمی بر میداشت هرقدم‌دانهٔ شکری می‌کاشت. جامی (لغ)

لنگن - langan مخفف **لنگهن** = روزه هندوان: گر ترا **لنگنت** کند فربه سیر خوردن‌ترا ز **لنگن** به. سنائی (آنن)

لنگوته- longûta = لنگی کوچك که فقرا ودرویشان در میان بندند: دل بفراغت‌ده و **لنگوته** بند از جهت زرنه بجان بوته بند. شاه‌داعی

لنگولوك- langolûk = کسیکه لنگ باشد وبهردوکف دست و زانو راه رود-کنایه از درمانده و ازکار افتاده: زین لاشه و **لنگولوك** پیری از دم تا گوش مکر وتزویر. سوزنی (لغ)

لنگیدن - langîdan = لنگان رفتن: **بلنگید** در زیر من‌بارگی ازو بازگشتم به‌بیچارگی. فردوسی-بتعطیل و بتعویق افتادن‌کاری درنتیجهٔ نقص‌یاعلتی - با نازوتکبر خرامیدن(= لنجیدن-مع)

لو - low = نوعی حلوا: **لو** و لوزینه‌اش درکار کردند زجام عشرتش بیدارکردند. مجیر بیلقانی (لغ)- پشته وبلندی: بدو برشبان‌گفت‌ایدربرو ره تازه‌پیش‌آیدت پر ز **لو**. فردوسی-زرداب وصفرا: غلط مکن زترش‌گر برای دفع **لو** است زرشك چون تو نگاری است رنگك وبوی ترش. مولوی (لغ) - «لاو» وهیاهو- لب (مع)-ودرتازی بمعنی‌حرف شرط = اگر: شك نیاوردگان‌کرده یقین ان **لو**شان‌بجای رای‌زرین. دهخدا (مع)

لوا - levâ و لوی = بیرق وعلم- درفش شاهی: همانا که باشد مرا دستگیر خداوندتاج و **لواء** وسریر. فردوسی(عر)

لوابستن- l.bastan = نصب کردن درفش شاهی: «و**لوای** ملك‌رای قنوج به بتخانه کابل **بندند**». حدودالعالم (لغ)

لواشه-lavâša = لواشك = لواشی که از ربّ آلو وقیسی سازند - حلقه‌ای ریسمانی‌که برسر چوبی‌نصب‌شده وبرلب چارپایان بدنعل‌گذاشته بتابند: بندم به تو چون نعل هجا: میسازم ازقوس قزح **لواشا** بینی‌تو. شفائی (نظ) این‌کلمه بمعنی اخیر بصورت **لبیش، لبیشه، لویشه لباش، لباشه ولباچه** نیز آمده - یکی از فنون‌کشتی (مع)

لواشه‌کردن - l.kardan = بستن لواشه وبرستور-کنایه ازرام‌کردن: شیخ را دل شدهٔ بوسهٔ چون قندش‌کن اول ایدوست **لواشه‌کن** و پابندش‌کن. میر میرنجات (لغ)

لواطه - levâta = درآمیختن با امرد- غلامبارگی (عر)

لواطه‌کردن-l.kardan = درآمیختن باامرد: بشود لامحاله‌دهرخراب چون **لواطه‌کنند** درمحراب. سنائی(مع-عر.ف)

لوالوا - lavâlavâ ولولو = رذل

وسفله- مردم سبك و بی‌تمکین : تیز بر ریش آن مزکّی‌کو   کار سازش **لوالوا** باشد. کمال اسماعیل (رشی)

لوت- lût = برهنه وعور (= روت ولخت)- زمین بی‌آب وعلف- طعام لذیذ: «صورت آن اجتماع ازوی ننهفتیم وقصّهٔ **لوت** و سماع بساوی بگفتیم» . مقامات حمیدی- طعام درنان تنك پیچیده- لقمهٔ بزرگ (مع)

لوتخوار - t.xâr و لوت خواره = آنکه لوت خورد- پرخوروشکمباره: هرکه روزی برّه‌ای تنها نخورد   در میان **لوت خواران** مرد نیست . بسحق اطعمه

لوترا - lûtarâ، لوتره ولوتر= زبان قراردادی میاندوکس ازقبیل زبان زرگری : هرچه باخویش وآشناگوئی همه‌مرموز و**لوتراگوئی**. کمال اسماعیل: همیشه‌تاکه‌بودزیف زشت‌ودخ‌نیکو   بلفظ **لوتره‌گویان** یاوه‌گوی‌کرخ. سوزنی(لغ)

لوت‌نوشیدن- lûtnûšîdan = لوت خوردن: مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا   **لوت‌نوشد** اونتوشدازخدا. مولوی (لغ)

لوت وپوت- lûtopût ولوت‌پوت = اقسام خوردنی ومشروبات: عشق باشد **لوت‌وپوت** جانها   جوع ازاین رویست قوت جانها. مولوی

لوتی - lûtî = منسوب به «لوت» = لوتخوار - شکم‌پرست - امرد باز (= لوطی)

لوتی - lûtî = لوطی: «و **لوتیان** قلندرنما لوتهای بنگیانه بکاربرده...» . عالم‌آرا- قسمی ماهی‌استخوانی (مع)

لوج- lûj = برهنه وعور(= لوت) - احول ولوچ : گوش‌کررا سخن‌شناس‌که دید   دیدهٔ **لوج** راست بین‌که شنید . سنائی (لغ)

لوچ - lûc = احول وکاج: شاها ، بانتظار زمانی‌که‌داریم   چشمان راست بین دعاگوت‌گشته **لوچ**. قطران (= لوج)

لوچانیدن - lûcânîdan = چشم رالوچ کردن- کج‌وکوله کردن‌چشم بصورتی ناخوش (لغ)

لوچیدن - lucîdan = بصورتی بد غیر صورت خود مصوّر شدن (لغ)

لوح - lowh = هرچه‌پهن باشداز استخوان وچوب وتخته وجزآن وبرآن نویسند= تخته مشق اطفال: در دبستان روزگار مرا   روز و شب **لوح** آرزو ببر است . خاقانی - نام آلتی ازآلات ساعات(مفاتیح‌العلوم خوارزمی) - پاتختهٔ چوبی‌که جولاهه بانگشتان پا محکم میگیرد(غیا)- تخته (ترجمان‌القران)- تختهٔ‌کشتی (منتهی‌الارب)-تختهٔ‌شانهٔ‌مردم (مهذب‌الاسماء) - تخته کتف-استخوان‌پهن (لغ- عر)

لوح‌پا(ی) - lowhepâ(y) - «پاافشار» جولاهگان ، به **لوح‌پای** و به پاچال وقرقره وبکره به‌نایژه به‌مکوك وبه تار وپود ثیاب. خاقانی (عر.ف)

لوح‌پاك - l.e.pâk کنایه ازتخته ساده وبی‌نقش: عالمی‌ازراست‌گوئی دشمن ماگشته‌اند   ما چه میکردیم چون‌آئینه

لوح پاك را، صائب (لغ-عر.ف)

لوح تعلیم - l.e.ta'lîm = لوحی که بر آن حروف و کلمات را نویسند و بکودکان تعلیم دهند: تا نیـایم در سخن میدان نمیآیم بحرف همچو طوطی **لوح تعلیم** است همـواری مـرا . صائب (لغ-عر)

لوح دورنگ - l.e.dorang کنایه ازشب و روز-کنایه ازدنیا (مع-عر.ف.ف)

لوح خوان - l.xân = طفل نوآموز (مع-عر.ف)

لوح دیوان - l.e.dîvân = لوحچه‌ای که برسر دیوان‌های شعر ازطلا یا ازرنگ سازند: بسکه دارد طبع ارباب سخن افسردگی میدهد هر **لوح دیوان** یاد از لوح مزار. شفیع اثر (لغ)

لوح رو(ی) - l.rû(y) = آنکه چهره‌ای صاف دارد: تیز چشم آهن جگر فولاد دل کیمخت لب سیم دندان چاه بینی ناوکام و **لوح روی**. منوچهری (مع)

لوحش الله - lowhašallah مخفف لاأوحشه الله و در فارسی از ادات تحسین و تعجب است: **لوحش الله** ازقد و بالای آن سروسهی زانکه مـانندش بزیر گنبد دوار نیست. سعدی (عر)

لوح طلسم - lowhetelesm = صفحه‌ای ازفلز وغیره که در آن وجه گشادن طلسم و حقیقت آن کنده یا نوشته و پنهان کرده باشند: زبس غبار کدورت ز آسمان دیدم بزیر خاك چو **لوح طلسم** پیچیدم. شفیع اثر (لغ-عر)

لوح محفوظ - l.e.mahfûz = لوحی که آنچه بـاید واقع شود در آن بقلم خداوند نوشته شده. **بلوح محفوظ** اندر نگر که پیش تو است در او همی نگرد جبرئیل و بویحیی. ناصرخسرو (عر)

لوح مرقد - l.e.marγad = **لوح** مزار وسنگ قبر: حرام باد بر آن کوهکن شهادت عشق که **لوح مرقدش** ازسنگ بیستون نکنند (لغ)

لوح مشق - l.e.mašγ = تخته مشق

لوح میثاق - l.e.mîsâγ = نام یکی از دو لوح که خدای پس از شکستن الواح عشره بموسی فرستاد (لغ)]

لوح ناخوانده - l.e.nâxânda = لوح محفوظ- علم لدنی (مع-عر.ف.ف)

لوح ناخوانده - l.n. = بیسواد و درس نخوانده (مع-عر.ف.ف)

لوخ - lûx ولخ = دوخ و آن گیاهی است که در آب روید و از آن حصیر بافند (غ: لوخ)- خمیده و گوژ پشت: شود رخ زرد و پشت **لوخ** گردد تنت بـاریك همچون دوخ گردد. زراتشت بهرام (مع)

لوخن - lûxan = قمر: چندانکه خواهی جنگ کن یـا گرم کن تهدید را میدان که دور **لوخن** است بهرچه می‌نالی ایا. مولوی (جها)

لوده - lowda = شوخ و بیحیا (غ: لوده) - تریـدی از نان خشك و سبوس که گاو را دهند-کواره و سبد بزرگ که در آن میوه کنند «العیاذ بالله گوده ملا که **لودهٔ** خداست». قائم‌مقام (لغ)

لور - lûvr = شیر بریده (= لر)- مادهٔ پنیری که از شیر بـریده و کلچیده

حاصل شود وباشکر یاشیره خورند: نرم
ونازکتری ز**لور**وپنیر چرب وشیرین
تری زشکّر وشیر. نظامی- رخبین (مع)
-سیل - آبکند و زمینی‌که سیلاب‌کنده
باشد (= لوره و لورکند): هشیار باش
وخفته مرو تیزبرستور تا نوفتدستور
تو ناگه بجرّ و**لور**. ناصرخسرو -کمان
حلاجی (= لورك)- نوعی سازکه آنرا
چنگ رومی مینامیدند (لات : lyra
- لولی-بیحیاوبیشرم (= لوری)-شوخی
وبیحیائی: نشاط در ایشان آمد و رقص
وکچول‌آغازیدندو**لور**وسمسولورزیدند».
راحةالصدور- طایفه‌لر: جهان آسوده‌شد
از دزد و طرّار زکرد و **لور** وازره
گیر وعبار. فخرالدین‌گرگانی (لغ)

لورا - lûrâ = «لور» بمعنی‌اول-
چنگ رومی (لور) - نام صورت نهم از
نوزده صورت شمالی فلکی‌که عرب‌آنرا
نسرواقع ونیز سلحفات‌گویند (لغ)

لورانك - lûrânak ولولانك =
= دبه وظرفی‌که در آن روغن و امثال
آن ریزند (قا)- (قس: لور + «آن»
پسوند مکان+ك)

لورآور - lûrâvar و لولاور
لورانك (قا)

لورك - lûrak = کمان حلاجی
(= لور)- نوعی‌تیر پیکاندار(قا)- مصغّر
«لور» بمعنی «لر»

لورکشك-lûrkašk = رخبین(مع)

لورکند - l.kand = لوره‌کند=
زمینی‌که سیلاب‌کنده باشد: زری تا
دهستان خوارزم وجند نوندی نبینی
بجز **لورکند**. نظامی (لغ)

لوروکند - l.o.kand = ازاتباع
= پست وبلند، ناهموار: گفته‌سخاراقدری
ریشخند خوانده سخن را طرفی **لور
وکند**. نظامی (لغ)

لورولر - l.o.lar = لور وکند :
گر سبکباری مترس از راه ناهموار از
آنك بهترین‌میدان‌تك خرگوش‌را**لور
ولراست**. امیرخسرو (لغ)

لوره-lûra = لورکند: ترا بزرگ
سپاهی است وین دراز رهی است همه
سراسر پرخار و نار **و لوره** و جر.
عنصری (لغ)

لوره‌کند - l.kand = لورکند

لوری - lûrî = منسوب به«لور»
کولی وغربال‌بند: باترکتاز طرهٔهندوی
تو مرا همواره همچو بنگه **لوری**است
خانمان. کمال اسماعیل (جها)-کنایه از
بیحیا وبی‌شرم- سراینده ومطرب- شوخ
وبازیگر (= لولی)- مرض‌خوره =
جذام (مع)

لوز- lowz = بادام: خرماوترنج
وبهی و**لوز**بسی‌هست این سبزدرختان
نه‌همه بید وچنار است. ناصرخسرو(مع)
- لوزه ولوزینه- موش: چون‌برون‌جست
لوزازسوراخ شدسموره‌بنزداوگستاخ.
عنصری-امرد: **لوزی**که‌بودخردبودگوشت
بگیرد چون ریش درآورد فرو کاهد
پالان. طیان- چسبندگی (مع)- و بهمهٔ
این معانی فارسی است (لغ)

لوزبن- l.bon = درخت‌بادام(مع)

لوزه - lowza = هرچیز شیرین

وچرب خواه لقمه‌یاسخنان‌خوب ودلکش - فروتنی وچاپلوسی- ودر تازی= یك لوز- نام هریك از دو غدهٔ لنفاوی‌که هر کدام بشکل بادامی است ودر طرفین حلق قرار دارد (مع-عر)

لوزی - lowzî = بشکل لوز- منسوب به«لوز»- قسمی مروارید بشکل بادام (مع)

لوزینه - lowzîna =حلوائی‌که از شکر یاعسل و مغز بادام نرم‌کوبیده ومخلوط به‌گلاب سازند: اینهمه سکبای خشم خوردم کاخر بینم‌**لوزینهٔ** رضای صفاهان. خاقانی (په: lauzênak) - و بصورت **لوزینج** تعریب شده

لوس - lûs = اسم مصدر وامر و فاعل مرخم‌از«لوسیدن»بمعنی‌چرب‌زبانی کردن وفریفتن بزبان: جان سامند را **بلوس**‌گرفت دست و پای وسرش‌ببوس گرفت. عنصری (فر)-کسیکه چرب‌زبان وفریبنده‌است: سگ‌بیوسنده گرگ‌درنده است سفله‌سالوس و**لوس**‌خربنده‌است. سنائی- غشی‌که بکافور زنند: کافور تو با**لوس**‌بود مشك تو باناك با**لوس** تو کافورکنی دائم منشوش. کسائی (نظ) - چاشنی ، «پیش ایشان فاتحةالکتاب آن حضور است حضوریکه اگر جبرئیل بیاید **لوس** خورد». مناقب‌افلاکی-روباه بزبان اهل بیهق. تاریخ بیهق (لغ)- دهان‌کج- مبدل «اوش»= لجن وخلابی که پای بدشواری ازآن توان‌برد (قا)

لوسانه - lûsâna = چاپلوسی و فروتنی - تملق‌گوئی وفریفتن بدروغ : فعل تو چو میدانم**لوسانه**‌مکن بیهوده مگو وخلق دیوانه مکن . (فر) - ص : لوشانه ولوشابه

لوس‌خوردن - lûsxordan = چاشنی‌کردن (رك: ذیل‌لوس)

لوس‌زن - l.zan = چاشنی‌گیر و چشنده (مع)

لوسه - lûsa = تملّق وچاپلوسی (= لوس)

لوسیدن- lûsîdan = تملّق وفروتنی کردن- فریب دادن (قا)

لوش - lûš = کسیکه دهانش‌کج باشد: زن چو این بشنید (بس) خاموش بود کفشگر کاناومردی‌**لوش**‌بود. طیان مرغزی (فر)- خوره‌وجذام (شی: اوش) - پاره ودریده: گر بجنبد درزمان‌گیرش دوگوش برزمین ده تاکه‌گردد **لوش** **لوش**. عیوقی (فر)-لجن ولای(= لوس) - لوچ واحول (لغ)

لوش - lowš = خربزه‌خراب‌شده و ضایع (قا)

لوشن - lûšan = ولوش= لجن: نهالی بزیرش‌ز**لوشن**‌بدی زبرچادرش آب روشن بدی. اسدی (گرش)

لوشناك- lûšnâk = آب‌گل‌آلود ولای ناك (لغ)

لوشه - lowša = لنج و لفچ (خ: لوچه)

لوطس- lûtos = گیاه «تاقوت»- یکی ازگونه‌های نیلوفر= نیلوفر آبی سفید مصری (لغ)

لوطوس - lûtûs = گیاه شبدر- (یو: lôtôs)

لوطی - lûtî = غلامباره و لواطه کار:
در بلخ ایمن‌اند زهر شری می‌خوار و
دزد و **لوطی** و زن‌باره . ناصرخسرو -
هرزه‌کار و فاسد (مع - قس، لوتی)

لوغ - lûγ = اسم‌مصدر از «لوغیدن»
بمعنی دوشیدن - مجازاً بمعنی، گرفتن و
از میان بردن بتدریج، من زهجای تو
بازگشت نخواهم تات فلك جان و خواسته
نکند **لوغ** . منجیك (فر - قس : دوغ)

لوغانیدن - lûγânîdan ولوغاند
= متعدی «لوغیدن» = دوشانیدن

لوغس - lûγos = عقل - درفلسفهٔ
افلاطون خدا - درفلسفهٔ افلاطیون جدید
یکی ازمظاهر الوهیت - درفلسفهٔ مسیحی
کلمهٔ خدا وشخص دوم تثلیث (لغ - یو)

لوغیا - lûγiyâ = علم منطق
(مفاتیح - یو)

لوغیدن - lûγîdan = دوشیدن (مع)

لوك - lûk = کسیکه دستش معیوب
است - کسیکه بادو کف دست ودو زانو راه
رود : در چنین بند لنگ مانده و **لوك**
درچنین سمج کور گشته و کر . مسعودسعد
- نوعی شتر کم‌موی بارکش؛ روی همچو
لوکان سر اندرهوا کف ازلب فشانان بگو
تا کجا؟ کمال اسماعیل - شتر نر (= لك)
- گیاه عشقه و پیچك (شی) - کنایه از
هرچیز حقیر وزبون؛ «پیل کوه شکن را
یارای آن نه که درگذرگاه مور **لوك**
برعنائی تواند خرامید». اعجاز خسروی
امیرخسرو (جها) - گیاه عشقه (سی، لوك)

لوکانه - lûkâna = گیاهی که در
خور شتر باشد - نوعی گیاه بدبو، وین
سیم که هست اسم و جسمش نی چون
بوی خوش سپست و **لوکانه**. عثمان مختاری،
(مع - لوك + انه)

لوکچه - lûkca = میوهٔ درخت سدر
(= کنار - لغ)

لوکولنگ - lûkolang = لنگ
ولوك؛ زاسمان هنر درآمد جم بازشد
لوکولنگ دیو رجیم. ابوحنیفه اسکافی (لغ)

لوکه - lûka = مطلق آرد مخصوصاً
آرد بریان شده = آرد پست؛ من که بهر
تو از خدا خواهم کاروان کرنج و **لوکه**
قند. کمال اسماعیل - پنبه‌ای که ازپنبه دانه
جدا شده وهنوز حلاجی نکرده باشند -
آواز وناله گربه وسگ (قا)

لوکیدن - lûkîdan = بازانو و
کف دست ونشسته راه رفتن - خزیدن و
غیژیدن (قا - رك، لوك)

لول - lûl = بیشرم بیحیا؛ گرهمی
گوئیم **لول** وور نمی‌گوئیم گول چون
کلنده برلب دولیم وتکتك میزنیم. مولوی
(= لور) - مست طافح - مخفف «لوله»
(مع)

لولا - lowlâ = غلیواج وزغن
(جها) - ودرهندی = سپستان - ودرعربی
= اگرنه (لغ)

لولانك - lûlânak = لورانك

لولاور - lûlâvar = لورآور

لولب - lowlab = **لولا** که وسیلهٔ
اتصال لنگه‌های در بچهار چوب است.
مهذب‌الاسماء (لغ) - آب بسیار که جهت
بسیاری وتنگی دهانه کاریز یا ماشوره
بهنگام جریان بگردد و بصورت نایژه

باشد (مع) و در تازی = دستگاهی که
با آن عصاره نباتات کشند = چرخشت

لؤلؤ - lûlû-l'olo' = مروارید
درشت و خوشاب : هم از **لؤلؤ** وگوهر
شاهوار هم ازدیبهٔ چین سراسر نگار.
فردوسی - کنایه ازباران: دونرگس‌شدش
ابر **لؤلؤ**فکن بباران‌همی‌شست برگ
سمن. فردوسی - کنایه از دندان : بلاله
تختهٔ‌گل‌را تراشید به‌**لؤلؤ**گوشهٔ مه‌را
خراشید. نظامی- نام‌نوعی از تیغ‌یمانی.
نوروزنامه- نام نوعی خرما -گاو دشتی
(لغ-عر)

لولو - lowlow مخفف«لوالوا»
(آنن)- لولب. مهذب‌الاسماء

لؤلؤتر - l.e.tar = مروارید
رخشان وکنایه از اشك: بشویدش عارض
بلولوی‌تر بپالایدش رخ‌بمشکین‌عذار.
ناصرخسرو- کنایه از دندان، اگر دردر
صدف شد **لؤلؤتر** بسنگ‌خویشتن در
دادگوهر: نظامی (لغ-عر-ف)

لؤلؤخوشاب - l.e.xo(u)šâb و
لؤلؤ خشاب= لؤلؤآبدار: پارهٔ خون‌بود
اوّل‌که بود نافهٔ مشك قطرهٔ آب‌بود
زاوّل **لولوی خوشاب**. ناصرخسرو- بباد
نمرود از سهم‌کرکس پرّان بریش
فرعون از نظم **لولوی خوشاب**. خاقانی
-کنایه از دندان : ز**لولوی خوشاب**
بگشاد بند برآمیخت‌شنگرف وگوهر
بقند. فردوسی (عر.ف)

لؤلؤفکن - l.fekan = لؤلؤریز-
کنایه از اشك‌ریز: دو نرگس شدش ابر
لؤلؤ فکن بباران‌همی‌شست برگ‌سمن

اسدی (گرش- عر.ف)

لؤلؤلالا - l.e.lâlâ = مروارید
درخشان -گوهر آبدار : دریای سخنها
سخن خوب خدایست پرگوهرباقیست
و پر**لؤلؤلالا**. ناصرخسرو (عر.ف)

لؤلؤی - lo'lo'î = منسوب به
«لؤلؤ»- لؤلؤ فروش- قسمی‌آبله‌که‌آنرا
«مرواریدك» نامند - شیوه‌ای از خط.
نوروزنامه (لغ-عر.ف)

لوله - lûla = آنچه مدوّر ودراز
ومیان‌خالی باشد وگاه میان‌پر= انبوب
و نایژه : شه چو حوضی دان حشم چون
لوله‌هاآب ازلوله‌رود درکولها. مولوی

لوله‌پیچ - l.pîc = هرقماشی‌که
آنرا چون مکتوب طومار پیچند، طغرا
نگشت دست‌فروش دیار عشق تا **لوله
پیچ** داغ نبرد از دکانما. ملاطغرا(لغ)

لولی- lûlî ولوری- کولی وغربال
بند- ظریف ونازك، فغان کاین**لولیان**
شوخ شیرین‌کارشهرآشوب چنان بردند
صبر از دل‌که ترکان خوان یغما را .
حافظ (ح-قا)- بیحیا وبیشرم - فاحشه،
وروسپی زمهرآینه **لولی**زن‌سپیده فروش
زفرق خود قصب زرد ماهتاب نهد. بدر
جاجرمی (لغ)

لولی‌خانه - l.xâna = قحبه‌خانه
ومحل فواحش(آنن)

لولین-lûlayîn ولولین=لولهین
ولولهنگ وابریق : ساقی قدح ماء معین
توکجاست آن‌آینهٔ‌خدای‌بین‌توکجاست
خواهم‌که طهارتی دهم باطن را آن
لوله شکسته **لولین** توکجاست ؟ داعی

انجدانی (آنن)

لوند - lavand = زنی مقلّد و دلقک که بامطربان دستیاری کند، مطرب بزم تو باد آنکه کند از فلک زهره نشاط زمین تـا شود اورا **لوند**. سوزنی (لغ)- مهمان طفیلی خراباتیان، می از جام کسان درکام کردن _ **لوندی** را حریفی نام کردن. امیرخسرو- زن جوان ودلربا، بانگ آمد که همه عریان شوند، هر که هستند از عجوز و از **لوند**. مولوی - سرهنگ بی باك وماجراجو واوباش، «امتعه واقمشه نفیسه را به نیمه بها فروخته بعیاران و **لوندان** میدادند تـا بدفع اهل طغایان اقدام نمایند». حبیب السیر- زن روسپی وپسر بدرکاره ، یا **ایهااللوند** مرا پای خاست لنـد. سوزنی (لغ) - اطواری و چاپلوس ، ازهواداری ما وتوچومستغنی است یار ای رقیب این چاپلوسی و **لوندی** تا بکی؟. کمال خجند (ط ، لوند) - غرشمـال وکولی ، «اگر شجاع الدین عقل غالب آید نفس لولی باش **لوند** شکل هر جانشینی یاوه روی را اسیر کند» . المعارف (لغ)

لوولیس زدن - lovolîszadan = لب و لیسه زدن ،کسی کز سفره همّت **لو ولیسی** زند دیگر چرا باید کشیدن از خسیسان منّت نانش. ملافوقی یزدی (لغ)

لوویا - lûviyâ = لوبیا (مع)

لوهوری - lowhûrî = منسوب به «لوهور» = ازمردم لاهور (مع)

لوی - levî = ممال «لواء»، سخن سپارد بیهوش را به بند بلا سخن سپارد هشیار را بعهد **ولوی**. ناصرخسرو (عر)

لوید-lavîd و لویز = دیگ بزرگ مسین ، برآتش نهـاده **لویـدی** فراخ نمکسود فربه دراو شاخ شاخ. نظامی (م. lavî) - ص، لوین

لویشن - lavîšan = لویشه، لطف او شد نشیمن صهبا قهر او شد **لویشن** دریا. سنائی

لویشه-lavîša = لویشن، لواشه ولباشه، یکیت روی به بینم چنانکه خرّی را بگاه ناخنه برداشتن **لویشه** کنی (فر)

لویشه - lovîša = غلّه کوفته شده که هنوز ازکاه جدا نکرده باشند (قا)

لویشه برکردن-lavîšabarkardan = لویشه کردن، «آنجا که شمع توافروختیم همه چمندگان را **لویشه برکردیم**». نامهٔ سنائی به خیام (مع)

لویشه درافکندن-l.dar.afkandan = لویشه برکردن، تبیره زن از خارش چرم خام **لویشه درافکند** شب را به کام. نظامی (لغ)

لویشه کشیـدن - l.kašîdan = لویشه کردن، لبت از هجو در **لویشه کشم** که بدان سان بود تبسّم خر. سوزنی (لغ)

لویه - lûya = لایه وتاه . جامهٔ جنگ تو یك **لویه** همی گشت کـه خصم نطفه را در رحم از جمله ایتام گرفت . انوری (لغ)

له - loh = آله واله = عقاب

له - lah = شراب ومی انگوری ، یا به **له** یا به منگ صرف کند برف را یار دوغ وترف کند. سنائی- مطلق بوی،

من چه گفتم کجا بماند دل که دلم **له** نبرده رفت ازکار. مولوی- ناز=صنوبر (قا)- چخش= غدهٔ مانندی بزرگ که از گردن بر آید ودرد نکند

له - la = علامت تصغیر در کلماتی ازقبیل زنگله، کوتوله، چراغله

لهاشم - lahâšam = زشت و نازیبا : برناتوان کرم کن و این قصّه را بخوان هرچند خط مزوّر وکاغذ **لهاشم** است. خاقانی (رشی)

لهبله - lahbala = ابله ونادان، گرنه ای **لهبله** چـرا گشتی بـدر خانهٔ رئیس خسیس. بهرامی (لغ)- رك، کهسکه

لهر- lahar = شرابخانه (قا-قس، له+«ار» مخفف آر)- قحبه‌خانه (مع)- دریا (هن: lahr =موج)

لهو - lahv = بازی کردن-انس گرفتن- جماع وآرامش- آنچه مردمرا مشغول کند وبصورت: lahû تحریفشده: بدو گفت کایدر نه جای **لهوست** همانا ترا شیر مرغ آرزوست. فردوسی (لغ-عر)

لهوتن- l.tan = آنکه بلهو ولعب پردازد: درّبار ومشکریز ونوش‌طبع‌زهر فعل جان‌فروزودلگشاوغمزداو **لهوتن**. منوچهری (مع- عر.ف)

لهوخانه - l.xâna = جای لهو و لعب: بس خرابست **لهوخانهٔ** دهر بنگه عمر راسمان برگیر. خاقانی (لغ-عر.ف)

لهوناك- l.nâk = آنکه لهودوست دارد- عیاش وخوشگذران (مع)

لهي - lehî = اجازه ورخصت، گر زنش را بلفظ بخارائی عادتی گویم: **لهی** کنی که بگایم؛ **لهی** کند. سوزنی (جها)- (قس: «هلی» از هشتن)

لیان- layân = رخشنده و تابان: جمشید کیانی‌نه که خورشید **لیانی** کز نور عیانی همه رخ عین سنائی. خاقانی (ط: لی‌لی‌زدن=درخشیدن)

لیان‌لیان - l.l. = مشعشع، گردون زبرق تیغ چو آتش **لیان‌لیان** کوه از غریوکوس چوکشتی نوان نوان (لغ) - ص: لپان‌لپان

لیتك - lîtak = قسمی ترشی که از بادنجان پخته میسازند (ط: لیته)-بی‌سر وپا، بی‌خرد **لیتکی** وبدخصلت بی‌ادب مردکی وبی‌سامان .سنائی (قس: لوتك) - پسر ساده و زیبا : آخر آن **لیتك**، کتابفروش برسانید کار بنده بجـان برهمه‌مهتران‌فکنده‌رکاب وزهمه **لیتکان** کشیده سنان. سنائی (قس: ریدك)-کنیز فربه وبداصل- فضلهٔ هرچیز (مع)

لیچار - lîcâr ولیچال= ریچار =مربّای دوشابی- آنچه از شیر و دوغ وماست پزند، یکی غرم بریان ونان از برش نمکدان و**لیچار** گردانـد رش . فردوسی (لغ)

لیر - lêr = بلغم- آب غلیظی که ازگوشهٔ دهن بیرون آید، کوری که بود کثافتش صد مسلخ پیداست کمند (؟) **لیرش** از یـك فرسخ. ملا طارمی (لغ-آرا: lêr = بلغم)

لیرت- lêrat ولیرد=مغفر وخود آهني - غراره که نوعي از سلاح جنگي

بوده (قا)

لیز - lîz = لغزش- لغزنده- لزج وچسبنده- آمیخته = لیزه (مع)

لیزابه - l.âba = آب لزج که از دهان وبینی برآید- آب لزج میوه‌ها (مع)

لیزانیدن - lîzânîdan ولیزاندن - متعدی «لیزیدن» = بحرکت آوردن چیزی در سطحی لیز و لغزان (لغ)

لیزم - lîzam = «کباده» و آن کمانی است نرم و سست که بدان مشق کمان کشیدن کنند (قا)

لیزه - lîza = «لیز» بمعنی آمیخته (مع)

لیزیدن - lîzîdan = لغزیدن- آمیختن ودرهم کردن (قا)

لیسك - lîsak = «حلزون»، **لیسك** را بین زبر لاله برگ یا زان هرسو کشف آسا سرا. دهخدا (لغ)

لیسنه - lîsana = لوله و ماشوره

لیسه - lîsa = لیسك- شته- نوعی پروانه = لیشه- احمق (مع)

لیسیدن - lîsîdan، لیشتن ولشتن = زبان را بچیزی مالیدن برای خوردن آن- روفتن مایع یامایع گونه ازچیزی، بکنجی کند بی‌علف جای خویش **نلیسد** مگر دست یا پای خویش. نظامی- خاییدن (مع)

لیشه - lîša = «لیسه» بمعنی سوم

لیغ ولاغ - lîγolâγ = لاغ وشوخی، گه خیال آسیا وباغ و راغ گه خیال میغ وماغ و**لیغ ولاغ**. مولوی (لغ)

لیف - lîf = کیسهٔ صابون- قسمی کدو که چون خشك شود گوشت آن فرو ریزد والیاف آن چون کیسه برجای ماند (لغ)- بزبان لوترا = ریش، گفشگر دید مرد داور تفت **لیف** درکون او نهاد وبرفت . فرالاوی- آنچه دربن شاخهای درخت چسبیده باشد، **بلیف** خرما پیچیده خواهمت همه تن فشرده خایه بانبر بریده کیر بگاز. منجیك- هرچه ازپوست خرما سازند- دستهٔ گیاهی که جولاه پیشکار خود را بدان ترکند و آب زند (آنن) - ریشه‌های پی ورباطات بدن - تارهای درختی که درنخل ونارگیل ومقل وامثال آنها دیده میشود واز آن چیزبافند، براه مرکب او بود پیر لاشه خری ز چوب کرده رکاب و ز **لیف** کرده عنان . مسعود سعد (لغ)- ابر گیاهی- پرز (رك، لیف خز)

لیف خز - lîfexaz = پرز پوست خز، همان گردهٔ نرم چون لیف خز کزو پخته شد گردهٔ گرده پز. نظامی (لغ)

لیفدان - lîfdân = لیفه دان = دوات مرکب (مع)

لیفناك - l.nâk = دارای لیف، «حنظل نرباشد وماده نرم وسپید وبی لیف بود ونر **لیفناك** باشد». ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ)

لیفه - lîfa = «لیفند» وجای بند شلوار- لیقه که در دوات کنند- آنچه بر چیزی پیچند (مغ)

لیفه‌دان - l.dân = لیفدان

لیق - lîγ = چیزی سیاه که در سرمه آمیزند- لیقهٔ دوات، مگر که **لیق** دوانت شود درین سودا همی به پیچد برخویش زلف حورالعین . جمال‌الدین

اصفهانی (عر)

لیقدان - l.dân - ولیقه‌دان = دوات، صحف مینا را ده آیتها گزارش کرده شب از شفق شنگرف و از مه **لیقدان**انگیخته. خاقانی (عر)

لیقه - lîγa = لاس وموی وجزآن که در دوات نهند (= لیق) ؛ چون**لیقه** دوات‌کهن‌گشته پوسیده‌گشت در تن مردارش . خاقانی - پشم یا نخ‌که در چراغهای روغن‌گذارند (آتن) - گل چسبنده‌که بردیوار زنند و بچسبد . منتهی‌الارب-چیزی‌سیاه که ازکحل‌کنند. منتخب‌اللغات (عر)

لیك - lîk = پرنده‌موسوم‌به‌خرچال -گیاه موسوم به لالکی (مع) - مخفف ومبدل**لکن**عربی،مرا همچنان نام‌نیکست **لیك** ز علت نگوید بداندیش نیك . نظامی

لیکن - lîken و لیك مبدل **لکن** عربی، مرد دانا گفت نفس‌تومثال‌سوسن است بی‌بها امروز **لیکن** بابها فردا شود. ناصرخسرو (رك، ولیکن)-کلنگ (یو، leixen - مع)

لیلاج - leylâj - مصحف **لجلاج** ؛ گر تخته نرد سازد تابوت سرکشم را **لیلاج** هم نیارد زان تخته بردکردن . مسیح کاشی (لغ)

لیل‌السرار - leylosserâr = شب آخر ماه- شب بیست و نهم ماه، بر جان من چو نور امام زمان بتافت **لیل‌السرار** بودم و شمس‌الضحی شدم . ناصرخسرو (عر)

لیلج - lîlaj = نیاج‌معرّب نیله - عصارهٔ نیل- یاس بنفش (مع)

لیلك - lîlak - گیاه موسوم به لالکی (مع)

لیلوپر - lîlûpar، لیلوپل‌ولیلوفر = نیلوفر (لیل=نیل+ او+ پر = نیلی‌پر)

لیلی - leylā(i) = نامی برای‌زن درعرب - لحنی در موسیقی قدیم ؛ یکی نی بـرسرکسری دوم نـی برسر شبشم سدیگر پردهٔ سرکش چهارم **پردهٔلیلی**. منوچهری (مع-عر)

لیم - lîm = درختی از تیرهٔ گاوزبانیان - لیموی شیرین - شوخ و بذله‌گو (مع)

لینوفر - lînûfar = نیلوفر

لیو - lîv = یکی‌ازنامهای‌خورشید، ای ساقی‌مه روی‌درانداز ومراده زان می‌که زرش مادر و**لیوش** پدر آمد . انوری(جها)

لیوان - lîvân = لوان وگودوش = ظرف آبخوری-محرّف «الایوان» = ایوان- خیمهٔ شاهی (مع)

لیوك - lîvak = پسر امردضخیم، مرزش اندر خوردکیر **لیوکی** . معاشری (لغ- قس، لیوه=هرزه‌گو واحمق)

لیولنگ - lîvlang = ترف وپنیر تن=قره‌قروت، وان زر از توبازخواهد آن‌که تاا‌کنون ازو جوغری خوردی همی‌وطایفی و**لیولنگ**. غمناك (فر)

لیوه - lîva = هرزه‌گو واحمق،

بیدردوناتلنگ‌تلنگی‌و**لیوه**اید آن‌درد
کوکه باخبر از درد ماشوید؟. یحیی‌کاشی
(لغ)- (قس. ل: لیوه= دیوانه وچل)
- فریبنده وچاپلوس- لوس وخنك (مع)

لیبدن- layîdan مخفف«لاییدن»
= خائیدن (ژاژ):مسعودسعد چند **لیی**
ژاژ چه فائده زژاژ **لیبدن** . مسعود
سعد (لغ)

م

م - ma= پیشوندنفی ونهی: «بر
رسول، خدا نفقت مکنید». کشف‌الاسرار
- پیشوند فعل دعائی‌که برسر سوم‌شخص
مفردمضارع‌درآید: پس‌ازمرگ‌جوانان‌گل
مماناد پس ازگل‌درچمن‌بلبل‌مخواناد
ودر قدیم‌گاه‌بین «مه» نهی وفعل فاصله
می‌افتاد: بدوگفت ای بداندیش بنفرین
مه تو بادی و **مه** ویس و **مه** رامین.
فخرالدین‌گرگانی- وگاه نیزفعل دعارا
حذف میکردند: با چنین ظلم در ولایت
تو **مه** تو و**مه** سپاه ورایت‌تو. سنائی -
و در دو صورت اخیر «مه» نوشته شود
(مع)- مخفف «من» درکلمهٔ «مرا»

ماترنگ - mâtorang مخفف
ماتورنگ=چلپاسه (مع)

ماتم - mâtam = محل اجتماع
مردم برای سوگواری-سوك ونوحه‌گری
در عزا «والم جراحت **ماتمش** را بر
مراهم مراحم بیکرانه تسکین بخشید».
ظفرنامهٔ یزدی (مع-عر)

ماتم‌داشتن - m.dâštan= عزا
گرفتن : عادت عشاق چیست مجلس غم
داشتن حلقهٔشیون زدن**ماتم‌هم‌داشتن**.
عرفی (آنن- عر.ف)

ماتم‌دیده - m.dîda=عزادار و
مصیبت‌زده: ازآن‌چون‌زلف **ماتم‌دیدگان**
ژولیده زنجیرم که چون برگ‌خزان
دیده است زور دست تدبیرم . صائب
(عر. ف)

ماتم‌زا(ی) - m.zâ(y) = آنچه
تولید ماتم‌کند- غم‌افزا «... وبانوازشی
ماتم‌زا مورد دلجوییشان قرار میدهد»
(مع- عر. ف)

ماتم‌زده - m.zada = ماتم‌دیده
(عر. ف)

ماتم‌سرا(ی) - m.sarâ(y) =
ماتم‌کده (مع- عر.ف)

ماتم‌کده- m.kada = جای‌عزاداری
غمکده (آنن- عر.ف)

ماتم‌گرفتن - m.gereftan =
عزاگرفتن : مزن دست تأسف برهم از
مرگ سیه‌کاران که خون مرده را
هرگزکسی ماتم**نمی‌گیرد**.صائب(عر.ی)

ماتورنگ- mâtûrang وماترنگ
= سوسمار (جها)

ماج- mâj=ماه: چو توشاه‌بنشست
برتخت عاج فروغ ازتوگیرد همه‌مهر
وماج. فردوسی (لغ)

ماجرا - m.jarâ = سرگذشت-
واقعه- هنگامه-گفتگو: زخون‌اگرمژه‌ام
دوش **ماجرائی** راند بعینه همه‌امروز
باز میرانم. سلمان ساوجی (عر)

ماجراراندن - m.rândan = سرگذشت گفتن - گفتگو کردن (رك: ذیل ماجرا - عر. ف)

ماجرارفتن - m.raftan = قضیه‌ای اتفاق افتادن - گفتگو ومشاجره‌ای روی دادن: گر دلم ازغمزه دلدار باری برد برد ور میان جان و جانان **ماجرائی رفت** رفت. سعدی (عر.ف)

ماجراکردن - m.kardan = اظهار درد دل کردن - قصهٔ خود گفتن: خوش آن زمان که دگر سوی بینی و شنوی چو من بگریهٔ خون **ماجرای** خویش **کنم**.

ماجو - mâjû = مازو (مع)

ماچوچه - mâcûca = وسیله‌ای بوده که با آن دوا بگلوی کودکان میریخته اند: گشت ساکن ز درد چون دارو او **بماچوچه** در دهانش ریخت. پرویز خاتون (فر)

ماچیدن - mâcîdan = بوسیدن: فوقیا: **می‌ماچمت** لبها که غیر از تواگر در مزخرف نشاهٔ صاف حقیقت داده‌اند. فوقیا (آنن)

ماخ - mâx = زرقلب و ناسره: جوان شدحکیم ما جوانمرد و دل فراخ یکی پیرزن خرید بیك مشت سیم **ماخ**. عسجدی (فر) - دون‌همت و پست: زهی بجود بردست‌تومحیط بخیل خهی‌بعلم بردست تو عطا رد **ماخ**. منصورشیرازی (انج)

ماخچی - mâxcî = اسب دوتخمه که از یك جانب **عربی** وازجانب دیگر ترکی باشد (قا) (= اکدش): یك روز صدفسیلهٔ تازی و**ماخچی** با ساز زر که داد بمردان کارزار؟ مختاری غزنوی (رشی)

ماخور - mâxûr = خرابات (قا)

ماخول - mâxûl مخفف «ماخولیا»: کی بود جز شاهد ومی رند را دیگر خیال؟ زاهد**ماخول** هردم درخیال دیگر است. امیر ابراهیمی (بها)

ماخولیا - mâxûlyâ مخفف مالیخولیا - خلل دماغی - کسیکه بخلل دماغی‌مبتلاباشد: **ماخولیا**گر نیستم‌جویم‌کرا خونخواره‌ای‌کو قصد جان من‌کند من جان برای او دهم. وحشی (بها)

ماد - mâd = مادر: ازروی‌روزگار بدو **ماد** روزگار باور مکن‌که مثل‌تو پوریش‌زاده بو. اوحدی مراغی - نام‌قومی ایرانی‌که درقرن هفتم قبل‌ازمیلاددولت ماد را تشکیل دادند (پار: mâda)

مادام - mâdâm = تاوقتیکه - بمعنی «مدام و همیشه»: خوش خنده و زهرپاش**مادام** ضحّاك‌دهان واژدهاکام. خاقانی (عر)

مادر - mâdar غیرازمعنی معمول = امهات سفلی = «عناصر چهارگانه» مقابل پدر = آباءعلوی - کنایه از خاك وزمین: جان‌گرامی به‌پدرباز داد کالبد تیره **بمادر** سپرد. رودکی (مع)

مادرآب‌وآتش - mâdareâboâtaš کسی‌که از روی سوزگریه‌کند (مع)

مادران‌گوهر (**گهر**) - go(w)har - mâdarâne = امّهات = عناصر اربعه: لافند **مادران‌گهر** درمزاج صلح کاین

صلح ما زمیر سپهر آستان‌ماست.خاقانی (مع)

مادرآورد - m.âvard = مادر آورده = مادرزادوجبلی، دشمن زنحوس **مادرآورد** آغاز مخالفت بر آورد . خاقانی - «اما از عداوت **مادر آورده** چون نوبت بحضرت علی‌رسدروانباشد». النقض (مع)

مادرباغ - m.e.bâγ کنایه از زمین، **مادرباغ**سترون‌شدوزادن‌بگذاشت چه‌کند نامیه عنین وطبیعت عزب‌است . انوری (رشی)- باغ‌که‌مادرگلهاوریاحین ومیوه‌هاست (مع)

مادربختن- m.bexotan = مادر بخطا = آنکه مادرش تباهکارباشد(دشنام است)، طعنهٔ مشك خطائی‌زده‌**مادربختن** بس‌که پیدا شده مادر بخطا درکشمیر. ملاطغرا (آنن)

مادرغر - m.γar = آنکه مادرش تباهکار است - حرامزاده ؛ گوکه باشد هندوی **مادرغری** که‌طمع‌داردبخواجه دختری. مولوی (مع)

مادرگان- m.gân = منسوب بمادر - آنچه ازمادربفرزندرسیده‌باشد، مقابل پدرگان (مع)

مادگانه- mâdgâna ومادگان = مادرانه،تازدرج‌گهرگشایدقند گویدش **مادگانه**لفظی‌چند. نظامی (ماد + گانه)

مادندر- mâdandar = مادراندر ومایندر = مادر نانتی وزن پدر ؛ جهانا چو بینی تو از بچگان که‌گه مادی وگاه **مادندری**. رودکی (رشی)

مادی - mâdî = منسوب به«ماد» - مجرای، آب‌که ازنهری برای زراعت عمومی دهات جداکنند = کانال (مع)

مادریون- mâzaryûn = داروئی که برای استسقا بکار میرفته (فر)

مار- mâr = علاوه‌برگزندهٔمشهور کنایه از ظالم - آزار رساننده - لقب حکام وامرای غرجستان ؛ شور و مورند حسودانت‌ولیکن‌که‌لاف شارو**مارند**ونفر بانفر آمیخته‌اند. خاقانی-مخفف«مادر» (گی)- مخفف آمار و آماره = دفتر حساب (او، mar = برشمردن)- مخفف «میار»، هرچه نخواهی کــه من به‌پیش تو آرم پیش من ازقول وفعل خویش چنین **مار**. ناصرخسرو(رشی)-عنوانی‌که در اول اسامی قدیسان‌آورند، ماریعقوب (مع)- درهندی امر بزدن، چو رعدابر بغریدکوس محمودی برآمـد از پس دیوار حصن **مارامار**. مسعودسعد

مارا - mârâ = بنظر اینجانب = «ماده» است نه «ماده‌بختی»، یکی دیبه درافکندی بزیرپای اشتربان یکی بر چهره مالیدی مهاربختی **مارا** (فر)

مارسپند - mârespand ، مار اسفند = نام روز بیست و نهم از هرماه شمسی وفرشته موکّل آنروز، ای‌دلارام روز **مار اسپند** دست بی‌جام لعل می مپسند. مسعودسعد(ح-قا)این‌کلمه‌بصورت **مارسپندان، مهراسفند ومهراسپند**نیز آمده (او، manthara spenta)

مارافسا(ی) - m.âfsâ(y) = مار گیر و افسونگر مار ،گر حسودت بسی

است ، عـاجز نیست اژدها از جواب
مارافسای . انوری (رشی) ـ ص : مار
افسان ومار افسار
ماربدست دشمن‌کوفتن - kûftan
m.bedastedošman = ماربدست‌دیگری
گرفتن ، «سر مار بدست دشمن بکوب
که ازاحدی‌الحسنیین خالی نباشد ...».
سعدی (مع)
ماربدست‌دیگری‌گرفتن - gereftan
m.bedastedîgarî = کسیرا کاری‌دشوار
فرمودن‌که برای او خطری تمام بود و
برای کارفرما نفعی منظور باشد (مع)
ماربدست‌گرفتن - m.b.g. = کار
دشوارکردن (قا)
ماربستن - m.bastan = مار
گرفتن، زبان خصم نتوان‌کردکوته جز
بخاموشی بافسون دگر این **مار** راکی
میتوان **بستن**. مخلص کاشی (آنن)
مـارپـلاس - m.e.palâs =
چلپاسه (مع)
مارحمیری - m.e.hemyarî =
ضحاك‌که ازقبیلهٔ حمیربود (مع-ف.عر)
مارچوبه - m.cûba = مارگیاه،
گیرم‌که **مارچوبه** کندتن بشکل مار کو
زهر بهر دشمن وکو مهره بهر دوست ؟
خاقانی (ح-قا)
مارخوردن - m.xordan = رنج
کشیدن و غم‌خوردن ، لعل روان زجام
زر، نوش وغم جهان مخور زین فلك
زمرّدین بهر چه **مار میخوری**؟ سلمان
ساوجی (رشی)
ماردرپیراهن - m.darPîrâhan

= کنایه از دشمن‌که‌خویشاوند یامقرّب
شخص باشد (مع)
ماردوزبان - m.e.dozabân =
کنایه از منافق ودورو (مع)
ماردی - mâredî = رنگ سرخ
وگلگون : خروشان وکفك افکنـان و
سلیحش همه **ماردی** گشته و خنگش
اشقر. خسروی (فر)
مارزر(فام) - m.e.zar(fâm) =
کنایه از قلم (مع)
مارسار - mârsâr = مارسر =
لقب ضحاك-هرچه سری شبیه مار داشته
باشد: علی‌آنکه چون مور شد عمروعنتر
زبیم قوی نیزهٔ **مارسارش**. ناصرخسرو
مارسان - mârsân = مانندمار-
مخفف«مارستان»
مارستان - mârestân = جائیکه
مار زیاد باشد- بیمارستان و دارالشفا
(ح- قا)
مارشکم‌سوراخ - šekamsûrâx
m.e. = کنایه از نی هفت‌بندکه‌استادان
نائی مینواختند (مع)
مارشیبا - m.e.šîbâ = مار زود
خزنده وچالاك- افعی: سر دیوار او پر
مارشیبا جهان از زخم آنها ناشکیبا.
فخرالدین گرگانی (پهـ: mâr(i)š(ê)Pâk)
مارشیدائی٭ - mârešeydâyî =
نوعی مار زهرآگین: وکیل قاضیم اندر
گذرکمین‌کرده است بکف قبالهٔ‌دعوی
چو **مارشیدائی**. حافظ
مارضحاکی - m.e.zahhâkî =
ماریکه بر دوش ضحاك بود - کنایه از

ژنجیریکه بر پای مجرمان نهند (مع-ف.عر)

مارفش - mârfaš = شبیه بمار- کنایه از ضحاك ؛ دگر گفت ضحاك شاه جهان شنیدست گفتارت اندر نهان مرا **مارفش** خواندی وبدسرشت مرا نام بردی بگفتار زشت . اسدی (نظ)

مارگرزه - m.e.garza = مار سیاه کفچه‌دار، تن اوزانده وتیماربیجان چو **مارگرزه** اندر آهنین غار . مسعود سعد (مع)

مارگیاه -m.giâh و مارگیا = گیاهی ازتیرهٔ سوسنها که بالارونده‌است ورنگی سبز مایل بزرد دارد ومیوه‌اش قرمز و زیبا و محتوی دانه‌های متعدد است- ساقه‌اش ازسبزیهای خوراکی‌است ومصرف دوائی دارد= مارچوبه (مع)

مارگیر - m.gîr = کنایه ازمحیل ومکار، حرف زنّار سر زلف توووردزاهد است از کجا این **مارگیر** آموخت افسون مرا. ملامحمد صالح (آنن)

مارماهی- m.mâhî = نوعی‌ماهی دراز و غضروفی سیاه رنگ شبیه بمار ومردم دو رو ومنافق‌رابآن تشبیه‌کنند؛ **بمارماهی**مانی‌نه‌این‌تمام‌ونه‌آن منافقی چکنی؛ مار باش یا ماهی. سنائی(آنن)

مارمصری - m.e.mesrî = کنایه از نیزهٔ مصری (مع)

مارمهره - m.mohra = مهرهٔ مارکه از قفای سر افعی برمیآوردند و برای دفع مـار گزیدگی بکار میرفت - پادزهر

مارناك - m.nâk = جای پرمار (آنن)

مارندر- m.andar = مادراندر(قا)

مارنه‌سر- m.e.nohsar = کنایه از نه‌فلك (مع)

ماروت - mârût = نام یکی از دو فرشته که در چاه بـابل معذّبند و بمردم سحر آموزند، (رك، هاروت)

ماره - mâra = مهره ؛ بخش عدو ازگنج و قسمت‌تو تاگنج بودمار باد **وماره**. مختاری غزنوی (جها) - مخفف «اماره» = حساب‌ودفترحساب (= مار)؛ زدروای‌ما هرچه بایست نیز نوشتست **برمارهٔ**گنج وچیز (جها)

ماری - mârî = منسوب به«مار» - زده شده -کشته؛ اگر ماری وکژدمی بود طبعش بصحراش چون **مارگردند ماری**. عسجدی (فر)

ماریره - mârîra = مادرخوانده - زن پدر ؛ چو آمدکوس سلطـانی چه باشد کاس شیطانی؛ چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر **ماریره** . مولوی (جها - قس؛ مار+«یره»علامت تصغیر)

ماری‌کردن - mârîkardan = کشتن و هلاك‌کردن (رك- ذیل؛ ماری)

ماز- mâz = چین وشکنج؛ ای‌من رهی آن روی چون قمر وانزلف‌شبه رنگ پر **زماز** . شهیـد بلخی (فر) - مخفف **مازو** و مازون؛ بطعم شکّر بودم بطبع مازریون چنان شدم‌که ندانم تر انگبین **ازماز**. مخلدی(فر)

مازار - mâzâr = عطّار ودوا فروش (ماز+ار)- مخفف «میازار»نهی

ازآزردن وآزرده‌شدن، مازار بعشق تو
ودل غمزدهٔ تست   زین پیش دل‌غمزده
ما را **مازار**. هدایت-گر بفرمان سخنی
گفتم **مازار** ز من   زانکه جرم است
درآن حضرت نافرمانی. فتوحی (آنن)

مازدیسنان - mâzdîsnân =
مزدیسنان

مازریون - mâzaryûn = گیاهی
است دوائی وبصورت **معزرون** تعریب‌شده

مازن - mâzan = مازه = ستون
فقرات واستخوان میان‌پشت (ط، مازو)

مازو - mâzû = بار درختی‌که
بدان پوست دباغت کنند (خ ؛ مازو)-
مازن و مازه (قا) - ماز - مالهٔ و تختهٔ
برزیگران‌که زمین شیارشده بدان‌هموار
کنند (رشی)

مازون- mâzûn = «مازو» بمعنی
اوّل

مازه - mâza = مازن (قا)

مازه‌درد - m.dard = درد ناحیهٔ
پشت- درد ناحیهٔ ستون فقرات (مع)

مازیاره - mâzyâra = نوعی
خوردنی‌وبصورت **مازیارج** تعریب‌شده(قا)

ماژ - mâž = عیش و عشرت، در
این محنت‌سرای شادی و غم   که‌گاهی
ماژ باشدگاه ماتم. لبیبی

ماس - mâs = مخفف «آماس»
-ماه (سن: mâs)

ماسا(ی) - mâsâ(y) مخفف
«میاسای» نهی ازآسودن

ماست‌با- mâstbâ = آش‌ماست(مع)

ماستینه - mâstîna = دوغی‌که
شبت درآن‌کنند و درمشکی یاکیسه‌ای
آویزند= شیراز،وجئناها ببضاعةمزجاة...
حسن بصری‌گفت **ماستینه** بوده» . تفسیر
ابوالفتوح (مع)

ماسوجه - mâsûja = پرنده‌ای
کوچك شبه قمری‌که درکنار طاقچه و
میان کاسه وطبق‌تخم‌گذارد: بازچون‌دید
که **ماسوچه** سخن خواهدکرد   برزدش
مدحت صاحب زدهان اندرحین.مختاری
غزنوی (نظ)- این پرنده در شهرمشهد
فراوان است

ماسور - mâsûr = ماشوره (قا)-
وبتازی = محبوس وگرفتار -کسی‌که
بحبس بول مبتلی است (لغ-عر: مأسور)

ماسوره - mâsûra = نی‌کوچکی
که جولاهه‌ریسمان برآن پیچد- هرنوع
لولهٔ‌کوتاه و باریك - ریسمان خامی‌که
بردوك پیچیده شود-نام‌گیاهی است(=
ماشوره)

ماسیدن - mâsîdan = بسته‌شدن
مایع ونوع آن (سن: mâs = بستن)

ماسینه- mâsîna مخفف«ماستینه»

ماش - mâš = دانه‌ای‌کوچکتر
ازعدس و خوردنی است (سن: mâš) -
هرچیز ناقابل و بکار نیامد از رخت و
امتعه (عر)- هرچیز‌کوچك و بی‌اهمیت
وباکلمه **لاش** میآید (رك: لاش)

ماشرا - mâšarâ = آماسی‌که
مادّه‌اش خون است = ورم دموی : از
صداع و**ماشرا** وازخناق   وز زکام واز
جذام واز فواق. مولوی (مع-معر: سر)

ماشوب- mâšûb = «ماشو» بمعنی

غربال ریز چشم- مخفف «میاشوب» نهی از «آشفتن»

ماشو - mâšû وماشوب = الك سوراخ ریز، منّنی ازمژه‌های تودف چو **ماشوی** است برای نان طرب میدهٔ سرود ببیز . طغرا (آنن - خ، ماشو) - ترشی پالا (مع)

ماشوره- mâšûra وماسوره= نی کوچکی‌که جولاهـان برآن ریسمـان پیچند- مطلق نی ولولهٔ نازك (آنن) - نوعی بازی (مع)

ماشوه - mâšûh = ماشو بمعنی الك وغربال ریز (آنن) - قسمی قایق کوچك (نظ)

ماشه- mâša = هرچیز که بقدرماش باشد (مع-ماش+ه) - انبر - آلتی در تفنگ (تر : ماشا) - یکدوازدهم **توله** هندی (هر توله معادل دو مثقال و نیم است- هن)

ماشیا - mâšiyâ = مامیشای سرخ (مع)

ماشیوه- mâšîva = «ماشو» بمعنی الك، خلیل سبکدست **ماشیوه**کن . اثیر اخسیکتی (آنن)

ماغ - mâγ = مرغی‌سیاه که‌بیشتر درآبگیرها باشد= نوعی مرغابی سیاه، ای خسرو مبارك یارا کجابود جائی که باز باشد پرّید **ماغ** را. دقیقی(فر)- غبار و بخار، درآفتاب فضل‌گشا پرّ و بال را کز پیش آفتاب برفتست میغ **وماغ**. مولوی

ماغ‌گون - m.gûn = سیاه وتیره، تا برآید لخت لخت ازکوه‌میغ**ماغ‌گون** آسمـان آس‌گون از رنـگ اوگـردد خلنگ. منوچهری (مع)

ماقوت - mâγût = نوعی‌حلوا که پانشاسته و شکر تهیه‌کنند = ماقوتی، مکمّل چو پوشید رخت نبرد **زماقوت سرخ** وزلیبی زرد. بسحق اطعمه (نظ- خ، ماقوت)

ماك - mâk = داروئی هندی، گروه وراتیشه برخاك‌بود درختان‌لك وکشتگان **ماك** بود- از اتباع خاك ، تا بخاك اندرت نگرداند خاك **وماك** از تو برندارد کار. رودکی (فر)

ماکانی - mâkânî = منسوب به «ماکان» - حربهٔ مردم ماکان‌که نیزه‌ای کوتاه بوده (= زوبین)، سلاحت‌بهردین بهترکه زنبور از پی‌شهدی چوگیلی کوردین پوش‌است وزوبین‌کرده **ماکانی** . خاقانی (آنن)

ماکو - mâkû = دست‌افزاری از جولاهه‌که **ماسوره** را در آن می‌نهند و باآن پارچه میبـافند ، زآغاز جبریل آهنجه‌کار بفرجام ادریس **ماکو** زنش. اثیر اخسیکتی (خ، ماکو)

ماکول - mâkûl = گلوبنده و پرخور ، قلیه‌کردم زود آوردمش پیش تا بخوردند آن دو **ماکول** نهنگ. علی قرط (فر)- ص، مالول

ماکیان - mâkiyân = ماده مرغ خانگی ، تو نزد همه‌کس چو **ماکیانی** اکنون تن خود را خـروس‌کـردی . عماره (فر)

ماکیان‌بدرکردن- bedarkardan
m. و ماکیان بردرکردن = کنایه از غایت خست وبخل (آنن)

ماکیان‌زاغ‌رنگ - m.e.zâɣrang
= کنایه ازشب: **ماکیان‌زاغ‌رنگ** از اختران بیضه‌ور بیضه‌بین‌چون‌بی‌خروس ازماکیان آمد پدید. عمیدلوبکی(آنن)

مال - mâl = خواسته وچیز- در اصطلاح حساب عبارتست ازحاصل‌ضرب عددی درنفس خود= مجذور- مرغزار (عر)-اسم‌مصدر وامرومفعول‌وفاعل‌مرخّم از «مالیدن» ، پامال، خشت‌مال - پرو ممتلی=مالامال

مالامال - mâlâmâl = پرو•ملو (رك: ماله ومال)

مالای - mâlây مخفف «میالای» نهی از آلودن (قا)

مال‌بخش mâlbaxš = نام روز هشتم از ماههای ملکی (قا- عر. ف)

مال‌خـاوند - m.xâvand = خداوند مال و خواسته - مالدار و غنی (مع- عر.ف)

مال‌خورده - m.xorda = عاملی که در اموال دیوان تصرفات بی‌وجه و غاصبانه کرده: «بدان مثال که ولات عمال **مال‌خورده**را طلب کنند». نفثة‌المصدور (مع- عر. ف)

مالخولیا- mâlxûliyâ = مالیخولیا

مالس - mâlos = سیاه مقابل سفید (مع- معر. یو: mélos)

مالش - mâleš = اسم مصدر از «مالیدن»- کوفتگی وماندگی- جزاءعمل بد- اصتکاك (مع)

مالش‌خوردن - m.xordan = مالیده شدن: بود دل بستهٔ پیچیده‌مویان **خوردمالش** زدست خوبرویان. ملامنیر (آنن)-گوشمالی یافتن (مع)

مالش‌دادن - m.dâdan = مالیدن -گوشمالی‌دادن: «او را **مالش دادم** تا دیگر بهیچ مشتهی‌نکند». اوصاف‌الاشراف (مع)

مالشگر - m.gar = آنکه در حمام بدن‌اشخاص را مالش‌دهد= دلاك: بتی کان همه‌مالش‌وتاب‌یافت **بمالشگر** آسایش وخواب یافت. نظامی- آنکه با زنان ملاعبه‌کند (مع)

مالکانه - mâlekâna و مالکا= نوعی حلوای خشك‌که ازهفت مغز تهیه کنند: کار من‌خوب کردبی‌صلتی هرکه او طمع **مالکانه**کند. ابوالعباس (مع)

مال‌گزار - mâlgozâr = آنکه مالی را از اراضی واملاك تحصیل‌کرده تحویل مخدوم یادولت‌دهد (مع-عر.ف)

مالنخولیا - mâlenxûliyâ = مالیخولیا

مالوالی - mâlvâlî = مارمولك باغی‌که آنرا سام ابرص‌گویند (مع)

مال و جهات - mâlojahât = خواسته ومال: برخاست هرکه زودتر از آفتاب ازوست **مال و جهات** مملکت شیروان صبح.حسین‌خان‌خالص(آنن-عر)

ماله- mâla = اسم آلت‌از«مالیدن» = چوبی‌که در زمین شیارکرده‌کشند تا کلوخها نرم شود. تا **ماله** زند هیچ‌زمین

هیچ کشاورز   تا سجده برد هیچ شمن
هیچ صنم را. ابوالفرج رونی- افزاری
که جولاهـان از خس بمانند جاروب و
لیف سازند وبا آن تانه را آهار دهند ؛
چون عنکبوت جولهه چالاك و تیز پای
تن برمثال **ماله** وکف همچو ریسمان .
اثیراخسیکتی- اسم مصدر از «مالیدن»
= مالش: بیرون ازاو کشیدم وگفتم کس
ترا   بر گو که تا بکیر که داده است **ماله‌ای**.
ادیب‌صابر (لغ)- پر ومملو (= مال):
سیکی‌ده بخانه وام شدست   پنج از آن
خوله (= خالی) ، پنج از آن **ماله** .
سوزنی (رشی)

مالی - mâlî = پر وزیاد؛ هرکه
سرمایهٔ‌ماهی زتو دارد حاصل   آفتابش
زدل سنگ برآید **مالی**. سیف اسفرنگ
(رشی- رك؛ ماله)-عسل(معر.یو:meli)
- منسوب به‌مال (عر-ف)- اسم فاعل از
ملاء = پرکننده و پرشونده (عر)

مالیا - mâliyâ = سیاه (معر.یو:
mélas)-گیاه زغال اخته (مع)

مالیخ- mâlîx مخفف«مالیخولیا»؛
نخوت ملك سلیمان رشته شد درمغزمن
هرزمان **مالیخ** من پخته پزد من‌خام‌تر.
سوزنی (جها)

مـالیخولیـا - mâlîxûliyâ و
ماخولیا مصحف **ملن‌خولیا** یونانی‌بمعنی
خلل وخبط دماغی وبصورتهای مالیخ ،
ماخول، مالخولیا،ماخولا ومالخ‌نیز آمده
(آنن- لات: melancolia)

مالیدن- mâlîdan = دست‌کشیدن
روی‌چیزی=مس‌کردن- دو چیزرا بهم
فشار دادن- مشت ومال‌دادن -گوشمالی
دادن‌وتنبیه‌کردن:«دایم‌هندوان‌را بترکان
مالیدی وترکان‌را بهندوان». قابوسنامه
- مستعمل ساختن وفرسوده‌کردن(مع)-
راندن‌کار دوامثال‌آن:شبا**نگه‌کارد**برحلقش
بمالید   روان‌گوسفند از وی بنالید.
سعدی (گل- په: marzîtan)

مالیده - mâlîda = اسم‌مفعول‌از
مالیدن- مستعمل وفرسوده: توچشم مرا
نیز **بمالیده** ازاری   روشن‌کن‌ازیرا که
من ایزار نـدارم . سنائی - انگشتو و
چنگالی (مع)

مالیده‌ران - m.rân = پیچیده‌ران
وفربه: صد اشتر قوی پشت **ومالیده‌ران**
عرق‌کرده در زیر بارگران . نظامی

مام - mâm = مامك=مادر؛ شاد
الاّ بدر مرگ نه‌بینی مردم   بکر جز
در رحم **مام** نیابی دختر. انوری (نظ)
- (پاز ؛ mâm)

مامك - mâmak ، مصغر «**مام**»
= مادر ؛ چون‌کودکان زدایه و **مامك**
زبخت خویش   دیدی نشان دایگی و
مهرمادری. سوزنی(نظ)- دخترك‌بهنگام
ترحم-بازیی‌است‌کودکانرا=سرمامك(مع)

مام‌ناف- mâmnâf = قابله وماما،
ماماچه (آنن)

مامون - mâmûn = پودنه‌کوهی
(آنن)

مامی - mâmî = مادر: «چنانکه
مادر را **مامی**گویند» . معارف بهاءولد
(مع- قس. بش: مامو)

مامیران- mâmîrân - گیاهی‌است

دوائی (قا)

مان - mân = خانه: چو آمد بر میهن و **مان** خویش ببردش بصد لابه مهمان خویش. اسدی- اسباب خانه (= مانه)؛ در جسم من جانی دگر ، درخانه من **مانی** دگر با این مزو آنی دگر زیرا بآن پی برده‌ام. مولوی (او: manak)- اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخم از (ماندن)؛ عمر تو چون عقل تو جاوید**مان**. خاقانی (آئن)- ضمیر اول شخص جمع درحالت مفعولی یا اضافه، چون خدا خواهد که **مان** یاری کند میل ما را جانب زاری کند. مولوی - مزید مؤخر در کلماتی از قبیل دودمان، خانمان و در اینصورت دارای معانی زیراست = منش واندیشه: پشیمان، شادمان - پسوند سازنده اسم‌معنی از ریشه فعل: زایمان، سازمان- پسوند سازنده اسم‌ذات ازمصدر: ساختمان (مع)- پسوند تشبیه: بروای بادقاصدانه ببوس خاك درگاه آسمان**مانش**. خواجو

مانا - mânâ - صفت‌مشبهه ازفعل «مانستن» = ماننده: فروسنبی دل دشمن بدان کلك شهاب آئین . بدرانی صف لشکر بدان تیغ فلك**مانا**. ازرقی (رشی) - همانا ، گوئی ، پنداری: آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش **مانا** که بسوخت‌دلش بر کشتهٔ خویش. سعدی (گل) - (پهـ: mânâk = مانند و نظیر)

ماندگی - mândagî = خستگی وکوفتگی، چو از آن **ماندگی** برآسودم شکر کردم که بهترك بودم. نظامی (مع)

ماندگی افکندن - m.afkandan = رفع خستگی کردن - استراحت کردن (مع)

ماندن - mândan = توقف و درنگ کردن- اقامت کردن- باقی بودن وپایدار ماندن: چو دانی که برتو **نماند** جهان چه رنجانی از آز جان وروان. فردوسی - بجا ماندن، اثر ماندن: «از کسری انوشیروان چیزی **مانده است** که از هیچ پادشاهی **نمانده** است» . مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری - زنده ماندن: «احتمال داشت که از آن طبقه جمعی **مانده باشند**». عالم‌آرا- باختن دربازی قمار وتیراندازی : «مامون خلیفه نرد باختی گفتی اگر **بمانم** گویم کعبتین بدآمد» . راحة الصدور - دست کم داشتن و عقب ماندن: دل ودین در تماشایش دگر با من نمی‌ماند هلاك دوستی گردم که ازدشمن **نمی‌ماند**. طاهر وحید - انتظار کشیدن- خسته وکوفته شدن: دست و پایش **ماند** ازرفتن براه زلزله افکند در جانش اله. مولوی- عمر کردن: اگر صد **بمانی** وگر بیست وپنج ببایدت رفتن ز جای سپنج؛ فردوسی- بجاگذاشتن: مردکورا بدیده بردهٔ خویش **ماندزن**را بجای‌و آمد پیش. نظامی- گذاردن ، باقی گذاشتن : «لشکرجرار... چون مور و مار نه‌قلاع **خواهدماندنه**امصار». جهانگشا- گذاشتن وهشتن: گرش یك زمان اندر آرم بدام **نمانم** که ماند بگیتیش نام. فردوسی - زنده گذاشتن: نه‌شنگل **بمانم** نه‌خاقان چین نه‌گردان و مردان توران زمین. فردوسی (لغ)- گیر کردن: صید او فتاد و

پای مسافر بگل **بماند** هیچ افتدت‌که
بر سر افتاده بگذری . سعدی (په :
mândan)- مانیدن ومانستن: توگفتی
بمردم **نماند**همی روانش‌خرد برفشاند
همی. فردوسی

مانده - mânda = صفت مفعولی
از «ماندن»- آینده. کشف‌المحجوب(مع)

مانده‌شدن - m.šodan = عاجز
شدن- ازکارافتادن: چو **مانده‌شد** ازکار
خشمش سوار یکی‌چاره‌سازید بیچاره
وار. فردوسی- خسته وکوفته شدن

مانده‌گشتن- m.gaštan = مانده
گردیدن= مانده شدن: «استاد ازبس‌که
احتیاط‌قبله می‌جست **مانده‌گشت**.فردوس
المرشدیه»-مگر**مانده‌گردند**ومستی‌کنند
بجنگ اندرون پیش‌دستی‌کنند. فردوسی

مانستن- mânestan = شبیه‌بودن:
توان‌گفتن بمه **مانی** ولی ماه نپندارم
چنین شیرین دهان است: سعدی

مانگ - mâng = «ماه» آسمان:
بگرمی برایشان یکی بانگ زد کز
آن بانگ تب لرزه‌بر **مانگ**‌زد.عنصری
(انج- آو: mowngh)

مانگلای - mângalây = منغلای
= پیشانی‌وجبهه- مقدمهٔ‌لشکر(مع-مغ)

ماننده - mânanda ومانند =
مثل و شبیه : ببالا چو سرو وبرخ چون
بهار بهر چیز**ماننده** شهریار.فردوسی

ماننده‌بودن - m.bûdan ومانند
بودن= شباهت داشتن

ماننده‌شدن - m.šodan و مانند
شدن= شبیه شدن

ماننده‌کردن- m.kardan ومانند
کردن: شبیه ساختن

ماننده‌گردیدن - m.gardîdan
ومانندگردیدن = شبیه‌شدن

ماننده‌گشتن- m.gaštan ومانند
گشتن= ماننده‌گردیدن

مانورک - mânûrak = مانوك =
جَل-گونه‌ای مرغابی= سرخاب (مع)

مانه - mâna و«مان» = اسباب
خانه : بدانش بیفلنج نیکی‌کز اینجا
نیایند باتو نه‌خانه **نه‌مانه** . ناصر خسرو
(مان+ه)

مانی - mânî = پسوندماضی‌شرطی
واستمراری دراول شخص‌جمع:«تابیرون
آمد مانی هزار سوار ازمشاهیر وارباب
واصحاب‌عرایض بردر سرای‌اوگردآمده
بودی». چهارمقاله (مع) - نام یکی از
مدعیان پیامبری‌که در زمان شاپوراول
ظهورکرده

مانیا - mâniyâ = دیوانگی و
جنون (مع- معر. لات: mania)

مانید - mânîd = ماضی ومصدر
مرخم از «مانیدن»-امر جمع‌از«ماندن»
- ناروا : دریغ مدحت چون زر آبدار
و غزل که چابکیش نیارد همی بلفظ
پدید اساس طبع ببایست نك قویتراز
آن زآلت سخن آید همی همه **مانید** .
رودکی (فر)

مانیدن - mânîdan = ماندن و
باقی‌گذاشتن: کنون هرچه **مانیده**بود از
نیا زکین جستن و جنگ و ازکیمیا.
فردوسی- رهاکردن- فروگذاشتن وعمل

نکردن (په : mândan) - مانستن
وماندن: «بدان‌وقت‌که تن درست‌بود ترا
مانید». تفسیرکمبریج (مع)
ماوراءالنهری-mâvarâ'annahrî
وماورالنهری=اهل‌ماوراءالنهر- نوائی
ازموسیقی قدیم- گوشه‌ای‌ازراست‌پنجگاه:
یك مرغ سرود پارسی خواند یك‌مرغ
سرود **ماورالنهری**. منوچهری
ماویز-mâvîz=مخفف«میاویز»:
متشابه بخوان در او**ماویز** وزخیالات
بیهده بگریز. سنائی
ماه - mâh=قمر- نام‌فرشتهٔ‌موکّل
برآن- هرستاره‌که بدوریکی ازسیّارات
گردد- روز دوازدهم از هرماه شمسی :
ماه‌روز ای بروی خوب چو ماه بادهٔ
لعـل مشکبوی بخواه . مسعود سعـد -
کنایه از معشوق زیبا: گفتم غم تو دارم
گفتاغمت‌سرآید گفتم‌که‌**ماه**‌من شوگفتا
اگر برآید. حافظ- چهرهٔ‌زیبای‌معشوق:
ای‌که بر**ماه** ازخط مشکین‌نقاب‌انداختی
لطف‌کردی سایه‌ای برآفتاب انداختی .
حـافظ (پاز : maungh) - قوم ماد
ومای- مسکن قوم‌ماد‌که عبارت ازعراق
عجم وآذربایجان بوده- وبگفتهٔ‌بیرونی:
«**ماه** عبـارتست از زمین چیل و ماهین
عبارتند از **ماه بصره**‌که دینور باشد و
ماه‌کوفه‌که نهـاوندباشد» . الجماهر -
بعدها**ماه**‌را بمعنی‌شهروناحیه گرفتند(مع)
ماه‌آب - mâheâb ومه آب =
آبان ماه : زبنده شاه ندارم‌گله معاذاله
اگرچه‌آب مه من‌ببرد در**مه‌آب**.خاقانی
- ماه پنجم یا یازدهم از سال یهودی و
سریانی (= آب)
ماهار- mâhâr=مهار: که برآب
وگل نقش بنیادکرد ؟ که **ماهار** در
بینی بادکرد؟. رودکی (رشی)
ماه‌برکوهان- mâb bar kûhân
= نام لحن بیست‌ویکم‌ازسی‌لحن‌باربد:
چو لحن **ماه‌برکوهان**‌گشادی زبانش
ماه برکوهان نهادی. نظامی (رشی)
ماه‌پاره - m.pâra=ماه پار =
زیبا ودلفریب: اورا بچشم پاك توان‌دید
چون هلال هردیده جای جلوهٔ آن **ماه
پاره** نیست. حافظ
ماه‌پرست- m.parast = پرستندهٔ
ماه- دوستدار ماه- کنایه از عاشق (مع)
ماه‌پروین - mâhparvîn و مـا
پروین=جدوار (ح-قا)
ماه‌پیکردرفش- peykardarafš
m.=درفشی‌که برآن نقش ماه باشد :
یکی **ماه‌پیکردرفش** ازبرش بابراندر
آورده تابان سرش. فردوسی
ماهتاب‌بگزپیمودن-peymûdan
mâhtâb begaz کنایه از کار محال و
بیفائده‌کردن (آنن)
ماه‌چاه‌کش - mâhe câhe kaš
=ماه سیام: همچو **ماه‌چاه‌کش** بدخواه
میجست ارتفـاع از طلوع خویش هم
در مبدء آغاز ماند . بدرچاچی (آنن)
ماهچه - mâhca ومهچه= شکل
هلالی‌که بر سر علم وچتر میزدند (=
منجوق) : **ماهچهٔ** چتر او قلعهٔ گردون
گشاد مورچهٔ تیـغ او ملك سلیمان
گرفت، خاقانی- ماشه وماهه=سنجاق‌که

زنان بر سر و گریبان زنند - یك حصّه از دوازده حصّهٔ «تولچه» هندی (قا)

ماه‌چهارهفته-mâhe.cahârhafta = ماه چار هفته=ماهی‌که بعد از ۲۸ روز از غایت کاهیدگی باریك‌شود؛چون **ماه‌چارهفته** رسیدم ببوی عید تاچار ماهه روزه‌گشایم بشکّرش. خاقانی

ماه خانگی - m.e.xânagî کنایه از معشوق (مع)

ماه خرگاهی - m.e.xargâhî و ماه‌خرگهی=ماهی‌که درمیان‌حاله‌باشد؛ زندآتش‌غیرت‌**بماه‌خرگاهی** زسنبلی که باطراف یاسمن بستند . شانی تکلو (بها)-معشوق‌که شایستهٔ سراپردهٔسلطنتی باشد (مع)

ماهرو(ی)-mâhrû(y) = ماه‌چهره - برسمدان ، درون **وماهروی** وطاس و چمچست براهوم اور و ران و جرم و فرشست. زرتشت بهرام (مع)

ماه‌سیام-mâhesiyâm = ماهی‌که مقنع‌ساخته‌بود وتا چهارفرسنگ‌روشنائی میداد؛ نه **ماه‌سیامی** نه‌ماه‌فلك کهاینت غلام است آن پیشکار. رودکی(ح-قا) و از آن‌به**ماه‌چاه‌کش**،**ماه‌نخشب**، **ماه‌کش**، **ماه‌مقنع وماه مزور** نیز تعبیر شده

ماه‌سی‌روزه- m.esirûza = هلال یکشبه‌که باریك است-کنایه از معشوق ضعیف ولاغر (مع)

ماه سی‌شبه - m.e.s.šaba = ماه سی‌روزه- محو شده وبرطرف‌گشته (مع)

ماه‌شکسته - m.e.šekasta کنایه از هلال ابرو ولب؛جام‌شراب‌مرهم‌دلهای خسته است خورشیدوموميائی**ماه‌شکسته** است. صائب (آنن)

ماه‌کش - m.e.kaš = ماه سیام؛ عشق به‌تهمت نظریوسف‌آفتابرا چون **مه چاه‌کش**‌کند بستهٔ چاه عاشقان. سیف اسفرنگ (رشی)

ماه‌کنعان-m.e.kan ân ومه‌کنعان کنایه از یوسف؛ بیدل بینافزایدپرده‌ای برغفلتت با **مه‌کنعان** اگر در زیریك پیراهنی. صائب (آنن)

ماهگانه- mâhgâna = ماهگانی = ماهانه (مع)

ماه‌نخشب- mâhenaxšab = ماه کش؛ نه ماه آینهٔ سیماب‌داده **چوماه نخشب** از سیماب زاده . نظامی (رشی)

ماهو - mâhû = زیب وزیور؛ ور زچپ اندرآیدت آهو خوب‌رو را چه حاجت **مـاهو** . آذری طوسی (جها) - چوبدست شتربانان (فر)

ماهور-mâhûr = هریك‌ازتپه‌های پیوسته‌که در دامنهٔ‌کوه پدید آید - نام گلی‌است- یکی ازشعب موسیقی‌قدیم

ماهـه - mâha منسوب به «ماه» یکدوازدهم « توله » هندی؛ اگر پذیرد زیبق زصفر هم‌غسلی زمس‌دوازده**ماهه** عیار بکشاید . میبث هـانوی (جها) - سنجاق (ماشه)- پرماه (قا)

ماهیابه - mâhyâba و ماهیاوه = غذائی‌که در لار و صفحات جنوب از نوعی ماهی با ادویهٔ حاره‌که در آفتاب میگذارند بدست میـآید و بسیار بدبو است.پیچش‌چرب‌رودمسهل‌خوار جوش

غثیان **ماهیابه** لار. اشرف (جها)
ماهی‌پرنده- mâhiyeparanda = حیوانی دریائی شبیه بخفاش که در دنباله نیشی مانند خار دارد (آنن)
ماهجیر- mâhjîr = معرب «ماهی گیر» ودر اصطلاح نجوم = وجه اول دلو (مع)
ماهیچه - mâhîca = آنچه از خمیر بباریکی ریسمان مالند و پزند، بخیال نان که تا در سفره شد بی‌خورد و بی‌خوابم بزلف رشته‌کز این‌چرخ‌چون **ماهیچه** درتابم. بسحق اطعمه (نظ)
ماهی‌خوار- m.xâr = مرغی‌است که منقار خمیده که در رودخانه‌ها و دریاها میزید وماهی صید می‌کندوآنرا قوق وقاس نیزنامند (مع)
ماهی‌دان - mâhîdân = حوض آب: همیدون‌کوثر اندر ژرف**ماهی‌دان** تو بودی بخلوت‌هرشبی‌خورد گرمهمان تو بودی فرخی (ح-قا)
ماهی‌دانه - m.dâna - گیاه حب‌الملوك و آنرا ماهو دانه و ماهوب دانه نیزگفته‌اند (قا)
ماهی‌زرّین - mâhîyezarrîn = نوعی ماهی‌که در ریك و شنزار زندگی میکند وبجای سقنقور بکار برند: ای‌تنم **ماهی‌زرین** وره عشق تو ریك وی‌دلم تیهو خونین وغمت بابزنی. شرف شفروه (جها)
ماهی‌زهره - mâhîzahra = پوست‌بیخ‌گیاهی سیاه‌که بعربی**سم‌السمك** نامند (قا)
ماهی‌سپهر- m.ye.sepehr کنایه از برج حوت (آنن)
ماهی‌سیم- m.ye.sîm وشیم = نوعی ماهی‌کوچك‌که بر پشت نقطه‌های سپید دارد: زلفکانش‌بدست مرچو شست من چو صیاد اوچو **ماهی‌شیم**. عمعق (آنن)
ماهی‌گویا- m.yegûyâ - کنایه‌از زبان (مع)
ماهی‌چشمه‌خضر- m.ye cašmayexezer کنایه از زبان ودهان‌معشوق(مع)
مای - mây = مخفف «میای» نهی از آمدن: بمیدان مردان برون **مای** عریان. ناصرخسرو (رشی)- مادر-مبدل «ماد» (مع)- جایگاه جادوان (فر)
مایان- mâyân = ماها: «ای‌پادشاه **مایان** منت داریم و فرمان‌برداریم». قندیه (مع)
مایستان- mâyestân = مایه‌ستان = مرکز سرمایه‌وسود: بهتر ازین **مایستا نیت** نیست سودکن آخرکه زیانیت نیست. نظامی (مع)
مایندر- mâyandar و ماراندر = مادراندر: فاطمه‌را عایشه**مایندر**است. ناصرخسرو (رشی)
مایه- mâya = اصل‌واساس‌هرچیز - مال‌وثروت- سرمایه- سامان ودستگاه (مع)- مقدار واندازه: چه**مایه**رنج‌کشیدم زیار تا این کار بآب دیده و خون جگرگرفت قرار. رضی‌نیشابوری(رشی) - جنس مادهٔ حیوانات - مادهٔ فلسفی مقابل صورت . . . «ومادت خوانند ، وبپارسی **مایه** خوانند... دانشنامهٔ علائی (ح-قا)- نام یکی از شش آوازموسیقی:

عراق و کوچك آمد اصل **مایه** ز اصفهان
و زنگوله است سلمك (رشی) - مزید
موخر کلماتی از قبیل: گرانمایه، فرومایه،
سرمایه وغیره (په: mâtak)

مایه‌دار - m.dâr = دارای سرمایه
و بضاعت- توانگر-محکم و استوار: ببالا
درآمد به دژ بنگرید یکی **مایه‌دار**
آهنین دژ بدید. فردوسی - واحدی از
لشکریان غیرمنظم که درعقب لشکریان
منظم جا میگرفتند= جنداول: «...قلب
ومیمنه ومیسره وجناحها و**مایه‌دار** وساقه
ومقدمه راست میرفتند». بیهقی (مع)

مایه‌داشتن- m.dâštan = مایه‌دار
بودن

مایه‌ور - m.var = مالدار و
سرمایه‌دار-ارجمند و بزرگ: یکی **مایه‌ور**
بود اسفندیار که نوش آذرش خواندی
شهریار. فردوسی- باحشمت وعالی: چنان
چون ببایست بنواختشان یکی **مایه‌ور**
جایگه ساختشان. فردوسی (مع)

مایی - mâyî = منسوب به «مای»
که مردمش بسحر و جادو و احکام نجوم
شهرت داشتند: از طالع میلاد تو دیدند
رصدها اختر شمران رومی و یونانی و
مایی. خاقانی- منسوب به «ما» ضمیر=
ما بودن، انانیت - خودخواهی و خود
پرستی: در بحر **مائی** ومنی افتاده‌ام بیار
می تا خلاص بخشدم از **مائی** و منی.
حافظ- تکبر و افاده ودر تازی منسوب
به «ماء» = آبی (مع)

مبا - mabâ = مخفف «مباد»:
حال ما اینست درفقر وغنا هیچ‌مهمانی

مبا مغرور ما. مولوی (مع)

مبادا - mabâdâ = مباد = نهی
دعائی از «بایستن»: **مبادا** که در دهر
دیر ایستی مصیبت بود پیری و نیستی.
سعدی- بجز خیال دهان تو نیست دردل
تنگ که کس **مباد** چو من درپی‌خیال
محال. حافظ

مبار - mabâr = رودهٔ گوسفند که
از مصالح و برنج پر کنند و بپزند: نان و
عسل وروغن و دوشاب و برنج مخسیر
وقدید ودنبه وپیه و**مبار**. بسحق‌اطعمه و
درتازی جمع «مبرت» = عطایا: «واز
جانب سلطان‌با نواع**مبار** وانعامات بسیار
اختصاص یافت». جهانگشا (مع)

مبیت - mabît = شب‌گذراندن-
بیتوته‌کردن: شب را بایکی از دوستان
اتفاق **مبیت** افتاد: گلستان- خوابگاه-
مسکن (مع-عر)

مبیت- mobayyet = آنکه ارادهٔ
کاری کنددرشب-شبیخون آورنده(عر-مع)

مبیت‌کردن- mabitkardan = گفتگو
کردن وتصمیم گرفتن بهنگام‌شب: «چون
مقصد ومقصود قوم بر آن موجب که**مبیت**
کرده‌بودند میسر نشد بجرجان رفتند».
ترجمه یمینی (مع-عر.ف)

متاع - 'matâ = کالا (عر)

متاع پردار - m.e.pardâr =
کالای رایج و پرمنفعت (مع-عر.ف)

متاع‌تنگ - m.e.tang = کالای
نایاب (مع-عر.ف)

متاع‌روان - m.e.ravân = متاع
پردار (مع-عر.ف)

متاع‌روی‌دست- m.e.rûyedast = متاع سردست = کالای کم بها و فراوان (مع-عر.ف)

متاع‌غرقی- m.e.γarγî کنایه از آلت تناسل: هرچه بودش زنقد و جنس کساد قیمت این**متاع‌غرقی** باد. شفیع اثر (بها)

متاع‌غرور- m.e.γorûr= کالائی که موجب فریبندگی باشد - لذة حیض- کنایه از دنیا: بسرخ وزرد جهان‌دل‌منه که پیوسته خراج مرد نفور است از **متاع‌غرور**. داراب بیك جویا (مع-عر)

مترس- matars = چوب‌گنده‌ای که در پس در اندازند تا باز نشود - پیکره ای که بالای قلعه‌راست کنندتا ازدور سپاهی بنظر آید : بدان حصار گروهی پناه برده همی زترس قالب بی‌روح چون **مترس** حصار . اثیراخسیکتی (ط: مترسك)

متواری- motvârî = تلفظ فارسی «مُتَوارِی» = پنهان شونده - دربدر و سرگردان: **متواری**راه‌دلنوازی زنجیری کوی عشقبازی. نظامی (عر)

متواریك- motvârîyak= متواری گونه : دوش **متواریك** بوقت سحر اندر آمد بخیمه آن دلبر . فرخی (مع - عر. ف)

مثاله - mesâla = مثال = فرمان پادشاهی (عر)

مثاله‌نویس - m.nevîs = آنکه فرمان‌پادشاهی‌را نویسد= منشورنویس: علم چهل صبح‌را بگیتی آراسته روح **مثاله‌نویس** نوح خلیفهٔ کتاب . خاقانی (مع-عر. ف)

مثرد - mesrad = آوندی‌که در آن ثرید (= ترید) سازند

مثردطاس - m.tâs = طاس‌کلان که عربان درآن تریدخورند : درریخت بحلق من علی روس صد **مثردطاس مثرد یطوس**. خاقانی (مع-عر-معر)

مثرده‌طاس- mesredatâs= پاد زهروتریاق(معرب‌یونانی mithridates = مهرداد- مأخوذ از نام **مهردادششم** پادشاه‌نپتوس وآنرا بصورت**مثردیطوس** نیز آورده‌اند- مع)

مثردیطوس - masradîtûs = مثرد طاس = پادزهر (رك: ذیل مثرد طاس) وبصورت masrûdîtûs نیزضبط شده (مع)

مثل - masal = مانند ونظیر - داستان وقصه- داستان‌یاافسانه‌ای‌که‌میان مردم شهرت یافته و آنرا برای ایضاح مطلب خود بنظم یا نثر حکایت‌کنند - عبرت- پند واندرز (مع-عر)

مثلث - mosallas غیر از معانی معمول= مایعی‌که جوشیده دوثلثش‌بخار شود = سیکی- هرسه برجی‌که منسوب به‌یکی از چهارعنصر باشد= مثلثه‌آبی، مثلثه آتشی، مثلثه بادی، مثلثه خاکی- سه مصراع شعراست‌که بعضی‌الفاظ‌اوائل هرمصراع را بخط سرخ نویسند و اگر آنهارا جمع‌کنندمصراع چهارم پدیدآید مثلا **جز روی تو** کس نیست غم انجام دهی **ای روی تو** امید دل گام دهی

آرام‌دهیخود نبود درعالم جزروی‌تو
ای روی تو آرام دهی- کلمه‌ای‌که حرف اولش باهرسه حرکت فتحه، کسره وضمه صحیح باشد - حرفی‌که دارای سه نقطه باشد - شکل مثلث در علم حروف و طلسمات- آلتی‌است درموسیقی‌مرکب از میله‌ای فلزی و سه‌گوش‌که بامیلهٔ فلزی دیگر آنرا نوازند-عطریست‌که‌مرکب‌از سه مادهٔ خوشبو باشد یا قرصهای آنرا سه‌گوش‌سازند ؛ خاکی‌که‌مسدسش‌برآمد در هرسه از او **مثلث** آمد . خاقانی (مع-عر)

مثلث‌عطری - m.e.etrî = مثلث به‌معنی اخیر : روحـانیان **مثلث عطری** بسوخته از عطرهامسدس عالم شده‌ملا. خاقانی (عر)

مثلثه - mosallasa = و مثلث هریك از سه برج ازدوازده برج‌که بیك عنصر از عناصراربعه منسوب‌است بدین ترتیب‌که: **مثلثه آبی** یامائی=سرطان، عقرب و حوت **مثلثه آتشی** یا ناری = حمل، اسد وقوس- **مثلثه‌بادی** یا هوائی =جوزا، میزان ودلو- **مثلثه‌خاکی** = ثور،سنبله وجدی (مع-عر)

مثل‌راندن-masalrândan=مثل زدن : **رانـدخواهـم** زگفته‌هات **مثل** گفت‌خواهم زکرده‌هات سمر. مسعودسعد (عر. ف)

مثل‌زدن-m.zadan=مثل‌آوردن - چیزی‌رابصفتی شناختن عموماً: «دراو کاخی بوده است آبـادان چنانکه **مثل زدندی** بنکویی». تاریخ بخارا (مع - عر . ف)

مثل‌شدن-m.šodan = مثل‌گشتن =مورد مثل واقع‌شدن حکایت‌یاداستانی - در صفتی مشهور شدن: **شدمثل** درخام طبعی آن‌گدا اوازاین‌خواهش‌نمی‌آمد جدا. مولوی (عر. ف)

مثله - mosla = بریدن‌گوش یا بینی محکوم برای عبرت‌دیگران-شکنجه دادن- شکنجه-آفت-کسی‌که‌گوش‌و بینی یا عضو دیگرش‌را بریده‌باشند (مع-عر)

مجـاجنگ - majâjang = مچاچنگ

مجارا - moJârâ مخفف«مجارات» = باهم رفتن- باهم برابری‌کردن- با یکدیگر سخن‌گفتن : بر رقعهٔ نظم دری قایم‌منم درشاعری با من بقایم‌عنصری آب **مجارا** ریخته . خاقانی (عر)

مجاز - majâz = غیرواقع مقابل حقیقت- استعمال لفظ درغیرمعنی‌موضوع بـا وجود قـرینه‌ای که مانع از ارادهٔ معنی اصلی باشد وشرط نقل معنی اصلی بمعنی غیراصلی(=مجازی)وجودتناسبی است بین‌آن دو واین مناسبت را **علاقه** گویند وعلاقه‌چهارقسم‌است: علاقه‌کلیت‌و جزئیت- علاقهٔ لازمیت وملزومیت-علاقهٔ حال ومحل- علاقهٔ مشابهت- واگرمجاز دارای علاقهٔ مشابهت‌باشد آنرا استعاره گویند والا مجاز مرسل‌نامند (مع-عر)

مجاهـز - mojâhez = فراهم کنندهٔ وسائل و اسباب کاری - تاجر و مالدار- خزانه‌دارومستوفی-حریف‌قمار- قمارباز- فراهم‌آورندهٔ اسباب و وسائل

جنگ: مجاهدان نفاذ توهمچوباد عجول
مجاهزان وقار تو همچو خاك صبور
انوری (عر)
مجاز ارواح - m.e.arvâh کنایه
از خدایتعالی: دمش خزینه‌گشای **مجاهز**
ارواح دلش خلیفهٔ کتّاب معلم اسما.
خاقانی-کنایه از پیامبر اسلام (عر)
مجاهزکان - m.e.kân کنایه از
خورشید : وی زخرج گفت **مجاهزکان**
کرده با آفتاب انبازی . انوری (مع-
عر. ف)
مجاهزدل-m.del = آنکه‌خاطرش
بازرگانان مانند بود، بیاع خان جان
مجاهزدلان عشق جز صبح نیست‌جان
تو وجان صبحگاه. خاقانی-آنکه‌خاطر
واندیشه مقامران دارد (عر. ف)
مجرگ - majarg ومجرگ =
بیکاری و کار بدون مزد : چنین گفت
هارون مرا روز مرگ مفرمای هیچ
آدمیرا **مجرگ**. بوشکور (فر)
مجلس‌آشو(ی)- majlesâšû(y)
مجلس آشوب: زباغ عافیت بویی ندارم
که دل‌گم‌گشت ودلجویی ندارم نسازم
مجلسی‌کزسایهٔ‌خویش همانا**مجلس‌آشویی**
ندارم. خاقانی (عر. ف)
مجلس‌افروز - m.afrûz = آنکه
مجلس را بوجود خود روشن‌کند-شراب
- شمع - نغمه‌ای از موسیقی قدیم
(عر. ف)
مجلسگاه - m.gâh = مجلس: می
دینارگون چون آب‌حیوان باد بردست
که **مجلسگاه** تو خرّم چونزهتگاه‌رضوان

شد. معزی (عر.ف)
مجلس‌نویس - m.nevîs = وقایع
نویس‌که پس ازوزیراعظم‌ازهمه‌در باریان
دورهٔ صفوی باشخص شاه محترم‌تر شود
(عر. ف)
مجمر-mejmar = منقل‌وآتشدان:
یکی **مجمر** آتش‌بیاورد باز بگفت از
بهشت‌آوریدم فراز. دقیقی- منقلی‌که‌در
آن‌عطریات میسوختند: بیك دست**مجمر**
بیك دست جام برافروخته عنبروعود
خام. فردوسی (عر)
مچاچنگ-macâcang ومجاجنگ
= چرمینه‌وآن‌چیزی‌ازچرم بمانند آلت
مردی که زنان شهوی بکار برند : مال
رئیسان همه بسائل و زائر وان تو
به‌کفشگر زبهر **مچاچنگ**. بوعاصم (فر)
مچك - macak ومچ = ماش: بر
آتش حسد دل زیرکترین‌خصم جوشد
برآن مثال‌که در زیر پا **مچك**. سوزنی
(سرو)
مچه - mo(a)ca و مجه = گیاه
«برغست»
مچه‌وا - m.vâ = آشیکه‌که از
«برغست» پزند (قا)
مچیدن - macîdan = مقلوب
«چمیدن»
محابا - mohâbâ مخفف محابات
= احتیاط‌وملاحظه-باك‌وترس-طرفداری
وجانبداری: خشمت نکردکس‌را الّابحق
عقوبت عفوت‌نکردکس‌را الابحق**محابا**.
معزی (مع-عر)
محافه - mahâfa مأخوذاز**محفّه**

عربی = هودج مانند که بردوش حمل کنند: بگفتا: **محافه** بدوش آورند خم روی را درخروش آورند. هاتفی (آنن-عر)

محجوبه - mahjûba = زن پرده نشین - چوبیکه در پس دروازه نهند (مع-عر)

محجوبهٔ احمد - m.ye.ahmad کنایه از همزهٔ «احمد» که حرف اول احمد باشد: تختهٔ اول که الف نقش بست بر در **محجوبهٔ احمد** نشست. نظامی (عر)

محراب - mehrâb = پیشگاه مجلس و صدر اطاق-مقصوره وشاه‌نشین-قبله ؛ که آتش بدانگاه **محراب** بود پرستنده را دیده برآب بود . فردوسی (عر)

محراب‌جمشید-mehrâbejamšîd کنایه از خورشید : برافکن برقع از **محراب جمشید** که حاجتمند برقع نیست خورشید. نظامی

محرابگاه - m.gâh ومحرابگه = مسجد-کنایه از جهان : درین **محرابگه** معبودشان کیست ؟ و از این آمد شدن مقصودشان چیست؟ نظامی (عر.ف)

محرابی - mehrâbî = منسوب به‌محراب- مسجد- نوعی‌شمشیر (مع)

محضر - mahzar = محل حضور - نوشته‌ای که برای اثبات دعوی بمهر مطلعان رسانند: «من درهرحال ازگنجه قاصدی‌فرستادم‌بگرگان‌و**محضری**فرمودم کردن بشهادت‌قاضی ورئیس‌وخطیب...» قابوسنامه- پیشگاه وآستان (مع- عر)

محضردادن - m.dâdan = فتوی دادن: بخون خویش‌سرانجام**میدهدمحضر** سیه دلی‌که چو طاوس‌درخودآرایی‌است. صائب (عر.ف)

محضرکردن-m.kardan = فتوی دادن ونوشتن محضر: شعرم به‌زرنوشتند آنجاخواص**مکه** بربی‌نظیری‌من **کردند** حاج **محضر**. خاقانی (عر.ف)

محفور - mahfûr = نوعی‌فرش؛ بساط غالی رومی فکنده‌ام دو سه جای در آن زمان‌که بسوئی‌فکنده‌ام **محفور** . فرخی (مع-عر. رك: محفوره‌ومحفوری)

محفوره - mahfûra = زیلو و قطیفهٔ خوابدارکه مردم فرش‌خانه وغیره کنند (= محفوری- عر)

محفوری - mahfûrî = منسوب به «محفور»- محفوره ومحفور : «وچندان جامه وطرائف وزرینه وسیمینه و غلام و کنیزك ومشك وکافور وعناب ومروارید و**محفوری** وقالی وکیش واصناف نعمت بود...». تاریخ بیهقی (مع-عر.ف)

محکم‌کمان- mohkam kamân = سخت‌کمان-کنایه از زورآور و دلیر (عر.ف)

محمل‌بستن-mahmelbastan = محمل‌بربستن = بستن محمل برپشت‌شتر و جز آن- آمادهٔ حرکت‌شدن؛ تبره‌زن بزد طبل‌نخستین شتربانان‌همی**بندند** **محمل**. منوچهری- مرا در منزل جانان چه امن وعیش‌چون هردم جرس‌فریاد میدارد که **بربندید محملها** . حافظ (عر. ف)

محمل گشادن - m.gošâdan = بازکردن کجاوه از پشت شتر وجز آن- رحل اقامت افکندن : ابر بین آمده چون جوهرئی ازدریا برسر چارسوی باغ **گشاده محمل**. حسن دهلوی (آنن)

محمل نشانیدن - m.nešânîdan ومحمل نشاندن= بستن کجاوه برشتر و جز آن: تقدیر بیك ناقه **نشانید دومحمل** سلمای حدوث تو ولیلای قدم را. عرفی (آنن-عر. ف)

محنتستان - mehnatestân = محنت کده : دوش دیدم شکفته بستانی دیدم امروز **محنتستانی** . نظامی (مع- عر. ف)

محنت کده - m.kada = جای محنت، غمکده: همچو دهلیزهٔ **محنتکدهٔ** مابمیان نیست خالی دمی ازولولهٔ وا اسفا . وحشی (عر. ف)

محیط کحلی رنگ - kohlîrang mohîte کنایه از دنیا : صدف **این محیط کحلی رنگ** چون بـرآمود در بکام نهنگ نظامی (عر.ف)

مخ - mox = لجام گران که برسر اسپان سرکش زنند: نزر وی عزیزی است که چون مرکب شاهـان رائض بنهد بر سر خرکرّه همی **مخ**. سنائی- درخت خرما (جها)- شته وبید (مع)- و بتازی = مغز

مخ - max = آتش : در خلوت تنگ یافت آن شیخ کرخ بس گرم تنور کی شب از سورت (سوزش) **مـخ** . جامی (رشی)- اسم مصدر وامر وفاعل مرخّم از «مخیدن»- زنبور (مع)

مخبط- moxabbat = درهم آمیخته وآشفته- تباه وفاسد- پریشان عقل (عر)

مخبط شدن - m.šodan = تباه شدن- درهم آمیخته و آشفته شدن: چون **مخبط شد** اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند نه علاج. سعدی (گل-عر.ف)

مخبط کردن- m.kardan = درهم وآمیخته وآشفته کردن: «... جمله دیار خراسان آشفته و**مخبط کردند**.سلجوقنامهٔ ظهیری- تباه کردن- پریشان عقل کردن (مع- عر.ف)

مخت - moxt = امید ورجا:هرکه دارد بر جهان یك ذرّه **مخت** دیگ سودایش بماند نیم پخت . شهـاب الدین عبدالرحمن (جها- خ: مخت)

مخراق - mexrâɣ = مرد نیکو اندام وبخشنده- فوطهٔ بهم پیچیدهٔ تافته شبیه بتازیانه که باآن کسی را کتك زنند: از عرف رمان گشته و از شرع گریزان چون دیو زلاحول وچو دیوانه ز**مخراق**. قوامی رازی- فریب وتزویر: ای لطیفی که با مروّت تو مدح با دیگران بود **مخراق**. عثمان مختاری (مع-عر)

مخراق زن - m.zan = دروغ زن وترفندباف: بهرمحل محققا نرا **مخراق زن** این مخرّقان را. خاقانی(مع-عر.ف)

مخرق - maxraɣ = دروغزنی وکذب: آنجا که تو برخوانده زند ویا زند زردشست به **مخرق** زبان بریده . (مع- عر)

مخرقه- maxraɣa = شرمندگی-

تیرگی- دروغ زنی و کذب (= مخرق) :
رزبان گفت که این **مخرقه** باور نکنم   تا
بتیغ حنفی گردن هریك نزنم. منوچهری
- نیرنگ وفریب (= مخراق)؛ «اکنون
مرا پیرمـردی درزی عـاجـز ره نمود
ومی گوید که مقصود تو ازوی حاصل شود
مرا این **مخرقه** نماید». سیاست نامه- تیغ
چوبین که بعض قلندران دارند(مع-عر)

مخنده - maxanda = اسم فاعل
از «مخیدن» - فرزندیکه عاق والدین و
عاصی باشد (قا)

مخیدن - maxîdan = خزیدن-
جنبیدن: سبك نیك زن سوی خانه دوید
برهنه باندام او در **مخید**. بوشکور(فر)
- پیروی کردن - چسبیدن: دانش آموز
و چونادان زپس میر **ممخ**   تا چو دانا
شوی آنکه دگران بر تو **مخند**. ناصرخسرو

مخیز- maxîz = مهمیز: چورستم
ورادید زانگونه تیز   برآشفت زانسان
که بود از **مخیز**. فردوسی (رشی)

مد - maz-mad مخفف «مند» =
پسوند مکان در اسامی جاها: اخلومد (=
«اخلو» = آلو»)- ترمد- فریومد

مدنگ- madang = دندانهٔ کلیدان:
همه آویختـه از دامن دعوی و دروغ
چون کنه از کس گاوچو کلیدان ز **مدنگ**.
قریع الدهر (فر)

مدی - madi = نهی ازدادن =
مده: آنچه با رنج یافتیش وبذل   تو
بآسانی ازگزافه **مدی**. رودکی (نظ)

مر - mar = حساب و آمار- شمار:
نه لشکری که مرآنرا کسی بداندحد   نه
لشکری که مرآنرا کسی بداندمر. فرخی
(په: mar)- هرعقدی از اعدادکه برای
شماره بکار برند: چنین گفت کای پرخرد
مایه‌دار   چهل **مر** درم هر **مری** صدهزار.
فردوسی - عدد پنجـاه : مرّ ما مرّ من
حساب العمر   چون بهپنجه رسد حساب
مر است. خاقانی - اداتی که برای افادهٔ
حصر واختصاص وتأکید ویا بطور زائد
پیش از مفعول صریح آید : «ابوالعباس
طوسی بفرمود **مر** مهتدی بن حماد بن عمرو
الذهلی» را . تاریخ بخاری- یا پیش از
مضاف الیه مقدم برمضاف (ملحق به«را»
بفك اضافه) آید : درست شدکه زمانه
است **مر** مرا دشمن   بجز زمانه مرا
دشمن دگر مشمر. مسعودسعد- یا پیش
فاعل ویا مسندالیه آید: بگریند **مر** دوده و
میهنم   که بی‌سر ببینند خسته‌تنم. فردوسی
- مخفف «مـار» = لقب حکام وامرای
غرجستان : «وچند نفر از امراء معتبر
روم خصوصاً حاکم مرعش وحاکم ملاطیه
و حاکم طربزون: «**ومر** ماسیس دستگیر
شده». عالم آرا (مع)

مرا- marâ = من را و بمن (درحالت
مفعولی) : اگـر بخت پیروز یاری دهد
مرا برجهان کامکاری دهد. فردوسی-(ویا
درحالت مسندالیهی): اکنون **مرا** آنقدر
نباشد». مجمل التواریخ- بمعنی« برای من»:
که باشد **مرا** وترا کارگر   چو مردم
جدا ماند از به بتر؟ فردوسی (مع)

مراحل نشین - marâhelnašîn
= مسافر - کنایه از هریك از سیّارات
هفتگانه (مع-عر.ف)

مراغه - marâγa = غلتیدن: چو **مراغه** کند کسی برخاك چون برد خاك او چه دارد باك؟. عنصری (فر)

مراکردن - merâkardan = پیکار وجدال کردن کوس برابری زدن: بسا کاخا که محمودش بنا کرد که از رفعت همی‌با مه **مراکرد**. چهار مقاله (عر.ف)

مربع - morabba. = غیر از معنی معمول = قسمی از مسمط و آن چنان باشد که شاعر چهار مصراع بیاورد که همه در وزن مشترك باشند و سه مصراع اول در قافیه اشتراك داشته باشند و قافیه مصراع آخر تابع قافیهٔ اصلی که بنای شعر بر آنست باشد- نوعی شعر که چهار بیت یا چهار مصراع باشد بطوریکه آنها را هم افقی بتوان خواند هم عمودی- بحری از عروض که در آن چهار رکن باشد نه زیاده و نه کم- «در باب الشاعر» که چون کاسهٔ این ساز مربّع بوده بعضی نویسندگان آنرا بدین نام خوانده‌اند- چهار زانو: نشسته بر سریر عز **مربّع** بفرمان تو گردون مدوّر. مسعودسعد (مع-عر)

مرج - marj = مرز و زمین: ز مهرش مبادا تهی هیچ دل ز فرمانش خالی مباد ایچ **مرج**. رودکی - زمینی که کناره‌های آن برآمده باشد و در آن چیزی بکارند (= مرز و مرزو)

مرجاموك - marjâmûk = مرجومك = عدس- بصورت، **مرجو** و **مزرو** نیز آمده (آ: مرجمك)

مرجان - marjân = جانوری دریایی که دارای پایهٔ آهکی است- پایهٔ آهکی مرجان قرمز که جزو احجار کریمه است: تا موزد سبز باشد چون زمرد تا لاله سرخ باشد چون **مرجان**. فرخی- مروارید (معر. سر: marganîta = مروارید)

مرجان‌پرورده - m.e.parvarda کنایه از لب معشوق - شراب انگوری (عر-ف)

مرجو - marjû = مرجمك و عدس: «تا بیرون آرد برای ما از آن چه برویاند زمین از تره‌اش و سیرش و **مرجویش** و پیازش...». تفسیر ابوالفتوح

مرحبا - marhabâ = آفرین، زه: آسمان گوید زمین را **مرحبا** با توام چون آهن و آهن‌ربا. مولوی (عر)

مرحبازدن - m.zadan = آفرین گفتن: طریق عشق می‌پوئی خرد را الوداعی گو بساط قرب می‌جوئی بلا را **مرحبائی زن**. سلمان ساوجی (بها-عر.ف)

مرخشه - maraxša = نامبارك و نحس: آمد نو روز و نو دمید بنفشه بر ما فرخنده باد و بر تو **مرخشه**. منجیك (فر)

مرد - mord = ماضی و مصدر مرخّم از «مردن»- از اتباع «خرد» = بی‌ارزش و ناقابل: وان زر تو هم قراضهٔ خرد و **مرد** دست لرزد پس بریزد زرّ خرد. مولوی- مخفف «مورد» = گیاه کوله‌خس (مع)

مرداد - mordâd مخفف «امرداد» = نام ماه پنجم از سال شمسی - روز هشتم از هرماه شمسی: روز **مرداد** مژده داد بدان که جهان شد بطبع بازجوان-

یکی ازامشاسپندان‌که تدبیر امور ماه و روزمرداد بدوسپرده‌شده‌ومظهرجاویدانی اهورامزدا و در جهان مینوی بخشایش ایزدی و جزای نیکوکاران و در جهان خاکی‌نگهبانی گیاه باا‌وست(او: ameretât = نمردنی وجاویدان)

مردارسنگ - mordârsang و مرداسنگ=جوهری‌که ازسرب سازند و در مرهمها بکار برند: جیفهٔ دنیا ندارد پیش ما رنگی‌که لعل میشود **مردار سنگ** از دست استغنای مـا . عبدالغنی قبول (آنن) و بصورتهـای **مرداهنگ**، **مرداسنگ**، **مرده‌سنگ** و**مرده‌سنج** نیز ضبط شده

مرداسنگ - mordâsang = مردارسنگ

مرداوژن- mardawžan =مرد افکن=دلیرو پهلوان: ببرگرد افکن‌است وشیرشکار شیر**مرداوژن**است و ببرشکر. مسعودسعد

مرداهنگ - mordâhag = مرداسنگ

مردگیر- mardgîr = سلاحی‌کج مانند چوگان (قا)

مردگیران - mardgirân =نام جشنی است‌که پارسیان درپنج روز آخر اسفندماه میگرفتند (قا)

مردم- mardom = بشر وآدمی- انسان مهذب: «ولیکن با **مردمان‌مردم** باش وباآدمیان آدمی...» . قابوسنامه- مردمك چشم : زگریه **مردم** چشمم‌نشسته در خونست به‌بین‌که در طلبت حـال مردمان چونست. حافظ (په: martōm)

مردم‌آمیز - m.âmîz = بسیار معاشر : چون بریش آمـد و بلغمت شد **مردم‌آمیز** ومهرجوی بود. سعدی(گل)

مردم‌آهنگ- m.âhang =مردم آهنج=مردم‌کش- مردگیر

مردم‌داشتن-m.dâštan = بخوشی و نیکی‌رفتار کردن:«و برعادت‌عدل‌خویش هرجای**مردم بداشت**...». مجمل‌التواریخ (مع)

مردم‌زاده - m.zâda ومردم زاد = آدمی‌زاد : فرشته است بعلم و بهیمه است بجهل میان هردو منـازع بماند **مردم‌زاد**. مولوی (رشی)

مردم‌سار - m.sâr =آنکه‌صورت وقیافه انسان دارد- آنکه دارای روش انسان واقعـی است : همچنین در سرای حکمت و شرع آدمی سیرباش و**مردم سار** . سنائی (مع)

مردم‌گریز- m.gorîz = گوشه‌گیر ومعتزل

مردم‌گزا(ی) - m.gazâ(y) = آنکه‌مردم را بگزد : مهره‌نگر گومباش افعی **مردم‌گزای** نافه طلب‌گو مباش آهوی صحرانشین . مرزبان‌نامه ـ مردم آزار (مع)

مردم‌گیا(ه) - m.giyâ(h) = گیاهی شبیه‌بآدمی‌که در چین‌روید=مهر گیاه : باد صباکه فحل بنات نبات بود **مردم‌گیاه**شد‌که نه‌مرداست و نه‌زن است. انوری (نظ)

مردمه - mardoma = مردمك چشم: چون‌هردو میم‌مردمه درچشم‌کائنات کور است هردو **مردمهٔ** چشـم مردمی . خاقانی (رشی)

مردمی - mardomî = انسانیت-

مروت و وفا: **مردمی** میکن و باز آ که مرا
مردم **چشم** خرقه از سر بدر آورد و
بشکرانه بسوخت. حافظ- مردی و دلیری:
بدر بدکه جست از شما **مردمی** چو
بشناخت برگشته باخرمی. فردوسی (بها)

مردن - mordan غیر از معنی
معمول = کنایه ازخاموش شدن چراغ- نهایت
اشتیاق داشتن بهچیزی- خواستار بسیار
چیزی شدن: اینچ میگویم بقدر فهم تست
مردم اندر حسرت فهم درست. مولوی

مرده‌ریگ - mordarîg = مرده
ری = میراث: از خراج ارجمع آری
زر چو ریگ آخر آن از تو بماند **مرده
ریگ**. مولوی - بمرد وجهان **مرده‌ری**
ماند ازاو شد آن گنج باشاهی ورنگ
وبو. فردوسی (رشی)

مرده‌سنگ - m.sang = مردار
سنگ

مردینه - mardîna = جنس «نر»
مقابل مـاده: که از دستش نخواهد درست
یکتن اگر **مردینه** باشد یا زنینه. ناصر
خسرو (مع)

مرز - morz = اسم مصدر وفاعل
مرخم از فعل «مرزیدن»: کون مرز- سوراخ
دبر- کون وسرین: چندکوبد زخمهای
گرزشان برسرهرژاژ خای **ومرزشان**.
مولوی (آنن)

مرز - marz = مرج = زمین- ناحیه:
همه سنگ خاراست آنکوه **ومرز** تهی
یکسر ازمیوه و کشت وورز. اسدی (رشی)-
کود زراعت - برآمدگی اطراف زمین
زراعتی و باغ- کرد و باغچه: تیغهای کوه از
او پرلاله و پرسوسن است **مرزهای**
باغ ازاو پرسنبل وسیسنبر است. فرخی-
سرحد: بسنده کند زین جهان **مرز** خویش
بداند مگر مایه وارز خویش. فردوسی
(فر)- ساحل رودخانه. تاریخ قم (او:
merezu)- شرابی که از گندم وگاورس
وجوسازند = بوزه- اسم مصدر وفاعل مرخم
از «مرزیدن» = morz (مع)

مرزبان - m.bân و مرزوان =
حاکم ناحیه کشور- حاکم ناحیه سرحدی
- مالک زمین- نگهبان (په: marəz(j)pân)

مرزغن - marzaγan ومرزغان
مبدل مرغزن = گورستان: هر که را
راهبر زغن باشد منزل او **بمرزغن**
باشد عنصری (فر)

مرزنگوش - marzangûš ومرزه
گوش = مرزنجوش و آن نوعی ریحان
خوشبوست که دارای گل کبود است (قا)

مرزو(ی) - marzû(y) = زمینیکه
برای زراعت آماده شد: کوه ودرهٔ هند
مرا زآرزوی غزو خوشتر بود ازباغ
وبهار ولب **مرزوی**. فرخی (= مرز)

مرزوان - marzvân = مرزبان
- گیاه اختر (مع)

مرزه - marza = ماله بنایان
(جها)- چراغدان (= مزره)

مرزه‌گوش - m.gûš = مرزنگوش
ومرزنجوش

مرزیدن - mo(a)rzîdan =
مالیدن- جماع کردن (په: marzîtan)

مرس - maras = طناب وریسمان-
رسنی که در گردن شتر وسگ کنند: اگرچه

سگ به**مرس** می‌کنند صیادان کشیده
است سگ نفس در **مرس** ما را. صائب
(نظ- آ، meres)- ودرتازی بمعنی‌کار
آمد ومجرّب وآزموده (مع)

مرست - marost = مرو یاده‌نهی
دعائی **رستیدن**=رُستن وروئیدن

مرست - marast = نهی‌دعائی از
رَستیدن=رستن ورهیدن و شاهد هردو
لغت فوق این شعر فرخی است : سرا
وباغ چو بی‌کتخدای خواهد ماند گل
بنفشه **مرست** وسرای وباغ **مرست**

مرس‌کردن - maraskardan =
ریسمان درگردن تازی‌انداختن- اسدرا
زگردون **مرس‌کرده**چون سگ شهاب
آورد از پی پاسبانی. وحشی (مع)

مرسله - morsala = فرستاده‌شده
- آویخته شده- آویخته‌شده-گردن‌بند؛
نسترن لولوی بیضا دارد اندر **مرسله**
ارغوان لعل بدخشی دارداندرگوشوار.
فرخی (عر)

مرسله‌پیوند - m.peyvand =
نظم‌دهنده‌و برشته‌کشندهٔ گوهرهای‌گلوبند؛
سابقه سالار جهان قدم **مرسله‌پیوند**
گلوی‌قلم. نظامی (مع-عر.ف)

مرصّع- morassa' =جواهرنشان
- شعری‌که درآن صفت ترصیع باشد -
قلمی از خط عربی‌که از قلم طومار
استخراج شده (مع-عر)

مرصع‌خوانی- m.xânî =سخنان
ساخته‌گفتن : قصّهٔ افسرکیخسرو و تاج
جمشید بسرخاك‌نشینان‌که**مرصّع‌خوانی**
است. تمهیدقصه‌خوانی؛ قصهٔ قبضهٔ شمشیر
تو دارم بمیان گوش‌کن‌گوش‌که رفتم
بمرصع خوانی . قدسی - خوش سخنی
ورنگین‌کلامی؛ درافشانی عرض مطلبش
رفت **مرصّع خوانی** لعل لبش رفت .
اشرف (مع-عر.ف)

مرصع‌زبان - m.zabân = خوش
سخن و رنگین‌کلام : معلّی‌کلام و مصفّی
ضمیرم ملمّع‌بیان و**مرصع‌زبانم**.طالب
آملی (بها- عر.ف)

مرغ - marγ = گیاه معروف به
فرزدکه خوراك چارپایانست - سبزه و
چمن؛ یله‌کرد ازآنسوکه بودآب و**مرغ**
ببست از بر دامن ریگ و رغ . اسدی
(فر)-وبتازی بمعنی‌گیاه‌تر چریدن ودر
گیاه درغلطیدن=مراغه-آب‌دهان(عر)

مرغ-morγ =مطلق‌طیور-ماکیان
- کنایه از خورشید ؛ تو دهی صبح را
شب افروزی روز را **مرغ** و مرغرا
روزی. نظامی-مرشد و ولی‌زا مرغ تمام
=مرشد کامل (په، murv)

مرغ‌آتش‌خوار - m e.âtašxâr
= شتر مرغ (مع)

مرغ‌آذرافروز-m.e.âzarafrûz
= ققنس ؛ منم آن مرغ **کاذر افروز**
خویشتن را در آذر اندازد . خاقانی -
پروانه (مع)

مرغ‌آفتاب‌علم-m.e.âftâbalam
کنایه از آتش (مع-ف.عر)

مرغ‌آمین - m.e.âmîn = فرشته
ایستکه در هوا پروازکند وهمیشه آمین
گویدوهردعائی‌که به‌آمینش‌رسدمستجاب
شود؛گلشن‌عاشق‌دعاگورا بلبلی‌به‌ز**مرغ**

آمین نیست. حسن رفیع (بها)

مرغ‌الهی - m.e.elâhî کنایه از روح وروان- نفس ناطقه (عر.ف)

مرغ‌باغ - m.e.bâγ = بلبل

مرغ‌بام - m.e.bâm = بلبل - قمری (مع)

مرغ‌بسم‌الهی- m.e.besmellâhî = مرغ‌بسم‌الله = بسم‌اللهی‌که بشکل‌مرغ نویسند : یك عضو من از دوست نباشد خالی سرتا پا حق چو **مرغ‌بسم‌الهی**. (بها-ف.عر)

مرغ‌بسمل‌کرده- m.e. besmelkarda = مرغ‌سر بریده:دوزلفکانت‌بگیرم دل پر از غم خویش چو **مرغ بسمل کرده** در او درآویزم. خفاف (فر)

مرغ‌تمام - m.e.tamâm = مرشد کامل (مع-ف.عر)

مرغ‌بی‌هنگام- m.e.bîhangâm = مرغ‌بیوقت = خروسی‌که‌بیوقت‌خواند: **مرغ‌بی‌هنگام** شدآن چشم او از نتیجهٔ کبرو او وخشم او. مولوی

مرغ‌چمن- m.e.caman = بلبل: صبحدم **مرغ چمن** باگل نو خاسته‌گفت ناز کم کن که در این باغ‌بسی چون تو شکفت. حافظ

مرغ‌خوشخوان - m.e.xošxân = بلبل

مرغ‌دانا - m.e.dânâ = مرغ هوشیار-کنایه از سیمرغ: بخلق و لطف توان‌کرد صید اهل نظر بدام ودانه نگیرند **مرغ‌دانا** را. حافظ-طوطی(مع)

مرغدل - m.del = ترسو (قا)- ضعیف‌النفس- خائف ازخدا: درکنف‌فقر بین سوختگان خام‌پوش برشجر لانگر **مرغ‌دلان** خوش‌نوا. خاقانی

مرغ‌دل- m.e.del = دل-عقل(مع)

مرغ‌دوست - m.e.dûst = مرغی که آواز او شبیه‌کلمه «دوست» است : زبـان تا در دهان دارم حدیث دوست میگویم چو **مرغ‌دوست** تا دم میزنم یا دوست میگویم. رضی‌شیرازی (بها)

مرغ‌رنگین‌تاج- m.e.rangîntâj = خروس- درّاج (مع)

مرغ‌روحانی - m.e.rûhânî = ولی ومرشد: **مرغ‌روحانیش**گفت ای‌پیر راه دردمندی میگذشت این‌جایگاه . منطق‌الطیر (ف.عر)

مرغ‌روز- m.e.rûz کنایه‌ازآفتاب (مع)

مرغزار - marγzâr = سبزه‌زار -چمن‌زار (مرغ+زار)

مرغ‌زر- morγezar کنایه‌ازآفتاب - صراحی‌طلاکه بشکل مرغابی‌سازند= مرغ زرین

مرغ‌زرّین - m.e.zarrîn = مرغ زرّین‌خایه- مرغ طلائی

مرغ‌زرین‌خایه- m.e.zarrinxâya =مرغی‌که طبق افسانها تخمش از طلا بود-کسی‌که سود بسیار بدیگری‌رساند: بدوگفت (اسکندر) رو پیش دارابگوی که از باز باشدکنون‌رنگ وبوی که **مرغی‌که زرین‌همی خایه‌کرد** بمرد و سرباز‌ما مایه‌کرد. فردوسی

مرغزن- marγazan ومرزغن=

گورستان : آن جهانداری که گشت اندر
نبرد مرغزار از زخم تیغش **مرغزن**.
امامی هروی (رشی) - کنایه از دوزخ :
هیچ نندیشی که تا خود چون بود انجام کار
مرغزار آید جزای قتل تو یا **مرغزن**؟
سنائی (marg* + پهلوی z'n = دخمه
بعقیدهٔ هنینگ)

مرغزی - marγazî = منسوب به
«مرو» = مروی- منسوب «مرغز» که نام
شهری است (مع)

مرغسحر- morγe.sahar = بلبل:
ای **مرغسحر** عشق زپروانه بیاموز کان
سوخته را جان شد و آواز نیامد. سعدی
- خروس- قمری- سالك سحرخیز (مع-
ف. عر)

مرغسحرخوان - m.e.r.xân =
بلبل- خروس - قمری (ف.عر.ف)

مرغسغدی - m.e.soγdî کنایه از
بربط- چنگ (مع)

مرغ سلیمان - m.e.soleymân
= هدهد : قافله شب چه شنیدی زصبح
مرغسلیمان چه خبر ازسبا؟ سعدی

مرغ شب آویز - m.e.šabâvîz
= مرغ حق : چو بردستان زدی دست
شکرریز بخواب اندرشدی **مرغ شباویز**.
نظامی

مرغ شبخوان- m.e.šabxân =
بلبل: **مرغ شبخوان** را بشارت باد کاندر
راه عشق دوست را بـا نالهٔ شبهای
بیداران خوشست. حافظ-خروس (مع)

مرغ شب وروز - m.e.šaborûz
= ماه و آفتاب (مع)

مرغ صبح خوان- m.e.sobhxân
کنایه از بلبل = خروس- آفتاب: چه
حالتست که گل درسحر نماید روی چه
آتش است که در **مرغ صبح خوان** گیرد ؟.
حافظ

مرغ طرب - m.e.tarab = بلبل:
بال فرو کوفت مرغ، **مرغ طرب** گشت دل
بانگ بر آورد کوس ، کوس سفـر کوفت
خواب. خاقانی- مغنّی و مطرب- کبوتر
نامه بر (مع-عر.ف)

مرغ طور- m.e.tûr = مرغ کوچکی
که درطور راهنمای موسی بدرخت توحید
شد که بعضی آنرا بلدرچین و برخی گنجشگ
کوهی تصور کرده‌اند: همزفرعون بهیمی
دور شو هم بمیقات آی و **مرغ طور** شو.
عطار (مع-ف.عر)

مرغ عیسی - m.e.îsâ = خفاش :
چه راحت **مرغ عیسی** را زعیسی که
همسایه است باخورشید عذرا. خاقانی

مرغ فرمانروا- m.e.farmânravâ
= سیمرغ: گزی دید برخاك سر برهوا
نشست ازبرش **مرغ فرمانروا** . فردوسی

مرغ فلك - m.e.falak = ملك و
فرشته (مع-ف.عر)

مرغ قاف - m.e.γâf = سیمرغ ،
عنقا: باز ازچه گاه گاهی برسرنهد کلاهی
مرغان قاف دانند آئین پادشاهی. حافظ

مرغ قبله نما(ی) - namâ(y)
m.e.γebla = آلتی است بصورت مرغ
که در قبله نما تعبیه میکردند وروی آن
بجانب قبله بود : دلی که در قفس سینه
طوف کعبه کند چو **مرغ قبله نما** درغم

رهائی نیست. محسن تأثیر (بها-عر ف)

مرغ کاغذی - m.e.kâγazî = نوعی بادبادک: شوق پروازی که من با نامهٔ خود دیده‌ام دیده‌ام آخر که **مرغ کاغذی** خواهد شدن. سیدحسن خالص

مرغ گردون - m.e.gardûn = خورشید: **مرغ گردون** درپیش پرمیزنند بردرش چون حلقه‌ای سر میزند. عطار (مع)

مرغ گوشت ربا(ی) - robâ(y) m.e.gûšt = زغن

مرغ گوگرد - m.e.gûgerd = کنایه ازکبک دری (مع)

مرغ گویا - m.e.gûyâ = کنایه ازطوطی (مع)

مرغ لب - m.e.lab = کنایه ازسخن وکلام (مع)

مرغ مجنون - m.e.majnûn = مرغی که گویند برفراز سر مجنون در شاخه‌های درخت لانه کرده بود: زان دل شوریده را برتارک سر می‌نهم کاشیان **مرغ مجنون** شد دل‌شیدای‌من. عرفی (بها)

مرغ مقلد - m.e.moγalled = مرغ «مینا» که صداها را تقلید میکند (ف. عر)

مرغ نامه - m.e.nâma = کبوتر نامه‌بر: که **مرغ نامه شد** روح الامینش. امیرخسرو (بها)

مرغ نامه آور - m.e.n.âvar = مرغ نامه- هدهد ومرغ سلیمان - قاصد و پیک

مرغ نامه بر - m.e.n.bar = مرغ نامه

مرغوا - morγvâ = تفأل وفال بد: آری چو پیش آیدقضا مروا شود چون **مرغوا** جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن. امیرمعزی (قس: مرغ+آوا)

مرغوازدن - m.zadan = تفأل بد زدن- تفأل‌زدن: چون کنم من دعای بد حاشا یا **زنم مرغوای** بد حاشا. سنائی (مع)

مرغوزن - marγûzan = مرغزن - آرامگاه انوشیروان (مع)

مرغول - marγûl ومرغوله = زلف و کاکل تاب‌خورده ومجعد: جوان چون‌بدیدآن‌نگاریده‌روی بکردارزنجیر **مرغول** موی. رودکی (فر)- آوازیکه دارای تحریر وپیچش باشد: تو ودست ودستان و **مرغول** مرغان که ازغول صد دست‌دستان نماید. خاقانی -کنون از سر سرو وپای صنوبر کشد مرغ **مرغوله** و لاله ساغر. امیدی (رشی)

مرغ هزاردستان - hezârdastân morγe. = بلبل- سارسیاه (مع)

مرغ همایونفال - homâyûnfâl m.e. = مرغ‌همای: خرابیهای ظاهر گنج در ویرانه میدارد مبصرجغد را **مرغ همایونفال** میداند. صائب (بها)

مرغ سدره - m.e.sedra = فرشته، ملك (ف.عر)

مرغ عرشی - m.e.aršî = مرغ‌سدره (ف. غر)

مرقد - marγad = خوابگاه - آرامگاه- محمل که باتزیینات وتجملات مخصوص بوسیلهٔ ستوران‌حمل ونقل‌میشد

واختصاص بطبقهٔ ممتاز داشت، درخنجرت
از ماهتاب گوهر   بر**مرقدت** از آفتاب
ناره. عثمان مختاری (عر)

مرقع - moraγγa' = جامهٔ پاره
پاره بهم دوخته - جامهٔ صوفیان که از
قطعات رنگارنگ بهم دوخته شده - کاغذ
یا چیز دیگر که روی آن بخط رقاع
چیزی نوشته باشند - قطعه‌های تصاویر که
بصورت کتابی بین‌الدفتین جمع شود -
قطعاتی از خطوط زیبا که بشکل کتاب
جمع کنند (مع-عر)

مرقع‌پوش - m.pûš = کسیکه
مرقع بتن کند - صوفی؛ چل **مرقع پوش**
را دیدم براه   جان بداده جمله بریك
جایگاه. عطار (عر.ف)

مرقع‌دار - m.dâr = مرقع‌پوش
(عر.ف)

مرکب‌انجم - markabeanjom
= آسمان؛ وقت است که **مرکبان انجم**
هم نعل بیفکنند وهم سم. خاقانی (عر)

مرکب‌جم - m.e.jam کنایه از باد
(مع-عر.ف)

مرکب‌چوبین - m.e.cûbîn =
علاوه برمعنی معمول = تابوت، «لاجرم
چون سلطان پادشاه شد، این مرد بر
مرکب‌چوبین نشست». بیهقی (مع-عر.ف)

مرکن - markan = مرکزشستشوی
لباس وغیره - تغار بزرگ - ظرف غذا؛
امروز دو مرده پیش گیرد **مرکن**   فردا
گوید تربی از اینجا بر کن. سعدی
(گل عر)

مرکو - markû = گنجشك: تو
مرکوئی بشعر و من بازم   از بازکجا
سبق برد **مرکو**؛ دقیقی (فر)

مرگ - morg = آب‌بینی که غلیظ
باشد (جها)

مرنده - maranda = کوزهٔ آب،
داد دردست او **مرندهٔ** آب   خوردآب
از **مرنده** او بشتاب. منجیك (فر)

مرگامرگ - margâmarg =
مرگ عام بسبب قحطی یا شیوع بیماری
ساری - طاعون (مع)

مرگا مرگی‌ناك - margînâk
margâ = جائی که در آن مرگ عام باشد.
منتهی‌الارب

مرگ‌ارژان - marg aržân ،
مرگ‌ارجان ومرگ ارزان = مستحق
مرگ - گناه بزرگ (په؛ margaržân)

مرو - marv = گیاهی خوشبو که
بتازی **ریحان‌الشیوخ** گویند (په؛ marû)
- کاچیره - سنگ آتش‌زنه (مع)

مرو - marû = «مرود» و امرود
- گونه‌ای ماهی استخوانی (مع)

مروا - morvâ = فال نیك؛ لب
بخت‌پیروز را خنده‌ای   مرا نیز **مروای**
فرخنده‌ای. عنصری (په؛ murvâk)

مروارید - morvârîd = جسم
کروی و شفاف که در داخل صدف از
انجماد ترشحات مخاط بدن او تکوین
میشود و از احجار کریمه است (په؛
morvârît مأخوذ از یو؛ marγaritês)

مرواریدبستن - m.bastan =
نصب مروارید بجامه - خدمت و منصب
نو یافتن و ترقی کردن - خجل شدن (مع)

مرواریدین - morvârîdîn و مرواریدی، منسوب به «مروارید» = ساخته از مروارید- مزین بمروارید: «اسب با زین وساز گوهرین و**مرواریدین** وزرین و یاقوتین بیرون آید» . تفسیر کمبریج

مروای نیك - morvâye nîk = تفأل خیر- نام لحن چهاردهم ازسی لحن باربد (خسروشیرین- نظامی)

مرود - marûd ومرو = امرود: بر سر شاخه**مرودی**چندديد بازصبری کرد و خود را واکشید. مولوی

مرود - mervad = میل سرمه- آهن حلقهٔ لگام که گرد آن باشد- چرخ آهنین دول- میله‌ای که باز بر آن نشیند وزنجیری دارد که پای بازرا بدان بندند: شیر نخواهد به پیش او در زنجیر باز نخواهد به‌پیش او در **مرود**. منوچهری (مع-عر)

مرورشك - marvrešk = تخم **مرو** (قا)

مروریه - marvariyya = نوعی کاسنی بری یا کاهوی دشتی (ح-قا)

مرزونه- marvazana = دخمه، ناووس ومقبرهٔ کافران: گفت اینجا ناووسی هست ازنواویس یعنی**مروزنه** گبرکان». تفسیر ابوالفتوح (= مرغزن)

مروزی - marvazî = منسوب به «مرو»

مروسیدن - marûsîdan = رنج دادن ویا برسر کسی زدن : «معافسه همدیگر **مروسیدن** ویا برسر کسی زدن». منتهی‌الارب- عادت کردن (مع)

مروق- moravvaɣ = صاف کرده شده- شراب بی‌درد: شاها گرجرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد التفـاتش بمی صاف **مروّق** نکنیم . حافظ - خانهٔ رواقدار (مع-عر)

مری - merî = ممال «مراء» = جدال کردن : خط فریشتگان را همی نخواهی خواند چنین بی‌ادبی کردن و لجاج و **مری**. ناصرخسرو (مع-عر)

مری- morî = ریاکننده: من بپرسم کزکجایی هی **مری** توبگوئی نه‌زبلخ ونزهری. مولوی (مع-عر)

مریخ - merrîx = ستارهٔ بهرام - زغال افروخته- آهن- فولاد (مع-عر)

مریخ آفتاب‌علم- m.e.âftâbalam = کنایه‌ازآتش (عر.ف.عر)

مریخ ذنب‌فعل- m.e.zanabfe'l = کنایه‌ازحلقهٔ زنجیری که برپای ستوران گذارند (مع- عر)

مریخ ذنب فعل زحل‌سیما - sîmâ m.e.z.f.e.zohal = مریخ ذنب فعل (مع- عر)

مریخ سلب - m.salab کنایه از لباس سرخ- سرخ‌پوش: مه‌مرکب مشتری شمایل **مرّیخ‌سلب**زحل‌حمایل. خاقانی (عر.ف)

مریزاد - marîzâd = نهی دعائی از ریختن= عاجز مباد- کلمهٔ تحسین= آفرین : دگر بنگر چنو پیکر نگـارد **مریزاد** آن خجسته دست بتگر . دقیقی (خ: مریزا)

مریم‌زاد- maryamzâd = آنکه

بکر باشد ومانند مریم‌عذرا بچه‌آورد :
ز امتحان طبع **مریم زاد** بـرچرخ دوم
تیر عیسی نطق‌را در خرکمان آورده‌ام.
خاقانی (مع-عر.ف)

مریم‌غور- m.e.γûr کنایه‌ازشاخهٔ درخت انگور در ایام‌خزان- گیاهی‌است زینتی (مع-عر)

مز - maz = اسم مصدر وامر و فاعل مرخم از «مزیدن» = مکیدن ودر تازی به تشدید «زه» mazz آمده

مزاد - mazâd = زیادکردن- افزودن قیمت چیزی- زیادت : عشوه‌ای از لب شیرین تـو دل خواست بجـان بشکر خنـده لبت گفت **مزادی** طلبیم . حافظ (عر)

مزادکردن - m.kardan = زیاد کردن و بالابردن قیمت (عر.ف)

مزد دندان - mozdedandân = دندان‌مزد= زریکه درپایان‌مهمانی مستمندان بآنان دهند (قا)

مزدست - mozdast مخفف مزد دست : دزد در من بجای **مزدست** بد گویدم ارچه بانگ‌دزد دست. نظامی

مزدکی - mazdakî = منسوب به «مزدك» = پیرو آئین مزدك- مانندمزدك بودن

مزدکی‌کردن- m.kardan — فتنه برانگیختن‌مانندمزدك: خصم‌بزرجمهری **یامزدکی‌کند** تائید میربادکه‌حرزامان ماست. خاقانی

مزدوج- mozdavaj = جفت‌شده بهم‌آمیخته‌شده- شعری‌که مصراعهای‌آن دوبدو باهم‌قافیه‌باشد= مثنوی- بیتی‌که علاوه‌برقافیه سجعهائی نیز داشته باشد:
گاه **ریزه** به **نیزه** پربـایی چون‌کنی **عزم‌رزم** اینت سوار (مع-عر)

مزدوردیو- mozdûredîv کنایه ازکسیکه کارهای ناپسند وبی‌معنی‌کند: زدونی و زنادانی‌چنین **مزدور دیوانشد** وگرنه ارسلان خاصست‌دیو نفس‌انسانی. سنائی- عامل دیوانی (مع)

مزدیسن- mazdayasn = یزدان‌پرست

مزدیسنا - mazdayasnâ = مازدیسنا ومزدیسنی= پرستش‌مزدا (په، mazdayasna)

مزدیسنان- mazdayasnân جمع «مزدیسن»

مزره- mazra ومرزه= چراغدان (قا)

مزعفر - moza'far = خوراکی که بـا زعفران خوشبو و رنگین‌کنند - برنگ زعفران= زردرنگ (عر)

مزغ - mazγ = مغز: «**ومزغ** آن خوردن را شاید چون‌گردوك‌وبادام». ترجمهٔ تفسیر طبری

مزکت- mazket ومزگت= مسجد:
باچنین ماه چنین جشن بود همچو در **مزکت** آدینه‌سرای. فرخی (آر: mezkata)

مزلّف- mozallaf = کلمهٔ‌ساختگی از «زلف» : آنکه دارای زلف باشد - معشوق زلفدار- پسری‌که زلف‌آراسته:
مزلف‌استرخ خامه‌ام زبخت‌سیاه سواد شام‌فراقم‌خط‌لب‌جام‌است. محمداسحق(مع)

مزمزان - mazmazân = درحال

«مزیدن»؛ «**مزمزان** میخوری تا مزه بیابی».
معارف بهاءولد

مزمل - mozammel = خود را در جامه پیچیده - شیر آب : آن گردش **مزمّل** زرّین شگفت‌زای آبی بروشنی چو روان اندر وروان. ازرقی (عر)

مزهر - mezhar = سازی‌بوده‌که فعلا مشخص نیست؛ زخمهٔ‌مطربان صلای صبوح در زبانهای **مزهر** اندازد. خاقانی (مع-عر)

مزهزه - mozahzeh = ساخته شده بسیاق عربی از کلمه «زه‌زه» = آفرین‌گوی؛ پرویزگرایدون‌که در ایام تو بودی بودی همه الفاظ ترا جمله **مزهزه**. منوچهری (مع)

مزیج - mezîj = ممال‌مزاج؛ آن چنانی زعشق وطبع **ومزیج** که‌نسنجی بچشم عاقل هیچ. سنائی (مع-عر)

مزیح - mezîh = ممال «مزاح»: کشانی بدو گفت با تو سلیح نبینم همی جزفریب **ومزیح**. فردوسی (عر)

مزیدن - mazîdan = مکیدن = چشیدن؛ ای آفتاب طفلی درسایه‌جمالت شیر وشکر **مزیده** ازچشمهٔ زلال.عطار (په: mîcîtan)

مژ - maž ومج = مرادف کژ وکج؛ کژومژ = کج ومج

مژ - mož = میغ ومه

مژد - možd = مزد؛ «باکی نبود شرابها که مباح بودکردنش و بدان **مژدفرا** گرافتن. ترجمهٔ النهایة.طوسی(مع)

مژدگان- moždagân = مژدگانی؛ **ومژدگان** ده آن کسهایرا که گرویدند وکارهای نیك کردند...». ترجمهٔ‌قصه‌های قرآن تربت جام (مع)

مژده‌فرما - moždafarmâ = بشارت‌دهنده-خبرخوش‌آورنده-پیك‌قاصد

مژده فرمودن - m.farmûdan = مژده رسانیدن

مژمژ - mežmež = خرمگس

مژنگ - možang = زشتی و ناخوشی : همه آراستهٔ جنگ و فزایندهٔ کین روزی خـود بخوشی خـورده و ناخورده **مژنگ**. فرخی (جها)

مژو - mažû = مرجمك وعدس؛ عدس، نرسنگ‌و**مژو**.مقدمة‌الادب‌زمخشری

مژو - mežû = گونه‌ای علف‌خار دار که بکار سوخت آید (مع)

مژه - maža = مزه : «هم زاك و هم مازو را **مـژهٔ** تند وگیرنده است. جامع‌الحکمتین (مع)

مس - mas = بزرگ ومه (په : mas)- در تازی مخفف «مس» = دست مالیدن وسودن

مست - most = گله وشکایت؛ ای از ستیهش توهمه‌مردمان‌به**مست** دعویت صعب منکر ومعنیت‌خام و سست. لبیبی-غم واندوه : من این **مست**‌گرانرا باکه گویم؟ من این بیدادرا داد ازکه جویم؟ فخرالدین‌گرگانی - «مشت» بمعنی‌گیاه خولنجان ومشك‌زمین(مع)

مستار - mastâr = گیاه موسوم به مرمـاخوز : اگر خواهی زتب زنهار زنهار کفی‌ازداروی**مستار**دست‌آر.محمود

تانسیری (جها)

مستان - mastân = جمع «مست» - در حالت مستی: سوی رز باید رفتن بصبوح خویشتن کردن **مستان** و خراب. منوچهری - نهی ازفعل «ستاندن»

مستمند - mostmand = اندوهمند وغمیگن - محتاج - گله‌مند (مست + مند)

مسته - mosta = چاشنی‌دادن‌چنانکه مرغان شکاریرا بدان بنوازند: منم خو کرده‌بربوسش، چنان چون باز بر **مسته**. رودکی (فر) - طعمهٔ پرندگان‌شکاری - نعمت (مع)

مسته خوردن - m.xordan = خوردن «مسته» - استفاده کردن از نعمتها - چاشنی خور شدن: «دیگرسهو آن بود که ترکمانان‌راکه **مستهٔ** خراسان **بخورده بودند** استمالت کردند». تاریخ بیهقی

مستی - mostî = گله: باده‌خور و مستی‌کن **مستی** چوکنی از غم دانی که به از **مستی** صد راه یکی مستی. لبیبی (فر)

مسکه - meska = کره: اینك‌شما زا کاك و **مسکه** می‌باید». معارف بهاء ولد (خ: مسکه)

مسلخ - maslax = محرف «مسلَخ» = رخت‌کن‌حمام: این جهان‌**مسلخ** گرمابهٔ مرگ آمد هرچه داری بنهی پاك در این **مسلخ**. ناصرخسرو (مع-محر: عر)

مسلمان باشی - mosalmânbâšî = مسلمان‌بودن: هرگز صبحانه از بهر **مسلمان باشی** چیزی‌نگرفتندی». معارف بهاءولد (عر.ف)

مسمغان - masmaγân = بزرگ مغان ومو بد موبدان: «واورا آزادکرد و برتخت زرین نشاند و **مسمغان** نام کرد، ای مهٔ مغان». التفهیم

مسند - masnad = تکیه‌گاه - بالش بزرگ - فرشی‌گرانبها که بالای اطاق‌می‌افکندند وشاهان و بزرگان‌بر آن جلوس میکردند - مقام و مرتبه (عر) - بدذات وبدکردار - تنبل‌وبیکاره (مع-ف)

مسندآسودگان - m.e.âsûdagân کنایه از قبر - دنیا (مع-عر.ف)

مسندجم - m.e jam کنایه‌از «باده» (مع-عر.ف)

مشاطه - maš(š)âta = شانه‌کننده - زن آرایشگر: **مشاطه** زد بکره زار طره‌ات ناخن عجب‌که عقدهٔدل واشود بآسانی. طغرا (آنن-عر)

مشاطهٔ بکرسخن - yebekresoxan m. = شاعری‌که مضامین نو آورد: افضل! اگر**مشاطهٔ بکرسخن** تویی این شعر در محافل احرارکن ادا. خاقانی (مع-عر.ف)

مشاطهٔ رونده - m.ye.ravanda کنایه از «باد»: از دست **مشاطهٔ رونده** برچهرهٔ نگارها فکنده. خاقانی (عر.ف)

مشت - mašt = سطبر وگنده - غلیظ = انبوه وبسیار - پر ولبریز: ازرقی دیو چهر بژ مژه‌رنگك از بدی **مشت** واز هجیری ونگك. شیخ سودان (جها) - (ك: mîš)

مشت - mošt = قبضهٔ دست - واحد وزن - واحد طول = چهار انگشت (په:

muŝt)ـ گیاه‌خولنجان ومشك‌زمین (= مست)ـ ماضی واسم مصدر ازفعل«مشتن» = مالیدن

مشت ـ meŝt = جوی آب : باز جهـان‌گشت چو خرم بهشت خوید دمید ازدوبناگوش‌**مشت**. منوچهری

مشت‌آتشی ـ moŝteâteŝî کنایه از «ظالم»ـ آتش‌پرست‌ـ دیو (مع)

مشتاسنگ ـ moŝtâsang = فلاخن: تیغ بهتر زطعنهٔ دشمن مشت بهتر زسنگ **مشتاسنگ**. علی شطرنجی (رشی)

مشت افشارـ moŝtafŝâr و دست افشار = طلای دست‌افشاریکه مانند موم نرم‌بود وخسروپرویز باآن‌بازی‌میکرد: زرّ **مشت افشــار** بودی بوسهٔ او را بها سبلت آورد و سراپر زر **مشت‌افشار**شد. سوزنی (جها)

مشت بیضه کردنـ m.beyzakardan = مشت‌گره‌کردن : جان من اول فتح است مترس ازتك وتاز **بیضه‌کن‌مشت** وبرآن‌گردن سختش بنواز . میر نجات (ف.عر.ف)

مشت‌در تاریکی انداختنـ m.dartârîkî andâxtan = کورکورانه کاری را انجام دادن: «...وهمچون‌کسی نباشدکه **مشت درتاریکی‌اندازد** و سنگ از پس دیوار». کلیله

مشت‌خاك ـ m.e.xâk کنایه‌ازکرهٔ زمین‌ـ گروهی اندك از مردم (مع)

مشت‌رنده ـ m.randa = مشت رند= رندهٔ نجاری: یك ذره ترا نکرده هموار نجارزمان **بمشت‌رنده**. ابوالعباس زوزنی (انج)ـ کردگارا! **مشت‌رندی** ده جهان را خوش تراش تاکی از قومی که هم‌ایشان‌وهم‌ماتیشه‌ایم. انوری(آنن)

مشترو ـ moŝtrû = نوعی از «ماز ریون» (قا)

مشتن ـ moŝtan = مشت‌مالیدن‌ـ مالیدن چیزی بچیزی: مگر مالم بپای دنبه دستی غرض در**مشتن** چنگالم‌این است. احمد اطعمه‌ـ سرشتن وخمیر‌کردن: افسوس از آن دنبهٔ چنگال‌که بگداخت در روغن آن ما دو سه پروار **نمشتم**. بسحاق‌اطعمه (آنن)

مشتواره ـ moŝtvâra = رندهٔ درودگران (=مشت‌رنده)ـ باندازهٔ یك مشت (مشت+واره)

مشتوتـ maŝtût = چوب‌جولاهان که برآن پـارچه را وقت بافتن پیچند = نورد: بـه‌دفهٔ حد و مـاسوره وکلاوهٔ چرخ به‌آبگیر وبه‌**مشتوت** ومیخ‌کوب وطناب. خاقانی (مع)

مشته ـ moŝta غیر ازمعنی معمول =منسوب به «مشت»ـ شبیه بمشت‌ـ دستهٔ کارد وخنجر وشمشیر (مشت+ه)

مشتی ـ mo(e)ŝtî = نوعی حریر نازك: زمین برسان‌خون‌آلودهٔ‌دیبا هوا برسان‌مشك اندوده **مشتی**. دقیقی(رشی)

مشخته ـ moŝaxta = نوعی‌حلوا که آنرا «تو درتو» گویند : آری‌کودك مؤاجر آیدکورا زود بیاموزیش‌بمغز و**مشخته**. کسائی (فر)ـ ص: مشخنه

مشدرـ moŝaŝdar = ساخته‌شده

بسیاق عربی از «ششدر» = در ششدر مانده : بریك نمط نماند کار بساط ملکت مهره بدست ماند خـانه شود **مششدر** . خاقانی- حیران وسرگشته (مع)

مشغله - mašɣala = آنچه شخص را مشغول کند- کار و پیشه- کار زیاد و گرفتاری-قیل وقال وشلوغی (عر)

مشغله کردن- m.kardan = داد و فریاد راه انداختن-شلوغ کردن: «واگر کس صواب و خطـای آن بـاز نمودی در خشم شدی و**مشغله کردی**ودشنام دادی». بیهقی (مع-عر.ف)

مشك - mašk ومشگ = خیك- فنی است ازکشتی گرفتن (په: mašk)

مشك - mo(e)šk = مادهٔ معطر مأخوذ از کیسه ای مشکین باندازهٔ تخم مرغ یا نارنج کوچك که در زیر پوست شکم و مجاور عضو تناسلی جنس نر از آهوی ختائی (= آهوی ختنی) قرار دارد: فضل وهنر ضایع است تا ننمایند عود برآتش نهند و**مشك** بسایند. سعدی (گل)-کنایه از زلف سیاه محبوب: دو ارغوان خود از**مشك**زیرا برمپوش دو شنبلید من از لاله زیر ژاله مکن. عثمان مختاری (مع- سن: mûšk)

مشکبار - m.bâr = مشك ریزنده - معطر : برخاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش تا خاك لعل گون شود و **مشکبار** هم. حافظ

مشك بید - m.bîd = بیدمشك(قا)

مشکچه-m.ca = گیاه گل گلاب(مع)

مشك خوشه - m.xûša = نوعی انگور : گر اصل مشك را حکما خون نهاده اند پس چون ز**مشك خوشه** همی خون شود روان؟ عثمان مختاری

مشك دانه- m.dâna = دانهٔ خطمی معطر که سیاه رنگ و باندازهٔ عدسی است وبسیار خوشبو- نام لحن دهم ازسی لحن «باربد»:چومیگفتی نوای**مشکدانه** ختن گشتی زبوی مشك خانه. نظامی (نظ)

مشك دم - moškdom = مرغی سیاه رنگ و خوش آواز : پراکنده با **مشك دم** سنگخوار خروشان بهم شارك وکبك وسار. اسدی (آنن)

مشك زمین - moškezamîn = مشکك: قاعده ای نیست برون از خلل **مشك زمین** گشت به پشکل بدل. ضیاءالدین نخشبی (آنن)

مشك سا(ی) - m.sâ(y) = آنکه مشك را ساید- معطر: تاب بنفشه میدهد طرهٔ**مشك سای** تو پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو. حافظ

مشك سارا - m.e.sârâ = مشك خالص وبی غش: «که با زیردستان مدارا کنیم زخاك سیه **مشك سارا** کنیم. ظفرنامهٔ یزدی (مع)

مشك سایدن - m.sâyîdan = مشك سودن = کوبیدن مشك و بصورت گرد درآوردن آن

مشك فروش - m.forûš = فروشندهٔ مشك -کنایه از خوش خلق و مهربان

مشك فشان - m.fašân = فشانندهٔ مشك-معطر: نفس بادصبا**مشك فشان**خواهد

شد عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد. حافظ

مشك‌فشان‌ازفقاع- m.f.azfoγâʼ کنایه از شخصی‌که در وقت سخن گفتن بوی خوش از دهانش برآید (مع)

مشكك- moškak = مصغر «مشك» - گیاهی خوشبو که آنرا **مشك‌زمین** نیز گویند: گرکه **مشكك** بسی بود خوشبوی فرق از او تا بمشك بسیار است . شیخ آذری (آنن)

مشك‌گل‌سپر- moškegolsepar کنایه ازز لف‌محبوب‌که بر چهره افتاده: چه سحرهاست که آن نرگس دژم داند چه لعبهاست‌که آن **مشك‌گل‌سپر** دارد. عثمان مختاری - خط تازه دمیده (مع)

مشكمالی- moškmâlî = نام‌لحن سیزدهم ازسی لحن باربد: چو درمشکو بگفتی **مشكمالی** همه مشکو شدی پر مشك حالی. نظامی

مشك‌نافه- mošknâfa = «مشك دانه» بمعنی اول

مشك نافه - m.e.nâfa = مشك خالص‌که از کیسهٔ محتوی مشك‌گوزن ختائی بدست آید (مع)

مشكنك- moškenak = پرنده‌ای کوچك شبیه به‌کبك که پیوسته درکنار آب نشینند (رشی)

مشكو - maškû = مصغر «مشك» = مشك‌کوچك - مشکوی و مشکویه: ملك را هست **مشكویی** چو فرخار در آن **مشكو** کنیزانند بسیار. نظامی

مشكوفی - maškûfî و مشکوفه = نوعی حلوا که از مغز بادام و شکر سازند: انده مخورای بسحاق از چربی **مشكوفی** شایدکه چو وابینی خیر تو درآن باشد. بسحق‌اطعمه (نظ)

مشكول - maškûl = مهمل «کشکول» - مشکوله ودر تازی = اسب دارای شکال (که یك‌پای‌سپید وپای‌دیگر برنگ دیگر بود) - حرکتها وسکونهای کلمه‌گذاشته شده - در اصطلاح عروض «فعلات» که از «فاعلاتن» خیزد (مع)

مشكوله- maškûla = خیك‌کوچك (= مشکول) ودرتازی مؤنث «مشکول»

مشكو(ی)- maškû(y) = مشکویه = حرمسرای شاهان - کوشك و قصر - بالاخانه: وگرنه از بداین راه میپرس ره **مشكوی** شاهنشاه میپرس . نظامی - (ح-قا- مأخوذ ازmašk = خیمه‌سلطنتی در پهلوی)

مشكيزه - maškîza و مشکیچه = مشك‌کوچك (= مشکوله - مشك + «زه» و «چه» تصغیر)

مشكين - moškîn = منسوب به مشك- هرچیز مشك‌آلوده- سیاه برنگ مشك: علم برکش ای آفتاب بلند خرامان شو ای ابر **مشكين**‌پرند. نظامی (بها)- نوعی اسب سیاه رنگ: «اگر هیبت را خواهی **مشكين**...». نوروزنامه (مع)

مشكين ختام - m.xetâm کنایه ازشرابی‌که درآخر بوی‌مشك‌دهد-آنچه

پایان آن عالی باشد (مع-ف.عر)

مشکین‌سنان - m.senân کنایه از مژگان معشوق (مع-ف.عر)

مشکینک - moškînak = نوعی از حلوا که با عسل یا شکر پزند (آنن)

مشکین‌کلاه - moškînkolâh = دارای کلاه سیاه (مخصوصاً معشوق)- گیسو و کاکل معشوق (مع)

مشکین‌مهره - m.mohra = مهرهٔ سیاه-کرهٔ زمین (مع)

مشکین‌نفس - m.nafas = دارای نفس معطر- شیرین‌سخن: بادل خون‌شده
چون نافه خوشش باید بود هر که
مشهور جهان گشت به‌**مشکین‌نفسی**. حافظ
(مع-ف.عر)

مُشگ - mošg = مُشك

مشنگ - mašang = دزد وراهزن:
از می غفلت چو شود شاه شنگ مال
رعیت ببرد هر**مشنگ**. سراج‌الدین‌راجی
(رشی)- خل و ابله (گی: mašang)
- ص: مشتنگ

مشنگ - mošang = مشنگك = مشنج = کرسنه و گاودانه (مع)

مشهّر - mošahhar = مشهور شده - واضح و آشکار: کوس از چه روی دارد
آوازگنج‌باری کز نور صبح بینم گنج
روان **مشهّر**. خاقانی- جامه‌ای که ازبهر زینت کناره‌ای بدان‌دوخته باشند که‌رنگ آن مخالف رنگ اصل جامه باشد: «هدهد که پیك حضرت بود، قباچهٔ حریر **مشهّر** پوشیده...». مرزبان‌نامه (مع-عر)

مصاف - masâf = جمع «صف» - جنگ و کارزار-میدان جنگ: راست
کاری پیشه کن کاندر **مصاف** رستخیز نیستند
از خشم حق جز راستکاران رستکار.
کشف‌الاسرار-صف: ریدکان خواب نادیده
مصاف اندر **مصاف** مرکبان‌داغ ناکرده
قطار اندرقطار. فرخی (عر)

مصاف‌افتادن - m.oftâdan = جنگ‌واقع‌شدن: «ومیان‌ایشان پنج نوبت **مصاف افتاد** ...». سلجوقنامهٔ ظهیری (عر-ف)

مصاف‌پیوستن - m.peyvastan = مصاف کردن: «... و باسر پوشیدگان درگاه **مصاف پیوستن** کار لنگان ولوکان و بی‌فرهنگان است». مقامات حمیدی (لغ. ذیل: لنگ-عر.ف)

مصاف‌جا(ی)- m.jâ(y) = میدان جنگ: «... تا بدان‌مقام‌رسید که **مصاف جای** بود...». سمك عیار (مع- عر.ف)

مصاف‌خواستن - m.xâstan = جنگ طلبیدن- مبارز خواستن: «...ما را بایدبیرون‌رفتن و**مصاف‌خواستن**...». سمك عیار (مع-عر.ف)

مصاف دادن - m.dâdan = جنگیدن: «وآنچه هیچ پادشاه را میسر نشد از **مصاف دادن** وکشتن اورا میسر ببود...». راحة‌الصدور (مع-عر.ف)

مصاف‌زدن - m.zadan = صف آرائی کردن: هر کجا زلف او **مصاف‌زند**
زشت باشد که نافه لاف زند. سنائی
(عر. ف)

مصاف‌شکستن - masâf šekastan = درجنگ فاتح‌شدن: وهم او بیش از

وزارت کرد چندانی اثر   تا ملك **بشکست**
درغزنین **مصاف** کارزار. معزی (عر.ف)

مصرع - 'mesra مخفف «مصراع»
عربی = يك لنگه در - نیمهٔ يك بیت :
برجسته **مصرعی** است ز دیوان زندگی
چون نی زعمر آنچه مرا در فغان گذشت.
صائب (عر)

مصرع آمده - m.e.âmada =
مصرع برجسته = مصراع خوبی که بی فکر
ورویت بهم رسد: **مصرع آمده ای** چون
قد خودموزونی   سرو عشق سخنی تازه
غزل خوان شده ای . محمد افضل ثابت
(بها-عر.ف)

مصرع برجسته - m.e.barjasta
= مصرع آمده (عر-ف)

مصرع پیچان - m.e.pîcân =
مصرع پیچیده = مصراعی که بی تأمل و
تفکر نتوان گفت: **مصرع پیچانم** از من
اهل دانش بگذرید   عقده از دل وا
شودگر پی بمضمونم برید. رضی دانش
(بها-عر.ف)

مصرع تند - m.e.tond = مصراع
برجسته (عر.ف)

مصرع تنگ - m.e.tang = مصراع
کوتاه: دهم دریکی **مصرع تنگ** جا   زر
وخلعت وباغ و اسب و سرا . نورالدین
ظهوری (بها- عر.ف)

مصرع تیز - m.e.tiz = مصرع
برجسته : **مصرع تیز** عزیزان بکف دقت
من   گربود دشمن الماس که ناخن گیر
است. اوجی نظیری (بها-عر.ف)

مصرع ریخته - m.e.rîxta =
مصرع برجسته (مع-عر.ف)

مصطبه - me(a)staba = سکوئی
که بر آن نشینند- مکانی که از سطح زمین
یا کف اطـاق کمی بلندتر باشد - محل
اجتماع مردم - جای غریبان وگدایان
- دکانی برمیخانه که برآن نشینند و
شراب خورند- میخانه: شعر بمن صومعه
بنیاد شد   شاعری از **مصطبه** آزاد شد.
نظامی (مع-عر)

مصمغان - masmaγân = معرّب
«مسمغان»

مضراب - mezrâb = «زخمهٔ» ساز
- نوعی آلت صید مرغ و ماهی بشکل
تور: گر خصم تو آتش است من آبشوم
ور مرغ شود حلقهٔ **مضرابشوم** . کلیله
(مع- عر)

مطران - matrân = یکی از درجات
روحانیت کلیسای رومی : دبیرستان کنم
در هیکل روم   کنم آئین **مطران** را
مطرّا. خاقانی (معر، لات: mitra)

معصفر - mo'safar و mo'asfar
ساخته شده از «عصفر» = زرد یا سرخ شده با
عصفر: از نیل سوده باقدری آب معصفر
زلف بنفشه راست بهر شب خضابها .
محمود صبا (مع-عر)

معلم - m'olam = نشان کرده شده
- نشاندار- منقش ومخطط: برلب رودی
در باغ امیر از گل نو   گستریده است
تو پنداری فرشی **معلم** . فرخی- اعلام
شده (مع-عر)

مغ - moγ = روحانی زردشتی-

آتش پـرست : **مغ** و مغـزاده موبـد
ودستور همه آتش‌پرست و آتش‌دست.
هاتف (از ریشه : magu یـا maga
اوستائی)

مغ - maγ = ژرف وعمیق: سوی
چاهی‌کو نشانش‌کرده بود چاه **مغ**را
دامجانش کرده‌بود. مولوی- گو وگودال:
مغیژرف‌پهناش‌کوتاه‌بود براو بر گذشتن
دژاگاه‌بود. فردوسی - ژرفا وعمق: «و
به‌**مغ**‌سخن‌رسیده»؛ منتهی‌الارب (او: maγa
= سوراخ)

مغاك - maγâk = گودال، خواه
در زمین وخواه غیر زمین: ابله وفرزانه
را فرجام خاك جایگاه‌هردواندر یك
مغاك. رودکی (فر-مغ+اك)

مغاك‌ظلمت - m.e.zolmat کنایه
از زمین وجسد انسانی (آنن-ف.عر)

مغاك‌غار-m.γâr کنایه ازگور(قا)

مغان - moγân = جمع «مغ» =
آتش‌پرستان: در سرای **مغان** رفته بود
وآب زده. حافظ

مغانه - moγâna = منسوب به
«مغ» : در خانقه نگنجداسرارعشقبازی
جام می **مغانه** هم بـا مغان توان زد .
حافظ (مغ+«انه» پسوند نسبت)

مغبچه - moγbaca = مصغر«مغ»
= بچهٔ مغ- کسیکه خدمت مغان میکند:
آمدافسوس‌کنان**مغبچه**‌بادہ‌فروش گفت
بیدار شو ای رهرو خواب‌آلوده. حافظ
(مغ+ بچه)

مغز - maγz = دماغ- مادهٔ‌نرمی
که در درون چیزی‌سخت بـاشد مانند
مغز استخوان، مغز بادام (او: mazga)

مغزبردن - m.bordan کنایه از
بسیار گفتن و دردسر دادن: مرغ ایوان
زهول او بپرید **مغزمابرد** و حلق‌خود
بدرید. سعدی (بها)

مغزپوشیده- m.pûšîda وپوشیده
مغز = کم خرد : تو ای **مغز پوشیدهٔ**
سالخورد زگستاخی‌خسروان بازگرد.
نظامی

مغز تر کردن - m.tarkardan
کنایه از سخن گفتن است : بگفتا زشه
مغز را ترکنم بگفت‌کسان‌مغز درسر
کنم. نظامی (بها)

مغزدار - m.dâr کنایه از زبان
فصیح وچرب‌سخن : در آن ساعت‌که از
وصف لبت شیرین شود کامم بده یارب
زبـان **مغز داری** همچو بادامم . محمد
سعید اشرف- کنایه از سخن‌پرمعنی: سعی
کن تا ازتو ماندحرفهای**مغزدار** (آنن)

مغزدرسرکردن-m.darsarkardan
کنایه از خاموش‌شدن: بگفتار شه‌مغزرا
ترکنیم بگفت‌کسان **مغز درسرکنیم** .
نظامی (رشی)

مغزخرخورده- m.e.xar xorda
کنایه از بـی‌عقل و احمق : خلق‌گویند
مغزخرخورده هرکه‌دراحمقی‌تمام‌بود.
کمال اسماعیل

مغز دیـده بر مژگان دویدن -
m.e.dîda barmožgân davdîdan
کنایه از گریهٔ خونین داشتن : بگو تا

خود چه درخاطر خلیده است که **مغز دیده‌بر مژگان دویده است**. طالب آملی (آنن)

مغز روشن کردن- rowšankardan m. کنایه از روشن کردن فکر و تعقل صحیح بخشیدن : چنان گوید این نامه نغز را که **روشن کند** خوانندش **مغز را**. نظامی

مغز شیر برآوردن- m.e.šîr barâvardan کنایه ازکمال‌قوت وغلبه‌یافتن: برو زمعرکه ایمن‌مشوززخم‌ضعیف که **مغز شیر برآرد** چو دل زجان‌برداشت. سعدی

مغزین - maγzîn و مغـزینه = نوعی حلواست

مغزیدن- maγazîdan = بتأخیر انداختن : گفت خیز اکنون و ساز ره بسیچ رفت بـاید ای پسر **ممغز** تو هیچ. رودکی (فر)

مغفر - meγfar = کـلاه خود آهنی : یـادارکند زشست تو دوزد بتیر کین بر فرق‌که زسایهٔ‌شب**مغفر** آفتاب. حسین ثنائی (عر)

مغکده - moγkada = خانهٔ آتش پرستـان : در **مغکده‌**گر دفتر مدح تو بخوانند بیزار شود هیربد از زند و زپا زند . امیرمعزی (بها)- شرابخانه و میکده (قا)

مغل- maγal = جای‌گود ومجازاً خوابگاه چهار پـایان (مغ + « ال » مخفف «آل» نسبت*)

مغلاج- maγlâj = گوی‌که هنگام بـازی‌کودکان‌گردکان در آن اندازند : هر مرادی‌که‌داری اندر دل بتو آید چو جوز در**مغلاج**. سوزنی (مغ+«لاچ» مبدل «لاغ» = گودبازی*)

مغلگاه - maγalgâh = جای خفت و خسب چهار پایان : قرارگاه و **مغلگاهشان** همی زبهشت بکوهسار کنی وبژرف غارکنی. حمزه‌عروضی (فر-مغل + گاه)

مغنده - moγanda و مغند = غنده = پنبهٔزده وگلوله‌شده (رك: غنده) - غده و دمل: بردار درشتی زدل خصم بنرمی- کز دنبه بنضج آیدای‌دوست **مغنده**. عـجدی (فر)

مفلاك - meflâk = فلك‌زده و تهی‌دست: ازفلك نحسها بسی‌بینند آن که باشد غنی شود **مفلاك**. بوشکور (فر - قس: مفلوك)

مقراضك- meγrâzak ومقراضه = نوعی از فن کشتی‌که هردو پـا در گردن یاکمر حریف‌بندکند: لطف‌گفتی که چو حلواست‌مرا دست‌بجنگ گرد خلق تو و طور تو شوم **مقراضك** . میر نجات (عر.ف)

مقراضه- meγrâza = نوعی‌پیکان دو شاخه : از میان دوشاخه‌های خدنك جست **مقراضه‌ای** فراخ آهنك . نظامی- مقراضك : زیرا که بهرگام بر آن‌خسته زند تنگ شکر از دهان و **مقراضه** زلب. نظام دست غیب (آنن) - حلوای موسوم به‌مقروضی (قا)

مقراضی - meγrâzî و مقراضه

= نوعی حلوا: قطع امید اگر **زمقراضی** کند آئین اوست مرتاضی . ملامنیر (بها - عر)

مقرنس - moɣarnas = اسم مفعول جعلی از **قرناس** بمعنی دماغهٔ کوه- بمعنی بنائی که طاق و اطراف آن پایه پایه و بشکل پلکان و نردبان باشد و آنرا بفارسی **آهو پای** گویند : یکی منظری بود با آب و رنگ **مقرنس** برآورده از خاره سنگ. نظامی (ح-قا)

مقلموت- maɣalmowt = محرف ملك الموت : کای **مقلموت** من نه مهستیم من یکی پیر زال محنتیم. سنائی

مقیل - moɣeyl و مقل = هفت نوع حبوبات که در عاشورا پزند : شکم زلقمهٔ آلوده پر مکن چو **مقیل** که گردهٔ مه ومهرت شود بسفره طفیل. احمد اطعمه (رشی)

مقیلبا- moɣeylbâ = آشی که از «مقیل» پزند: اگرچه دنبه بدیك **مقیلبا** شد خوار مبار نیز چنین محترم نخواهد ماند . بسحق اطعمه (در مشهد این آش به «آش شله قلمکار» موسوم است)

مك - mak = اسم مصدر وامر و فاعل مرخم از « مکیدن » : شیرمك - پستانمك (نظ)

مك- mok = زوبین و نیزهٔ کوچك: بادا خلیده دیدهٔ شوخت بزخم خار و آنگاه سفته سینهٔ شومت بنوك **مك**. پور بهای جامی (جها)- غم و اندوه: ای تو **مك** آسا بیار بازقدح را کانت **مك** آکفت از این سرای بکالید. عمار مروزی

مکاس - makâs = چانه زدن : شراب بستدن و بی **مکاس** نوشیدن نه عذر و دفع و فریب و بهانه آوردن . نزاری قهستانی (نظ)- زر وچیزی که برسم سرانه ودستوری و باج و راهداری از عابرین گیرند : شـاه محمود آن خدیو کامکار میخرید از بهر خود بنده هزار پس ایاز پاکدل را آنزمان در **مکاس** جمله بستد رایگان . عطار (نظ - مأخوذ از مکس ومکیس عربی)

مکل- makel ومکل = زالو: گفتا که پنچپایك وغوك و **مکل** بکوب در خـایه هل تو چنگ خشنسار بـامداد . لبیبی (فر)

مکوك - makûk ومکو = دست افزاری جولاهگانرا = ماکو: مانند **مکوك** کج اندرکف جولاهه صد تار بریدی تا درتار دگر رفتی. مولوی (نظ)

مکوی - makûy = مکوك: آنرا که با **مکوی** وکلابه بود شمـار بربط کجا شناسد وچنگ وچغانه را؟ شاکری

مکیاز - makyâz = امرد، حیز ومخنث : عمر وخلقان گر بشد شاید که منصور عمر لوطیانرا تازیدهم تاز و هم **مکیاز** بس. کسائی (فر)

مکیب - makîb = فعل نهی از کیبیدن(؟) بمعنی منحرف کردن = منحرف مکن : یارب بیافریدی روئی بدین مثال خود رحم کن برامّت وازراهشان **مکیب**. شهید

مکیدن - makîdan = مزیدن و چوشیدن

مکیس - makîs = «مکاس» بمعنی اول، درآن آرزوگاه‌فرخار دیس نکرد آرزو بامعامل **مکیس**. نظامی (عر)

مگر- magar = علامتی‌است‌درمورد امید وترجی: **مگر**صاحبدلی‌روزی‌برحمت کند در حق درویشان دعایی . سعدی (گل) - در مورد شك و تردید : بجای کلمهٔ «یا»: مجلس است این **مگر** بهشت برین کی بهای بهشت هست برین . قطران (آنن)- وبجای **گوئی وپنداری** **مگر** دل تو بجای دگرفریفته شد **مگر** زعشق‌کسی پرخمار داری سر ؛ فرخی- در مورد استثنا بجای‌کلمهٔ **الا** (قا)- و درمقام استفهام انکاری (پاز: mâkara = شاید)

مگرمج - magarmaj = نهنگ وتمساح: گردن شکسته‌ای‌که بنسبت‌وزیر اوست از پای تابسر چو **مگرمج** همه گلوست. شفیع اثر (هن)

مگس - magas = حشرهٔ‌معروف - زنبور عسل، گوئی عسلی دوخته دارد **مگس** نحل . سعدی (او : maxšî = مکس ویشه)

مگس‌گیر- m.gîr = عنکبوت(قا)

مگل - magel = مکل(زالو)، در مجاری حلق اوگشته آب خونخوار و جانستان چو **مگل** . فخری (رشی)

مل - mol = شراب انگوری : بزرینه جام اندرون لعل**مل** فروزنده چون‌لاله برزردگل. عنصری(فر)- نوعی گلابی (جها- سغ: mudh)

مل- mel = مو، ریش نجسش‌چنان دراز است گوئی‌که **مل** دم‌گرازاست. شجاع بهرامی (جها - ب : mel)

ملازه- malâz(ž)a = پارهٔ‌گوشتی شبیه بزبان‌کوچك درانتهای‌کام: خواجه غلامی خرید دیگر تازه سست هل و هرزه‌گرد ولتره **ملازه** . منجیك (فر)- این کلمه بصورت ملاژه، ملاز و ملاج نیز آمده

ملحم - molham = نوعی بافتهٔ ابریشمین: خزّ بجای**ملحم** وخرگاه بدل باغ وبوستان آمد. رودکی (عر)

ملك - melk = سپیدی بن ناخن: **ملك** از ناخن همی جدا خواهی کرد دردت کند ای دوست خطا خواهی‌کرد. احمد برمك (فر)

ملك - molk = دانه‌ای‌است چون ماش بزرگتر از عدس: بسا کسا که‌ندیم حریره وبرّه‌است وبس‌کسست‌که‌سیری نیابد از **ملکی**. ابوالمؤید بلخی (فر)

ملك سلیمان - m.e.soleymân کنـایه از خاك فارس : دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بربندم وتا **ملك سلیمان** بروم . حافظ (عر)

ململز- malmâz = ملمیز= رنگی که بدان جامه زردکنند : دلبرا زدکی مجال حاسد غماز تو رنك من با تو نبندد بیش ازاین **ململز**تو. رودکی(فر)

ملنگ - malang = سر وپابرهنه وسرمست-نهی از «لنگیدن»: مثال‌کاتبی ازسنگلاخ وادی فقر **ملنگ**واربپایان بر این طریق **ملنگ** . کاتبی (رشی - ط: ملنگ - سرخوش)

من - man = علاوه برمعانی معمول بمعانی زیر آمده : سوراخ وسط شاهین ترازو که زبانهٔ ترازو از آن میگذرد : جز این بـا منت هیچ واخواست نیست که دریك ترازو دو **من** راست نیست . نظامی (رشی) - ضمیر اول شخص مفرد منفصل وکنایه از دل : یار همچون روح حیوانی و مثل مردمك که میان **من** درآید گاه اندرچشم من. قریع الدهر(جها)

مناستر - manâster، مناسطر = معبد ودیر ترسایان: برراه **مناسطر** نشسته هیرونی را زبان گسسته . خاقانی (یو : monasterion) - ص: **مناسطو**

منبل - manbal = کاهل وتنبل: خدا یا دست مست خود بگیر ار نی در این مقصد زمستی آن کند با خود که درستی کند **منبل**. (قس: تنبل)

منبل - monbel = منکر و بی اعتقـاد : شرع ورزی نیـاید از **منبل** حقگزاری نیاید ازکاهل. سنائی (رشی)

منبل دارو - manbaldârû = گیاهی است که برای بهبود برزخم نهند: **داوری منبل** منه برپشت ریش . مولوی (ح. قا)

منتو - mantû = پاره‌های پوست شکنبهٔ گوسفند است که با برنج و مصالح پرسازند وپزند: قیمه از بوی بخورشیشهٔ سرخ پیاز عود سوز مجمر **منتو** معطر می کند. بسحاق اطعمه (رشی)

منج - manj = معرب «منگ» (قاموس)- ریوند (قا)

منج - monj = منگ = مطلق زنبور ومخصوصاً زنبورعسل: شیرین نکرده از عسل روزگارکام تاکی زمانه **منج** صفت خواهدم گزید. ابن یمین- مگس بزرگ (قا -رك: خرمنج- خ: منج)- کنف بادام تلخ (په. munj)

منج - menj = تخم گیاه (قا)

منج زراوشان - m.e.zerowšân تخم خیری بری (تحفه)

منجك - manjak = حیله‌ای که شعبده باز بوسیلهٔ آن اشیـائیرا از جای خود بجهاند : **بمنجك** جهاندی مرا از درت بهـانه نهادی تو برمـادرت . منجیك (فر)

منجلاب - manjalâb = ترکیبی از **منجل** عربی وآب فارسی - گودالی که در آن آب کثیف جمع شود : اگر برکه‌ای پرکنند ازگلاب سگی دروی افتد کند **منجلاب**. سعدی (رشی)

منجنیق - manjanîγ = مجنیك

منجنیق انداز - m.andâz = کسیکه سنگ وخاك وآتش بامنجنیق میاندازد: بـرون او همـه دیوان **منجنیق انــداز** درون او همه حوران آفتاب لقـا . بدر چاچی (آنن)

منجنیك - manjanîk ومنجنیق = فلاخن مانندی بزرگ که برسر چوبی تعبیه کنندوسنگ وخاك وآتش در آن کرده بردشمن اندازند (یو: manγanikon)

منجوق - manjûγ = ماهچهٔ سر علم و چتر - نوعی علم: چو زلف بتان جعد **منجوق** باد گهی برنوشت وگهی برگشاد. اسدی (رشی)

مند - mand ، اومند = پسوند دارائی‌واتصاف:هنرمند،دولتمند،دانشمند تنومند، برومند (به:omand-mand)

مندبور - mandbûr و منده‌بور - مندوور ومندور=غمگین-بی‌چیز (ك: mendebûr = ورشکسته وبی‌چیز)

مندل - mandal=منداه= خط عزیمت که معزمان کشند: ندید تنبل اوی و بدید مندل اوی دگر نماید و دیگر بود بسان سراب. رودکی (فر)- شهری در هندکه عود آن معروف بوده

مندل - mandel=منداه= نوعی کرباس (آ: متیل) - بنظر میآیدکه‌این کلمه با «مندیل» بمعنی‌دستمال ولنگ تناسبی‌دارد وشاید هردوازیك‌ریشه‌باشند

منداه- mandala ومندل= خط و دائرهٔ ومعزمان : سر بر خط من‌بینی دیوان قوی‌دل را گر دخنهٔاین‌افسون برمنداه اندازم. اوحدی

منداه- mandela ومندل= نوعی کرباس

مندلی - mandalî=عودیکه از «مندل» میآوردند (ح-قا)

منده- manda = مخفف «مانده» =خسته و عاجز و درمانده-کوزهٔ دسته شکسته: روا نبودکه با این فضل ودانش بود شربم همی‌دائم زمنده.فرالاوی(فر)

مندور-mandûr مخفف«مندبور» ومندوور= غمگین وسیاه‌بخت وبی‌چیز: خداوندم نـکال عـالمین‌کرد سیاه و سرنگونم کردومندور. منوچهری(ح-قا)

مندیل - mandîl = دستمال و لنگ : طاس‌ومندیل وگل ازالتون‌بگیر تابگرمابه‌رویم ای‌ناگزیر.مولوی-عمامهٔ بزرگ (خ)

منزل‌آرا(ی) - manzelârâ(y) = مجلس آرا : فکنده است ترا دور منزل‌آرائی وگرنه گنج بملك‌خراب نزدیك است. صائب (عر.ف)

منزل‌جان- manzeljân = کنایه ازبدن انسان- عالم بالا (آنن-عر.ف)

منزل‌حزن - m.e.hozn = کنایه از دنیا (عر)

منزل‌خاکی - m.e.xâkî = کنایه از دنیا (عر-ف)

منزل‌شناس - m.šenâs=عارف

منزلگاه - m.gâh و منزلگه = محل فرود آمـدن: ناقه‌ای میراند بیجا سوی منزلگـاه‌خویش ساربان در ره حدی‌میگفت ومجنون‌میگریست. خواجه آصفی (آنن-عر.ف)

منزل‌چهره‌فریب - cehraferîb m.e.=کنایه از دنیا وروزگار (آنن)

منزل‌هفتم‌کتاب- haftomketâb m.e.=کنایه از ختم قرآن

منش- maneš ومنشن= خوی و طبیعت نیك- طبع و همت بلند: ولیکن هرآن‌کس‌گزیند منش بباید شنیدش بسی سرزنش. فردوسی- دل‌وقلب: منش دیگر وگفت و پاسخ دگر تو گفتی بگردون برآورد سر. فردوسی- اندیشه وفکر: معجز پیغمبرمکّی‌تویی بکنش و بمنش وبگوشت. محمد مخلّد سکزی. تاریخ سیستان- (به: mênišn)

منشی فلک - mošîyefalak = کنایه از ستارهٔ عطارد (عر)

منصوبه - mansûba = بازی‌هفتم از هفت‌بازی‌نرد-بساط شطرنج؛ **منصوبه** در این عرصه‌که چیده است‌چنین کز دل برد آرام ودل آرام دهد . ملاطغرا (نظ) - درست و خوشنشستن‌نقش کار و مهمات؛ آن روزکه این طلسم بسته‌است **منصوبهٔ** ما چنین نشسته است .کمال‌بیك (آنن-عر)

منظر چشم - manzare cašm = مردمك‌دیده:رواق‌**منظرچشم**‌من‌آشیانهٔ تست کرم‌نما وفرودآ که خانه خانهٔ تست. حافظ

منظر نیم خایه - m.e.nîmxâye کنایه از آسمان:گر عظمت نهد چو جم **منظر نیم خایه** را خایهٔ مورچه شود نه‌فلك ازمحقری. خاقانی (ح-قا)

منغر - monγor و منغرك = قدح بزرگ شرابخوری؛ بزم شوق تو چو در دل‌گسترد فرش و بساط چشم من هم ساقی خوناب وهم‌**منغر** شود. عمیدلوبکی (رشی)

منغر-manγor ومنغرك = پول‌خرد

منقاروقت(ساعت)- vaγt(sâat) menγâre = حلقه‌ای‌که بست وگشاد وقت وساعت‌موقوف برآن بوده؛خوشوقت عالم از اثر بست و بند تست **منقار وقت و ساعت**‌گردون‌کمند تست. سعید اشرف (آنن-عر)

منگ - mang = قمار؛ دنیا قمار خانهٔ دیو است واندرو مامنگیاگران واجل نقش بین **منگ** . سوزنی- بنگ و شاهدانه (=منج) - ؛ جز جز کند چو جزله همه روزه تـا بشب مانند تخم **منگ** بود مـایهٔ صداع . غفاری رازی (آنن)-گیج وپکر (آ ؛ منگ)- ریوند = منج(قا)- اسم‌مصدروامراز«منگیدن»

منگ - mong = زنبورعسل (= منج)؛ زاده‌ازمن‌فضیلت ودانش همچو شکّر زنی عسل از**منگ**. منصورشیرازی (آنن)- غلّه‌ای‌کوچکتر از ماش وسیاه رنگ ؛ بخوشه دراز بهـر بیرون شدن چنان جمله شد ماش و **منگ** و نخود . ناصرخسرو (ح- قا)

منگ-meng = تنبوشه‌های‌کوچك راه آب (قز؛ mong)

منگك-mangak = قمارباز(منگ + «ك» نسبت)

منگله - mangola = نام سبزی وترهٔ صحرائی است:گشت پر **منگله** همه لب‌کشت داد دراین‌جهان‌نشان‌بهشت. بوشکور(فر)- مخفف منگوله = علامتها ابریشمین (ح؛ منگله) - احمق وگول ، هست از مغز سرت ای **منگله** . منسوب برودکی(قس؛ منگ = گیج+«له» ادات تصغیر وتحقیر)

منگیا- mangeyâ = قمار (منگ +«یا» مصدری، بقیاس؛ تشنیا ،گرسنیا = تشنگی وگرسنگی)

منگیاگر - mangeyâgar = قمارباز؛ دنیا قمارخانهٔ‌دیو است واندرو **مامنگیاگران** و اجل نقش بین منگ . سوزنی (نظ)

منگیدن - mangîdan = لُندیدن و آهسته ازقهر وغضب زیرلب‌سخن‌گفتن - ازبینی حرف‌زدن؛ این **بمنگیدند** در زیر زبان آن اسیران باهم اندر بحث آن. مولوی (خ؛ meng meng = تو بینی حرف زدن)

من‌یزید - manyazîd = حراج؛ بی‌معرفت‌مباش‌که درمن‌یزیدعشق اهل نظر معامله باآشنا کنند. حافظ (عر)

منو - manû = نهی از «نویدن» = مجنب وحرکت مکن - ناله و زاری مکن (قا)

مو - mû = بیخ دوائی است (یو؛ mêon- عر ؛ mû)- مخفف «موی» = شعر عربی

مو- mow = تاك‌رزودرخت‌انگور: گر بوی بزمگاه توآردصبا بباغ آب رقیق‌میشود اندرعروق **مو**. اسیراخسیکتی (آنن)- اسم صوت صدای‌گربه

موبد- mûbad = n'obad = رئیس مغان وروحانیان زرتشی؛ گربودآتشکده آرامگاه **موبدان** عشق او چون‌**موبد** است و جان من آتشکده معزی (په ؛ magupat)

موجان - mûjân = موژان

مور - mûr = مورچه- زنگاری که درجسم آهن‌کارکند وبصیقل‌برطرف نشود - موریانه (مورچانه و مورچه)- کنایه از حقیر وضعیف (قا-په: môr)

مورانه- mûrâna = موریانه(آنن)

مورچال - mûrcâl ومورچل = نقبی‌که بجانب قلعه‌کنند وخاك آنرا بر بالا ریزند که حائل شود تا اگر اهل قلعه تیری اندازند بدیشان نخورد وآن نقب را بزیر برج قلعه برده وزیر برج را خالی‌کرده باروت ریزند وآتش‌زنند تا قلعه خراب شود، واین را به‌چال‌مور تشبیه‌کرده‌اند (نظ)

مورچل- mûrcal مخفف«مورچال» ودر جهانگشای نادری مکرر آمده (نظ)

مورچه - mûrca = موریانه - زنگاریکه در تیغ وآینه وامثال‌آن‌افتد - خطوط موج‌مانندی‌که برروی‌تیغ‌بود؛ **مورچهٔ** تیغ او ملك‌سلیمان‌گرفت. منسوب بکمال اسماعیل (= مور)

مورچه پی‌زدن - m.peyzadan کنایه چیدن ریش است از بیخ : آورد بشّکر لبش مورچه‌یی جز **مورچه‌پی زدن** علاجیش نماند. ظهوری (رشی)

مورچهٔعنبرین- m.ye anbarîn کنایه از خط خوبان (قا)

مورد - mûrd = درخت آس‌که برگش خیلی سبز وخرّم است واستعمال داروئی دارد : لاله را بـا می عوض‌کن سیب را با نسترن سرو را باگل بدل کن **مورد** را باضیمران. مختاری (نظ- په؛ murt)

مورد اسپرم - m.esparam و مورد اسفرم = نوعی ریحان‌که برگ‌آن شبیه‌ببرگ‌مورداست = موردصحرائی(قا)

موردانه- mûrdâna = تخم نوعی ازمازریون‌وآنرا **اکرم‌دانه** نیزخوانند(قا)

موری - mûrî = راه‌آب = گنك سفالین؛زنگیی‌روی‌چون‌دردوزخ بینی

همچو **موری**مطبخ. جامی (نظ)-ناودان -نوعی بافتهٔ نازك ریسمانی (خ ؛ موری)

موریانه - mûryâna و مورانه = حشرهٔ معروف= زنگاری که آهن و فولاد را ضایع کند: آهنی‌را که **موریانه** بخورد نتوان برد از او بصیقل‌زنك. سعدی (آنن)

موز-movz= میوه‌ای‌است گرمسیری

موزکی - m.e.makkî = نوعی موز: **موزمکّی**اگرچه‌دارد نام نکنندش چو شکر اندر جام. طیان (فر)

موزه - mûza =کفش بلند ساق که بترکی چکمه گویند: بهر کاری‌نیارد **موزه** درپای بهر بادی نجنبد چون خس از جای (په: mocak)

موزه‌درپاآوردن - m.dar pâ âvardan کنایه ازمضطرب وسراسیمه‌شدن: بهر کاری **نیاردموزه‌درپای** بهربادی نجنبد چون‌خس‌ازجای.امیرخسرو(آنن)

موزه‌درگل‌ماندن- m.d.gelmândan = کنایه‌ازدرماندەوگرفتارشدن(آنن).

موزه‌نهادن- m.nahâdan کنایه از ترك سفر نمودن واقامت‌کردن است: چون ز ابرام لبم دست ملك فـارغ شد گفت بختم خنکا **موزه‌بنه** کفش بخواه . انوری (بها)

موزه وگل - mûzavogel کنایه از درماندگی: تا دی مثل او مثل**موزه وگل** بود اکنون مثل او مثل موی وخمیر است. انوری

موژ - mûž = تالاب وآبگیر: چو زلف‌خوبان درجویهاش مرزنگوش چو خط خوبان بر**موژ**هاش سیسنبر. فرخی

(جها) - غم واندوه (=موژه)

موژان - mûžân و موجان = نرگس شکفته و چشم نیکوان که اندك اندك‌متحرك شود بنظر وحالی ازلطافت دارد: خوی‌گرفته لالهٔسیرابش ازتف‌نبید خیره‌گشته نرگس **موژانش** (موجانش) از خواب خمار. فرخی (فر)

موژه - mûže =موژ بمعنی دوم = غم واندوه-موزه

موسیچه- mûsîca = مرغکی‌است شبیه بقمری : اگر موسی نیم **موسیچه** هستم درون‌سینه موسیقاردارم. مولوی

موسیقار- mûsîɣâr = سازی‌بادی بوده: خوش بود آواز **موسیقار** وصوت ارغنون ساخته بایکدگر درمجلس‌شاه جهان. معزی («عر»مأخوذاز:mousikê «یو»)

موش‌خوار - mûšxâr و موشگیر = غلیواج وزغن (قا)

موشك پران - mûšakeparrân = موش خرما وآنرا درهند «گلهری» گویند (نظ)

موشك‌دوانی-mûšakdavânî کنایه از فتنه انگیزی: بتاراج برگ درختان زهرسو کند موذی باد **موشك‌دوانی**. وحشی (آنن)

موش‌کور-mûšekûr = مرغ‌عیسی وشب‌پره (قا)

موشگیر - mûšgîr = موشخوار

موشگر - mûšgar =کسیکه‌شغل او نوحه‌گری‌درعزای دیگرانست («آ»: مشگر- قس: مویش+گر)

موفیون - mûfiyûn = نوعی از

سموم نزدیك به «بیش» (تحفه)

موك- mûk = میش و مادهٔ گوسفند (ح- قا)

مول-mûl = اسم‌مصدر از «مولیدن» بمعنی درنگ و تأخیر : برای تو چنان درانتظارند سیکتر روچرا در **مول‌مولی**. مولوی- فاسق‌زن: آن زنك میخواست تا با **مول** خویش برزند در پیش شوی گول خویش. مولوی (رشی)- حرامزاده (طب: mûl)- ناز وغمزه (قا)

مولامول - mûlâmûl = تأخیر و درنگ پی‌درپی (مول+مول)

مولش - mûleš = اسم مصدر از «مولیدن» = تأخیر ودرنگ: بکار دهر **مولش** گرچه‌بد نیست ولی‌تأخیر کردن از خرد نیست. ابوشکور بلخی

مول‌مول - mûl mûl = جنبش خفیف‌که‌امروزه‌درتهران vûlvûl گویند: **مول‌مولی**میزد آنجا جان او درفضای رحمت و احسان او. مولوی - درنگ کردن : بیهـده چـه **مول‌مولی** میکنی درچنین چه‌کو امید روشنی؛ مولوی

مولو-mûlû = سازی‌بوده‌مخصوص زاهدان ترسا که دردرون‌دیرمینواختند: مرا بینند اندرکنج غاری شده **مولو** زن وپوشیده چو خا. خاقانی

مولیدن - mûlîdan = تأخیر کردن‌در کاری-درنگ‌کردن‌وباتانی‌رفتن: **نمولیم** نانزد خسرو شویم بدرگاه او لشکری نوشویم . فردوسی (نظ)

موم - mûm = مادهٔ نرمی‌که با عسل مخلوط است - شمع (ك : mûm = شمع)

موموك- mûmûl = علتی درچشم: تیغ تو مفتـاح شد در کار فتح قلعه‌هــا تیر تو **موموك** شد دردیده‌های دیده‌بان. عسجدی

مومیایی-mûmyâyî ومومیا = آب چشمه‌ای است‌که مانند قیر منجمدمیشود و در شکسته‌بندی بکار میبرند : شکسته استخوان داند بهای **مومیاییرا** . سعدی

موی - mûy = اسم مصدر و امر از « موییدن » بمعنی‌گریستن با ناله و زاری - «مو» که بعربی شعر گویند

مویان - mûyân = صفت فاعلی‌و حال از «موییدن» = مویه‌کننده‌ودرحال مویه‌کردن

مو(ی)بستن-mû(y)bastan وموی بربستن = کنایه از مستعد ومهیا شدن: بسر خیلی‌فتنه **بربست‌موی** سوی‌تاجگاه تو آورد روی. نظامی

موی‌بینی - mûyebînî = کنایه از کسی‌که موی‌دماغ ومزاحم‌باشد: نباشد بی‌سر زلفی سربوییدن مشکم که‌بوی نافه باشد **موی بینی** بید ماغانرا . ملا طاهر غنی (آنن)

موی خمیر - m.e.xamîr کنایه از کاری آسان- آسایش

مو(ی)دادن-m.dâdan = گذاشتن عاشق‌موی در کاغذ ونزد معشوق‌فرستادن و غرض از آن اعلام ضعف و ناتوانی و زاری‌خودازعشق‌بود: وصف‌زلفش‌کی‌دل صد چاکرا رو میدهد شانه بااین‌ربط مو میگیرد و**مومیدهد**.مخلص‌کاشي(آنن)

مو(ی)درآسیاسفیدشدن(کردن)- m.darâsiyâ sefîd šodan(kardan) کنایه از ابلهی وکم‌تجربگی : پیریم و طفل خنده بتدبیر ما کند چون صبح **موی ما شده درآسیاسفید** . محمد قلی سلیم (آنن)

موی‌دیده - mûyedîda = موی دماغ و مزاحم

مویز - mavîz = انگورخشکیده، خون انگور فراز آور یا خون **مویز** که **مویزای** عجبی هست بانگور قریب. منوچهری (ح-قا)

مویزك - mavîzak = حبی‌سیاه ودوائی که‌در تازی«زبیب‌الجبل» گویند(قا)

موی‌زنخ‌کن- mûyezanaxkan کنایه از حیران و سراسیمه: ماه که دارد سر پیوست تو **موی‌زنخ‌کن**شده‌ازدست تو. حکیم زلالی (آنن)

مویزه - mavîza = گیاهی چون عشقه پیچنده (قا)

موی‌زیاد - mûyeziyâd = موی دماغ ومزاحم: دیدهٔ آئینه را جوهربود **مودزیاد** پاك کن چون صوفیان ازعلم رسمی سینه را. صائب (ف.عر)

موی‌گیا(ه) - mûyegiyâ(h) = سنبل هندی وآن بیخ‌گیاهی‌است باریك وانبوه ودرهم و خوشبو: حلقه در حلقه ز انبوهی چون **موی‌گیاست** . کمال اسماعیل (رشی)

موی‌لب- mûyelab کنایه ازآدم مزاح‌ومکروه که‌صحبت‌وحضوراو نامطلوب باشد (= موی زیاد وموی‌دیده-آنن)

مویه - mûya = اسم‌مصدر از موییدن = گریهٔ توأم با نوحه - ناله و زاری (په: môdhak)

مویه‌زال - mûyayezâl = لحنی ازموسیقی‌قدیم: بلفظ پارسی وچینی وخما خسرو بلحن **مویه‌زال** وقصیدهٔ لغزی. منوچهری

مویه‌گر - mûyagar = مویشگر ومشگر: برخیز**مویه‌گر** که نداری‌دم‌مسیح این صوت جان‌گد ازکشیدن چه‌فائده . بابا فغانی (آنن)

موییدن - mûyîdan = گریستن با ناله وزاری، اگرکردار تو باکوه‌گویم **بموید** سنگ‌اوچون‌من**بمویم**. فخرالدین گرگانی

موینه- mûyîna = هرچیزساخته شده ازجنس مو-پوستین (موی+«ینه»)

موینه‌دوز - m.dûz = پوستین دوز (قا)

مه- ma = حرف‌نهی: **مه**زن‌بی‌تأمل بگفتار دم نکوگوی اگردیرگوئی چه غم. سعدی- حرف‌نفی بجای«نه»، برراه امام خود همی نازد اورامشناس و **مه** امامش را. ناصر خسرو (نظ- او: ma)

مه - meh = بزرگ و بزرگتر، چو از قومی یکی بیدانشی‌کرد نه **مه** را منزلت ماند نه‌که را. سعدی (گل) (په: meh = بزرگتر)- میغ و نزم (م: meh)

مه - mah مخفف ماه : **مه** فشاند نور وسگ عوعوکند هرکسی برطینت

خود می‌تند. مولوی

مها - mahâ ومهی=سنگی بلور مانندکه «حجرالشمس» نامیده میشود و بگردن میآویختند (قا)

مها - mehâ=مه وبزرگ (سن: mahâ=بزرگ و قوی)

مه‌پرستان- mahparastân کنایه از عاشقان‌است، **مه‌پرستان**که ستاره همه شب می‌شمرند   آخر این‌کوشش وامید بجائی برسد. مولوی (رشی)

مهتاب‌آتشبار- mahtâbeâtašbâr = نوعی آتش‌بازی‌که در شبهای جشن هند معمول بوده ؛ زردشد رخسار مه تا عارض‌خودبرفروخت   حسن اوخاصیت **مهتاب‌آتشبار** داشت . ناصرعلی (آنن)

مهتاب‌پیمودن - m.peymûdan کنایه ازکارهای‌بیهوده‌کردن است، بگل خورشید انــدایی بگز **مهتاب پیمائی** . انوری (رشی)

مهتر- mehtar=رئیس وبزرگ قوم-کسیکه اسبانرا مواظبت‌کند، تن‌چو خشگید از قناعت‌گو مبین تیمــار کش   اسب چوبی نیم جوکی‌پای‌بند **مهتر**است. ملاطغرا (آنن)

مهچه - mahca = «ماهچه»، هم **مهچه** لوای‌ترا آسمان‌غلاف   هم لشکر علوّ ترا لامکان‌کرنگ. کاتبی (رشی) - کلوچهٔ خیمه و آن تخته‌ای است‌گرد و سوراخ‌دارکه بر سرچوب خیمه‌بندکنند، **مهچه** خیمه تو جــرم قمر   نوبتی تو چرخ اعلاباد. شرف شفروه (آنن)

مهدم - mahdom = کبوتری‌که تن او سیاه و دمش سفید باشد ؛ گه‌کنی نسر چرخ را مرعش   گه‌کنی‌زاغ شام را **مهدم**. امیرخسرو

مهر - mehr = فرشتهٔ روشنائی وپاسبان راستی وپیمان- یکی ازنامهای خورشید- نام‌روزشانزدهم هرماه وفرشتهٔ موکل آن روز وماه مهر- عیدی‌که در روز شانزدهم مهرماه‌گیرند(=مهرگان) -مهرگیاه- سنگی سرخ-قبهٔ زرین‌که بر سر چتر وعلم نصب‌کنند (قا)- محبت، گر برکنم دل از تو وبردارم ازتو **مهر**   آن **مهر** برکه افکنم آن دل‌کجا برم ؟ کمال اسماعیل (او، mîthra)

مهر - mohr = سنگ یا فلز یا عقیق‌که برآن نام‌کسی نقش‌کنند- خاتم وحلقهٔ خاتم (سن: mudrà)

مهر از لب گـرفتن - gereftan m.azlab=مهرازلب‌برداشتن=سکوت را شکستن وسخن‌گفتن، اگر آن غنچه دهن**مهرزلب‌برگیرد**   جگرتشنهٔ‌خورشید بکوثرگیرد . صائب - چرا مهر خموشی از**لب**گفتار **بردارم**   که روشن خانه‌ام زین روزنه‌بیدود میگردد. صائب(آنن)

مهر اسپند - mehràspand و مهراسفند= ماراسپند، بروز زمیناد و **مهراسفند**   نه‌بیند ستم خلق و دشمن بیند. فردوسی (ح-قا)

مهرانبار- mohreanbâr=چوبی سرپهن‌که‌برآن نقش‌کنندوبرروی‌خرمن‌یا درانباربرروی‌گل‌زنند تاازدستبردمحفوظ ماند=مهرخرمن، اگرنفع‌گلشن‌بخروار نیست   نگینش‌کم از **مهرانبار** نیست.

ملاطغرا (آنن)

مهرب- mahrab = درخت «یسر» که گلش سپید رنگ است و بصورت «محلب» تعریب شده : رنگ رخ من چو غمروات شد از غم موی سر من سپید گشت چو **مهرب**. منجنیك (فر- ذیل: مترب)

مهربادام- mohre.bâdâm ومهر بادامی= انگشتری که نگین آن بشکل بادام باشد: حسن درچشم او نکونام است گنج حسنش **بمهر بادام** است- مهرچشمش داده شهرت در نکونامی مرا کرده صاحب اعتبار این **مهربادامی** مرا. ملا مفید (آنن)

مهربالازدن- mohrbâlâzadan = خود نمائی کردن : مدتی شد خط او فرمان عزل آورده است همچنان خال لب او **مهربالامیزند**. صائب

مهربان- mehrbân = دارای مهر (مهر + بان)

مهربانی- mehrbânî = منسوب به «مهر» = شفقت واخلاص درمحبت- نوعی پارچهٔ لطیف که درهند معمول بوده (آنن)

مهربرلب زدن- mohr bar lab zadan ومهر بلب زدن= کنایه از خاموش شدن و سکوت کردن

مهربستن- mehrbastan = انس گرفتن : طایر مسکین که **مهربست** بجائی گر بکشندش نمیرود بدگرجا. سعدی

مهرپرور- mehrparvar = مهر پرورنده- مهربان : خورشید خاوری کند از رشك جامه چاك گر ماه **مهرپرور** من در قبا رود. حافظ

مهرپرورد - m.parvard = مهر پرورده = کسی که بمهر پرورده شده- مهر پرور: نبرده جوانی جوانمرد بود که روشن داش **مهرپرورد** بود . نظامی

مهرپیوستن - m.peyvastan = مهر پذیرفتن: چون انس گرفت و**مهرپیوست** بازش بفراق مبتلا کن. سعدی

مهرجان - mehrajân = معرب «مهرگان»

مهرجم- mohrejam = انگشتری سلیمان که گویند بر آن اسم اعظم نوشته شده بود: خدنگت مرغ پرنده است واسبت باد پوینده مطیعت گشت مرغ و باد گوئی **مهرجم**داری. معزی

مهرخدا - mohrexodâ کنایه از باکره بودن (آنن)

مهرخرمن - mohrexarman = مهر انبار

مهردار - mohrdâr = کسیکه مهر پادشاه یا امیری در نزد او باشد - هرچه مهر داشته باشد اعم از انگشت وغیر آن: بود خاتم انبیا در شمار که انگشت آخر بود **مهردار**. هاتفی (آنن)

مهردهان - mohrdahân کنایه از خاموش- روزدار

مهردهان- m.e.d. کنایه ازخاموشی - روزه داشتن

مهر دهان روزه‌دار - rûzadâr

m.e.d.e. = کنایه ازخورشید که تاغروب نکند روزه‌داران روزه نگشایند: ای**مهر دهان روزه‌داران**. خاقانی

مهرزدن- m.zadan = مهر کردن

مهرسلیمانی-mohresoleymânî ومهرسلمان=مهرجم: مهیا ساز از داغ جنون**مهرسلیمانی** نشست وخاست کن بادام ودد بادانه‌درصحرا. صائب-زد-ت رفت دل و درپی شراب افتاد فغان که **مهرسلیمان** زکف درآب‌افتاد. محمدقلی سلیم (آنن)

مهرشریعت-mohrešari'at کنایه از خاتم پیغمبران (آنن)

مهرقبول‌زدن-m.e.γabûlzadan = پذیرفتن وقبول‌کردن: داریم نامه‌ای زدل خودسیاه‌تر **مهرقبول** برورق ما کجا **زنند**؛ صائب

مهرکردن-mohrkardan = مهر زدن- مهر وموم‌کردن- موقوف‌کردن : گرچه سنگ و تیغ را مژگان او **کرده است مهر** بوی خون میآید از چاه زنخدانش هنوز. صائب (آنن)

مهرکشیدن-m.kašîdan = مهر کردن : سینه برراحت زخم آفت مرهم بکمین **مهری** ازداغ‌جگر بردر گنجینهٔ **کشم**. نورالدین ظهوری (آنن)

مهرگان-mehrgân = جشن‌روز مهر در ایران قدیم‌که در شانزدهم ماه مهرمیگرفته‌اندوشش‌روزبطول میانجامید وبروزبیست‌ویکم که «رام‌روز»میینامیدند ختم میشد- بعد از اسلام تا قرن‌چهارم و پنجم نیز این جشن بـا جلال وشکوه برگزارمیشده (رك: ح-قا)

مهرگان‌بزرگ-m.e.bozorg = نام نوائی از موسیقی قدیم (= بزرگ)

مهرگان‌خاصه - m.e.xâssa = جشن روز بیست ویکم مهرکه روز آخر «مهرگان» بوده

مهرگان‌خردك-m.e.xordak و مهرگان‌کوچك= نام مقامی از موسیقی قدیم: چون مطربان‌زنندنوا تخت‌اردشیر گه **مهرگان خردك** گـاهی سپهبدان . منوچهری

مهرگان‌عامه - m.e.âmma = نام جشن روز اول مهرگان (ح-قا)

مهرگان‌کوچك-m.e.kûcak = مهرگان خردك

مهرگانی - mehrgânî = نـام لحن دوازدهم از سی ویك لحن باربد: چو نوکردی نوای **مهرگانی** ببردی هوش خلق ازمهربانی. نظامی

مهرگل - mohrgel = گلی است دوائی‌که آنرا **گل مختوم** نیزگویند : قهرش ارمهر برحواس نهند نقش ما **مهرگل** فرستدطین. انوری (آنن)

مهرگذاردن - m.gozârdan و مهرگذاشتن=مهرزدن: دربیابان طلب گرسر نخواهی‌باختن ازنشان‌پای‌خود **مهری**برین محضر**گذار**. صائب (آنن)

مهرگیاه- mehrgiyâh ومهرگیا = مردم گیاه‌که آنرا «استرنگ» نیز گویند : هرقدر خط تو افزود مرا مهر فزود سبزهٔ خط تو و **مهرگیا** هردو یکی است. صائب (آنن)

مهرنهادن- mohrnahâdan = مهرکردن: بسلطانی چنین **نهم مهر** وموم زنم پنج نوبت بتاراج روم. نظامی

مهرور - mehrvar = مهربان :

چوطفلی کز آتش نداردخبر   نگهداردش
مادر **مهرور**. سعدی (بو)

مهره- mohra = قطعه‌ای ازسنگ
یا فلز یا استخوان یا چوب وجز آن که
به‌بندکشند- هرچیز کوچك که با نوع‌خود
دریك ردیف قرار گیرد مانندمهرهٔ نرد
وشطرنج‌یامهرهٔ پشت (قس: په، mudrâk
= حلقه)

مهره‌ازکف‌بیرون‌فشاندن- fašândan
mohra az kaf bîrûn کنایه‌ازمغلوب
شدن وسرمایه ازکف‌دادن: سپهرازکمین
مهره بیرون جهاند   ستاره زکف **مهره
بیرون‌فشاند**. نظامی

مهره ازکمین بیرون جهاندن -
m.a.kamîn.b.jahândan کنایه از
غالب‌آمدن وبرسرمقصود رسیدن(آنن)

مهره‌باز - m.bâz = حقه‌باز و
حیله‌گر : بقهر خصم توکردند کارهای
عجیب   چو**مهره‌باز** وچوبازیگر آسمان
وزمین. امیرمعزی (آنن)

مهره‌بطاس‌افکندن - afkandan
m.betâs = مهره‌بطاس‌انداختن = کنایه
ازآگاهانیدن واعلام‌وقت وآنچنان‌بوده
که طاسی‌تعبیه‌کرده بودندکه در انقضای
ساعت یا اوقات معین مهره‌ای در آن
میافتاد وباآواز آن اعلام‌وقت میشد ،
سوخت نقش عالمی ازبازیت ای آسمان
ازمه‌وخورشید تاکی**مهره‌اندازی‌بطاس**.
شفیع‌اثر (آنن)

مهرهٔ‌تریاك- m.ye.teryâk = زهر
مهره: **مهرهٔ‌تریاك** را بسیارعزت‌مینهند
تو از آن‌لب‌مهر بگشامهرهٔ تریاك‌چیست؟
حسن دهلوی

مهرهٔ جاندارو - jândârû
mohraye = مارمهره ؛ بهترین جائی
بدست‌بدترین‌قومی‌کزاو   **مهرهٔ‌جاندارو**
اندر مغز ثعبان دیده‌اند. خاقانی

مهره‌چین- m.cin = مهره‌باز(آنن)

مهرهٔ‌خاك- m.ye.xâk کنایه‌ازکرهٔ
زمین- قالب وجسد آدمی (قا)

مهره‌درجام‌افکندن (انداختن) -
m.dar jâm afkandan = مهره در
طاس افکندن (انداختن) = مهره‌بطاس
افکندن

مهره در ششدر بودن - bûdan
m.d.šešdar کنایه ازگرفتار ودربند
بودن وعاجزماندن

مهره‌درگردن‌جمع‌شدن - šodan
m.d.gardan jam' کنایه‌ازشکسته‌شدن
گردن (قا)

مهره ریختن- m.rîxtan کنایه از
ترك بازی وبازایستان ازکاری، من**مهرهٔ
مهر تونریزم**   الاکه بریزد استخوانم.
سعدی

مهرهٔ‌سفید- m.ye.sefîd = سفید
مهره- نوعی بوق‌که درجنگ مینواختند
وآنرا **مهرهٔ‌صفیر** نیزگویند (آنن)

مهرهٔ‌زر- m.ye.zar ومهرهٔ‌زرین
کنایه ازخورشید (قا)

مهرهٔ‌سیم- m.ye.sîm ومهرهٔ‌سیمن
کنایه ازماه- هریك از ستارگان (قا)

مهرهٔ‌سیمابی- m.ye.sîmâbî کنایه
ازماه (قا)

مهرهٔ‌صفیر- m.ye.safîr = مهرهٔ

سفید: بپردهٔ دل خود بسکه ناله پیچیدم
پس از هلاك دلم **مهرهٔصفیر** شود. سالك
یزدی (آنن)

مهره کشیدن - m.kašîdan =
کاغذ و قماش بمهره جلا دادن: از او
مهره‌کش چون‌نباشد بتنگ که چون
کاغذش‌کرده درزیر سنگ. ملاطغرا (آنن)

مهرهٔ‌گلین - m.ye.gelîn = مهرهٔ
خاك: چون در در آب جویند این **مهرهٔ
گلین** گر باز دارم از مژهٔ اشکبار
دست. انوری

مهرهٔ لاجورد - m.ye.lâjvard
کنایه از آسمان (قا)

مهرهٔمار - m.ye.mâr = مارمهره:
اگرزفضل تقدم‌سخن‌رود دیدیم شرنگ
دردم ماران‌ومهره دردنبال. ملك‌الشعرا

مهرهٔ مشکین - m.ye.meškîn
کنایه ازکرهٔ زمین (آنن)

مهری - mohrî = کیسهٔ زر مهر
برنهاده: ازپس‌آنکه زانعام‌جلال‌الوزراء
بتو هرسال رسد **مهری** پانصد کانی.
انوری (رشی)

مهری - mehrî = نوعی‌چنگ:
مهری یکی پیر نزار آوا برآورده‌بزار
چون تندر اندر مرغزار جانی بهرجا
ریخته. خاقانی

مهست - mahe(a)st = بزرگترین
ومهمترین: نخستین سرنامه‌گفت‌از**مهست**
شهنشاه‌کسرای یزدان پرست. فردوسی
(په: masist)

مهك - mahk = درخت«سوس»(قا)

مهلند - mohland = شمشیرهندی:
مرا که صورت فضلم‌جگر پرازخون‌کرد
دگرکه هیکل **مهلند** دادآب زلال. نجم
سمنانی (رشی)

مهماز - mehmâz = مهمیز:
اینت چابك‌سوار درتك وتاز که‌پیاده
بماند با **مهماز**. سنائی

مهندس‌فلك - mohandese falak
= منجم - کنایه ازستارهٔ زحل (عر)

مهو - mahû = سنگی‌سفیدودوائی
که در شبهای افزونی ماه برگیرند ودر
عربستان یافت شود (ح-قا) - ص: مهور

مهواره - mahvâra = ماهیانه
ومقرری (قا)

مهی - mahî و «مهاه» نوعی بلور
(ح- قا)

مهی - mehî = منسوب به «مه»
= بزرگی

مهیر - mahîr = یکی ازنامهای
قمر: نه‌شمسی ماند آنجا نه**مهیری** نه
ظلی بینی آنجا نه‌منیری. عطار (رشی)

مهین - mehîn ومهینه = بزرگترین
(مه + «ین» یا«ینه»)

مهیوه - mahyava مخفف«مهیاوه»:
اگرازجانب‌لازم امرا بنوازند مدحت
مهیوه‌گویم بادای‌کچری. بسحق‌اطعمه

می - mey = شراب-گلاب: همه
یال اسبان پر ازمشك و**می** پراکنده
دینار در زیرپی. فردوسی-کنایه‌ازپیالهٔ
شراب: یك **می** بدوگنج شایگان خر
رغم دل رایگان خران خر. خاقانی -
شیرین (په: mai = عسل- قس: مینوش

می - mi مخفف « همی » علامت
استمرار در افعال: میگفت- میرود

میاستو- mayâstû مصحف **مناستر**

میان - miyân = وسط: **میان** دو
کس جنگ چون آتش است سخن‌چین
بدبخت هیزم‌کش است. سعدی (بو) =
کمرگاه: زفتراك بگشاد خَم کمند در
آورد تا که **میانش** به‌بند. فردوسی =
غلاف کارد وخنجروشمشیر وکارد وغیره:
شاهی که رخش او را دولت بود دلیل
شاهی که تیغ او را نصرت بود **میان**.
مسعودسعد (نظ) = همیان وآن کیسه‌ای
بود طولانی که زر در آن ریخته واز کمر
میاویختند: زریکه روی من از هجراو
زراندودست برغم من‌همه درسیمگون
میان افکند (نظ- په، miyân)

میان بستن - m.bastan = کمر
بستن- مهیا وآمادهٔ کاری‌شدن: آن‌شوخ
بقتل من دلخسته **میان‌بست** درمرثیه‌ام
معنی باریك توان بست. ملا طاهر غنی
(آنن)

میان بکردار کمان کرده - karda
m.bekerdâre kamân = خم‌شده و
تعظیم کرده: هردو آیند **میان کرده بکردار**
کمان پیش تو بسته بخدمت بمیان بر
کمری. امیرمعزی

میان‌بند - m.band = کمربند

میانجی - m.jî = واسطه میان دو
کس یا دو چیز- قاصد: اگر در**میانجی**
دلیر آمدم نه از روبه از نزد شیر
آمدم. نظامی

میانخانه - miyân xâna = بر
گردان درآواز وشعر: ساز صفاهان‌بود
افسانه‌ام سیر عراق است **میانخانه‌ام**.
راهب (میخانه)

میان‌دادن - m.dâdan = امداد
کردن وقوت دادن: تو**میان‌دهی** وگرنه
بخیال درنگنجد که‌چنان کمرکه دانی
من بی‌ادب‌گشایم. باباافغانی

میاندار - m.dâr = علاوه‌برمعنی
متعارف ورزش‌کاران‌بمعنی واسطه ودلال
نیز آمده: بکار خلق تفاوت زهیچ سر
مگذار چو کژ موافق حق باش در
میانداری. اسیر (آنن)

میان‌گیر - m.gîr و میانه‌گیر =
میانه‌رو

میان‌گیری - m.gîrî = میانه‌روی
- حد وسط: میان‌گر گیرمت عیبم مکن
بیش **میانگیری** عجب‌نبود زدرویش.
کاتبی (آنن)

میانه- miyâna = میان-حدوسط:
میانه گزینی بمانی بپای - دری‌که در
میان‌عقدمروارید کشند = واسطةالعقد (قا)

میانه‌رو - m.row = کسیکه در
کارها حد وسط را نگهدارد

میانه‌قد - m.γad = متوسط‌القامه
(ف. عر)

میانه‌گیر - m.gîr = میانه‌رو

می‌برداشتن - meybardâštan
= می‌خوردن: شب او رمزد آمد و ماه
دی زگفتن برآسا و**بردارمی**. فردوسی

می‌برنا- meye.barnâ = می‌رسیده
مقابل «می‌کهنه» (آنن)

می‌احتساب خوردن - xordan
m.yeehtesâb = می‌خوردن بدون حد

شرعی وتعزیر : از عشق بی‌مشقت لذت نمیتوان‌برد می‌رانکوندانم‌بی‌احتساب خوردن. حسن‌بیك رفیع (آ نن)

می‌پخته- meye poxta – شرابی که آنرا باداروئی‌چند بجوشانند-شراب کهنه: برامشگران گفت‌جام‌آورید **می پخته‌گر** نیست خام‌آورید. فردوسی- آب انگوری‌که در جوشاندن یکچهارم آن بماند (ح- قا)

می‌پرست - m.parst = کسیکه پیوسته شراب میخورد : **بمی‌پرستی** از آن نقش‌خود برآب زدم که تاخراب کنم نقش خود پرستیدن. حافظ

می‌پیاده- m.ye.piyâda = میی که از شیشه در جام‌ریخته باشد، مقابل **می‌سواره** (آ نن)

می‌پیمودن - m.peymûdan و قدح پیمودن = می‌نوشیدن- می‌نوشانیدن

میتین - mêtîn = کلنگی‌که‌بدان کوه و زمین‌کنند: بتندی‌چنان اوفتدبر برم که **میتین** فرهاد بربیستون . آغاجی (فر)

میخ - mîx علاوه‌برمعنی معروف = آهنی که در آن نقش سکه باشد و و بوسیلهٔ آن طلا ونقره‌را سکه‌زنند (= میخ درهم ودینار) - شاش وبول (رك : میختن- قا)

می‌خام - meye xâm مقابل می پخته = شراب خالص و بدون ادویه- شراب تازه

میختن - mixtan و میزیدن = شاشیدن: پلنگ هجرچون زد پنجه‌برمن چوموش ازبام برمن**میخت** ایام. خواجه عمید لوبکی (نظ) - (به ، mêzîtan)

میخ‌چشم‌کسی‌بودن- mîxe čašme kasê bûdan کنایه از مزاحم و مخل بودن

میخ‌درم - mîxederam = آهنی که بوسیلهٔ آن درم سکه میزدند (رك : ذیل میخ دینار)

میخ‌دوز - m.dûz = میخکوب و پابرجا : اگرنه‌کوه وقارتو پافشرد برو چرا شدست چنین **میخ‌دوز** جرم زمین . صائب

میخ‌دینار- m.e.dînâr = آهنی‌که باآن دینارسکه میزدند: وزان پس‌دگر کرد **میخ‌درم** همه **میخ‌دینار** نه‌بیش وکم. فردوسی (نظ)

میخك- mîxak = ادویه‌ای‌معروف - پارچه‌ای سوزن زده و آجیده شده : ز**میخك**‌قیمت‌کمخا نیابی بخسقی‌قیمت والا نیابی. قاری البسه (نظ) - قرنفل میخ‌کوچك (آ نن)

میخکده- mîxkada = ضرابخانه (رشی- میخ + کده)

میخواره - meyxâra و میخوار = شرابخوار: **میخواره**‌وسرگشته ورندیم ونظرباز وآنکس‌که چوما نیست درین شهرکدام است؟. حافظ

میخی - mîxî = منسوب به‌میخ- خرقهٔ درویشان و آنرا « هزار میخی » نیزگویند (قا)

میدان - meydân – عرصهٔ اسب دوانی وچوگان‌بازی وغیره ودراصطلاح

جواهریـان طول و عرض یاقوت(عر)- ظرف شراب (می+دان)

میدان‌اغبر - m.e aγbar کنایه از زمین (قا)

میدان‌بسرآمدن-m.besarâmadan کنایه ازمردن وقیام قیامت (قا)

میدان‌خاك - m.e.xâk و میدان خاکی-کنایه از عرصهٔ زمین- جسدآدمی (قا- عر.ف)

میدان‌دادن - m.dâdan= مجال خودنمائی دادن بکسی - جاخالی‌کردن برای‌کسی از روی تعظیم واحترام:سهل باشد بندکردن تاختی‌دربیستون پیش برق تیشهٔ من‌کوه **میدان‌میدهد**. صائب (عر. ف)

میدان‌طرح‌دادن-m.tarhdâdan کنایه از بسیاری شتاب وتیزروی : بر شعلهٔبیتابی دل‌هرکه سوار است **میدان** فنا **طرح** تواند بشرر **داد**. صائب

میدان‌کشیدن - m.kašîdan = خویشتن جمع‌کردن وبعقب رفتن برای جستن‌ازجائی، گرسپندآساز آتش‌میگریزم دور نیست **میکشم‌میدان**که خودرازود برآتش زنم. فیاض

میده- meyda= آردگندم‌دوباره بیخته: هرکه غزنین دیده‌باشد درسپاهان چون بود؟ هرکه تـازه **میده** بیند چون خورد نان جوین؟. فرخی- نوعی حلوا (قا)- (خ: میده=نرم)

میده‌سالار - m.sâlâr=نان‌پز و ناظر (آنن)- خوانسالار ، آفاق را از جرم خود هم قرص وهم‌آتش نگر هم مطبخ وهم خوان‌زر هم **میده‌سالار**آمده. خاقانی

میده‌نه - m.neh=سفره‌چی(قا)

میر - mîr مخفف «امیر»=سالار ورئیس- بزرگ (عر): در **میر** و وزیر و سلطانرا بی‌وسیلت **مگرد پیرامن**. سعدی (گل)- شوهر ومرد (ل)- مبدل « مور »

میرآش - mîreâš= کسیکه‌مردم را بآش خوردن صلا زند (قا)

میرانیدن-mîrânîdan ومیراندن =متعدی «مردن» = کشتن

میربار-mîrebâr= کسیکه‌مأمور بار دادن مردم بحضور شاه وامیر باشد: گفته‌ای ای **میربـار** فتنهٔ شهـری بشاه حال غریبان بگوی نوبت ایشان رسید . میرحسن دهلوی

میردینی-mîrdînî = نوعی خیری بنفش- بافته‌ای‌ازحریرکه‌زنان‌پوشند(قا)

میردیوان - mîredîvân= نایب وپیشکارشاه: چون سلیمان خوانمت شاها که ارباب‌نظر بردرت‌صد چون‌سلیمان **میردیوان** یافته. قدسی (نظ)

میزر - meyzar= دستمال‌ولنگ: **میزری** چبوداگراوگویدم در رواندر عین آتش بی‌ندم . مولوی

میرزا - mîrzâ درعهد تیموریان بشاهزاده اطـلاق میشد - خوشنویس - منشی- دعانویس- سید (نظ)

میرسپاه - mîresepâh = امیر لشکر ؛ **میر سپاه** ملك بباركه خویش کرد امیری طلب زهر در خانه . سلمان

میرشب - mîre šab = شحنه و عسس- شبگرد، چون رود هرکس بکاری من بدزدی میروم دیده‌ام بهتر زماه چارشب **میرشبی**. طاهر وحید (نظ)

میرعدل- m.e.adl = کسیکه‌مأمور دادرسی باشد : ستم در روزگارش **میر عدل** است سر زلف بتان زنجیر عدل است. ابوطالب کلیم (عر)

میر عرض - m.e.arz = کسیکه حاجات مردم را بحضورشاه یاامیرعرض دهد (آنن- عر)

میرمنزل- m.e.manzel = آنکه پیش از ورود قافله ترتیب منزل دهد : غم تو مرحله پیما و**میرمنزل** بود بهر زمین‌که رسیدم بهرکجا رفتم . اظهری (آنن- عر)

میروك - mîrûk = مورچه، چو **میروك** را بال‌گردد هزار برآرد پر ازگردش روزگار. عنصری (فر- میر = مور + اوك)

میره - mîra = کدخدا ورئیس و صاحب خانه(قا + قس، میر = شوهر«ب») - خواجه وخواجۀ بزرگ ؛ چون خاصه خدمت تو شایم زین **میره** ومیر چون گرایم؛ خاقانی (آنن)

میز - mîz = میهمان، بکام نعمت تو باد میزبان کرم بخوان جود تو صاحبدلان وشاهان **میز**. شمس فخری - کرسی‌که برآن خوان بگسترند وطعام نهند - اسباب طعام پذیرائی از میهمان (رك : میزد) - اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از«میزیدن»-مخفف «تمیز»مأخوذ از عربی، هنرخلق بعرض ادب وحکمت و**میز**: عمید لوبکی

میزبان - m.bân و میزوان = کسیکه‌ازمیهمان‌پذیرائی‌کند: اومیهمان من بدو من **میزبان** او مهمان نشست و خوان ببر میزبان نهاد . امیر معزی (میز + بان)

میزد - mayazd = مجلس شراب وبزم مهمانی : ای **بیمیزد**اند رون‌هزار فریدون ای بنبرد اندرون هزار تهمتن . فرخی (په، myazd = فدیه و طعام)

میزده - meyzada = کسی‌که بسبب بسیار خوردن شراب بدحال شود بحدیکه‌هیچ‌چیزنتواندخورد :**میزدگانیم** ما در دل ما غم بود چارۀ ما بامداد رطل دمادم بود. منوچهری

میزك - mîzak = شاش و بول (میز + «ك» تصغیر)

میزه - mîza = خانۀزین (قا)

میزیدن - mîzîdan ومیختن = شاشیدن، این‌سزای آنکه یابد آب صاف همچو خر در جو **بمیزد** ازگزاف . مولوی

میشا- mîšâ مخفف‌همیشا = همیشه = گل همیشه بهار و «میش بهار» نیز گویند (قا = میشایی)

میش بهار - mîš bahâr مخفف «همیشه‌بهار» (= گل)

میش‌مرغ- m.morγ = مرغ‌موسوم به «خرچال» (قا)

میشنه - mîšna = معلم جهودان؛

چو نـان ستی (نکو) کـه صفت کردم
سرهست پیش**میشنه**بنشسته. عماره‌مروزی
(فر)- (عر: mîšanah مأخوذ از «مشنا»
= نام کتابی درعبری)- ص: میشته

میغ - mîγ = مه - ابر: همانا که
باران نیامد **زمیغ** فره ز آنکه بارید
برسرش تیغ. فردوسی (فر- په: mêy)

میکده - meykada = میخانه :
عشق در دانه است و من غواص و دریا
میکده سر فرو بردم در آنجا تا کجا
سر برکنم. حافظ

میگ - meyg و میکك = ملخ
(پار: madîka*)

میگسار-meygosâr = شرابخوار:
زهره سازخودنمیسازدمگرعودش بسوخت
کس نداند ذوق مستی **میگساران** را چه
شد؟. حافظ- ساقی: یکی جام می‌خواست
از **می‌گسار** نکرد ایچ رنجه دل از
کارزار. فردوسی

میگك- meygak = میگ: احمدا
پیش سلیمان میبرد پـای ملخ هرکه
پیش اطعمه تحسین **میگك** میکند. احمد
اطعمه (رشی: میگو)

میگون - meygûn = سرخ‌رنگ
برنگ می : ذوق لب **میگون** تو آورده
برون از صومعه بایزید بسطامیرا .
منسوب ببایزید بسطامی

میل - mîl = مقدار کشش بصر از
روی زمین- یکسوم فرسنگ - علامتی‌که
در هرمیل راه نصب میشود: گردبادی‌که
علم‌گشته بسرگردانی در ده عشق تو
چون **میل** زمین‌مانده‌بجا. ابراهیم ادهم

(عر- مأخوذ از: mîlia لاتینی)- آنچه
بدان سرمه در چشم‌کشند- هرچیز دراز
وباریك فلزی وغیره و بهمهٔ این معانی
درعربی مأخوذ ازفارسی است

میلاو - mîlâv = شاگرد : **میلاو**
منی ای فغ واستاد توأم من پیش‌آی
وسه بوسه ده ومیلاویه بستان . رودکی

میلاویه - mîlâviya ومیلاوه =
شاگردانه (رك : شعر فوق)

میل در سرمه زدن‌چشم - cašm
mîl dar sorma zadane کنایـه از
سرمه رنگ شدن چشم: چو در **سرمه زد**
چشم خورشید **میل** فـرو رفت گوهر
بدریای نیل. نظامی

میل‌طلا - mîle talâ = حلقه‌ای
از طلاکه درهند بدست‌کنند: دردست‌یار
میل‌طلا خط‌کوفی است نقش و نگار
رنگ‌حناخط‌کوفی‌است. محمدسعیداشرف
(آنن-ف.عر)

میل‌کشیدن - m.kašîdan = کور
کردن چشم بامیلهٔ آهنی‌داغ: آنکه‌روشن
بد جهان‌بینش بدو **میل** درچشم‌جهان
بینش**کشید**. حافظ

میم- meym = تاك‌انگور وشراب
انگوری (خ: میم = درخت مو)

میم‌زراندود- mîmezarandûd
کنایه از ماه (آنن)

میم کاتب - m.e.kâteb کنایه از
نابینا وکور (ف.عر)

میم‌مطوّق- m.e.motavvaγ کنایه
ازآلت مردی (=الف‌کوفی): آنچه از
آن مال درااین‌صوفی است **میم مطوّق**

الف‌کوفی است. نظامی (ف.عر)
میمون - meymûn = بوزینهٔ آدم‌نما شامل شمپازه، گوریل، اورانگ اوتان (ح - قا) - نوعی پیچک (قا) - مبارك (عر)
میمیز - mêmîz = مویز ؛ رو با خبری ز آب انگور بجوی   کاین بیخبران نغوره **میمیز** شدند. خیام
مینا - mînâ = آبگینه و ریزهٔ شیشهٔ الوان ؛ از دیدهٔ بدخواه ترا چشم رسید   در دیدهٔ بدخواه تو بادا **مینا**. ابوسعید ابی‌الخیر-کیمیا (رك: میناگر) مادهٔ لعاب شیشه‌ای حاجب ماوراء یا شفاف‌که آنرا روی‌کاشی وفلزات برای نقش و نگار بکار برند - شیشهٔ شراب ؛ بهر و مه کجا از مغز ما سودا برون آید!   می روشن مگر از مشرق **مینا** برون آید !صائب (آنن)
مینا - meynâ = مرغی‌است سخن گو چون طوطی‌که ازهند آرند؛موسم‌آن شد که **مینا** راگ‌هندی‌سرکند   شاخ و برگ بید را از آن ترنّم ترکند . ملا طغرا (آنن-هن)
مینارنگ - mîna rang = سبز رنگ، این چه لطف است‌که چون سرو شود **مینارنگ**   از بغلگیری آئینه تن سیمینش. صائب
مینافام - m.fâm = مینارنگ
میناکشیدن - m.kašîdan و مینای می برسر کشیدن = بیکبارگی برسر کشیدن شیشهٔ‌شراب وخوردن‌شراب زیاد باکمال شوق و رغبت: کام دل بخشد فلك هستم تهی‌قالب‌شود   هرکسی‌ساغرکشد‌بدمست **مینا میکشد**. ارادت خان- فلك‌پیمانه‌ای پر میشود از گردش چشمش   زمین بر **سرکشدمینای‌می** ازسر وبالایش. صائب (آنن)
میناگر - mînâgar = کسیکه شیشه میسازد(= شیشه‌گر)-کسیکه طلا میسازد(=کیمیاگر)؛ بالعجب**میناگری** کز یك عمل   بست‌چندین‌خاصیت‌را بر زحل. مولوی-صنعت‌گر وصاحب اکسیر؛ دیدهٔ دل‌کو بگردون بنگریست   دید کانجا هردمی **میناگری** است. مولوی
مینای‌لال‌انداز - m.yela'l andâz
کنایه از تیغ خونریز (آنن)
مینو - mînû = عالم علوی و بهشت؛گرخوری ازخوردن افزایدت‌رنج   ور دهی **مینو** فراز آرمت‌گنج. رودکی (فر- په ، mênûk) - زمرد ، زبرجد بخروار و**مینو**بمن   ورقهای‌زرددرعهای سفن. نظامی (او، ninu = گوهر)
مینوسرشت - m.sarešt = زیبا، یکی سنگ مینای**مینوسرشت**   بزیبائی خرّمی چون بهشت. نظامی
میو - mêv = موی بمعنی «شعر» عربی: دو دست تو شل به‌دوگوش توکر   دو چشم تو بی‌نور وپر**میو** به. پوربهای جامی (جها)
میو - meyv و میم = «مو» ودرخت انگور (ك، miv)
میویز - meyvîz = مویز؛ الامان ای مخنّث ملعون   بهر**میویز**باد دادی کون. سنائی

میهن - mêhan = خان ومان- وطن، بگویند مرد و ده و **میهنم** که بی‌سر ببینند خسته‌تنم... عنصری (فر)- (پە: mêhan)

ن

ن - na = حرف «نفی» درافعال- وگاهی برای نهی در اول امر: بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او که براین چاکر دیرینه کسی نگزینی. حافظ

نا- nâ = حرف‌نفی وبرای ساختن صفات منفی باول اسم و صفت درآید: **نا**هوشمند، **نا**بینا، **نا**کام (او: na)- بجای«ن» نفی در بعضی افعال از قبیل: **نا**آمدن، **نا**شنیدن: نادیده هیچ مشك و همه ساله مشکبوی **نا**کرده هیچ لعل وهمه‌ساله لعل فام. کسائی- بمعنی «بی»: حافظ از مشرب قسمت‌گله **نا** انصافیست طبع چون آب وغزلهای‌روان مارابس. حافظ- بمعنی‌غیروضد: **نا**بالغ **نا**مطبوع: **نا**مردم ارز جعفر برمك چو یادم آید هرفضله ای ازآنها چون جعفری ندارم. خاقانی - پسوندی است که بآخر صفت متصل میشود واسم‌معنی میسازد: تنگنا، تیزنا، درازنا، بکش چنان‌که توانی‌که بی‌مشاهده‌ات **فراخنای** جهان بر وجود ما تنگ‌است. سعدی- ودرصورتیکه حرف‌نباشد: مخفف«ناو»است: ناخدا (= ناوخدا)- مخفف «نای»: نئی چنگی که ناساز تمامی تو هم **نا** میزن آن‌سازت تمام است. شرف شفروه - مخفف «نیا» در اول افعالی همچون: نافرید، نامرزید، ناید- بمعنی «نمور»: بوی «نا» (= بوی رطوبت)-ضعیف‌ترین‌حدقوت: نا ندارم (لغ)

ناآبادان - nâābâdân و ناآباد = ویران وغیرمعمور- متروك وبی‌رونق

ناآجده- n.âjda = سوراخ‌نشده- نینددوده وبدون روکش-غیرمنقور (لغ)

ناآراست- n.ârâst مخفف« ناآراسته» - ناصاف وناهموار

ناآراسته - n.ârâsta = بدون زینت- ناساخته ونامهیا- نامرتب- تباه ونابسامان (لغ)

ناآرام - n.ârâm = بدون آرام وسکون- عجول و شتابگر- ناآسوده و بی‌تاب- ناامن وپرآشوب (لغ)

ناآزاد - n.âzâd = بدون‌آرام و سکون- عجول و شتابگر - ناآسوده و بی‌تاب- ناامن وپرآشوب (لغ)

ناآرامی - n.ârâmî = عدم‌آرام وسکون- عجله‌وشتاب- بیقراری-ناامنی

ناآزموده- n.âzmûda وناآزمود = نامجرب-امتحان‌نکرده ونیاز موده: توگنجی سر بمهری نابسوده بدونیك جهان **ناآزموده**. نظامی

ناآزموزدکار- n.âzmûdakâr = ناورزیده وبی‌تجربه (لغ)

ناآسغده - n.âsaγda = ناساخته وغیرمهیا- فراهم نشده

ناآسودن- n.âsûdan = نیاسودن

ناآشکار- n.âškâr = ناپیدا-مبهم وغیر واضح

ناآشنا - n.âšnâ = ناشناس و بیگانه- بی‌خبر و بی‌اطلاع- ناموافق و ناسازگار (لغ)

ناآگاه - n.âgâh = بی‌خبر - ناهوشیار وخفته- بی‌تجربه

ناآگاهان- n.âgâhân وناآگهان = غفلة و ناگاه - ندانسته

ناآگاهانی- n.âgâhânî = غفلت و بی‌خبری

ناآگاهی - n.âgâhî = بی‌خبری

ناآگاهی‌نمودن- n.â.nomûdan = تجاهل کردن - تظاهر به بیخبری کردن (لغ)

ناآگهیدن - n.âgahîdan = نیاگاهانیدن وخبر نکردن

ناآمده - n.âmada و نیامده= اتفاق نیفتاده و واقع نشده : دگرگز بدیهای **ناآمده** گریزدچو ازدام مرغ و دده. فردوسی-آینده: رفته چون‌رفت طلب نتوان کرد چشم **ناآمده** بین بایستی.خاقانی-درنگ‌اندك کرده، **ناآمده** رفتن این چه‌سازست؟ ناکشته‌درودن‌این چه رازست ؟ نظامی (لغ)

ناآمیختن - n.âmîxtan = نیامیختن

ناآمیزگار - n.âmîzgâr = غیر مأنوس- ازمردم‌گریزان

ناآهار - n.âhâr = ناشتا- روزه دار (نف)

ناارز- n.arz = نیرزنده وبی‌بها؛ سخنهای من چون شنیدی بورز مگر بازدانی ز**ناارز** ارز. فردوسی

ناارزانی - n.arzânî = ناسزا- طالح مقابل صالح : «عبدالله طاهرگفتی که علم بارزانی و**ناارزانی** بباید دادکه علم‌خویشتن‌دارتر ازآنست‌که‌باارزانیان قرارکند». زین‌الاخبار گردیزی- توانگر وقوی‌حال- گرانی وتنگی (لغ)

نااسپری - n.esparî = جاوید و همیشگی، چنان جای الفنج وملك‌بقاست بقائی وملکی‌که **نااسپریست**. ناصرخسرو

نااستاد - n.ostâd = نـاشی و نامجرب

نااستحقاق- n.estehγâγ = ناروا، «وچنان پادشاهی‌که ازخانهٔقدیم خویش **بنااستحقاق** ازعاج‌کرده بود...». ترجمهٔ یمینی (لغ-ف.عر)

نااستدن- n.estadan = نستاندن ونگرفتن- نایستادن وتوقف نکردن

نااستوار- n.ostvâr = غیرمحکم -سست‌وبی‌اعتبار- خائن؛ نبایدش دستور نادان بکار دبیران نادان **نااستوار**. ابوشکور

ناافتاده - n.oftâda = نیفتاده- رخ نداده: «افسوس وغبن است کاری **نا افتاده** را...». تاریخ بیهقی - سر و کار نداشته وگذر ناکرده : می ندانید ارچه بس‌آزاده‌اید زانکه‌اینجاکار**ناافتاده‌اید**. عطار (لغ)

ناالتفاتی - n.eltefâti = غفلت وبی‌خبری - بی‌پروائی (نف) -کم‌لطفی (لغ- ف. عر)

ناامین - n.amîn = ناایمن و

هراسان؛ «وعموم خلق براملاك وعرض و جان خود **ناامین** گشتند...» . تاریخ غازانی-غیرامین ونارااست (لغ- ف.عر)

نانبان - n.anbân مخفف «نای انبان» ؛ آنانکه مثال نـای **نانبانند** دورند از او از آن بنانکش خوانند . بابا افضل (رشی)

ناانداخته- n.andâxta = نسنجیده واز پیش‌فکر نکرده؛ «واندیشه‌نکردند که سخن **نا انداخته** نباید گفت». تفسیر ابوالفتوح

نااندیشیده - n.andîšîda و نیاندیشیده = نسنجیده وبدون تأمل ؛ «سخن **نااندیشیده** مگوی تا در رنج نادانسته نیفتی». سندبادنامه- نابیوسان و بدون مقدمه؛ «... ورأی‌زدند وگفتند که **نااندیشیده** و نابیوسان، چنین حالی بیفتاد...». تاریخ‌بیهقی

نااندام - n.andâm = ناموزون ونامعتدل (آنن)

نااهل - n.ahl = ناقابل- ناسزا؛ و آنکه **نااهل** سجده شد سر او قفل برقفل بسته شد دراو. نظامی- ناکس و فرو مایه؛ بامردم **نااهل** مبادت صحبت گز مرگ بترصحبت **نااهل** بود.خواجه عبدالله انصاری - فرزند ناخلف ؛ پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیـادش بـد است تربیت **نااهل** را چون گردکان برگنبد است. سعدی (ف.عر)

ناوس - nâûs و ناووس= دخمه و اطاق زیر زمینی‌که برای دفن اموات بکار میرود ؛گرچه زاغ سیـاه گشتم من نگزینم مقام جز **ناوس**. سنائی-مجازاً بمعنی معبدترسایان وآتشکده؛ عاشرآن اکرم معاشر سر گوئی از گبرکان **ناوسی**. انوری(«عر» مأخوذازیونانی)

ناومید - n.ûmîd = ناامید

نایمن - n.îmen = خطرناك و مخوف؛ «وبر **نایمن** بیکمك‌ایمن مباش». قابوسنامه - ترسان وبیمناك ؛ مخسبید **نایمن** از شهریار مدارید زاندیشه جانرا نزار. فردوسی (ف. عر)

نایب- nâyeb = جانشین-قائممقام وخلیفه ؛ دانا داندکه‌کیست‌گرچه‌نگفتم **نایب**یزدان وآفتاب‌کریمان. ناصرخسرو - پیشکار وگماشته؛ دست او هست ابرو دریا دل ابرشاگرد و**نایبش** دریاست. فرخی (عر)

ناب - nâb = خالص و بی‌غش؛ **ناب** است هرآنچیـزکه آلوده نبـاشد زآنروی ترا گویم کازادهٔ **نابی** . فرخی (فر)-صاف وزلال؛ من‌خواب زدیده بمی **ناب** ربایم آری عدوی‌خواب جوانان می نابست. منوچهری- ساده ومحض؛هر آن ماهئی‌کو فتادی زآب برآن باد جستی شدی‌سنگ‌**ناب**. اسدی (په: nâp) - مبدل «ناو» =گوی که از فربهی بر کفل اسب می‌افتد (آنن)- خطی‌که‌میان شمشیر باشد (نظ)- در تازی = دندان نیش؛ بانصاف او شاخ آهو بره زشیر ژیان برکند چنگ و**ناب**. سوزنی- شتر پیر- سید ورئیس قوم (عر)

ناباك - n.bâk = بی‌باك ودلیر؛ دلش‌تیز ترگشت و**ناباك**شد گشاده‌زبان

سوی ضحاك شد. فردوسی

ناباكدار- n.b.dâr = بی باك؛ چنین داد پاسخ ورامردكار   كه ای نامورمرد **ناباكدار**. فردوسی

ناباكی- n.bâkî = بی باكی وتهور - بی احتیاطی ؛ الهی نكیری **بناباكیم** كه آلوده دامن زناپاكیم . دستور نامهٔ نزاری (لغ)

نابالغ- n.bâleγ = كودكی كه هنوز بسن تمیز نرسیده- نادان وساده لوح ؛ همه گفتند كاین خیال بداست   قول **نابالغان** بی خرد است. نظامی (ف.عر)

نابانـدام - n.beandâm = ناموزون ونامتناسب (لغ)

ناباور- n.bâvar = غیرقابل قبول؛ بلی هرچه **ناباورش** یافتم   زتمكین او روی برتافتم. نظامی

نابایا - n.bâyâ = «ممتنع» مقابل واجب- غیرضروری (نا + «بایا» بمعنی واجب وضروری)

نابایست - n.bâyest = نامناسب و نالایق (= نابایسته) - غیر ضروری- نابجا- حرام ونا روا- مكروه و ناخوش آیند؛ زان عمامهٔ زفت **نابایست** او   ماند یك گز كهنه اندر دست او . مولوی - كراهت وبی میلی؛ «وطعام اگرچه آرزو نباشد بر **نابایست** اندكی بباید خورد». ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ)

نابایسته- n.bâyesta = ناشایسته - نامناسب ونا روا (= نابایست)

نابجایگاه- n.bejâygâh = نابجا - نامناسب- ناسزا (لغ)

نابختیار- n.baxtyâr = بدبخت؛ بدو گفت كای شاه **نابختیار**   زنوشین روان در جهان یادگار. فردوسی

نابخرد - n.bexrad = نادان و بی خرد؛ كه گیتی بشوئی زرنج بـدان زگفتار وكردار **نابخردان**. فردوسی

نابدان - nâbdân = ناودان (نظ)

نابدید - n.bedîd = ناپدید و پنهان؛ كاروان گر **نابدید** ازچشم ماست   نك دلیل راه آهنگ دراست . صهبـای سیرجانی (لغ)

نابرآورده - n.bar âvarda = برنیاورده- برنكشیده- كوتاه؛ چوآگاه شد خسرو از راز اوی   وز آن **نابر آورده** آواز اوی. فردوسی

نابراهی- n.berâhî = بی راهی- گمراهی وضلال- نابسامانی (لغ)

نابرجا(ی)- n.barjâ(y) = بی جا نامناسب- عبث و بیهوده - نادان و بی وقوف (نف)

نابرجایگاه - n.barjâygâh = نابرجا، «واجب است مكافات مساعی نامحمود وتحریضات **نابرجایگاه** درباب اوتقدیم كردن». سندبادنامه (لغ)

نابرخوردار - n.b.xordâr = محروم وبی نصیب (لغ)

نابردبار- n.bordbâr = ناشكیبا؛ شنیدم همه پوزش نابكار   چه گفت آن جهانجوی **نابردبار**. فردوسی

نابردن - n.bordan = نبردن؛ بمادر چنین گفت پس جنگجوی   كه **نابردن** كودكان نیست روی. فردوسی

نابرومند - n.barûmand = زمین بایر ومتروك؛ وگر **نابرومند**راهی بود وگر برزمین گورگـاهی بود . فردوسی- بی‌ثمر و بی‌میوه: بسان‌میوه‌دار **نابرومند** امید ما وتقصیر تو تاچند؟ نظامی

نابرید- n.borîd مخفف«نا بریده» = «ختنه‌نا کرده»ودرمقام‌تحقیر گفته‌میشود: کنون قطع شد حرف آن **نابرید** که در آخر قصه خواهی شنید . حاج محمد خان‌قدسی (آنن)- نبریده (در پارچه و غیره= نا بریده)

نابسامان- n.besâmân = بی‌ساز وبرگ- بی‌سامان: گرچنین است کارخلق جهان بدپسندی است **نابسامـانی** . مسعودسعد -گمراه - فاسق و بدکار «ای **نابسامان** مگر پنداری‌که من از تهتك تو در ابواب فسق و فساد و تفریق مال من دروجه مراد وآرزو غافلم؟» ترجمهٔ یمینی-ناشایست ونامناسب «چون‌مشاهده کردندکه‌افعال‌خورشاه **نابسامان**است...». رشیدی (لغ)

نابسامان کار - n.b.kâr = زن بدکاره = بلایه

نابسته- n.basta = نبسته (درزخم وغیره‌آن)- آزاد ونامقید: وزآن زاری ونالهٔخستگان ببنداندرآیند**نابستگان**. فردوسی

نابسغده - n.basaγda = ناساخته - نامرتب وآشفته: نشاید درون **نابسغده** شدن نبـاید که نتوانش باز آمدن . ابوشکور (لغ)

نابسغدیدن - n.basaγdîdan و نابسغدن= نابسیجیدن- ناساختن (لغ)

نابسوده - n.besûda و نـابسود = دست نخورده ؛ توگنجی سر بمهر و **نابسوده** بد ونیك جهان ناآزموده. نظامی- تازه‌وغیرمستعمل: بیامد ابرتخت شاهی نشست یکی جامهٔ **نابسوده**بدست. فردوسی- نتراشیده: برو بافته شفشهٔ‌سیم وزر بشفشه‌درون **نابسوده**گهر.فردوسی - سوراخ نشده: سخن‌گفت ناگفته چون گوهر است کجا **نابسوده** به‌بند اندر است. فردوسی (لغ)

نابکار - n.bekâr = ضایع وبکار نیـامدنی - بدکردار و فاسق - زشت و ناصواب- بی‌فائده وبکار نیامدنی- مهمل و بیهوده

نابکاره - n.bekâra = نااهل و نابکار : هرگز نگشت نیك ومهذّب نشد فرزند**نابکاره** باحسنت وزه. ناصرخسرو

نابگاه- n.begâh ونابگه = بی‌وقت - نابجا وبی‌موقع

نابنوا - n.benâvâ = هرچیز ضایع وبکار نیامد- نابسامان : کار مدد وکارکیا **نابنوا** شد زین نیز بتر باشد شان نابنوائی . منوچهری- بینوا : زر بکف آرم‌برای دعوت تازان زآنکه درایام عید **نابنوایم**. سوزنی (لغ)

نابود- n.bûd ونابوده = «معدوم» مقابل «موجود»- «عدم» مقابل«وجود»؛ از حادثـات در صف آن صوفیان گریز کز بودغمگنند وز**نابود**شادمان.خاقانی - کار نکرده ومجازاً بهتان : «وقارون

مرا بزر فریفته بمن آموخت که این
نابود درحق موسی بگوی». قصص الانبیا
(لغ)- مفلس ونابودمند (آنن)- فقر و
تهیدستی، چنان دارم که در **نابود** و در بود:
چنان باشم کز و باشی توخشنود. نظامی-
ویرانشده (نف)

نابودمند - n.b,mand = فقیر و
بی‌چیز: توکوتاه‌دستی و **نابودمند** مزن
دست برشاخ سر وبلند. همای و همایون
(لغ)

نابودن - n.bûdan = نبودن -
نیستی و عدم: **نابودن** خود بدیدهٔ عقل
به‌بین آنکه اگرت کری کند غم‌میخور.
کمال اسماعیل

نابودنی - n.bûdanî = ممتنع
ومحال- نشدنی: **بنابودنیها** ندارد امید
نگویدکه بار آورد شاخ بید. فردوسی

نابوده- n.bûda = مفرد سوم شخص
ماضی نقلی منفی از «بودن»- نابود ومعدوم:
دردا وندامتا که تا چشم زدیم **نابوده**
بکام خویش **نابوده** شدیم (لچ)

نابویا - n.bûyâ = مقابل «بویا»
- کسی که حس شامهٔ او ضعیف است: «واز
نابینائی و**نابویائی** این نقصان نباشد».
ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ)

نابهرمند - n.bahrmand =
نابهره‌مند = بی‌بهره ومحروم: نظامی که
درگنجه شد شهر بند مبادا ز اسلام
نابهرمند. نظامی

نابهره- nâbahra و نبهره = بزرگ
وعظیم: که‌واویلا عجب کاریم افتاد بسر
نابهره دیواریم افتاد. جامی (جها)- زر
قلب وناسره- فرومایه ودون- بی‌بهره

نابهنجار- n.behanjâr و ناهنجار
= بی‌قاعده‌وترتیب (آنن)- نامتناسب (لغ)

نابهنگام - n.behangâm =
بیوقت و بی‌موقع- نابجا و بیمورد: گرستن
بهنگام باسوك ودرد به‌ازخندهٔ **نابهنگام**
سرد. اسدی (گرش)

نابیوسان- n.bayûsân = نابیوس
= ناگاه وغفلتاً: «چون بنزدیکان شهر
برسید **نابیوسان** با نصر حمدان کوینی
را بکشت». تاریخ سیستان - بی‌توقع
وطمع: بسیار بمشق **نابیوسان**- جان‌روی
نمای این عروسان. خاقانی

نابیوسی- n.bayûsî = ناگهانی:
افسوس‌که عمر **نابیوسی** بگذشت وین
عمر چو جان عزیز از سی بگذشت.
جهانگشا (لغ)

نابیوسیده - n.bayûsîda =
غیرمنتظره: «... ملکی **نابیوسیده** بدو
رسیده و کسوت ناکوشیده پوشیده».
راحة‌الصدور (لغ)

ناپارسا - n.pârsâ = فاسق وآلوده
دامن: زنانی که‌طاعت برغبت برند زمردان
ناپارسا بگذرند. سعدی- بی‌احتیاط: منم
بنده‌ای‌شاهرا ناسزا چنین برتن‌خویش
ناپارسا. فردوسی

ناپاك - n.pâk = آلوده وپلید-
نجس- بداخلاق- حرام - ناصاف- جنب
- حایض- بد و زشت- غیرخالص- شهوتی و
زناکار- گربزوحیله‌گر: «ازایشان سواری
که **ناپاك**‌بود دلاور بد و تند و بی‌باك
بود...». فردوسی

ناپاك‌تن - n.p.tan = ناپارسا: شد
آن جادوی زشت **ناپاك‌تن** بنزد زریر
آن سر انجمن. دقیقی
ناپاك‌چشم - n.p.cašm = کسی که
بریبت وهوس دردیگران نگاه کند (لغ)
ناپاك‌دامن - n.p.dâman = بی‌عفت
وناپارسا (لغ)
ناپاك‌درون - n.p.darûn = بدنهاد
-کج اعتقاد- بدنیت- ناپارسا
ناپاك‌دست - n.p.dast = خائن و
نادرست
ناپاك‌دل - n.p.del = بددل-حسود
-کینه‌توز- بداندیش- حیله‌گر: بگفتار
ناپاكدل رهنمون همی دست یا زند
خویشان بخون. فردوسی
ناپاك‌دین - n.p.dîn = ملحد و
کافر: تو دانی‌که ارجاسب **نـاپاك دین**
بیاید بکین باسواران چین. فردوسی -
دین ناپاك (لغ)
ناپاك‌دیو - n.p.dîv = دیو ناپاك-
شیطان واهریمن: نه‌من‌کشتم او را که
ناپاك دیو ببرد از دلم ترس کیهان
خدیو. فردوسی
ناپاك‌رای - n.p.rây = گمراه -
خبیث وبدنیت: بآسایش ونیکنامی گرای
گریزان شو ازمرد **ناپاکرای**. فردوسی
(ف. عر)
ناپاك‌رو - n.p.row = بدکردار
- بد روش: گزین کمزنی بود **وناپاکرو**
کلاهش ببازار ومیزرگرو. سعدی (بو)
ناپاك‌زاده - n.p.zâda وناپاکزاد
= حرامزاده‌وبداصل: ز **ناپاكزاده** مدارید

امید که‌زنگی‌بشستن‌نگرددسپید. فردوسی
ناپاك سرپنجه - n.p.sarpanja
ظالم وستمکار: یکی پادشه‌زاده درگنجه
بود که دور ازتو **ناپاكسرپنجه** بود.
سعدی (بو)
ناپالوده - n.pâlûda = تصفیه نشده
ناپایا - n.pâyâ = فانی-گذران
مقابل «پایا»
ناپایدار - n.pâydâr = فانی و
هلاك شونده-بی‌قرار وبی‌ثبات-بی‌اعتبار
وناستوار: به‌بینید کاین چرخ **ناپایدار**
نه‌پرورده داند نه‌پروردگار. فردوسی
ناپاینده - n.pâyanda = فانی-
عارضی- فناپذیر- سست و نامحکم
ناپخته - n.poxta = خام (درغذا)
- کال ونارس (درمیوه)-بی‌تجربه وناشی
(درانسان)- ناسنجیده (درسخن ورای):
هرچه نـاکردهٔ عزم تو قضا فسخ شمرد
هرچه **ناپختهٔ** عزم تو قـدر خام‌گرفت.
انوری-نازیبا(درخط)- ناتمام (درطفل،
بچهٔ ناپخته) - دباغی نشده (در چرم):
شه آن چرم **ناپختهٔ** نیم‌خام بدرّد بخاید
بحرصی تمام. نظامی
ناپدرام - n.padrâm = درشت و
ناهموار: هرآن راهی‌که **ناپدرام** باشد
بپدرامد چو خوش‌فرجام‌باشد.فخرالدین
گرگانی
ناپدرام - n.pedrâm = ناخوش
آیند وناپسند: اگر قبول‌گرفت‌ازتواین
دلم چه عجب قبول‌گیرد دل از حدیث
ناپدرام. سوزنی- شوم و نامبارك: اندر
آن روزهای **ناپدرام** کوزمی‌مهرکرده

بود دهان. فرخی

ناپدید - n.padîd = ناپیدا - نامرئی- پوشیده- نابود ومعدوم : بکین جستن مرهٔ **ناپدید** سر زندگان چند خواهی برید؟فردوسی-گمشده ومتواری: چو صد سالش اندر جهـان کس ندید زچشم همه مردمان **ناپدید**. فردوسی - پریده شده در رنگ رخ: بدو قید روش آنچه دیدوشنید همی گفت ورنگ رخش **ناپدید**. فردوسی

ناپدیدار-n.padîdâr = غیرمشخص ونامعین ، همان ره بگنجینه دشوار بود طریق شدن **ناپدیدار**بود. نظامی- نهفته ومخفی- نامرئی؛ او هست پدید در همه کار وآن هرسه در او است **ناپدیدار**. نظامی

ناپدیدگی - n.padîdagî = فقدان-ناپیدائی-پوشیدگی. منتهی‌الارب (لغ)

ناپذیرا - n.pazîrâ و ناپذیر : قبول نکننده

نـاپذیرفته - n.pazîrofta = نامقبول ومستجاب نشده؛ عذرهای‌دگرم هست ونگویم زین بیش **ناپذیرفته**بود عذر چو بسیار بود. امیرمعزی

ناپراکنده - n.parâkanda = مجتمع ونامتفرق (لغ)

نـاپرداخته - n.pardâxta و ناپردخته = ادانشده-تمام‌نشده‌ونا بساخته- صیقل نخورده

ناپروا(ی)-n.parvâ(y) = بی‌التفات - بی‌میل (قا)- بی‌بیم وترس؛ هردلی‌کو واله وحیران حسن یار شد ازغم دنیـ ودین آزاد و**ناپروا**بود. لاهیجی(بهار)- بی‌اندیشه‌وبی‌فکر،جوان‌وشوخ‌وفرزانه‌وشکار و**ناپروا** است زمان‌زمان‌زمن‌خسته‌تر که یاد دهد؛ امیرخسرو (آنن)-سراسیمه وبی‌آرام، قمر زقبضه شمشیر تست ناایمن زحل ز پیکر پیکان تست **ناپروا**. امیر معزی

ناپسندی - n.pasandî = عدم قبول- نامطبوعی- پسند نکردن؛ اگرم نمی‌پسندی بده‌هم‌بدست دشمن که‌من از تو برنگردم بجفـای **ناپسندی**. سعدی - ناروا-جور وستم:مکن بر بخت‌چندین **ناپسندی** که‌آرد**ناپسندی** مستمندی. فخرالدین گرگانی

ناپیدا-n.peydâ = غایب‌وناپدیده؛ بحر بی‌پایان‌و**ناپیدا**کران. مولوی-آنکه هنوز بوجود نیامده = معدوم؛ همه‌هریک بخود ممکن‌بدوموجود وناممکن همه هریك بخود پیدا بدو معدوم و**ناپیدا**. ناصرخسرو - نامعلوم؛ اندر ره انتظار چشمی‌که مراست بینور شد و وصال تو **ناپیداست**. وحشی- مبهم وغیرصریح: «ضعضعه **سخن‌ناپیداگفتن**.منتهی‌الارب(لغ)

ناپیداکردن- n.p.kardan وناپیدا ساختن = تباه کردن-نیست‌ونابودکردن: «ولایت‌شرق وغرب‌راکواکب‌آسا معدوم و**ناپیدا ساخت**». حبیب‌السیر-غیب کردن ونهفتن «... ببرد وخدای‌تعالی‌آن‌تخت **ناپیداکرد**». مجمل‌التواریخ (لغ)

ناپیراسته - n.pîrâsta = آراسته نشده- هموار نشده وناصاف- نتراشیده :

تیر ناپیراسته-دباغی نشده؛ چرم ناپیراسته

ناپیموده-n.peymûda= نامحدود - نامشخص «... و دهر زمان **ناپیموده** که مر او را آغاز وانجام نیست». جامع الحکمتین (مع)

ناتاب - n.tâb = نتابیده- سست و ناتوان (نف)

ناتافتن-n.tâftan= مایل نشدن: بگژی دلم هیچ **ناتافته** روان جای روشن دلان یافته. فردوسی- نتابیدن (لغ)

ناتام - n.tâm = ناتمام ، **ناتام** دراینجایت آوریدند تا روزی ازاینجا برو نشوی تام. ناصرخسرو (ف.عر)

ناتجربه‌کار - n.tajrabakâr= نامجرب- ناآزموده (ف.عر.ف)

ناتر - n.tar= خشك؛ دو ازآب دایم سراسر بدی میانه تهی خشك و **ناتر** بدی. فردوسی

ناترس-n.tars= بی‌ترس-سنگدل وبیرحم (نف)

ناترسکار-n.t.kâr= ناپرهیزگار: زدستان زن هردو **ناترسکار** روان باخردنیستش سازگار. اسدی (گرش)

ناتفیده - n.tafîda وناتفته = آنچه تفیده نیست

ناتلنگ - n.teleng= نارفیق و بدعهد : نیست یکذره رحم در دل تو میکشی **ناتلنگ** و می‌آئی. حسن بیك تهرانی (آ.نن)

ناتندرست-n.tandorost= بیمار - نادرست وعیبناك : نگه‌کردم این نظم و سست آمدم بسی بیت **ناتندرست** آمدم. فردوسی- سست‌وکاهل: هرآنکس که در جنگ سست آمدی بیاوردی **ناتندرست** آمدی. فردوسی

ناتندرستی-n.tandorostî= منسوب بناتندرست- نادرستی :کنون کار برساز وسستی مکن بمن نیز **ناتندرستی‌مکن**. فردوسی

ناتنومندی - n.tanûmandî= ضعیفی- بینوائی: باز ماندم‌ز **ناتنومندی** ازکله‌داری وکمربندی. نظامی

ناتوانا - n.tavânâ = ناتوان: زسرگین‌خرعیسی به‌بندم رعاف‌جاثلیق **ناتوانا**. خاقانی (لغ)

ناتوان‌بین-n.tavânbîn= حسود وبدخواه؛ چشم او دید ودست‌من بوسید آنکه میگفت **ناتوان‌بین**‌است.قبول(آ.نن)

ناتوان‌گیر - n.tavângîr = ظالم وزیردست آزار: اگرچه شیوه‌بهتر زدستگیری نیست مگیر دست‌کسیراکه **ناتوان‌گیر**است. میرزا عبدالغنی (آ.نن)

ناتواننده - n.tavânanda = ناتوان

ناجانور - n.jânvar= بی‌جان: برآوردازآن وهم پیکربیان یکی‌زرد گویای **ناجانور**. ابوالحسن‌لوکری(لغ)

ناجایگاه - n.jâygâh وناجایگه = بیجا؛ «هرسخن‌راکه بدانی‌ازجایگاه آن سخن را دریغ مدار و **بناجایگاه** ضایع مکن». منتخب قابوسنامه (لغ)

ناجخ - nâjax= ناچخ

ناجرمك - n.jormak = کسیکه دربتکده و دیر می‌نشیند

ناجرمکی-n.jormakî = نشستن
در بتکده ودیر: من و **ناجرمکی** ودیر
مخران دربغراطیانم جا وملجا. خاقانی

ناجو - nâjû وناژو = صنوبر :
ناجوی این باغ بوجد وخروش بوده
چو سکان فلك سبزپوش نظامی (آنن)

ناچخ - nâcax وناجخ = نوعی
تبرزین جنگی: فکنده **ناچخ** درمغز کفر تا دسته
نشانده بیلك درچشم شرك تا سوفار. مسعود
سعد- (سن : nâšaka = نابودکننده و
مخرب- رك: نچك ونجق) تذکر- معنی
نیزه وسنان برای ناچخ صحیح نیست

ناچدن - nâcedan = نچیدن

ناچران - n.carân = نچریده :
برآن چرمهٔ **ناچران** زین نهاد چه
زین ازبرش خشك بالین نهاد. فردوسی

ناچسپان - n.caspân و ناچسب
= نامناسب- بی‌لیاقت وناشایسته (نف)

ناچمان - n.camân = عاجز و
ناتوان درحرکت- آنکه خرامیدن نتواند:
فرنگیس نالنده بود آنزمان بلب ناچران
وبتن **ناچمان**. فردوسی

ناچریدن - n.carîdan = چرا
نکردن- چیزی نخوردن: دهان **ناچریده**
دو دیده پرآب همی بود تا سرکشید
آفتاب. فردوسی - غریبان که برشهر ما
بگذرید چمانند پای ولبان **ناچرید**.
فردوسی

ناچیز - n.cîz = بی‌قدر و حقیر-
ناکس وفرومایه- معدوم وعدم: که یزدان
ز**ناچیز** چیز آفرید بدان تا توانائی
آمد پدید. فردوسی- باطل- بی‌فائده و
لغو: «وبر **ناچیز** ببازی ونشاط مشغول
بودن». تاریخ سیستان- بسیار کم واندك (لغ)

ناچیز داشتن - n.c.dâštan و
بناچیز داشتن = بچیزی نشمردن- اهمیت
ندادن (لغ)

ناحفاظ - n.hefâz = بی‌حفاظ
وبی‌پوشش- بی‌شرم- آلوده‌دامن وفاسق:
که ومه چون بمجلس جام گیرند ترا در
ناحفاظان نام گیرند. فخرالدین گرگانی
(ف. عر)

ناخاست - n.xâst = زمین‌گیر و
عاجز وناتوان (نف)

ناخردمند - n.xeradmand =
نادان وبیعقل

ناخرم - n.xorram = ناشاد -
نامطبوع: تو بیزارگرد ازره ودین اوی
بنه دور **ناخرم** آئین اوی. فردوسی

ناخستو - n.xastû = منکر
(نا+خستو)

ناخسته - n.xasta = بیزخم -
سالم

ناخسته- n.xesta = نخ نازك (نف)

ناخشه - n.xeša = واحدی برای
اندازه‌گیری، یکی بتکده‌دیدساده‌زسنگ
چهل **ناخشه** هریك ازبیز رنگ.
گرشاسبنامه (لغ)

ناخفته - n.xofta = نخوابیده-
شب‌زنده‌دار- هوشیار و بیداردل: همان
چون سرآری بسوی نشیب ز**ناخفتگان**
برتو آید نهیب. فردوسی

ناخن - nâxon وناخون = مادهٔ
شاخی که در انتهای انگشتان انسان و

جانوران میروید (ح-قا)- کنایه از پنجه و چنگال: فروهشته ازگوش او گوشوار **بناخن** برازلاله کرده نگار. فردوسی

ناخن آفتاب - n.e.âftâb کنایه ازآتش (نظ)- خطوط شعاعی: چشم سهیل وناخنه **ناخن آفتاب** و نی کاتش و قند او دهد بانی و باد یاوری. خاقانی (ح-قا)

ناخن انداختن - n.andâxtan = ناخن رساندن برساز وامثال آن: ذره و خورشیدگر در رقص آید دور نیست **ناخن** مضراب برتار رباب **انداختم** . نصیرای بدخشانی (آنن)

ناخن بجگرشکستن - n.bejegar šekastan = تأثیر کردن: مگر زسنگ بود پرده های گوش کسی که **ناخنش بجگر نشکند** ترانهٔ عشق. صائب (آنن)

ناخن بدل زدن - n.bedelzadan = آسیب رساندن- ناراحت کردن: کند غرق ندامت طبع صاف من زلالی را **زند ناخن بدل** هرمصرع شوخم هلالی را. محمد غوث خان بهادر (لغ)- تصرف در مزاج کردن: نمیتوان **بدل** کس بزور **ناخن زد** چه شد که تیشه فرهاد آهنین چنگ است. طالب آملی (بها)

ناخن بدل شکستن - n.b.d.šekastan = ناخن بجگرشکستن: گرگوش او بنالهٔ من نیست درچمن **ناخن** که اینقدر **بدل** گل **شکسته است**؟. محمدقلی سلیم (بها)

ناخن براه - n.borâh = ناخن برای: «در بادیه شد تنها بی زاد اما همیشه سوزن و **ناخن براه** و دلو و حبل باوی بودی». کیمیای سعادت (لغ- رك: ناخن پیرا)

ناخن بره - n.bora و ناخن بر= ناخن برای و ناخنگیر

ناخن بریدن - n.borîdan = ناخن گرفتن: از تیغ مرگ عاشق رنگ بقا نبازد عمر دوباره گیرد چون **ناخن ازبریدن**. میرزا بیدل (آنن)

ناخن بدندان - nâxonbedandân کنایه ازحیرت زده - افسوس خورنده ؛ بدیشان ازغنیمت دادچندان که خلقی ماند ازآن **ناخن بدندان**. نزاری (نظ)

ناخن بدندان گرفتن - n.b.d. gereftan = حیران شدن- افسوس خوردن (نظ)

ناخن برا(ی) - n.borâ(y) و ناخن براه = مقراض: بتاب یکسر ناخن قوارهٔ مه را دو شاخ چون سر **ناخن برا** نمود بتاب. خاقانی: گر بگردانی بگردد ور برانگیزی رود برطراز عنکبوت و حلقهٔ **ناخن برای**. منوچهری- ناخن گیر (لغ)

ناخن بریدن - n.borîdan = ناخن چیدن: ازتیغ مرگ عاشق رنگ بقا نبازد عمر دوباره گیرد چون **ناخن** از **بریدن**. میرزا بیدل (آنن)

ناخن بریکدگر زدن - n.baryakdegar zadan و ناخن بهم زدن- کنایه از فتنه وجنگ انداختن میان دوکس ؛ چو مژگان هردو عالم را بهم افکنده از شوخی همان **ناخن زند بریکدگر** چشم فسون سازش. صائب

ناخن بسنگ آمدن - n.besang âmadan = ناامید شدن: **بسنگ ناخن** هرتشنه لب که **می آید** دهان آبلهٔ ما پر آب میگردد. صائب (آنن)

ناخن‌بندشدن- n.bandšodan =
بجائی دست یافتن، از رشك کند بادصبا برسرخود خاك   در زلف تو **شد بند** مگر **ناخن** شانه . طاهر غنی (بهار) - علاقه بهم رسانیدن، زگل صد **ناخنش بند است** در دل   صبا اگر بخارستان گذار است. ظهوری (بها)

ناخن‌بندکردن- n.bandkardan
وناخن بندساختن= بجائی دست یافتن، زدستم دور از آن افکند ناخن   که در جائی **نسازم بند ناخن**. طاهرغنی(آنن)- تصرف کردن - اثرگذاشتن ، سهل باشد **بندکردن ناخنی** بربیستون   پیش برق تیشهٔ من کوه میدان میدهد. صائب- عیبی دراسب که نوك سم او بزمین آید و اسب سکندری خورد و بیفتد یا سوار را بیفکند (لغ)

ناخن‌پال - n.pâl = ناخن‌خواره وکژدمك-خلال گونه‌ای که بدان بن ناخن‌ها پاك کنند (لغ)

ناخن‌پراندن - n.parândan =
انداختن ناخن کسی را بوسیلهٔ چوب زدن -کنایه از ریختن برگ گل، تاصبا **ناخن** گل را **نپرانده است** بخار   بردل تنگ خود ازخاك دری نگشایند. صائب (آنن)

ناخن‌پریان- n.e.paryân = نوعی صدف دوائی شبیه بناخن و معطر است ، این کرم بین که از دلت خفقان   برده خالق **زناخن پریان**. یوسفی طبیب (رك، ناخن خوش وناخن دیو)

ناخن‌پیرا(ی) - n.pîrâ(y) =
قیچی- افزاری که بدان ناخن میگرفتند (قس، ناخن‌برا)- سرتراش وحجام (قا)

ناخن‌پیراستن - n.pîrâstan =
گرفتن ناخن

ناخن‌پیراستن‌ازچیزی- az cîzê
n.p. = رهاکردن وترك آن گفتن؛ **بپرای از طمع ناخن** بخرسندی که از دست چو این این ناخن بپیرائی همه کارت بپیراید. ناصرخسرو

ناخن تیزکردن - n.tîz kardan
کنایه ازطمع زیادو توقع بیجاداشتن(آنن)

ناخن‌چیدن- n.cîdan = گرفتن ناخن: دکان همچو خورشید گردیده است **پری** ناخن دیو را **چیده است** . میرزا طاهر وحید (آنن)

ناخن‌خواره- n.xâra وناخن‌خاره = ورمی مایل بسرخی که در اطراف ناخن بهمرسد وناخن را بیندازد (نظ- ناخن‌پال)

ناخن‌خوش - n.e.xoš = ناخن دیو= ناخن‌پریان (قا)

ناخن‌دخل- n.e.daxl کنایه ازایراد و اعتراض ، خیال نازکم را نیست تاب **ناخن دخلی**   غنی هرگز نباشد طاقت نشتر رگ گل را . ملاطاهر غنی (آنن- ف. عر)

ناخن‌درجگرشکستن - šekastan n.dar jegar = ناخن‌بدل‌زدن (آنن)

ناخن‌درجگرفروبردن - bordan n.d.j.forû = ناخن‌بدل‌زدن (آنن)

ناخن‌درچیزی‌زدن- n.d.cîzêzadan

= ناخن بدل زدن (آنن)

ناخن دردل افشردن - afšordan = ناخن بدل زدن (آنن)

ناخن دردل زدن - n.d.del = ناخن بدل زدن (آنن)

ناخن دردل شکستن - n.d d.zadan = ناخن بدل زدن (آنن)

ناخن دردل شکستن - šekastan = ناخن بدل زدن (آنن) n.d.d.

ناخن دردیده ریختن - dîdarîxtan n.d. کنایه از بسیار آزردن: بهله هرگاه کند بر کمرش دست دراز رشک **دردیدهٔ** من **ناخن** شاهین **ریزد**. صائب (آنن)

ناخن درسینه زدن - n.d.sînazadan و ناخن درسینه شکستن = تصرف کردن و تأثیر درمزاج: تار ازرگهای جان بستیم برقانون درد **میزند** خوش **ناخنی** در **سینه** افغان ما. ظهوری (بها)

ناخن دیو - n.e.dîv = ناخن پریان: **ناخن دیو** را پریرویان چونکه در زیرخویش دود کنند صرع را نافع آید وگردد حیض ایشان گشاده سود کنند. یوسف طبیب (آنن)

ناخن رسانیدن - n.rasânîdan = ناخن زدن- خراشیدن: خونابهٔ دل آتش یاقوت گداز است مگذار باین آبله **ناخن برسانیم**. صائب (آنن)

ناخن روز - n.e.rûz کنایه از آفتاب: برند ناخنهٔ چشم شب **بناخن روز** کنند ناخن روز ازحنای صبح خضاب. خاقانی

ناخن زدن - n.zadan کنایه از جنگ انداختن میان دوکس، چومژگان هردو عالم را بهم افکنده ازشوخی همان **ناخن زند** بریکدگر چشم فسون سازش. صائب (بها) - اعتراض کردن و ایراد گرفتن: تو چون گذر کنی آنجا بنظم رنگینم که مصرعش چمنی کرد وبیت بستانی ضمیر وی بمن اینجا نشان دهد هرجا که **ناخنی بزنی** یا سری بجنبانی. عرفی (آنن)- ناخن رساندن: شداززخمه مضراب مطرب کبود **زناخن زدن** ناخنش گشت سود. طالب (لغ)

ناخن زن - n.zan = مؤثر درمزاج: بصانعی که بمنقار عندلیب بهار نمود تعبیه چندین نوای **ناخن زن**. طالب آملی (آنن)- ناخن گیر

ناخن فروکردن - n.forûkardan = ناخن درجگر فروبردن- تأثیرکردن در مزاج: **کند** نغمه مستانه **ناخن فرو** که چون باد پیچد صدا درکدو. ظهوری (آنن)

ناخنک - nâxonak = مصغر «ناخن»- «ناخنه»: وآن مادهٔ فاسدی است که بشکل ناخن درچشم انسان یاحیوان پدید آید: شمع محفل کنم آندم که دل روشن را ماه نو **ناخنک** دیده شود روزن را. عارف کاشانی (آنن = ناخنه) -گوشهٔ ناخن که بلند شده درگوشت فرو رود (نظ)- با ناخن خاریدن - تخمی دوائی که نامش اکلیل است- نام قلمی است از زرگران که سرش بشکل ناخن است (نظ)

ناخن گذاشتن - n.gozâštan کنایه ازترسیدن ومغلوب شدن: من کیم صائب که دست ازآستین بیرون کنم دربیابانی که **ناخن میگذارد** شیرها. صائب

ناخنه - nâxona = **ناخنک** بمعنی

دوم، ابرش خورشید را **ناخنه** آید بچشم
تا تو بشبرنگ حسن تاخته‌ای در جهان.
خاقانی

ناخناچشم‌شب- n.yecašme šab
کنایه از ماه‌نواست: برند **ناخناچشم‌شب**
بناخن روز کنند ناخن روز ازحنای
صبح خضاب. خاقانی (بهار)

ناخوار- nâxâr = درشت وخشن
- ناهموار- سخت ومشکل- جعد آشفته
(= ناخار) - نام‌گونه‌ای درم بوده در
سلابور هند (لغ)

ناخواست - n.xâst = بلااراده-
بی‌میلی ، سیری از من نپرسمت که چرا
زانکه **ناخواست** را بهانه بسی است .
عمادی شهریاری

ناخواسته - n.xâsta = نخواسته
وبدون تقاضا-کریه و نامطلوب ؛ چون
شدی فتنهٔ **ناخواستهٔ** خویش‌بگو راست
میگوی‌که هشیار نگویدجزراست. ناصر
خسرو

ناخواهان - n.xâhân و ناخواه
= ناپسند- بی‌میل؛ «هرچند دل سلطان
ناخواهان است اریارق راو غازی را
خواهان». تاریخ بیهقی

ناخوب- n.xûb = ناپسند-ناخوش
بدآئین- ناصواب

ناخوش- n.xoš = دلتنگ- غمگین
- ناراضی- بیمار- بد وناپسند- ناگوار
- ناخوش‌آیند- سخت- بدطعم- درشت و
خشن-بوی‌بد- ناهموار- نامطلوب

ناخوشدل - n.xošdel = غمین-
ناخرسند وناراضی (لغ)

ناخوشمنش - n.xošmaneš =
بدصفت‌وزشتخوی؛ که‌چون‌بازگشتیم‌از آن
بدکنش مگرشادگرددز **ناخوش‌منش**.
فردوسی

ناخوشند - n.xošnod مخفف
«ناخشنود»؛ پدرکز پسر هیچ **ناخوشند**
است بدان کان پسر تخم باربد است.
فردوسی

ناخوشی- n.xošî = مرض‌وبیماری
- غمگینی - ناراحتی و ابتلا- ناپسندی
وآزردگی- زشتی‌وناخوبی؛ نیرزدوجودی
بدین **ناخوشی** که جورش پسندی و
بارش‌کشی. سعدی-تلخی‌وبدطعمی؛جیحون
خوش است وبامزه ودریا از **ناخوشی**
وزهر چو طاعون‌است. ناصرخسرو-نقار
وکدورت؛«میان‌ایشان‌بدین‌سبب **ناخوشی**
پدید آمده». تاریخ‌بخارا (لغ)

ناخون- nâxûn = ناخن؛ نوحه‌گر
کرده زبان‌چنگ‌حزین ازغم‌گل موی
بگشاده وبرروی زنان **ناخونا** . فیروز
مشرقی (لغ)

ناخویشتن‌بین- nâxîštanbîn =
فرو تن و متواضع؛ پس فروتن سروری
ناخویشتن بین‌مهتری سروراهل‌زمینی
مهتر اهل زمان. سوزنی (لغ)

ناخویشتن‌شناس- n.x.šenâs =
بی‌ادب-گستاخ- آنکه ازحد خودتجاوز
کند ؛ «برامیر رنج بسیار آمد از این
نوخاستگان **ناخویشتن‌شناس**». تاریخ‌بیهقی

نادادن - n.dâdan = ندادن :
هر آنکس‌که بیداد بد دورکرد به
نادادن چیز وگفتار سرد. فردوسی

ناداشت-nâdâšt= بیشرم و آزرم؛ چنین آمده است از بزرگـان پیر که با هیچ **ناداشت** کشتی مگیر. نظامی(جها) - مفلس و بیچیز: دل **ناداشت** پر زخون بـاشد ساغر عیش او نگون باشد. ابوالمؤید بلخی- قومی از گدایان که طلب کنند وچون بایشان نرسد گوشت بدن خود ببرند= کنگر (جها)- بی‌اعتقاد (نف)- ناسازگار: زدنیا برم زنگ **نـاداشتی** دهم باد را باچراغ آشتی. نظامی(ح-قا)

نادرگذار - nâdergozâr= عفو نکننده- سخت‌گیر: از سهم واز سیاست **نادرگذار** تو بر گرگ زنده پوست بدرد سك شبان. سوزنی (عر. ف)

نادروائی-nâdarvâyî= ضرورت نداشتن: «ابواب کنوز نادری را بدست بی‌پروائی و **نادروائی** گشوده از نادانی...». دره نادری (لغ)

نادرودن-n.dorûdan= نادرویدن

نادلفروز - n.delforûz = ناپسند: ازآن بخت پیغام **نـادلفروز** نبد هوش او مانده تا چند روز. یوسف و زلیخا (لغ)

نادره- nâdera= بی‌مانند-ظریف و جالب: «وکنیزکی دوشیزهٔ **نادره** هر سالی فرستادی». تاریخ بیهقی- نکته و لطیفه، «سخن اگرچه‌درازشود ازنکته و **نادره**‌ای‌خالی‌نباشد». تاریخ‌بیهقی-سخن عجیب وغریب- مثلی‌که شهرت ندارد: تاویل برگزیده تا ازجهل ای‌هوشیار **نادره** افسونت. ناصرخسرو (لغ-عر)

نادستور-n.dastûr= بی‌اجازه(لغ)

نادلپذیر- n.delpazîr= ناخوش آیند: بدو گفت طوس ای سپهدار پیر چه‌گوئی سخنهای **نادلپذیر**. فردوسی

نـادلپسند - n.d.pasand = نادلپذیر- نکوهیده؛ بر آزادگان **نادلپسندم** گر این‌را ره‌دهم‌آنرا ببندم. وصال(لغ)

نادلفروز-n.d.forûz= نادلپسند؛ از آن سخت پیغام **نادلفروز** نبدهوش او مانده تا چند روز. یوسف‌وزلیخا

نادلیر - n.delîr = ترسو، دلاور شد آن مردم **نادلیر** گوزن اندرآمد ببالین شیر. فردوسی

نادمیدن-n.damîdan= ندمیدن

نادوست - n.dûst = نامهربان؛ «و از دست زنان **نادوست** و ناکدبانو بگریز». قابوسنامه

نادوشیزه-n.dûšîza= غیرباکره

نادهنده - n.dahanda = آنکه ندهد- لئیم (نف)

نادیده - n.dîda = دیده‌نشده - ندیده- بدیع وطرفه؛ «ولذت نعمت اندر آنست‌که **نادیده**‌بینی‌وناخورده‌بخوری». قابوسنامه-کور وبیدیده- تحمل نکرده؛ ابا تاج‌وباگنج‌**نادیده**‌رنج مگر زلفشان دیده رنج شکنج. فردوسی- لئیم وپست -ناآزموده‌کارو بی‌وقوف-حریص وآزمند؛ مشفقی‌عمر به نظارهٔ‌خوبان‌بگذشت هیچگه سیر نشد دیدهٔ **نادیدهٔ** ما. مشفقی‌تاجیك مانی (لغ)

نادیده‌آوردن-n.d.âvardan = ندیده انگاشتن؛ دیده را **نادیده‌میارید** لیك چشمتان‌راواگشایدمرگ‌نیك.مولوی

نادیده‌کار - n.d.kâr = نامجرب- جنگ‌ندیده: تو برنائی ونوز **نادیده‌کار** چو خواهی که یابی بر از روزگار. فردوسی

نادیده‌کردن - n.d.kardan = نادیده انگاشتن: **نادیده‌میکنی** چوفتد چشم برمنت جانم‌فدای‌دیدن و**نادیده کردنت**. هلالی (لغ)

نادیده‌گرد - n.d.gard = گرد ندیده-نو وشفاف: بفرمودکارندخوانهای خورد همان نقل‌دانهای **نادیده‌گرد**. نظامی

نادیرباز- n.dîrbâz = کنایه از شب‌کوتاه (نف)

نادین-n.dîn= بخلاف‌دین-بخلاف حق: «وفات یزدجرد در سال هشتم بود ازطغیان**نادین**(= ناحق)عثمان». فارسنامهٔ ابن‌بلخی (لغ - ف.عر)

نار - nâr مخفف«انار»: آن**نار**بیار اندر باچهرهٔ‌گلگون چون حقهٔ لعلی که بگوهر شده مشحون (آنن) -کنایه ازاشك خونین: دو رخ رخشان توگلنار گشت بررخ من ریخته گلنار **نار**. منوچهری-کنایه از پستان: کسی‌گرجز توبر**نارم**کشددست بعشوه‌زاب‌انگورش کنم مست. نظامی-وبتازی، آتش-کنایه ازجهنم- داغ‌که برستور نهد

ناراست- nârâst= دروغ‌وناپسند (آنن)-کج‌وغیرمستقیم-ناهموار وناصاف -خائن ودغلباز: همی گفت ایدل نادان **ناراست** نگه‌کن‌تانهیب‌ازکجاخواست. فخرالدین‌گرگانی-دارای‌غش وتقلب(نف)

ناراستخو(ی)- nârâstxû(y) = کژنهاد- متقلب ودغل: سیم‌کژ ترازوی **ناراستخوی** زفعل بدش‌هرچه‌خواهی بگوی. سعدی (بو)

ناراستگو(ی) - n.r.gû(y) = دروغگو

ناراستن- nârâstan= نیاراستن

ناراسته - nârâsta = مخفف «نیاراسته» - غیر مستقیم مقابل راسته (نا+راسته)

نارامیدن - nârâmîdan = نیارامیدن

نارانیدن - nârândan= نراندن

نارای-n.rây= بی‌رای‌وفکر(نفر) - منکر وبی‌اعتقاد (قا)- منکر و زشت (جها-ف. عر)

نارافرنجی - nâre.efranjî و نارافرنجیه= آتشك‌وسفلیس (لغ)

نارافشاندن-narafšândan کنایه ازگریه‌کردن واشك‌گلگون‌ریختن (قا)

نارام - nârâm = سرکش

ناربا- nârbâ = آش‌انار: زیربائی بزعفران‌وشکر **ناربائی**‌ززیر باخوشتر: نظامی (= ناروا)

نارباچه - n.b. ca وناریاچه = طعامیکه از ناردان و مویز پزند. بحرالجواهر (لغ)

ناربن-n.bon= درخت‌انار(آنن)

نارپستان- n.pestân = دختر یا زنیراگویندکه پستانهای او سخت‌وسفت باشد: بت **نارپستان** بدست آورد که برنارپستان شکست‌آورد. نظامی (بها)

نارپوست - n.pûst = پوست انار - دارچینی (نف)- قرنفل (لغ)

نارجیل- n.jîl = معرب «نارگیل» (ح- قا)

نارخوك- n.xûk مبدل «نارکوك» (نظ)

نارد - nârad = مخفف «نیارد» مضارع منفی از «یارستن» و آرستن و «آوردن»-حشره ایستکه ببدن حیوانات چسبد و خون آنها را مکد (خ: نارد = کنه بزرگی که بشتر می‌چسبد. جها - رك: نارده)- مردم لئیم وخسیس-داروی سنبل الطیب (نف)

ناردان - nârdân = اناردانه - کنایه ازلب سرخ خوبان، رخانش چو گلنار ولب **ناردان** زسیمین برش رسته دوناردان (لغ)-کنایه از اشك گلگون؛ ازین گلشن که خندان گشت چون نار که چشم از غم نگشتش **ناردان** بار؛ وحشی (ف)- آتشدان (عر.ف)

ناردان افشاندن- n.d.afšândan = ناردان باریدن= اشك سرخ ریختن وخون گریستن

ناردشتی- nâredaštî = نارهندی (آنن)

نارده- nârda ونارد=کنهٔ شتری (خ: نارد)

ناردین - nârdîn = سنبل رومی (یو: nardos)

نارس- nâras = کال وخام از هر چیز؛ همت پستم مرا محروم کرد از کار خویش میوهٔ **نارس** نیست دست بینوایان نارساست. قدسی (آنن)

نارسا- nârasa = نابالغ، ناتمام- کوتاه (رك: ذیل «نارس»)

نارست- nârest مخفف «نیارست» ماضی منفی از «یارستن» و «آرستن»

نارسیده - nârasîda = نابالغ- باکره - نارس و خام - بی‌بهره (قا) - واصل نشده

نارفارسی - n.e.fârsî = نوعی زهر ترکیبی (آنن)

نارکفیده - n.e.kafîda = انار ترکیده وشکافته؛ که اندامش چو **ناری شد کفیده** ازو چون ناردانه خون چکیده. فخرالدین گرگانی

نارکند- nârkand = انارستان (قا)

نارکوك- n.kûk ونارخوك مقلوب «کوکنار» = غلاف و غوزهٔ خشخاش و مجازاً برافیون وتریاك نیز اطلاق میشود

نارکیوا- n.e.kîvâ = غوزهٔ خشخاش سیاه (آنن)

نارمشك- n.mošk = نارهندی (آنن)

نارنگ- nârang = نارنج؛ همیشه تا به تجارت زمر وشهبان کس بسوی آمل وساری نیاورد **نارنگ**. ظهیرفاریابی (نظ)

نارو - nârû ونارو = مرغکی است خوش آواز، **نارو** بنارون برساری بیاسمن برقمری، بنسترن بر برداشتند آوا. کسائی (آنن)-رشته‌ای که از اعضای مردم برآید ، **ناروت** پای بند شد ار نه بکام دل کردی تجرع ازکرمت روح بروآب. عمید لوبکی (پش، nârû)

ناروا - nâravâ =غیررائج، آب گهرگرچه بسی باصفاست سکهٔموجش نبود **ناروا**ست . طاهر وحید (آنن) - ناشایست

ناروا - nârvâ و **ناربا** = آش انار

ناروان-nârvân = درخت نارون؛ **ناروان** کردار قد است آن بلب چون ناردان ناردان دارد سرشکم درفراق **ناروان**. ازرقی (نظ)

نارور-nârvar = زن نار پستان (قا)

نارون- nârvan = درخت معروف (= ناروان)- ناربن (قا)

ناروند - nârvand = نارون و ناروان (خ)

ناره - nâra = زبانهٔ ترازو وقپان -سنگی که بهقپان می‌آویزند؛ باری بهر حساب که خواهی سر عدوت آویخته زجائی چون **ناره** ازکپان-مبدل «ناله» (آنن)- ص؛ نازه، ناژه

نارهندی-nârehendî = میوه‌ای درهند شبیه بهی موسوم به **پل** = ناردشتی

ناز - nâz = لطف و عشوه گری- ناز ونازو

نازبو(ی) - n.bû(y) = اسپرغم وریحان : برسر خوانی‌که بود **نازبوی** زینت آن‌خواهد از رنگ وبوی (آنن)

نازك - nâzok = تنك - لطیف و ظریف؛میکند شبنم گرانی برعذار **نازکت** ابر میبوسد زمین از دور گلزار ترا . صائب (آنن)

نازكانه-nâzokâna = با ناز ولطف وآرامش؛ خوش **نازکانه** می‌چمی ای شاخ نوبهار کاشفتگی مبادت از آشوب باددی. حافظ

نازك‌ادا - nâzok adâ = خوش ادا؛ یك‌شیوه حاصلم زتو **نازك‌ادا** نشد گویا دل شهید مرا خونبها نشد. طالب آملی (آنن)

نازك‌بدن - n.badan = کسیکه بدن لطیف دارد - نوعی رستنی شبیه به بستان افروز= سرخ‌مرد (آنن- ف.عر)

نازك‌خیال - n.xiyâl = نازك اندیشه = کسیکه دارای اندیشهٔ لطیف ودقیق‌است؛ چه‌مضمونی‌که دردل بگذرد **نازك‌خیالترا** سخن‌هردم بگردآن‌لب خاموش میگردد . جلال اسیری (آنن - ف. عر)

نازنوروز - nâzenowrûz = نام نوعی ازموسیقی قدیم

نازنین - nâzanîn = منسوب‌بناز = دارای ناز- زیبا ولطیف و ارجمند؛ بناگوشی‌چوبرگ‌یاسمین‌تر بروااندامی ازگل **نازنین**‌تر. امیرخسرو

نازو-nâzû = درخت‌صنوبر؛ نازیدن **نازو** ونواهای سریچه ناطق‌کند آن مردهٔ بی‌نطق وزبان‌را. سنائی (= نازو) = گربه؛ چون‌قسمت ارزاق‌کند شیرفلك رو باورچی خوان تو زند نعره که **نازو**. ارزی

نازیدن - nâzîdan = نازکردن

ناژ - nâž = نازو؛ ازکژی دور باش وکاژ مباش چون نه‌ای عودخیره **ناژ** مباش(= ناز ونازو)

ناژبن - nâžbon = درخت‌پشه‌غال

(نظ)- ص: نازین

نازو - nâžû وناجو وناز ونازو = درخت صنوبر

ناساز - nâsâz = بی‌تناسب و ناموزون : هرچه هست از قامت **ناساز** بی‌اندام ماست ورنه تشریف تو بربالای کس کوتاه نیست. حافظ- مخالف و ناسازگار - مخالف اصول وناموزون (درموسیقی)

ناسازگار - n.s.gâr = مخالف و ناموافق: حریف گرانجان **ناسازگار** چو خواهد شدن دست پیشش مدار. سعدی (بو)

ناسپاس - n.sepâs = ناشکر و کافرنعمت: دولت خودبین ومشو **ناسپاس** شکر نکوبر کرم بی‌قیاس. امیرخسرو (نظ)

ناستوده - nâsotûda = ناپسند- نالایق- غیرممدوح

ناسزا - n.sazâ = نالایق وفرو مایه : **ناسزائی** را چو بینی بختیار عاقلان تسلیم کردند اختیار . سعدی - دشنام وسقط- کار ناروا : ازسخن‌چینان ملالتها پدید آید ولی چون میان همنشینان **ناسزائی** رفت رفت. حافظ

ناسزاوار - nâsazâvâr = نالایق وفرومایه: تو راست ملك و سزاوار آن توئی به‌یقین خدای ملك نبخشد **بناسزاواران**. امیرمعزی- ناشایست

ناسره - nâsara = غیرخالص- درم ودینار قلب- سخن نازل وپست

ناسفته - nâsofta = سوراخ نشده: دویدم پیش وگفتم خیرمقدم آنکه افشاندم بپایش مشتی از **ناسفته** گوهرهای مژگانی. طالب آملی- کنایه ازبکر ودوشیزه (آنن)

ناسگالیده - nâsegâlîda = ناندیشیده: وزین **ناسگالیده** بدخواه نو دلم گشت باریك چون ماه نو. فردوسی

ناسوت - nâṣût = طبیعت انسانی - عالم اجسام (عر)

ناسور - nâṣûr = رگی که درباطن آن فساد باشد و آن مرض درگوشه‌های چشم واطراف مقعد پیدا شود و بصورت جمع: **نواسیر** معمول است (عر) - هر زخمی که طول بکشد وبامداوای معمولی به نگردد وباین معنی اخیر معرب است

ناشایسته - nâšâyesta وناشایست = نالایق- ناهموار- نامناسب

ناشتا - nâšta وناشتاب = ناهار وازبامداد باز چیزی نخوردن: شورابه‌های بیمزهٔ ناخوش اندراو همچون دهان صاحب علت **بناشتا** . معزی - مجازاً برگرسنه و شایق اطلاق شده: تو زمن ملول گشتی و من ازتو **ناشتابم** صنما چه میشتابی که بکشتی از شتابم. مولوی («ن» نفی + آشتا - هندی باستان acnáti,ac بمعنی خوردن)

ناشکیب - n.šakîb وناشکیبا = بی‌صبر : بسکه بود در غم او **ناشکیب** غنچهٔ گل گشته دل عندلیب. طاهروحید (نظ)

ناشناخته - n.šenâxta = ناشناخت = ناشناس- غیر معلوم

ناغوش - nâγûš = سرباب فرو بردن = غوطه در آب : گردگرداب مگرد ارت نیاموخت شنا که شوی غرقه چون ماهی و**ناغوش** خوری

ناغول - nâγûl = پوشش سر نردبان

و زینه (قا)

ناغیست - nâγîst = نازمشك (قا)

ناف - nâf = فرورفتگی سوراخ وسط شکم- کنایه ازوسط هرچیز (قا)

نافآسمان - n.e.âsmân کنایه از قطب فلك: سپهرگفت بهل مدح روزگار بگو که آفتاب سوی **نافآسمان** آمد. عرفی (آ نن)

نافافتادن - n.oftâdan = ناف گسیختن= فروافتادن ناف بسبب برداشتن بارسنگین- کنایه ازترسیدن زیاد ودرمانده شدن : زسهم کمان رنگك خورشید ریخت زبیم سنان **ناف** گردون **گسیخت**. قدسی (آ نن)

نافافکندن - n.afkandan کنایه از درمانده شدن : نافۀ مشك نباشد به بیابان ختن **ناف افکنده** بهمراهیش آهوی ختا. محمدسعید اشرف

ناف برزمین نهادن - nahâdan n.bar zamîn = ناف برزمین گذاشتن = نافافکندن، **میگذاردناف**ازخورشید تابان **برزمین** گر فلك بردارد این باری که بردوش منست. صائب

نافخاك - n.e.xâk = مکۀمعظمه: زری کادمیرا کند بیمناك چه درصلب آتش چه در**نافخاك**. سلمان(آ نن)- و آنرا **نافارض**، **نافزمین** و**نافعالم** نیز خوانده اند (ح-قا)

نافرجام - nâfarjâm = بیعاقبت

نافرهخته - n.farhaxta = بیادب: زشت و **نافرهخته** و نابخردی آدمی روئی ودرباطن ددی. طیان (رك: فرهخته

نافزدن- n.zadan = ناف بریدن: بوصفش خرد بست نقش ضمیرم بمدحش **زد** اندیشه **ناف**زبانم. طالب آملی (بها)

نافزمین- n.e.zamîn = نافخاك (رك: نافخاك): سرنافه دربیت اقصی گشاد ز**نافزمین** سرباقصی نهاد. نظامی (بها)

نافشب - n.e.šab = نصف شب: **نافشب** از مشك فروشان اوست ماه نو ازحلقه بگوشان اوست. نظامی

نافعالم - n.e.âlam = نافزمین: قدم برسر **نافعالم** نهاد بسا نافه کز **ناف عالم** گشاد. نظامی

نافه - nâfa = کیسه ای مشکین باندازۀ تخممرغی که درزیر شکم آهوی ختای نر قرارد دارد و دارای مشك است: بسی **نافه** مشك ودیبای نغز کز ایشان فزوده شود هوش و مغز . نظامی (په: nâfak = ناف)

نافه بو(ی)- nâfabû(y) کنایه ازگنده دهان است : جهان جوی چون دید آن یافه گوی زیافه کندخویش را **نافه بوی**. نظامی (رش) = سخن چین و نمام (قا)

نافهفته - nâfehafta = وسط هفته- سه شنبه: از دگر روز هفته آن به بود **نافهفته** مگرسه شنبه بود. نظامی

نافۀآف - nâfayeâf = نافۀآهو = مشك (آ نن)

نافۀ مشك یافتن - meškyâftan nâfaye کنایه ازبلندآوازه شدن وشهرت یافتن (قا)

ناقوس - nâγûš = تختۀ آهن یا چوبی که نصاری وقت نمازنوازند (نظ)

- زنگ بزرگ که مسیحیان دروقت نماز مینوازند : **بناقوس** و بزنار و بهقندیل بهیوحنا و شماس و بحیرا. خاقانی- در اصطلاح صوفیان عبارت از انتباه است که بسوی توبت و انابت وعبادت خواندونیز جذبه که ازحق تعالی خبر کند واز نفس خلاص دهد و بطاعت دعوت کند- نام یك آواز از دستگاه سه گاه - مبدل ناووس (لغ-عر)

ناقوسی - nâγûsî = ششمین لحن از سی ویك لحن باربد: چو **ناقوسی** بر اورنگ آمدی باز شدی اورنگ چون ناقوس زآواز. نظامی

ناك - nâk = آلوده وآغشته- هرچیزی که درآن غش داخل شده باشد- غش مشك : کافور تو بالوس بود مشك تو با **ناك** بالوس بهکافورکنی دایم مغشوش. رودکی یاکسائی (لغ)- کام وملاذه (قا) نوعی امرود شیرین و شاداب (افغ: ناك = امرود)- یك قسم گیاه خوشبو (نف) - پسوند اتصاف- بمعنی «با» ، خشمناك، ترسناك- بمعنی «پر»- آتشناك، آزناك- بمعنی «ور» : شبهه ناك، شعله ناك- بمعنی «مند»: غمناك، عیب ناك- بمعنی «آور»: سهمناك، وهمناك- بمعنی «گین»: شرمناك، هراسناك- بمعنی «دارنده» : گوشت ناك- لعاب ناك - بمعنی «آلوده» : چرکناك ، گردناك

ناکاردان - nâkârdân = ناشی و نامجرب: همی گفت پرمایه بازارگان بهشاگردکای مرد **ناکاردان**. فردوسی

ناکاردیده- n.k.dîda = بی تجربه - نادان- بی هنر: نخواهی که ضایع شود روزگار **بناکاردیده** مفرمای کار. سعدی - تازه جوان وکم تجربه ؛ همی راند **ناکاردیده** جوان- بدینگونه تا بر پل نهروان. فردوسی- بکار نرفته وغیرمستعمل:همان جامهٔ پاك زربفت پنج بیارید **ناکاردیده** زگنج. فردوسی- فرومایه: بدان شخ بی نم کجا خون او فرو ریخت **ناکاردیده** گروی. فردوسی (لغ)

ناکارگر - n.k.gar = غیرمؤثر

ناکاره - n.kâra = هیچکاره- نابکار و بی فائده- بی حاصلی ومعطلی (نف)

ناکام - n.kâm = نامراد: بدانجا بکه رفت **ناکام** شاه سرآمد بدو تخت وتاج وکلاه. فردوسی- ناامید ومحروم: ازآن پیشه **ناکام** بازآمدند پر ازننگ ودل پرگداز آمدند. فردوسی- ناچار و لاعلاج: بدو داده **ناکام** گنج وسپاه همان مهر شاهی وتخت وکلاه. فردوسی- بخلاف میل و نه برمراد : شنید آن سخنهای **ناکام** را بهزندان فرستاد بهرام را . فردوسی- ناراضی: نگهبان بندوی بهرام بود که از بند او سخت **ناکام** بود . فردوسی- ناکامی وبدبختی: نهخواب آمد او را نهآرام یافت همی کام میجست **ناکام** یافت. فردوسی

ناکامدیده- n.k.dîda = نامراد (لغ)

ناکامگار - n.k.gâr = ناکام: برکام وآرزو دل بیچاره مرا **ناکامگار** کرد دل کامکار او. فرخی (لغ)

ناکام وکام- n.kâmo.k. = کام و ناکام- خواه وناخواه، طوعاً ،کرهاً : جهان پیر

بناكام‌وكام بندهٔ اوست   كه بكر بخت
جوان جفت كام او زيبد. خاقانى

ناكدخدا(ى) - n.kadxodâ(y)
=مرد زن نگرفته=عزب- زن بى‌شوى
ودختر (لغ)

ناكده - nâkdeh = آنكه مشك
مغشوش فروشد، كز براى نام دارد مرد
دنيا علم‌دين   وزبراى دام دارد **ناكده**
مشك تتار. سنائى

ناكرده‌كار - nâkardakâr =
ناآزموده-ناوارد بكار: چسان كاربگشايد
از روزگار   **بناكرده‌كارى** فتادست‌كار.
ملاطغرا (آنن)

ناكس - n.kas = نانجيب وزبون
- فرومايه وسفله، گرچه نامردم‌است آن
ناكس   بشود سير از او دلم بركس .
رودكى - حقير ونالايق: عشق تو مست
جاودانم‌كرد   **ناكس** جملهٔ جهانم‌كرد
عطار (لغ)

ناكنج - nâkonj = ناكندوناهموار:
من زبهر تو مانده اندركنج   تو لقب
كرده مرمرا **ناكنج**. سنائى

ناگاج - nâgâj = ناگاه وغفلتاً :
بيفكرت مداحى‌صدر توهمه عمر   حاشا
كه زنم‌يك مژه‌را برمژه **ناگاج**. سوزنى
- ص: ناكاج

ناگاهان - n.gâhân و ناگاه =
غفلة و بناگاه : بسحرگاهان **ناگاهان**
آوازكلنگ   راست‌چون غيوكندصفدر
بركردوسى. منوچهرى-ناگهانى وفجاة:
موج درياست قربت شاهان   خشم‌ايشان
بلاى **ناگاهان**. اوحدى (لغ)

ناگاهاندن - nâgâhândan مخفف
نياگاهاندن

ناگاهانى - nâgâhânî = ناگهانى

ناگاهانيدن - n.gâhânîdan
مخفف «نياگاهانيدن»

ناگاهى - n.gâhî = ناگهان :
شب‌زمستان‌بودكپى‌سرد يافت   كرمكى
شب تاب **ناگاهى** بتافت. رودكى (لغ)

ناگاهيان - n.gâhiyân = ناگهان:
گذركرد ازآنسوى خرگاهيان   بتاتار
زد خيمه **ناگاهيان**. اسدى (گرش)

ناگذاره - n.gozâra = بن‌بست
- بدون‌منفذ: «مشكاة سوراخ **ناگذاره** كه
چراغ نهند در وى». منتهى‌الارب

ناگذر - n.gozar و ناگزران =
ناگزير : **ناگذر** زمانه دان تيغ چوآب
و آتشش   زانكه بود زمانه را زآتش
وآب **ناگذر**. مجيربيلقانى(لغ)

ناگذران - n.gozarân = لازم و
ناگزير: شه **ناگذران** است چو جان در
بدن ملك   يارب تو نگه دار مر اين
ناگذرانرا. انورى - ناگوار : گفتى چه
ميخورى كه سفالين (گدا) لبت تر است
دردفراق**ناگذران**توميخورم. خاقانى (لغ)

ناگرفت - nâgereft = نابيوسيده-
بناگاه : قامتش تير است دل بشكافم و
جايش‌كنم   **ناگرفت** آن تيرگريكروز
درشست افتدم. اميرخسرو (نظ)

ناگرفت زدن - n.g.zadan =
ناغافل ضربت‌زدن: «... وزوبينها بدست
ايشان داده تاوقت دخول تهيج فتنه

کنندوسلطان‌را **ناگرفتی‌زنند**».جهانگشا(مع)

ناگرفته - n.gerfeta = گرفته نشده، آزاد ـ نابیوسیده و ناگاه (= ناگرفت) ؛ چو من**ناگرفته** درآیم زدر نبرد مرا هیچ بدخواه سر. نظامی

نــاگزاران - n.gozârân = بمعنی اول «ناگذران»

ناگزارده - n.gozârda = ادا نشده ـ ادا ناکرده

نــاگزر - n.gozer = مخفف «ناگزیر»؛ ناگزیر زمانه بادبقات تا زچارونه وسه **ناگزر** است. انوری (لغ)

نــاگزران - n.gozarân = ناگزیر: شه **ناگزرانست**چوجان دربدن ملك یارب‌تونگهدار مراین **ناگزران** را. انوری (لغ)

ناگزرد - n.gozard = ناگزران: باد همچون آسمان و آفتاب در نظام کل وجودش **ناگزرد**. انوری

ناگزور - n.gozûr مبدل«ناگزیر»: ازین خوان پرجیفه‌روزی ندارم بجز آنکه باشد از او **ناگزورم**. مجدهمگر (آنن)

نــاگزیر - n.gozîr و ناگزر و ناگزران=ناچار و لاعلاج : اگرکشت خواهی مرا **ناگزیر** یکی‌کودکی‌دارم ازاردشیر. فردوسی-حتمی‌وقطعی: ندارد غم از پیش دانش پذیر بهچیزی که خواهد بدن **ناگزیر** . اسدی (گرش) ـ ضروری و واجب: «اما آنچه **ناگزیربود** یادکرده آمد». منتخب قابوسنامه-قهراً وباجبار: هرآنکس‌که‌گردد بدست‌اسیر بدین بارگاه آورش **ناگزیر** . فردوسی (لغ)

ناگزیران - n.gozîrân = لازم و ضروری : «که امروز سوری **ناگزیران** این دولت است». تاریخ‌بیهقی

ناگسل - n.gosel = ناگسسته: بر تو دوام نعمت حق ناگسسته‌باد وزمن دوام نعمت تو باد **ناگسل**. سوزنی (لغ)

ناگساردن - n.gosârdan = نگساردن، ننوشیدن

ناگشاد - n.gošâd = کم عرض و تنگ (مع) ـ ناگشاده

ناگشاده - n.gošâda = بازنشده ـ سربسته ومبهم

ناگشته - n.gašta = نگردیده ـ نشده ـ تغییر نکرده

ناگمان - n.gomân = بی‌گمان وبدون‌شك ـ غیر مترقّب ونابیوسیده

ناگنج - n.gonj = ناگنجیده ـ ناگنجنده (مع)

نــاگنجنده - n.gonjanda = آنچه درجائی نگنجد ـ فراهم نا‌آمده و ناسازگار: «واین چهارمایه‌ضدیکدگرند یعنی دشمن‌یکدگرندو بایکدگر **ناگنجنده** ونازینده».ذخیرهٔ خوارزمشاهی (لغ)

ناگوار - n.govâr = غیرقابل‌هضم ـ بدهضم ـ امتلا و تخمه: ازسخای **توناگوار** گرفت خلق‌را یکسر ومنم‌ناهار.زینبی ـچیزی‌که لذیذ نباشد ـ بدمزه: آنکه‌ترا دیده بود شادخوار شیر تو زهریش‌بود **ناگوار**. نظامی ـ غذای نامناسب : چو با سرکه سازی مشوشیرخوار که باشیر

سر که بود **ناگوار**. نظامی - گران و ناملایم طبع: برفقیران‌محنت پیری‌نباشد **ناگوار** کی غم دندان خورد آنکس که نانی نیستش؛ صائب-کنایه از مردم گران وغیرقابل‌تحمل

ناگواران-n.govârân ونا گوارنده = غیرقابل هضم - بدهضم - بدمزه و نامطبوع- غیرقابل تحمل (مع)

ناگوارد - n.govârd = ناگوار - سوءهضم وتخمه

ناگوارده - n.govârda = هضم نشده

ناگواردی - o.govârdî = سوء هضم وسنگینی‌طعام درمعده

ناگوارش - n.govâreš = سوء هضم- نامطبوع: جملهٔ **ناگوارشت**‌ازطلب گوارش است ترك‌گوارش ارکنی زهر گوار آیدت. مولوی (مع)

ناگوارنده - n.govâranda = ناگوارا

ناگواریدن - n.govârîdan = هضم نشدن غذا- مبدل «ناگوالیدن» = شکافتن پوست از شدت سرما یا گرما - ترکیدن لب- زرد شدن‌گیاه از خشکی ونرسیدن آب (نف)

ناگوالیدن - n.govâlîdan = مبدل «ناگواریدن» (نف) - مقابل «گوالیدن» (رك: گوالیدن)

ناگور- n.govar مخفف «ناگوار» - مخفف «ناگورد»

ناگورد - n.govard مخفف «ناگوارد»

ناگه - n.gah مخفف «ناگاه» - مخفف ناآگه: این یکی **ناگه**‌زخیر وشر واصل خیر وشر وآن یکی **ناگه**‌زفخر وعار واصل فخر وعار. قطران

ناگویا - n.gûyâ = صامت- غیر ناطق

ناگهان - n.gahân مخفف «ناگاهان» = ناگاه‌وغفلة-مخفف«ناآگاهان» = محرمانه، مخفیانه: به‌کار آگهان‌گفت تا **ناگهان** بگویند باسرفراز جهان. فردوسی

ناگهانی - n.gahânî = آنچه که ناگهانی رو دهد- غفلة

ناگهی- n.gahî = ناگاه وناگهان: برآمد زمن ناله‌ای **ناگهی** کزاندیشه برگشتم ازخود تهی. نظامی

ناگیرا - n.gîrâ = ناگیرنده - آنکه نتواندچیزیرا بگیرد: «ویك‌دست ایشان مفلوج شده بود و**ناگیرا** شده». مزارات‌کرمان (لغ)

نال- nâl = نی وقصب: بناله‌گفت که ای همچو**نال**‌گشته‌نزار بمویه‌گفت ای همچو موی‌گشته شتاب. فتحعلی‌خان صبا- نای ومزمار: من ازبس ناله‌چون **نالم** من ازبس مویه‌چون‌مویم سرشك ابر برلاله بود چون اشك بررویم. قریع - هرچیز میان تهی‌که بصورت نی باشد = لوله (آنن)- قلم و خامه: نخوانم کلك اورا **نال**‌زین‌پس که دریای‌نوال است آن نه‌**نال** است. انوری - ریشه‌ای باریك درون‌قلم؛مغز‌گردد دراستخوانش **نال** چو قلم هرکه عاشق سخن است.

صائب (آنن)- نیشکر؛ یتیم مانده جگر گوشهٔصدف زسخات ذلیل گشته زالفاظ تو سلاله **نال**. کمال‌اسماعیل (سن؛ nala = نی) - مخفف «ناله» بمعنی جوی و رودخانه کوچك ؛ زدست برد حکیمان برو پدیدنشان **زنالهای** فراوان بدو رسیده اثر. فرخی«درصفت‌حوض»-بمعنی زاری وافغان؛ همی‌بدبزندان اوهفت‌سال همی بود با درد وبارنج و **نال** . یوسف وزلیخا- اسم مصدر وامر از «نالیدن» ؛ ناله وگریه است بدسگال ترا کار تا بزید گو همی‌گری و همی **نال**. سوزنی (لغ)- فارسی شده نعل(لغ)-درعربی= عطا و دهش

نالان - nâlân حال و صفت از «نالیدن»= ناله‌کننده؛ دل‌اندر تاب‌جان دربوتهٔ جفت غریوان بادل **نالان** همی گفت. فخرالدین‌گرگانی- شکوه‌کننده؛ که زمانه هم از تو **نالانتر** که‌کرم را در او مجال نماند . خاقانی- مریض و رنجور؛ اگرگویم بنالیدم بدافتد که باشد مرد **نالان** زار ولاغر. فرخی(لغ) - آواز خوان مترنم (مع)

نالاندن- nâlândan = «نلاندن» مقابل « لاندن » بمعنی حرکت دادن و افتان و خیزان حرکت‌کردن (لغ) - مخفف «نالانیدن»

نالانی- nâlânî = منسوب به«نالان»

نالانیدن - nâlânîdan = بناله واداشتن- مریض‌کردن (لغ)

نالستان - nâletân = نی‌زار - نیشکرزار ؛ «نگاه داشتنش چون‌نیستان خشك‌را و **نالستان** خشك مانده» . معارف بهاءولد (مع)

نالش - nâleš = اسم مصدر از «نالیدن»= آه و زاری؛ بدوگفت رستم که **نالش** چه سود ؛ که این ز آسمان بودنی کار بود. فردوسی- شکوه ؛ **نالش** از آسمان‌کنم نی‌نی کاسمانهم به**نالش** ازخوی تست. خاقانی

نالش‌زدن- n.zadan = ناله‌کردن -شکایت‌کردن

نالش‌کردن - n.kardan = ناله کردن- شکایت‌کردن

نالکس - nâlkes = نلکس=سر دیوار وکنگره(مع)

نال‌نال - nâlnâl = نالنده-نالان نالان،کز باغ تازه روی‌جوان‌گشته‌خند خند چون ابر **نال‌نال** چنین بابکاشدم. ناصرخسرو

نالنده - nâlanda = اسم فاعل از «نالیدن»

ناله - nâla غیر ازمعنی‌معمول= شکوه- آواز بلند- نغمهٔ موسیقی؛ زبس **ناله** نای وبانگ سرود همی داد دل جام می را درود. فردوسی - نام نوائی ازموسیقی- رودخانهٔکوچك (آنن= نال)

ناله‌پرداز - n.pardâz = ناله کننده؛ پیش ازاین از **ناله‌پردازان** اثر پیدا نبود عشق‌درخلوت سروری‌داشت بزم‌آرا نبود. میرزا رضی دانش (آنن)

ناله‌پرورد- n.parvard وناله‌پرور = کسیکه‌ناله‌میکند= ناله‌گر-خوشنوا؛ نثی **ناله‌پرورد** ازآن‌چاه‌ژرف. نظامی (لغ)

ناله‌زدن- n.zadan = ناله کردن:
ریك **زند ناله** که خون‌خورده‌ایم ریك
مریزید که خون کرده‌ایم. نظامی

ناله‌سنج- n.sanj = ناله‌پرداز (مع)

ناله‌کشیدن - n.kašîdan — ناله
کردن (لغ)

ناله‌کردن - n.kardan = نالیدن
- دعا و تضرع کردن - شکایت کردن :
حافظ از فقر **مکن ناله** که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی.
حافظ (مع)

ناله‌گر - n.gar = ناله‌کننده :
یار ارگهی به‌چاره‌گری یاریم نکرد باری
حسن به‌**ناله‌گری** یار شد مرا. میرحسن
دهلوی (آنن)

ناله‌گیر- n.gîr = ناله‌گیرنده = آنکه
مانع ناله‌کردن شود ، گشتی شکار درد
ظهوری بخود بناز شادم که دام من نفس
ناله‌گیر تست. ظهوری (آنن)

نالی - nâlî = منسوب به «نال» :
«عصاره **نالی** بقدرت او شهد فائق شده».
سعدی (گل)- مخفف نهالی = تشك (=
نالین) - در ترکیب معنی حاصل مصدر
«نالیدن» میدهد : ضعیف **نالی** ، هرزه
نالی (مع)

نالیدن - nâlîdan = ناله‌کردن،
زاری‌کردن، **بنال** بلبل اگر بامنت سر
یاری است که ما دو عاشق زاریم و
کارما زاری است. حافظ و کنایه ازشکایت
کردن- دعاکردن بازاری- نغمهٔ محزون
سر دادن- تظلّم کردن - مترنم شدن -
خروشیدن و غرّیدن، روزوغا که تابدچون
برق روی تیغ هنگام کین که **نالد** چون
رعد نای و کوس صباحی- رنجیدن- مریض
شدن: ده وهشت بگذشت سـال از برش
بنالید چون تیره گشت اخترش. فردوسی
(لغ- سن، nard = غریدن و جیغ کشیدن*)

نالیده- nâlîa = صفت مفعولی از
«نالیدن»- مریض ورنجور

نالیش - nâlîš = نالش (مع)

نالین - nâlîn ونالی = منسوب به
«نال» = ازجنس نی: مستان سخن گزافه
وچون مستان گر خرنه‌ای مخر کمر
نالین. ناصرخسرو- مخفف «نهالین» =
تشك

نام - nâm = اسم: **نام** نیکو گر
بماند ز آدمی به کز و ماند سرای زرنگار.
سعدی- شهرت و آوازه: **نام** و ناموس ملك
درهم شکست کوری آنکس که درحق
درشکست. مولوی- آبرو وعرض: ندانند
ازآغاز انجام را نه ازننگ دانند همی
نام را. فردوسی- نشان واثر: بپرید و
نشان و **نام** از او رفت ندانم تا کجا شد
در که پیوست؟ عطار- حفظ ظاهر : «اگر
مردم ری وفا خواهند کرد، **نام** را کسی
بباید گذاشت». تاریخ بیهقی (لغ)- صورت
مقابل معنی، این عالم مرده سوی من **نام**
است وآن عالم زنده ذات یا معنی. ناصر
خسرو- یاد وذکر (مع)- صفت، و صف:
یارب تو مرا کویس **نامم** در عشق
محمدی تمامم. نظامی

نامانند - nâmânand = آنچه
شبیه و مانند نباشد - ضد و نقیض (=
نامانده)

نامانده - nâmânanda = غیر

شبیه. دانشنامه‌الهی- ضد و نقیض مقابل «مانند»

نام‌آور - nâmâvar = مشهور و نامدار: که پیوند شاهست و همزاد اوی سواریست **نام‌آور** وجنجگوی. فردوسی - پهلوان‌نامی: مگر بر تو **نام‌آوری** حمله کرد نیاوردی از ضعف تاب نبرد. سعدی (بو)

نام‌آوردن - n.âvardan = بلند نام شدن: باکفش ابرمی‌ندارد پای با دلش ابر**می‌نیاردنام**. انوری (لغ)

نام از شکم افتادن - oftâdan n.az šekam = نابود ومعدوم‌شدن(نف)

نام‌اندوز - n.andûz = نامجو و درپی‌کسب شهرت: ملك را شب وزیر **نام‌اندوز** حارث وپاسبان بود تاروز. اوحدی

نامبارك - nâmobârak = بد شکون ونامیمون: دری را که او تاج تارك بود زدن برزمین **نامبارك‌بود**. نظامی-بدبخت‌وبی‌طالع- مکروه ونفرت انگیز (نف-ف.عر)

نام‌بآب‌فروشدن - forû šodan n.beâb = معدوم ونابودشدن:زهی‌حیدر دلی‌کز روی مردی **بآب‌اندر فروشد نام** حاتم. عمید لوبکی (آنن)

نام بخشیدن - nâm baxšîdan = مشهور و معروف ساختن - بمقام و منصب رسانیدن (مع)

نام‌برآمدن - nâmbarâmadan = شهره شدن: مرا سر نهان‌گرشود زیر سنگ ازآن به‌که **نامم‌برآید** به‌ننگ.

فردوسی

نام‌برآوردن - n.b.âvardan = شهرت‌یافتن: هرکه در مهتری‌گذاردگام زین دونام‌آوری **برآردنام**. نظامی(لغ)

نام‌بردار - nâmbordâr = نام‌آور ومشهور: کس ازتاجداران بدین‌سان‌نمرد که تو مردی ای **نام‌بردار**گرد.فردوسی - پهلوان امی: بفرمود تا **نامبردار**چند بتازند تا سوی‌کوه‌بلند. فردوسی- رئیس وسالار: جهان پیشکاریست از مرد دانا که برسر یکی **نامبردار** دارد. ناصر خسرو - ارزنده وقیمتی: همان باژ باید پذیرفت نیز که دانش به از**نامبردار** چیز. فردوسی- خطیر وبااهمیت: هرآن کاری‌که باشد**نامبردار** شهنشه مر مرا فرماید آن کار. یوسف و زلیخا (په: nâm-burtâr)

نام بـرداشتن - n.bardâštan = نام از میان‌بردن وستردن: بشمشیر از جهان **برداشت نام** خسروان یکسر نماند از بیم شمشیر ملك‌آرای‌گیتی‌بان. فرخی (آنن)

نام‌بردن - n.bordan = ذکرکردن نام: بیاورد برزین‌می سرخ‌فام نخستین زشاه جهان**بردنام**.فردوسی- یادکردن- بنام خواندن وآوازکردن (نف)-سیاهه کردن وصورت برداشتن:گزیت وخراج آنچه بد **نامبرد** به سه‌روزنامه‌به‌مؤبد سپرد. فردوسی- ازمیان بردن وستردن نام: قدرت ازگردون گردان برده قدر نامت از خورشید تابـان **برده نام**. انوری (لغ)

نام‌برده - n.borda = مذکور - مشهور و نامبردار، برد لشکر **نامبرده** بجنگ بر آن جهان دیدهٔ تیزچنگ. فردوسی

نام‌برکردن - n.bar kardan = مشهور وسرشناس شدن (لغ)

نام برکنار گرفتن - n.b.kenâr gereftan = معدوم و ناپدیدشدن (نف)

نام‌بریخ‌زدن - n.baryaxzadan ونام بریخ نوشتن = فراموش‌کردن - محو ساختن، به‌ارشاه **بریخ زندنام** او نیارد در این‌کشور آرام او. نظامی (لغ)

نام‌حلقه‌کردن - n.halγakardan = برنام حلقه‌کشیدن = نام‌کسیرا از دائرهٔ اعتبار برآوردن-خط‌کشیدن‌روی نام‌کسی، بردائره‌اش **حلقه‌کند‌نام**خرد را زنجیر که یك سطر ازانشای‌جنون است. سالك قزوینی، کی ازبدمهری افلاك نقشم بدنشین‌گردد **کشد‌گرحلقه‌برنامم** خط دو رنگین‌گردد. اشرف (نظ)

نام‌پراگندن - n.parâgandan = مشهور ومعروف‌گشتن، دست و زبان زرّ درپراگند او را **نام** بگیتی نه از گزاف **پراگند**. رودکی (مع)

نامپرور - n.parvar = نامدار: چورامین‌را بدید آن **نامپرور** نبودش دیده را دیدار باور. فخرالدین‌گرگانی

نام‌تهی‌کردن - n.tahî.kardan = تهی‌نام‌کردن = محوکردن وبی‌نام‌نشان ساختن، که شاه جهان چون‌جهان‌رام‌کرد ستم را **زعالم‌تهی‌نام‌کرد**. نظامی (لغ)

نام‌جستن - n.jostan = طلب‌نام وآوازه‌کردن- طلب‌جاه‌ومقام‌کردن (مع)

نامجو(ی) - n.jû(y) = شهرت طلب-نامدار ومشهور، اگر خواهد ازمن شه **نامجوی** فرستم سرم برطبق پیش اوی. اسدی (گرش)- شجاع ودلیر-جاه طلب، به‌خواسته نشود غرّه‌وهمی‌نه‌شگفت که **نامجوی** نگردد بخواسته مغرور. فرخی (لغ)

نامختن - nâmoxtan مخفف «نیاموختن»، هرکه **نامخت** ازگذشته روزگار هیچ ناموزد زهیچ‌آموزگار. بوشکور بلخی

نام‌خدا - nâme xodâ = ماشاء الله و چشم بددور، **نام خدا** چه‌کرده‌ای نرگس سرمه سای را کز رگ جان گشوده‌ای پردهٔ‌های‌های‌را. سالك‌قزوینی؟ (آنن)

نامخواه - nâmxâh = نامجو، کدام است مرد از شما **نامخواه** که آید پدید از میان سپاه؟ دقیقی (لغ)

نامدادن - n.dâdan = اسم‌گذاشتن - بنام خواندن- نامزدکردن-مشهور و معروف‌کردن- بمقام ومنصب رسانیدن: نیاکانت را همچنان **نام داد** بهرجای بردشمنان کام داد. فردوسی (لغ)

نامدار - n.dâr = نام‌آور، فرستادهٔ قیصر **نامدار** سوی خانه رفت از بر شهریار. فردوسی- سردار وصاحب‌منصب -پهلوان ومهتر سپاه- بزرگ: سواران زپس بود و خاقان زپیش همیراند با

نامداران خویش . فردوسی - جوهر و ذات : از نام **بنامدار** ره یابد چون عاقل تیزهش بودجویا . ناصرخسرو - ارزنده ونفیس : بگنج‌اندرون آنچه بد **نامدار** گزیدند زربفت چینی هزار. فردوسی

نـامـدن - nâmadan مخفف «نیامدن»

نامذکور - nâmazkûr = ذکر نشده - ازقلم افتاده: از بدو نیك و از خطاوصواب چیست اندرکتاب**نامذکور**؟ ناصرخسرو (ف.عر)

نامران-n.merânمخفف«نامیران» = باقی ولایموت: تو را گویم ای سید مشرقین که مردم مرانند تو **نامران**. منوچهری (لغ)

نامرجو - n.marjov = نامطلوب - ناخواسته: و«موجب اوایل **نامرجو** و مظهـر عواقب محمود چگونه است» . سندبادنامه (مع-ف.عر)

نامردم- nâmardom = فرومایه ونامرد :گرچه **نامردم** است آن ناکس بشود هیچ از دلم برکس. رودکی (لغ)

نامردمی - n.mardomî = فرومایگی- نامردی- بی‌رحمی: مساز عیش که **نامردمیست**طبع‌جهان مخورکرفس که برکژدم است بوم و سرا . خاقانی- گستاخی وبی‌ادبی: زآن‌میترسم‌که ازره بدسازی وزغایت **نامردمی** و طنازی. لباب‌الالباب (لغ)- بی‌همتی- بی‌حمیتی: «روزه‌طاعتی است‌که در سال یکبارباشد **نامردمی**بودتقصیرکردن».قابوسنامه(مع)

نامزد-nâmzad = نامبرده-شخص معین شده-کس یاجمعی را که بجهت‌مهم وکاری بطرفی روانه‌کنند؛ یکی لشکری **نامزد**کرد شاه کشیدآنگهی‌تورلشکر براه. فردوسی- تعیین شده برای‌کسی : «وتخت **نامزد** محمد باشد». تاریخ‌بیهقی

نام‌زدن-nâmzadan = نام‌کسیرا برزبان آوردن- خط‌کشیدن نام‌کسی از دفتر- فراموش‌کردن‌کسی (مع)

نام‌زده-n.zada = موسوم ونامیده شده- فراموش‌شده-خط‌کشیده‌شده‌ازدفتر

نام‌ستردن - n.setordan = محو کردن نام‌کسی یا چیزی : **نـام** شب از صحیفهٔ ایام **بسترد** از روی تواجازت اگر یابد آفتاب. انوری (لغ)

نامستقیم-nâmostaγîm = آنچه مستقیم نیست -کج- نابسامان وپریشان: دل چو کانون و دیده چون آتش، کار **نامستقیم** وحال‌سقیم.ابوالعلا(مع-ف.عر)

نام شکستن - n.šekastan = خوار و خفیف‌کردن : جفا زین بیش ؟ کاندامم شکستی چو نام‌آورشدی‌**نامم شکستی**. نظامی- بدنام شدن : زیر فلك نیست‌هیچ‌جنس‌وگرهست هست‌بنوعی‌زدهر **نام‌شکسته**. خاقانی

نام‌کردن - n.kardan = نام‌دادن ونام‌نهادن: اگر دوگاو بدست آوری و مزرعه‌ای یکی وزیر و یکیرا امیر **نام‌کنی**. ابن‌یمین-نامزدکردن: گرایدون که هستم زآزادگان مرا **نـام‌کن** تاج وتخت‌کیان. فردوسی

نام‌کشیدن - n.kašîdan = نام دادن وتسمیه- سرزنش‌کردن (مع)

نام‌گذاشتن - n.gozâštan = نام‌دادن و تسمیه ـ نام خود را بیادگار گذاشتن

نام‌گردانیدن - n.gardânîdan ونام‌گرداندن = تغییر دادن‌نام: ترسدکه نام وننگ بزشتی‌بدل‌کند یوسف‌بدور حسن تو **گردانده نام را** . سنجر کاشی (آنن)

نام‌گرفتن- n.gereftan = شهرت یافتن : زین حصار تو بنده **نام‌گرفت** آفرینها براین حصار توباد. مسعودسعد

نام‌گستر - n.gostar = نام‌آور- شهرت‌طلب ، مبارزی ملکی **نام‌گستری** که بدو همی بنازد ایوان ومجلس و میدان. فرخی (لغ)

نام‌گستریدن- n.gostarîdan و نام‌گستردن = شهرت‌یافتن: به‌خوبی ز تو **گستردیده‌است‌نام** به‌هرجایگاه وبهر انجمن. فرخی (آنن)

نام‌گم‌کردن - n.gom kardan = ازیادبردن: نه‌خاقانیم **نام‌گم‌کن‌مرا** که شد نام وننگی‌که من داشتم.خاقانی (لغ)

نام‌نیکی - n.nikî = نیکنامی : «احوال تو میشنیدم که **نـام نیکی** تو میگفتند» . سمك‌عیار (مع)

نام‌نهادن - n.nahâdan = نام گذاشتن- شهرت نیك‌یافتن (لغ)

نامور- n.var = نام‌آور: برمرکب شاهان **نامور**یوز ازبس هنر آمدبکوه وصحرا. ناصرخسرو ـ گرامی و ارزنده: **نامور** تیغم باجوهر نور ظلمت ننگ نگیرم پس از این . خاقانی- نام داده و مسمی: «بنزدیك اهل حق اسم و مسمی یکی است نام و **نامور**» .کشف الاسرار (مع)

ناموزون- nâmowzûn = ناهنجار وزمخت: عیسی دورانموااین‌کورشددجال من قدر عیسی‌کی نهد دجّال**ناموزون** کور. خاقانی ـ ناپسند ـ ناخوش‌آیند ـ ناهم‌آهنگ- شعری‌که دارای وزن‌نباشد (ف. عر)

ناموس - nâmûs = احکام الهی وشریعت: «یکی روز بودکه تعلیم میداد معتزلـه نشسته بودند و او **ناموس** می آموزانید» : ترجمهٔ دیاتسارون (لغ)- قائده ودستور: «وچون حسن صباح‌بنیاد **ناموس** برزهد و ورع و امر معروف ونهی ازمنکرنهاده‌بود». تاریخ‌جهانگشا ـوحی- ملك- صـاحب‌راز- سرّ وراز : «پردهٔ **نـاموس** بندگان بگناه فـاحش ندرد» . سعدی (گل)- صومعه-کمینگاه شیر-کمینگاه صیادان- تزویر و فریب: زکژی نشدر است کار کسی **بناموس** رستن نشایدبسی. اسدی- سیاست‌وتدبیر: **بناموس** رایت همی داشتند غنیمت به بدخواه بگذاشتند. نظامی- بانك وصدا- آوازه : گوید خاقانیا اینهمه **نـاموس** چیست ؛ نه‌هرکه دو بیت‌گفت لقب ز خاقان برد. جمال‌الدین اصفهانی-عجب وخودپسندی: اگر با نام وبا**ناموس**باشی نباشی مردره سالوس باشی. ناصرخسرو ـ آبرو وعزت- عصمت و عفت- جنگ و جدل، چو دادیم**ناموس**نام‌آوران بدو

دادم ای داور داوران. نظامی - قانون وحکم فلسفی- راز وسر: «پرده **ناموس** بندگان بگناه فاحش ندرد» . سعدی (گل) - (لغ - «عر» مأخوذ از «یو» : nónos=عادت و شریعت)

ناموس اکبر - n.e.akbar = جبرئیل- قاعده ودستور بزرگ (عر)

ناموس‌گر- n.gar=مدعی واهل ادعا: عیب خرند این دو سه **ناموس‌گر** بی‌هنر وبرهنر افسوس‌گر. نظامی(عر.ف)

ناموس‌شکستن - n.šekastan= رسوا کردن : زردشت او را فرمود که با خرزاسب حرب کن و **ناموس او بشکستن**». ترجمهٔ تاریخ طبری(عر.ف)

ناموسی‌کردن- nâmûsîkardan = فخر ومباهات کردن، هان ای‌فرعون **ناموسی‌مکن** توشغالی‌هیچ‌طاوسی‌مکن. مثنوی (مع-عر.ف)

ناموضع- nâmowzê= بی‌محل ونه بجای‌خود: نردخدمت‌چون **بناموضع** بباخت شیر سنگین‌را شقی‌شیری‌شناخت. مولوی (ف-عر)

نام‌وکام- nâmokâm= نامداری وکامروائی- شهرت‌وموفقیت: زقیصرپدر مادر شیرنام که پاینده بادا براو **نام وکام**. فردوسی

نام‌ولاف - n.o.lâf= نام وننگ، بدآنگه‌که آراست‌خواهی مصاف منی بفکن ازسرگه **نام ولاف**. فردوسی (= لاف ونام)

نام‌ونان - n.o.nân= ثروت و جاه ومال : هرساعتی بشارت دادی مرا خرد کاین حله مر ترا برساند **بنام‌و نان**. فرخی (مع)

نام‌وننگ - n.o.nang= آبرو وحیثیت- غیرت و حمیت: نکردی بشهر مداین درنگ دلاور سری بود با **نام وننگ**. فردوسی

نام‌وننگ‌آوردن-n.o.n.âvardan = ایجاد حیثیت واعتبارکردن: سران سواران بچنگ‌آورد بر آن‌دشت‌بر **نام وننگ‌آورد**. فردوسی

نام‌وننگ‌جستن - n.o.n.jostan = کسب آبرو وحیثیت‌کردن (مع)

نامویه - nâmûya=زنیکه بغیر از یك شوهر ندیده و نسبت بمرد خود وفادار باشد، صولت او درآن‌صف‌ناورد زن **نامویه** بر کند ازمرد. سنائی (رشی) - نام برده ونامزد (مع)

نامه - nâma = ورقه-کتابت و فرمان: سپهبد زفغفورچین وسپاه یکی **نامه** فرموده نزدیك‌شاه. فردوسی-کتاب و صحیفه : یکی **نامه** بود ازگه باستان نوشته بدو اندرون داستان . فردوسی - دستورالعمل وسرمشق- نامهٔ‌اعمال‌پادشاهان

نامه‌آور - n.âvar= قاصد وپیك

نامه‌بر - n.bar= نامه‌آور

نامهٔ‌اسرار - n.ye.asrâr= نامهٔ اعمال: خوانند بر تو **نامه‌اسرار** بی‌حروف دانندکرده‌های تو بی‌آنکه بنگرند . ناصرخسرو (ف.عر)

نامهٔ‌ایزدی- n.y.îzadi= کلام‌الله = قرآن

نامه‌پرداز-n.pardâz= نامه‌نویس

نامهٔ‌چهارم- nâmayecahârom
کنایه ازقرآن (قا)
نامه‌خوان - n.xân = خواننده
نامه- آنکه نامهٔ‌اعمال‌کسان را خواند:
چو فردا **نامه‌خوانان** نامه‌خوانند بر
آرم یك جهان فریاد از این دل- باباطاهر-کتاب‌خوان (مع)
نامه‌سفید - n.sefîd = آنکه نامهٔ
عملش‌سفید است، مقابل «نامه‌سیاه»
نامه‌سیاه - n.siyâh = آنکه نامهٔ
عملش سیاهست=گناهکاروبدعمل-رسوا:
می‌ده‌که‌گرچه‌گشتم **نامه‌سیاه**‌عالم نومید
کی توان بود ازلطف لایزالی؟ حافظ،
مقابل «نامه سفید»
نامه‌کردن - n.kardan = نامه
نوشتن: «بفرمان‌او **نامه‌کرد** و کس‌فرستاد». مقدمهٔ شاهنامه
نامه‌ور- n.var = نامه‌بر: هم‌بدان
پیك **نامه‌ور** دادش سوی آن نامور
فرستادش. نظامی (مع)
نامی - nâmî = نام‌آور ومشهور:
گزیدند از هنرمندان **نامی** دواستاد
هنرمندگرامی.وحشی- محبوب ومطلوب:
مرا مرگ‌**نامی**‌تر ازسرزنش بهرجای
بیغارهٔ بدکنش.فردوسی- عزیزوگرامی:
بدارم ترا هم بسان پدر وز آن نیز
نامی‌تروخوبتر. فردوسی (به: nâmîk)
ودرعربی=نموکننده وبالنده
نام‌یافتن- nâmyâftan = شهرت
یافتن‌ونامی‌شدن، نام‌طلب کردی وکردی
بکف **نام‌توان‌یافت** بخلق‌حسن.فرخی
-وجود یافتن، بنام آنکه هستی **نام**‌ازاو
یافت. نظامی (لغ)
نامیدن- nâmîdan = نام‌گذاشتن
-کسیرا بنام خواندن - نامزدکردن -
بکاری‌منصوب‌کردن- ترجمه‌کردن (لغ-
به: nâmînîtan)
نان - nân غیر ازمعنی‌معمول‌کنایه
ازغذا-مرسوم‌واجرا: «اگرکسی‌درگذشتی
و فرزندی داشتی‌که همان کار و خدمت
توانستی‌کردن **نان** پدر او را ارزانی
داشتندی». نوروزنامه-مال وثروت(مع)
نان‌آتشین - nâne âtašîn و نان
آتش‌روی کنایه ازخورشید (ح-قا)
نان‌ازتنورسردبرآمدن- âmdan
n. az tanûre sard bar = امری‌عجیب
اتفاق افتادن (آنن)
نان‌ازتنورسردبرآوردن- âvardan
n.a. t.e. s. b. = کاری عجیب وغریب
کردن (نف)
نانبا - nânbâ = نانوا- اشکنه‌ای
که درآن نان‌ریزه‌کرده باشند (مع)
نان‌باره - n.bâra = نان طلب:
کند تازه نانبارهٔ هرکسی درآن‌باره
سازد نوازش بسی. نظامی (لغ)
نان‌باشتهای‌مردم‌خوردن- xordan
n.beeštehâye mardom = باسلیقه
دیگران زیستن (مع)
نان با ناخن خوردن - xordan
n.bânâxon = خسّت ورزیدن (آنن)
نان بخون تر شدن (افتادن) -
n. bexûn tar šodan (oftâdan)
= محروم ماندن ومنفعت نیافتن-بتلخی
وسختی‌زیستن: از صفای دل‌نباشدحاصلی

درویش را **نان بخون‌ترمی‌شود** صبح صداقت‌کیش را. صائب (آنن)

نان بدیوارزدن- n.bedîvâr zadan = کار بی‌فائده‌کردن ؛ میروم صائب از این عالم افسرده برون **نان** خودچند چو خورشید **بدیوارزنم**. صائب (آنن)

نان بردیوار بستن- n.bar.d.bastan = نان بدیوار زدن ؛ شد زپیوند تن افسرده دل یکسان بخاك وای‌برجانی که **نان**خویش بر **دیوار بست**.صائب(آنن)

نان برشیشه‌مالیدن- n.bar šîša mâlîdan = نان درآستین خوردن، سلیم‌از چشم عبرت بـرفلك خورشید را بنگر که همچون‌مدخلان **برشیشه‌میمالد**چسان **نانرا**. محمدقلی سلیم (آنن)

نان بستن- n.bastan = چسپانیدن خمیر بدیوار تنور -کنایه ازآرمیدن با زن ؛ تنوری‌گرم دید و**نان** دراو **بست**. نظامی (لغ)

نا نبشتن- nânebeštan = نوشتن

نان بکمرداشتن- nâm bekamar dâštan = آماده‌سفربودن؛زادسفربکودکی آورده از عدم همچون هلال **نان بکمر داشتیم** ما. فتوت (آنن)

نان‌پاره - n.pâra = قطعهٔ نان- -کنایه از زمینی‌که‌پادشاهان‌برای‌معیشت به‌چاکر خود دهند؛ جامه برتن‌پاره‌کرد ازجور **بی‌نان‌پارگی** در غم بی‌جامگان مانده است وبی**نان‌پارگان**. سوزنی

نان‌پختن- n.poxtan غیرازمعنی معمول کنایه از بسامان دادن و آماده کردن کار و معاش ؛ بهمه جای **نان** من **پخته** است بهمه جوی آب من رانده است. خاقانی

نان پرورد - n.parvard و نان پرورده= نعمت‌خواره ونمك‌پرورده؛چو **نان‌پرورد** این بازارباشد حق نان و نمك بسیار باشد. نزاری قهستانی

نان‌تنگی - n.tangî = قحطی و خشکسالی ؛ ازین مردمار ازیانها رسید ز**نان‌تنگی** آفت بجانها رسید . نظامی

نان‌تهی - n.e. tohî = نان بی خورش؛کوفته‌درسفرهٔما گومباش کوفته را **نان‌تهی**کوفته است. سعدی (گل)

نان‌جامه - n.jâma = خادمیکه برای‌نان‌خدمت‌کندومواجب‌ندارد(آنن)

نان‌جوی - n.jûy =روزی‌طلب- گدا؛ تو چون نامجوئی ز**نانجوی**بگسل که جم را بهمور اقتدائی نیابی. خاقانی

نان‌حواری - n.e.havârî = نانی که در گـرفتن سبوس آرد آن بسیـار مبالغه‌کنند وگندم‌آن‌سفید ومالیده باشد (نظ)

نان‌خرچنگ- n.e.xarcang کنایه ازماه‌که برج سرطان خانهٔ اوست (قا)

نان‌خشکار - n.e.xoškâr = نان آرد سبوس نگرفته (نظ)

نان‌خشك - n.e.xošk = نان‌کاك - نان تهی ؛ **بنان خشك** قناعت‌کنیم و جامهٔ دلق. سعدی (لغ)

نانخواره - n.xâra ونانخوار= حریص‌بخوردن نان؛ بهر نان درخویش حرص ار دیدمی اشکم **نانخواره** را بدریدمی.مولوی- نانخور و وظیفه‌خور؛

گشت بررای توپوشیده که چون غمخواره گشت سوزنی پیر دعاگوی تو از **نانخوارگان**. سوزنی (لغ)

نانخواه-n.xâh= گدا و نانجوی -تخمی که روی نان پاشند=زینیان (قا)

نانخورش - n.xoreš= آنچه با نان خورده شود، یکی **نانخورش** جز پیازی نداشت چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت . سعدی - ترشی آلات که جهت ازدیاد اشتها خورند (نف)-مطلق خوراك روزانه، «بهای **نانخورش** عمله و کارکنان این باروی مدت عمارت بمبلغ ششصد هزاردرم رسید». ترجمهٔ محاسن اصفهان (لغ)

نان در آب زدن- n.dar.âbzadan = با بخل وامساك زندگی کردن (مع)

نان درآستین خوردن - n.d.âstîn xordan= خست ورزیدن، صدف نبود که ازگرداب درچشم تومیآید که دریا از بخیلی **میخورد در آستین نانرا** . محمدقلی سلیم (آنن)

نان در انبان نهادن - n.dar anbân nahâdan = بسفر وا داشتن - راندن واز خانه بیرون کردن، نشستم تا همی خوانم نهادی روم چون **نان در انبانم نهادی**. نظامی

نان درانبان یافتن- n.d.a.yâftan =سفر کردن، باوجود معجز کلکت که آب ملك از اوست امّت موسی عصا را **نان درانبان یافته**. رضی الدین نیشابوری (نظ)

نان در تنور سرد بستن-n.dartanûre sardbastan= نان بدیوار زدن، زدرد و داغ عشقت با که می‌گویند با زاهد زخامی **درتنور سرد می‌بندند نانهارا**. صائب (آنن)

نان در خون افتادن-n.d. xûn oftâdan= محروم ماندن ، گردکلفت ازدل فرهاد چون شیرین نشست در میان عشقبازان **نان** او در **خون فتاد**. صائب (آنن)

نان در روغن افتادن-n.d.rowɣan o.= برآمدن کام ومرفه شدن، بموی چرب‌تر از دود عنبر نکه را **نان بروغن اوفتادست**. طالب آملی (آنن)

نان دشتری- n.e.daštarî= نانی که ازآردسبوس گرفته پزند=مقابل **نان خشکار**، پس بخوانی لشکری خونخواره رای غازیان مرد را برخوان رزم اینست **ناندشتری**. ابراهیم ادهم (بها)

نان دهقان - n.e.dehɣân کنایه از نان پادشاه - نانی که در سرخوان پادشاه است (آنن)

نان رباط - n.e.rebât= نانی که بخانقاه دهند (مع-ف.عر)

نان ریشه-n.rîša= نان ریزه، آنکه چون شاخ گل آراسته‌اش می‌بینی شوخ **نان ریشه** فروشی‌است بصد شیرینی. سیف بدیعی (آنن)

نان زرّین - n.e.zarrîn کنایه از آفتاب (قا)

نان سفید - n.e.sefîd = نان حواری- نوعی نان (مع)

نان سفید فلك-n.e.sefîde falak کنایه از ماه (قا)

نان‌سمید - n.e.samîd = نانی‌که درگرفتن‌سبوس‌آن‌مبالغه‌کرده‌باشند (نظ)

نان‌سوزن‌دار - n.e.sûzan dâr کنایه از لقمهٔ گلوگیر وقتال؛ رو نمی‌تابد زحرص از **نان‌سوزن‌دار**سك دیده‌های نرم‌را از تیزی‌دربان‌چه‌باك؟ صائب (آنن)

نان سیمین - n.e.sîmîn = نان سپید فلك (قا)

نان سیمین فلك - n.e.sîmînefalak کنایه از ماه (ف.ف.عر)

نان‌طابون - n.e.tâbûn = نان روغنی (مع)

نان‌طلب - n.talab = مال دوست و پول‌پرست-گدا، خاقانیا ز**نان‌طلبی** آبرو مریز کان حرص کاب رخ برد آهنگ جان‌کند. خاقانی (ف.عر)

نان‌فیروزخانی - n.e.fîrûzxânî = نـانی که هرقرص آن بوزن یکمن بوده (مع)

نان‌قرض‌کسی‌دادن - n.γarze kasē dâdan = خلاف واقع بکسی‌گفتن - ازکسی‌بامیدتلافی‌بعدی‌حمایت‌کردن (مع)

نانکش - nânkaš = بار درخت بنه است = حبةالخضرا (مع)

نان‌کشکین - n.e.kaškîn = نانی که ازآرد باقلا وجو وگندم پخته‌باشند؛ **کشکین نانت** نکند آرزو نان سمین خواهی‌گرد وکلان. رودکی (فر)

نان‌کلاغ - n.e.kalâγ = گیاهی است‌که تخم‌آنرا برنان پاشند = خبازی و پنیرك؛ پیش‌کسی‌که دیده بخال لب‌تو دوخت **نان‌کلاغ** ازگل حلوا نکوتر است. قبول (آنن)

نانکو - nânekû = ناپسند-زشت؛ نکوکار وبا دانش و داد دوست یکی رسم ننهد‌که آن **نانکوست**. اسدی

نان‌کور - nânkûr = نمك‌بحرام- حق‌ناشناس ؛ از برای آب چون خصمش شدند آب‌کور و**نان‌کور** ایشان بدند. مولوی- خسیس‌وممسك؛ بمجلس تورهی را شکایتی است شگرف که سال سفله پدید آمد وزمان **نان‌کور** . ناصرخسرو (نظ)

نان‌گلاج - n.e.golâj = گلاج = قطایف (قا)

نان‌گربه‌بتیرزدن - n.e.gorba betîr zadan = کنایه‌ازمفلسی وناداری؛ دراین زمانه‌که جرأت نشان افلاس‌است سپاهی است **زند هرکه نان‌گربه به‌تیر**. سراج‌الشعرا (آنن)

نان‌گرم‌کردن - n.garmkardan کاری پیدا کردن - وسیلهٔ روزی فراهم آوردن (مع)

نان‌گفتن‌وجان‌دادن - n.goftan o. jân dâdan کنایه ازتنگدست‌بودن (مع)

نان‌لاکو - n.e.lâkû = قسمی‌نان برنجی‌که در گیلان پزند ؛ نعمت هند فراوان بود امّا نرود یادگیلان زدل وحسرت نان **لاکو**. سلیم (آنن)

نانماز - nânamâz = نجس؛ تو تا یك بارگی‌جان درنبازی جنب‌دانم ترا و**نانمازی**. عطار (مع)

mîdahad-**نانمیگوید وجانمیدهد**
nân mîgûyad o jân کنایه از بسیار
مفلس و نادار بودن ؛ تا بنقد جان بت
طناز من جان میدهد   عاشق بیچاره
نانمیگوید وجانمیدهد. سیفی بخاری
(آنن)

نانو - nânû = لالائی مادر برای
طفل، آن نه‌بینی‌که طفل ازبانو گیرد
آرام چون زند **نانو**. حکیم آذری(نظ)
- بانوج (ط، نأنی)- مخفف «نانواء»(قا)

نانوخیه - nânûxaya = نانخواه
وزنیان (مع)

نانورد - nânavard = ناپسند -
نالایق- ناسزاوار ؛ **نانوردیم** وخوار و
این نه‌شگفت   که بر ورد خار نیست
نورد. کسائی (رك، نورد)

نانوزدن - nânûzadan = لالائی
گفتن،آن نبینی‌که طفل ازبانو گیرد
آرام چون **زندنانو**. آذری (جها)

نان‌وقف - n.e.vaγf = نانی‌که
در راه خیرات دهند ؛ آنـرا که سیرت
و خوش سرّیست با خدا   بی‌**نان وقف**
و کاسهٔ دریوزه زاهد است. سعدی (لغ-
ف. عر)

نان‌ونمك - n.o.namak = نعمت؛
باالله **بنان‌ونمك** اوکه جهان نیز جز
خون جگر یك شکم سیر نخورده است.
انوری

šekastan -**نان ونمکدانشکستن**
n.o.n.dân = حرام نمکی‌کردن؛ زود
بگیرد نمك دیدهٔ آن کس‌که او نان
ونمك خورد ورفت **نان‌ونمکدانشکست**.

سلمان (آنن)

نانویس- nânevîs = ازقلم‌افتاده
- ثبت نشده- آنکه یا آنچه‌ننویسد(مع)

نانویسا - n.nevîsâ = آنکه
نداند نوشتن = امی ؛ اگر بودی‌کمال
اندر نویسائی وخوانائی چرا آن‌قبلهٔ
کل **نانویسا** بود و ناخوانا. سنائی

نانهان - nânahân = آشکار ؛
پرستنده با ماه‌چهره بگفت که هرگز
نماند سخن درنهفت   مگر آنکه‌باشد
میان‌دوتن سه‌تن‌**نانهانست**‌وچارانجمن.
فردوسی

نان‌یخا - n.e.yaxâ = نان‌یوخه

نان‌یوخه - n.e.yûxa = نان
نازك (مع)

نانیوش- nâneyûš مخفف «نانیوشنده»
= نشنونده- نپذیرنده- مخفف «نانیوشیده»
= نشنیده- نپذیرفته (لغ)

نانیوشنده - n.neyûšanda =
ناشنونده، نپذیرنده؛چه‌میگویم‌ای‌**نانیوشنده**
مرد ترا گوش برقصهٔ خواب وخورد.
نظامی

نانیوشیده - n.neyûšîda =
نشنیده، نپذیرفته؛ زپوشیدگان‌رازپوشیده
دار وزایشان سخن **نانیوشیده**‌دار .
نظامی

ناو - nâv = کشتی- هرچیز دراز
میان‌خالی - جوی آب؛ گذشتم بناکام از
بحر جود روان بردورخ ازدو چشمم
دو **ناو** . ابن‌یمین (آنن) - آنچه‌گندم
بدان از دول درآسیا رود؛ از برای‌دو
شیر روغن‌گاو معده‌چون‌آسیاگلوچون

ناو . سنائی ـ چوب کاواک که در بعضی مواضع آب از آن به‌تنورهٔ آسیا ریزد:
در تحیّر طفل میزد دست و پا   آب میبردش **بناو** آسیا. عطار ـ جویک وشیار مانندی که درمیان پشت آدمی وکفل و سرین اسب فربه ودانهٔ گندم وهستهٔ خرما میباشد ـ فاصلهٔ میان دوکفل ـ وادی و دره‌ای که ازآن آب بگذرد و دوطرف آن معمور باشد ـ رودخانه‌ای که ازمیان دشت یا دوکوه بگذرد . سبک‌شناسی (لغ) ـ چوبیکه بدان خمیر را پهن کنند (نف) ـ رخنه وسوراخ ـ ناودان بام خانه (قا) ـ تابه ـ دیگ و دیگچه (نف) ـ اسم مصدر و امر وفاعل مرخم از «ناویدن» ـ درتازی = شترفربه. منتهی‌الارب (لغ)

ناواجب ـ nâvâjeb = مستحب:
تقصیر نکرد خواجه در **ناواجب**   من درواجب چگونه تقصیر کنم؟. رودکی ـ ناروا: «کدخدائی جهان وقهرمانی ملک جز توفیر مطالبات **ناواجب** نمی‌شناخت». ترجمهٔ یمینی ـ ناشایست و ناسزا : «و درخواستها واستدعاهای **ناواجب** میکردند». راحة‌الصدور (لغ ـ ف . عر)

ناوانیدن ـ nâvânîdan وناونیدن ـ متعدی «ناویدن» = خم دادن ـ مانده و خسته کردن

ناوبان ـ nâvbân = ملاح و کشتی‌بان:
بدان **ناوبان** گفت فیروز شاه   که کشتی برافکن هم‌اکنون براه. فردوسی

ناوباوه ـ nâvbâva = نوباوه = میوهٔ نو (مع)

ناوجوب ـ nâvojûb = ناواجب و ناروا : چنانچه داده بد او را هزار دیناری   **بناوجوب** بهم کرده ازصغار و کبار. ازرقی

ناوجوه ـ n.vojûh = ناروا و ناشایست : «این مالهانه از وجه نیکو بدست آورده‌ای تا **بناوجوه** خرج نکنی». تذکرة‌الاولیا (= ناوجه)

ناوجه ـ n.vajh = ناوجوه: «وشما از حرص خوشی این حیات دنیا **بناوجه** درمیآئید». معارف بهاءولد (مع)

ناوچه ـ nâvca علاوه برمعنی معمول = قالب آهنی که درآن شمش زر وسیم ریزند = مسبکه (مع)

ناودان ـ nâvdân غیر از معنی متعارف = مجرای آب ـ «ناو» آسیا ـ تیرهائی که درقدیم سوراخ میکردند ودر آن برای ذخیره حبوب وغلات میریختند:
بعد از این نان برگ رزق جاودان   از هوای خود بود نز **ناودان** . مولوی (لغ) ـ جوی ونهر

ناور ـ nâvar = فرضه وحوض ساحلی که راهی بدریا دارد (لغ)

ناورد ـ nâvard ونورد = نبرد و جنگ : به‌پیکار دشمن دلیران فرست   هژبران **بناورد** شیران فرست . سعدی (بو) ـ رزمگاه: به‌گرز وسنان اسب تازی گرفت   به‌**ناورد** صدگونه بازی گرفت. اسدی (گرش) ـ جولان: در زمین فراخ ده **ناورد**   در هوای بلند کن پرواز . مسعودسعد ـ حمله: بصدافسون که‌میبردیم **ناورد**   بیک جنباندن لب دفع میکرد. وحشی ـ قدرت حرکت: فرمود به‌پیرکای جوانمرد   زین

پیش مرا نماند ناورد. نظامی - گرد گشتن اسب چون دائره (مع)

ناوردبردن - n.bordan = حمله کردن: بصد افسون که **می‌بردیم ناورد** بیك جنبانیدن لب دفع میکرد. وحشی (لغ)

ناوردجو(ی) - n.jû(y) = ناورد خواه = جنگجو و مبارز

ناورد دادن - n.dâdan = جولان دادن: برزمین فراخ **ده ناورد** درهوای بلند کن پرواز. مسعودسعد

ناورد زدن - n.zadan = جولان دادن - چرخیدن: بهر دُرکز دهن‌خواهم برآورد **زنم** پهلوبپهلو چند **ناورد**. نظامی (لغ)

ناوردکردن - n.kardan = جولان کردن: گفتا**مکن**‌ای‌سلیم‌دل‌مرد پیرامن این حدیث **ناورد**. نظامی

ناوردگاه - n.gâh وناوردگه = میدان جنگ - جولانگاه

ناوردگرفتن - n.gereftan - جولان دادن: تو درغم جان من‌بصددرد من‌گردجهان **گرفته‌ناورد**. نظامی - پیکار کردن - رقابت‌کردن: چو لعلم با شکر **ناوردگیرد** تو مرد آن انگهی تامرد گیرد. نظامی (لغ)

ناوردن - nâvardan وناوریدن مخفف «نیاوردن» و «نیاوریدن»: رطب **ناورد** چوب خر زهره‌بار چو تخم افکنی برهمان چشم‌دار. سعدی (بو)

ناوردی - nâvardî = اهل‌ناورد وجنگ - مخالف - مختلف وضع: یافتی‌از سه‌رنگ **ناوردی** ازرقی و سپیدی و زردی. نظامی

ناوریدن - nâvarîdan = مخفف «نیاوریدن»: تو آن کسی‌که ترا مثل نافرید ایزد تو آن‌کسی که ترا شبه **ناورید** اختر. انوری

ناووس - nâvûs وناوس = دخمه واطاق زیرزمینی‌که برای دفن میت‌بکار برند - قبر و آرامگاه مسیحیان (عر، مأخوذ از nausâ = قبر، سریانی)

ناوسار - nâvsâr = دیرك آسیاکه با چرخ‌ابمیگردد - مجرائی‌که‌باغستانرا بدان آبیاری میکنند - ناسار (مع)

ناوسارزی - n.sârzî = نوروز خوارزمیان. مقدمة‌الادب

ناخرسند - nâxorsand = ناپسند - ناراضی (مع)

ناوش - nâveš = اسم مصدر از «ناویدن»

ناوفادار - nâvafâdâr = بی‌وفا: جهان دلفریب **ناوفادار** سپهر زشتکار خوب‌منظر. ناصرخسرو (ف.عر)

ناوقت - nâvaγt = بناگاه - بی‌هنگام: رویم چو گل زرد شد ازدرد جهالت وین سرو **بناوقت** بخمید چو چنبر. ناصرخسرو (ف.عر)

ناوقه - nâvaγa = مقیاس‌آب در قدیم (مع)

ناوك - nâvak = «ناو» کوچك - نوعی تیرکوچك‌که آنرا در غلاف آهنین یا چوبین که مانند ناوی باریك باشد گذارندوازکمان سر دهند تادورتر رود

- مطلق تیر را نیز **نـاوك** خوانند ؛
ناوك اسفندیار انداخته باد شمال در
قه رستم برو اندر کشیده آبگیر . امیر
معزی (آنن)- هرچیزمیان‌خالی-جویك
پشت آدمی یعنی‌گودئی‌که برفقرات‌پشت
آدمی است - گودی میان دوکفل فربه
اسب- شیار دانهٔ خرما و نوع‌آن- آلتی
که ازآن‌گندم درگلوی‌آسیا ریزد- هر
چیز دراز ومیان‌خالی (= ناو)

ناوك‌افشاندن - n.afšândan=
تیر پراندن: بتاچون‌غمزه‌ات**ناوك‌فشاند**
دل مجروح من پیشش سپر باد. حافظ

ناوك‌زدن - n.zadan = ناوك
افکندن : بود بـردل زمژگـان خلنده
گهی تیر وگهی **ناوك‌زننده**. لبیبی (لغ)

ناوك‌سحری - n.e.saharî کنایه
از دعای بد ونفرین- آه‌سحری: به‌صور
نیم شبی در فکن رواق فلك **بناوك**
سحری برشکن مصاف قضـا . خاقانی
(ف. عر)

ناوناوان- nâvnâvân=خرامان
وگرازان (رك: ناویدن)

ناوند - nâvand = نان بند وآن
بـالشچه‌ایست‌که خمیررا روی آن پهن
کرده بتنور زنند (مع)

ناووس- nâvûs وناوس= ناوس

ناوه - nâva =ظرف‌چوبی‌معروف
که‌گل باآن حمل‌کنند- مطلق‌ظرف:من
فراموش نکردستم و هرگز نکنم آن
تبوك جو وآن **ناوهٔ** اشنان‌ترا. منجیك
-ظرفی چوبین‌که درآن خمیرکنند(فر)-
کشتی‌کوچك- چوب‌کوتاه میان خالی -

ناوك بمعنی جای تیر- «ناو» - هرچیز
منسوب بناو یا شبیه بناو- شیاری‌که در
پشت آدمی یا دردانهٔ‌گندم و امثال آن
هست (ناو+ه)

ناویدان - nâvîdân = ناودان:
روز وشب‌گاه وبیگه ازباران غافل‌از
راه آب و**ناویدان**.سنائی- ص: ناوندان

نـاویختن - nâvîxtan مخفف
«نیاویختن»

ناویدن - nâvîdan = جنبیدن:
ذبذبه، ناویدن‌چیزآونگان. منتهی‌الارب
- نالیدن وگریستن-خمیدن- خرامیدن
بناز- پینگی وچرت زدن- ازچپ‌براست
متمایل شدن: چو مست هرطرفی می‌فتی
می‌ناوی که شب‌گذشت کنون نوبت
دعاست مخسب. مولوی (لغ- س: nam
= خم)

ناه - nâh = بوی نم (ط، nâ)

ناهار - nâhâr ونهار= گرسنه و
ناشتا: اگر چند سیمرغ**ناهار** بود تن
ودل پیش اندرین خوار بود. فردوسی-
حریص ومولع: بردروغ وزناومی‌خوردن
روز و شب همچو زاغ **ناهاری** . ناصر
خسرو-گرسنگی: به‌کتف ساره برآورده
زانو از ادبار به‌چشم خانه فرو رفته
دیده از **ناهار** . مختاری - بی‌نصیب و
محروم : بی‌خبر جملـه از حقیقت کار
همه از علم دین‌شده**ناهار** سنائی-تشنه:
وین بتبریز ز آب چشمه خضر کرده
جلاّب جان من **ناهار**. خاقانی (لغ) -
بی‌قوّت براثرگرسنگی، شده‌گرسنه مرد
ناهاروسست کمان‌رابزه‌کرد ونخجیر

جست. فردوسی
ناهار خوردن - n.xordan =
صبحانه خوردن - افطار کردن روزه -
غذا خوردن وسط روز
ناهـــاردن - nâhârdan مخفف
«ناآهاردن» = آهار ندادن
ناهارشکستن - nâhâršekastan
= رفع گرسنگی کردن؛ بهطبع گرسنه چشم
حمیت اندیشم　که جز به نعمت جود تو
نشکند ناهار . عرفی (آنن) - صبحانه
خوردن
ناهارکردن - n.kardan = ناهار
خوردن
ناهاری- nâhârî و نهاری = غذای
اندك که درصباح خورند؛ بامدادانت دهد
وعده بشامی خوش　شامگهانت دهد وعده
بناهاری. ناصرخسرو- غذای کم مایه که
پیش ازطعام خورند؛ ای باز سپیدخورده
کبکان را　مردار مخور بسان **ناهاری**.
ناصرخسرو (لغ) - غذای وسط روز
ناهاری کردن - n.kardan =
ناشتائی شکستن (نف)
نـــاهختن - nâhextan مخفف
نیاهیختن
ناهد - nâhed مخفف «ناهید»
ناهراس - nâharâs = بی باك،
صدبار تیغ قهر کشیدی وهمچنان　میآید
ازپی تودل **ناهراس** من. بابافغانی (آنن)
ناهراسان- nâharâsân = بدون
ترس، بی باك
ناهرگزی- nâhargezî = مقابل
«هرگزی» = (بمعنی جاودانی) = ناپایدار،

اندراین **ناهرگزی** ازبهرآن آوردمان
تا بیلفنجیم ازاینجا ملك ومال و **هرگزی**.
ناصرخسرو
ناهست- n.hast = مقابل «هست»
= عدم ؛ مبدع هست وآنچه **ناهست** او
صانع دست وآنچه دردست او. سنائی (لغ)
نـــاهشیـار - n.hošyâr مخفف
«ناهوشیار» = ناهشیوار
ناهشیوار- n.hošîvâr = بیخرد
وکم عقل؛ زتخمی که کشتی دراین روزگار
ترا دادای **ناهشیوار** بار . فردوسی -
بیخود-غافل بیخبر-مصروع (= ناهشیار)
ناهلیدن- nâhelîdan = نهلیدن
= نگذاشتن
ناهمال - n.homâl = بیهمتا و
بیهمال ؛ زپیوند مهراب و از مهر زال
وز آن هردو آزادهای **ناهمال**. فردوسی
- نامساوی وبیشباهت؛ سوم آرزوآنکه
خال تواند　پرستندهو **ناهمال**. فردوسی
(لغ)
نـــاهمایون - n.homâyûn =
نامبارك ؛ سخن کز دهن **ناهمایون** جهد
چو ماریست کز خانه بیرون جهد. بوشکور
ناهمتا(ی) - n.hamtâ(y) =
بیمثل وبینظیر- مخالف وضد؛ نیك بد
دان ازیـن سپنج سرای　جفت بـد
دستیار **ناهمتای**. سنائی- ناجور (لغ)
نـــاهمتائی - n.hamtâyî =
بیمانندی- مخالفت- ناجوری
ناهمتائی کردن - n.kardan =
مخالفت کردن (مع)
ناهمجور- n.hamjûr = نامناسب

وناجور- نابرابر

ناهمرنگ- n.hamrang = آنچه با دیگری همرنگ ومتناسب نیست

ناهمساز- n.hamsâz = ناسازگار -غیرمتناسب- ناهمکوك

ناهمسر - n.hamsar = ناهمتا و ناجور: چو درگیتی ترا همسر ندانم به **ناهمسرت** دادن کی توانم ؟ یوسف و زلیخا (مع)

ناهمکرانه - n.hamkarâna = غیر متساوی‌الاضلاع (مع)

ناهمکوك- n.hamkûk = سازی که‌سیمهایش کوك نباشد.مقابل «کوك»(مع)

ناهموار- n.hamvâr = غیرمسطح و دارای پست‌وبلندی: آب‌را بین‌که چون همی نالد هردم از همنشین **ناهموار**. سنائی- ناتراشیده : یکی یاقوت رمانی بشکوه بزرگ وگرد و **ناهموار**چون کوه. یوسف‌وزلیخا-نابرابر وغیرمساوی: قسمتی‌کرد سخت **ناهموار** نیك وبد درمیان‌خلق‌افکند. مسعودسعد- نامستقیم وکج-ناموزون-آنچه یکدست‌ویکنواخت نباشد- نامرتب‌وبی‌نظام-ناجورونامناسب - خودسر ونالایق- نتراشیده، گر سنائی زیار**ناهموار** گله‌ای‌کردازوشگفت‌مدار. سنائی- ناملایم و ناموافق - ناشایسته و نامناسب‌وناسزا-گفتار درشت‌وبی‌ادبانه، مرنجان جان ما را گر توانی بدین گفتار **ناهموار** هموار. ناصرخسرو(لغ) - درست ونامعقول (مع)

ناهموار آمدن - n.h.âmadan = گران‌آمدن- قابل‌تحمل نبودن

نـــاهمواره - n.hamvâra = ناهموار

ناهنجار - nâhanjâr = بیراه‌که بآئین‌باشد- بی‌قاعده - نامناسب - درشت وناهموار- خشن وناملایم- نخراشیده و بدون ادب‌وظرافت: «دردل‌گفتم‌که‌مردی **ناهنجار** است‌که بـا دست نـاشسته غذا میخورد». تذکرةالاولیا (لغ)

ناهنجارانه - nâhanjârâna = از روی ناهنجاری

ناهنجیدن - n.hanjîdan مخفف نیاهنجیدن (رك: آهنجیدن)

ناهوشوار- n.hûšvâr = ناهوشیار، - نادان و بی‌ادب - بی‌خرد و کودن : میان سینه را گفت با صد سوار بتاز از پی این دو **ناهوشوار**. فردوسی

ناهوشیار- n.hûšyâr = بی‌خرد، بیشعور- بی‌فراست

ناهویدا- n.hoveydâ = ناآشکار -ناپیدا-گم (لغ)

نـــاهیختن - nâhîxtan مخفف «نیاهیختن»

ناهید - nâhîd و«اناهید» ستارهٔ زهره : بـراوکرده پیدا نشـان سپهر زکیوان وبهرام و**ناهیدومهر**. فردوسی

نای - nây = مطلق نی - «نی» نواختنی : ترا شاید آن گلرخ سیمتن که هم پای‌کوب است وهم**نای** زن. اسدی- بوقی‌که در روز جنگ نوازند ، به‌نیزه هم‌آواز شد با درای چو صور قیامت دمیدند**نای**. نظامی (آنن)-بوق‌درویشان (نف) -گلو و حنجره، **نای** قمری بنالهٔ

سحری خنده بر ده زکام کبک دری. نظامی
- (پهـ: nây) - نام قلعه‌ای که مسعودسعد
در آن زندانی بوده: نالم بدل چو نای
من اندر حصار **نای** پستی گرفت همت
من زین بلند جای. مسعودسعد

نایاب - nâyâb = آنچه یافت نشود
- کمیاب

نایابان - n.yâbân = معدوم ؛
«اعدام، **نایابان** گردانیدن». تاج المصادر
زوزنی (مع)

نایافت - nâyâft = آنچه یافت
نشود - معدوم (= نایافته) - نایافتن-
ممتنع الحصول: **بنایافت** رنجه مکن خویشتن
که تیمار جان باشد ورنج تن. فردوسی

نایافت‌شدن - n.y.šodan = بدست
نیامدن- کمیاب بودن- معدوم شدن

نایافت کردن - n.y.kardan =
معدوم کردن (مع)

نایافت گردیدن - n.y.gardîdan
= بدست نیامدن- کمیاب بودن- معدوم شدن

نایافتن - nâyâftan = نیافتن،
تنور شکم دمبدم تافتن مصیبت بود
روز **نایافتن**. سعدی (بو)

نایاوان - n.yâvân = نایابان

نای انبان - nâyanbân = نی انبان
= انبانی که بریك سرآن نیچه‌ای وصل
شده و دارای سوراخهائی است و چون
آنرا پربادکنند ودرزیر بغل گذارند با
اندك فشار ازآن صدائی خوش برآید ،
به‌پیش باربد طبعی که راه ارغنون سازد
زیادت رونقی نبود نوای **نای انبان** را.
اثیراخسیکتی (جها- رك: نای مشك)

نای برکشیدن - nâybarkašîdan
= نای نواختن: بفرمود تا **برکشیدند نای**
همان سنج وشیپور وهندی درای. فردوسی

نایب برید - nâyebebarîd =
کسیکه بجای صاحب بریدگماشته شود :
«برادر این ابوالفتح حاتمی است و
نایب بریداست». تاریخ بیهقی (لغ-عرف)

نای بینی - nâyebînî = سوراخ
بینی = منخر (لغ)

نای ترکی - nâyetorkî = سورنای:
فرو مانده زبس غوغای ترکان زبانگ
نای ترکی نای ترکان. نظامی

نایچه - nâyca = نیچه = نی کوچك
- نائی که مطربان نوازند (قا)

نایچه‌بند - n.band = سازندهٔ
نایچه (نف)

نای خیك - nâyexîk = نای انبان

نای دمیدن - n.damîdan = نای
زدن: تبیره هم‌آواز شد بادرای چو
صور قیامت **دمیدند نای**. نظامی

نای روئین - n.e.rûyîn = «کرنا»
که در روز جنگ نوازند ، تو گفتی
نای روئین هرزمانی دراو اندردمیدی
یك دمیدن. منوچهری-مجازاً آلت مردی:
نای روئین درآن قبیله نهاد. سعدی(لغ)

نای زدن - n.zadan = نواختن نای:
محتسب گوچنگ میخواران بسوز مطرب
ما خوب **نائی میزند**. سعدی

نایزن - n.zan = نی نواز، ترا
شاید آن گلرخ سیم تن که هم پایکوبست
وهم **نای زن**. اسدی (آنن)

نایزه - nâyza = نای کوچك- نی

باریك و مجوف که جولاهگان ماشوره سازند
- انبانچه - لوله‌ای که از آن آب ریزد
(= نایزه)- اشك: نه ازخواب واز خورد
بودش مزه   نه بگسست ازچشم او **نایزه**.
عنصری

نایژك - nâyžak = نایزه

نایژه- nâyža = نی کوچك-ماشوره
جولاهه- نیزه (نف)- هرچوب و نی میان
خالی - مطلق لوله- لولۀ کوزه و ابریق
وامثال آن: آری به آب **نایژه** خو کرده‌اند
از انك   مستسقیان لجۀ بحر عدن نیند.
خاقانی-گلوگاه: گر **نایژه** ابر نشد پاك
بریده   چون هیچ عنان باز نپیچد سیلان
را. انوری- مجرای بول و آلت مردی:
بکار اندرش **نایژه** سست بود   زنش گفت
کان سست خود رست بود. فردوسی - شیر
آب انبار و غیره (لغ) - مجرای آب که
لوله مانند باشد: بدیوار برجویها ساخته
بهر **نایژه** آب ره تاخته . اسدی - آب
چکیدن وکنایه از اشك: نه ازخواب و
ازخورد بودش مزه   نه بگسست ازچشم
او **نایزه** . عنصری(فر)- قیف مانندی که
چون ناودانی یا چون جوئی باشد : به
دیوار برجویها ساخته   بهر **نایژه** آب ره
تاخته. اسدی (لغ)

نایژه‌عود - n.ye.u'd = استوانه
گونه‌ای از عود که در مشاهد متبرکه
سوزند : ازگوهر محمود و به ازگوهر
محمود   چونانکه به از عود بود **نایژه
عود**. منوچهری (ف.عر)

نایژه‌کردن - n.kardan = قطره
قطره چکیدن آب- بشکل نایزه ساختن (لغ)

نایژه‌گشادن - n.gošâdan =
روان ساختن وجاری کردن ، تنم زخون
جگر گشته بود مالامال   اگرنه **نایژه**
خون زدیده **بگشادی**. کمال اسماعیل (لغ)

نای‌ساختن - nâysâxtan = نی
زدن: بوستان عود همی‌سوزد تیمار بسوز
فاخته **نای‌همی‌سازد** طنبور بساز. منوچهری

نای سرغین - nâyeserγîn =
سورنای: خروش آمد و نالۀ گاودم   دم **نای
سرغین** وروئینه خم. فردوسی (رك: سرغین)

نای‌طنبور - nâyetanbûr =
سازی از مقیدات آلات ذوات الاوتار که
بر آن آرشه کشند

نایکسان - nâyaksân = نابرابر
- مختلف وناجور مقابل «یکسان»

نایل - nâyel = رسیده-بمقصود
رسیده (عر)

نایل‌آمدن - n.âmadan = نایل
شدن (عر-ف)

نایل‌شدن - n.šodan = بمقصود
رسیدن (عر-ف)

نایل‌گردیدن - n.gardîdan =
نایل شدن (عر-ف)

نای‌مشکك- n.maškak ونای‌مشك
= نای انبان: بادبندی وسرود **نای‌مشکك**
بین که چون   هرزمان آن بادبندی را
ز سر گیرد همی. خسرو دهلوی (رشی)

نای‌مضاعف - nâyemozâaf =
قسمی نای دارای دوزبانه ازذوات النفخ
مصریان باستانی (مع-عر.ف)

نای نبردی - n.ye.nabardî و
نای‌نبرد = کرنای جنگ ، ز **نای نبردی**

برآمد خروش غو کوس در لشکر افکند جوش. اسدی (گرش)

نایَنجی - nâyanjî = منسوب به نایین- اهل نائین

نای‌نواز - nâynavâz = نی‌زن

نای و نوش - nây o nûš = ناز و نوش، لهولعب، «پسر از لذت **نای‌و‌نوش** این سخن درگوش نیاورد». سعدی (گل)

نایی- nâyî ونائی = نی‌نواز، یك دست تو با زلف ودگر دست تو با جام یك گوش به‌چنگی و دگر گوش **بنائی**. منوچهری- نبات وشکر مصفا (نف)

نبا - nabâ مصحف « نباء » = قرآن ، نور ازآن مـاه باشد وین ضیا آن‌خورشید این فرو خوان از**نبا**.مولوی - خبر وگفتار، زانکه‌قدر مستمع‌آمد**نبا** برقد خواجه برد درزی قبـا . مولوی (لغ- عر)

نبات - nabât = قند مصفا که آنرا **قندمکرر** نیزگویند- شکر طبرزد، «تا نی‌شکر بکارند به‌عمل‌گاه آید که‌سال بیست وپنجهزار من... قند و **نبات** وشکر سپید حاصل بودی». تاریخ‌طبرستان - گیاه و رستنی، تا شد سحاب جودش با ظل و با مطر آمدنبات‌مدحش درنشو ودر نما. مسعودسعد (لغ-عر)

نباتناك - n.nâk = پرسبزه و گیاهناك (نف-عر.ف)

نباج - nabâj مخفف «انباج»= انباز وانباغ= دوزن‌که درعقد یکشوهر باشند (قا)

نباد-nabbâd ونباذ= نبیذفروش، می‌فروش، روزپس‌جاهلی‌که درخوراویی مطرب بهتر نشسته بر در **نباد** . ناصر خسرو (عر)

نباش - nabbâš = شکافنده قبر- کفن دزد ، نترسم زانکه **نباش** طبیعت گور بشکافد که مهتاب شریعت را به شب‌کردم نگهبانش. خاقانی (عر)

نباشی‌کردن- nabbâšikardan = نبش قبرکردن (مع)

نباغ - nabâγ مخفف انبـاغ = وسنی (قا)

نبرد- nabard = ناورد وجنگ، فرامرزپیش پدرشد چوگرد به‌پیروزی روزگار **نبرد**. فردوسی (فر) ومجازاً= ستیزگی وجنگ ، شاه آن خون از پی شهوت نکرد تو رها کن بدگمانی و **نبرد**. مولوی- افسون‌وسحر، دیو وغول وساحرازسحرو**نبرد** انبارادرنظرشان زشت‌کرد. مولوی - مسابقه (لغ - په ، nîpart)

نبردآزما(ی) - n.âzmâ(y) = مرد جنگی ودلیر، **نبردآزمایان** ایران سپاه گرفتند برلشکرروم راه. نظامی

نبردآزمودن - n.âzmûdan = جنگ‌کردن

نبرد آوردن - n.âvardan = جنگیدن، داخل شدن درمسابقه وپیکار، نهادیم برجای شطرنج نرد کنون تا ببازی‌که **آردنبرد** . فردوسی (لغ)

نبردپیشه - n.pîša = جنگاور

نبردکردن - n.kardan = جنگ کردن

نبردگاه - n.gâh = میدان جنگ

نبرده- nabarda = دلیر وشجاع: شاه ابوالقاسم بن ناصردین ان نبردی ملك **نبـــرده** سوار . عسجدی (فـر) - متعلق به «نبرد»: بیارید گفتا سیاه مرا **نبرده** قباو کلاه مرا. فردوسی (نبرد+ «ه» نسبت)

نبردی - nabardî = منسوب به «نبرد»- درخورنبرد : به گرز **نبردی** به افراسیاب کنم تیره گون تابش آفتاب فردوسی- مرد جنگی (= نبرده) : شاه ابوالقاسم بن ناصردین ان **نبردی** ملك نبرده سوار. عسجدی (لغ)

نبس - nabas و نبسه = فرزند زاده : صفت ذات او همین نه بس است که رسول خدایرا **نبس** است. امیرخسرو - ای بتن تیره گر شریفی و گردون **نبسهٔ** گردونی و نبیره گردون. امیرخسرو (نظ - خ: nevasa)

نبستن- nebestan = کتابت کردن (ترجمهٔ تفسیرطبری)

نبشتن - nebeštan = نوشتن: **نبشتند** نامه یکی شـاهوار سخنهای شایستهٔ آبدار. فردوسی

نبشتن- nabeštan = طی کردن: پای مسیحا که جهان می **نبشت** بر سر بازار چه‌ای میگذشت. نظامی- پیچیدن ، گشته و بر گشته چندروز گذشته در کفنی هیچ کشته را **نبشته**.منوچهری (= نوشتن)

نبشته - nebešta = نوشته شده: «مکتوب و نامه فرستاده شده است بسوی تو بهمراهی آورندهٔ این **نبشته**». تاریخ بیهقی- سند وحکم (نف)- قضاوسرنوشت: **نبشته** چنین بودمان ازبوش برسم بوش اندر آید روش. فردوسی- نگاشته و ترسیم شده: به گنجور گفت آن درخشان حریر **نبشته** براو صورت دلپذیر . فردوسی - حکم وفرمان

نبشته آمدن- n.âmadan = نوشته شدن

نبشته بودن - n.bûdan = مقدر بودن ، **نبشته** چنین **بـد** مگر برسرت که پردخته ماند زتو کشورت. فردوسی

نبك- nabk = زه آب و آن تراویدن آب باشد ازکنارچشمه ورودخانه: گیردی آب جوی را پندام چون بود بسته **نبك** راه زخس. رودکی (فر)

نبهره- nabahra مخالف «بهره» = زر وسیم قلب- مطلق قلب ومغشوش: که دارد در همه آفاق زهره که عرضه دارد این نقد **نبهره**. عطار - بی ارزش: چه فضل میرا بوالفضل برد گر ملکان چه فضل گوهر ویاقوت بر **نبهره** شبه. رودکی (لغ)- کنایه ازدون وفرومایه: کنون نگر که از این عالم **نبهره** فریب برسم طالع خود واپس است رفتارم. خاقانی - فاسد- باطل ودروغ (لغ)- پنهان وپوشیده: «... و مرد وزن که ایشانرا از راههای **نبهره** نزدیك بردندی» . تاریخ بیهقی- ناگهانی: از آنجا پیرو جاسوس ره شد **نبهره** برسر چندین سپه شد. نزاری (انج)

نبی - ne(o)bî و نوی = قرآن و مصحف: نرم دار آواز برانسان چوانسان زانکه حق انکرالاصوات خواند اندر

نبی‌صوت‌الحمیر. سنائی (په ، -niwēk (nipēk

نبید - nobîd مبدل «نوید»(قا) = مژدگانی

نبید - nabîd ونبیذ=شراب غیر انگور ومطلق شراب، بیار ساقی زرین **نبید** وسیمین کاس بیا وحرمت و قدر بهار نو بشناس. منوچهری (پار: nipîta = مشروب*) و اقسام نبید عبارتند از **نبیذارزن**، **نبیذجو** = آب‌جو، **نبیذخرما**، **نبیذشکر**، **نبیذعسل**، **نبیذمویز** = مویز آب، **نبیذمیوه‌ها**

نبیذخام - n.e.xâm = می‌خام : برسماع چنگ او باید**نبید خام** خورد می خوش آمد خـاصه اندر مهرگان با بانگ چنگ. منوچهری

نبیذخواره- n.xâra = نبیذخوار = شراب‌خوار

نبیذ - nabîz = نبید

نبیر - nabîr = نبیره ؛ **نبیر** جهاندار روشن روان که باداد او پیر گردد جوان. فردوسی (لغ)

نبیره - nabîra ونبیر= فرزند زاده اعم ازپسری یا دختری، **نبیره**‌پسر داشتم‌لشکری شده‌نام‌بردارهرکشوری. فردوسی-فرزندزاده هرچندکه دورباشد: چگونه نباشیم امروز شاد که داماد شه شد **نبیرهٔ** قباد. فردوسی

نبیسه - nabîsa = نواسه

نبیسیدن- nebîsîdan = نویسیدن = نوشتن (مع)

نپسه - napasa = نواسه

نپشتن- nepeštan = نوشتن (په: nipîštan)

نپور - napûr = نفیر وکرنا: نه بابا و نه باخواجه نه پور است دراز وخشک ولاغر چون **نپور** است. میرابل رازی (نظ)

نپی - ne(o)pî = نبی

نتوانستگی - natavânestagî = ناتوانی وعدم قدرت. منتهی‌الارب

نتیجه - natîja = حاصل کار - محصول ومولود- مستخرج- فائده‌وسود- بهره- مکافات وپاداش- سرانجام وعاقبت -فرزندزاده- بچهٔستور- ازاعقاب اولاد (فرزند ولد- نوه- نتیجه)- حکمی‌که از امتزاج صغرا وکبری در منطق حاصل شود (عر)

نتیجه‌بخشیدن - n.baxšîdan = نتیجه دادن (عر.ف)

نتیجه‌بردن - n'bordan = بهره گرفتن - بمقصود رسیدن (عر.ف)

نتیجه‌دادن - n.dâdan = فائده رسانیدن - به نتیجـه منطقی منجر شدن (عر. ف)

نتیجه‌داشتن - n.dāštan = فائده داشتن

نتیجهٔفؤاد- n.yefoa'd = آرزوی دل (عر)

نتیجهٔکلک- n.ye.kelk = نوشته: بمن سلام فرستـاد دوستی امروز که ای **نتیجهٔ کلکت** سـواد میـنائی . حافظ (عر. ف)

نتیجهٔ کلام - n.ye.kalâm =

ماحصل گفتار

نتیجه گرفتن - n.gereftan = فائده بردن-مقدمات به نتیجهٔ منطقی رسیدن (عر. ف)

نثار- nesâr = پراگندن و افشاندن؛ پس از گنج مهراب بهر **نثار** برون ریخت دینار سیصدهزار. فردوسی - پای افشان و نثار شده ، از روی سلاطینش هرروز نشاط است وز بوسهٔ شاهانش هررود **نثاراست**. منوچهری- پیشکش و هدیه- قربان وفدا؛ جانم **نثار**اوست که از عقل همچوعقل فهرست آفرینش انسان شمارمش. خاقانی (لغ-عر)

نثارآوردن- n.âvardan = تحفه و پیشکش آوردن؛ بسودابه فرمای تا پیش اوی **نثارآورد**گوهرومشکبوی. فردوسی (عر. ف)

نثارافشاندن - n.afšândan = شاباش کردن وافشاندن پول وشیرینی وامثال آن برسرکسی یادادن؛ بشاهی براو آفرین خواندند **نثار** شهی بروی **افشاندند**. فردوسی (عر. ف)

نثاربردن - n.bordan = هدیه آوردن؛ نخست ازهمه کس که بد نامدار جهـان پهلوان **برد** پیشش **نثار**. اسدی (گرش- عر. ف)

نثارچیدن - n.cîdan = برچیدن نثاری که برسر شاه یاداماد وعروس ریزند (عر. ف)

نثاردن- nesârdan = فعل مجعول از «نثار» = نثارکردن ، زوّار بوفد و نفر آیند بنزدش اوزر **بنثارد**بسر وفد و نفر بر. عنصری (عر. ف)

نثارساختن - n.sâxtan = نثار کردن (عر. ف)

نثارفرستادن- n.ferestâdan = هدیه فرستادن (عر.ف)

نثارکردن- n.kardan = افشاندن و پاشیدن - افشاندن برسرکسی - فدا کردن (عر. ف)

نثارگر- nesârgar = نثارکننده، تاز تیغ زبان سخن گهر است سخنم بر سخن **نثارگر**است. سنائی (آنن-عر.ف)

نثارگردیدن - n.gardîdan = نثارگشتن

نثارگستردن - n.gostardan = نثارکردن، گلبن پر ندلعل همی بر کشد بسر باران گل پرست همی **گستردنثار** . فرخی (عر. ف)

نثارگشتن- n.gaštan = نثارشدن

نثاریدن - nesârîdan = نثاردن

نجاره - nejâra = اصیل ونجیب؛ صد اسب تازی وسیصد **نجاره** زگوهر همچوگردون پرستاره . منسوب بفرخی مأخوذ از «نجـار» عربی بمعنی نژاد و اصل- (لغ- رك، تجاره)

نجاشی - najâšî = لقب ملوك حبشه، قیصر از روم و**نجاشی** ازحبش بردرش بهروز و لالا دیـده‌ام . خاقانی (مأخوذ از nijustî که در حبشی بمعنی «ملك» است)

نجاق - najâɣ و نجاغ= نجك

نجق - najaɣ =نجاق

نجك - najak ونچك= تبرزین ،

از چشم ار بر آن چچك تو چكد سرشك
ترکی مکن بکشتن من بر مکش **نجك.**
سوزنی (نظ)- (تر: نجق و نجاق- قس: ناچخ)

نجند - najand = تژند

نجیر - najîr = آهار و شریش صحافان و کفشردوزان (مع)

نجیشی - najîši = نجاشی: کان‌قبا کزحبش‌آرندرسول بهر تشریف **نجیشی** پوشد. خاقانی

نجاق - nacâɣ = نجاق ونجك

نجك - nacak = نجاق ونجك

نچیز - nacîz = ناچیز: جان پر مایه همی چون بفروشی به **نچیز** چیز پرمایه همان به‌که بارزان ندهی. ناصر خسرو- معدوم وفانی: مپندار جان‌راکه گردد **نچیز** که‌هرگز نچیز اونگردد بچیز. اسدی (لغ)- ص: نخیز، نخیر

نحوس‌خانه - nohûs xâna = جای نامبارك ونحس: ازآسمان بیافتمی هرسعادتی گر زین **نحوسخانه** شروان بجستمی. خاقانی (عر.ف)

نخ - nax = تار رشته از پنبه یا پشم یاابریشم وجزآن‌ومجازاً بمعنی‌صف و رده: بجنبید لشکر چو مور و ملخ کشیدند ازکوه تاکوه **نخ**. عنصری(فر) - نوعی فرش لطیف و منقش‌که بعربی طنفسه‌گویند: آن یکی بربستر کمخاب و **نخ** وآن یکی برخاك‌خاری‌کرده یخ. عطار- نوعی‌پارچه‌حریرمذهب- آهن‌سرخیش (نظ)- نام دیوی: **نخ** نام دیو باشد و شب تیرگی وغم از نخشبی مدار طمع درجهان‌کرم(جها)- نهالی‌کوچك‌شطرنجی - اندك وقلیل(مع)- قدم برقدم‌رفتن.اثر ودنبال: چون ذره بخورشید بنور رخ‌تو روزان شبان همی روم بر **نخ** تو گر فرد شوم من از رخ فرخ تو آواز دهی‌عدم‌دهد پاسخ‌تو. عین‌القضاة همدانی - درمعنی اخیر بضم نون nox نیزضبط کرده‌اند و باحتمال قوی بفتح نون صحیح است

نخاره- naxâra = چیزی‌نخوردن در مدتی از روز = ناهار (مع)

نخاس - naxxâs = ستور فروش - برده‌فروش: درست‌گوئی **نخاس‌**گشت باد صبا درخت‌گل به‌مثل چون‌کنیزك **نخاس**. منوچهری- بمعنی‌بازارنخاسان: «جگرگوشهٔ‌مسلمانان‌راچون سبایای‌شرك در **نخاس** بثمن‌بخس می‌فروخت». نفثة المصدور

نخاس - naxâs = نخاس: ای یوسف‌جان‌که‌در **نخاسی** درحسن وجمال بیقیاسی. مولوی (عر)

نخاس‌خانه - naxxâs xâna = بازار برده‌فروشان: وزبردگان طرفه‌که قسم سپه‌رسید **نخاس‌خانه**‌گشت بصحرا درون خیم. فرخی (لغ)

نخاسی - naxxâsî = منسوب به نخاس- مربوط به‌نخاس - برده‌فروش. و با تخفیف «خ» نیز آمده: زان پیراهن بدستش عاریه است چون بدست آن **نخاسی** جاریه است. مولوی (مع)

نخاله - noxâla = سبوس گندم و مانند آن- آنچه پس از بیختن آرد در

غربال و مانند آن ماند- آرد بیخته -
آنچه از خاك و خـرده چیزی بـرسر
غربال ماند وبیخته نشود- درشت خوی
وبداخلاق ، بی‌ادب- بدجنس و حقه‌باز
(مع - عر)

نخاله‌گو(ی)-n.gû(y)=هرزه‌گوی
- بی‌معنی‌گوی: بودی **نخاله‌گوی** دم از
مدح شه زدی خودرا دقیقه‌سنج‌وسخن
بیز میکنی. ظهوری (آنن)

نخج- naxj ونخج=گیاهی‌درشت
که بجای جاروب بکار رود: دست وکف
پای پیران پرکلخج ریش پیران زرد
ازبس دود **نخج**. طیان‌مرغزی (فر)

نخجد - naxjad ونخچد= ریم
آهن،گر آهنگران شکر جود توگویند
بکوره ذرون زر شود جمله **نخجد** .
شمس‌فخری- سنگی سخت بودکه ندافان
محلاج بدان برزنند تا درشت‌گردد، دو
مار به‌گزنده بردو لب‌تودوسان زآن
قلیهٔ چو طاعون زآن‌نان همچو **نخجد**.
منجیك (لغ)

نخجل- naxjal ونخچل= نشکنج
ونشکون، نشان **نخجل** دارم زدوست بر
بازو رواست باری‌گر دل‌ببرد مونس
داد . آغاجی (فر) - (خ ، «نخجله» و
ناخون جله)- ص: نخچیل، نخچیر

نخجیر - naxjîr = نخچیر=صید

نخجیربان - n.bân = شکارچی

نخچ - naxc و نخچ =گیاهی‌که
ازآن جاروسازند: دست وکف پای‌پیران
پرکلخج ریش پیران زرد ازبس دود
نخچ. طیان (فر)

نخچد - naxcad = نخجد

نخچل - naxcal = نخجل ، بسر
انگشت زلف و **نخچل**چشم دهن تنگ
غنچه خندان‌کن. شرفشفروه (آنن)

نخچیر - naxcîr ونخجیر=شکار
وشکارکردن، بازآن سوارمست به**نخچیر**
میرود دستم زکار وکار زتدبیر میرود.
امیرخسرو (نظ)-هرحیوان‌که‌صیدمیشود
مخصوصاً بزکوهی: بینداز بس‌چشم نخجیر
و بناگوش تذرو دشتها پرنرگس و
کهپایه‌ها پرناردان. ازرقی هروی (په :
naxcîr)

نخچیرانگیز - n.angîz ونخجیر
انگیز=کسیکه شکار را برای صید رم
می دهد

نخچیربان - n.bân و نخجیربان
= شکارچی

نخچیرپرداز- n.pardâz ونخجیر
پرداز=بسیار شکارکننده، ازآن**نخچیر
پرداز**جهانگیر جهانگیری چو خسرو
گشت نخچیر. نظامی (لغ)

نخچیرجو(ی)-n.jû(y)ونخجیرجوی
=صیاد: مرا اسیرگرفته بتی‌گرفته‌اسیر
شگفت‌نیست‌که **نخچیرجوی** شد نخچیر.
منطقی (مع)

نخچیردار - n.dâr و نخجیردار
= شکاربان

نخچیرزن - n.zan و نخجیر زن
= شکارچی ، یلان‌کماندار **نخچیر زن**
غلامان ترکش‌کش تیرزن . سعدی (بو)

نخچیرساز - n.sâz و نخجیرساز
=شکارچی : رها کن به‌نخجیر این‌کبك
باز بترس ازعقابان**نخچیرساز**. نظامی

نخچیرسوز - n.sûz ونخچیرسوز = شکارافکن، بغلتید آن شیر **نخچیرسوز** چو آهو بره زیر چنگال یوز . نظامی (لغ)

نخچیرکردن - n.kardan ونخچیر کردن = شکار کردن

نخچیرگان - n.gân ونخچیرگان = نام لحن بیست وهفتم از الحان بارید، چو بر **نخچیرگان** تدبیر کردی بسی چون زهره را نخچیر کردی . نظامی-ص، نخچیرگاو

نخچیرگاه - n.gâh و نخچیرگه = شکارگاه

نخچیرگر - n.gar و نخچیرگاه = شکارچی، رای توجه کردی ار بتقدیر **نخچیرگر** او شدی تو نخچیر. نظامی(لغ)

نخچیرگیر - n.gîr = شکارافکن

نخچیروال - n.vâl و نخچیروال کسیکه شکار را برمیانگیزد، **نخچیروالان** این ملك را شاگرد باشدفزون ز بهرام. فرخی (نخچیر + «وال» هندی بقیاس : کوتوال- نظ)

نخچیروان - n.vân = نخچیربان وشکارچی، در آن هفته **نخچیروانی** زدشت بدانسو که جرماس بد برگذشت . اسدی (گرش)

نخچیزیدن - naxcîzîdan = درپیچیدن بچیزی ، داری مرا بدانکه فراز آیم زیر دوزلفکانت به **نخچیزم**. رودکی (فر)

نخر - noxr = نخست واول(جها) - ص : نخز

نخراز - noxrâz = نهاز = بز پیشروگله، سپه دشمن او را رمه‌ای دان که درو نه چراننده‌شبانست نه‌رهچون **نخراز**. فرخی (انج)

نخرازی- noxrâzî = پیشروی گله، شیر سهم تو برفکنده بکره گرگ و قصابرا به **نخرازی**. ابوالفرج رونی(رشی)

نخری - noxrî = فرزند اول - نخستین، ازآن دو پسر هرکه **نخری** بدی دو بهره زمیراث او بستدی . یوسف و زلیخا (لغ - ك، nuxrî = فرزندارشد (س، noxri = نخستین)

نخست- noxost = اول وابتدا ، نماند دل سنگ وسندان درست برو یال کوبنده باید **نخست**. فردوسی- درآغاز، درشت است پاسخ ولیکن درست درستی درشتی نماید **نخست**.بوشکور- از اول، قبلا : هردشمنی ایدوست که بامن کردی آخر کردی **نخست** میدانستم (آنن) - اولی، «**نخست** ولایت که پدرش ویرا داد آن ناحیت بود» . تاریخ بیهقی- پیشین، پژوهندهٔ روزگار **نخست** گذشته سخنها همه باز جست . فردوسی- قبلا ، خوریم آنچه داریم چیزی **نخست** پس آنکه جهان زیر فرمان تست. فردوسی - عدد ترتیبی = اول ، **نخست** پادشهی همچو او ولایت بخش که جان خویش بپرورد وداد عیش بداد. دگر مربی اسلام شیخ مجدالدین که قاضیی به از او آسمان نیارد یاد. حافظ (پاز، naxust)

نخست‌زاد - n.zâd و نخست‌زاده = فرزند اول = نخری

نخستـن - noxosten مخفف «نخستین»

نخستین- noxostîn = عدد ترتیبی = اول ، یا اولین : **نخستین** خدیوی که کشور گشود سر شهریاران را کیومرث بود. فردوسی-مقدم واقدم،مقابل«پسین» - اولا، قبلا: زایام نالم به‌پیشت ولیکن **نخستین** زطالع پس آنکه زایام. روز به شیبانی (لباب)- بار اول ودر آغاز: چو آئی بکاخ فریدون فرود **نخستین** زهردو پسر ده درود. فردوسی- وقتی، آنگاه: «**نخستین** که از پیغمبر فارغ شدند اسامه رابغزو فرستادند». مجمل التواریخ (لغ)

نخستینه - noxostîna = اولی: سکندر بفرمود کارند ساز برندش بجای **نخستینه** باز. نظامی

نخش- naxaš = دراز(؟): دست‌شاعر **نخش** بود بصله سوزنی شاعری است دست **نخش**. سوزنی (لغ)

نخشاوان - naxšâvân = ضبط دیگری از «نخجوان» (لغ)

نخشب - naxšab = شهری ببخارا که جغرافیا نویسان اسلامی آنرا «نسف» نامیده‌اند و ماه **نخشب** منسوب بـآنست (رك: ماه نخشب)

نخکلون - naxkalûn = گردوی سخت (= نخکله)- شخص پوست کلفت و بی‌شرم (مع)

نخکله - naxkala = گردکانی که مغز آن بسختی برآید: گرچه سختی چو **نخکله**مغزت جمله بیرون کنم بچاره گری. لبیبی (فر- قس: «سبز» ناخ کله = باز کردن با ناخن)

نخل - naxl = درخت خرما و مجازاً هر درخت: پرورم دانش برای میوه **نخل** بید را پختگـانرا خنده میآید زفکر خام من. میرزا رضی دانش (نظ) - هرچیزیکه از موم وغیره بشکل درخت سازند- گردکی که در ایـام عاشورا از پارچه و چراغ زینت دهند و درکویهـا بگردانند: کشته عشقم و آن نیست که در شهر کسی **نخل** تابوت مرا بیندوشیون نکند. شانی تکلتو (نظ-عر)

نخل بستن - n.bastan = عمل نخل‌بندی: بر سبزه‌زسایه **نخل بندد** بر قامت‌سرو وگل بخندد. نظامی- مایه‌نخل نر را به‌نخل ماده رسانیدن- نخل عزا را آراستن (لغ)

نخل بن - n.bon = درخت‌خرما: چو دور افتد ازمیوه‌خور میوه‌دار چه خرما بود **نخلبن** را چه خـار. نظامی (عر . ف)

نخلبند- a.band = کسیکه‌صورت درختان ومیوه‌ها ازموم‌سازد: شاخ‌نارنج و برگ تازه ترنج **نخلبندی** نشانده برهرکنج. نظامی-باغبان، شاهدمن‌ولی نه درکنعان **نخلبندم** ولی نه‌دربستان (عر- ف)

نخل پیوند - n.peyvand = نخلبند (نظ)

نخل تابوت- n.e.tâbût = آرایشی که برتابوت مردگان‌سازند (رك: «نخل» بمعنی سوم)

نخل زار - n.zâr = نخلستان: گر

رطب رنگ نا گرفته شد از نخل نخل کیانی به **نخل‌زار** بماند. خاقانی(عر-ف)

نخل‌شمع - n.e.šam' = تنه وقامت شمع: رفته پایم بگل از پرتـو چشم‌تر خویش **نخل‌شمعم** که بود ریشه‌من در سر خویش. صائب (آنن-عر)

نخل‌طور - n.e.tûr ونخلهٔ‌طور - درختی‌که موسی در وادی ایمن تجلـی انوار بر آن دید (نظ- عر)

نخل‌عزا - n.e.'azâ = «نخل» بمعنی سوم (لغ-عر)

نخل‌ماتم - n.e.mâtam = نخل عزا (عر)

نخل‌مریم - n.e.maryam = نخلی خشك‌که مریم در زیـر آن وضع حمل کرد وسرسبز شد: بنامت‌که زددست در شاخ خشك که چون **نخل مریم** نیاورد بر.؟ مسعودسعد (لغ)

نخل‌موم - n.e.mûm = درختی‌که از موم سازند : طبع مسکینت‌محصص از هنر همچو **نخل‌موم** بی‌برگ و ثمر. مولوی (= نخل مومین)- کنایه از شمع: روی‌گرمی چو نبینیـم بکس وا نشویم **نخل‌مومیم** بجز شعله‌که چیندبرما. کلیم (آنن- عر.ف)

نخل مومین - n.e.mûmîn = «نخل موم» بمعنی‌اول: گر به‌اول‌نستدندی اصل شیرینی زموم **نخل‌مومین**‌دررطب شیرین‌تر ازقند آمدی. خاقانی (عر.ف)

نخلهٔ‌طور - naxlayetûr = نخل‌طور

نخلهٔ کلیم - n.ye.kalîm = نخلهٔ طور

نخ‌نخ - naxnax = کم‌کم: نفس ازجان چون دوزخ بینداخت زمستی جامه را **نخ‌نخ** بینداخت . عطار (مع)

نخوش - naxoš = آنچه‌نخوشد و خشك‌نشود-سیاه‌دارو = کرمة‌البیضا (مع)

نخیز - naxîz = کمین وکمین‌گاه: به‌بینیدپیری‌که‌جان‌مرا نشستست‌چون شیر اندر **نخیز**. مسعودسعد (نظ)-زمینی که در آن قلمه نشانند وچون سبز شود بجای دیگر برند (مع)

نخیزگاه - n.gâh = کمینگاه

نخیل - naxîl = درخت خرما = نخل: گشته زمین او بنخیل آب اندرو مانده قلیل آورده بـرروی **نخیل** اینك کرات اینك‌رغل. لامعی‌گرگانی(مع-عر)

ند - nad = رشد وافزونی: گربخت را وجاهت‌واقبال‌را **ند** است ازخدمت محمد بهروز احمد است. ابوالفرج‌رونی (س: nod = پیشرفتن) ودرتازی نوعی معطرات‌که از عود و صنـدل و جز آن میساختند : هوای او بدو شاهین دل از برم بربود که چنگ شاهین از مشك بود وعنبر و **ند**. سوزنی (آنن)

ندا - nedâ = آوازکردن- آواز وبانگ- فریاد (عر)

ندا‌آمدن - n.âmadan = ندا رسیدن (عر. ف)

ندادادن - n.dâdan = نداکردن (عر. ف)

ندارسیدن - n.rasîdan = خطاب رسیدن (عر. ف)

نداکردن - n.kardan = آواز

کردن وخطاب کردن (عر. ف)

ندامت - nadâmat = پشیمانی، تأسف خوردن (عر)

ندامت خوردن - n.xordan = پشیمان‌شدن: ورسرسودای وصلش عمرها کردم زیان ور**ندامت‌میخورم** اکنون ندارد سود من. امیرخسرو (عر. ف)

ندامت‌زدن - n.zadan = پشیمان شدن ، دام تسخیر دو عالم نفس نومیدی است ای **نـدامت‌زده** سررشتهٔ آهی دریاب. بیدل (عر.ف)

ندامت‌کردن - n.kardan = پشیمان شدن: تا زخون ریختن آن غمزه **ندامت نکند** کس بدرد غم تو فکر سلامت نکند. امیرخسرو (عر.ف)

ندامت‌کشیدن - n.kašîdan = پشیمانی‌کشیدن: بی‌تو جامی‌نکشد‌گل‌که **ندامت نکشد** سرو با همرهی قد تو قامت نکشد. ملک‌مشرقی (آنن-عر ف)

ندب - nadab = داو برهفت در بازی نرد : **ندب** دولت ناباخته برچید بساط منزل عالم نادیده برون تاخت براه. اثیراخسیکتی- واگرازهفت‌بگذرد و بیازده رسد آنرا **تمامی‌ندب** و «**داو فسرده**» نیز‌گویند وبعربی **وامق** نامند و چون بهفده رسد آنرا **دست‌خون** گویند واگر از دستخون بگذرد حکم اول‌پیدا کند چه داو بر هیجده نمیباشد - آنچه بر سرآن‌گرو بسته باشند = گرو قمار، «در ششد ره داو دادن وملکی به‌**ندبی** باختن از خرد و حصافت و تجربت و ممارست دور باشد». کلیله ودمنه

نر - nar = ضدماده- وکنایه‌ازدرشت وناهموار- قوی‌وشجاع- آلت‌تناسل (= نره)

نراک - narâk = همیشه و بردوام: کی‌بودبارخدایاکه به‌بینیم‌خراب خان و مان و دروکویش‌که سیه بـاد **نراک**. نزاری (جها)

نرانگشت - narangošt وانگشت نر = انگشت ابهام

نرجس - narjes = معرب «نرگس» - قلمی از خط‌عربی‌که درنوشتن اثلاث بکار میرفته وازآن‌خفیف‌النصف‌استخراج شده (مع)

نرجل - narjol = نوعی پارچهٔ ابریشمی‌که درحبشه بافند (مع)

نرخ - nerx = قیمت وبها: هردو عالم قیمت خودگفته‌ای **نرخ** بالا کن که ارزانی هنوز . امیرخسرو- رواج و رونق (مع- س، nirârga = گران‌قیمت)

نرخ‌بستن - n.bastan = نرخ‌نهادن: هرمتاعی را دراین بازار**نرخی‌بسته‌اند** قند اگر بسیارگردد نرخ شکربشکند. وحشی

نرخر - narxar = خرنر، **نرخری** گربه‌پشت ماده‌خری برجهد و افتدش براو نظری. مسعودسعد

نرخ‌کردن - nerxkardan = نرخ بستن: **نرخ**‌سخن‌**کرد** نشایدبمال زانکه سخن زر بود واوسفال. امیرخسرو

نرد - nard = تنه وشاخهٔ درخت: مردم اندر خور زمانه شده است **نرد** چون شاخ‌گشته شاخ چو**نرد**. کسائی(فر)
- بازئی معروف‌که با دو طاس و پانزده

مهره سیاه و پانزده مهره سفید برروی تخته انجام میشود - نرد در قدیم هفت بازی داشته: فارد (= فرد)- زیاد- ستا (= سه‌تا)- خانه (= خانه‌گیر) - طویل - هزاران (= ده‌هزار)- منصوبه- قدما دربعضی از بازیهای مذکور مثل «سه‌تا» سه طاس بکار میبردند ؛ از پی سی طفل را دریك بساط آن‌سه لعبت‌زاستخوان آخرکجاست؟ خاقانی وبعضی مانند فرد وزیاده را بادوطاس‌بازی‌میکردند (مع)

نردبام - n.bâm = نردبان

نردبان - nardaân = علاوه برمعنی معمول - زینه‌ای بود که در جنگهای قدیم برای بالارفتن از حصار بکار میبردند: «جزك ومنجنیق و**نردبان** وغیره». جهانگشای جوینی (مع)

نردبان درراه افکندن (نهادن) - = n.dar râh afkandan(nahâdan) دراثنای‌راه‌باهمراهان‌سخن‌گفتن‌تامسافت بی‌تعب طی شود: مکن‌عمر را درخموشی تباه زگفتارنه**نردبانی‌براه**. طالب(نظ)

نرسك - narsak ونرسنگ = عدس ؛ خشك چون سرکا وکرینج وگاو رس وارزن‌و**نرسك**». هدایةالمعامین(مع)

نرك - nark مخفف «نرکه»

نرکه - narka ونرك = جرگه و حلقه‌زدن مردم جهت محافظت شکارکه بیرون نرود (مع : نارکه = حلقه و دائره‌که بدور چیزی ایجادکنند)

نرگ - narg = نروك = مهره‌ای کوچك ومخروطی‌شکل‌که در آن‌گلها و رگها بسیار بود وآنرا دربیخ دم‌پلنگ یابندو «نرگ‌پلنگ» گویند = حجرالنمر (مع)

نرگان - narragân = جمع «نره» = گدایان شوخ چشم ؛ آن‌که این شعر **نرگان**‌گفته است زیر سیصد هزار تن خفته است. قریع‌الدهر (فر)

نرگدا - nargadâ و نره‌گدا = گدای بی‌شرم وزبردست، بیا به‌شهرزنان روکنیم کز همه روی خوش‌اند ماده کریمان ز**نرگدای** خنك. میرالهی(بها)

نرگس - narges = گلی معروف. وکنایه‌ازچشم معشوق: از فریب**نرگس** مخمور ولعل‌می‌پرست حافظ‌خلوت‌نشین را در شراب انداختی . حافظ - نوعی پارچه = نرگسی: مراوسروچمن‌را بخاك راه نشاند زمانه تا قصب **نرگس**‌قبای تو بست. حافظ (مع)

نرگس‌بیمار - n.e.bîmâr = چشم‌خمار

نرگس‌بینا - n.e.bînâ = کنایه‌ازچشم: زدودی‌گنبد خضرا کنداو زپیهی**نرگس بینا**کند او . عطار

نرگس‌دان - n.dân = گلدان نرگس : منم ازگل بگلین رطل خورم گلگون می کو برم جام زرایمه‌که نه **نرگسدانم**؟ خاقانی

نرگس‌دژم - n.e.dežam = چشم خشمگین: چه‌سحرهاست‌که‌آن**نرگس‌دژم** داند چه لعبهاست که آن مشک‌گل بسر دارد. عثمان مختاری

نرگس‌زرد - n.e.zard = گل‌نسرین

نرگس‌نیم‌خواب - n.e.nîmxâb = کنایه از چشم معشوق

نرگس وگل - n.o.gol = چشم و

گوش معشوق (مع)

نرگسه - nargesa و نرگسك= گلی که از عاج یا استخوان بصورت «نرگس» بتراشند و برسقفها نصب کنند - کنایه از ستارهٔ آسمان: گرد نرگس‌دان گردون بین هزاران **نرگسه** هرطرف زین نرگسه صدگلستان آمد پدید. عمید لوبکی (نظ)

نرگسی - nargesî = خورشی از تخم‌مرغ‌زده‌وپیاز وروغن‌سرخ‌کرده(نظ) - نوعی پلو: دهد از **نرگسی** پلو چون یاد بود از نظم نرگسی دلشاد. یحیی کاشی- جنسی از جامه - زبان برآوردن محبوبان از روی عشوه و ناز: بهنگام تکلم **نرگسیهای** تو را نازم که آری همچو برگ گل زبان را از دهن بیرون. باقر کاشی (نظ) - نوعی پارچهٔ لطیف گرانبها (= نرگس)

نرگسی‌زدن - n.zadan = چشمك زدن: یاد آن‌شوخی‌که چشمك‌برنگاهش میزدم **نرگسی** برگوشهٔ چشم سیاهش **میزدم**. ناظم هروی (نظ)

نرگس‌یعقوبی - nargese ya'γubî = یکی ازگونه‌های‌نرگس‌که بنام‌**زنبق یعقوبی** نیز مشهور است (مع)

نرگه - narga = نرکه

نرم - narm = هرچیزکه در لمس لطیف و ملایم باشد در مقابل «سخت»- هرچیزبیخته وکوبیده - صاف وصیقلی- کنایه ازشخص ملایم‌طبع: چو **نرمی**کنی خصم‌گردد. دلیر(نظ)- آهسته مقابل «جهر»: در نماز پیشین و دیگر جهر بگذاشت و قرائت **نرم** خواند». کشف‌الاسرار (مع)

نرم آهن - n.âhan کنایه از نامرد وترسنده: که درمن چه **نرم‌آهنی** دیده‌ای که پولاد او را پسندیده‌ای. نظامی

نرم‌استخوان - n.ostoxân = غضروف. هدایةالمتعلمین

نرم‌اندام - n.andâm = کسیکه دارای اندام‌نرم ولطیف باشد (مع)

نرم‌بروت - n.borût = نوخط وساده- مخنث وملوط: «همه‌را ازین‌نوع دم خداع درمی‌دمید، تادرآن **نرم‌بروت** سست شلوارگرفت». نفثةالمصدور (مع)

نرم‌بیز - n.bîz = غربال‌تنگ سوراخ

نرم‌چشم - n.cašm = کنایه از بیحیا: درگدازم زشرم مدعیان **نرم چشمان** چوسخت‌رویانند. ظهوری(آنن)

نرم‌خوی - n.xûy = پسندیده خوی وملایم‌طبع: چه سازیم تا **نرم‌خویی** کنند زبیگانه‌پوشیده‌رویی‌کنند. نظامی

نرم‌داشتن‌شکم - n.dâštanešekam ملایم وروان‌نگاه‌داشتن شکم

نرم‌دست - n.dast = نوعی پارچهٔ نازك ولطیف که‌درشیرازنرمه‌گویند(آنن)

نرم‌دل - n.del = نازك‌دل مقابل سنگ‌دل (نظ)

نرم‌زبان - n.zabân = نرم‌گوی

نرمسار - n.sâr = بربادوحلیم(قا)

نرمشانه - n.šâna = کسیکه هرچه بگویند بدون تأمل بپذیرد وبهر

تکلیفی تن دردهد- ناتوان و کم‌زور: از
ظهوری است سخت بازوئی کوهکن
نرم‌شانه‌ای بوده است. ظهوری (رشی)-
مخنث و بیحیا: **نرم‌شانه** سخت‌دیده سست
رگ بیوه پرورکم‌خرد بسیار خور.
پوربهای جامی(رشی)- اثرپذیر: زنجیر
زلف چارهٔ دلهای سرکش است اینجا
زموم سنگ شود **نرم‌شانه**‌تر. صائب

نرم‌شدن‌شکم- n.šodane šekam
=اسهال‌یافتن آن. هدایةالمتعلمین

نرم‌شمشیر - n.šamšîr = ترسو
و نامرد- سست‌بازو و عاجز در جنگ:
سختی پنجهٔ سیه شیران کوفته‌مغز **نرم
شمشیران**. نظامی (ح-قا)

نرم‌کردن‌شکم-n.kardanešekam
= روان‌ساختن آن (مع)

نرمك‌نرمك- narmak narmak
= آهسته آهسته (نظ)

نرم‌گردن- narm gardan کنایه
از مطیع ومحکوم: دوشخص ایمن‌دار تو
آئی بجوش یکی **نرم‌گردن** یکی سفته
گوش. نظامی

نرم‌گردیدن(گشتن)شکم-šekam
n.gardîdane(gaštane)=روان‌شدن
و اسهال‌یافتن آن

نرم‌گو(ی)-n.gû(y) = کسیکه‌سخن
ملایم‌گوید: چو بالین پرستنده شد **نرم
گوی** از او بیشتر مهربانی مجوی.
نظامی

نرم‌لگام - narmlegâm = اسب
خوش‌جلو ورام: باد بردست جنیبت‌کش
فرمانت روان فلك تیزعنان تا بابد
نرم‌لگام. انوری (بها)-کنایه ازشخص
فرمانبردار ومطیع

نرموره - narmûra = هرچیز
گنده وناهموار-تاب‌اطفال (قا)-گردکان
وفندق بزرگ (مع)

نرمه - narma = نرم وملایم-پرهٔ
گوش (آنن)

نرمی - narmî = نرم‌بودن -
مهربانی ولطف- ملایمت وآرامش

نروك- narûk = مانندنروکنایه
از زن عقیم: زن **نروك**= زن‌عقیم- زنی
که اخلاق مردان دارد (مع) - بیخی
شبیه‌بلعبت بربری‌وازآن‌بزرگتر وسفید
و برگش شبیه برگ خربزه که بعربی
دواءالنمر خوانند (قا)

نره-nar(r)a = مقابل «ماده»؛
نره‌خر - موجه وکوههٔ آب؛ تیغ صفت
شکافته‌گنبدآبرا **نره**. عمیدلوبکی(جها)
- آلت مردی؛ من‌گفتم این حدیث و
میان دوران من مانند ترب غاتفری
سخت شد **نره** سوزنی (نظ) -کنایه از
زشت وکریه وناهموار: **نره**‌گدا- درشت
هیکل ونتراشیده: جهانی نظاره بدیدار
گرگ چه‌گرگ آن زیان **نره**‌دیوی
سترگ. فردوسی

نرهٔ‌آب- n.ye.âb = موج آب(مع)

نره‌خر - n.xar = خرنر درشت
هیکل-کنایه ازمرد درشت و بی‌فرهنگ:
گفت کای دبجهول **نره‌خر** چند لاف
آدمی وکرّ وفر؟. بهار (مع)

نرّیدن-narrîdan = غرش‌کردن:
«...و باران **نریدن**‌رعدوجستن‌آتش‌بوده».

ترجمهٔ قصه‌های قرآن (مع)

نرینه - narîna = جنس نر از مطلق جانوران، مقابل «مادینه» : **نرینه** نبودش چو فرزند هیچ بتعلیم گوش مرا داد پیچ. امیرخسرو (نظ)

نز - naz مخفف «نهاز»: تا نتفسید از آفتاب سرش نه زخود بود و **نز** جهان خبرش. نظامی

نزا - nazâ = نازا و عقیم

نزار - nazâr = لاغر: چون خدمت او کردی واو درتو نگه کرد فربه شوی از نعمت او گرچه **نزاری**. فرخی- ناتوان وضعیف- رنجور و علیل- گوشت بی‌چربی: (از گوشتها) آنکه **نزار**تر بود طبیعت خشك بکند» . الابنیه (په: nizâr = ضعیف ومحتاج)

نزان - nazân = جهنده: «آن‌چیز که ویـرا خون **نزان** بود» . النهـایه سبزواری (مع)

نزد - nazd = پیش و نزدیك- در نظر، بعقیدهٔ، همچولطف‌صاحب‌صاحبقران تصویر او **نزد** اهل عقل ودل باجان برابر آمده. لباب‌الالباب- حدود، قریب: چو **نزد** ده‌ودورسانیدسال برافراخت یال‌یلی پورزال . فردوسی (او: nazda = نزدیك)

نزدیك - nazdîk = پهلوی- مجاور -جنب- نزد وپیش- حاکی ازقرب‌زمان: «و **نزدیك** است‌که او را از سر اندیب آورده‌ام». اسکندرنامه- قریب: «که نه **نزدیك** مفرط بود و نـه‌دور بافراط» . بابا افضل- خویش وخویشاوند- مقرب- عقیده ونظر : **نزدیك** من آنست‌که هر جرم وخطائی کزصاحب‌حسن‌آید وجه حسن‌است‌آن. سعدی (په: nazdîk)

نزدیکان - nazdîkân = جمع «نزدیك» = خویشان، مقربان- پیش و نزد: «و ابراهیم القوسی برفت **نزدیکان** سپاه عمارالخارجی فرودآمد» . تاریخ سیستان (مع)

نزدیك‌داشتن - nazdîk dâštan نزدیك‌کردن

نزدیك‌رسیدن - n.rasîdan = نزدیك‌شدن: «چون‌لشکر باو **نزدیك‌رسیدند** وگرفتاری خود جزم‌کرد» . سلجوقنامهٔ ظهیری (مع)

نزدیك‌کرده - n.karda = مقرب خاص‌درگاه: «عیسی پسر مریم‌روی‌شناس با آبروی واو از **نزدیك‌کردگانست**» . کشف‌الاسرار (مع)

نزدیکی - nazdîkî = نزدیك بودن- قرب، جوار : «نزدیکی همدان دهیست» (مع)- جماع

نزدیك‌گردانیدن - n.gardânîdan = نزدیك‌کردن

نزرده - nazrada = قباله: ای بکس خویش **نزرده** بنهاده وان همه داده بپور خویش و وقایة. رودکی(مع)

نزغده - nazaγda = مفاصل‌آدمی باشدکه تند شده باشد :گر تب دوزخی بروی نکوست بربهشتی **نزغده** باشد دوست. عنصری- صحاح‌الفرس

نزل - nozl = رزق وروزی- آنچه

پیش مهمان نهد [illegible] و [illegible]

[illegible]

«**نزلها** [illegible]» [illegible]

ظهیری (مع-عر)

نزل راست کردن – n.râst kardan

= آماده کردن خوان [illegible] وعید

اسعد [illegible] حضرت [illegible] و

نزلی راستمیکرد [illegible]

چهارمقاله (عر-ف)

نزلی – nozli = [illegible]

[illegible] **نزلیان** آسمان [illegible]

داده [illegible] (عر-ف)

نزم – nezm = [illegible] و بخاریکه

نزدیک زمین پدید آید: زمین و **نزم**

که بد روز روشن ازمه تیر چنان نمود

که تاری شب از مه آبان. عنصری

ط. (nezm

نزنده – nazanda = جهنده و

روان: «هرآن چیزیرا که خون **نزنده**

نباشد چون در آب میرود باکی نبود».

النهایه (مع)

نزول – nozûl = پائین آمدن-

فرود آمدن موکب شاه بجائی- ورود و

دخول: «بمجرد آوازهٔ **نزول** کفار برشط

جیهون». المعجم- سود پول (مع-عر)

نزول کردن – n.kardan = پائین

آمدن- وارد شدن بجائی: «روز پنجشنبه

شانزدهم ربیع‌الاول بحوالی قزوین **نزول**

کرد». عالم‌آرا (مع-عر. ف)

نزوله – nozûla = پولی که عمال

حکومت از اهل دیه بعنوان خرج خوراک

بوقت فرود آمدن میگرفتند: «فلان ظالم

[illegible]

(مع-عر)

نزهت – nozhat = [illegible]

[illegible]

نزهت بخش – [illegible] = [illegible]

(عر-ف)

نزهتگاه – [illegible] = [illegible]

(عر-ف)

نزیدن – nazidan = جهیدن و

روان [illegible]

نژاد – nežâd = اصل و نسب [illegible]

[illegible] **نژاده** [illegible]

[illegible] هر [illegible] **نژاد** [illegible]

نژاده – nežâda = اصل و نسب

(= نژاد): [illegible]

گوئی از **نژادهٔ** [illegible]

[illegible] **نژاده** [illegible]

[illegible]

نظامی (نژ ا د + ه)

نژم – nežm = [illegible]، **نژم** تاریک

و ابرهای سیاه همه [illegible]

راه. آذری

نژند – nežand = اندوهگین و

افسرده- سر فرو افکنده و پژمرده: «هر

برگی از او گونهٔ رخسار **نژندی** است

هرشاخی ازاوصورت‌انگشت نگاری‌است».

فرخی- مجازاً پست و زبون: «توآفتاب

بلندی ومن چوسایه **نژند** همی کندمان

از یکدگر جدا پرده». کمال اسماعیل-

پژمرده- سرگشته وفرومانده- خشمگین

- (پار. *ni + žan = بزمین‌انداختن،

فرو نشاندن)

نژنداختر - n.axtar = بداختر، بدبخت: چنین گفت خسرو که بسیارگوی **نژنداختری** بایدم سرخ موی. فردوسی

نژه - naža ونزه = ناز (مع)

نژهان- nažhân = غبطه‌ور: «پایه قربت وخدمت و مجالست رسول(ع) را دارم تا ایشان باایشان **نژهان** شدند». تفسیر ابوالفتوح

نس - nos = پیرامون دهان، کیر آلوده‌بیاری ونهی در کس من بوسه‌ای چند بتزویر دهی بر **نس**من. رودکی (فر) - (قس-سی: **نس** = بینی)

نسا - nasâ = مرده و لاشه: هیالای آنرا بخون **نسا** که تا از تو خوشنودگردد خدا. زراتشت بهرام (په: nasâk)- نسار ونسر

نسار - nasâr ونسر = موضعی‌که آفتاب‌کمتر برآن‌تابد- رو بشمال (خ: نسر)- سایه- خانه‌ایکه در سایه‌کوه از چوب وخاشاك سازند (مع)

نسارش- nesâreš = مکروخدعه، وخدایست بهترین همه **نسارش** وسگالش کنند کان «درمعنی والله خیرالما کرین» مربوط بآخر آیه ۳۰ از سورةالانفال. ترجمهٔ تفسیر طبری

نسبت- nsebat = بستگی-ارتباط - خویشی (عر)

نسبت داشتن - n.dâštan = مناسبت داشتن: گل **نسبتی‌ندارد**باروی دلفریبت تودرمیان‌گلها چون‌گل‌میان خاری. سعدی- منسوب بودن (عر.ف)

نسبت‌کردن- n.kdrdan = منسوب داشتن: اینم قبول‌بس‌که بمیرم برآستان تا **نسبتم‌کنند** که خدمتگزار اوست. سعدی- تشبیه‌کردن: زشرم آنکه‌بروی‌تو **نسبتش‌کردم** سمن بدست صبا خاك‌در دهان انداخت. حافظ (عر.ف)

نسپاس - naspâs = ناسپاس

نسپاسی - naspâsî = ناسپاسی: نشانهٔ بندگی شکر است هرگز مردم دانا ز**نسپاسی** ز حد بندگی اندر نیاجارد. ناصرخسرو

نسپه - nespa(o)h = هرچینه ورده از دیوارگلین = لاد (قا)

نستر - nastar مخفف «نسترن»، آن غنچه‌های **نستر** با دامه‌های‌کژ شد زر قراضه دروی چون‌کرم پیله مضمر. خاقانی

نسترن- nastaran = گل‌نسرین- کنایه ازگونه و بناگوش معشوق، بصد هزارکرشمه بزلف در نگرد چوباد سنبلش از**نسترنش**بردارد. عثمان‌مختاری

نسترون- nastarvan = نسترن، ازگیسوی او نسیم‌مشك‌آمد وز زلفك او نسیم **نسترون**. رودکی (فر - په: nastrōn) - این‌گل بنام و بصورتهای **نسترین** و«**نسرین**» و**نستر** نیز آمده

نستك- nestak = پنبه‌زده وباریك پیچیده (مع)

نستوری - nestûrî = مسیحی نسطوری- قطعه‌ای ضربی در نوا (مع)

نستوه- nastûh = خستگی‌ناپذیر - ستیزنده‌وجنگی: ایا خورشیدسالاران

گیتی سوار رزمساز وگرد **نستوه**

نستی - nestî مخفف «نیستی»

نسر - nasar مخفف «نسار»: ملك
در تاب آفتاب ستم سازد از عفو تو
همیشه **نسر**. شمس‌فخری

نسرین - nasrîn - ازگونهای
نرگس که دارای گلهای زرداست (مع)-
گلی سفید کوچك وصد برگ: سوسن‌سرین
زبیرم کحلی کند همی **نسرین** دهان‌زدر
منضد کند همی. منوچهری- نام‌جزیره‌ای
که عنبر آن معروف بوده : حریرنامه
بدزابریشم چین چو مشك از تبت و
عنبر ز**نسرین**. فخرالدین‌گرگانی(جها)

نسطور- nestûr = پیشوای نسطوریان
که اسقف قسطنطنیه بود ودرحدود ۳۸۰
در لیبی تولد یافت (nestarius)

نسطوری - nestûrî = پیروطریقهٔ
نسطور درآئین مسیح

نسق - nasaγ = روش وسیاقت و
ترتیب (عر)

نسق‌بند - n.band = قراردهنده
وترتیب‌دهنده: علی‌را وکیل‌خداخوانده‌اند
نسق‌بند ارض وشما خوانده‌اند. ملاطغرا

نسقچی - n.cî = نظم‌دهنده- افراد
فوجی نظامی‌که مأمورنظم باشند- فراش
مأمور تنبیه وسیاست (مع-عر.تر)

نسقچی‌باشی - n.cî.bâšî =
رئیس نسقچیان (عر.تر)

نسقخانه - n.xâna = اداره‌ایکه
نسقچیان درآن‌گرد آیند (مع-عر.ف)

نسق‌کردن - n.kardan = تنبیه و
سیاست‌کردن- تولید ترس (مع-عر.ف)

نسك- nask = عدس، آن‌کوزسنگ
خارا آهن برون‌کشد **نسکی** زکف او
نتواند برون‌کشید. منجیك (فر)-(برو:
نشك)- خارخسك: **نسك** در چشم آنکه
نشناسد از مس سوخته زبرجد را.
بدرجاجرمی(انج)-هریك ازاجزای‌کتاب
اوستا، ازاطاعت باپدرزرپشت‌پیر خود
به **نسك** آفرینگان‌گفته‌است. لبیبی(مزد)
(او: naska)ودرتازی= پرستش‌کردن
- زهد ورزیدن - شستن و پاك‌کردن و
بمعانی اخیر بصورت nosok و nosk و
nesk نیز آمده

نسود- nasûd = نسوده‌ونسو= نرم،
لغزنده و لطیف : زخاك و آتش وآبی
برسم ایشان‌رو که خاك خشك درشت
است آب نرم **نسود**. (م. پ: nswg) -
ص: نشو

نسوداده - nasûdâda = نرم و
ساده - هموار ولغزنده شده: «انه صرح
ممرد من قواریر ، آن طارمی است از
آبگینهٔ پاك‌ساخته‌و**نسوداده**». کشف‌الاسرار

نسوده- nasûda = نسودی: «بکوهی
آتشین و**نسوده** برشود». تفسیرکمبرج

نسودی - nasûdî و نسوده = نرم
وساده و لغزنده- مصادر زوزنی (مع)-
مصحف «پسودی» (رك: پسودی)

نسوکردن - nasû kardan =
نرم و هموار و لغزنده ساختن. ترجمان
القران (مع)

نسیدن - nasîdan = نهادن (په:
nîsîtan = گذاشتن)

نش - naš = سایه- سایه‌گاه -

مخفف «نه‌اش» : **نش** از آفرین نـاز و
نزغم نژند نه‌شرم از نکوهش نه‌بیم‌از
گزند. اسدی (مع)

نشابورك - nešâbûrak = گوشه‌ای
از دستگاه نوا وماهور وشور (مع)

نشاپور - nešâpûr = نشابور

نشاختن - nešâxtan ونشاخیدن
= نشاستن‌ونشاندن، زدوستی بدل ودیده
در **نشاختمش** بدانکه‌زین‌دو پسندیده‌تر
نبود وطن . سوزنی (نظ) ـ فقط ماضی
این فعل معمولست وبقیه‌صیغه‌ها ازمصدر
«نشاندن» صرف میشود

نشاخیـدن - nešâxîdan =
نشاختن

نشار - našâr = خسته وکوفته،
کرده‌اندم خدای‌ناترسان دریکی‌زاویه
زحبس **نشار**. مسعودسعد-ضربت وکوبش:
مغزهاشان را **نشاری** داد از برنده تیغ
خانه‌هاشان‌را بساطی‌کرد ازسوزنده نار.
مسعود سعد (مع) ـ در شعر دوم ممکن
است بجای «نشار» «نثار» باشد

نشاستن - nešâstan = نشاختن
ونشاندن، سر هفته شه خواندو **بنشاستش**
ابا خلعت وباره‌آراستن. فردوسی-نصب
وتعیین‌کردن،وربشایستی که‌دینی‌گستریدی
برخسی کردگار این جهان پیغمبری
ننشاستی. ناصرخسرو

نشاط - nešât = سبکی‌وچالاکی-
خرمی وشادی (عر)

نشاط‌افزا(ی) - n.afzâ(y) =
خرمی‌بخش - بنگ (مع-عر.ف)

نشاط‌انگیز - n.angîz = آنچه
تولید نشاط‌کند (عر.ف)

نشاط‌بخشیدن - n.baxšîdan =
تولید نشاط‌کردن

نشاط‌چیزی‌کردن - n.e. cîzê kardan
=میل و رغبت بدان یافتن؛ مرغ
با سایه همنشستی‌کرد اندك‌اندك **نشاط**
پستی‌کرد . نظامی (عر.ف.ف)

نشاط‌چیزی‌ازخاطرکسی‌سربرزدن -
n.e.c.azxâterekasê sar bar zadan
= نشاط چیزی‌کردن (مع)

نشاط‌کردن - n.kardan = هوس
کردن، میل‌کردن : «کس پشت مرا بر
زمین نیاورد ولیکن اگر **نشاط‌کنی**‌دگر
بارکشتی‌بگیرم». تفسیرابوالفتوح(عر.ف)

نشان - nešân = علامت ونشانه ـ
اثر : بهرسو **نشان** ماند از خون ایشان
چو آتش بمنزل پس از کاروانی. وحشی
-حصه وبهره: گردیدکسی‌نشان این‌خوان
یا خورد **نشان**‌دوستان‌کو؟ شرف‌شفروه-
هدف‌تیر- شمار- طور وجور : شکن زین
نشان درجهان‌کس ندید نه‌ازکاردانان
پیشین شنید. فردوسی- در ترکیب جزء
موخر آید بمعنی علائم ونشانه‌های جزو
مقدم همـان ترکیب : «گفتار دروصول
رایت فیروزی **نشان** بحدودگرجستان» .
ظفرنامهٔ یزدی- معرف چیزیستکه نقش
جزو مقدم تـرکیب برروی آن منقوش
است، **پلنگ‌نشان** (مع- ب. م؛ nîšân)
- اسم مصدر و امر وفاعل مرخم ازفعل
«نشاندن»: حرارت‌**نشان**، سودا**نشان**

نشان‌بردن - n.bordan = سبقت
بردن : دو فیل‌اند خرطوم درهم‌کشان

زهر دو یکی برد خواهد **نشان**. نظامی

نشان‌پذیر - n.pazîr = لایق علامت گذاشتن- شایسته امضا و مهر (مع)

نشان‌دادن - n.dâdan = نمایاندن - بیان کردن وشرح دادن- سراغ دادن

نشاندن - nešândan مخفف «نشانیدن» = به نشستن واداشتن- جلوس دادن- مقیم ساختن- بخانه آوردن زنی هرجائی وبازداشتن او ازعمل خویش- کاشتن- برپا داشتن ونصب کردن- نهادن - خاموش کردن- دفع کردن- آرام کردن (دردوالم)؛ «ودردهای چشم وگوش **بنشاند**». الابنیه (مع)

نشانستن - nešânestan = نشاستن و نشاندن : اکنون که بدانستم چندانکه توانستم مهر تو **نشانستم** از مات سلام‌الله. مولوی (نظ)

نشان‌کار - nešâne kâr = علامت خوبی کار و پیش‌آمد خوب: کاری بکن ای **نشان‌کارم** زین‌چه که فروشدم برآرم. نظامی

نشان‌کردن - n.kardan = نشان گذاشتن- توقیع کردن برنامه ومکتوب- مهر و امضا کردن ، «قلم تا برکاغذ نهاد قلم در ملک کشید و تا **نشان‌کرد** علامت خیرکس ندید» . نفثة‌المصدور - نامزد کردن (مع)

نشانه - nešâna = علامت ونشان - اثر- حصه وبهره- هدف‌تیر وآماج(= نشان)- خال

نشانه‌انداز - n.andâz = کسیکه تیر بنشانه زند وخطا نکند

نشانه‌کردن - n.kardan = هدف کردن، کس نیاموخت علم‌تیرازمن که مرا عاقبت **نشانه‌نکرد** . سعدی (گل).

نشانه‌گذاشتن - n.gozâštan = علامت گذاشتن

نشانه‌گرفتن - n.gereftan = نشانه کردن

نشانی - nešânî = شهره وعلم، مشارالیه: **نشانی** شدن- علامت و نشانه- یادگار واثر- نام و نشان= آدرس

نشانی‌بدان‌نشان - n.bedânnešân = نشانی‌بآن‌نشان = بدان‌نشان وعلامت: پیغام دادمش‌که **نشانی بدان‌نشان** کز گاز برکنارهٔ لعلت نشان ماست. خاقانی

نشانیدن - nešânîdan = نشاندن

نشانی‌شدن - nešânî šodan = شهره‌شدن، **نشانی‌شده‌است**‌او بروم‌اندرون که نراژدها شد بجنگش زبون. فردوسی

نشأه - naš'a = نشأت- سرخوشی از مخدرات یا مشروبات الکلی (عر)

نشأه‌ناک - n.nâk = درحال‌کیف ونشأه، «روزی‌با برمیرزا ازجانب‌خیابان **نشأه‌ناک**‌میآمد» . مجالس‌النفائس (مع)

نشپیل - nešpîl = قلاب- قلاب ماهیگیری ، هریکی از بهر صید این ضعفارا تیزچو **نشپیل**‌کرده‌اندانامل. ناصرخسرو

نشت - našt = خراب وضایع- پژمرده (غ : نشت = زردشدن پارچه درنتیجهٔ مجاورت آتش)- بچهٔ شیطان و ناراحت- تراوش وبیرون زدن مایع از ظرف- درزکردن خبری- پارچه یاکاغذ

چین‌دار وتا شده (گی: نشت)

نشت - nešt = خوب وخوش (قا)

نشتر - neštar مخفف «نیشتر» = آلت نوك تیزی که بوسیلهٔ آن فصد میکردند: کسی که خواهد وگوید خلاف ونقض ترا بود ضمیر وزبانش چو **نشتر** و سوزن. معزی

نشترزدن - n.zadan = نیشترزدن

نشترزر - n.e.zar = خط شعاعی: خونین توکنی همه‌درو دشت از **نشترزر** برین نگون‌طشت. خاقانی

نشخوار - nešxâr و نشخور = نوشخوار = برآوردن شتروگاو وگوسفند خوراك خورده‌را از شکم بدهن‌ودوباره جویدن، **نشخوار** غمت کنم‌چواشتر چون اشتر مست کف برآرم. مولوی- دو سال شدکه زهجران‌همی‌زند**نشخور** ز نعمتی که از این پیش درجهان خورده است. کمال‌اسماعیل (نظ) (قس: نوش+خوار)

نشتن - neštan مخفف «نشستن»

نشر - našr = پراکنده‌کردن- پهن‌کردن- نشر کردن خبر- زنده‌کردن مردگان در قیامت - پراکنده و منتشر شدن (عر)

نشرکردن - n.kardan = پراکنده‌کردن - زنده‌کردن- انتشار دادن- پراکنده‌شدن: «ونبذی ازناپاکی آن ناپاك که‌چون**نشرکند**». نفثة‌المصدور (مع-عر. ف)

نشره - nošra = افسونی‌که دیوانه وبیمار را علاج‌کنند - دعائی‌که با آب زعفران برای دفع چشم زخم نویسند: برچهرهٔ شنبلید خوش‌تاب **نشره**توکنی بزعفران آب. خاقانی (عر)

نشره‌آب - n.âb = آب دعاکه با زعفران مینوشتند: هان رفیقا! **نشره آبی** یا زگال آبی بساز کز دل و چهره زگال وزعفران آورده‌ام. خاقانی (عر. ف)

نشرهٔطفلان - n.e.teflân = آنچه با زعفران برروی تختهٔ طفلان نویسند (مع- عر.عر.ف)

نشست - nešast = اسم مصدر از «نشستن» = جلوس - آداب معاشرت- طرز جلوس: دل بخردان داشت و مغز کیان **نشست**کیان‌فرهٔموبدان. فردوسی - مجلس: بفرمودکو را به بیرون‌کنید زپیش **نشستم** بهامون کنید. فردوسی - مقعد (مع)

نشست‌داشتن - n.dâštan = اقامت داشتن: بیاساقی آن بکر مستورمست که اندر خرابات **دارم‌نشست**. حافظ - همنشینی داشتن: بدوگفت‌کای‌مرد یزدان پرست که درکوه باغرم **داری‌نشست**. فردوسی

نشست‌کردن - n.kardan = جلوس کردن- نشستن- اقامت‌کردن- فرورفتن بنا و نوع آن

نشستگاه - n.gâh و نشستگه = محل جلوس: کرده‌بروی **نشستگاهی**چست تخت‌بسته به‌تختهای درست. نظامی-پیش دل‌اندر بکن **نشستگهم** وز عمل وعلم کن نثار مرا. ناصرخسرو (مع)

نشستن - nešastan = قرارگرفتن-

مستقر شدن بر روی کفل - جا گرفتن چیزی در چیزی - منزل کردن - جلوس کردن بر تخت: «ابو العباس المعتضد بالله بامیری نشست». تاریخ سیستان - فرودشدن ماه و آفتاب: برخیز ساقیا که بنور توزنده‌ام عالم شود سیاه چو **بنشیند** آفتاب. طاهر وحید (نظ) - ماندن: دلم برخاست و دینم رفت از دست کنون من بیدل و بیدین **نشستم**. عطار - خاموش شدن شمع و آتش: شمع نخواهد **نشست** باز نشین ای غلام روی تو دیدن بصبح روز نماید تمام. سعدی - آرام گرفتن: دائماً عادت من گوشه نشستن بودی تا تو برخاسته‌ای از طلبت **ننشستم**. سعدی - آمیزش کردن: با بدان کم **نشین** که صحبت بد گرچه پاکی ترا پلید کند. سعدی - بسر بردن: عمر نبود آنچه غافل از تو **نشستم** باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت. سعدی - سوار شدن: «شب‌را برماده پیلی تیزرو **نشسته** با لشکری جریده‌روی نهاد». سلجوقنامهٔ ظهیری - بمستراح رفتن: «وبیمار هرروز پنجاه شست بار می **نشست**». چهار مقاله

نشستنگاه - nešastangâh و نشستنگه = نشستگاه و نشستگه

نشستنی - nešastanî = لایق نشستن - درخور جلوس در مجلس و بارگاه: «وآن شصت مرد عیارپیشه هر که **نشستنی** بود بنشستند». سمک عیار (مع)

نشسته - nešasta = صفت مفعولی از «**نشستن**» - جلوس کرده - متقاعد - معزول

نشک - našk = درخت **ناژ** (= صنوبر): آن که **نشک** آفرید وسروسهی وان که بید آفرید و نار وبهی. رودکی (فر)

نشکرد - neškard = اسفنج وابر مرده (مع)

نشکرده - neškarda = نشگرده

نشکنج - neškonj و نشکن = عمل گرفتن نشکون: آن صنم را زگاز وز **نشکنج** تن بنفشه شد ودو لب نارنج. عنصری

نشکنجیدن - neškonjîdan = نشکنج گرفتن

نشکون - neškûn = نشکنج

نشکوه - naškûh ونشکه = خوار وذلیل: «درآن حال که میدهند خواران و **نشکهان**». ترجمهٔ تفسیر طبری

نشگرده - nešgarda و نشکرده = آلت بریدن چرم در کفشدوزی وصحافی: به **نشگرده** ببرید او راگلو تفو برچنین ناشکیبا تفو. ابوشکور (نظ)

نشلیدن - našalîdan = **چنگ** زدن ودرآویختن = تشبث: گرتو خواهی واگرنه بتو اندر **نشلد** زر او چون بدرخانهٔ او برگذری. فرخی (جها)

نشمیدن - našmîdan = خوش بودن وعیش کردن (نظ - قس: našma معشوقه و مترس در اصطلاح ایرانیان بین النهرین)

نشناس - našnâs = ناشناخته و ناشناس = مجهول: «واو متغیر شد وصورتش **نشناس** شد وگفتند این عیسی است». تفسیر ابوالفتوح (مع)

نشو - našû = نسو

نشیب- nešîb = جای پست- سرازیری: کس نه‌بیند فرو شده به‌**نشیب** هرکرا خواجه‌برکشد بفراز. فرخی (په: nesêp)

نشیب گرفته- n.gerefta = هرچیز که به‌پستی گراید: نیست این (آفتاب) از زیرینان و **نشیب گرفتگان**». کشف الاسرار (مع)

نشید- našîd = بالابردن صوت- شعری که برای یکدیگر خوانند- نظم و نثری که بدان ترنم کنند- سرود: میخوانند **نشید** مهربانی برشوق ستارهٔ یمانی. نظامی (عر)

نشیم- našîm = جای نشستن - آشیانهٔ مرغان: چنین گفت سیمرغ با پورسام که ای دیده‌رنج **نشیم** وکنام. فردوسی (قس: نشیمن)

نشیمن- nešîman = جای نشستن - محل اقامت- آشیانه: که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین **نشیمن** تو نه این کنج محنت آباد است. حافظ - کنام: به‌گشتاسب بنمود زانگشت راست که آن اژدها را **نشیمن** کجاست. فردوسی

نشیمن‌دیو- n.e.dîv کنایه ازدنیا

نشیمنگـــاه- nešîmangâh و نشیمنگه = محل نشستن: «شاهین از **نشیمنگـــاه** دست سلاطین بـــرخاسته». مرزبان‌نامه

نشیمه- našîma = چرم‌خام که ازآن بند کارد و امثال آن سازند (خ: نشیم = پوست بز دباغی نشده)

نشین- nešîn = اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخم از نشستن- سوراخ مقعد و کون (ط: nešîn)

نشینه- nešîna = نشیمن: سری بدام وقفس نیست شاهبازانرا بدست شاه نظرکن به‌بین **نشینه** ما. سالک‌یزدی (نظ)

نصفی- nesfî = نوعی پیالهٔ شراب، نیم کاسه: ازساقی‌منصف‌اندران‌شب صد **نصفی** را کشیده تالب. خاقانی (عر)

نطاق- netâγ = کمربند- قسمی جامهٔ زنان که میانش بکمر بسته میشد- ربع مسکون (عر)

نطع- nat' = بساط ازپوست دباغت شده - فرشی ازچرم که محکوم باعدام را برآن سر میبریدند- صفحهٔ شطرنج (عر)

نطعی- natî = منسوب به نطع- چرمی که درروغن کنجد پرورند وازآن تنبان چرمی برای کشتی‌گیران سازند- پوستی که زیر پای اسب شاه گسترند، شاید که بهر جلوهٔ شب رنگش آسمان گسترده است **نطعی** گوهرفشان برف. سعیداشرف (نظ- عر. ف)

نطعی‌پوش- n.pûš = کسیکه نطعی پوشد- کنایه ازپهلوان کشتی گیر (عر.ف.ف)

نطق- notγ = قوهٔ گویائی (عر)

نطق‌زدن- n.zadan = دم‌زدن، ز وصف حسن تو حافظ چگونه **نطق زند** که همچو صنع خدائی و رای ادراکی. حافظ (عر.ف)

نطق‌کردن- n.kardan = سخنرانی کردن (عر.ف)

نطول- natûl = آبی که در آن دارو بجوشانند وعضویراکه مبتلی بمرض

است با آن شستشو دهند (عر)

نطول کردن - n.kardan = شستن عضو مریض با آبیکه داروهـا در آن جوشانیده‌اند: «تن را گرم کند از بیرون به‌اندودن و برنهادن و **نطول کردن**». هدایةالمتعلمین (مع)

نظارت - nezârat = زیرکی و فراست - نظر کردن (عر)

نظارت‌خانه - n.xâna = اداره‌ای در دربار قاجارکه نظارت خرید وحفظ ارزاق را بعهده داشت (مع-عر.ف)

نظارگان - nazzâragân = جمع «نظاره» (عر.ف)

نظارگی - nazzâragî = کسیکه نظاره کند (عر.ف)

نظاره - nazzâra = بیننده-تماشاگر - بینندگان وتماشاگران وبصورت تخفیف نیز آمده: آید برکشتگان هزار **نظاره** پره کشند و بایستند کناره. منوچهری (مع-عر)

نظاره - nezâra = زیرکی و فراست - نظر کردن - تماشا کردن (عر)

نظاره کردن - n.kardan = نگریستن تماشا کردن و بصورت مشدد نیز آمده: آتش زدی در عود ما **نظاره کن** دردود ما. مولوی (مع-عر.ف)

نظاره‌گاه - n.gâh = محل تماشا: ای منظر تو **نظاره‌گاه** همگان پیش تو در اوفتاده راه همگان. کشف‌الاسرار (مع)

نظر - nazar = نگاه - توجه - رای وعقیده - اندیشه وتفکر (عر)

نظرباختن - n.bâxtan = چشم چرانی کردن - بچشم خریداری دیدن - بنگاه عشق ورزیدن: نظر از مدعیان برتو نمیاندازم تا نگویندکه من باتو **نظرمی‌بازم**. سعدی

نظرباز - n.bâz = اسم فاعل مرخم از نظر باختن = کسیکه از دیدن روی زیبا چشم برنتواند داشت

نظربلند - n.boland و بلندنظر = دارای سعهٔ صدر وطبع بی‌نیاز مقابل «نظرتنگ» (عر.ف)

نظربند - n.band = شعبده‌باز - چشم‌بند - تعویذی‌که برای دفع چشم‌زخم کنند: نیست صاحبنظرانرا ز **نظربند** گزیر نگذارند غزالان ز نظر مجنون‌را. صائب - نظرزده و مسحور - حبس نظر: «ابوالفتح‌را **نظربند** وخودمتقلد حکم وفرمانفرمایی گردیده درشیرازمتوقف». مجمل‌التواریخ گلستانه (مع-عر.ف)

نظرپاک - n.pâk = کسیکه نظرش آلوده بهوا و هوس نباشد (مع-عر.ف)

نظرتنگ - n.tang = کوته‌نظر - دون‌همت - بخیل وممسك (عر.ف)

نظرخواستن - n.xâstan = عقیده و رأی کسیرا پرسیدن (عر.ف)

نظردادن - n.dâdan = اظهار نظر و عقیده کردن - مهلت دادن: «سلطان بسخن او التفات نکرد و فرمودکه من ایشانرا **نظر ندهم**». راحة‌المصدور (مع-عر.ف)

نظرربودن - n.robûdan = دزدیده نگاه کردن: همیگذشت و نظر

کردمش بگوشهٔ چشم که **یکنظر برپایم**
مرا زمن بربود. سعدی

نظرزدن - n.zadan = چشم زخم زدن

نظرسیاه کردن - n.siyâh kardan = بدقت ورغبت نگریستن: شب وصال تو برمه **نظرسیه نکنم** بروز روشنم از پرتو چراغ چه حظ: صائب

نظرکردن - n.kardan = نگاه کردن- توجه وعنایت کردن: **نظرکردن** بدرویشان بزرگی کم نمیگردد سلیمان با چنان حشمت نظرمیکردمورا نرا. حافظ (عر. ف)

نظرگاه - n.gâh = جای نگاه کردن - منظره وتماشاگاه: جبههات آینهٔ چشمهٔ حیوان باشد طاق ابروت **نظرگاه** دلیران باشد. گل کشتی (م-عر.ف)

نظم - nazm = برشته کشیدن جواهر - ترتیب دادن - آراستن - شعرگفتن - برشته کشی جواهر - ترتیب - آرایش - شعرگوئی- گفتار وکلام موزون (مع-عر)

نظم طراز - n.tarâz = شاعر و سخن پرداز: ور **نظم تراز** آفتاب گردد بیندشان سایه بان ایوان. عثمان مختاری (مع-عر)

نعره زدن - na'razadan = فریاد برآوردن: دور مروسفر مجو پیش تو استماه تو **نعره مزن** که زیر لب میشنود زتو دعا. مولوی (عر. ف)

نعره زنان - na'ra zanân = در حال نعره زدن: «قطران **نعره زنان** واشتام کنان اسب میتاخت». سمك عیار(عر.ف)

نعره کشیدن - na'rakašîdan = نعره زدن (عر.ف)

نعل - na'l = کفش- آهنی که بر زیر کفش یا سم ستور کوبند- سنگ زور که در زورخانها موجوداست: **نعل** هرگه بکف آن دلبر مهوش دارد ماه نو درهوسش نعل درآتش دارد. میرنجات- ریسمانی که بکار توپ کشی می آمد: گردد از **نعل** توپخانه تو اژدها زار عرصهٔ میدان. ظهوری- آهن پارهٔ نیام شمشیر- زمین سنگلاخ- پی که در گوشهٔ کمان زنند (آنن-عر)

نعل افکندن - n.afkandan = از عجله وشتاب درمانده شدن- در کاری وامانذن: وقتست که مرکبان انجم هم **نعل بیفکنند** وهمسم. خاقانی (عر.ف)

نعل باژگون - na'le bâžgûn = کنایه ازکاری که مردم پی بدان نبرند: **نعلهای باژگونه** است ای سلیم نفرت فرعون را دان ازکلیم. مولوی - این لغت بصورتهای: نعل واژگون، باژگونه، واژگونه، وارون، وارونه، وازون، واژونه وباشگونه نیز ضبطشده (عر.ف)

نعل برآتش نهادن - n.barâtaš nehâdan = نعل بهآتش نهادن = کنایه از بیقرارکردن: **نعل** شبنم را زبرگ لاله برآ**تش نهد** اشتیاق آفتاب از چهرهٔ تابان او. صائب (عر.ف.ف)

نعل برابرش بودن - n.barabraš bûdan = آماده ومهیا بودن: جوانرا چوگل **نعل برابرش است** چو پیری رسد نعل در آتش است. نظامی

نعل برجگر بریدن - borîdan = نعل برسینه بریدن = **n.bar iegar** جگر سوخته شدن: **بریده نعل** زعشق که **برجگر** لاله زسنبل که سیه کرده چشم تر لاله.؟ صائب (آنن)

نعل بریدن- n.borîdan = بوسیله ناخن تراش شکل نعل برسینه نقش کردن که نمودار اخلاص کامل است واین رسم قلندران است وآنرا **نعل وداغ** نیز گویند: **بریده نعل** زعشق که برجگر لاله زسنبل که سیه کرده چشم تر لاله؟ صایب (عر.ف)

نعل بستن- n.bastan = نعل زدن: آستینش گرفت سرهنگی که بیا **نعل** برستورم **بند**. سعدی (بو)

نعل بها - na'lbahâ = مالی که پادشاه یا سردار مقتدر هنگام عبور از جائی از صاحب آن موضع میگرفته: «ایلچی بقباجه فرستاد وازمرور اعلام داد و **نعل بها** خواست». جهانگشا (ح-قا)

نعل در - n.e.dar = سکهٔ آهنی که بردر زنند و حلقه بدان پیوسته شود: کارها محکم میان بهرگشایش بسته اند از تمنای گشودن **نعل در** در آتش است. محسن تأثیر (آنن)

نعل درآتش داشتن- n.d.âtašdâštan = بیقرار بودن: در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم که زخال سیهش **نعل درآتش دارم**. حافظ

نعل درآتش کردن- âtaš kardan **n.dar** = نعل درآتش افکندن = نعل برآتش نهادن: بیقرار از دست اسبان سنگ گوئی سنگ را باد پایان **نعلها** **گردند درآتش** مگر. سلمان

نعل دزد - n.dozd = دزدی که چیزهای کم بها دزدد: زین خران تاچند باشی **نعل دزد** گرهمی دزدی بیا ولعل دزد. مثنوی (عر،ف)

نعل زنگی - n.e.zangî کنایه از ماه: که چون شاه چین زین برابرش نهاد فلك **نعل زنگی** در آتش نهاد. نظامی

نعلك - na'lak = نوعی رکابی (= دوری) که نعلکی نیز گویند: همه زان بزرگان خسروپرست رکاب بلورین و **نعلك** بدست. اسدی (جها-عر.ف)

نعلك گوش- n.e.gûš = گوشواره: ز **نعلکهای گوش** گوهر آویز فکندی لعلها درنعل شبدیز. نظامی (عر-ف.ف)

نعل گرفتن - n.gereftan = اثر چیزیرا محوکردن، ازکارانداختن: عدل تو ظلم وفتنه را **نعل گرفت** لاجرم هر دو چو نعل مانده اند از تو بچار میخ در. مجیر بیلقانی (عر. ف)

نعل وداغ - na'lodâγ = نشانی که از «نعل بریدن» پیدامیشود: برسینه **نعل وداغم** بس لاله وگل من تا کی نگه چرانی درباغ وراغ مردم. ظهوری (نظ)

نعمت - ne'mat = فراخی و آسایش درزندگی- آنچه مایهٔ خوشی و شادی باشد- عطا و بخشش- هدیه- مال وخواسته (عر)

نعمت پرورده - n.parvarda = نعمت پرورد و نعمت پرور = کسیکه از شخصی یا خاندانی در زندگانی بهره مند شده باشد- آنکه در ناز و نعمت باشد

(مع- عر. ف)

نعمت‌دادن- n.dâdan = بخشیدن نعمت (عر.ف)

نعمتکده- n.kada = جای پر نعمت -کنایه از بهشت (مع-عر.ف)

نعمتکدهٔ بهشت - n.ye.behešt = جائیکه از حیث فراوانی نعمت‌چون بهشت باشد ، چون راه عراق درکشیدم **نعمتکدهٔ بهشت** دیدم. خاقانی(عر.ف.ف)

نعیق - na'îɣ = بانگ کردن کلاغ -بانگ کلاغ (عر)

نعیق‌زدن- n.zadan = بانگ‌زدن کلاغ و زاغ: غرابا **مزن**بیشترزین **نعیقا** که مهجورکردی‌مرا ازعشیقا.منوچهری (عر. ف)

نغام - naɣâm = تیره‌رنگ و تاریك : بخیزد یکی‌گرد تند از میان که روی اندر آن‌گردگردد **نغام**.دقیقی (فر)- زشت وناخوش‌آیند: جهود را تو چه‌گوئی‌که تو به‌پیش جهود بسی‌**نغام** تری زآنکه پیش‌تست جهود.ناصرخسرو (س: نکام = بد وزشت)- ص: نغام

نغروچ- naɣrûc = چوبی‌که‌بدان خمیر پهن‌کنند (قا)-ص: نغروچ

نغز - naɣz = هرچیز بدیع و عجیب-نیکو وخوش‌آیند: ای غالیه‌زلفین ماه‌پیکر عیار سیه چشم و**نغز** دلبر . خسروی (فر)- چست وچابك - نرم و لطیف : «... و بسودن **نغز** بود همچون روغن». هدایةالمتعلمین (مع)

نغزك - naɣzak = مصغر «نغز» =میوهٔ درخت انبه: **نغزك** خوش‌نغزکن بوستان نغزترین میوهٔ هندوستان . امیرخسرو دهلوی (جها)

نغزگفتار - naɣz goftâr = آنکه‌گفتارش دلنشین باشد (مع)

نغزنغزك - e.naɣzak = خوش خوش، اندك‌اندك: حلمشان‌همچون‌شراب خوب نغز **نغزنغزك**بررود بالای مغز. مثنوی

نغزنوا(ی)- n.navâ(y) = آنکه دارای نوائی دلکش است: آن‌لعل‌لعاب از دهن گاو فرو ریز تا مرغ‌صراحی کندت **نغزنوایی**. خاقانی

نغل - naɣol = گود وژرف (= ننول) : **نغل** چاهست این چـاه طبیعت مشو زنهارگمراه طبیعت. عطار- کنده‌ای در دشت یـا دامن‌کوه‌که‌گوسفنـدان و رهگذریان شب در آن بسر برند (= آغول):گوسپندیم وجهان هست بکردار **نغل** چون‌گه خواب بودسوی **نغل** باید شد. رودکی (فر)

نغمه - naɣma = آواز خوش- آهنگی از موسیقی - تـوالی یك رشته اصوات موسیقی با امتدادهای مختلف‌که از شنیدن مجموع آنها لذتی درك شود (مع- عر)

نغمه‌پرداز - n.pardâz = مغنی وسراینده: «**نغمه پردازان** بزم دلگشایی و معرکه آرایان مضمار سخن سرایی» . عالم‌آرا (عر.ف)

نغمه‌زن - n.zan = نغمه‌پرداز (عر. ف)

نغمه‌ساز- n.sâz = نغمه‌زن(عر.ف)

نغمه سرا(ی) - n.sarâ(y) = نغمه‌پرداز (عر.ف)

نغمه‌طراز- n.tarâz = نغمه‌پرداز (مع- عر. ف)

نغمهٔ‌عنقا - n.ye.a'nγâ = نام نوائی از موسیقی: الا تا برشجر قمری سراید **نغمهٔ‌عنقا** الا تا درچمن نرگس گشاید دیدهٔ شهلا. سلمان (آنن)

نغمه‌کش - n.kaš = نغمه‌پرداز (عر. ف)

نغن - naγn = نان (از، پار، nagan*) واشتباهاً در فرهنگها بمعنی **ناف** گرفته‌اند

نغنخلان- n.xalân مخفف نغنخوالان

نغنخواد - n.xâd = نانخواه و آن تخمی است‌که برنان پاشند، شعرمرا هرآینه از هزل چاشنی باید بجای پلپل وکشنیز و**نغنخواد**. سوزنی (نظ - رك: نغنخوالان ونغنخلان)

نغنخوالان - n.xâlân و نغنخلان = نانخواه، رویت مزه یافته زخالان چون نان‌لذت‌ز**نغنخوالان**.سلمان (دشی)

نغنخواین- n.xâyîn = نغنخواد و نغنخوالان (مع)

نغنغ - naγnaγ = پیمانه‌ایکه بدان غله‌پیمایند وآن‌معادل‌چهارخروار است: ای میر ترا گندم دشتی است‌بسنده با **نغنغــکـــی** چند ترا من انبــازم. ابوالعباس (فر)

نغوسه- neγûsa = «نغوشه» بمعنی گوش دادن: من در این شیوه وزقضای خدا به **نغوسه** فتاده در دریا. مهذب خراسانی (نظ)

نغوشاك - neγûšâk ونغوشا = شنونده ومستمع «= سماعون»که پنجمین طبقه ازمانویان است وازباب اطلاق‌جزء بکل همه‌مانویان‌را **نغوشاك**خوانده‌اند: «اندروی (سمرقند)جایگاه‌مانویانست و ایشانرا **نغوشاك** خوانند». حدودالعالم (ح - قا) - دقیقی اشتباهاً «**نغوشا**» را مذهب‌گبران دانسته: تاویل‌کرد با ما از مذهب **نغوشا** آن زردهشت‌کو بود استاد پیش دارا (و) ولی سوزنی آنــرا بمعنی خود بکار برده: ای نظامی‌کلکی بی‌سر و(بی) سامانی به**نغوشاك**وجهود ومغ وترسامانی. سوزنی- بمعنی«صابئین» در ترجمهٔ تفسیر طبری بکار رفته (په: niyôšâk)

نغوشه- neγûša ونغوسه = نیوشه

نغوشیدن - neγûšîdan = نیوشیدن

نغول-naγûl و «نغل» = «آغول» - ژرف و عمیق: خاصه هرشب جمله‌افکار وعقول نیست‌گردد‌غرق دربحر **نغول**. مولوی وکنایه از دور و دراز: برعمر آمدزقیصر یك‌رسول درمدینه‌ازبیابان **نغول**. مولوی- کامل وبانتها رسیده در کاری: مستك خویش گشته‌ای‌که ترشك گهی خوشك نازك ودلبرك‌که چه در هنرك**نغولکی**. مولوی-متعمق درفکر: آه از **نغولیهای** تو آه از ملولیهای تو آه ازفضولیهای‌تویکسان‌شوازصدشانگی. مولوی- تعمق درفکر: این‌اشارتهات‌گویم از **نغول** ایك میترسم ز آزار رسول.

مولوی (نظ)

نغول‌اندیش - n.andîš = ژرف اندیش: «نزد من فضلا ومحققان وزیرکان و **نغول‌اندیشان** آیند». فیه‌ما فیه

نغوله - na(o)γûla = موی وزلف پیچیده ویکجا گره شده: **نغوله** بسته بر لاله زعنبر   زگوش آویز کرده لؤلؤتر. نظامی (سن: nigula = گلوله وگرد ساخته*)

نفاذیافتن - nafâz yâftan = جریان یافتن-روا ن شدن- نفوذ کردن: «چون امر ونهی او در شرق وغرب **نفاذ یافت**». سلجوقنامهٔ ظهیری (عر. ف)

نفاغ - nefâγ = کاسهٔ شراب: چو یار من شود خندان بخندد باغ وراغ از وی   **نفاغ** از زی لبش‌داری‌شود پرمی **نفاغ** از وی. قطران (نظ)

نفاق‌آوردن - nefâγâvardan دو روئی ورزیدن: آنها که بخدمتش **نفاق‌آوردند**   سرمایه عمر خویش‌طاق آوردند. سلجوقنامه‌ظهیری (مع-عر.ف)

نفت انداز - naft andâz = کسیکه درجنگ‌قاروره نفت‌را آتش‌زده بطرف دشمن پرتاب میکرد (نظ)

نفج - nafj = کاغذ: گر نیست‌کلک مصری و**نفج** هریوه‌تار   تاخط نکوتر آید درچشم هربصیر. سوزنی (رشی)

نفری - nafrî مخفف «نفرین»

نفریدن - nafrîdan = نفرین کردن: بیارید خون زنگهٔ شاوران   **بنفرید** برشاه هاماوران. فردوسی- ذم کردن- مذموم‌دانستن (په: nafrîtan*)

نفرین - nafrîn = ضد آفرین: اکنون‌که ترا تکلفی‌گویم   پیداست بر آفرینم از **نفرین**. دقیقی (فر)

نفس- nafas = دم: **نفس** بادصبا مشک‌فشان‌خواهد شد   عالم‌پیر دگرباره جوان خواهدشد. حافظ- مهلت- جرعه- زمان (عر)

نفس‌زدن - n.zadan = دم زدن- زبان باعتراض گشودن: جان میدهم و **نفس نمیارم زد**   دست ازتو بهیچکس نمی‌یارم زد. معزی (عر. ف)

نفس بایك دوافتادن - oftâdan n.bâ yak do = بشماره افتادن نفس: «نیم شبی‌که از باد سخت **نفس‌بایك دو افتاده**». نفثةالمصدور (مع)

نفس‌درست‌کردن-dorost kardan n. = نفس راست‌کردن

نفس‌راست‌کردن-n.râstkardan اندکی آرام‌گرفتن

نفس‌سرد برآوردن - âvardan n.e.sard bar = آه سرد کشیدن: «مه پری **نفسی‌سرد برآورد**». سمك‌عیار(مع)

نفس‌کسی‌سوختن- kasêsûxfan n.e. = رنج وتعب بسیار کشیدن: تاخویش را رساند بآن زلف عنبرین   در ناف آهوان‌نفس**مشك‌ناب‌سوخت**. صائب(نظ)

نفس‌سوخته - n.sûxta = رنج کشیده- ازنفس افتاده: نکند چرخ‌تعدی **بنفس سوختگان**   سرمه در کار نباشد نفس سوخته را. صائب (عر.ف)

نفس‌فروورفتن - n.forû raftan کنایه ازبیمناك شدن: بازم **نفس‌فروورود**

از هول اهل فضل باکف‌موسوی چکند سحر سامری. سعدی (عر.ف.ف)

نفس‌واپسین - n.e.vâpasîn = نفس آخر (عر-ف.ف)

نفورشدن - nofûr šodan = متنفر شدن- روبرگردانیدن: پیام دادم کز دشمنان‌دولت‌او **شدست** بخت‌**نفور** وهمی‌کنند نفیر. معزی (عر-ف)

نفیر - nafîr = کرنا و بوق (= نپور)- فریاد وناله: نه‌من‌کردم ازدست جورت **نفیر** که‌خلقی زخلق‌یکی‌کشته گیر. سعدی - نام آوازی از دستگاه همایون(نظ)-آوازپرنده وآلات‌موسیقی: هرروزکلنگ با **نفیر** دگراست مشکین ورشان بابم وزیر دگراست . منوچهری .کز نیستان‌تامرا ببریده‌اند از**نفیرم** مرد و زن نالیده‌اند. مثنوی

نفی بلدکردن - nafye balad kardan = کسی را از شهر ودیار خود دورکردن (عر.عر.ف)

نفیرچی - nafîrcî = آنکه نفیر نوازد (عر.ف.تر)

نفیرنامه- n.nâma = فرمانی‌باشد که پادشاهان و امرا بجهت‌گرد آمدن سپاهیان صادرکنند (مع)

نفی‌کردن-nafykardan = نیست کردن- باطل‌کردن (عر.ف)

نقب‌افکن-naγb afkan = کسیکه نقب میزند: بی‌ترس تیغ و دار بگوئیم تاکه‌ایم **نقب افکن** خزینه بریم آن صبحگاه. خاقانی (عر.ف)

نقب‌افکندن - n.afkandan = نقب‌زدن: **نقب‌افکنیم** نیمشب از دور تا بریم بی برسر خزینهٔ پنهان صبحگاه. خاقانی (عر. ف)

نقبچی - n.cî = کسیکه نقب میزند (عر.تر)

نقرکردن - naγr kardan = کوبیدن-کنده‌کاری‌کردن- سوراخ‌کردن مرغ چیزیرا بامنقار-باانگشت‌یامضراب وغیرآن‌برچیزی زدن تاصدائی برخیزد: «دیگربار ملك جام‌را **نقرکرد** آوازی بیامد». ازتفسیر تربت جام (مع-عر.ف)

نقره - noγra = سیم‌که بتازی فضه‌گویند وکنایه از هرچیز سفید: تنش **نقرهٔ**پاك ورخ چون‌بهشت برو بر نبینی یك اندام زشت. فردوسی- مطلق‌چاهك- چاهك پس‌گردن‌انسان‌درمنتهای‌موی‌سر: وان سوختگی بدستهاشان نقره شده **نقرهٔ** قفاشان. خاقانی- خالص و سره: بهر آنست این ریاضت وین جفا تا برآردکوره از **نقره** جفا. مثنوی (مع- سغ: n'krtk =سیم نامسکوك)

نقره بآهن رسیدن - n.beâhan rasîdan = کنایه از رسیدن نیکی به بدی وازخوشی بغم (مع)

نقره‌پای-n.pây = کسی‌که‌یکپایش از دیگری خردتر باشد وکنایه ازسفید پای ،گشت غدیر ازنسه بط نقره سای زوبط زرپای شده **نقره‌پای** . امیرخسرو (بها)

نقرهٔتاب - n.ye.tâb = نقرهٔ خام (آنن)

نقرهٔخام - n.ye.xâm = سیم

خالص، **خام‌است نقره** یا بدن نازنین او
درقالب‌عقیق‌کند جانگین او. تأثیر(نظ)

نقره خنگ - n. xeng = کنایه
از اسب سفید، آفتاب از شوق پا بوست
دل خود میخورد تازبهر **نقره‌خنگت**
آورد زرین رکاب. عرفی (آنن)

نقره‌خنگ‌زرکش - n.x.zarkaš
کنایه ازخورشید (رشی). تج: نقره‌خنگ
زرتشتی

نقرهٔزرخرید - n.ye.zarxarîd
کنایه از آسمان: هوسهای این **نقرهٔ زر
خرید** بساکیسه‌کز نقره وزر خرید.
نظامی (مع)

نقره‌سای - n.sây = سفید مانند
نقره : گشت غدیر ارنه بط **نقره سای**
زو بط زرپای‌شده نقره‌پای. امیرخسرو
(آنن)

نقرهٔسیم- n.ye.sîm = نقرهٔخام،
بربناگوش تو ای نیکتر از در یتیم
سنبل تازه همی بردمد از **نقرهٔ سیم** .
فرخی (آنن)

نقرهٔ سیماب - n.ye.sîmâb =
نقره‌ای‌که از سیماب ساخته شده (نظ)

نقرهٔشاخدار - n.ye.šâxdâr =
نقرهٔ خام: سیمین بدنی‌که از تو می‌بینم
با **نقرهٔشاخدار** سرکله زند. تأثیر(بها)

نقره‌گر - n.gar = کیمیاگر :
فرش زمین بود مسلسل ز زر در ته
آن خاك‌زمین**نقره‌گر**. امیرخسرو(آنن)

نقره‌ای- n.yî = منسوب به نقره =
آنچه از نقره ساخته شده (= سیمین) -
برنگ‌نقره - یکی از انواع رنگهای

خاکستری براق (مع) - نوعی خرما :
رنگ‌رخ شکرنتائی از حسرت**نقره‌ای**
طلائی. تأثیر (آنن)

نقش - naγš = پیکر وتصویر -
رنگامیزی- شکل- نیرنگ وطرح -رسم و
کشیدن و نقرکردن برچوب یا فلز -
نوشته بقلم تحریر یاحك وکنده‌گری -
خال‌گنجفه وجزآن - قسم نهم از اقسام
چهارده‌گانه تصانیف‌مربوط بموسیقی‌قدیم
- مطلق‌تصنیف: «حافظ (شربتی) درعلم
موسیقی علم بوده و**نقشها** وتصنیفهای‌او
در میان مردم مشهور است» . ترجمهٔ
مجالس‌النفایس- ذات‌وسرشت (مع-عر)

نقش افتادن - n.oftâdan =
آفریده‌شدن-مصور شدن: حسن روی تو
بیك جلوه‌که درآینه‌کرد اینهمه**نقش**
درآینه‌اوهام **افتاد**. حافظ

نقش‌افکندن - n.afkandan =
نقش‌کردن: باد صبا برآب اگر**نقش‌**قد
افلح **افکند** هم تو فلاح فتحرا برشط
مفلجان‌بری. خاقانی

نقش‌انداختن - n.andâxtan =
= نقش‌کردن : بیار تا رسد این نامهٔ
سرشك‌آلود چه **نقش**‌هاکه ببال‌کبوتر
اندازد. طالب‌آملی

نقش‌انگیختن - n.angîxtan =
نقش ظاهرکردن: هرنفس عشق دو صد
نقش بدیع **انگیزد** تا نگردد بخود
آن آینه سیما مشغول. صائب (آنن)

نقش‌باختن - n.bâxtan = عملی
را اجرا کردن - حیله ساختن ، حالی
خیال وصلت خوش میدهدفریبم تاخود

چه **نقش بازد** این صورت خیالی. حافظ

نقش باز- n.bâz = کسیکه در قمار حیله میورزد : بحریفان **نقش باز** بگو ساده باز ازکسی دغا نخورد . ظهوری (آنن- عر.ف)

نقش بدنشین - n.e.badnašîn = نقشی‌که بمراد نمی‌نشیند: بگذر ز قمار بوسه‌بازی ای مست‌که **نقش بدنشین** است. طالب‌حکیم (آنن-عر.ف.ف)

نقش بحرام - n.e.beharâm = نقش حرام (عر.ف.عر)

نقش بر آب افکندن - n.bar âb afkandan = نقش بر آب‌کشیدن

نقش بر آب زدن- n.barâbzadan = کاری بی‌ثبات‌کردن، کار بیهوده کردن -محوکردن و برطرف‌ساختن: بمی‌پرستی از آن **نقش** خود **بر آب زدم** که تا خراب‌کنم نقش خود پرستیدن . حافظ

نقش بر آب‌کشیدن- n.b.a.kašîdan = نقش بر آب زدن بمعنی اول (رشی)

نقش بردن - n.bordan = نقش زائل‌کردن : بازت ندانم از سر پیمان ما که برد باز از نگین عهد تو **نقش** وفا که **برد**؟ سعدی

نقش بر گرفتن- n.bargereftan تولیدنقش و تصویر کردن: پس‌موم‌خواست و از آن نگین **نقش برگرفت**. سمك عیار (مع)

نقش بستن- n.bastan = آفریدن -تصویر کردن ؛ تختهٔ اول‌که الف **نقش بست** بردر محجوبهٔ احمدنشست. نظامی - مصور شدن- نقش شدن (عر. ف)

نقش بند- n.band = نقاش: بخوبی چنان ساختش **نقش بند** که بربست برنقش ترکان پرند. نظامی -گلدوز- زر دوز- آرایشگر (مع-عر.ف)

نقش بندحوادث- n.b.e.havâdes = خدای تعالی: کسی زچون و چرا دم همی نیاردزد که **نقش بند حوادث** ورای چون وچراست. انوری (مع)

نقش بند وجود - n.b.e.vojûd = ایجادکنند، همه را درنگارخانه‌جود قدرت اوست **نقش‌بندوجود**. نظامی

نقش بی‌غبار - n.e.bîɣobâr = کنایه از دعا و نفرین مظلومان (مع- عر. ف. عر)

نقش‌پذیرفتن- n.pazîroftan = قبول نقش وتصویر کردن- اثر پذیرفتن (مع- عر ف)

نقش‌پرداز - n.pardâz = نقاش وصورتگر: صنم‌بین‌که آن **نقش‌پرداز** کرد که‌گاهی‌گره بست وگه بازکرد. نظامی

نقش پرگارکن- n.e.pargârekon کنایه از مخلوقات (عر.ف.عر)

نقش پرمور - n.e.pormûr کنایه از خانه زنبور وشان‌عسل(عر.ف)

نقش‌پیوند- n.peyvand = نقاش ومصور (عر.ف)

نقش‌چیزی‌داشتن- n.e. cîzêdâštan = استعداد وحوصلهٔ آنچیزداشتن: آستانت منزل دولت نه‌اکنون استو بس دارد این قصرمعلی **نقش‌تاریخ‌قدم**. حافظ (عر-ف.ف)

نقش‌حرام - n.e.harâm ونقش

بحرام، کنایه‌ازمردم خوش‌هیکل و بیکاره

نقش خاک گوهری - gowharî

n.e.xâke کنایه از صورت مردم نجیب وصالح (مع-عر.ف.ف)

نقش‌خواندن - n.xândan = شانس‌آوردن: داده‌ام بازنظر را بتذروی پرواز **بـاز خواند** مگرش **نقش** و شکاری بکند. حافظ

نقش‌زدن - n.zadan = نقش کشیدن‌وطرح کردن: نه‌هرکو **نقش** نظمی **زد** کلامش‌دلپذیر افتد تـذوری طرفه میگیرم که چالاك است شاهینم. حافظ - ظفریافتن برچیزی: هرکسی در روزقتلم بوسه زد بردست تو از سر جان من گذشتم **نقش را** یاران **زدند**. خـالص (آنن-عر.ف)

نقش‌زیـاد - n,e.ziyâd و نقش زیاده = دراصطلاح نرادان آنست‌که با هرنقشی یك خال زیـاده اعتبارکنند و بازی مذکور را خال زیادگویند - اسم بلامسمی - آنچه قابل دیدن نباشد ، از هستیم ار نیست نشان‌نام بجاهست در نزد شب و روز جهان **نقش زیـادم** ابوطالب‌کلیم (ح-قا)

نقش‌ساز - n.sâz = نقاش ومصور

نقش‌ستردن - n.setordan = نقش بردن: **نقش** طبیعی **سترد** روزگار نقش الهی نتواند سترد. انوری

نقش‌شوشتر-n.e.šûštar = نقشی همچون نقش دیبای‌شوشتری: دقیقه‌دانی رایش‌کنون بـدان درج است که او برآب روان **نقش‌شوشتر** سازد. مجیر

نقش‌طراز - n.tarâz = نقاش و مصور

نقش صدف گشا(ی) - gošâ(y)

n.e.sadaf کنایه ازلب: چون **نقش‌صدف گشای** بگشاد از درسّخنش‌بحرهازاد. خاقانی

نقش‌کسی‌راخواندن-râ xândan

n.e.kasê = کسی را یادکردن یا اثر کسی جستن : «بقلمهٔ علاءالدوله محبوس ماند دیگر کسی **نقش‌او نخواند**». راحة الصدور

نقش‌کند - n.kand و نقش‌کنده = سنگ یا چیزی‌که برآن نقشی‌کنده باشند: پیش چوب وپیش سنگ **نقش‌کند** ای‌بساگولان‌که سرها می‌نهند. مثنوی

نقش‌گر - n.gar = نقاش ومصور

نقش‌گزار-n.gozâr = نقاش‌ومصور

نقش‌گشت‌کردن-n.gešt kardan

= نقش زدودن: تا او زنقش‌چهرهٔ خود پرده برگرفت ما **نقش**‌دیگران‌زورق **میکنیم‌گشت**. اوحدی(عر.ف.ف)

نقش‌نهادن- n.nahâdan = نقش کردن: شکسته همچو نگارم زنوك خامهٔ فکر که برصحیفهٔ دل **نقش** آن نگار **نهد**. نجیب‌الدین جرفادقانی (عر.ف)

نقصان‌آوردن-noɣsânâvardan

= کم شدن- زیان‌آوردن (عر.ف)

نقصان‌پذیرفتن - n.pazîroftan

= کم‌شدن: «وچون نفس ناقص‌شود عقل نیز **نقصان‌پذیرد**». بابا افضل (مع)

نقصان‌کردن - n.kardan = کم کردن- ضررکردن (مع)

نقصان گرفتن - n.gereftan = کم شدن ، «واجب بودی که نفس نیز **نقصان گرفتی**». بابا افضل

نقصان یافتن-n.yâftan = کم شدن

نقطه- noγta = نهایت خط-نشانه ریز چهار گوش یا گرد که در خط بکار برند- جا و محل - مرکز، چون **نقطه** نهاده‌ایم بردایره‌ای تا آخر کار سر بهم باز آریم. نصرةالدین قلج ارسلان- نکته (مع-عر)

نقطهٔ حرکت - n.ye.harakat= مبدء حرکت (مع)

نقطهٔ دایره - n.ye.dâyera = مرکز دایره-کنایه از پیغمبر اسلام(مع)

نقطهٔ روشن پرگار-rowšanpargâr n.ye. = کنایه از قطب فلك - مرکز عالم- پیغمبر اسلام (مع)

نقطهٔ زرین-n.ye.zarrîn کنایه‌از آفتاب (عر.ف)

نقطهٔ عزیمت - n.ye.azîmat = مبدء حرکت (عر عر)

نقطهٔ گل-n.ye.gel کنایه ازمرکز زمین-کرهٔ زمین (عر.ف)

نقطهٔ موهوم - n.ye.mowhûm = نقطهٔ خیالی و مفروض (عر.عر)

نقطهٔ نه دایره-n.ye.noh dâyera کنایه از مرکز زمین- پیغمبر اسلام

نقم- naγm محرف«نقب»، «و آن غلام سخت چالاك بود و **نقم** نیکو بریدی». سمك عیار (مع)

نقیب - naγîb = مهتر و سرپرست قوم-کسیکه مأمور تیمارداری و سرپرستی گروهی باشد- معاون یا نایب کلانتر در زمان صفویه (مع-عر)

نقیب اشراف-n.e.ašrâf = کسیکه از طرف دربار خلفا یا سلاطین مأمور رسیدگی بحال اشراف بوده (مع-عر)

نقیب دراویش - n.e.darâvîš = کسیکه از طرف دولت مأمور رسیدگی بامور درویشان بوده (مع-عر.ف)

نقیب سادات- n.e.sâdât = نقیب علویان (مع)

نقیب علویان - n.e.alaviyân = کسیکه مأمور رسیدگی بامور علویان بوده (مع)

نقیب طالبیان - n.e.tâlebiyân ونقیب الطالبین= کسیکه درعهدخلفا در بغداد ریاست آل ابیطالب را بعهده داشته (مع)

نقیب قلعه - n.e.γal'a = فرمانده وکوتوال قلعه (مع)

نقیب لشکر-n.e.laškar = کسیکه مأمور رسیدگی بامور لشکریان بوده(مع)

نقیبان بار - naγîbâne bâr = کنایه از فرشتگان

نك-nak = مخفف«اینك» = اکنون، طالب این سر اگر علامه‌ایست **نك** حسام‌الدین که سامی نامه‌ایست . مولوی - زاج وزمه (آزن)- بمعنی بل و بلکه، «بل انتم قوم عادون، **نك** شماگروهی‌اید ستمکاران». ترجمهٔ تفسیرطبری

نك - nok مخفف «نوك» ؛ **نك** طاوسکان وطاووسان گاه خوردن شده زمین‌بوسان. خسرودهلوی (رشی)

نکاب - nekâb، نکاپ و نکاف = دستکش میر شکاران که بردست کشند و باز و شاهین بردارند: این **نکاب** از بهر شاهان برکف دست من است (ح- قا)

نکاف - nekâf = نکاپ و نکاب

نکال کردن - nekâl kardan = عقوبت کردن: خداوندم **نکال** عالمین **کرد** سیاه وسرنگونم کرد ومندور. منوچهری (عر. ف)

نکال گردیدن(گشتن)- (gaštan) n.gardîdan = مورد عبرت دیگران واقع شدن: این زن در زمان خرس شد و **نکال گشت**». سیاستنامه (مع-عر.ف)

نکانک - nakânak = نوعی سبزی صحرائی: «پیرزنی دید وچیزی در بغل گرفته گفتا زالا ! چه داری ؟گفت **نکانک** وپژند ... ازهرگفت من **نکانک** زال وپژند خورده‌ام» - تاریخ سیستان (لغ- ذیل: پژند)

نکته - nokta = نقطه-مسألهٔ دقیق -مضمون باریك در شعر: ای مسلم به **نکته** در اشعار وی مقدم ببذله در امثال. انوری- سخن لطیف ونغز-تافضل وعقل بینی بی‌معرفت نشینی یك نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی.حافظ-رمز و سر (عر)

نکتهٔ بادی - n.ye.bâdî کنایه از سخن ملایم ودلپذیر- سخن لاف وگزاف (مع- عر.ف)

نکته‌پرداز - n.pardâz = آنکه نکته‌های دقیق بیان کند (عر.ف)

نکتهٔ پرگار - n.ye.pargâr = کنایه ازسخن دقیق ودلپذیر (مع)

نکته‌پرور- n.parvar= نکته‌پرداز

نکته‌دان- n.dân = آنکه نکته‌های لطیف داند (عر.ف)

نکتهٔ دوشیزه - n.ye.dûšîza = مضمون بکر

نکته‌سنج- n.sanj= آنکه نکته‌های باریك ولطیف را درك وبیان کند (مع- عر. ف)

نکته‌شناس - n.šenâs = آنکه امورنیك وبدرا تشخیص‌دهد(مع-عر.ف.)

نکته‌گرفتن - n.gereftan = ایرادگرفتن،اعتراض کردن: **نکته‌گیری** بکار نکته **شگفت** برحدیثی هزار **نکته گرفت**. نظامی (عر.ف)

نکته‌گو(ی) - n.gû(y) = نکته پرداز

نکته‌گیر - n.gîr = ایرادگیرنده ومعترض (رك: ذیل نکته‌گرفتن)

نکر - nokar = در تازی بمعنی زیرك ودشواری آمده ودرفارسی آنرا به معنی«معین»گرفته وبا فعل«کردن»و«ساختن» بکار برده‌اند: پس‌حکم‌**کرد** آتش‌را و **نکر** تا شود حل مشکل آندو نفر . مثنوی- هم **نکر سازید** از بهر ثمود صیحه‌ای که جانشان‌را در ربود. مثنوی (عر.ف)

نکندن- nekandan ونگندن=دفن کردن- چال کردن : «چون قرامطه برفتند ایشانرا همانجا **بنگندند**».مجمل التواریخ- آجیده و بخیه‌کردن (قا) - (ne+kan+dan)

نکنده - nekanda و نکنده =

آجیده شده ـ دفینه ـ دفن شده

نکو - nekû مخفف «نیکو»؛مزن بی‌تأمل بگفتار دم **نکو**گوی اگر دیر گفتی چه غم. سعدی (بو)

نکوه - nekûh = اسم‌مصدر وفاعل مرخم از «نکوهیدن» ، همه کار شاهان گیتی **نکوه** زرای‌وزیران‌پذیرد‌شکوه. نظامی

نکوهش - nekûheš = اسم‌مصدر از «نکوهیدن» = سرزنش وطعن زدن : **نکوهش**مکن‌چرخ نیلوفری را برون کن زسر باد خیره سری را. ناصرخسرو

نکوهی - nekûhî = بدگوئی و سرزنش؛ بخیل نکوهی

نکوهیدن - nekûhîdan = سرزنش‌کردن ـ عیب‌کردن : تو مرا گر پیاده‌ام **منکوه** که مرا ازپیادگی‌گله نیست. انوری

نکوهیده - nekûhîda = اسم مفعول از «نکوهیدن» = ناپسند وزشت؛ «ملك را دل رفته آمد بجای بخندید وگفت ای **نکوهیده**رای. سعدی (بو)- سرزنش شده ـ عیب شمرده شده

نکیسا - nekîsâ = نکیسا

نگار - negâr = اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از **نگاشتن و نگاریدن**؛ نامه نگار ـ مطلق نقش ونوشته؛ بغیر دل همه نقش و **نگار** بی‌معنی است همی‌ورق‌که سیه‌گشته‌مدعا اینجاست. باباغفانی (آنن) ـ کنایه از بت وصنم ـ معشوق ویار زیبا؛ **نگار** من‌که به مکتب‌نرفت وخط‌ننوشت بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد.حافظ

ـ رنگی‌که زنان از حنا و نیل سازند ـ مطلق حنا ؛ رخ آراسته دستها در **نگار** بشادی دویدند از هر کنار. نظامی

نگاران‌ضمیر - negârâne zamîr کنایه از اندیشه‌ها ومضامین؛ برقفای تو چو باشد اثر سیلی‌دوست بوسه‌ها یابد رویت ز **نگاران‌ضمیر**. مولوی

نگارخانه - negâr xâna = نگارستان = نقاشخانه ـ خانه‌ای پر نقش و نگار؛ گر التفات خداوندیش بیاراید **نگارخانه** چینی و نقش ارتنگی است . سعدی (گل)ـ بتخانه

نگارستان - negârestân = نقاشخانه ـ جای پرنقش و نگار ، این **نگارستان** وین مجلس آراسته‌را صورت از جسم دل وچشم سرما نشود. منوچهری

نگارش - negâreš = اسم مصدر از «نگاریدن» = نقش ـ تحریر

نگارکرده - negârkarda = منقوش ـ سکه‌دارای نقش؛ «وهرچه **نگار کرده** است از درم ودینـار و پشیز» . التفهیم

نگارگر - negârgar = نقاش ـ صورتگر؛ باحله‌ای‌بریشم ترکیب اوسخن باحله‌ای **نگارگر** نقش او زبان. فرخی

نگاریدن - negârîdan = نگاشتن ـ نوشتن ـ نقش‌کردن ؛ برو بر **نگـاريد** جمشید را پرستندهٔ ماه وخورشید را. فردوسی ـ آرایش‌دادن؛ حاجت **بنگاریدن** نبود رخ زیبا را تو ماه پری پیکر زیبا ونگارینی.سعدی ـ نقش برسکه‌زدن

نگارین - negârîn = منسوب به **نگار**

= دارای نقش ـ حنا بسته : بی‌تابی دل افزود از دست **نگارینش** دریا نشود ساکن از پنجه مرجانها. صائب ـ معشوق و نگار : **نگارین** منا بر گرد مگری که کار عاشقی را نیست حاصل. منوچهری ـ آرایش و مزین شده

نگارین‌نورد ـ n.navard کنایه از نامه و کتاب: دریغ آمدم کاین **نگارین نورد** بود درسفینه گرفتار گرد. نظامی

نگاشتن ـ negâštan و نگاریدن = نوشتن ـ نقش کردن ـ رسم کردن (اشکال هندسی)

نگاه ـ negâh و نگه = دید و نظر ـ حفظ و مخفی کردن : خاطر دلها **نگاه** دارکه سلطان ملك نگیرد اگر سپاه ندارد. حافظ (په: nikâs)

نگاهبان ـ n.bân و نگهبان ـ محافظ و پاسبان

نگاه‌چراندن ـ n.carândan = چشم‌چرانی کردن: بر سینه نعل وداغم بس لاله وگل من تاکی **نگه‌چرانم** درباغ و راغ مردم. صائب (آنن)

نگاهدار ـ negâhdâr = نگاهبان

نگاه‌داشت ـ n.dâšt و نگهداشت = حفاظت : «برهمی گفت کسب آسانتر که **نگاه‌داشت**». کلیله

نگاه‌داشتن ـ n.dâštan = حفظ کردن ـ درجائی محفوظ داشتن ـ مراقبت کردن ـ ممتد کردن ـ پرورش دادن ـ توقیف کردن (مع)

نگاه‌دوختن ـ n.dûxtan = چشم بکسی یا چیزی دوختن

نگر ـ negar = اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از «نگریستن» ـ نمونه، گردون **نگری** زعمر فرسودهٔ ماست جیحون اثری ز چشم پالودهٔ ماست. خیام

نگران ـ negarân = صفت فاعلی از نگریستن = نگاه کننده = منتظر ـ تأمل کننده ـ ناراحت ومشوش ـ ستاره‌ای ناظر برستارهٔ دیگر (مع)

نگرستن ـ negarestan مخفف «نگریستن»: منگر اندر بتان که آخر کار **نگرستن** گرستن آرد بار. ضیاءالدین فارسی (نظ)

نگرش ـ negareš = اسم مصدر از «نگریستن» ـ نگاه و نظر ـ ملاحظه ورعایت ـ دقت وتوجه ـ نظر واتصال در کواکب

نگرش‌کردن ـ n.kardan = نگاه کردن ـ ملاحظه کردن ـ دقت و توجه کردن: نگارینا **بکن نگرش** بکارم چو میدانی که من زغمت فکارم. المعجم (مع)

نگرشن ـ negarešn = «نگرش» بمعنی نظر و اتصال درکواکب

نگریدن ـ negarîdan و نگریستن = دیدن و نظر کردن: چون که در چه **بنگریدند** اندر آب اندر آب از شیر واو برتافت تاب. مولوی ـ دقت و توجه کردن: «چون **بنگرید** بهزاد بود برادر خویش» ـ سمك عیار ـ تفکر کردن و اندیشیدن ـ نظر کردن کوکبی بکوکب دیگر (مع ـ په: nikîrîtan)

نگریستن ـ negarîstan = نگرستن ونگریدن

نگزده - nagazda و نگزده = کوزهٔ سفالین (مع)

نگزیرد - nagzîrad و نگزرد = سوم شخص مفرد مضارع منفی از فعل «گزیردن» و «گزردن» = چاره نیست

نگندن - negandan = نکندن

نگنده - neganda = نکنده

نگوس - negûs = نجاشی

نگوسار - negûsâr = مخفف «نگونسار»، چون‌محال آمد پدیدار آمدن گم شدن به‌یا **نگوسار** آمدن. مولوی

نگون - negûn = سرازیر-خم‌شده-واژگون ، چو آمد به‌نزدیك آن زرف چاه یکایك **نگون**‌شد‌سر بخت‌شاه. فردوسی (په: nikûn)

نگون‌بخت - n.baxt = نگونسار بخت

نگونسار - n.sâr ، نگوسار = سرنگون : یکی نیزه انداخت برپشت اوی **نگونسار** شد خنجر از مشت‌اوی. فردوسی- کج‌ومعوج-سرکج-گل‌نگونسار (مع)

نگونساربخت-n.sâr baxt = بدبخت، مکن خواجه برخویشتن‌کار سخت که بدخوی باشد **نگونساربخت**. سعدی (بو)

نگونسر- n.sar = نگونسار، آید سوی بحر تیره و شور چون غواصان **نگونسر** و عور. خاقانی (مع)

نگون‌طشت-n.tašt کنایه‌از آسمان، خونین توکنی همه در و دشت از نشتر زر براین **نگون‌طشت**. خاقانی (مع)

نگون‌همت - n.hemmat = دون همت : **نگون همتان** را زتو نور نیست وگرنه زیاره‌بتو دور نیست . امیرخسرو (آ نن-عر.ف)

نگهبان-negahbân مخفف‌نگاهبان

نگه‌چران - n.carân = چشم‌چران

نگه‌چراندن - n.carândan = چشم‌چرانی‌کردن: برسینه‌نعل وداغم‌بس لاله وگل من تاکی **نگه‌چرانم** درباغ و راغ مردم. ظهوری (نظ)

نگه‌انداز - n.andâz = مسافت باندازه یك‌نگاه: من و نظارهٔ خشتی‌که از بیگانه خوییها در آغوش است و دور از یك **نگه‌اندازمی**آید. بیدل(آنن)

نگه‌دار-n.dâr = مخفف «نگاهدار

نگه‌داشت - n.dâšt = مخفف «نگاهداشت»

نگه‌داشتن-n.dâštan = نگاهداشتن

نگیسا - negîsâ = نکیسا = یکی از نوازندگان چنگ زن عهد خسرو و پرویز: نوای باربد لحن **نگیسا** جبین زهره را کرده زمین‌سا. نظامی (ح-قا)

نگین - nagîn = نگینه‌گوهر و سنگ‌قیمتی‌که برانگشتری یازیوردیگر کارگذارند ؛ **نگین**‌توئی و چو انگشتری است ملك جهان بها وقیمت انگشتری بود زنگین . معزی (ح-قا)- انگشتری - مهر شاهی (مع)

نگین‌خامه - n.xâma = خامه فولادی‌که باآن نگین را کنده‌کنند = خامهٔ حکاك (آنن)

نگین‌خانه - n.xâna = نگین‌دان، حسن در خانه زین جلوهٔ دیگر دارد در **نگین‌خانه** نگین جلوه دیگر دارد .

صائب (آنن)

نگین‌دان- n.dân =جای نگین‌در انگشتری وجز آن، زمرّد وگیه‌سبزهردو همرنگند ولیك این به**نگین‌دان** برند وآن بجوال. ازرقی

نگینه- negîna = نگین، ازرشك چتر لعل تو در تاب میشود خورشید کو **نگینه** فیروزه خاتم است. انوری

نلك-nelk-nalek = آلوچه‌کوهی: صفرای مرا سود ندارد **نلکا** درد سر من‌کجا نشاند علکا؛ سوگند خورم‌بهرچه دارم‌ملکا ازعشق‌توبگداخته‌ام‌چون‌علکا. بوالموید بلخی (فر) - زانسان‌که لالی دهد آنشاه‌بسائل دهقان‌بدر باغ‌بمردم ندهد **نلك**. شمس‌فخری (آنن-خ، نلك)

نلکه- nelka =ازگیل-آمله(مع)

نلم - nalm = خوب و زیبا، آن (بود) خوشتر و بهترکه تو در وی نبوی مجلس **نلم** وخوش‌آنست‌که آیی و روی. سوزنی (جها)

نم - nam =رطوبت‌کم-آب اندك - قطره-کنایه از اشك: ز روی تو بچه معنی همی برویدگل؛ زچشم‌من‌بچه‌معنی همی ببارد **نم**. امیرمعزی (په، namb)

نم - nem مخفف «نیم» ؛ سوختهٔ نم داشت = سوختهٔ نیم داشت (مع)

نما(ی)-na(o)mâ(y) =اسم‌مصدر وفاعل‌مرخم‌از«نمودن»درترکیب،رونما، قبله‌نما- منظرهٔ خارجی بنا و عمارت

نمادن - namâdan = نمودن= نشان‌دادن وظاهرکردن، زان‌گشاید فقع که بگشادی زان نمایدتراکه**بنمادی**.

عنصری (فر)

نمار- nemâr ونماری= مالیات فوق‌العادهٔ ایلخانان (مع)

نماری- namârî = نقاط وخطوط سیاه وسفید وجاهائی‌که برای‌صیدگرگ سازند وگوسفند در آن بندند (نظ)

نماز - namâz = خم‌شدن وتعظیم - سجود وپرستش؛ دیگر از آن جانبم **نماز** نباشد گر تو اشارت‌کنی‌که قبله چنین است. سعدی (په، namâc = خم شدن و تعظیم)

نمازاشراق - n.e.ešrâγ = نماز چاشت

نمازبردن - n.bordan = سجده کردن، شهی‌که بارگه اوست سجده‌گاه ملوك همی **برند** بآن سجده‌گه ملوك **نماز**. سوزنی (رشی) - تعظیم‌کردن، چو بشنید پیران‌گردنفراز پیاده‌شدازاسب و **بردش نماز** فردوسی

نمازبستن - n.bastan = بنماز ایستادن ، بلای عشق تو نگذاشت پارسا درپارس یکی منم‌که ندانم **نمازچون بستم**. سعدی

نمازپیشین - n.e.pîšîn = نماز ظهر - ظهر و دقایق ساعت نخستین بعد از ظهر (مع)

نماز تسبیح - n.e.tasbîh = نمازی است‌که‌کیفیت آن‌مانند نمازجعفر است (مع)

نمازچاشت - n.e.câšt = نماز قبل از ظهر

نمازدیگر- n.e.dîgar = نمازعصر

- طرف عصر

نماز شام - n.e.šâm = نماز مغرب- وقت‌مغرب، **نمازشام** نزدیک‌است و امشب مه وخورشید بینم درمقابل . منوچهری

نمازگاه - n.gâh = جای نماز گزاردن (=مصلی) : «پس بیرون آمد بمیان قوم‌خویش از آن **نمازگاه**». ترجمه وقصه‌های قرآن-نمازخانهٔمسیحان (مع)

نمازگر - n.gar = نمازگزار : «درقرآن‌ذکر **نمازگران** ومؤمنان‌فراوان کرد». کشف‌الاسرار (مع)

نمازگزار - n.gozâr = کسیکه نماز میخواند

نمازگزاردن - n.gozârdan = نمازکردن : گر از طاق ابرو شود قبله ساز **نمازی‌گزارم** بشرح نیاز.ظهوری (آنن)

نمازگزاشتن - n.gozâštan = نمازگزاردن، **نگزاشته‌نماز** ولی زی‌شه هردم نماز برده بطراری. بهار (مع)

نمازی - n.î = منسوب به‌نماز = آنچه مربوط به‌نماز است - نمازگزار- پاك وشسته، سنان با سرنیزه بازی‌کنان بخون روی دشمن **نمازی‌**کنان . نظامی

نمازی‌کردن - n.kardan = پاك کردن و شستن ، هرچه آن شود پلید **نمازی‌کنند** از آب آب ار شود پلید نمازیش چون‌کنند . امیرخسرو (آنن) - نمازگزاردن، فرستاد اینت لطف کار سازی که تا **کردند**برخاکم **نمازی**.عطار

نماك - namâk = لغتی در«نمك»،

چو سالت شد ای خواجه از شست پاك می وجام وآرام‌شدبی**نماك**.اسدی(رشی)

نمایان - nomâyân = آشکار و واضح-نماینده ونشان‌دهنده (رك‌نمودن)

نمایاندن - nomâyândan و نمایانیدن= نشان‌دادن - آشکارکردن

نمایش - nomâyeš = اسم‌مصدر از «نمودن» نشان دادن- جلوه و ظهور - تأثر (مع)

نمایش‌عروسکی - n.e.arûsakî = خیمهٔ شب‌بازی (مع)

نماییدن-nomâyîdan= نمودن، «بوالعجب باز ایام . . . هرلمحه عجبی **نماییده**...» نفثةالمصدور (مع)

نمتك - namatk-namtak = زالزالك- آلوی وحشی ، **نمتك** و بسد نزدیکشان یکی باشد ازآن‌که هردو بگونه شبیه‌یکدیگرند. قریع‌الدهر(فر) - آلبالو (قا)

نمج - namc،نمج= نم ورطوبت، سنگ بی‌**نمج** و آب بی‌زایش همچو نادان بود بآرایش. عنصری (فر)

نمد - namad = پشمهای رویهم گذاشته ومالیده‌که ازآن فرش وکلاه و جامه درست‌کنند ، توانگری‌که دم از فقر میزند غلط است بموی‌کاسه چینی **نمد** نمی‌بافند . بیدل (بها) - نیم‌تنه و بالاپوش نمدی ، یك جو **نمدم** بهر دو عالم نمدم (په، namat)

نمدادن-namdâdan= آب‌کم‌دادن، نمیکنم گله‌ای لیك ابر رحمت دوست بکشت‌زارجگر تشنگان **ندادنمی**.حافظ(مع)

نم‌داشت - nemdâšt = نیم‌دار و کهنه (مع)

نمدافکندن - namadafkandan اقامت‌کردن: سالهااورا ببانگی بنده‌ای در چنین ظلمت **نمدافکنده‌ای**. مثنوی

نمدپوش - n.pûš = کسیکه نمد پوشد- نمدزین (آنن)

نمددرآب‌داشتن - dar âb dâštan n. = درفکر حیله ومکر بودن

نمدزین - namadzin = نمدی است‌که برپشت اسب بیاندازند وزین‌را روی آن بگذارند: سم باد پایان‌زخون چون عقیق شده تا **نمدزین** بخون در غریق. نظامی (نظ)

نمدگر - n.gar = نمدمال ؛ ای خواجه‌بگذرازنمدوگردریش‌گرد ایام موی تاب و **نمدگر** هبامکن. امیرخسرو (آنن)

نمدین - namadîn ، نمدی = از جنس نمد، منسوب به نمد

نمرود - na(o)mrud = عنوان پادشاهان‌کلده- پادشاه‌معاصرابراهیم‌خلیل

نمش - namš = مکر وحیله ؛ بکردار چشم‌غزالان دوچمش همه‌سحر و شوخی همه رنگ و **نمش**. فردوسی - دروغ‌گوئی- سخن‌چینی (عر)

نم‌شب - namšab = شبنم (مع)

نمشک - namašk = سرشیر و «قیماق» که روی شیر بندد- گورماست و آن مخلوطی از شیر و ماست است ؛ در جهان بسحق قوتی‌همچو **نمشک** قندنیست بشنو این‌ازمن‌که عمری‌درپی‌آن‌بوده‌ام. بسحق اطعمه

نمط - namat = نوعی فرش‌رنگین؛ مسند از تخت ومخده ز **نمط** برگیرید حجله از بهو وستاره ز حجر بگشایید. خاقانی (قس؛ نمد)- و بتازی = روش و طریقه؛ آن عدل‌الهی است‌که بریک‌**نمط** است باقی همه جا گاه رضاگه سخط است. انوار سهیلی (مع)

نمک - namak = ملح - مجازاً بمعنی نعمت؛ **نمک**‌نشناس، **نمک** بحرام- جاذبه وآننیت شاهدان؛ هرگزسیاه‌جرده ندیدم بدین **نمک**. حافظ (په؛ namak)

نمک‌آلوده - n.âlûda = نمک‌سود - آلوده بنمک؛ آنم‌که غم دل بدو عالم نفروشم زخم‌**نمک‌آلوده**بمرهم‌نفروشم. تأثیر (آنن)

نمک انگیختن - n.angîxtan و نمک انگیزیدن = گریه‌کردن

نمک بحرام - n.beharâm - ناسپاس ونمک‌نشناس (ف.عر)

نمک‌برجگرداشتن - jegar dâštan n.bar = محنت‌برمحنت وعذاب پی‌عذاب کشیدن (مع)

نمک‌برزخم پاشیدن - pâšîdan n.bar zaxm = نمک‌برجراحت‌زدن = داغ‌کسیرا تازه‌کردن - بیچاره‌ایرا که از کار خود پشیمانست بزخم زبان آزردن؛ آنکس‌که برجراحت‌ماهیزند**نمک** میکرد کاش حق نمک‌را رعایتی. صائب

نمک‌پرور - n.parvar = نمک‌پرورد

نمک‌پرورد - n.parvard و نمک پرورده = آنکه با نان ونمک و هزینه

دیگری پرورش یافته

نمك‌خوار - n.xâr و نمك‌خواره = کسیکه نان و نمك دیگری خورده ـ دو یا چندتن که باهم نان و نمك خورده باشند

نمك‌خوردن - n.xordan = غذا خوردن: «رفیقی داشتم که سالها باهم‌سفر کرده بودیم و نمك خورده...» سعدی (گل)

نمکدان - n.dân = علاوه برمعنی معمول کنایه از دهان معشوق ـ شخص با ملاحت (مع)

نمك‌در آتش افکندن - n.dar âtaš afkandan = شور و غوغا و فریاد کردن (مع)

نمك‌زار - n.zâr و نمکسار = جائیکه نمك در آن زیاد است ـ معدن نمك : گر **نمك‌زاری** شود گیتی بجاست باجراحتهای خندان‌میروم. طالب آملی ـ دل ستمکش عـاشق همیشـه در کار است ز شور بختی خود عامل **نمکسار** است . سراج (آنن)

نمکزی - n.zî = حلوائی ازشکر دمیده وعسل که در آن مغز بادام وپسته وقند سوده ریزند: چون **نمکزی** چرب و شیرین‌باد آن‌حلوافروش. بسحق (رشی)

نمکسار - n.sâr = نمك‌زار، سك نفس تو اندر زندگانی برونست از **نمکسار** معانی. عطار (مع)

نمکستان - namakestân(setân) = نمکزار ؛ وزبس دم دی مهی عدو را برچهرهٔ **نمکستان** گشاید . خاقانی

نمکسود - namaksûd = قدید و قرمه ـ هرچیز در نمك خوابانیده، نماندم **نمکسود** گندم نه‌جو نه‌چیزی بجاهست تاجودرو. فردوسی

نمکین - namakîn = دارای نمك ـ با نمك وملیح

نمکشناس - namakšenâs = کسیکه حق نان ونمك نگهدارد

نمك‌لاخ - n.lâx = نمکزار

نمك‌لان - n.lân = نمکزار، در **نمك لان** جون خری مرده فتاد آن خری و مردگی یکسو نهاد. مثنوی

نمك ناشناس - n.nâšenâs = کسیکه رعایت حقوق نان ونمك نکند، مقابل «نمك‌شناس»

نمکی - namaki = منسوب به نمك = نمك‌زده

نمکین - namakîn = نمکی ـ ادا و اطوار و حرکات ملیح ، نگارمن چو درآید بخندهٔ **نمکین** نمك زیاده کند برجراحت ریشان. سعدی (گل)

نمکینه - namakîna = نمکین ـ دوغ و ماست که در آن نمك و زیره و گشنیز ریزند (قا)

نمگیر - namgîr = قسمی خیمه و شامیانه که برای دفع مضرت شبنم برپا کنند (مع)

نمگین - n.gîn = نم‌دار ومرطوب: «آهن در خاك **نمگین** بماند زنگار برآید». سندبادنامه (مع)

نم‌نم - nam nam = قطرات اندك که آهسته فروریزد، **نم‌نم** باران بمیخواران خوشست رحمت حق بر گنهکاران خوشست

-ریزریز وخرده‌خرده- آهسته آهسته و بتازی= نقش کردن-زینت‌دادن-منجوقهای ریز که بوسیلهٔ آنها چیزها را تزیین کنند (مع)

نم‌نم‌دوزی- n.n.dûzî = دوختن نمنم، نوعی‌ملیله‌دوزی‌بوسیله منجوقهای ریز (مع)

نم‌نمك- namnamak = اندك‌اندك

نمود - nomûd = اسم‌مصدر از «نمودن»- نشان وعلامت- جلوه ورونق

نمودار- no(e)mûdâr = آشکار- نشانه وعلامت- نمونه : **نموداری** که از مه تا بماهی طلسمی برسر گنج الهی. نظامی- نقشه- کارنامه- دلیل وبرهان- راهنما و سرمشق؛ «... **نمودار** عقل کل وراهبر روح قدس است...» کلیله-جدول معرف چیزی؛ واشارات ومواعظ آن را فهرست و مصالح دین و دنیا و **نمودار** سیاست خواص وعوام شناخت» .کلیله - گرافیك- مثال و شاهد- طریق امتحان وتحقیق درجهٔ طالع وبمعنی‌آخر بصورت **نمودارات** جمع بسته شده (مع)

نمودگار - namûdgâr = نمونه ونشانه؛ **نمودگاری** از شرف گوهر آدمی که آنرا دل گویند» .کیمیای سعادت

نمودن - no(e)mûdan = نشان دادن- نمایش‌دادن- عرضه کردن، صالح وطالع متاع خویش **نمودند** تا که‌قبول افتد وچه‌درنظرآید. حافظ-واضح کردن - فاش‌وآشکارکردن؛چون این گره گشایم وین راز چون **نمایم**؛ دردی و سخت دردی کاری و صعب‌کاری. حافظ- انجام دادن،کردن، احسان **نماید** و ننهد منت منت نهاد هرکه **نمود** احسان . فرخی - جلوه‌کردن- ظاهرشدن ؛ پرده بردارکه بیگانه خود آن‌روی نبیند توبزرگی ودرآئینه‌کوچك **ننمایی**. سعدی

نموسك - namûsak و نموشك = تیهو (مع)

نموده- nomûda = صفت‌مفعولی از «نمودن» = نشان‌داده - آشکار کرده- انجام داده- ظاهر شده- نمونه وشاهد ؛ «و**نمودهٔ** او مثلا بیك سو صد و دوازده درم است...». التفهیم (مع)

نمون - nomûn = مانند ومثل ؛ «مثل‌الذین. **نمون**‌ایشان...».کشف‌الاسرار - اشاره ورمز؛ «الارمزاً ، مگر **نمونی** و اشارتی».کشف‌الاسرار-نماینده ونشان دهنده، **رهنمون**= رهنما (مع)

نمونش- nomûneš = اسم‌مصدر از «نمودن»= راهنمائی- نمودار ،گفت تا باشد از **نمونش** رای گفتن از ما وساختن زخدای. نظامی

نمونه - nomûna = نموده- مثل ومانند- آنچه بعنوان سرمشق‌ومثل‌کامل باشد، مزرعهٔ **نمونه** - مثال و نمودار : نگاری‌کز اویت **نمونه** شود بیارایی او را چگونه‌شود. عنصری-زشت وازکار افتاده ؛کتاب و کلك همه کاتبان **نمونه** شود چوکلك او بنگارد کتیبه‌های کتاب.معزی (سغ، n,m = رسوا، خوار، قابل تحقیر)

نمی - namî = نمین

نمید - nomîd مخفف ناامید، ای

جوانمرد نکته‌ای بشنو   از عطای خدا **نمید** مشو. سنائی (رشی)

نمیدن - namîdan = میل کردن، وقت مرگ وغم‌درآنسو **می‌نمی**   چون کدورت رفت پس چون اعجمی؛ مولوی- خم شدن و تعظیم‌کردن (از ریشه باستا nam)- نم‌کشیدن؛ پی رم برگرفت آن دل رمیده   نسیمی برده ازخاك **نمیده**. نزاری (نظ)

ننگ - nang = بدنامی وعار، بگریز ای‌میراجل از**ننگ** ما از**ننگ**‌ما زیرانمی‌دانی شدن   همرنگ‌ماهمرنگ ما. مولوی- شرم وحیا (په؛ nang = شرم وحیا)

ننگ‌داشتن - n.dâštan = عار داشتن- خجل بودن

ننگ کشیدن - n.kašîdan کنایه از منت‌کشیدن؛ زنده‌میگردم بمی‌بی‌منت آب حیات   خود چرا باید**کشیدن‌ننگ** هرتردامنم. سلمان (آنن)

ننگ‌نامه- n.nâma = نظم‌ونثری که بطریق هجو و عیب‌جوئی نوشته شده باشد (مع)

ننگ‌نامی - n.nâmî = بدنامی؛ «وچنین **ننگنامی** او در شیاع مانده». معارف بهاولد

ننگ ونام - n.o.nâm = شرم و عزت (= نام و ننگ)

ننگین - nangîn = منسوب به «ننگ»- دارای ننگ، بدنام و رسوا - زشت ؛ هست پاك و حلال و رنگین روی نه حرام و پلید و **ننگین** روی . سنائی (ننگ+ین)

ننو(ی) - nanû(y) = مادرشوهر؛ برهی‌گرکنی بفردی خوی   از خوشی خشوی‌ننگ**ننوی**. سنائی(خ؛ننه=مادر) - بانوج (ط)

ننهاده - nanhâda مخفف «نانهاده»= نامقدر- نامقدور؛ بشنو این نکته‌که خود را زغم آزاده‌کنی   خون خوری‌گر طلب روزی**ننهاده**‌کنی. حافظ

نو - nû-now = تازه وجدید ؛ هرکه آمد عمارت **نو** ساخت   رفت و منزل بدیگری پرداخت. سعدی (گل)- نورسیده؛ اگر چند بیژن جوانست و**نو** بهر کار دارد خردپیشرو. فردوسی (په؛ nôk) - اسم مصدر و امر از «نویدن» بمعنی؛ نالیدن- جنبیدن- لرزیدن

نوا - navâ = آواز- نغمه؛ نوازن، نواگر - ناله ؛ فغان از این غراب بین وای او   که در **نوا** فکندمان نوای او. منوچهری- نام مقامی ازدوازده‌مقام موسیقی ؛ **نوا** آمد مقام و هست مشهور زوی نوروز خارا هست وماهور (جها)- نوعی از الحان موسیقی- وسایل زندگی - فراخی و استطاعت مادی ؛ لاخیردان نهاد جهان‌ورسوم او   لاشی‌شناس‌برگ سپهر و **نوای** او . خاقانی - شایان - گروکان، **بنوا** نیست هیچ کار مرا   تا دلم نزد زلف‌او **بنواست**. خفاف-روزی وقوت؛ جان بی‌علم بی‌**نوا** باشد   مرغ بی‌پر نه‌برهوا باشد.سنائی-چاره؛ چنان چون بباید بسازی **نوا**   مگر بیژن از بندگردد رها. فردوسی- جزیه وخراج؛

تـا لشکر غمت نکنـد ملك دل خراب
جـان عزیز خود **بنوا** مفرستمت (په :
nîvâk)- مبدل «نوه»
نواپرداز - n.pardâz = نغمه
پرداز: زتنگیهـای دل برمن قفس شهر
خموشان شد **نواپردازی** مرغ گرفتار
اینچنین باید. حسین دانش (آنن)
نواخانه - n.xâna = زندان و
بندخانه: بیوسی گرت عقل وتدبیر هست
ملکزاده را در **نواخانه** دست. سعدی
نواخت - navâxt = اسم‌مصدر از
«نواختن» = نوازش کردن- ساز زدن -
بخشش وانعام- بمعنی مساوی وموافق: با
پسته تو غنچه خندان **نواخت** نیست با
قامت تو سرو گلستان **نواخت** نیست .
اشرف مازندرانی (نظ-قی: یکنواخت)
نواختن - navâxtan = دلجوئی
کردن- نوازش کردن: بندهٔ حلقه بگوش
ار **ننوازی** برود لطف کن لطف که
بیگانه شود حلقه بگوش. سعدی (گل)-
زدن یکی از آلات موسیقی وسرائیدن :
رودکی چنگ برگرفت و **نواخت** باده
اندازکو سرود انداخت. رودکی - کوك
کردن ساز: مده بدست فراقم پس ازوصال
چو چنگ که مطربش بزند بعد از
آنکه **بنوازد** . سعدی (= نوازیدن) -
آوازخواندن وسرودن- بر آوردن خواهش
کسی- برزمین زدن کسی (مع-سن: ni + vac)
نواده - navâda = فرزندزاده ،
(او: napât)
نوار - navâr = رشتهٔ پهن: تو که
سردی کنی ایخواجه بکون پسرت آن
که بالای رسن دارد وپهنای **نوار** (ط: نوار)
نوارس - novâres = خیـار
چنبر (مع)
نوارهان - navârahân = مبدل
«نورهان»
نواز - navâz = اسم‌مصدر وفاعل
مرخم از «نوازیدن» و نواختن: از **نوازشاه**
آن‌زارحنید درتن خود غیرجان‌جانی
ندید. مولوی ، مهمان**نواز**
نوازاده - navâzâda = نوه‌زاده:
نو آئین‌ترین‌شاه آفاق بود **نوازاده** عیص
اسحاق بود. نظامی
نوازش - navâzeš = اسم‌مصدر
از «نوازیدن» = دلجوئی- تفقد- لطف و
مرحمت- بخشش- هدیه- نـواختن آلت
موسیقی
نوازشگر - n.gar = نوازنده
نوازن - navâzan مخفف «نوازنده»
= آهنگ‌ساز
نوازیدن - navâzîdan = نواختن:
شه **نوازیدش** که هستی یادگار کرداو
را هم بدین پرسش شکار . مثنوی- بینی
آن شعر سرائیدن باچندمن کبر بینی
آن چنگ **نوازیدن** با چندین ناز. فرخی
نواساز - navâsâz = تصنیف‌ساز
- ساز زن
نواسته - navâsta ونواشته = دیوار
آجری انظ - به نقل از مهذب‌الاسما و
السامی فی‌الاسامی)
نواسه - navâsa = نواده (خ = نوسه)
نواشته - navâšta = نواسته
نواشناش - navâ šenas = مطرب

نواگر - navâgar = ساز زن- مغنی: کرته فستقی بدرد چرخ تا بمرغ **نواگر** اندازد. خاقانی

نواله - navâla = لقمهٔ خوراکی برای گذاشتن دردهان: از دست‌توخوش نایدم **نوالـه** زیرا که نوالهت پر استخوانست. ناصرخسرو- گلولهٔ خمیر که برای نان‌گرد کنند- آرد مخصوص خمیر کردهٔ گلوله ساخته که بشتر دهند (مع)

نواله‌بر - n.bar = برندهٔ نواله

نواله‌بر - n.bor = کارد (مع)

نواله‌پیچ - n.pîc = لقمه دهنده- احسان کننده- کسی که نوال وعطای‌بسیار باو داده شود، ای عقل **نواله‌پیچ**خوانت جان بنده‌نویس آستانت . نظامی

نوالیدن- navâlîdan = نالیدن(مع)

نوان - navân = صفت فاعلی از «نویدن» = خرامان- لرزان- حرکت کنان، چاه دم‌گیرد بیابان وسموم تیغ‌آهخته سوی مرد **نوان**. خسروانی (فر)- نالان وزاری‌کنان، سپاهش‌همه‌کرده جامه‌سیاه **نوان**گشته شاه وغریوان سپاه. فردوسی (نظ)- لاغر وضعیف: **نوان** و سست نیم تا مدیح‌گوی توام مدیح‌گوی توهرگز مباد سست و **نوان**. معزی(فر)- خمیده وگوزپشت- اسبی‌که رنگش میان زرد و بور باشد (مع)

نوانیدن- navânîdan ونواندن = متعدی«نویدن» = بحرکت درآوردن - بخرامش‌واداشتن- بلرزش واداشتن - بناله درآوردن

نوای‌چکاوک- navâyecakâvak نام نغمه‌ای از موسیقی : **نوای چکاوك** زرود رباب همی‌کرد خوش درنگ زهره آب. امیرخسرو (آنن)

نوای‌خارکن - n.ye xârkan = نوائی ازموسیقی: **نوای‌خارکن** زغنه نیست عجب که مدتی مر وکارش نبود جز با خار. ظهیر فاریابی- وبصورت‌های «خارکن و راه خارکن» نیز ضبط شده

نوای‌خسروانی-n.ye.xosrovânî ونوای خسروان = آهنگی از موسیقی ساختهٔ باربدکه‌مبتنی برمدح‌وثنای‌خسرو بود، مطربان ماهر اندر پرده‌ی دلنواز **خسروانی**گوی زآهنگ**نوای خسروان**. امامی هروی (آنن)

نوایدن - navâyîdan = ناله و فریادکردن - بانگ برآوردن و صدا کردن: درخشیدن‌تیغهای‌سران **نوایدن** گرزهای گران - جها - نوا+یدن) - خرامیدن: سر فرازانه **نواید** بمیدان وصال همه شـاهید چو بگزیدهٔ آن دلدارید. مولوی

نوآمده- nowâmada = نورسیده

نوآموز - n.âmûz = مبتدی

نوآورده - n.âvarda = بدیع . ترجمان‌القران (مع)

نوآیین - n.âyîn = نوآورده : «و دانائی بیرون آوردن مردمـان را بساختن کارهای **نوآین**». مقدمهٔشاهنامه - بآئین آراسته، هیچ بهاری نبود چنین **نوآیین**که من بهار را دیده‌ام بعمر خود بارها . محمود صبا- آئین‌نو- رسم تازه- دین تازه (مع)

نوئین - nu'in = نویین

نوباوه- nowbâva = میوهٔ نوبر و هر رستنی تازه؛ ماگلبن **نوباوهٔ** عشقیم و نباشد جز نالهٔ بلبل گل روی سبد ما. عبدالرزاق فیاض، (آنن)- کنایه از فرزند تازه‌سال و نوجوان (نظ+سن، nôbhâva = تازه پیدا شده)

نوبت- nowbat = وقت ومجال، هر کسی پنج روزه **نوبت** اوست . سعدی- بار و دفعه ؛ «ومیان ایشان پنج **نوبت** مصاف افتاد». سلجوقنامه ظهیری - وقت کار کسی بعد از دیگری؛ **بنوبتند** ملوک اندرین سپنج سرای کنون که **نوبت** تست ای ملک بعدل گرای. سعدی- وقت نقاره‌زدن در سرای شاهان وامرا، **نوبت** خوبی بزن هین که سپاه خطت کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست . انوری - مجازاً نقاره، نه دیر باید تا شاه سازد از پی تو سرای پرده زخورشید و **نوبت** از کیوان. ازرقی- دولت و اقبال - خیمهٔ بزرگ ، بارگاه (= نوبتی-عر)

نوبت پنج- n.e.panj و نوبت پنجگانه = پنج نوبت (عر. ف)

نوبت پنجگانه - n.e.panjgâna پنج نوبت (عر.ف)

نوبت‌زدن- n.zadan = نقاره‌زدن

نوبت مرتب - n.e.morattab = از اضعاف چهارده‌گانه تصانیف که نزد قدما اکمل تصانیف موسیقی بوده و آن مشتمل است برچهار قطعه (قول، غزل، ترانه و فروداشت). مجمع‌الادوار (مع)

نوبتگاه- n.gâh و نوبتگه، کشیک خانه ومجازاً زندان، **بنوبتگه** شاه بردندشان بسرهنگ نوبت‌سپردندشان. نظامی (عر.ف)

نوبت نیکوداشتن- n.nîkûdâštan = حفظ الغیب کردن، «وعبدوس را حقی نیکو بگزارد تا **نوبت نیکو دارد** و عذر باز نماید». تاریخ بیهقی (عر.ف.ف)

نوبتی - nowbatî = منسوب به نوبت = نقاره‌چی، **نوبتی** دولتت یعنی بلال صبح‌خیز پنج نوبت نوبت‌دین تو در دنیا زده . شمس حیدری- پاسبان که بنوبت پاسبانی میکند، شاه ترکستان بر درگه فرخندهٔ تو گاه‌خود خسبد چون **نوبتیان** گاه پسر. فرخی- اسب زین و یراق شده که بردرگاه حاضر میداشتند تا هروقت خواستند برای سوار شدن آماده باشد (= کوتل و جنیبت)، «وبی‌موزه‌پای در رکاب خنگ **نوبتی** آورد وروی به بخارا نهاد». چهارمقاله- خیمه‌وسراپردهٔ پادشاه که در آن بنوبت بار میداد، **نوبتی** بدعه را قهر تو برد طناب صیرفی شرع را مهر تو زیبد امین. خاقانی

نوبتیگاه- nowbatîgâh = محلی که خیمهٔ سلطنتی در آن باشد، بلند اخترش باز دمساز گشت سوی **نوبتیگاه** خود بازگشت. نظامی- محل توقف پاسبانها، چه آگاهی که شبگردان این راه کجا دارند هر شب **نوبتیگاه**. امیرخسرو (عر.ف)

نوبخت- nowbaxt = جوانبخت

نوبر - nowbar = میوهٔ نورسیده - پیش‌رس - هرچیز تازه پدید آمده - دختریکه پستانهایش نو برآمده (قا)

نوبك - nowbak = نخ مانندی

که از شاخهٔ انگور بیرون آید، قضا به
کرم وازغ رزسرو عرج **نوبك** عریش
چفته ضغینه دلال کینه و نـاز . نصاب
مخمسات (نظ)

نوبنیاد - nowbonyâd = تازه
بنا شده

نوبنیان - n.bonyân = نوبنیاد

نوبه - nowba = نوبت- تب
ناگهانی (عر)

نوبهار- nowbahâr = آغازفصل
بهار- فصل بهار: **نوبهار**ست درآن کوش
که خوشدل بـاشی که بسی گل بدمد
باز وتو درگل باشی. حافظ- گل وشکوفهٔ
تازهٔ درخت: چرندهٔگاوگیلی برکنارش
کهی آبش خوردگه **نوبهارش**. فخرالدین
گرگانی

نوبهاری- n.bahârî = منسوب بنوبهار
- نام یکی از نواهای ساختهٔ باربد: چو
برگفتی سرود **نوبهاری** عرق گشتی گل
ازبس شرمـاری. نظامی (نظ)

نوپان - nûpân = سبدی که از
شاخه‌های بید بافند (مع)

نوپر - nowpar = نوپرواز

نوپرواز - n.parvâz = مرغیکه
تازه پر برآورده: بوصلم تـا رسم صد
بار در خاك افکندشوقم که **نوپروازم**
و شاخ بلندی آشیان دارم. نظیری (آنن)

نوپیشه - n.pîša = کسیکه تازه
بشغلی مشغول گشته = شاگرد مبتدی

نوج - nûj = درخت کاج که آنرا
نوژ، **ناژ**، **ناژو** و **نوژن** نیز گفته‌اند :
زیب زمانه باد زتاج وسریرتو تاهست
زیب بستان ازسرو وبید و **نوج**. مجدهمگر
(رشی)

نوجبه - nowjaba = سیل (مع)-
بنظر اینجانب **توجبـه** اصح است چه
باحتمال قوی این کلمه ترکیبی است از
«توج» = تند و «آب» + «ه») = تندآبه

نوچه- nowca = نوجوان- شاگرد
پهلوان- شاگرد ومربی (مع)

نوخاسته - nowxâsta = تازه
برخاسته- نوجوان - تازه بپهلوانی نام
برآورده : اندر عهد کیقباد رستم پسر
زال **نوخـاسته** بود» . مجمل التواریخ
والقصص (مع)

نوخط - n.xat = جوانی که تازه
پشت لبش سبز شده (ف.عر)

نوخیز - n.xîz = نوخاسته

نود- navad = عدد معروف- کنایه
ازکون- سوم شخص مفرد مضارع «نویدن»

نوداران- nowdârân ونودارانه
= صله - مژدگانی- شاگردانه (رشی)

نودارانی - n.î = نوداران

نودران - nowdarân مخفف
«نوداران» (مع)

نودولت- n.dowlat = تازه بدولت
رسیده: یارب این **نودولتـان** را باخر
خودشان نشان کاین همه ناز ازغلام ترك
و استر میکنند. حافظ (ف.عر)

نودونه نام- nawado noh nâm
مراد «اسماء حسنی» الهی است که تعداد
آنها ۹۹ است. تعلیقات معارف بهاءولد (مع)

نوده - nowda = نواده- فرزند
گرامی: ای سر آزادگان وتاج بزرگان

شمع جهان وچراغ دوده و **نوده**. دقیقی
(ح-قا-قس، نواده) = ص، نودره

نور - nûr = روشنائی- شعاع- «وجود» درحکمت اشراق(مع-عر)

نوراسپهبدی- n.e.espahbadî= «اسپهبدخوره» وازاصطلاحات‌شیخ اشراق است و بصورتهای «نور اسپهبود ، نور اسفهبد، نور اسپهبد، نور اسفهبود و نور الاسفهبدیه» ذکر شده (ح-قا)

نورآور - n.âvar = ظرفی از برنج شبیه دبهٔ روغن (جها)

نوراهان - nowrâhân= تحفه وره‌آورد- مژدگانی: صبح آمد وزرین سلب‌نوروز **نوراهان** طلب زهره‌شکاف افتاده شب از زهره‌صفرا ریخته.خاقانی وبصورتهای«نورهانی، نورهان و نورهی» نیز ضبط شده

نوراتم - nûreatam= ذات‌مبدء المبادی (مع-عر)

نوراخس - n.e.axas = نفوس مدبره (مع-عر)

نوراعظم - n.e.a'zam = ذات حقتعالی (مع-عر)

نوراعلی - n.e.a'lâ = نوراعظم

نوراقرب- n.e.aγrab= نورسیتکه اول صادر محسوب میشود (مع-عر)

نواقهر - n.e.aγhar= نوراعظم

نورالهی - n.e.elânî = ذات‌حق تعالی- روشنائی غیبی که از جانب حق بسوی خلق افاضه شود (مع-عر)

نورانقص - n.e.anγas= هریك از انوار در مراتب نازله‌ناقصتر ازنور مافوق وانوار عالیه است تابرسدبانوار مدبره انسیه وانوار حسیه ذاتیه وانوار حسیه عرضیه (مع-عر)

نوراول- n.e.avval= نوراقرب ونور صادر اول (مع-عر)

ناربارق- n.e.bâreγ= نوریستکه از ناحیه نورالانوار بر دل اهل تجرید تابش‌کند (مع-عر)

نور برزخی - n.e.barzaxî = نوریست‌که در عالم اجسام است- هریك از انوار مدبرهٔ اجساد (مع-عر)

نورپاش - n.pâš = نوربخش - چراغ: بهرگام‌ازبرای**نورپاشی** ستاده زنگیینی بادور باشی. نظامی

نورتام- n.e.tâm = نوراول، نور اقرب (مع-عر)

نورثانی - n.e.sânî= عقل دوم

نورثالث - n.e.sâles= عقل‌سوم

نورجوهری - n.e.jowharî= نور مجرد فاعل قائم‌بذات (مع-عر)

نور حقیقی - n.e.haγîγî = ذات حق تعالی (مع-عر)

نورحی - n.e.hey= نورجوهری که نفس باشد (مع-عر)

نورخامس - n.e.xâmes= عقل پنجم

نورخند - n.vand= شکرخنده، تبسم : تا بدیدار توعیدا قربا فرخ شود عیدی کاخ تو شد براهل‌دانش **نورخند**. سوزنی (عر.ف)

نورد- navard= چین: «کفة القمیص **نورددامن**». المعجم-هرتار ولای‌پیچیده

از طومار و غیره: هر **نوردی** که‌زطومار
غمم بازکنی حرفها بینی آغشته بخون
جگرم. سعدی-جولان، حرکت: «اسب‌را
نوردمیداد». تفسیرابوالفتوح- اندوخته
و ذخیره: در انبارآکنده خوردی‌نماند
همان در خزینه **نوردی** نماند. (رشی)
- پسندیده و زیبا: **نورد** بودم تا ورد
من مورد بود برای‌ورد مرا ترك من
همی پرورد. کسائی - چوبی استوانه‌ای
جولاهگانرا که پارچهٔ بافته شده را در
کارگاه بآن می‌پیچیدند- وردنه که خمیر
با آن پهن‌میکنند-مبدل «نبرد وناورد»
- اسم مصدر و فاعل مرخم درترکیب:
ره‌نورد، همنورد

نوردن - navardan = نوردیدن
- چوب «نورد» جولاهگان (قا)

نورده - navarda = اسم مفعول
از نوردن = پیچیده‌شده- طومار و سجل
تنهٔ پیراهن: «واصل او ازکف باشد وآن
منع بود و ازاینجا **نوردهٔ** پیراهن‌راکفه
گویند». تفسیر ابوالفتوح-پیراهن (مع)

نوردیدن- navardîdan، نوردن
= تاکردن- پیچیدن-طی کردن‌و پیمودن.
بساط عیش‌یاران در **نوردید** طرب در
خانه ماید شکونست. طالب (از«هن،ب»
(ni + vart

نورزا(ی) - nûrzâ(y) = نور
افشان: ای **نورزای** چشمه دیدی‌که
جند دیدم درچاه شرشروان‌ظلمات‌ظلم
بی‌مر. خاقانی (عر-ف)

نورس - nowras = تازه وارد-
تازه رسیده - میوهٔ تازه‌رسیده و نوبر -
نهال نازك- نوجوان، این‌جوان **نورسی**
شد وآن‌نهال‌نوبری در بهشت‌ساحتت
گر پیری آید با عصا. وحشی (مع)

نوررابع- nûre.râbe' = عقل‌چهارم

نورسافل - n.e.sâfel = هریك
از انوار نسبت‌بمافوق ونورعالی‌ترسافل
است (مع-عر)

نورسانح - n.e.sâneh = نور
اول- هرنور فایض بمادون (مع-عر)

نورشعاعی- n.e.šoâî = هریك‌از
انوار حسیه (مع-عر)

نورعارضی - n.e.ârezî = نوری
که عرضی است و در اجسام و مجردات
دیده میشود (مع-عر)

نورعظیم- n.e.azîm = نوراقرب
(مع-عر)

نورفائض - n.e.fâyez = هریك
از انوار مجرده که فایض بمادون خود
میباشد- نورسانح- نورالانوار (مع-عر)

نور قاهر - n.e.γâher = هریك
از انوار مجرده (مع-عر)

نورقدسی - n.e.γodsî = نور
مجرد (مع-عر)

نورقهار- n.e.γahhâr = نورالانوار

نورقیوم - n.e.γeyyûm = نور
الانوار (مع-عر)

نورگسترآمدن-gostarâmadan
.n و نورگسترانیدن = نورافشاندن-کنایه
از آشکارا ساختن - التفات‌کردن- نیك
گفتن (مع)

نورمتصرف - n.e.motasarref
= نور مدبر (مع-عر)

نورمجرد - n.e.mojarrad =
نور قائم بذات (مع-عر)

نورمجرد مدبر - n.e.m. e.modabber = نفس ناطقه (مع-عر)

نورمحض-n.e.mahz = نورمجرد که غیر مشوب بظلمت است (مع)

نورمستعار - n.e.mostaâr = نوری که از راه اشراق انوار علوی بر سوافل پدید آید (مع-عر)

نورمستفاد - n.e.mostafâd = نور مکتسب ازغیرمانندنورماه که مستفاد از خورشید است (مع-عر)

نورمفید-n.e.mofîd = نورالانوار که مفید کل انوار است و هریك ازانوار طولیه مفید نور میباشد بمادون خود (مع-عر)

نورمقدس- n.e.moγaddas = نورالانوار

نورمند - n.mand = منور؛ بادت از خورشید وابر تخت وجاه اندرجهان روز دولت **نورمند** و شاخ نعمت بارور. مسعودسعد

نورناقص - n.e.nâγes = هریك از انوار سافله نسبت بنور عالی خود ناقص است (مع-عر)

نورنجه - nowranja = تالاب و استخر؛ چند خوری آب **زنورنجه** چند دست نه و زور بسر پنجه چند . فیضی (رشی-جها)

نوروز - nowrûz = روزنو-روز اول-نخستین‌ماه ازسال خورشیدی-جشن بزرگی که شش روز اول فروردین‌ماه از سال خورشیدی میگرفتند؛ پنج روزاول فروردین بنام **نوروز عامه** و روز ششم بنام **نوروزبزرگ** و **نوروزخاصه** موسوم بوده (رك: مع)

نوروزبزرگ- nowrûzebozorg و نوروز خاصه = روز ششم فروردین‌ماه که جشن مخصوص پادشاهان بوده - نام نغمه‌ای ازموسیقی؛ **نوروزبزرگم** بزن‌ای مطرب‌امروز زیراکه‌بود نوبت نوروز بنوروز. منوچهری (ح-قا)

نوروز بیاتی - n.e.bayâtî = یکی از شعب بیست وچهارگانه موسیقی قدما (مع)

نوروزجلالی-n.e.jalâlî = جشن نوروز که در زمان جلال‌الدین ملکشاه طبق تقویم جلالی در آغاز برج حمل تثبیت شد (مع)

نوروزخارا-n.e.xârâ = نام‌نوائی از موسیقی (= نوروزخردك)

نوروزخاصه-n.e.xâssa — نوروز بزرگ (ف.عر)

نوروز خردك - n.e.xordak = نام نوائی ازموسیقی (قا = نوروزکوچك و نوروز خارا)

نوروز صبا- n.e.sabâ = نغمه‌ای است که‌درهمایون وراست‌پنجگانه نواخته میشود (مع)

نوروزعامه- n.e.âmma = جشن پنج روزهٔ اول فروردین که بعموم مردم متعلق بوده (ح-قا.ف.عر)

نوروزعجم- n.e.ajam = شعبه‌ای از موسیقی قدیم (مع)

نوروزعرب - n.e.arab = نام شعبه‌ای از رهاوی (آنن-ف.عر)

نوروزکوچك - n.e.kúcak = نوروز خردك

نوروزکیقبادی- n.e.keyγobâdi = نام نوائی درموسیقی قدیم (= نوروز بزرگ)، دستانهای‌چنگش‌سبزه‌بهار باشد **نوروزکیقبادی**و آزادوار باشد.منوچهری

نوروزی - nowrûzî = منسوب به «نوروز»=عیدی‌که در نوروزدهند- مالیات وعوارضی‌که بهنگام نوروزوصول میشد (مع)

نورهان- nowrahân ونورهانی مخفف «نوراهان»، طرازی‌نوانگیزم‌اندر جهان که‌خواهد زهر کشوری**نورهان**. نظامی - یافته از تو ما هزاران لطف خلعت‌و**نورهانی**دگران. مسعودسعد(رشی)

نوز- nûz مخفف هنوز، بدوگفت کای پشت بخت تو کوز بسی از شما زنده مانده است **نوز**؛ اسدی (فر)-نوج و نوژ = صنوبر؛ زال شد باغ تانه‌دیر ازبرف چون سرزال زر شود سر**نوز**. ازرقی (نظ)

نوزخمه- nowzaxma =مبتدی در کار، آدم **نو زخمه** در آمد به پیش تا برد آن‌گوی بچوگان خویش(نظامی - ف.عر)

نوزود - nowzûd = نوزوت و نوجوت= جشن‌کستی‌بندی‌کودك‌درآئین زردشتی،بکردی‌پشت وکشتی نیز**نوزود** روانت را از این ره تاره وبود.زرتشت بهرام

نوزه - nûza = نوزه (رشی)

نوژ-nûž و نوژن = صنوبر،ززاغان بهر **نوژ**گوئی‌که هست کلاه سیه‌برسر خواهران. منوچهری(ح-قا)وبصورتهای نوز، نوج و ناژ نیز ضبط شده

نوژان - nowžân =صفت برای رود خروشان که دارای بانگی سهمگین باشد، ما برفتیم شده **نوژان** وخان‌پس‌ما بشبی‌گفتی تو کش‌سلب‌انقاس‌است.منجیك (فر-بنقل، ح-قا)

نوژن- nûžan = نوژ،**نوژن**نسبب است هردم از قامت او فریاد زسرو بوستان میریزد. شمس طبسی (نظ)

نوژه - nûža، نوزه = گریبان جامه (قا)

نوس - nûs ونوسه ونوشه=قوس قزح ؛ ازبـاد روی خوید چو آب است موج موج و از **نوس** پشت ابـر چو چرغست رنگ رنگ. خسروانی (فر)

نوسپاس- nowsepâs =ناسپاس و حق‌نشناس، «ان‌الانسان لکفور، هست آدمی‌نادان‌که‌خدایرانشناسد **نوسپاس** و ناخستون بآیتهائی‌که آن راهنمایست بتوحید او». تفسیرکمبریج (مع)

نوسده - n.sada =نام روز پیش از سده

نوسخن - nowsoxan = طفلی که تازه بسخن‌گفتن درآمده ؛ شد مرغ بماشقی نواساز چون کودك **نوسخن** هم‌آواز. فیضی (آنن)

نوسفر - n.safar = کسیکه تازه بسفر پرداخته، همتم‌بدرقه‌راه‌کن ایطایر

قدس که دراز است ره مقصد و من نوسفرم. حافظ (ف.عر)

نوسوار- n.savâr = کسیکه تازه بسواری پرداخته ؛ دیگری دارد عنانت را چو طفل **نوسوار** گرچه در ظاهر عنان اختیارت داده‌اند. صائب

نوسه - nûsa = نوس و نوشه

نوش- nûš = مخفف «نیوش»-اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از **نوشیدن** - خوشی و سور: بفرمانش مردم نهاده دو گوش زرامش‌جهان‌بد پرآواز و**نوش**. فردوسی-پادزهر: گشاده‌سخن‌کش‌نیارست گفت که نشنید کس **نوش** بازهرجفت. فردوسی- شهد وعسل ؛ همی پروراندت با شهد و**نوش** جز آواز بزمت نیاید بگوش. فردوسی- شیرین، نوش‌لب-گوار وگوارائی: سخن‌این‌بآن‌هنیاًلك پاسخ آن بـ‌این‌که بادت **نوش**. هاتف (په: anôš)

نوشا - nûša = صفت فاعلی از «نوشیدن» = نوشنده

نوشاب - nûšâb = آب زندگی ؛ وزآنجا خبرداد کارآزمای که**نوشاب** را در سیاهی است جای. نظامی

نوشابه - nûšâba = آب حیات- (= نوشاب)-آب‌گوارا؛مبادا درج‌دولت را نوردی میفتاداندرین**نوشابه**‌گردی. نظامی (رشی)

نوشاد - nowšâd = بنائی بوده دربلخ از داودبن عباس والی بلخ‌که از سال ۲۳۳ هجری درآنجا حکومت‌یافته ودر آن بنا اشکال و تمثالهای و نقوش زیبا بکار برده‌بود واین بنا بدست‌یعقوب لیث در سال ۲۵۶ خراب شده ؛ بتی‌کو نسبت از **نوشاد** دارد دلم هر ساعت از نوشاد دارد بروی خویش‌کوی و برزن من چو لعبت‌خانهٔ**نوشاد** دارد. امیرمعزی (رك: ح-قا)

نوشادر - nowšâdar = نمکی دوائی مانند شوره

نوشادرپیکانی- n.e.peykânî = نوع مرغوب نوشادرکه بشکل پیکان تیر است واز معدن‌بدست آید: گرسرمه‌کشد روزی در دیده حسود تو هرذره آن گردد **نوشادرپیکانی**. سیف اسفرنگی

نوش‌آذر - nûšâzar = آذرنوش = نام آتشکدهٔ دوم از هفت آتشکدهٔ فارسیان: ازآنجا **بنوش‌آذر** اندر شدند رد و هیربد را همه سر زدند. فردوسی

نوشانوش- nûšânûš = بنوش‌بنوش - پی‌درپی‌نوشیدن: نشنید درنقاب‌بارگاه منفرت فردا ز**نوشانوش**‌مستان‌منفعل بانگ اذان ما. سنجر کاسی (آنن)

نـــوشانیـــدن - nûšânîdan و نوشاندن= به‌نوش واداشتن

نوش‌آمیغ- nûšâmîγ = آمیخته بشهد: همه به تنبل و بند است بازگشتن او شرنگ**نوش آمیغ**است وروی زر اندود. رودکی

نوش‌باد- n.bâd = نام‌پرده‌ای‌از نوای چکاوك (قا)-گوارا باشد

نوش‌بهر- n.bahr = محبوب‌شیرین: پریچهره‌نوشابهٔ**نوش‌بهر** بفال‌همایون برون شد زشهر. نظامی

نوشت - navašt = اسم مصدر و ماضی مطلق ومفعول مرخم ازنوشتن = نوردیدن

نوشت - nevešt = اسم مصدر و ماضی مطلق ومفعول مرخم ازنوشتن= نبشتن

نوشتن - navaštan = نوردن و نوردیدن= طی کردن: دستی که گرفتی سر آن زلف چو شست پائی که ره وصل **نوشتی** پیوست. خاقانی- پیچیدن: دگر خشم گیرد بکردار زشت چو بازآمدی ماجرا در**نوشت**. سعدی (بو)

نوشتن - neveštan ، نبشتن و نبستن = کتابت کردن (از ریشه ؛ او paêsa)

نوشته - navašta = اسم مفعول ازنوشتن= نوردیدن- نوردیده، طی شده

نوشته - nevešta = اسم مفعول از نوشتن = نبشتن و مجازاً بمعنی نامه و کتابت : خواهش مکن که جانب آن نادمیده خط هرگز نرفته مرغ نگه بی**نوشته‌ای**. ملاطغرا (آنن)

نوش جام - nûšjâm = پیالهٔ شراب (مع)

نوشخند - nûšxand ونوشخنده = تبسم شیرین: در **نوشخند** برق خطر هست زینهار بازی مخور زجهرهٔ خندان روزگار. صائب (آنن)

نوشخوار - n.xâr ونشخوار: لیک ندانند این شتر لذت **نوشخوار** من. مولوی (آنن) - آنکه بلذت چیزیرا خورد= شادخوار

نوش‌خور - nûšxor = نام روز پنجم ازماههای ملکی (قا) - نوش‌خوار

نوش‌خورد - n.xord = مصدر مرخم وصفت مفعول مرخم ازنوش‌خوردن (= نوشخورده) - پرده‌ای از موسیقی قدیم ؛ راه طاعت گیر و گوش هوش سوی علم‌دار چند داری گوش‌سوی **نوشخورد** و راهوی. ناصرخسرو

نوشدارو - n.dârû = تریاك و پادزهر ؛ زهر اگر آید ز دست کاهلان **نوشدارو** خوانش و تریاك دان. اسیری (بها) -معجونی برای التیام زخم: کنید داخل اجزای **نوشداروی** من هرآن گیاه که برگش به نیشترماند. طالب آملی (آنن)- بفرمود فرزانه را تا زراه نهد **نوشدارو** درآن زخمگاه. نظامی (په: anôš+دارو)

نوشده - now šoda = حادث مقابل قدیم: نوشده‌ای **نوشده** کهن شود آخر گرچه بجان کوه قارنی به‌تن آهن. ناصرخسرو (آنن)

نوش‌طبع - n.tab' = دارای طبعی شیرین و لطیف ، دربار و مشکریز و **نوش‌طبع** وزهرفعل جانفروز ودلگشا و غمزدا ومهرتن. منوچهری (ف.عر)

نوشك - nû(o)šk = نشك وناز. هدایة المتعلمین (مع)

نوش‌کردن - nûškardan = آشامیدن: «ساعتی دیرشراب **نوش‌کرد**». لباب الالباب- بلذت نوشیدن (مع)

نوشکار - nowšekâr = کسیکه تازه شکار آموخته: خون‌مارا **نوشکاران** بی‌محابا ریختند همچو برگ لاله در

دامان صحرا ریختند. (آنن)
نوشگوار - nûšgovâr = درگوارائی
چون آب حیات-خوشگوار، تاهمه راحت
روح وهمه آسایش عمر ازمی **نوشگوار**
است وبت گلرخسار . سیدحسن اشرف
نوش گیاه - n.gîyâh ونوش گیا =
تریاق کوهی که نوعی پازهر است؛ **نوش**
گیا پخت و در آن درنشست رهگذر
زهر بتدبیر بست. نظامی
نوش لب - n.lab = نوشین لب
نوش لبینان - nûšlabînân =
نوش لبینا = نام نوائی از موسیقی قدیم؛
قمریان راه گل و **نوش لبینان** دانند
صلصلان باغ سیاوشان باسروستاه. منوچهری
(په، nošlabhênân)
نوشنجه - nûšanja = گوارا؛ نوشم
قدح نبید **نوشنجه** هنگام صبوح ساقیا
رنجه. منوچهری
نوشه - nowšah مخفف «نوشاه»
= تازه جوان-تازه داماد ؛ نوسال و نو
مه آمد و نوروز ونوبهار **نوشه** گرفت
ملك جهان نوعروس وار (آنن)
نوشه - nûša = گوارا؛ گویدکاین
می مرا نگردد **نوشه** تا نخورم یاد
شهر یا رعد ومال . منوچهری (نوش+
«ه» نسبت)؛ گرامیش دارید و **نوشه** خورید
چو پرورده شد زوروان پرورید. اسدی
(رشی)- مخفف «انوشه» - جاوید-خوب
وخوش- خوشبخت
نوشیدن - nûšîdan = آشامیدن
- خوردن؛ «خرقه ابرار بوشند ولقمهٔ ادار
نوشند». سعدی (گل)- مخفف «نیوشیدن»؛
ای چشم نمی بینی این لشکر سلطانرا
ای گوش **نمی نوشی** این نوبت سلطانرا.
مولوی
نوشین - nûšîn ونوشینه = شیرین
وگوارا ؛ خواب **نوشین** بامدادرحیل
باز دارد پیاده را زسبیل. سعدی (گل)
(نوش+ین)
نوشین باده - n.bâda = بادهٔ گوار
- نام لحن بیست وچهارم ازسی ویك لحن
باربد؛ چو **نوشین باده** را درجام بستی
خمار بادهٔ نوشین شکستی . نظامی
نوشین لب - n.lab ونوش لب =
دارای لب شیرین ودرخورد مکیدن
نوشینه - nûšina ونوشین = بادهٔ
گوارا (نوش+ینه)- نوائی از موسیقی
قدیم (مع)
نوغان - nowγân = موسم ووقت
هرچیز- موسم عمل آوردن ابریشم وتخم
کرم ابریشم (نظ - سن، nowgûn =
صفت نو)
نوف - nûf، انعکاس صوت و صدا
- ازتك اسب وبانگ نعرهٔ مرد کوه پر
نوف شد هوا پرگرد . عنصری (فر) -
شور وغوغا- فریاد سگ (مع)
نوفه - nûfa = همهمه وغوغا ؛
با نعرهٔ اسبان چه کنم لحن مغنّی با
نوفهٔ گردان چه کنم مجلس وگلشن .
ابراهیم بزاز (فر-نوف+«ه»)
نوفیدن - nûfîdan = فعل از
«نوف» = انعکاس صوت یافتن - شور و
غوغا برپا شدن - فریادکردن- غریدن
جانوران (مع)

نوقدم - nowγadam = تازه وارد- تازه رسیده- مبتدی- آنکه تازه بسیر وسلوك واردشده، آن خلعه که فضل او نگارد هر **نوقدمی** قدش ندارد . خاقانی (مع-ف.عر)

نوك - nû(ō)k = سر هرچیز تیز مثل کارد و تیغ وخنجر و قلم و غیره ، اگر زر خواهی زمن یادرم فرازآورم من **بنوك** قلم. منقار مرغان- خارآهنی که بربینی موزه محکم کنند (ط، nok)

نوکار - nowkâr = تازه کار و مبتدی (نو+کار)- نوکر، «ملك الناصر الدین علی ملك را که از اعیان ملوك بود و از قبل بیکی شریك و **نوکار** امیر ارغون». جهانگشای جوینی (مع)

نوکر- nowkar ونوکار = چاکر وخدمتکارمرد-رفیق-مشاور(مغ،nowkar)

نوکفاره- nowkofâra = نوکواره

نوگنده-nowgonda ونوکنده = جوان و امرد نوخاسته ، و آن دگر گندکان درآن حجره برسکیزان چوخر درآکنده همه بایکدگرهمی بازند بازی کودکان **نوگنده** . سوزنی

نوکواره-nowkovâra ونوکفاره ونوگواره = هرزه گوئی وپرگوئی (مع)

نوگرفت-nowgereft ونوگرفته = تازه گرفتارشده ، **نوگرفتان** عشق را زنهان دم کنی بس باشکارکشی.خاقانی

نول - nûl = منقار مرغان؛ هرچه جز عشق است شد مأکول عشق در جهان یکدانه پیش **نول** عشق . مولوی -گرداگرد دهان- لوله صراحی ونایژهٔ مشربه (= لوله)

نومید - nowmîd = ناامید

نون - nûn = اکنون، مردمانرا راه دشوار است **نون** اندر آن دشت از فراوان استخوان . فرخی (رشی) - (په، nûn)- تنهٔ درخت (مع)- یکی از حروف الفبا وکنایه ازخمیده قامت-کمانی ومنحنی-ابرو، ودرتازی = ماهی؛ دلم خسته وبستهٔ زلف او شد چو **نون** از سرست و چون یونس از **نون**. سوزنی

نوند - navand ونونده = اسب تیزرو؛ روز جستن تازیانی چون **نوند** روزدن چون شست ساله سودمند. رودکی (فر)-پیك وخبرآورنده، **نوندی** زهرسو بیاید دوان بهآگاه کردن بر پهلوان . فردوسی- اسپندکه درآتش ریزند؛ از پی چشم زخم خوش صنمی خویشتن را بسوز همچو **نوند**. سنائی

نونده - navanda = تیزفهم؛ هیچ مبین سوی او بچشم حقارت زانکه یکی جلدگر بزاست و**نونده**. یوسف عروضی (فر)- اسم فاعل از نوندن = نالنده- لرزنده وجنبنده-نوند (قا)

نونو - nownow = تازه بتازه ؛ **نونو** از چشمهٔ خوناب چوگل تو برتو روی پرچین شده چونسفرهٔ زربکشایید. خاقانی

نونیاز-nowniyâz = تازه بعرصه رسیده-سالك مبتدی-تازه کار؛ ابجدمشق مجاز از **نونیازان** خوش نماست پیر گشتی واگذار این بازی طفلانه را. صائب (بها)

نوه-nava = نواده ونبیره (ط، نوه)

نوه- nova=یکی از انواع چینی در عهد صفویه و آن مانند کاشی مشهد بوده (مع)

نوه - nû(ō)h = «نه» عدد، «از این **نوه** عضله یکی عضلهٔ درازمرجنبانیدن پوست پیشانی را». هدایةالمتعلمین

نوهم - nû(ō)ham = نهم، «... و هشتم رباطات... و **نوهم** اغشیه. هدایة المتعلمین

نوی - nevî، نبی و نبی = قرآن، تا در **نوی** ود ـقصص آید که ابرهه در کفر لشکـری سوی بیت الحرم کشید. عبدالواسع جبلی (ح-قا)

نوی- na(o)vî=تازگی، دیر یست کاین بزرگی درخاندان اوست این مرتبه نیافت کنون خواجه از **نوی**. فرخی- دوم شخص مفرد مضارع از «نویدن»

نوی- navi=ممال «نوا»= دائره دوم از ادوار دوازده گانهٔ ملایم موسیقی -پرده ایست ازموسیقی مناسب باعشاق (مع)

نویان - nûyân، نوین، نوین= فرمانده سپاه، امیر (مغ، نویان)

نویج - navîj(c)=عشقه وپیچك (محیط اعظم)- ص، تویج

نوید - no(a)vîd= مژده وخبر خوش، بمطربان صبوحی دهیم جامه پاك بدین **نوید** که بـاد سحرگهی آورد. حافظ- خوش، بدو باشد ایرانیانرا امید از او پهلوان با خرام و**نوید** . اسدی -وعدهٔ نیك، «و **بنوید** عـاطفت مفتخر و مستظهر ساختند . . .» دعوت بمهمـانی (*ne+vaed)

نوید - navîd=اسم مصدر وسوم شخص مفرد ماضی مطلق ودوم شخص جمع «امر» از «نویدن»

نوی‌دادن- navîdâdan=تازگی بخشیدن- نو کردن، زشرع خود نبوت را **نوی داد** خرد را در پناهش پیروی داد. نظامی

نویدگر- novîdgar=بشارت گر- دعوت کننده بمهمانی (مع)

نویدن - navîdan و «ناویدن» = جنبیدن-لرزیدن، ابری کز اوگوهر بود با دست او برخود**نود** باشدخجل گرچه بود هردو جهانش یك عطا. جمال الدین اشهری (نظ)

نویدن - novîdan = غریدن جانوران- نالیدن وزاری کردن، اکنون زمفلسی چو **نوی** چندان بردردمانی و غم مغبونی. ناصرخسرو (هن . ب nav = غریدن جانوران)

نویس - nevîs=اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از «نوشتن» ؛ نامه‌نویس

نویسانیدن - nevîsânîdan و نویساندن متعدی از «نوشتن»= بنوشتن واداشتن

نویسا - nevîsâ = صفت از «نوشتن» ؛ نویسنده

نویسائی- nevîsâyî=نویسندگی، اگر بودی کمال اندر**نویسایی** وخوانایی چرا آن قبلهٔ کل نانویسا بود وناخوانا؛ سنائی

نویشتن - nevîštan ونویستن= نوشتن ؛ «و دو برادرش را عمادالدوله

ورکن‌الدله **بنویشتند**» . مجمل‌التواریخ

نوین - novîn = منسوب به «نو» - «نوین ونویان»

نویه - nûya = شاخ‌تازه‌رسته (قا)

نوییدن - nûyîdan = زاری‌کردن، کسیکه کان عسل شد چرا ترش ساشد کسیکه مرده ندارد بگو چرا **نوید** . مولوی (قس، نویدن = نالیدن)

نوئین - no'yin = نویان ونوین = امیر - فرمانده سپاه ؛ سخن شیرین بود پیرکهن را ندانم بشنود **نوئین** اعظم. سعدی (مغ)

نه - neh = اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخم از «نهادن» ؛ **مرهم نه**

نه - na = علامت نفی - حرف‌ربط وعطف دال برنفی؛ «... **نه** بدان‌معنی‌که خود نفس تمامی است...» . بابا فضل - حرف ربط دوگانه برای عطف در جملهٔ منفی ، **نه** با اینت مهر و **نه** با آنت‌کین تو دانندهٔای ای جهان‌آفرین . فردوسی

نه - noh = عددمعروف - کنایه از نه‌فلک - نه‌سوراخ بدن آدمی (مع)

نهاب - nehâb = ممال «نهیب»، زین نکویان‌یکی‌زروی عتاب پشت غم را خمی دهد ز**نهاب**. سنائی - وبتازی = غارت‌کردن - غارت

نهاد - nehâd = اسم مصدر وامر از «نهادن» = استقرار، «**نهاد**شهر برلب دریا بود». هدایةالمتعلمین - اداوپرداخت، «وزنهار ای پسرکه در **نهاد** زکات و حج دل شك‌نداری». قابوسنامه - سرشت - آفرینش ، محنت همه در **نهاد** آب و گل ماست. کشف‌الاسرار - وضع و هیئت، «از **نهادی** به **نهادی**بود نه‌ازجائی بجائی». دانشنامهٔعلائی - بنیاد واساس، رسم وروش وعادت، «کار وسازپادشاهی‌و**نهاد** ورفتار ایشان». مقدمه شاهنامه - باطن و درون ، «فریاد و خروش از **نهادش** برآمد» . گلستان - سنت ، «**نهاد**های روزگار». کشف‌الاسرار - قرارداد ومواضعه ؛ «اگر ویرا امروز براین **نهاد** یاد کنیم...» . تاریخ بیهقی (مع)

نهادگی - nehâdagî - عمل نهادن - لباسی‌که درروزهای‌عیدومهمانی وملاقات بزرگان پوشند (مع)

نهادن - nehâdan = گذاشتن - قرار دادن - عهد بستن - مقرر کردن - تعین‌کردن - مواضعه - برافراشتن - فرض کردن - توهم‌کردن - پذیرفتن؛ تا عذر زلیخا **بنهد** منکر عشاق یوسف صفت ازچهره براندازنقابی. سعدی - گستردن؛ صد سفره دشمن‌**بنهد** طالب‌مقصود باشد یکی دوست بیاید بضیافت. سعدی - ترك کردن وبجا نهادن ؛ چه‌گنجها **بنهادند** ودیگری‌برداشت چه‌رنجها بکشیدند و دیگری آسود . سعدی - بیکسو نهادن ؛ خامش‌که بس مستعجلم رفتم‌سوی پای‌علم کاغذ**بنه** بشکن قلم ساقی درآمدالصلا. مولوی - تقدیرکردن؛ خون‌خوری‌گرطلب روزی **ننهاده**‌کنی. حافظ - انگاشتن ؛ « سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر **نهاده‌اند** ». گلستان

نهار - nahâr = روز - جوجهٔ سنگخواره یا جندنر. منتهی‌الارب (عر)

ـ درفارسی مخفف «ناهار» = ناشتا ـ خوراك کمی که بعد از گرسنگی درصبح خورده شود؛ لشکری بینم سرگشته وآسیمه شده
چشمها پرنم ودرحسرت وغم کرده **نهار**. فرخی ـ گرسنه بودن ـ غذائی که درظهر خورند ـ مجازاً کاهش تن ؛ ملك برفت و
علامت بدان سپاه نمود   بدان زمان
که بسیج **نهار** کرد **نهار**. فرخی (فر)

نهار کردن ـ n.kardan = گرسنگی کشیدن؛ «... هیچ نخورد وروزها برآمد و **نهار کرد**». چهارمقاله ـ ناشتاشکستن؛
گر همچو صبح صاف بوداشتهای تو   با
قرص آفتاب توانی **نهار کرد**. مخلص کاشی
ـ لاغر شدن، نزار گشتن (رك: ذیل نهار)

نهارگاه ـ n.gâh = جائی که در آن نهار صرف کنند

نهار گرفتن ـ n.gereftan = لاغر شدن؛ شرع زتوفربه است ودین زتو برپای
ای زتو شخص ستم **نهار گرفته**. مجیر بیلقانی

نهاره ـ nahâra = نهاری = ناهار

نهاری ـ nahârî وناهاری = چیزی که مردگرسنه بخورد ـ طعام اندکی که بدان ناشتا کنند ؛ من دوش بکف داشتم
آن زلف همه شب   وز دو لب اوکردم
امروز **نهاری**. فرخی

نهاری پز ـ n.paz = آنکه طعام برای نهار پزد؛ شیرین شکر فروش مارا
بنگر   لیلی **نهاری پز** ما را دریاب.
محمد سعید اشرف (آنن)

نهاریدن ـ nahârîdan = چیزی اندك خوردن برای ناشتاشکستن ـ کاستن ونقصان یافتن ـ گداختن تن ولاغر شدن (مع)

نهاز ـ nohâz = نخراز = بز پیشرو گله؛ من زخداوند تو نیندیشم ایچ
علم ترا پیش نگیرم بهار   زانکه **نهاز**
است وتوئی گوسفند   آن **نهازت** بکشد
زینهار. خسروی (فر)

نهاز ـ nehâz = اسم مصدر از «نهازیدن» = ترس وبیم

نهازیدن ـ nehâzîdan = ترسیدن؛
زلف گوئی ز لب **نهازیده** است   بکله
سوی چشم رفتستی. طیان مرغزی (فر) ـ ص، نهاریدن

نهال ـ ne(a)hâl = درخت نوکاشته (= نهاله) ـ بستر، تشك؛ بروز جوانی
بدین مایه‌سال   چرا خاکرا برگزیدی
نهال. فردوسی (= نهالین)

نهال ـ nehâl = مخفف «نهاله» = کمین گاه

نهالگاه ـ n.gâh ونهالگه = کمین گاه = شکارگاه ؛ **نهالگاه** بخوشی چو
لاله‌زاری کرد   ز خون سینه رنگك و
زخون چشم پلنگ. فرخی (نهال + گاه)

نهال نشاندن ـ n.nešândan = نهال کاشتن

نهاله ـ ne(a)hâla = درخت تازه کاشته شده (= نهال) ؛ برنوشته هیچ
بنویسد کسی   یا **نهاله** کارد اندر مغرسی.
مثنوی

نهاله ـ nehâla = کمین گاه صیاد که از شاخهٔ درخت دریکطرف دام تعبیه کنند وبرسر آن پارچه‌های کهنه بندند تا

صید رم کند و بطرف دام رود، تا زهوای توام ببندبه و ناله عشق تو برجان من نهاد **نهاله**. شهرهٔ آفاق (فر)

نهاله گاه - n.gâh و نهاله گه = نهالگاه و نهالگه = محل کمین گاه صیاد درشکار، بکوه برشدو اندر **نهاله گه** بنشست به پیش بیلك وزه کرده نیم چرخ کمان. فرخی- مجازاً بمعنی شکارگاه، ازکه ری در **نهاله گاه** تو آیند روز شکار تو صد هزار شکاری. فرخی.

نهالی - nehâlî ونهالین= بستر وتشك، «وبرپاره ای کاغذ بنوشت چیزی و درزیر **نهالی** خلیفه بنهاد». چهارمقاله

نهالین - nehâlîn ونهالی= بستر وتوشك: پوستین کهنه ای بدش بردوش شب **نهالین** روز بالاپوش. شیخ بها

نهان - nehân = پنهان و مخفی، بس مناره اشتر رود فغان برآرد که منم **نهان** بدینجامکنید آشکارم مولوی - درپنهانی، راز می گفتند پیدا و **نهان** جملگی مرد و زن وپیر وجوان. مثنوی

نهان بین - n.bîn = آنکه باطن امور را می بیند، فرسته کسی دار دانش پذیر **نهان بین** و پاسخ ده و یادگیر. اسدی (گر)

نهان پیکر - n.peykar = پیکری که از دیده نهانست، **نهان پیکر** آن هاتف سبزپوش که خواند سراینده او را سروش. نظامی-کنایه از جن وپری

نهان خانه - n.xâna = گنجه و اشکاف ومخزن که دردیوار برای نگهداری غلات تعبیه کنند، «وروزی طلب کنی در **نهانخانه ها**ء زمین». تفسیر ابوالفتوح - اطاق مخصوص ومخلا بطبع: در **نهانخانهٔ** عشرت صنمی خوش دارم که زخال سیهش نعل برآتش دارم. حافظ-خانه ای که در زیر زمین سازند و درگرما بدان پناه برند- انبار ذخیره خوراکیها وغیره (= نهان دره)- جائی که درآن خاشاك و زباله ریزند- مقبره وگور (مع)

نهانخانهٔ غیب - n.x.ye γeyb = عالم غیب-عالم باطن (مع-ف.ف.عر)

نهانخانهٔ فکر - n.x.ye.fekr = مخزن اندیشه (مع-ف.ف.عر)

نهان داشته - n.dâšta = مخفی کرده-کنایه از زن ومخدرهٔ مستوره، ای **نهان داشتگان** موی زسر بگشائید وز سر موی سرآغوش بزر بگشایید. خاقانی

نهاندره - n.dara ونهانخانه = انبار ذخیره خوراکی و غیره ، یك روز چار بار برد اسبم ازگله روز دگر اروس و قماش از **نهاندره** . پور بهای جامی (جها)

نهان گاه - n.gâh و نهانگه = مخفی گاه

نهانی - nehânî = منسوب به «نهان»- پنهانی- سری، «قسمی **نهانیهای** عقلی و قسمی **نهانیهای** شریعتی». کشف المحجوب- درنهان وبطور پنهانی، «... بیك هفته باصفهان آمد **نهانی**» . سلجوقنامهٔ ظهیری

نهانیگشا(ی) - nehânîgošâ(y) = ستاره شناس، سوم فیلسوفی **نهانی گشای** که باشد بسوی فلك رهنمای. نظامی

نهاوند - ne(a)hâvand و نهاوندك = شعبه و گوشه‌ای ازموسیقی قدیم؛چنان
کز سینه غم را بیخ برکند فروگفت
این غزل را در **نهاوند** امیرخسرو(نظ)
نهاوندی-ne(a)hâvandî منسوب
به «نهاوند» = پرده‌ای از موسیقی وآن
غیرنهاوند است ، نماز شام رسید ای بت
سمرقندی بساز چنگ و بزن پردهٔ
نهاوندی. نزاری (جها)

نه‌بام - nohbâm کنایه از نه فلك
وباسامی، **نه‌پایه**، **نه‌پدر**، **نه‌پرده**، **نه‌حجره**
نه‌حصارمینا، **نه‌خراس**، **نه‌رواق**، **نه‌سپهر**،
نه‌شهر بالا، **نه‌صحیفهٔ گردون**، **نه‌طارم**،
نه‌طبق، **نه‌قصر**، **نه‌کاخ** و **نه‌مقرنس** نیز
خوانده شده (قا)

نهب کردن - nahb kardan =
غارت کردن، «...خیلخانه‌او **نهب** وغارت
کردند». سلجوقنامهٔ ظهیری (عر.ف)

نه‌پایه- noh pâya = کنایه ازنه
آسمان- منبر خطیبان (مع)

نه‌پدر - n.pedar = کنایه از نه
آسمان - هفت سیاره با دو عقدهٔ رأس
و ذنب (مع)

نه‌پرده - n.parda = نه‌آسمان

نه‌پردهٔ‌نیلی - n.p.ye.nîlî - نه
آسمان ، چو در نه **پردهٔ نیلی** سفرکرد
ورای پردهٔ غیبی گذرکرد. عطار

نه‌جسم - najesm = آنچه جسم
نیست، «جسم و **نه‌جسم** نه چندین‌اند».
بابا افضل (ف.عر)

نه‌چیز- n.cîz = ناچیز- غیرشئی،
«گوئیم که آفریدگار نه چیز است و نه
نچیز». کشف المحجوب (مع)

نه‌حجره- nohhojra = نه‌آسمان
-کنایه از نه‌زن پیغمبر ص (مع-ف. عر)

نه‌حصار - n.hesâr = نه‌آسمان
(ف.عر)

نه‌حصارمینا - n.h.e.mînâ = نه
آسمان (ف.عر.ف)

نه‌حواس- n.havâs = پنج‌حواس
ظاهر وچهار حواس‌باطن (باستثنای‌حس
مشترك) ؛ ز **نه‌حواس** برون شو بکوی
هشت صفات که هست حاصل این‌هشت
هشت باغ بقا. خاقانی (ف.عر)

نه‌خراس - n.xarâs = نه‌آسمان

نه‌خوش - naxoš = گیاه هزار
چشان‌که آنرا سیاه دارو نیز خوانند و
بعربی **کرمةالبیضا** نامیده میشود

نه‌دایره- nohdâyera = نه‌فلك؛
نه‌دایره یك‌لحظه کناره‌کند ازسیر گر
بروزد از مرکب عزم تو غباری. سنائی
(ف.عر)

نه‌رواق - n.ravâγ = نه‌آسمان

نه‌رواق‌فلك - n.r.e.falak = نه
طبقهٔ آسمان

نه‌روزن- n.rowzan = نه‌آسمان

نهره - nehra ونیره = ظرفیکه
در آن از دوغ کره میگیرند ، شده است
شوملهٔ‌پنگان و ممحضه **نهره** چنانکه
هیطله پاتیله مرجل است لوید . نصاب
سلك‌الجواهر (نظ) - (آ، nehra)

نه‌سپهر- nohsepehr = نه‌آسمان،
در روزرزم یازده رخ‌باد ده دله تا **نه
سپهر** و هشت جنان هفت خوان اوست .

خاقانی

نهستن - nehestan = نهادن (قا)

نهشل - nahšal = زردك و بتازی = گرگ-چرغ- پیرفرتوت ولرزان

نه‌شهر بالا - nohšahrebâlâ = نه‌شهر علوی = نه‌فلك، کنم قصد **نه‌شهر علوی** که همت از این هفت‌سفلی نمود امتناعی. خاقانی

نه‌صحیفه - n.sahîfa = نه‌فلك

نه‌صحیفهٔ گردون - n.s.ye.gardûn = نه‌فلك (ف.عر.ف)

نهضت - nahzat = برخاستن- حرکت کردن-قیام برای رسیدن بمنظورهای اجتماعی وسیاسی- حرکت وجنبش (عر)

نهضت افتادن - n.oftâdan = اتفاق حرکت افتادن، «وسلطان را درآن‌هنگام از اصفهان بجانب بغداد **نهضت افتاد**». سلجوقنامهٔ ظهیری (مع-عر.ف)

نهضت کردن - n.kardan = نهضت نمودن (عر.ف)

نهضت نمودن - n.nomûdan = حرکت کردن، «ایلك‌خان بجانب بخارا **نهضت نمود**». سلجوقنامهٔ ظهیری (عر.ف)

نه‌طارم - noh târam = نه‌فلك

نه‌طاق - n.tâγ = نه‌فلك

نه‌طبق سپهر - n.tabaγe sepehr = نه طبقهٔ آسمان، **نه‌طبق سپهر** و آن‌قرصهٔ ماه وخورکه هست برلب‌خوان‌قسمتت سهل ترین نواله‌باد. حافظ

نه‌طبیعی - natabî'î = غیرطبیعی، «... هم بکیفیت وهم‌بکمیت برون آمدن وی **نه طبیعی** بود». هدایة‌المتعلمین

(مع-ف.عر)

نه‌طشت - nohtašt = نه‌فلك، گر بیك باره شد این **نه‌طشت** گم قطره‌ای درهشت دریا گشت گم. عطار

نهفت - nehoft = اسم مصدر و ماضی مطلق و صفت مفعولی مرخم از «نهفتن» = پنهان (= نهفته)- نهان، آن شنیدی‌که شاهدی‌به**نهفت** بادل ازدست داده‌ای‌میگفت. سعدی (ح-قا)-خلوتخانه وحرمسرای‌ملوك‌وبزرگان، کنون‌دختران توجفت وبند بآرام اندر**نهفت** وبند. فردوسی (رشی)- مخفیگاه و مخزن (= نهانخانه)- ضمیروسر، دیدرنج‌وکشف‌شد بروی **نهفت** لیك پنهان‌کرد و با سلطان نگفت. مثنوی- یکی از ۲۴ شعبه موسیقی قدیم‌که با حجازی،عراق‌وبزرگ مناسب است- وامروزه یکی‌ازگوشه‌های نواست (مع)

نهفت ماندن - n.māndan = پوشیده و پنهان ماندن، چون مرا فرزند نباشد که جایگاه پدرنگاه دارد بیگانه‌ نه‌جای‌من گیرد، نام‌من **نهفت‌ماند**. سمك عیار

نهفتن - ne(o)hoftan = پنهان کردن، گفت پیغمبر هرآنکو **سر نهفت** زودگردد با مراد خویش جفت. مولوی - پنهان شدن (په، ni heftan)

نهفته - nehofta و نهفت = پوشیده و پنهان - در پنهانی، «ترکان خاتون‌کی بوغا را **نهفتـه** به اصفهان فرستاد». سلجوقنامه ظهیری

نهفته‌رو(ی) - n.rû(y) = مستوره

- مخدره «و نوعی از وی شاهدان نهفته روینده». لباب‌الالباب

نهفتیدن - nehoftîdan = نهفتن و پنهان‌کردن، شد آگه که در عرضگاه جهان **نهفتیدهٔ** کس نماند نهان. نظامی

نه‌قصر - noh γasr = نه فلك (ف . عر)

نه‌کاخ - n.kāx = نه‌فلك

نه‌کاسه - n.kâsa = درین **نه‌کاسهٔ** جان‌سوز دلگیر گرت روزی عروسی کرد تقدیر. عطار

نه‌کشیدن - n.kašîdan = کنایه‌از باطل کردن (مع)

نه‌گو(ی) - n.gû(y) = نه‌فلك

نهمار - nahmâr = بزرگ، گنبدی **نهمار** بر برده بلند نش‌ستون از زیر و نه برسرش‌بند. رودکی(فر)- بینهایت و بسیار، چو ابلیس دانست‌کو دل بداد برافسانه‌اش‌گشت **نهمار** شاد . فردوسی (نظ)- یکباره ، **نهمار** جهان چون اثر خاطر من‌گشت تا زیور انعام تو بر بست بساتین . مختاری غزنوی (رشی)- بدشواری ومشکل، شادیت باد همیشه‌که زغم خصم‌امروز شد چنانزار که **نهمار** بفردا برسد. عمیدلوبکی (نظ)- واقعاً، کاملا، خوب حالی است از او ملك‌زمین را الحق گرم کاریست براو سعد فلك را **نهمار** . عثمان مختاری- همیشه :گر توبهرمعما چندین تپید خواهی **نهمار** بی‌قراری. منوچهری (نه+همار)

نه‌مقرنس - nohmoγarnas = نه فلك : طیرانت چو دور فکرت من بر از این **نه‌مقرنس** دوار. خاقانی(ف.عر)

نهن - nehan مخفف «نهان» . المعجم (مع)

نهنبان - nehanbân = نهنبن = سرپوش‌ظرف، دیك ونوع آن، لطیف ارشدزسوزش‌قطرهٔ آنت بدیگ‌گل کنی بازش‌کثیف ار بنهی ازطینت **نهنبانش**. خسرو دهلوی (رشی)- بگشای رازعشق و نهفته مدار عشق از می چه فایده‌که بزیر **نهنبن** است. کسائی (فر)-(نهن= نهان+بان)

نهنبیدن - nehanbîdan = سرپوش‌گذاشتن- پوشیدن و پنهان کردن. بهرچشمه سختی ومردی بروی بمرده بچادر **نهنبیده** روی. اسدی (گر) (نظ -قس، په، nehanb = پوشیده)

نهنج - nehanj = جوال (قا)

نهندره - nehandara = مخفف «نهاندره»

نهنگ - nahang = جانوری بزرگ به شکل سوسمار که در رودهای بزرگ ودریاها بسر میبرد = تمساح، برکشتی عمر تکیه‌کم‌کن کاین نیل نشیمن **نهنگ** است . رودکی-کنایه از شمشیر درترکیباتی ازقبیل، **نهنگ‌نیام** **نهنگ‌زیرخفتان**، **نهنگ‌سبز** ، **نهنگ** **سیاه** وامثال آن (په، م ، nahng)

نهنگ‌اوبار - n.owbâr مخفف «نهنگ اوبارنده» = بلع‌کنندهٔ نهنگ- و چون صفت بهرام واقع شود کنایه از شمشیر برنده‌است، آن‌روض‌دوزخ باربین جور زبانی‌ساربین **بحرنهنگ‌اوباربین**

آهنگ اعدا داشته. خاقانی
نهنگ زیرخفتان- zîrexoftân
n.e.= نهنگ نیام (قا)
نهنگ‌سبز- n.e.sabz = نهنگ‌نیام
نهنگ‌سیاه-n.e.seyâh = نهنگ
زیرخفتان (قا)
نهنگ‌فلک - n.e.falak کنایه از
برج حوت (قا)
نهنگ‌نیام- n.e.niyâm = کنایه
ازشمشیر (قا)
نهنگ نیلگون - n.e.nîlgûn =
نهنگ سبز (آ ن)
نه‌نه- nana = قیدنفی‌مکرر: **نه‌نه**
چشمم پس از این‌خواب مبیناد بخواب
ور ببیند رگ جانش بسحر بگشایید .
خاقانی
نه‌وده-noh o dah کنایه‌ازوسائل
آرایش‌زنان ازقبیل: سرآویز، گوشواره،
حلقهٔ بینی، گلوبند ، بازو بند ، دست
برنجن، انگشتروخلخال‌وغیره-هرهفت(قا)
نهور - nohûr = نگاه بچشم-
منظره «درترکیب بدنهور» : از آن با
بزرگان نیارم نشستن که ایشان چو
هورند ومن **بدنهورم**. سنائی- چشم، توان
سری‌که شمارند خاك پای ترا سران
محتشمان توتیای‌نور **نهور**. سوزنی(انج)
نه‌همان - nahamân = نه‌تنها:
نه‌همان صف زده مژگان سیه بایدداشت
جانب دلشدگان هم‌نگهی‌باید کرد. نشاط
نهیب- nehîb ونهیو = ترس‌وبیم:
شاهی بخواست خورد همی خون‌مرگ‌را
مرگ از **نهیب**خویش‌مر آن‌شاه‌را بخورد.
عماره مروزی- هیبت و عظمت - آواز
مهیب ونعره - یکی ازنغمات‌فرعی‌راست
پنجگانه (په: nihip = ترس)
نهیب‌دادن - n.dâdan = فریاد
زدن برسرکسی
نهیب‌زدن-n.zadan = نهیب‌دادن
نهیدن - nehîdan مبدل«نهادن»:
«وپای پیش از کار **نهید**». راحةالصدور
نهیو - nehîw = نهیب
نی - ny = حرف نفی ، جوان را
چه باید به‌گیتی ادب که **نی**‌مرگ را
هست پیری سبب. فردوسی
نی - ney = «نای» غیر از معانی
معمول= نی‌شکر-کلك و قلم- حلقوم -
نی‌بوریا
نیا - niyâ = جد پدری یامادری:
نبیره‌که جنگ آورد با **نیا** هم از
ابلهی باشد و کانیا . فردوسی (فر- په :
nyâk)
نیابت‌دار - niyâbatdâr =
قائم‌مقام و جانشین- وکیل (مع-عر.ف)
نیابت‌داشتن - n.dâštan = نایب
بودن- جانشین شدن ، شوشه بدو قسم
آفرید تا اگر یکی قسم را آفت رسد
آن نیمهٔ دیگر **نیابت** وی بدارد» .
هدایةالمتعلمین (عر. ف)
نیابت‌گر - n.gar = جانشین-
وکیل (عر.ف)
نیابه - niyâba = نیابت- نوبت-
بار- پاس ، آن به‌که **نیابه** را نگه دارد
کردارتن‌خویشتن‌کسی‌فربه. ابوشکور(عر)
نیاز- niyâz = احتیاج، گرو، بهای

خوش آورد باز   که دارند مردم بپویش **نیاز**. فردوسی-مجازاً اصرار درمحبت مقابل «ناز» - تحفه درویش - نذریکه بشکل خوردنی یا پوشیدنی یا پول داده شده - آرزو یا خواهش- دوست و معشوق، ایا **نیـاز** بمن ساز و مر مرا مگداز   که نازکردن معشوق ازنیاز بود. لبیبی (فر) - (رك: نیازی)- هدیه و پیشکش، بآن درکه برقدسیان کرده ناز   فلك برده قندیل مه را **نیاز**. ملاطغرا (آنن)

نیازش - niyâzeš = اظهار نیاز کردن ؛ سروشان را بنـام نیك بستود **نیازشهای** بی‌اندازه بنمود . فخرالدین گرگانی

نیازك-nayâzak=جمع«نیزك» ؛ «این جمادات پدید آمد چون کوهها و کانها و ابر وبرف... و **نیازك** وعصی و هاله». چهارمقاله

نیازکردن - niyâz kardan = اظهار عجز و تذلل کردن - تحفه دادن بدرویش- ادا کردن نذر

نیازمند - n.mand=حاجتمند، هرکه برخود در سئوال‌کشاد   تا بمیرد **نیازمند** بود. سعدی (گل)

نیـازومند- niyâzowmand و نیازمند = حاجتمند، من **نیازومند** رویت گشتم وهردم‌چو من   عاشقی یاری برو آیدش صدگونه نیاز. منوچهری

نیازی - niyâzî ونیاز=معشوق ومحبوب؛ دلم خستهٔ تست زان ای **نیازی** که روزی نیاسائی از نازبازی. مختاری غزنوی (نظ)-حاجتمند- عزیزوگرامی؛ زهی مملکت‌را چو دولت‌گرامی   زهی پادشاراچودیده **نیازی**. عثمان‌مختاری(مع)

نیاك - niyâk = نیا؛ ایا شاهی‌که ملك تو قدیم است   **نیاکت** برده باك از اژدهاکا. دقیقی (فر)

نیاکان - nivâkân ونیاگان = جمع «نیاك» = نیا = اجداد ؛ توآنی‌که پیش **نیاکان** من   بزرگان و فرخنده پاکان من. فردوسی- (په: niyâkân)

نیام - niyâm = غلاف شمشیر و خنجر ونوع آن؛ همان نیز خنجر کشید از**نیام**   نه‌بگشاد راز ونه برگفت نام. فردوسی- غلاف هرچیز- چوب‌بن خیش که هنگـام شخم دست برآن گذارند . السامی فی‌الاسامی - مبدل «میان» (قا)

نیایش - neyâyeš = آفرین و تحسین- دعا و ستایش ؛ همیدون بزاری **نیایش**‌گرفت   جهان‌آفرین را ستایش گرفت. فردوسی (فر - په: nyâyešn)

نیایش‌کردن-n.kardan=عبادت کردن- ستایش‌کردن

نیایش‌کن-n.kon=عبادت‌کننده، زیاکی‌ورا خانهٔ‌خویش خواند   **نیایش کنانرا** بدان پیش‌خواند. فردوسی

نیایش‌گرفتن - n.gereftan = عبادت کردن ؛ همیدون بزاری **نیایش گرفت**   جهان آفرین‌را ستایش‌گرفت. فردوسی

نی‌استخوان- neyeostoxân= قلم استخوانی (آنن)

نی‌انبان-neyanbân=نای‌انبان، گاه شیخم گاه ملاگـاه صوفی گاه مست

گاه صرنائی نوازم‌گه **نی انبان** میزنم . ملافوقی (آنن)

نی‌برسربهار- bar sare bahâr .n= آهنگی ازموسیقی‌قدیم، بلبل‌بزخمه گیرد **نی‌برسربهار** چون خواجهٔخطیر برد دست را بهمی. منوچهری

نی‌برسرشیشم - n.b.s.e.šîšam = آهنگی از موسیقی قدیم : یکی نی برسرکسری‌دوم‌**نی‌برسرشیشم** سدیگر پردهٔ سرکش چهارم‌پردهٔلیلی.منوچهری

نی‌برسرکسری - n.b.s.e.kasrâ =آهنگی از موسیقی قدیم (رك : ذیل نی‌برسرشیشم)

نی‌بست - n.bast=محوطه‌ای‌که با نی‌محصورکنند،هرطرف‌صف‌زده‌خوبان کمربسته‌چو نی گوئی ازهرطرفی‌گرد شکر **نی‌بست** است .کمال خجندی (نظ)

نیچه- neyca=نی‌کوچك، نی‌که از شور نوایش عالمی بی دست و پاست **نیچه** عیاری بیهوش‌داروی نواست. سعید اشرف (نظ)-آلتی‌برای‌تقطیر(= نایژه)

نی‌داود - n.dâvûd = گوشه‌ای از دستگاه همایون (مع)

نی‌دربنان‌کردن-banân kardan ney dar=نی‌درناخن‌کردن، برنامه‌ام مخندکه‌آشفته‌خاطران موکز قلم‌کشند **نی‌اندربنان‌کنند**

نی در ناخن‌کردن - kardan n.d. nâxon=نی درناخن‌شکستن = نوعی تعذیب‌سخت و آنچنانست‌که نی‌را بسیار باریك وسرتیز تراشیده در ناخن بشکنند. پیش آن لبها‌که **نی در ناخن**

شکر شکست بهر جوئی شیر نتوان گریه طفلانه‌کرد. صائب (آنن)

نیران - nirân مخفف «انیران» = غیرایران، ترا پاك یزدان براو بر گماشت بد او زایران **نیران** بکاشت. فردوسی- وبتازی جمع «نار» = آتشها، دوزخ آشامان دریا دم زشیههٔ رخش او بی‌خبرگردند ونشناسند **نیران** ازجنان. عثمان مختاری

نیرنج - nîranj معرب «نیرنگ» = جادو، سحر وافسون

نیرنجات - nîranjât = جمع «نیرنج» = سحرها - افسونها، طلسم بند **نیرنجات** بشکن در دهلیز موجودات بشکن. عطار

نیرنگ - nîrang = هریك از مراسم دینی زردشتی-دعای‌مختصربزبان اوستائی یا پهلوی (مع)- حیله و مکر، چه‌گمان برد که این جنگ بسر برده شود بفسون و بحیل‌کردن و زرق و **نیرنگ**. فرخی - مجازاً سحر و جادو ، زهیجگونه بدوجادوان‌جیلت ساز بکار برد ندانند حیلت و **نیرنگ** . فرخی - شعبده و حقه‌بازی، **نیرنگ** بین‌که ساقی ازیك قرابه‌ریزد خون درپیالهٔ ما می در ایاغ مردم.عالم‌آرای‌عباسی-رنگی‌که نقاشان بکار برند : همه عالم زفتوح تو نگاری‌گشته است همچو آکنده بصد رنگ نو آئین **نیرنگ** . فرخی (نظ) - طرح‌اولیه نقاشان، آنکه بی‌خامه‌زد ترا **نیرنگ** هم تواندگزاردن بیرنگ . سنائی- طرح هرچیز (مع)

نیرنگ‌باز - n.bâz = ساحر-حقه باز- مکار و حیله‌گر

نیرنگ‌زدن - n.zadan = سحر کردن- حقه زدن- طرح ریختن

نیرنگ‌ساز - n.sâz = نیرنگ‌باز

نیرنگ‌نامه - n.nâma = افسون نامه، خوانده **نیرنگنامه** های جهان جادویها و چیزهای نهان. نظامی (مع)

نیرو(ی) - nîrû(y) = قوّت وزور، مرا پادشاهی آباد هست همان‌گنج و مردی و **نیروی** دست. فردوسی- مطلق قوه = انرژی (په، nêrôk)

نیروکردن - n.kardan = قوت بکاربردن، زورکردن، آب هرچه بیشتر **نیروکند** بندورغ سست بوده بفکند. رودکی -کمک‌کردن ، شما یار باشید و **نیروکنید** بگرگان‌سپاه ورا بشکنید. فردوسی

نیروگرفتن - n.gereftan = قوت یافتن - زیاد شدن ، دوگوش دوپای من آهوگرفت تهی‌دستی‌وسال **نیروگرفت**. فردوسی-ترقی‌کردن، بالاگرفتن؛ «چون کار ملاحده‌خذلهم الله **نیرو گرفت**». سلجوقنامهٔ ظهیری (مع)

نیرومند - n.mand = زورمند

نیرومند کردن - n.m.kardan = نیرو بخشیدن - تائیدکردن (مع)

نیرومند گردیدن (گشتن) - n.m.gardîdan (gaštan) = قوت یافتن- ظفر یافتن- مسلط شدن ،گرچه بگشاد از آن طلسمی چند بردگرها نگشت **نیرومند**. نظامی

نیرویی - nêrûyi = نیرومندی، «بخردی ودانش‌و**نیرویی**».دانشنامهٔ الهی

نیریز - neyrîz = نام شعبه‌ای ازموسیقی وگوشه‌ای از مقام اصفهان و آوازی از دستگاه راست وپنج‌گاه(نظ)

نیز - nîz = همچنین، باز، هم : «و میخواهدکه شما **نیز** ،که مومنان اید راه راست‌گم‌کنید» .کشف الاسرار- در جمله‌های شامل‌نفی ونهی واستفهام‌بمعنی دیگر، بیش و «بعدازاین» آید، دواتش برکسیکه چشم‌افکند **نیز** در ابرویش نه‌بینی چین. سنائی (په: nîc)

نیزک - neyzak = نیزهٔ کوتاه - شهابی‌که بشکل نیزهٔ کوتاه در آسمان دیده شود (رك، نیازك)

نیزه - neyza = سنان‌کوچك ، بسربر زگردییه ابربست **به نیزه** دل سنگ خارا شکست. فردوسی- چوب‌بانی که برای رایت وعلم بکار برند، چو آن پوست برنیزه بردیدکی بنیکی یکی اختر افکند پی - واحد مسافت بطول یك نیزهٔ متوسط، ببالای یك **نیزه** برف آیدت برخ روزگار شگرف آیدت . فردوسی (مع- په، nêzak)

نیزهٔ آتشین - n.ye.âtašîn ونیزهٔ آتش =کنایه از شماع خورشید (آنن)

نیزه‌آختن - n.âxtan = نیزه زدن، «ملکشاه در سواری وگوی‌باختن

و **نیزه‌آختن** بغایت چست و چالاك بود». سلجوقنامهٔ ظهیری

نیزه‌باختن- n.bâxtan = با نیزه جنگیدن

نیزه‌باز- n.bîz = کسیکه با نیزه جنگ کند، بدرگاه سپهسالار مشرق سوار **نیزه‌باز** خنجر اوژن. منوچهری

نیزه‌بکف- n.bekaf = کسیکه نیزه بکف دارد- کنایه از خورشید (ف.عر)

نیزه‌پیچ‌دادن- n.pîc dâdan = نیزه را بحرکت درآوردن و با آن بازی کردن، درآورد برجنگ زنگی بسیج بهزنگی کشی **نیزه‌را دادپیچ**. نظامی (مع)

نیزهٔ‌خطی- n.ye.xattî = نیزه‌ای که در خط «بحرین» ساخته میشد و کنایه از نیزهٔ راست است، اگر شبنم رباید آفتاب از **نیزهٔ‌خطی** تو با آن قد رعنا حلقه‌های چشم بربائی. صائب

نیزه‌دار- n.dâr = سپاهی‌دارای نیزه- کنایه از نوردهنده، **نیزه‌داری**‌غیر مهر آن نیزلرزان برسپهر تیغ‌داری جز جبل افتاده اوهم برزمین وحشی (مع)

نیزهٔ‌قلم- n.ye.γalam = نی‌قلم- کلك

نیزه‌قورچی‌سی- n.γûrcîsî = نیزه‌دار درعهد صفویه (مع)

نیزه‌کشیدن- n.kašîdan = نیزه راحواله‌دشمن کردن- کنایه‌از نورپاشیدن، **نیزه‌کشید** آفتاب حلقه‌مه درربود نیزهٔ این زرّ سرخ حلقهٔ آن‌سیم ناب. خاقانی

نیزه‌گذار- n.gozâr = کسیکه درجنگ با نیزه استاد است و آنرا از بدن خصم و موانع عبور میدهد، «باده هزار سوار جوشن پوش **نیـــزه‌گذار**». حبیب‌السیر (مع)

نیزهم- nîzham = نیز، ای‌سرو بالای سهی‌کز صورت جان آگهی وز هرکه درعالم بهی ما **نیزهم**‌بدنیستم. سعدی

نیزه‌ور- neyzavar = نیزه‌گذار و نیزه‌دار، گزین کرد قیصر ده ودو هزار همه **نیزه‌ور** و همه نامدار. فردوسی

نیژ- nîž = نوبج (= عشقه)

نیساری- nîsârî = بگفتهٔ‌فردوسی طبقه دوم ازطبقات‌چهارگانهٔ عهدجمشید بوده و بسپاهیان‌اطلاق‌میشده، صفی‌بردگر دست بنشاندند همی نام **نیساریان** خواندند. فردوسی- عده‌ای‌تصور کرده‌اند که این‌کلمه محرف«رشتاریان» وازریشه arîštar پهلوی = رزمی میباشد (مع)

نیسان- neysân = نام‌ماه‌هفتم‌از تقویم سریانی و عبری که مطابق با ماه آوریل سال‌رومی(فروردین‌واردیبهشت) وآن دارای ۳۰ روز است، گرچه **نیسانم** خزان آرد من اندر ذهن وطبع آتش نیسان وبل‌کاب خزان آورده‌ام. خاقانی (باب، nîsann)

نیسان- nîsân = مخالف، من آنگاه سوگند **نیسان** خورم کزین شهر من رخت برتر برم. بوشکور(صح- نی+سان = نه‌مانند)- ص، نسیان

نیست- nîst = فعل‌منفی‌سوم‌شخص مفرد از «نیستن»- معدوم مقابل: هست» - نیستی وعدم، تا شب **نیست** صبح هستی زاد آفتابی چون اونداردیاد. سنائی

نیستان - nîstân = جمع «نیست»: = عدمها : بما برهمه پیشدستی تراست همه **نیستانیم** وهستی تراست . فردوسی

نیستان - neysetân = نیزار

نیستوش - nîstvaš = معدوم نوا: **نیستوش** باشد خیال اندر روان تو جهانی برخیالی بین روان. مثنوی

نیسته - nîsta = نیست و نابود: آس شدم زیر آسیای زمانه **نیسته** خواهم‌شدن‌دگر بکرانه. کسائی(فر- نیست + «ه»)

نیست‌همتا - nîsthamtâ = بی‌همتا : «مردمان چنان دانندکه میان من و آن مهتر **نیست‌همتا** ناخوش‌است». تاریخ بیهقی

نیستی - nîstî = منسوب‌به«نیست» = عدم وفنا- بی‌چیزی و فقر : **نیستی** راست صابری‌شاکر درخدا داده‌حاتمی دگر است. المعجم (مع)

نیش - nîš = نوك وتیزی سرهر سرتیز ازقبیل‌کارد ونشتر وغیره - نیش جانوران زهردار وهوام وحشرات: دگر ره‌گرنداری طاقت**نیش** مکن انگشت در سوراخ‌کژدم. سعدی (گل) - هریك از دندانهای اسیناب- مخفف «نیشتر» : فصاد یهود بدرگ کافرکیش آن کند زبان‌که‌تنددارد **سرنیش**. مهستی-کنایه از «زهر» درمقابل «نوش»: **نیش** و نوس -کنایه ازسخن توهین‌آمیز واهانت‌آمیز (مع)- چوب سر تیزکه با آن خر را رانند: بی‌جرم وجنایتی‌که از من دانی چون پیر خر از**نیش**زمن ترسانی.فرخی

نیشابور - nîšâbûr ونیشاپور = نام شهریست‌درایران- گوشه‌ای‌دردستگاه شور (= نیشابورك)

نیشابورك - nîšâbûrak و نیشاپورك = گوشه‌ای در دستگاه شور

نیشان - nišân = نشان: بیناست آن‌چنانکه‌به‌بیند بروی سنگ **نیشان** پای مور بشبهای تار مست. مولانا (نظ)

نیشتر - ništar ونشتر = آلت فلزی نوك‌تیزکه فصادان‌وجراحان‌بجایی از بدن فرو برند تا خون یاچرك‌بیرون آید: **نیشترهای** بلا در رگ جانم‌فرسود بعد ازاین کاوش شریان‌سنان‌خواهم‌کرد. طالب آملی (بها)-که‌گرشود ره‌کوی‌تو جمله **نشترخیز** کنم بمردمك دیده‌طی **نشترزار**. عرفی- چوب‌نوك‌تیزکه خر و گاو بدان رانند (= نیش)

نشترزن- neštarzan = فصاد و رگ‌زن، عوان‌چو زشه عامل برزن است فغان نی‌زنشتر ز**نشترزن**است.امیرخسرو

نشترزنبور- n.e.zanbûr = نیش زنبور: بسکه برخارگلی کرده‌عجب‌نیست اگر باهمین بشکفداز**نشترزنبور**عسل. عرفی

نیشخند - nîšxand = خنده‌ای‌که از روی خشم و خیانت و تمسخر باشد. مقابل نوشخند

نیش‌زدن- nîšzadan = نیش‌فرو بردن-کنایهٔ توهین‌آمیز گفتن (مع)

نیش‌غولی - n.γûlî = خرافی، خرافاتی (مع)

نیشکر - neyšakar = نوعی از

گیاه است که در سرزمین‌های گرمسیر میروید و از آن قند استخراج میکنند ؛ گیاه تلخ دهد چون تو نیشکر کاری در آن زمین‌که شود خاك این‌دل غمناك قاسم مشهدی (بها) (په: nadhšakar)

نیشکرخط - n.š.xat و نیشکر خد = کنایه از خط سبز (آنن)

نیشو - nîšû = نیشتر؛ که من از جور یکی سفله برادرکه مراست از بخارا برمیدم چو خران از نیشو . ابوالعباس (فر) - قسمی آلوی طبری (= نیشه)

نیشه - nîša = نی‌توتك‌که شبانان نوازند؛ زان نی‌که ازآن نیشه‌کنی ناید جلاب. خاقانی ص؛ بیشه - قسمی آلوی طبری (= نیشو)

نیشیدن - nîšîdan = نگاه کردن(مع)

نیفه - nîfa = جای بند شلوار - بند شلوار؛ همچون تناب تافته چون‌میخ کوفته چون خیمه سال و مهزده چون نیفه بسته باد . کمال (رشی) پوست نرم اطراف ناف روباه ، خسك و خار صحن بستانش ناف‌آهو و نیفه‌روباه. نظیری- بقچه؛ جگر سوخته در نیفه‌که این نافه مشك سرب درگوشه‌رومال‌که این‌نقرهٔ خام. وحشی (مع)

نیفه‌سست‌کردن - n.sostkardan = مهیای استراحت وخواب‌شدن (آنن)

نیك - nîk و نیکو = خوب - زیبا - سعد - نیکوکار - مجازاً بسیار و سخت ، چو سخت سست‌گرفتی و نیك بدکردی هزار بار ازاین‌رای باطل‌استغفار. سعدی - تمام وکامل؛ ساعتی نیك ماندم افتاده دل باندیشه‌های بد داده. نظامی- خوبی و نیکی ؛ «وبدو نیك آن روشن شود». المعجم (مع- په: nêvak)

نیک‌آمدن - n.âmadan = خوب شدن- خوب‌اثر کردن، واگر زاگ سپید با روغن‌گل مرحم‌کنی نیك‌آید» .هدایة المتعلمین- پسنده‌بودن؛ بمن‌گفت‌نیك‌آمد این‌رای‌تو به‌نیکی‌خرامد مگرپای‌تو. فردوسی

نیك‌آموز - n.âmûz = ناصح و واعظ ؛ هرکرا گوشی بود موقوف پیغام بلا کی‌تواندگوش‌کردن پندنیك‌آموز را. جلال عضد

نیك‌اختر - n.axtar = نیکبخت

نیك‌اختیار - n.extiyâr = نیك گزین؛ نیك‌اختیار باشد هرکس‌که‌کرد درگاه تو و خدمت تو اختیار . فرخی (ف . عر)

نیك‌اسبه - n.asba = دارای‌اسب خوب وراهوار؛ «با چندین‌که نیك‌اسبه بودند بجستند». تاریخ‌بیهقی

نیك انجام - n.anjâm - نیك عاقبت

نیك‌اندیش - n.andîš = خوش فطرت وخیرخواه

نیك‌باز - n.bâz = کسیکه نیکو بازی‌کند

نیك‌بخت - n.baxt و نیکو بخت = خوشبخت

نیك بزرگ - n.e.bozorg = سعد اکبر (= مشتری).مقدمةالتفهیم

نیک‌بندگی - n.bandagî ونیکو بندگی=کسیکه شرایط بندگی وخدمت نیکو با نجام رساند، «ودراحکام **نیک بندگی** خود را مقصر شناسم». کلیله (مع)

نیک‌پی - n.pey و نیکوپی = مبارك قدم

نیک‌خدمت - n.xedmat ونیکو خدمت=کسیکه خوب خدمت کند(ف.عر)

نیک‌خصال- n.xesâl ونیکوخصال =کسیکه خوش اخلاق باشد (ف.عر)

نیک‌خصلت - n.xeslat و نیکو خصلت=خوش خوی (ف.عر)

نیک‌خواه - n.xâh و نیکوخواه = خیرخواه

نیک‌داشت - n.dâšt ونیکوداشت = خوب نگاهداشتن- نیك تعهد کردن- احترام کردن- مهمانی کردن، «وحوش را بگوشت او **نیک‌داشتی** خواهم کرد». کلیله -نعمت، «اذکروا نعمة‌الله‌علیکم.یاد کنید **نیک داشت** خدای تعالی را برشما» . تفسیر کمبریج (مع)

نیک‌داشتن - n.dâštan و نیکو داشتن=خوب نگاه‌داشتن و نیکو تعهد کردن

نیک‌دل- n.del ونیکودل=خوش قلب

نیک دیانت - n.diânat و نیکو دیانت=پاکدین (ف-عر))

نیک‌ذات - n.zât ونیکو ذات= خوش‌فطرت (ف.عر)

نیک‌رای - n.rây ونیکورای = آنکه دارای رای و اندیشهٔ خوب است

(ف . عر)

نی‌کردن - neykardan = قلم کردن ، این **یکی** نای **نی کند** بدو دم وآن دگر پای پی زبهر شکم. سنائی

نیک‌رو - nîkrow و نیکورو= خوش‌رفتار؛ «جواداسب **نیک‌رو**». ترجمان القرآن

نیک‌رو(ی)- n.rû(y) ونیکوروی = خوش‌صورت وزیبا- خندان

نیک‌روز - n.rûz = نیك‌بخت

نیک‌روش- n.raveš ونیکوروش = خوشرفتار- نیکوکار

نیک ساختن - n.sâxtan ونیکو ساختن=خوب انجام دادن- سره کرده

نیک‌ساز - n.sâz ونیکوساز = نیك‌سلاح پوشیده- نیکوساخته-نیکوسازنده

نیک سرانجام - n.saranjâm = نیك‌عاقبت

نیک‌سرشت- n serešt ونیکوسرشت = نیك‌نهاد

نیک‌سگال- n.segâl ونیکوسگال = نیك‌اندیش وخیرخواه

نیک‌سیرت - n.sîrat = نیك‌نهاد

نیک‌طینت - n.tînat ونیکوطینت = نیك‌سرشت وخوش‌ذات (ف-عر)

نیک‌عهد - n.ahd ونیکو عهد= آنکه‌بعهد وپیمان وفادار است (ف-عر)

نیک‌فال - n.fâl و نیکو فال = نیك اختر (ف-عر)

نیک‌فرجام-n.farjâm=خوش عاقبت

نیک‌کار-n.kâr ونیکوکار= آنکه عملش نیکو است- خوب‌کردار

نیك کردار - n.kerdâr و نیکو کردار = نیکوکار

نیك گفتن - n.goftan = تعریف وتحسین کردن- حرف خوب زدن

نیك گمان- n.gomân و نیکو گمان = دارای حسن ظن

نیك گو(ی) - n.gû(y) = زبان آور وفصیح- آنکه دربارهٔ دیگران نیکو گوید

نیك محضر - n.mahzar = خوش محضر- خوش معاشرت (ف.عر)

نیك محضری کردن (نمودن) - n.mahzarî kardan (nomûdan) = خوش معاشرتی کردن - خوش خدمتی کردن، «گفت ای پهلوان بسیار مردمی و **نیك محضری** و نیکوسیرتی باما **نمودی**». سمك عيار (مع-ف.عر.ف)

نیك مرد - n.mard و نیکومرد = مرد نیکوکار

نیك مزاج- n.mezâj و نیکومزاج = دارای مزاج سالم - خوش مشرب و خوش خوی (ف. عر)

نیك معاش- n.maâš = دارای زندگانی مرفه- خوش گذران (ف.عر)

نیك منش- n.maneš و نیکومنش = نیك اندیش- خوش ذات

نیك منظر - n.manzar و نیکو منظر = خوش نما- خوبروی

نیك نام - n.nâm و نیکو نام = خوش نام

نیك نفس - n.nafs و نیکو نفس = خوش ذات (ف-عر)

نیك نهاد - n.nehâd = دارای طینت و سرشت خوب- نیك دل

نیك نیت - n.niyyat = دارای اندیشهٔ خوب (ف-عر)

نیکو- nîkû، نکو و نیك = خوب -خوش رفتار- زیبا (په، nêvakôh)

نیکو آداب - n.âdâb = خوش اخلاق و مؤدب (ف-عر)

نیکو ادا - n.adâ = آنکه بیانی نیکو دارد (ف.عر)

نیکو حال - n.hâl = خوشحال - تندرست (ف.عر)

نیکو شناخته - n.šenâxta = مشهور ومعروف (مع)

نیکو کنش- n.koneš = نیکوکار، جهاندار بادادو **نیکو کنش** فشانندهٔ گنج بی سرزنش. فردوسی

نیکو گفت - n.goft = تحسین و تعریف، «ازعنایت و **نیکو گفت** هیچ باقی نگذارد». تاریخ بیهقی- کسیکه گفتنش نیکوست

نیکوی - nikovî = نیکوئی = خوبی - نیك بودن - زیبائی- احسان ؛ نگیرد ترا دست جز **نیکوی** که ازمرد دانا سخن بشنوی. فردوسی

نیکی - nikî = منسوب به «نیك» = خوبی- نیکوکاری- ثواب ؛ «اگر یك **نیکی** بود از بندهٔ مؤمن». کشف الاسرار -احسان وبخشش-زیبائی وجمال-سعادت. التفهیم (مع)

نیکی آموز - n.âmûz = آنکه بدیگران نیکی آموزد- آنکه خود نیکی

بیاموزد

نیکی‌دهش - n.deheš = احسان کننده، بهرکارباهرکسی دادکن زیزدان **نیکی‌دهش** یادکن. فردوسی

نیکی‌گمان - n.gomân = دارای حسن‌ظن ؛ چنین‌گفت‌کز گردش آسمان نیابدگذرمرد **نیکی‌گمان**. فردوسی

نیکی‌نما(ی) - n.nomâ(y) = نیکی‌کننده- نیکوکار ؛ «**نیکی‌نمای** بد نتواند نمودن». قابوسنامه

نیل- nîl = گیاهی‌که ازعصارهٔ‌آن رنگ نیلی بدست میآید - عصارهٔ گیاه مزبور (= نیله) ؛ در**نیل** کشندار نبود دسترس‌خون عشاق تو بی‌رنگ نپوشند کفن را . ابوطالب حکیم - رنگ آبی (مع)- داغ سیاه‌که ازسپند سوخته‌بجهت دفع چشم‌زخم بربناگوش وپیشانی اطفال کشنـد ؛ بـرنگ و بو چوبیـار است بوستان‌خود را بگوشهای‌گلستان بنفشه **نیل**کشید. امیرخسرو (نظ)-رودمعروف در مصر- مطلق رود بزرگ (مع)

نیلاب - nîlâb = آب نیل ؛ اندر سکاهن شب و **نیلاب** آسمان نو جامهٔ دو رنگ بهر مه برآورند. خاقانی-آب رود نیل- رود سند (مع)

نیلاب‌کرده - n.karda = نیلابی رنگ ، نام مردی‌کی نشیند برتو تا از روی طبع چون زنـان در زیر این **نیلاب‌کرده** چادری. سنائی

نیل برچهره‌مالیدن - nilbar cehra mâlîdan = روسیاه‌شدن‌وازرحمت محروم‌گشتن ؛ قرب تو **بچهرهٔ** عزازیل **مالید**بترك سجده‌**نیل**. والهروی (آنن)

نی‌لبك- neylabak = نی‌کوچك چوپانی

نیلپر - nilpar، نیلفر= نیلوفر؛ برکنار جوی برسبزی‌کبودی جای جای چون نشانده بر پرند سبز عمدا **نیلپر** . قطران و بصورتهای **نیلفر** ، **نیلوفل** ، **نیلوپل**، **نیلوپر** و **نیلوفر** نیز آمده

نیل‌درکشیدن - nildarkašîdan کنایه ازآراستن ؛ طبایع را یکایك میل درکش بدین‌خوبی‌خردرا **نیل‌درکش**. نظامی

نیل‌خم‌آسمان - nile xome âsmân کنایه از نحوست آسمانی (مع)

نیلفام - nilfâm = نیلی رنگ، کبود

نیلفر - n.far = نیلوفر؛ رزم تو نوبهارشد زآنکه در اوبرآورد **نیلفر** حسام تو از تـن خصم ارغوان . سراج الدین سکزی (نظ)

نیل‌فلك - n.e.falak = کنایه از سیاهی آسمان-کنایه ازنحوست فلك

نیلك - nîlak = کبودی اندك - کبودی‌که از سرما درانگشتها پدیدآید - گرفتن عضوی از بدن بسر دو ناخن انگشت دست (= نشگون)

نیل‌گاو- n.gâv ونیله‌گاو= گاو وحشی (نظ)

نیل‌گای- n.gây = نیل‌گاو (مع)

نیل‌گر - n.gar = کسیکه با نیل رنگ‌کند (مع)

نیل‌گری‌کردن - n.garîkardan

- با نیل رنگ کردن- کنایه ازرو یا نیدن سبزه (مع)

نیلگون- nîlgûn = برنگ نیل- آبی- سبز، برآمد قیرگون ابری زروی **نیلگون** دریا چو رای عاشقان گردان چوطبع بیدلان شیدا. فرخی- نوعی اسب. نوروزنامه

نیلگون پرده - nîlgûn parda کنایه ازآسمان وباسامی، **نیلگون خیمه** نیلگون خیام، نیلگون وطا ، نیلی بحر، نیلی پرده ، نیلی حقه و نیلی دوائر نیز آمده

نیلگون خیام- n.xiyâm = نیلگون پرده ، رو که ز میخ سرای پردهٔ قدرت فلکهٔ این **نیلگون خیام** برآمد. خاقانی (ف . عر)

نیلگون خیمه- n.xeyma = نیلگون خیام (ف. عر)

نیلگون وطا- n.vetâ = فرش نیلی رنگ- آسمان ، گردون پیرگشت مرید کمال او پوشید برارادتش این **نیلگون وطا**. خاقانی

نیلوپر - nîlûpar = نیلوفر

نیلوپل - nilûpal = نیلوفل= نیلوفر، آب انگور وآب **نیلوپل** شد مرا از عبیر ومشك بدل. بوشکور (نظ)

نیلوفل - nilûfal = نیلوفر، آب انگور وآب **نیلوفل** شد مرا ازعبیر و مشك بدل. ابوشکور

نیله - nîla = عصاره وفشرده نیل - نیلی وکبود، کسی کاندرخلافت جامه‌ای پوشد همان ساعت ز بهر سوك او مادر بپوشد جامهٔ **نیله** . فرخی (نظ) - اسب ستبر ونیلی رنگ، زهرقسم اسب الوان در طویله سمند و ابلق وکورنگ و **نیله**. فخرالدین گرگانی (نیل+«ه» نسبت)

نیله گاو - nîlagâv ونیله گو = نوعی گاو وحشی (= گاونیله)

نیلی - nili = منسوب به «نیل» = برنگ نیل- کبود، درجبهٔ کعبه کعبه آرا **نیلی** زده دفع چشم بد را. واله هروی (نظ)- نوعی آبی که به تیرگی گراید

نیلی بحر - n.bahr = کنایه از آسمان (ف. عر)

نیلی پرده - n.parda = نیلی بحر (ف . عر)

نیلی پنگان - n.pangân = کنایه ازآسمان، حاصل ازچشم عدوی تو واشمار من است جمله آبی که دراین **نیلی پنگان** دیدم. رضی نیشابوری (آنن)

نیلی حصار - n.hesâr = کنایه از آسمان (ف .عر)

نیلی حقه - n.hoγγa = نیلی پرده (ف . عر)

نیلی دایره - n.dâyera = نیلی حصار (ف.عر)

نیلی دوایر - n.davâyer = آسمانها (ف-عر)

نیم - nim = نصف هرچیز ، **نیم** نانی گرخورد مردخدای بذل درویشان کند **نیم** دگر. سعدی (گل)- وسطومیان در امثال، **نیمروز- نیمشب** (په، nêm) - ممال «نام» = اسم (مع)

نیمانیم - nîmânîm = نصف‌نصف - نصف واحد از چیز با نصف از چیز دیگر ، «با مطبوخ افتیمون و میویز با بنفشهٔ پرورده **نیمانیم** بر آمیزد». هدایة المتعلمین- مناصفت (مع)

نیماور- nîmâvar = نام‌آور(مع)

نیمباز - nîmbâz = آنچه نه‌کاملا باز و نه‌کاملا بسته باشد (مع)

نیماشکنی- n.aškanî و نیم‌شکنی = حلوای نیم‌شکری، آنکه فاسد باشد اکنون میخورد وآنکه او زاهد بود **نیماشکنی**. کمال اسماعیل (نظ)

نیم‌بر- n.bar = نام‌فنی از کشتی، تلخ وتند است زحشمت نظری میخواهد آسمان از نکهت **نیم بری** میخواهد . میرنجات (آنن)

نیم‌برید - n.barîd = آنست‌که قمر بچهارم برج باشد از برج آفتاب و درجات قمر چنددرجات‌او واینرا تربیع اول خوانند. التفهیم (مع)

نیم‌بدست - n.be(a)dast = نیم وجب- بالش‌کوچك (مع)

نیم‌برشت - n.berešt و نیم‌برش = نیم‌برشته ؛ «در تغذیه بعد ازگوشت وتخم‌مرغ **نیم‌برشت** موافق‌ترین اغذیه». تحفه

نیم‌بسمل - n.besmel = جانوری که‌ذبح آن‌کامل نباشد = نیم‌کشته، آن‌همه مرغان چوبی دل ماندند همچو مرغ **نیم‌بسمل** ماندند. عطار (ف.عر)

نیم‌بهر- n.bhar = یکی‌ازقسمتهای بروج نظیر هفت بهر و دوازده بهر .

التفهیم (مع)

نیم‌پخت - n.poxt = نیم پخته

نیم‌پرتو - n.partow = ماه و ستاره‌ای‌که دارای تابش‌ضعیف‌باشد(مع)

نیم‌تخت- n.taxt = نیمکت- تختی کوچك‌که بر بالای آن خوابند (مع)

نیم‌ترك - nîmtark = نوعی‌خیمه کوچك،«واعیان‌را به‌**نیم‌ترك**‌بنشاندند». تاریخ‌بیهقی- خود کوتاه (رك، ترك)

نیم‌تسلیم - n.taslîm = نوعی از سلام وتعظیم وآن چنانست‌که دست‌را بر ناف گذارند وکرنش‌کنند و**تمام تسلیم** آنستکه دست بر زمین گذارند و کرنش کنند وسپس برپیشانی‌گذارند (مع)

نیم تن - n.tan و نیم تنه = لباسی‌که نیم‌بالای بدنرا پوشانند، **نیم‌تنی** تا سر زانوش هست چرخ ازآن برسر زانو نشست. نظامی

نیم‌ته - n.tah = مخفف نیم‌تاه = تقسیم‌شده بدو بخش

نیم‌ته‌کردن - n.t.kardan = بدو بخش تقسیم‌کردن

نیم‌ثقیل - n.saγîl = بحر پنجم‌از هفده بحر اصول در موسیقی قدیم (مع)

نیم‌جان - n.jân و نیمه‌جان = در حال‌نزدیك بمرگ- جان‌خسته‌وفرسوده، «و چون اسکندر **نیم جانی** بهزار مشقت بیرون برده بنوعی‌ناپدید‌گشت».ظفرنامه یزدی (مع)

نیم جوان - n.javân = کسی‌که با واسط‌جوانی‌رسیده- اسب‌رام‌نشده(مع)

نیم‌جوسنگ - n.jowsang =

وزنهٔ معادل نیم‌گندم (مع)

نیم‌جوش - n.jûš = نیم‌پخته - آنچه خوب نجوشیده

نیم‌چاشت - n.câšt = ناشتا (مع)

نیم چرخ - n.carx = کمان تیراندازی‌که وزنهٔ آن ۲۵۰ تا ۱۰۰۰ من بود (= کمان‌تخش) ؛ ای بجائی‌که از علو بفکنند **نیم‌چرخ**‌توچرخ‌را ازدست. انوری

نیم‌چند- n.cand = برابر نصف: «باز با آن آب‌**نیم‌چند**او آب‌سیب‌ترش». هدایةالمتعلمین (مع)

نیمچه - nîmca = نیم‌تنه؛ چوسبز. **نیمچهٔ** علم نیمکش‌کردی سیاه چهره شود راست جهل چون فرفخ . محمدبن بدیع نسوی- شمشیرکوتاه؛ چودید سبزه که‌گل پای دررکاب‌آورد کشید **نیمچه** یعنی‌که خسرو است سوار. مجیربیلقانی (جها) - نیمه ونصفه- جوجهٔ تازه ازتخم درآمده- دندان‌نهنگ؛ «صدف‌مغفربرسر نهاد نهنگ **نیمچه** بکشید». جوامع الحکایات- هنوزبکمال‌نرسیده؛ «وحاجی میرزا ویکی دونفر**نیمچه**‌آخوند دیگر». روزنامه جنگل- تفنگ‌کوتاه (مع)

نیم‌خایه - nîmxâya = تخم مرغ - نیمکره- گنبد وگنبدی ،گرعظمت‌نهد چو جم منظر **نیمخایه را** خایهٔ مورچه شود نه‌فلك ازمحقری. خاقانی (بها) = کنایه ازآسمان است (قا)

نیم‌خایه‌مینا - n.xâyayemînâ = کنایه ازآسمان

نیم‌خایهٔ‌چرخ - n.x.ye.carx = کنایه از آسمان ؛ ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ زردی ده **نیم‌خایهٔ‌چرخ**. خاقانی

نیمخت - nîmaxt = روزشانزدهم از ماه دهم‌خوارزمی وآن ازایام معروف مغان خوارزم بود. مقدمةالتفهیم (مع)

نیمخنده - nîmxanda ونیم‌خند = تبسم

نیم‌خواب- n.xâb = درحال‌چرت؛ لاتاخذه سنة ولانوم، ونگیرد وی را نه **نیم‌خواب** و نه‌خواب». کشف‌الاسرار

نیم‌خورده - n.xorda ونیم‌خورد = باقی‌مانده طعام- خائیده شده ؛ **نیم خورده**‌گان صیدسگال جزبتعلیم‌صید نیست حلال. نظامی

نیم‌دست- n.dast = نیمکت-مسند کوچك ؛ دست‌آفت بدو چگونه‌رسد که در او **نیم‌دست** دستوراست. انوری (نظ)

نیمدار - n.dâr = جامه وفرش مستعمل؛ افکنده طرح خرمی ازسایه‌های نیم دامان دشت‌ساخته نوفرش‌**نیمدار**. سعید اشرف (غ: نیمدار)

نیم‌داشت - n.dâšt و نمداشت= نیمدار (مع)

نیم‌دینار - n.dînâr و نیمهٔ دینار = نصف‌دینار وکنایه‌ازلب‌معشوق؛ بخستم **نیم‌دینارش** بگاز ازبیخودی یعنی که گر جم را نگین است آن نگینش را نگارست این. خاقانی- دوش‌گرفتم بگاز **نیمه‌دینار تو** چشم تو بازلف‌گفت‌زلف تو در تاب شد. خاقانی (رشی)

نیم‌راست- n.râst = چیزیکه کاملا راست نیست- نام‌پرده‌ای ازموسیقی‌قدیم؛

گفتی از آن قول‌که قوال راست   گفتی گه راست‌گهی **نیم‌راست**. امیرخسرو (جها)

نیم‌راه- n.râh و نیمه‌راه = وسط راه

نیم‌رس - n.ras = میوه‌ایکه هنوز نرسیده - مرغی که پر و بال آن هنوز درنیامده (مع)

نیم‌رسول- n.rasûl = رسول‌گونه و بمنزلهٔ سفیر: «وهم براین مقدار نامه رفت بردست فقیهی چون **نیم رسولی** بخلیفه». تاریخ‌بیهقی (ف.عر)

نیم‌رشت - n.rešt = نیم برشته: «و خایهٔ **نیمرشت**‌گواژه‌کردن». هدایة المعلمین

نیم‌رنگ - n.rang = رنگ‌باخته - کم‌رنگ- ناتمام و ناقص (مع)

نیم‌رو - n.rû = دانهٔ‌گوهرکه یك طرف آن مدور وطرف‌دیگرش‌پهن‌باشد- نیم‌برشته - خاگینه

نیم‌روخاکی- n.r.xâkî = گذاشتن یکطرف‌چهره برخاك، برسرخاکش‌خجل بنشست چرخ   **نیم‌روخاکی** وخون‌آلود و بس. خاقانی (بها)

نیم‌روز - n.rûz = وسط روز، «گفت ترا خواب‌**نیمروز**که تادرآن‌یك نفس خلق‌را نیازاری». گلستان- نام‌لحن هجدهم از الحان‌باربد، چوگفتی‌**نیمروز** مجلس افروز   زخود بیخود شـدی تا نیمهٔ‌روز. نظامی- قسمت جنوب ایران‌که **سیستان** نیز جزء آن بود (ح-قا)

نیم‌روزان - n.rūzân = هنگام نیم‌روز (= وقت‌ظهر)، بامدادان برچکك چون چاشتگاهان برشخج   **نیمروزان** برلبینا شامگاهان بردنه. منوچهری

نیم‌زال- n.zâl = زنی‌که باواسط عمر رسیده

نیم‌زبان- n.zabân = کم‌گو، گرچه روی سخن امروز سراسر باماست   ماز کم‌حوصلگی **نیم‌زبانیم** همه». باقرکاشی (آنن)

نیم‌سفته - n.softa = کاملاسوراخ نشده- کنایه ازسخن ناتمام و سربسته - تراوش اندك (مع)

نیم‌سیر - n.sîr = کاملا سیرنشده- رنگ نیم‌تند- مخفف یکسیر در وزن

نیم‌شکری- n.šekarî = نوعی‌حلوا که از شکر و آرد پختـه میشود و در اصفهان **نیم‌شکر** میگویند (جها)- رك: نیم‌اشکنی

نیم فسرده - n.fasorda و نیم افسرده = آنچه کاملا منجمد نشده باشد

نیم‌کار- n.kâr و نیم‌کاره = هرچیز ناتمام- شاگرد ومزدور، درازلعلش‌بدرج تنگتاری   مه ازرویش بشغل **نیم‌کاری**. امیرخسرو دهلوی (نظ) و بصورتهـای نیمه‌کار و نیمه‌کاره نیز آمده

نیم‌کاسه - n.kâsa = نوعی‌کاسه و قدح چوبین (آنن) - کاسهٔ متوسط (مع)

نیم‌کش - n.kaš = شمشیر یاکارد و مانند آن‌که قسمتی از آنرا از غلاف بیرون‌آورده باشند- تیریکه درچلهٔ‌کمان کاملاکشیده نشده، میخواست دوش عذر جفاهای او خیال   صدتیرآه‌**نیم‌کشم** در کمان بماند. امیرخسرو

نیم‌کشت - n.košt و نیم‌کشته =

حیوانی که کاملا ذبح نشده= نیم بسمل:
بردار زلفش از رخ تا جان تازه بینی
وز **نیم کشت** غمزه‌ش قربان تازه بینی.
خاقانی

نیم‌کشیده - n.kašîda = نیم‌کش:
بجای دیگرم ای ساقی از غلاف بر آر
که تیغ **نیم‌کشیده** است نیم مستی من.
قاسم‌مشهدی (آنن)

نیم‌کوز - n.kûz = کسیکه پشتش اندکی منحنی باشد (مع)

نیم‌گان - n.gân = نیم‌نیم. مقدمهٔ التفهیم

نیم‌گرد - n.gerd = آنچه بشکل نیم‌دایره باشد

نیم‌گناه - n.gonâh و نیم‌گنه= گناه‌کوچك- خطای اندك (مع)

نیم‌لنگ- n.la(e)ng = جای‌کمان:
بوقت کارزار خصم وروز نام وننگ تو
فلك در گردن آویزد شغاو **نیم لنگ** تو. فرخی (فر)- نیم‌خیز ؛ زآن‌کیرخر
که سر بشکم برزند همی کیرش‌قوی‌تر
آمد نوخیز و **نیم‌لنگ**. سوزنی- بکسر لام= یك عدل بارکه نصف خروار باشد

نیم‌ماه- n.mâh = حالت تربیع

نیم‌مرده - n.morda — کسیکه در شرف مرگ‌است: «ودست برحلق‌وی نهاد ومحکم‌بفشرد که خود **نیم‌مرده** بود» سمك عیار - نیم‌خاموش: بکردار چراغ
نیم‌مرده که هرساعت‌فزون‌گرددش‌روغن.
منوچهری (مع)

نیم‌مست - n.mast = کسیکه کاملا مست نیست

نیم‌نیزه- n.neyza = نیزهٔ کوچك

نیمور - neymûr = آلت مردی:
من این **نیمعور** خود را وقف کردم
علی صبیانکم یا ایها الناس. سوزنی (سرو)

نیمه- nîma و نیم= نصف‌هرچیز- پارچه‌ای‌که بوسیلهٔ آن‌روی خودراپوشند (= برقع)- نیم‌تنه- نصف آجر یاخشت

نیمه‌آستین - n.âstîn — دارای آستین‌کوتاه (مع)

نیمه‌باز - n.bâz = آنچه اندکی باز باشد

نیمه‌بخش - n.baxš = نوعی فن در کشتی‌گرفتن‌که پای حریف را بگیرد وبالای خود برد وبیك‌دست‌بگیرد ویك پا ویك دستش را رهاکند ودیگر آنکه پا درمیان پا نهد وبکمرزند. توبا(مع)

نیمه‌پر- n.por = ظرفی‌که تا نصف پر شده (مع)

نیمهٔ‌پسین - n.ye.pasîn = نصف مؤخر از هرچیز

نیمهٔ‌پیشین - n.ye.pišîn = نصف مقدم از هرچیز

نیمه‌تنه - n.tana = با نصف بدن: «بدشواری **نیمه‌تنه** ازرختخوابم‌بلندشد». زنده بگور (مع)

نیمه‌جان - n.jân = محتضر و درحال مرگ

نیمه‌خواب - n.xâb = آنکه‌کاملا بخواب نرفته

نیمهٔ‌دینار - n.ye.dînâr = نصف دینار-کنایه ازلب معشوق-کنایه ازبوسه

نیمه‌راه - n.râh = وسطراه- راه

پیاده رو

نیمه‌روز- n.rûz و نیم‌روز= وقت ظهر، «و **نیمه‌روز** بخسبند وشراب و نان خورند». هدایة‌المتعلمین

نیمه‌روزان - n.rûzân = وقت نیم روز ، «و **نیمه‌روزان** انگبین‌صافی کرده بر آن نهند». هدایة‌المتعلمین (مع)

نیمه‌شام- n.šâm = نصف‌شب (مع)

نیم‌هضم- nîmhazm = آنچه کاملا هضم نشده باشد ، «که بلغم خونی بود که **نیم هضم** یافته بود» . هدایة المتعلمین (ف.عر)

نیمه‌کرده - nîmakarda = بدو نیم شده- تا نصف پر شده (مع)

نیمه‌گاه- n.gâh = محلی‌ازهرچیز که آنرا بدو نصف‌کنند . دانشنامهٔ الهی

نیمه‌هلال - n.helâl = نصف یك هلال- کنایه از لب معشوق (مع-ف.عر)

نی‌نواز - neynavâz = نی‌زن

نی‌نی - nînî = علامت نفی‌مکرر (= نه نه)، **نی‌نی** بگمان نیکم‌ازبخت کارم همه‌چون‌گمان‌ببینم. خاقانی- دراصطلاح تهرانی= مردمك چشم- عروسك- بچه کوچوله (مع)

نینیا- nîniyâ = زینیان‌ونانخواه، پدرم‌بسکه‌**نینیا** خورشد شکم‌او ز **نینیا** پرشد. سید علی رازی (جها)

نیو - nîv = شجاع و پهلوان، چو طوس و چو گودرز گشوادو گیو چو گرگین‌وفرهاد وبهرام‌**نیو**. فردوسی(فر) مبدل **ناو**= ناودان، بردو سوی سر آن دو گوش چو **نیو** چه‌کنی دربی خروش و غریو. سنائی (نظ)

نی‌واره - neyvâra = چوبیکه خمیر نان بدان پهن‌کنند (جها)

نیوش- neyûš = اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخم از «نیوشیدن»، سخن‌**نیوش**

نیوشا - neyûšâ (= نغوشا و نغوشاك) = صفت‌مشبهه از «نیوشیدن» = شنونده، شنوا- یادگیره، بهرکار کوشا بباید شدن بدانش **نیوشا** بباید شدن. فردوسی

نیوشه - neyûša = اسم مصدر از نیوشیدن = **گوش‌فرا** داشتن- استراق‌سمع، چون بنشیند زمی معنبر خوشه گوید کایدون نماند جای **نیوشه**. منوچهری- مراقبت‌وترصد، همه‌**نیوشهٔ** خواجه بنیکوئی وبصلاح است همه‌**نیوشهٔ** نادان‌بجنگ و فتنه و غوغاست . رودکی - مثل سایر : «حزماً علی ظهر العصا، این سخن **نیوشه** گشت وقیصر اسب براند وازمیان سپاه بیرون رفت وگفت: اظل ما تجری‌به‌العصا واین مثل‌گشت». تاریخ بلعمی

نیوشه‌کردن - n.kardan = گوش فرا دادن، استراق‌سمع‌کردن : ببام بر شدم و روی بدان جانب آوردم و **نیوشه کردم** هیچ‌آوازی نشنیدم». چهارمقاله

نیوشیدن - neyûšîdan = گوش فرا داشتن - شنیدن و پذیرفتن ؛ سخن ابن‌یمین‌گوش اگر **بنیوشد** شود آکنده صدف وار به درّ منظوم . ابن‌یمین (په ، niγôšîtan = شنیدن و استراق سمع کردن)

نیوکو - nivakû = نیکو، «و که **نیوکوتر** ازخدای واز دین او؟» ترجمهٔ

تفسیرطبری (په: nêvakôk)

نیوند - nîvand = یکی از گونه های سداب کوهی که بـآن هزار اسپند گویند وبتازی حب المحلب نامیده میشود» (= پیوند مریم-مع)

نیوه - nîva = ناله وافغان، گوش تو سال ومه بهرود وسرود نشنوی نیوهٔ خروشان را. رودکی (رشی)

نی هندی - neye.hendî = نی خیزران (مع)

نیین - neyin = منسوب به «نی»: «هندویی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خـانه **نییــن** است بـازی نه این است». سعدی (گل)

و

و - va، o = حرف عطف بمعنی «با» ؛ زعدلش شده شاد خرد **و** بزرگ با آبشخور آمد همی میش و گرگ. فردوسی - بمعنی «بلکه»: گردون سیاستی وبجنب عتاب تو جور زمانه وستم آسمان خوش است. حسین ثنائی- بمعنی «وحال آنکه»: پدرزنده وپورجویای گاه ازاین خام تر نیز کاری مخواه . فردوسی- بمعنی «با آنکه» : «ما دل در این دیار بندیم کار دشوار شود **و** چندین ولایت بشمشیر گرفته ایم وسخت با نام است». تاریخ بیهقی - بمعنی «فـاپائم» عربی که تراخی را میرساند، «مافرمودیم تا...اعیان غزنین را جوابهای نیکو بنبشتند **و** ازنشابور حرکت کردیم». تاریخ بیهقی-مفید مقابله ، همه لشکر طوس با این سپاه چوگاو سپید است **و** موی سیاه. فردوسی- مفید اختصاص = مخصوصاً ، «**و** از برای زنان که نه در ایشان حسن عهد صورت بندد ونه از یشان وفا ومردمی چشم توان داشت». کلیله ودمنه (مع)- مفید حصر، بیزارم ازپیاله وازارغوان ولاله ما **و** خروش وناله کنجی گرفته تنها. کسائی- درمعنی معاوضه، زشوق کوی تو پا درگلم زعمرچه سود؟ هزارجان گرامی **و** یکقدم رفتار. محمدعرفی- مفید حالیت، گفتا بجرم آنکه بهفتاد سالگی تدبیر سود میکنی **و** جای ماتم است. سعدی - افادهٔ اختصاص، «کاری نباید کرد که اندر شریعت اسلام نیست **و** اندر صلح (یعنی مخصوصاً در صلح). تاریخ سیستان- در معنی برابر ودرمقابل، همه لشکرطوس با این سپاه چو گاو سپید است **و** موی سیاه . فردوسی - واو عطف نما که برسر لفظ، **ولی**، **لیکن** ومخففات آن درمیآید و درواقع زائد است : من نه سهرابم **و** ولی بامن رستمی میکند دی وبهمن. انوری - «واو» استیناف ، «وذلك بيده والخير **و** بشنوده باشد خان...تاریخ بیهقی - «واو» زائد، «حق بطرف منست **و** یا حق بجانب اوست»؛ **تذکر** - تلفظ واو عطف در فارسی دری o بوده ولی گـاه بتقلید عربی آنرا بصورت واو مفتـوح آورند، بسا کسا که بره است و فرخشه برخانش **و** بس کسا که جوین نان همی نیابد سیر. رودکی-هرگاه واو عطف در شعر پس ازکلمهٔ مختوم به های غیرملفوظ قرار گیرد بضرورت حرف ماقبل ها را

مضموم تلفظ کنند و «o» بحرف ماقبل ها ملحق گردد ، کام را ازگرد بیباکی بآب دین بشوی تا بدو بتوانی ازمیوه و شراب دین مزید. ناصرخسرو (لغ)

و - vo = مخفف «او» ضمیر در ترکیب با «را» ، چو آن نامه نزدیك خسرو رسید. ازآن زن **و** را شادی نو رسید. فردوسی **تذکر** - «و» درعلم نجوم رمز وعلامت برج میزان است (لغ)

وا - vâ = در ترکیب رابط میان دوکلمه و مفید تکرار است ، رنگ **وا** رنگ ، جور **وا** جور - « یا » مفید خلاف وعکس: کش **وا** کش ، کنش **وا** کنش - برسر کلمات بمعنی باو به» ، **وادید** آمدن = بادید آمدن - **واهوش** آمدن = بهوش آمدن - برسرفعل بمعنی «باز» ، هزار یوسف گم گشته **واتوانی یافت** سر آستین جمال خود اربیفشانی . نجیب الدین جرفادقانی (رشی) - بمعنی «بر» ، **وا** گردیدن = برگردیدن - بمعنی «دراز» ، **وا** کشیدن = درازکشیدن - بمعنی «پس» ، **وا**ستدن = پس گرفتن - مزید مؤخر یا پسوند در آخر اسامی بمعنی اتصاف ، پیش**وا** ، نان**وا** - مخفف «وای» = باد : اندر**وا** = درهوا = سرگشته و سرنگون - بمعنی «با» ، چار**وا** - بمعنی «آش» ، سک**وا** ، شور**وا** - ماست**وا** (لغ) - در حال افراد مخفف «واز» = بازو گشاده ، مغان گشاده درفیض وبسته درمر تاض که باد **وا** همه درهای فیض برفیاض. آصفی (خ ؛ وا) - بمعنی «با» معیت ، «گویند ما **وا** شماییم» ترجمه وقصه‌های قرآن - بمعنی «ب» : «فوض الی

عبدی .. : بندهٔ من پشت **وا** من داد وکار **وا** گذاشت» . کشف الاسرار (مع)

وا افتادن - v.oftâdan = افتادن - درازکشیدن ، آصفی مرغ سحر نعره زنانست هنوز گل بصد نازقبا کنده و **وافتاده** است. آصفی (آنن)

واایستادن - v.îstâdan = ایستادن - توقف کردن - متوقف شدن

وایستیدن - v.îstîdan = واایستدن = وا ایستادن (لغ)

واباختن - v.bâxtan = برده را باختن (مع)

وا بازشدن - v.bâzšodan = دوباره باز شدن غم ومیغ وآنچه بدان ماند

وا بخشیدن - v.baxšîdan = قسمت کردن - توزیع کردن چیزی میان گروهی (لغ)

وابردن - v.bordan = بازبردن اندوه وغیره ، «اما اندوه خویش ازدات **وابرم** که اندوه و نعمت دنیا هردو در یکدل جمع نیاید». تذکرة الاولیا (لغ) - پهن کردن خمیر برای لواش (قا)

وابریدن - v.borîdan = جدا کردن - جدا شدن: عضو گردد مرده کز تو **وابرید** نو بریده جنبد اما نی مدید. مولوی

وابستگی - v.bastagî = ارتباط - علاقه

وابستن - v.bastan = مربوط کردن - بازبستن: دراین دوران گرت زین به پسندند زهی پشمین بگردن **واببندند**. نظامی (لغ)

وابند - v.band = محل تقاطع دو دیوار (لغ)

وابوسیدن - v.bûsîdan = رو گردان ودلسرد شدن، از بوسه‌ام دلشاد کن ز انجام حسنت یاد کن کز بوسه کاهت رسته‌خط وز عشق **وابوسیده**‌من. محمد سعید اشرف (نظ)

واپرداختن - v.pardâxtan = خالی‌کردن - ترك‌گفتن - فارغ‌کردن ، ولیك امشب‌شب درساختن نیست امید حجره **وا پرداختن** نیست . نظامی - فراغت یافتن (لغ)

وا پرسیدن - v.porsîdan = دوباره پرسیدن- تفتیش‌کردن- بازرسی و تحقیق‌کردن، صبح شد هدهد جاسوس کزاو **واپرسند** کوس شد طوطی‌غماز کز او وا شنوند. خاقانی

واپژوهیدن - v.pažûhîdan = تفتیش وتفحص‌کردن. تاج‌المصادر

واپس - v.pas = عقب- دنبال - به‌پشت‌سر- بعد از ، «اگر **واپس** زوال افتد بر توقف میباشد». تفسیر ابوالفتوح

واپس آمدن - v.pasâmadan = باز آمدن و مراجعت‌کردن ؛ یکدم ارمجنون‌زخودغافل‌شدی ناقه‌گردیدی و **واپس‌آمدی**. مولوی

واپس استادن - v.p estâdan = واپس‌استیدن = درعقب ایستادن- عقب‌ماندن (لغ)

واپس‌افتادن - v.p.oftâdan = عقب‌ماندن- عقب‌افتادن، «چون‌پادشاهی عجم زوال پذیرفت وکیسهٔ ربع ایشان بیفتاد ادراك‌غلات**واپس‌افتاد**،بهرچهار سال یکروز». تاریخ قم (لغ)

واپس‌افکندن - v.p.afkandan = واپس انداختن= بتأخیر انداختن- تأخیرکردن

واپس ایستادن - v.p.îstâdan = واپس استادن

واپس‌باختن- v.p.bâxtan = قمار برده را باختن (مع)

واپس‌بردن - v.p.bordan = عقب‌زدن- پس زدن، گر او می‌برد سوی آتش سجود تو **واپس** چرامیبری‌دست جود؟. سعدی (بو)

واپس‌تافتن؟- v.p.tâftan = رو بعقب‌کردن (لغ)

واپس‌تر - v.p.tar = عقب‌تر- باز مانده‌تر، عمر همه رفت و بپس‌کس‌تریم قافله از قافله **واپس‌تریم**. نظامی

واپس‌جستن- v.p.jastan = بعقب جستن، **جست‌واپس** ززیر شمشیرش جز گرفتن نماند تدبیرش . نظامی

واپس‌جواب‌دادن- v.p. javâbdâdan = بازپس‌پاسخ دادن، **واپس‌جوابم داد** او نی از توست این کارها چون هرچه‌گوئی وادهد همچون‌صداکهسارها. مولوی (مع)

واپس‌خریدن - v.p.xarîdan = خریدن فروختهٔ خود را (مع)

واپس‌خزیدن- v.p.xazîdan = عقب‌رفتن- کناررفتن، برگرفت آن‌آسیا سنگ و بزد برمگس تا آن مگس **واپس‌خزد**. مولوی

واپس‌دادن - v.p.dâdan = رد کردن - مسترد داشتن ، قبا تنگ آمد از سروش چمن را درم **واپس دهد** سیمش سمن را. نظامی -گزاردن و ادا کردن (لغ)

واپس‌دل - v.p.del = نگران و دلواپس، چون‌که فیضی آیدت ای راهرو آن صلاح تست **واپس‌دل** مشو. مولوی

واپس‌رفتن - v.p.raftan = عقب رفتن-خودرا عقب کشیدن-کناره کردن-کناره گرفتن- بعقب برگشتن

واپس سپردن - v.p.sepordan = ردکردن - بازدان ، گفت پیغمبر که دست‌هرچه‌برد بایدش درعاقبت**واپس سپرد**. مولوی

واپس‌شدن- v.p.šodan = بعقب رفتن- عقب ماندن

واپس‌فکندن - v.p.fekandan = واپس افکندن

واپس‌کردن - v.p.kardan = در عقب‌گذاشتن (مع)

واپس‌کشیدن - v.p.kašîdan = عقب‌کشیدن

واپس گذاشتن - v.p.gozâštan = واپس‌گذاردن = عقب‌نهادن-عقب‌بردن، «وظیفه آنست که‌ما دوماه **واپس‌گذاریم** پس دو ماه **واپس‌گذاشتند** تاروز اول خرداد». تاریخ‌قم(لغ)-پشت‌سرگذاشتن(مع)

واپس گرفتن - v.p.gereftan = دوباره‌گرفتن - پس‌گرفتن- بازپس ایستادن=استرجاع (مع)

واپس‌گریختن - v.p.gorîxtan = بعقب‌فرارکردن

واپس‌گفتن - v.p.goftn = باز گفتن - بازگوکردن، چو سایه روسیاه آنکس نشیند که **واپس‌گوید** آنچاز پیش بیند. نظامی

واپس‌گماشتن - v.p.gomâštan = پشت سرگذاشتن (لغ)

واپس‌ماندن- v.p.mândan = عقب ماندن- باز ماندن

واپس‌نشستن- v.p.nešastan = عقب‌نشستن-راضی‌شدن‌وقبول کردن (مع)

واپس‌نگریدن- v.p.negarîdan = واپس‌نگریستن = پشت‌سرنگاه‌کردن، آهو زتو آموخت بهنگام دویدن رم کردن واستادن **واپس نگریدن** . ادیب نیشابوری

واپس‌نوردیدن-v.p.navardîdan = گشادن وبازکردن نوردیده را (مع)

واپس‌نوشتن-v.p.navaštan = واپس‌نوردیدن (لغ)

واپسی-v.pasi = آخری(=واپسین)، الهی‌بفریاد جانم‌رسی درآندم‌که باشد دم **واپسی**. نزاری (لغ)- عقب‌ماندگی، قافله شد **واپسی** ما ببین ای‌کس ما بیکسی ما ببین . نظامی- مجازاً ادبار و بدبختی. **واپسی** است‌گرفلك باتو بمهر روکند ورت دهد فزونیی آنهمه نیز اندکیست. ادیب‌پیشاوری (لغ)

واپسین - v.pasîn = آخرین-بازپسین- دنبالهٔلشکر (لغ)، **واپسین**‌یار منی درعشق تو روز برنایی به‌پیشین آورم. خاقانی (=واپسی)

واپیچ - v.pîc = پیچك ، رسد
شانه‌ای تا بشمشاد پیچ   ز **واپیچ** ریحان
گیسوی تو. ملاطغرا (آنن)

وات - vât = وت = پوستین ، نهاد
روی به‌حضرت چنانکه رو به‌پیر   به‌تیم
واتگران آید از در تیماس. ابوالعباس
(فر)- سخن (خوا، واتن = گفتن)

واتر - vâtar = دورتر، آنسوتر،
«ملحاح آن شترکه از آبشخور **واتر**
نیاید». السامی (لغ)

واترقیدن - v.taraγγîdan =
فعل مجهول از «ترقی» = تنزل کردن ،
هرکه بینی ترقیی دارد   من بیچاره
واترقیدم (نظ-ف.عر.ف)

واترنگ - vatrang = بادرنگ،
بالنگ (= ترنج-لغ)

واتگر - vatgar وتگر = پوستین
دوز، منت خدایرا که ببازار عدل او
بازاست جفت‌صعوه وگرگ است **واتگر**.
شمس‌فخری (وات + گر)

واتوختن - vâtûxtan = بازدادن،
تأدیه‌کردن (مع)

واتولیدن - vâtûlîdan = روئیدن
درخت پس‌ازبرش. تاج‌المصادر بیهقی (لغ)

واثق بودن - vâseγbûdan =
اطمینان داشتن (عر. ف)

واثق‌شدن - v.šodan = اطمینان
یافتن- اعتماد کردن، سحر با باد میگفتم
حدیث آرزومندی   خطاب آمد که **واثق شو**
بالطاف خداوندی. حافظ (عر.ف)

واج - vâj = واژ = کلمه- سخن
وگفتار- زمزمهٔ زردشتیان (= باژ)، که با
واج وستا وزند آن‌زمان   بجای‌و نیداد
وهادوخت‌دان. زراتشتنامه- مرادف «هاج»
بمعنی گیج، هاج و واج

واجار - vâjâr و واچار = بازار،
«گفت در این **واجار** بازاری است که
آنرا بازار جوانمردان گویند». تذکرة
الاولیا (په، vâcâr)

واجارکردن - v.kardan = جار
زدن (مع)

واجارگر - v.gar = منادی ،
جارچی (لغ)

واجب - vâjeb = لازم و ناگزیر.-
مواجب وزری‌که هرماه بنوکران دهند،
خسرو اگر غمت خورد ناله بس است
خدمتش   **واجب** چاوشان دهند از پی
های وهوی را. خسروی (= واجبی) -
سزاوار ومستحق، «پیغامبر گفت اگر نه
آنستی‌که بررسول   **واجب** نیستی‌واگر
نه‌من‌شمارا کشتن‌فرمودی». مجمل‌التواریخ
فرض و وفریضه- آن چه‌کردن آن‌مکلف
را لازم باشد (لغ-عر)

واجب‌آمدن - v.âmadan = لازم
بودن، **واجب آمد** چون‌که بردم نام او
شرح‌کردن رمزی از انعام او . مولوی
(عر. ف)

واجب داشتن - v.dâštan =
لازم شمردن- صلاح‌دانستن- رواداشتن-
سزاوار دانستن (مع-عر.ف)

واجب‌دانستن - v.dânestan =
واجب داشتن

واجب‌دیدن - v.dîdan = لازم
دانستن : «**واجب دیدم** این‌کتاب بنام

شریفاو ساختن». راحة‌الصدور(عر.ف)

واجب‌ساختن- v.sâxtan= لازم دانستن (عر.ف)

واجب‌شدن - v.šodan= لازم و فرض شدن (عر.ف)

واجب‌شمردن- v.šomordan= واجب دانستن

واجب‌کردن-v.kardan= واجب قراردادن- لازم بودن: «پس‌اکنون‌بدین آیه**واجب‌کند**که‌کشتگان‌احد نیم‌چندان بدربودند». تاریخ بلعمی-سزاواربودن: «از خود **واجب‌نکند** اندر این روزگار فترت‌که ما یکجا جمع باشیم» . تاریخ سیستان (لغ-عر.ف)

واجب‌گردیدن(گشتن)- (gaštan) v.gardîdan= لازم شدن (عر.ف)

واجب‌نمودن - v.nomûdan= لازم بنظر رسیدن- واجب‌بودن: چه‌شیوه داد اندر غمزهٔ تو که خونریزیش **واجب‌مینماید**. عطار (عر ف)

واجبی-vâjebî= منسوب‌به‌واجب - وظیفه وراتبه: میرسد **واجبی**‌ماز‌نهان خانهٔ غیب ما چه‌شرمندگی‌ازعالم‌امکان داریم. صائب (آنن= واجب) - عایدی خزانه شاهی از ضرب مسکوکات در عهد صفویه(مع)- واجب‌بودن- نوره (عر.ف)

واجستن - vâjostan= جستجو و تفحص‌کردن- بازپرسیدن: آتش عشق دردل ما جو عاشقان‌ضعیف را **واجو**. عراقی اصفهانی- بازخواست‌کردن :کس نکوید سنگ‌را دیرآمدی یاکه چوبا توچرا برمن‌زدی ؛ این‌چنین **واجستها**

مجبور را کس‌نگوید یازند معذ را . مولوی

واجنبانیدن - v.jonbânîdan و واجنباندن= دوباره جنبانیدن (= فاجنبانیدن)

واچار - vâcâr و واجار= بازار

واچسبیدن - vâcasbîdan= باز چسپیدن

واچیدن - v.cîdan = برچیدن- درهم‌ریختن چیزی چیده را- جداکردن دانه از پنبه‌دانه (نف)- دانه‌برچیدن‌مرغ - چین از روی دورکردن (مع)

واحزن - vâhazan = ازاصوات اندوه وافسوس: پیش چنین تحفه‌کوتمیمهٔ عقل است **واحزن**‌ازجان‌بوتمام‌برآمد. خاقانی (لغ-عر)

واحزنا - v.hoznâ — واحزن : **واحزنا**‌گفته‌ام بشاهد حربا دی کلهٔ حربهٔ جفای‌صفاهان. خاقانی (لغ-عر)

واحسرتا - v.hasratâ = کلمهٔ ندبه وافسوس: پس‌بگورستان دیوافتاده ما تا قیامت نعرهٔ**واحسرتا**.مولوی(عر)

واخ - vâx — ازاصوات تحسین و تعریف (نف)- ازاصوات افسوس وتأسف وباکلمهٔ «آخ» میآید: روز و شب‌آخ و **واخ** و ناله و وای خویشتن در بلا و هرکه‌سرای. سعدی(لغ)- یقین ومحقق= **درواخ**،گمان برم‌که برو ملك تاابدباقی است بصددلیل‌میرهن‌گمان‌من‌شد**واخ**. فرخی (انج)

واخانیدن - vâxânîdan و واخاندن= تمدی‌شده«واخیدن»= وادار

به برچیدن کردن (مع)

واخجلتا- vâxejlatâ= واخجلتاه = ازاصوات تحسر واندوه= شرمسارم، هربامداد خورشید از رشك خاك پایت **واخجلتا** ـ رایان سر ز آسمان برآرد. خاقانی ؛ یادولتا اگر بعنایت نظرکنی **واخجلتاه** گر بعقوبت دهی جزا. سعدی(عر)

واخچی- vâxcî = اسب پالانی(تر)

واخریدن - vâxarîdan = باز خریدن-خریداری کردن، وانکه خواهی از بلایش **واخری** جان اورا درتضرع آوری. مولوی (لغ)

واخزیدن- v.xazîdan = بجائی درشدن- بهم چسبیدن؛ هردودرهم **واخزیدند** ازنشاط جان بجان پیوست آندم زاختلاط. مولوی

واخواست- v.xâst = بازخواست ومؤاخذه- اعتراض، حافظ بادب باش که **واخواست** نباشد گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد. حافظ

واخواستن - v.xâstan = باز خواستن- بازگرفتن، هرچه که نتوانی از آن خاستن زشت بوددادن و**واخواستن**. امیرخسرو (آنن)- بازخواست کردن

واخوان - vâxân = دوباره خواندن- مقابلهٔ کتب- مطابقه- امتحان درستی ونادرستی دو قپان (مع)

واخواندن - vâxândan = باز خواندن- دوباره خواندن - تغییردادن کلامیرا که بطورکنایه گفته شده وبجای آن کلامی دیگر آوردن - برگرداندن وابطال جادوئی که باخواندن ادعیه پدید آمده- نسبت دادن، «انتساب خویشتن را بکسی **واخواندن**» . مصادر زوزنی - اعتراض کردن (مع)

واخوان کردن - vâxânkardan = دوباره خواندن- مقابلهٔ مسوده بااصل - مطابقه کردن- قپان را با قپانی دیگر درست وراست کردن (مع)

واخودنهادن- v.xodnahâdan = بخود نهادن- کار خودسرانه کردن- از خود درآوردن ؛ «که شبهتی است که ناصبیان بعد از علی **واخود نهند** واین خربطی باورشان کنند». کتاب النقض (لغ)

واخورانیدن - vâxorânîdan و واخوراندن = وادار به «واخوردن» کردن (مع)

واخوردن- v.xordan = مغلوب شدن، شکست خوردن-مردودشدن-مأیوس شدن- برابر امری غیرمترقب واقع شدن -یکه خوردن-متحیرشدن-برخوردن(مع)

واخیدن - vâxîdan = ازهم جدا کردن-حلاجی کردن- پشم وپنبه را ازهم جدا کردن، «تنفیش واخیدن پشم پنبه و موی». تاج المصادر بیهقی (= واخنیدن)- براق شدن - جستن مرغ بمنقار پرهای خود را (لغ)

واخینیدن- vâxînîdan و واخیدن = ازهم بازکردن پشم وپنبه وامثال آن، «ومیباشد اندر شکستن پیمان چنان زن که **واخیند** ریسمان خویش را از پس محکم رشتن فرهم خینند». ترجمه تفسیر طبری

واد - vâd = باد

واداد - vâdâd = اسم‌مصدر مرخم وماضی از «وادادن»- مخالفت، زاهدی گر منعت کند از عاشقی گو طریق عشق را **واداد** نیست. اسیری لاهیجی (آنن) -بازدادن- وازدن- رها کردن- شل‌شدن

وادادن - v.dâdan = بازدادن- پس دادن، ای نو خطی که شوختری از هزار طفل ازطفلکی که بوسه‌خوری باز **وامده** مسیح کاشی (آنن)-کاری را ناتمام ول کردن-کوتاه آمدن (لغ)- شل‌شدن، سرش‌چون‌رفت‌خانم‌نیز **واداد** تمامش‌را چو دل درسینه جا داد. ایرج (مع)

واداشتن - v.dâštan = ناگزیر کردن کسی را برکاری- ترغیب کردن و برانگیختن بکاری-بازداشتن ومنع کردن، حق محیط جمله آمد ای پسر **واندارد** کارش ازکار دگر، مولوی- توقیف کردن کسیرا-وقف کردن چیزیرا- برپاداشتن، گفت آخرسجده اندرکس نماند کیت **وامیدارد** آنجا کت نشاند ؟ مولوی - برداشتن، درگوی و درچهی ای قلتبان دست **وادار** ازمنال‌دیگران.مولوی(لغ)

وادانستن- v.dânestan - باز دانستن-تشخیص‌وتمیزدادن: گر بضاعت‌دار شرعی سود بشناس از زیان ورعروس آرای‌فرعی‌خلعه **وادان**ازکفن.اثیرالدین اخسیکتی

وادپیچ - vâdpîc واذپیچ= باد پیچ= ریسمانی که آنرا از جائی آویزند وبرآن نشینند ودرهوا تاب خورند

وادریافتن - vâdaryâftan = دوباره‌دریافتن-تلافی‌وجبران کردن(مع)

وادوختن-v.dûxtan وبازدوختن = دوباره دوختن - بهم دوختن

وادوسانیدن - v.dûsânîdan و وادوساندن= متعدی «وادوسیدن»

وادوسیدن - v.dûsîdan = باز چسپیدن-چسبیدن- بازپیوستن، پیوستن، «الاسحاق ، پستان بهشکم **وادوسیدن** ازبی‌شیری». مجمل‌اللغه (لغ)

واده-vâda = بنیادواصل‌درامثال، کدواده، خانواده (قا)

وادی - vâdî = گشادگی میان‌دو کوه- جای سیل میان دوکوه ؛ در این **وادی** ببانگ‌سیل‌بشنو که صدمن‌خون مظلومان بیك جو. حافظ- رود، ازخون عدو جوی روان گشته چو **وادی** وز شاخ دمانیده شکوفه شجرفتح. مسعودسعد - صحرا وبیابان، گرخاك بدان دست‌یك استیر بگیرد گوگردکنـد سرخ همه **وادی** وکهسار . منوچهری - طریقه و مذهب(لغ)-هریك‌ازمراحل‌تصوف(مع-عر)

وادیان - vâdiyân وبادیان = رازیانه (قا)

وادی‌ایمن- vâdiye.eyman = وادی مقدس وآن صحرائی‌است‌که‌موسی ندای حق درآنجاشنید، شبان**وادی‌ایمن** گهی‌رسدبمراد که‌چندسال‌بجان‌خدمت شعیب‌کند. حافظ (عر)

وادی‌بی‌فریاد- v.ye.bîfaryâd = بیابانی که درآن‌صداگم‌شود-صحرای بی‌امان وزنهار (مع-عر.ف)

وادی‌خاموشان-vâdiyexâmûšân = گورستان ، عـاقبت منزل ما وادی

خاموشانست حالیاغلغله درگنبدافلاک
انداز. حافظ (عر-ف)

وادیج - vâdîj - واذیج = چفت و چوب بستیکه تاک انگور را بربالای آن اندازند ؛ انگورها برشاخها مانندهٔ چمچاخها **وادیجشان** چون کاخها بستانشان چون نادیه. منوچهری- جائی از تاک که خوشهٔ انگور از آن روید - آستینی‌که از پارچهٔ سفید و آبی وغیره قلمی آجیده‌کنند وشاطران وپیاده‌روان مانند ساق چاقشوربرپای‌کشند(قا)-ص: بازیج، وارنج، وازغ، واژغ، واپیچ

وادیج‌بستن - v.bastan = رز را بردار بست‌کشیدن ؛ «عرش الکرم عرشاً وعروشاً وادیج‌بست رز را». منتهی‌الارب

وادی‌جه - vâdîjeh مخفف«وادی جهنده» = بیابان‌گذار ووادی‌سپر، مرکبی طیاره‌ای‌که پاره‌ای شخ نوردی‌که‌کنی **وادی‌جهی** . منوچهری

وادید - vâdîd = بازدید، بعبرت بین جهان را تاکند قطع امید تو که دیدنهای رسمی راز پی **وادید** میباشد. صائب (آنن)- پدید وآشکار ؛ «اینهاهمه از مردان **وادید** آمده است» . تذکرة الاولیا

وادیدآمدن - v.d.âmadan = پدید آمدن وظاهرشدن: «بیک ساعت صدهزار نور در دل بوحنیفه **وادیدآمد**». راحة الصدور (مع)

وادیدن - v.dîdan = دوباره‌دیدن - تجدیدنظرکردن- بازدیدکردن- بدقت دیدن ؛ بسا قفلا که بندش ناپدید است چو **وابینی** نه‌قفل است آن‌کلید است . نظامی- دیدن و اعتناکردن، صبح وشام و آمده‌گلگدنه وش وغالیه فام روکه مردان نه‌بدین رنگ زنان **وابینند** . خاقانی-تشخیص‌دادن، چونکه‌تو ینظربنو رالله بدی نیکویی‌را **واندیدی**‌ازبدی. مولوی (لغ) - تحقیق‌کردن - سرکشی کردن (مع)

وادی‌سپر - vâdîsepar = طی کنندهٔ بیابان - صحرا گرد ؛ ما و خاک پی **وادی سپران** کز تف ونم آهشان مشعله‌وار ومژه‌سقا بینند. خاقانی(عر-ف)

وادی‌کده - v.kada = جائیکه وادی ورود در آن بسیار باشد ، وآن درز بصدمه‌های ایام **وادی کده‌ای** شود سرانجام. نظامی (عر.ف)

وادی‌نورد - v.navard = صحرا نورد (عر.ف)

واذارنگ - vâzârang = باد رنگ (مع)

واذیج - vâzij = وادیج

وار - vâr = پسوند شباهت‌بمعنی مشبه‌ومانند، یکی‌زردشت**وارم** آرزویست که پیشت زند را برخوانم ازبر. دقیقی - پسوندلیاقت،سزاوار اوخلعتی**شاهوار** برآرید ازطوق وازگوشوار. نظامی(= واره)- پسوند اتصاف ودارابودن، بنشین خورشیدوار می‌خور جمشید وار فرخ **امیدوار** چون‌پسر کیقباد. منوچهری- پسوند مقدار و اندازه، هیچ قبائی‌نبرید آسمان تادو**گله‌وار** نبرد ازمیان. نظامی - پسوند بمعنی‌پوشش؛ **شلوار** = پوشندهٔ

شل(=ران)- دال بردفعه وبار: **یکوار**
دو وار (قا) - دال برطبقه ، **بروار**
= بالاخانه- بمعنی بار، پرکتان وقصب
شدانبارش زربصندوقوخر **بخروارش**.
نظامی- بمعنی «برابر» : **هموار** - آنچه
درمدتی معین پدید آید: **هفته‌وار،ماه‌وار**
(مع)- بدل از«خوار»: **دشوار**=دشخوار
ودرحال انفراد بمعانی زیرآمده:-روش
وعادت- رسم وآئین: «چون عادت و **وار**
صاحب قران کامکار همواره چنان بود که».
ظفرنامه یزدی- طرز و روش- نوبت: **وار**
آذرگذشت شعلهٔ آن شعلهٔ لاله‌را زمان
آمد. رودکی (لغ)

واران- vârân=واران= آرنج

وارندن-vârândan=دفع کردن
- دورکردن - باز راندن- بازداشتن ،
عازلانشان از وغا **واراندند** تا چنین
حیز ومخنث ماندند.مولوی(وا+راندن)
- پژمردن، «ذب، **واراندن** و پژبریدن نبات».
تاج المصادر بیهقی(لغ)- وضع کردن(مع)

وارد - vâred= درآینده بر آب-
درآینده مقابل «صادر» - مسافرکه در
آید: زبهر صادر **وارد** پزند هرروزی
هزار پخته مراورا همیشه درمطبخ-سوزنی
- مطلع- صحیح وبمورد- جایز: مکرها
درکسب دنیا بارداست مکرها در ترك
دنیا **وارداست**. مولوی- مهمان-آورندهٔ
خبر- شخصیکه پیش از کاروان آید و
اسباب ورخت مهیا کند- راه درمیانه -
موی دراز هشته- ودرتصوف عبارتست از
حلول معانی بدل و مطلقاً هرچیزکه من
غیرعمد بردل میگذرد- نام چهار ستاره
درکهشان : « عربان مجره را بجوی
تشبیه کرده‌اندوهشت‌ستاره‌را بشترمرغانی
که آمده‌انـد بآب خوردن و ازین قبل
چهار از این ستارگانرا نعام **وارد** نام
کرده،ای آمده، زیراك برابراینان چهار
دیگر هست هم برچهارسو نهاده‌ایشانرا
نعام‌صادر خوانند،ای بازگشته». التفهیم:
با صادر و **وارد** نعایم بلده دوسه‌دست
کرده قایم. نظامی (لغ-عر)

واردآمدن- v.âmadan=فرود
آمدن- وارد شدن (عر. ف)

واردآوردن-v.âvardan=فرود
آوردن -وارد ساختن (عر.ف)

واردشدن-v.šodan ووارد گشتن
=رسیدن- واصل‌شدن- درآمدن- مطلع
شدن (عر.ف)

واردکردن- v.kardan= داخل
کردن- مطلع کردن (مع-عر.ف)

واردگردیدن - v.gardîdan=
وارد شدن

واردن - vârdan=وردنه(قا)

واردین - vâredîn=واردن

وارستن - vârastan و وارهیدن
= نجات‌یافتن-خلاص‌شدن: بتیغ نبردی
تراخستمی وزین گفت بیهوده **وارستمی**.
فردوسی (لغ)

وارسته- vârasta =صفت‌مفعولی
از «وارستن»- ترك علایق گفته و بی‌قید-
رها شده- آزاده

وارسیدن - vârasîdan - ازنو
رسیدن - رسیدن: آه اگر دست دل من
بتمنا نرسد یا دل ازچنبر عشق توبمن

وانرسد. سعدی-سرکشی کردن-دریافتن و ادراک کردن- بی‌مصرف شدن و از کار افتادن (مع)

وارغ - vâre(o)γ = بندی که از چوب و گل درپیش آب‌بندند (= ورغ) -گلیم و پلاس ؛ «امشب آنشب است که **وارغ**‌درگردن‌اندازیم‌ودرخواست‌کنیم». انیس‌الطالبین بخاری (لغ)

وارغ - vâroγ = آروغ و بادگلو

وارفتن-vâraftan = تعجب کردن - سست‌شدن از یاس- ازهم‌پاشیدن- باز رفتن؛ زندگانی آشتی دشمنان مرگ **وارفتن** باصل خویش‌دان. مولوی- باز گشتن، کاروان‌دائم‌زگردون میرسد تا تجارت میکند **وامیرود**. مولوی- رفتن - برطرف‌شدن ؛ «ابلنقع‌الکرب، وارفت اندوه» . منتهی‌الارب -گداختن و ذوب شدن (مع)

وارکار - vârkâr و وارگار = پالیز-کلبه‌ای محقر درپالیز (مع)

وارموك - vârmûk = جوجه تیغی (مع)

وارن - vâran و وارنج = آرنج وبند دست میان‌ساعد وبازو، زمانی‌دست کرده‌جفت‌رخسار زمانی‌جفت زانو کرده **وارن**. آغاجی (صح)

وارن - vâron مخفف «وارون»

وارنج - vâranj = آرنج

وارندیدن - vârandîdan = دوباره رندیدن- رندیدن

وارنگ - vârang = بادرنگ- خیار بزرگ- عکس رنگ (لغ)

وارنگی - vârangi = منسوب به «وارنگ»-سرایت‌رنگ درچیزی، صفای صبحدم‌آئینه‌دارش شفق **وارنگی** گلگون غدارش. محسن‌تأثیر (آنن)

وارو- vârû = زگیل (= واروك) - قلمه‌های درخت تبریزی- پشت‌وعقب، مقابل «رو» (مع)

واروغ - vârûγ ووارغ = آروغ

واروك - vârûk = آژغ وزگیل

وارون - vârûn = وارونه = بازگونه ونگونسار- برعکس، مخالف ، لطف خواهی زد هرقهرکند کار دیو ستنبه**وارون**است. ابوعاصم(لغ)-نامبارك ونحس؛ گمان‌کردکز بخت **وارون**برست نشد بخت **وارون** از آن یک بدست . ابوشکور(فر) (په،apârun)-کهن‌ترین و عالی‌مقام‌ترین خدای نژاد آریا (= وارونا-لغ)

وارون‌بخت - v.baxt و وارونه بخت= نگون‌بخت؛ چه‌کندزورمند**وارون بخت** بازوی بخت به‌که بازوی سخت. سعدی

وارون‌شدن-v.šodan = برگشتن -وازگون‌شدن؛زخشم‌تو **وارون‌شود**خصم والا زعفو تو والا شود بخت وارون. سوزنی (لغ)

وارون‌کردن-v.kardan = سرنگون کردن- دیگرگون‌ساختن

وارونه - varûna و وارون = وازگون- برعکس ومخالف؛ بزد چنگ **وارونه** دیو سیاه دو تا اندر آورد بالای شاه. فردوسی-نامبارك‌ونحس؛چرا

زادم چو او بی‌بخت فرزند چرا کردم
چنین **وارونه** پیوند. فخرالدین گرگانی

وارونه‌رای - v.rây = بداندیش
-بدرای، تو دانی که جمشید **وارونه‌رای** بکین است از ما و هم ازخدای. فردوسی (ف-عر)

وارونی- vârûnî = منسوب به «وارون» = واژگونی- انقلاب- انعکاس- بدبختی؛ مشغول تن مباش کزو حاصل نایدت چیز جز همه **وارونی** ناصرخسرو

واره - vâra = پسوند شباهت؛ **فغفواره**، **ماهواره**- پسوندمتعلق، **گوشواره**، **دماغواره**- پسوندمکان، **اندسخواره**(= پناهگاه) - ودرحال افراد بمعنی نوبت و وقت؛ گل دگر ره به‌گلستان آمد **وارهٔ** باغ وبوستان آمد رودکی(= وار)

وارهانیدن - vârhânîdan و وارهاندن - متعدی «وارهیدن» = رها کردن؛ از بد پشیمان میشوی الله‌گویان میشوی آن دم ترا او می‌کشد تا **وارهاند** مر ترا. مولوی

وارهیدن - vârahîdan = رها شدن-وارستن؛ سال‌دیگر گر توانم **وارهید** ازمهمات آن طرف خواهم دوید. مثنوی

واری - vârî = «وار» «واره» بمعنی تشبیه؛ گل‌واری = گل‌مانند (طب، vârû)-منسوب به«وار»در کلمات‌مرکب؛ امیدواری، سوگواری

واریختن - vârîxtan = دوباره ریختن- واریز کردن حساب- ریختن

واریدن - vârîdan ، فاریدن = اوباریدن وفروبردن، تاج‌المصادر ذیل لغت «سرط» (ح-قا)

واریسیدن - vârîsîdan = باز کردن رشتهٔ ریسیده (لغ)

واز - vâz و «وا» = باز وگشاده - جدا- باج وباژ (مع) - «باز» بمعنی دوباره

وازآنک- vâzânk(e) وبازآنکه = باوجودآنکه؛ «وپیل‌را چندان‌رنگ نیست وپشه را... و **وازانک** عمرش‌اندك است دنیا همیشه از او پر است». کشف الاسرار (مع)

وازدن-vâzadan = بازگرداندن؛ گر عنان **وازند** آن ابلق آتش‌پی را رگ شوخیش پر از خون تکاهل گردد. طالب‌آملی (نظ)- ردکردن ونپسندیدن چیزی؛ توان خرید بصدجان زیار نیم نگاه متاع ناز دراین‌چندروزه **وازده** است (آنن) - زدن پنبه و حلاجی‌کردن - بهم زدن- نقض عهدکردن (مع)

وازغ‌شدن- vâzèšodan = مانع شدن، بارهاگفتم بگویم نکته‌ای ازحال خویش چین ابروی توام هربار **وازغ میشود**. کمال اسماعیل (مع-عر.ف)

وازکردن - vâzkardan = باز کردن وگشودن

وازنش - vâzaneš = اسم‌مصدر از «وازدن» — وازدن- دفع- پس‌زدن (مع)

وازیج - vâzîj = لغتی‌در«وادیج»

واژ- vâž = باج‌بهمه‌معانی- «باز» بمعنی دیگرگونی درکلمهٔ واژگون

واژگون - vâžgûn = سرنگون-

آنکه رفتارش نادرست و نامعقول باشد- شوم و نامبارک : این قصهٔ عجب شنو از بخت **واژگون** ما را بکشت یار به انفاس عیسوی-بدبخت (=واژگونه-مع)

واژگونسیر - v.seyr = آنکه معکوس حرکت کند، طالب ازباغ امیدم میدهد گلهای یاس **واژگونسیر** است آری کوکب سیاره‌ام. طالب (آنن)

واژگونه- vâšgûna = وباژگونه= واژگون= وارونه و سرنگون- شوم و نامبارک، بر آن **واژگونه** دو لشکر دمان شبیخون بر آرند از ناگهان- فردوسی- عکس نسبت - آنکه رفتارش نادرست و نامعقول باشد- بدبخت (مع)

واژون-vâžûn = مخفف «واژگون»

واژون بخت-v.baxt = بدبخت ، چه کند زورمند **واژون بخت** بازوی بخت به که بازوی سخت . سعدی (گل)

واژونه-vâžûna مخفف «واژگونه»

واژونه خو(ی) - v.xû(y) = زشتخو ، پس آئین ضحاک **واژونه خوی** چنان بد که چون می بدش آرزوی. فردوسی

واژه - vâža = کلمه - لغت (په، (vâcak

واساختن - vâsâxtan = ازنو ساختن- حاجت کسی را بر آوردن (مع)

واسپردن - v.sepordan = باز سپردن- تادیه کردن

واسپوختن - v.sepûxtan = فاسپوختن=سپوختن- ازپس پشت راندن واسپوختن. تاج المصادر بیهقی (لغ)

واستاندن - v.setândan = باز گرفتن - پس گرفتن ، لیك آن داده را بهشیاری **واستاند** که نیك بدگهراست. خاقانی

واستدن - v.setadan مخفف «واستاندن»،صوفیان **واستدند** از گرومی همه رخت دلق ما بود که درخانهٔ خمار بماند. حافظ

واسربردن - v.sarbordan = بسر بردن

واسرشدن - v.s.šodan = عود کردن بحالت اول ، «حبط **واسرشدن** جراحت» . تاج المصادر بیهقی

واسرگرفتن - v.s.gereftan = از سر گرفتن، «بهری میگفتند که ایمان **واسرگیر** کافر شدی». النقض (مع)

واسرنگیدن- v.sarangîdan = روی برتافتن وامتناع کردن، زدم هم بر سر ناهید چون ناسازیش دیدم چو از من تا بتنگی کرد من هم **واسرنگیدم** . شهرت (آنن)- انکار کردن (مع)

واسطه - vâseta = میان-میانجی -خواستگار-قاعده و پایتخت-گرانبهاترین گوهری که در وسط قلاده قرار دارد ، شعر سلکیست ورا **واسطه** مدح تو بزرگ سال سلکیست ورا **واسطه** ماه اعظم .سوزنی- علت وسبب (عر)

واسطهٔ عقد- v.ye.eγd = «واسطه» بمعنی آخر، صوری که اوست **واسطهٔ عقد** اهل فضل هر نکته از عبارت او جوهر ثمین. سوزنی (عر)

واسطهٔ عقد نجوم- v.ey.e.nojûm کنایه از آفتاب

واسطهٔقلاده - v.ye.γalâda =
واسطهٔ عقد، «درلطافت وظرافت **واسطهٔ
قلادهٔ** ایام» . سندبادنامه (لغ-عر)

واسوختن- vâsûxtan=سوختن
- ازنوسوختن- سردشدن واعراض‌کردن
از عشق ؛ زود **واسوزد** زعشق آتشین
رخسارگی   بلبل ارزین‌گونه‌نازباغبان
خواهدکشید. تأثیر (نظ)

واش - vâš=علف وگیاه (م)

واشامه - vâšâma= واشام =
مقنعه و معجر ؛ وز آن پس داد ویرا
نامهٔ ویس   همان پیرایه و**واشامهٔ** ویس
- چو پیروان‌شد ز پرده جست بر بام
ربودش باد از سرلعل **واشام**.فخرالدین
گرگانی (قس ؛ سن، vešm — لباس-
رك، باشامه)

واشدن - vâšodan= باز شدن-
پراکنده شدن؛ «تقشطپراکنده **واشدن**
ابر ازهوا. منتهی‌الارب- برطرف شدن،
«انسرا **وا شدن** غم» .تاج‌المصادر بیهقی
(لغ)- جداشدن،بی‌ضیافت زخلق**وانشود**
نیش ناخورده آشنا نشود. یحیی‌شیرازی
(آنن)- رها کردن ودست برداشتن، «و
از من **وانمیشود**که توهم سخنی بگوی.
تاریخ بیهقی- شکفته‌شدن،آمدبهار وبخت
که عشرت‌فزا شود   ازهرطرف‌هزارگل
فتح **وا شود**. خاقانی (لغ)- قطع شدن،
«اشجدالمطر**واشد** باران‌وسپس‌درپیوسته
وبسیار شد باریکر». منتهی‌الارب

واشك - vâšak — باشه

واشکافتن - vâšekâftan=ازنو
شکافتن- شکافتن

واشکرده- vâškarda=وشکرده

واشکستن - vâšekastan=ازنو
شکستن-خم‌کردن ، دولاکردن ؛ الفتخ،
سر انگشتان سوی‌کف **واشکستن**. مجمل
اللغه (لغ)

واشگونه - vâšgûna و واشگون
= وازگونه و وازگون ؛ چرا خوانیم
گیتی را نمونه   چو ما داریم طبع
واژشگونه. فخرالدین‌گرگانی

وا شمردن - vâše(o)mordan
=از نوشمردن- شمردن

واشناختن- v.šenâxtan=ازنو
شناختن- تشخیص وتمیزدادن ؛گرمنافق
زفت‌باشد نغزوهول   **واشناسی**‌مرورا در
لحن قول. مثنوی

واشنگ - vâšang=چوبك زن-
پاسبان (مع)

واشنودن- vâšonûdan=واشنیدن

واشنیدن - v.šanîdan = ازنو
شنیدن- شنیدن

واشو رانیدن- v.šûrânîdan و
واشوراندن= ازنوبرانگیختن- بهم‌زدن،
«حضو،**واشوراندن** آتش وحرکت دادن
اخگرهای‌آتش فرومرده». منتهی‌الارب

واشه - vâša وواشك=پرنده‌ای
شکاری از بازکوچکتر ؛ پس اندردوان
هفتصدبازدار   ابا**واشه**‌وچرغ‌وشاهین‌کار.
فردوسی(= باشه‌وبصورت**باشق**‌تعریب‌شده)

واصل‌شدن- vâselšodan وواصل
گردیدن (گشتن) = رسیدن و پیوستن-
بحق رسیدن ؛ قابل امروبی قابل شوی
وصل جویی‌بعد ازآن**واصل‌شوی**. مثنوی

(عر. ف)

واصل کـردن - v.kardan و واصل‌گردانیدن=رساندن-پیوسته کردن بحق رساندن (عر. ف)

واغوثاه- vâɣowsâh=الغیاث، بفریادم برس: فاعبدالرب فی‌الصلوة‌تراه ور نباشی چنین تو **واغوثاه**.سنائی (عر)

وا فرستادن - vâferestâdan = باز فرستادن=بازگردانیدن، بردار پرده از رخ وازدیده‌پای ما نوری‌که عاریه است بخورشید **وافرست** . خاقانی

واقع‌نگار-vâɣe'negâr=وقایع نویس (عر. ف)

واقعه - 'vâɣea=پیش‌آمد: «این **واقعهٔ** شگرف را وزنی نمی‌نهد».سندباد نامه- حادثهٔ‌سخت: این بارنارصاعقه‌افتاد دردلم وین‌بارآب **واقعه**بگذشت‌ازسرم. خاقانی - وضع وحال: تا صاعقهٔ عشق تو در جان من افتاد از **واقعهٔ** من بهمه جای خبر شد. خاقانی- شرح‌حال، حسب حال: **واقعه**‌کو ته‌کنم چه‌گویم ازاین‌بیش خـاصه‌که پیش اندر است راه درازیم . عطار- مرگ: بخاکپای تو ای سرو ناز پرور من که روز **واقعه** پا وامگیر از سر من. حافظ- روز رستخیز- آسیب و کارزار-سختی ومصیبت- خواب: دوش‌در **واقعه** دیدم‌که نگاری میگفت سعدیا گوش مکن برسخن اعـدایت . سعدی - آنچه در دل عارف فرود آید: هرروزغم عشقت برما حشر انگیزد صد **واقعه** پیش آرد صد فتنـه بـرانگیزد . عطار (لغ- عر)

واقعه‌افتادن-v.oftâdan=مرگ رسیدن (عر. ف)

واقعه‌دیده - v.dîda=مجرب و آزموده - جنگ‌دیده: «تنی‌چند مردان **واقعه‌دیده** کارآزموده بفرستاد». سعدی (گل- عر.ف)

واقعه‌رسیده-v.rasîda=مصیبت دیده: یاری دوسه داشت‌دل‌رمیده چون او همه **واقعه‌رسیده** . نظامی (عر-ف)

واقعه‌طلب - v.talab=جنگجو- مـاجراجو وفتنه‌انگیز: «مردم‌کوته بین **واقعه‌طلبی** براو جمع‌شدند». تاریخ‌شاهی (لغ-عر)

واقعه‌نویس - v.nevîs = واقع نویس=منصبی درعهد صفویه : «تفصیل شغل**واقعه نویسان** آنست‌که‌جواب‌نامه‌هایی که ازپادشاهان به‌پادشاه‌ایران نوشته‌شود واقعه نویس انشا کند» . تذکرة الملوك

واقف آمدن - vâɣefâmadan = واقف‌شدن: صد هزاران جان فروشد هرنفس کس **نیامد واقف** اسرار تو . عطار (عر. ف)

واقف داشتن-v.dâštan=آگاه کردن- باخبرداشتن: «مرا برهیچ حال **واقف‌نمیدارند**». تاریخ بیهقی (عر.ف)

واقف‌شدن-v.šodan=آگاه‌شده (عر. ف)

واقف‌کردن - v.kardan=آگاه کردن (عر. ف)

واقف‌گردانیدن-v.gardânîdan واقف‌کردن (عر. ف)

واقف‌گردیدن(گشتن)-(gaštan)
v.gardîdan= واقف‌شدن (عر.ف)

واق‌واق - vâγvâγ=واغ‌واغ=
عو عو سگ

واغ‌واق - vâγvâγ= واق=نام
درختی افسانه‌ای‌که میوهٔ آن‌بشکل‌آدمی
است (رك: مع)

واك - vâk و «واق»= پرنده‌ای
کبودرنگ مخلوط با سفیدی‌که درکنار
آبها نشیند وسرش سیاه و دارای کاکلی
سفید است وشکارماهی‌کند: درحلق‌نخجیر
آبست زنجیر درگردن**واك** موج‌است
چون غل. مجدهمگر (رشی)

واکاویدن-vâkâvîdan=کاویدن
و جستجو کردن - پژوهیدن - مجادله و
کشمکش‌کردن: «المنافره والنقاربا‌کسی
واکاویدن درخصومت» . المصادر (لغ)

واکردن-v.kardan=بازکردن-
سرپوش برداشتن از دیگ و امثال آن-
گستردن فرش وجز آن- پهن‌کردن-جدا
کردن ودور کردن- فارغ‌کردن- خلاص
کردن:گویندکه‌خود زعشق**واکن** لیلی
طلبی زسر رهاکن . نظامی - چیدن :
«قطف **واکردن** میوه و انگور . مصادر
زوزنی- بریدن وقطع‌کردن: انقطاع پارهٔ
چیزی **واکردن**» . مصادر زوزنی (مع)

واکشیدن - vâkašîdan = باز
کشیدن-کشیدن- والمیدن : سرو تو را
زسایه چکد آب زندگی گردید خضر
هرکه دراین‌سایه **واکشید**. صائب (آنن)
- بیرون‌کشیدن: تاکه روزش**واکشد**زان
مرغزار وازچراگاه آردش‌درزیربار.
مولوی - بـزور و حیله چیزیرا بدست
آوردن: هرگز نشدکه برسرحرف آورم
ترا من‌کزدهان‌غنچه‌سخن**واکشیده‌ام**.
صائب (آنن)- بطرف‌خود کشیدن وجذب
کردن : غنچه شو درگوشه‌ای‌شاید نگاهی
واکشی درکمین‌چشم‌گرم‌آسود صیادان
مباش. رضی دانش (آنن)

واکفیدن - vâkafîdan=شکافته
شدن وترکیدن : تاگلستانشان سوی تو
بشکفد میوه‌های پخته برخود
واکفد. مولوی (لغ)- جاك‌دادن‌وشکافتن
میوه‌های رسیده (مع)

واکوشیدن-v.kûšîdan=منازعه
کردن-گلاویز شدن : «منازعه و نزاع،
باکسی در چیزی **واکوشیدن**» . مصادر
زوزنی- ورزیدن (مع)

واکوفتن-v.kûftan=بازکوفتن-
کوفتن- سائیدن- سوده شدن

واکویدن-v.kavîdan=واکاویدن
= از نوکاوش‌کردن

واگذاردن - v.gozârdan و
واگذاشتن= تسلیم‌کردن-تفویض‌کردن-
ترك‌کردن - حواله‌کردن : «وکار بخدا
واگذارد». سعدی (مع)

واگرا - v.gerâ و واگراینده=
دور شونده ومتباعد مقابل **همگرا** (لغ)

واگردانیدن - v.gardânîdan
وواگرداندن= بازگردانیدن-برگردانیدن
- تکرارکردن- زیر وزبرکردن (مع)

واگردیدن- vâgardîdan=باز
گشتن- برگشتن وبازگردیدن: **واگردد**
از ره آن تیر ای پسر بند بایدکرد
سیلی را زسر. مولوی- سرنگون شدن-
زیر و زبرگشتن - و منقلب شدن: «دول

واگردیدن ازحالی بحالی» منتهی‌الارب (لغ)

واگرفتن - v.gereftan = باز گرفتن- منع و دریغ کردن- دور کردن: چون بود از همنفسی ناگزیر همنفسی را زنفس **وامگیر** . نظامی- پس گرفتن

واگریختن - v.gorîxtan = از نو گریختن- گریختن: چون بیامد سوخت پرش **واگریخت** باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت. مثنوی

واگشادن- v.gošâdan = واگشودن = از نو گشادن- حل کردن: «تیسیر واگشادن و آسان کردن». تاج‌المصادر بیهقی (لغ)

واگشتن- v.gaštan = بازگشتن: ازمن و تو هر که بدان درگذشت هیچکسی بی‌غرضی **وانگشت**. نظامی

واگفتن - v.goftan = بازگفتن- تکرار کردن: غلط گفته‌را تازه کردم طراز بدین عذر **واگفتم** آن گفته باز. نظامی- برزبان آوردن- بازگو کردن: کس زبیم وزیر عالم سوز آنچه‌شب رفت **وانگفت** بروز. نظامی

واگماریدن - v.gomârîdan و واگماردن = از نو منصوب کردن- دوباره نشان دادن- مجدداً تبسم کردن- از نو شکفتن- تبسم کردن- شکفته شدن (رك: گماریدن)

واگوشك- v.gûšak = استراق سمع

واگوشك‌کردن- v.g.kardan = گوش فرا دادن و استراق سمع کردن

واگو(ی)- vâgû(y) = بازگفتن حرف شنیده را (= واگویه)- بازدادن جواب از گنبد وحمام: درین گلخن برآید ازدروبام صدای کودك **واگوی** حمام.

زلالی (آنن)- دراصطلاح موسیقی تکرار عده‌ای سخن یا شعر گوینده را (نظ)

واگویه- v.gûya = «واگوی» بمعنی اول

واگیر - vâgîr = از نو گرفتن- سرایت- نوعی ورزش که یك دست بر دیوار زنند و بردارند: وقت **واگیر** تو شاید بفسون ونیرنگ که نه‌استد بجهان سنگ دگر برسر سنگ. میرنجات (نظ)- تکرار جمع مصراع یا بیت ترجیع را (مع)

وال- vâl = وفال = ماهی «بال»: بآب آتش گستاخ در رود گوئی سمندر است درآتش درآب ماهی **وال**. معزی- پسوندیست بمعنی محافظ- در کلماتی ازقبیل: **نخجیر وال - کوتوال** - نوعی حریر نازك (= والا) بمعنی اول مأخوذ از یونانی phâlama و بدو معنی اخیر هندی است

والا - vâlâ = بلند: چوهامون دشمنانت پست بادند- چوگردون دوستان **والا** همه‌سال. رودکی (فر) - بلند قدر: بدان کوش تازوددانا شوی چودانا شوی زود **والا** شوی. ابوشکور (لغ)- عزیز و گرامی- شریف و باگهر: چو شه ایران **والا** به‌نسب باشه ایران همتا به‌گهر. فرخی- پسندیده و سزاوار: نه **والا** بود خیره خون ریختن نه از شاه با بنده آویختن. فردوسی- بزرگ وسرور: مگر به‌احمد مرسل که‌مکه‌را بگذاشت کشید لشکر و برمکه گشت او **والا**. مولوی- فایق و برتر: چوناامیدشود کز کسیش ناید هیچ خداش قدرت **والای** خویش بنماید. نفثة‌المصدور - استوار و قویم: حجت

تراست رهبر زی‌او پوی تا علم دینت
نیك شود **والا**. ناصرخسرو (لغ)- مبدل «بالا» - قد و قامت (قا) - نوعی پارچهٔ حریر نازك: نباشد چرا همچوگل‌شوخ و شنگ که دارد لباسی ز**والای** رنگ.
ملا طغرا - مجازاً بیرق‌که بر سر نیزه بندند : ز **والای** گلگون سنان بهره‌مند شفق از زمین نیزه‌دار بلند. ملاقاسم‌فوقی (آنن= واله و وال) - مخفف «والاد» = دیوار : گر بیزدان اقتدا کرده است سلطان واجب است شاه **والا** برنهد چون حق نکوکرده است دك. انوری

والاد- vâlâd ووالاذ=دیوار، از سمك‌برکشید بنیادش بفلك برفراشت **والادش** (رشی)- قالب گنبد وطاق‌که از چوب وگل سازند و بعد ازآن بخشت و کج بپوشند: تا باقبال تو تمام‌شود این بنا راکه کرده‌ای **والاد**. کمال (جها)

والادگر- v.gar = «بنا وسازنده والاد» (والاد+گر)

والاسر - vâlâsar = بلندمرتبه - سرور : نه‌خسرو نژادی نه **والاسری** پدرت از سپاهان بدآهنگری. اسدی یا فردوسی (لغ)

والاسریر - v.sarîr = پادشاه مقتدر- بلندمرتبه (ف. عر)

والاشان - v.šân = بلند مرتبه (ف. عر)

والاقدر - v.γadr = والاشان (ف. عر)

والاگهر - v.gohar ووالا گوهر = بلندنسب

والامرتبت- v.martabat= بلند مقام (ف.عر)

والامقام- v.maγâm= بلندمقام (ف. عر)

والامکان - v.makân = بلند مرتبه (ف.عر)

والامنش - v.maneš= بلندطبع

والان- vâlân وادیان و رازیانه، که فرمود زاول که درد شکم را فرز باید ازچین و ازروم **والان**. ناصرخسرو - بازوی در- جمع «وال» (لغ)

والان بزرگ - vâlânebozorg = رازیانه (رشی)

والان‌خرد-v.xord=شبت(رشی)

والانه - vâlâna و ولانه= زخم وجراحت (مع)

والا همت - vâlâhemmat = بلند همت : آتشی از روی **والا همتی** خلق عالم در امان از حرق تو. سوزنی (ف. عر)

والغونه - vâlγûna = ولغونه و والگونه- سرخاب: آن بناگوش‌کزصفا گوئی برکشیده است **والغونه** به‌سیم. شهید بلخی (مع)

والك - vâlak=سیرجنگلی(مع)

والگونه - vâlgûna=والغونه

واله - vâla = نوعی حریرنازك (=وال و والا): مرا زمفخر تبریزدلق کهنه بس است برو برو که بقد زنان بود **واله**. مولوی (جها)- سراب، ازشوق روت جانب خودمیکنم نگاه چون‌تشنه کزعطش بسوی**واله** میرود.سیف‌اسفرنگ

(جها)-اصرار و مبالغه در خواهش: چندانکه
درو نمود **واله** زان سفره نخورد یك
نواله. نظامی (نظ)

والیدن - vâlîdan و بالیدن =
نمو کردن- فخر کردن

والیسیدن - vâlîsîdan = دوباره
لیسیدن

وام - vâm = قرض ودین : نباید
که یابد تهی دسترنج که گنجور وامش
بتو زد زگنج. (په: apân)- «بام» خانه-
فام ورنگ ولون- بصورت پسوند بمعانی
رنگ ولون وشبه ومانند (مع)

واماندن - vâmândan و بازماندن
= خسته شدن- عقب ماندن = بجاماندن

وام بردن - vâmbordan =
بعاریت گرفتن: هرشب قبای مشرقی صبح
را فلك نور از کلاه مغربی **او برد بوام**.
خاقانی

وامخواستن - v.xâstan = قرض
کردن

وامخواه - v.xâh = کسیکه
چیزیرا قرض کند - آنکه طلب خود را
از مدیون بخواهد (مع)

وامزده - v.zada = مقروض و
مدیون: «اگر **وامزده** باشد خدای تعالی
فام او بتو زد». تفسیر کمبریج

وامق - vâmeγ = داوی که یازده
کشند- نام یکی ازعشاق (وامق وعذرا)
- یکی از دوره‌های ملایم موسیقی قدیم

وامکردن - vâmkardan = قرض
گرفتن: هوا فسرده بحدیکه **وامکرده** مگر
برودت ازدم بدخواه شاه عرش جناب. وحشی

وامگزاردن(گذاشتن)- (gozâštan)
v.gozârdan = پرداختن قرض: «دستوری
خواه بنده را تا بنشابور بازگردد **و وام
بگزارد**». چهارمقاله

وامنده - vâmanda مخفف
«وامانده» (مع)

وامی - vâmî = قرض‌دار- مجازاً
درمانده و عاجز : استه و غامی
شدم زدرد جدائی هامی و **وامی** شدم
زجستن مترب. منجیك (فر)

وان - vân = «یان» پسوند محافظت
ونگهبانی: **گله‌وان، دشت‌وان**- (په: pân)
- مبدل «ون» = پسوند تشبیه درکلمهٔ
«پلوان» (= پلون): عجب نبود گران‌بار
ار فرود لغزد به‌آب وگل که بختی
لوك گردد چون گذرباشد به**پلوانش**. امیر
خسرو (نظ)- علامت مکان درکلماتی از
قبیل: شیشوان ونخجوان

وانشاندن - vânašândan =
خاموش کردن : سخت بذوق میدهد باد
زبوستان نشان صبح‌دمید وروز شدخیز
وچراغ **وانشان**. سعدی

وانگ - vâng = بانگ (مع)

وانمودن - vânamûdan = باز
نمودن و نشان دادن- چیزیرا برخلاف
آنچه هست (نظ)

واه - vâh = کلمه تعجب درمورد
اظهار انزجار یا تحسین ومکرر استعمال
میشود: منت زباغبان‌چه‌کشم ازبرای گل
دارد خدنگ تیر تـو زخمی‌که **واواه** .
فطرت (نظ)

واهشتن - vâheštan = واهلیدن

واهلیدن - v.helîdan = واگذاشتن: گر یکی دم تو بغفلت **واهلیش** آورد قرسنگها سوی حشیش. مثنوی

واهی‌اساس- vâhîasâs = سست بنیاد : در متصف رمضان مذکور که یأس بررجای **واهی اساس** غالب گشت» . نفثةالمصدور (مع-عر)

واهی‌کردن - v.kardan = سست کردن: «وحوادث‌دهرقواعد آنرا **واهی نتوانست‌کرد**». کلیله ودمنه (عر.ف)

واهی‌نهاد - v.nahâd = واهی اساس : «خورنق شاهی بنیاد را خدرنق **واهی‌نهاد** خراب کرده...» نفثةالمصدور (مع- عر.ف)

وای - vây = چاهیکه‌که دارای زینه پایه باشد وبآسانی‌توان‌بته آن‌رسید (قا)- کلمه‌ایست برای اظهار اندوه و درد: نوشته‌اند برایوان‌جنةالماوی که هر که عشوهٔ دنیا خرید **وای** بوی. حافظ - بمعنی افسوس ودریغ: چوباز آیدنبیند گنج برجای بماند جاودان باحسرت و **وای**. ویس‌ورامین- بمعنی فریادوناله: فغان ازاین غراب بین و **وای** او که در نو افکندمان نوای او . منوچهری (په: vâē)

وایا- vâyâ مبدل بایا = ضروری و لازم : رشته‌ای زان نمط که **وایا** بود خود بخانه درش مهیا بود . امیر خسرو دهلوی (نظ)- مراد و مقصود (=وایه)

وایافتن - vâyâftan = بازیافتن گر زیر بند زلف او باد صبا جا یافتی صدیوسف گم گشته را درهرخمی **وایافتی**.

خاقانی

وایاوای- vâyâvây = وای‌وای - شور وغوغای مصیبت‌زدگان

وایج - vâyej = وایچ = وادیج = چوب بندیکه بجهت درخت انگور سازند: مگر که درعریش **وایج** کالبد خود نظر نکرده‌ای». معارف بهاءولد

وایست- vâyest = بایست = ضروری

وایستن - vâyestan = بایستن، خواستن ، «ولیك می **نواست** خدای از جای برخاستن». ترجمهٔ تفسیرطبری

وایه - vâya مخفف «وایا» بمعنی ضروری‌ولازم: زان‌بوسه‌بوسه‌بوسهٔاو **وایهٔ** روان زان غمزه غمزه غمزهٔ او مایه عذاب - فلکی شروانی (نظ) - مراد و مقصود وآرزو : گر کام وحید ازتو طلب کرد نرنجی جز سوختن خویش دگر **وایه** ندارد. وحید (آنن)

وایج - vâyîj مبدل واذیج و وادیج: خوش آن دمی‌که نشینم زآفتاب فراق بصحن گلشن وصلت بسایه**وایج** (جها)

واگرنه- vaagarna = وگرنه = والا: «گفتند ای شاهزاده‌مگر درخواب دیدی **واگرنه** این سخن هیچکس باور نکند». سمك‌عیار

وبر - vabar = ببر = بیدستر و بتازی = پشم شتر و خرگوش و مانند آن (مع)

وت - vat مخفف «وات» بمعنی پوستین

وتك - vatak = بلدرچین (قا)

وتگر - valgar مخفف «واتگر» (قا)

وثاق - vo(e)sâγ = خیمه و وخرگاه- اطاق خانه؛ برعادت از **وثاق** بصحرا برون شدم   با یك دو آشنا هم از ابنای روزگار. انوری-اردوگاه (مع) -جایگاه غلامان‌دراطراف سرای سلطان؛ ای سپاهت را سپاهان رایتت راری مکان ای زایران تا بتوران بندگانت‌را **وثاق**. منوچهری (تر: adá)

وثاق‌باشی - v.bâšî = سردستهٔ گروهی از غلامان که درجمع یك وثاق مقرر بوده‌اند=سر وثاق (مع)

وثاقیان - vosâγiân = دسته‌ای ازغلامان‌که درحجره‌های متصل بسرای سلطان منزل داشتند، تاریخ‌بیهقی چاپ دکتر فیاض

وثیقت‌کردن - vasîγatkardan = استوارکردن عهد وپیمان؛ «دمنه با او **وثیقتی‌کرد**وشرایط‌تأکید واحکام‌اندر آن بجای آورد». کلیله ودمنه (عر.ف)

وجزآن - vajozân = و غیره : «تفاتی‌یکدیگررا نیست‌وسرپی‌گردانیدن در جنگ **وجزآن**». منتهی‌الارب

وجع‌ناك - vaja'nâk = دردناك- آنچه تولید دردکند (عر.ف)

وجودساز - vojûdsâz = ایجاد کننده (عر. ف)

وجویافتن - v.yâftan = هستی یافتن- واقع‌شدن (عر. ف)

وجوه‌انگیز - vojûhangîz = آنکه پول از مردم جمع آورد : «هرچه عوان‌تر و **وجوه انگیز** ترست بازار او تیزتر است». راحةالصدور (مع-عر.ف)

وچر - vacar = وجر = فتوی و حکم حاکم شرع؛ (او: vîcîra = مفتی- قس «وزیر»

وچرگر - vacargar = وجرگر = مفتی : بوسه ونظرت حلال باشد بـاری حجت دارم براین سخن‌ز**وچرگر**. لبیبی (فر-بتصحیح دهخدا- رك: چرگر)

وحشت‌آباد - vahšatâbâd = جای وحشت‌آور؛ الحذار ای غافلان‌زین **وحشت‌آباد** الحذار   الفرار ای‌عاقلان زین دیومردم‌الفرار. جمال‌الدین(عر.ف)

وحشت‌آمیز - v.âmîz = ترس‌آور - نامطبوع (مع-عر.ف)

وحشت‌آور - v.âvar = ترس‌آورنده (عر. ف)

وحشت‌انگیز - v.angîz وحشت‌آور (عر. ف)

وحشت‌بار - v.bâr = وحشت‌آور (عر.ف)

وحشت‌زده - v.zada = ترسیده

وحشت‌سرا(ی) - v.sarâ(y) = جائی‌که تولید وحشت‌کند (عر.ف)

وحشت کردن - v.kardan = ترسیدن (عر. ف)

وحشتناك - v.nâk = ترسناك - وحشت‌آور (عر.ف)

وحشی‌سرشت - vahšîserešt = آنکه دارای خوی وحشی‌است-تندمزاج (مع- عر.ف)

وحشی‌شکار - v.šekâr = آنکه وحشی شکارکند (مع-عر.ف)

وحشی‌صفت - v.sefat = وحشی سرشت (عر)

وحشی‌طبیعت - v.tabîat = وحشی سرشت (عر)

وحشی‌مزاج - v.mezâj = وحشی طبیعت (عر)

وحشی‌نگاه - v.negâh = آنکه نگاهش وحشی‌صفت باشد (عر.ف)

وحشی‌نهاد - v.nehâd = وحشی صفت (عر. ف)

وحشی‌وضع - v.vaz' = وحشی طبیعت: عیب دل کردم که **وحشی‌وضع** و هرجائی مباش گفت چشم شیر گیر و غنج آن آخر ببین . حافظ (مع-عر)

وحی‌نامه - vahynâma = کتاب وحی-کتاب آسمانی: سیرت او گشت **وحی نامه** به‌کسری چون که‌باآئینش پندنامه بیاکند. رودکی (عر. ف)

وخش - vaxaš = علتی که‌دردست وپای چار پا بهم رسیده بدان سبب لنگ میشوند = اوفه (جها)- و مجازاً چارپائی که بعلت وخش مبتلا شود: **وخش**وسست وبدلگام و چموش جرد و لنگ‌کند و نابینا. کافی‌ظفر همدانی

وخشودن - vaxšûdan = بخشودن- بخشایش ورحمت: «وخدای یگانه‌کند به **وخشودن** خویش آنراکه‌خواهد». ترجمه وقصه‌های قرآن (مع)

وخشور - vaxšûr = پیامبرورسول: یکی حال از گذشته دی دگر از نامده فردا همی‌گویندپنداری‌که**وخشورند** یا یاگندا. دقیقی (به: vaxšwar)

وخشی - vaxšî = وشی = پارچه‌ایست خوش‌قماش و لطیف (مع)

وخشیج - vaxšîj و وخشیش = وخشیزك (؟): سعتر وسداب وعاقرقرها و **وخشیج**وهزار اسپند». هدایةالمتعلمین

وخشیزك - vaxšîzak = درمنه ترکی وبصورت وخشیزق معرب‌شده. ص: وخشیرك

وخشیش - vaxšîš وخشیج

وخوخ - vaxvax = اسم صوت آوازی‌که درحال خوشی وانتعاش طبیعت گویند: به باغ‌کس چو تخم ذوق می‌کاشت نوای **وخ وخی** باخویش میداشت . فوقی یزدی (بهار = «بهبه» و «وه وه»)

وداع‌کردن - vedâ'kardan = بدرود کردن (عر. ف)

وداعگاه - v.gâh = محل وداع: «آنجا که **وداعگاه** بود زنی‌را دیدم پیر وضعیفه». تفسیر ابوالفتوح (عر. ف)

ور - var = تخته‌ای که معلمان در قدیم روی‌آن بشاگردان‌تعلیم‌میدادند = سبق- گرمی وحرارت- «بر» بمعنی «علی» حرف اضافه: فضل دادیم و افزونی بعضی را **ور** بعضی». کشف‌الاسرار-بمعنی کنارو ساحل: چوکشتی‌ازشکم‌ورپنج‌دریا برون آیم به‌پیشت خشك زین **ور**. مسعودسعد- بمعنی سینه، کمر تا پهلو - آزمایشی‌که در ایران باستان در محاکمه‌های مهم ومشکل بعمل میآمد (رك «ور سرد» و ورگرم)- پسونددارندگی‌واتصاف: بهره‌ور دانشور-پیشوند افعال: ورآمدن، ورجستن - مخفف «واگر»: «اگر بدوگیتی آن‌ررز

یابیم برسودیم **ور**بود خود را دریابیم
به نبود خودخشنودیم» . کشف الاسرار-
بمعنی طرف و جانب: آن**ور**، این**ور**

ورا - va(o)râ =محفف «ویرا»:
نداندمشعبد**ورا** بندچون نداندمهندس
ورا دور چندا. منجیك (فر)

وراغ- varâγ، ورغ=شعله آتش
و جز آن : آتش عشق چون کنم پنهان
کز دهانم کشد زبانه **وراغ**. علی‌فرقدی
(رشی) - فروغ و روشنی : پیشتر زین
روزگاری داشتم ، الحق چنانك بود
حال و بالم از وی با**وراغ** و بافراغ .
ابن‌یمین (نظ)

ورام - varâm =بدره یا بار؟:
عطای او **بورام** است ز ایرانش را
گمان مبرکه جز اوکس‌عطا دهد **بورام**.
فرخی (رشی)- هرچیز بی‌ارزش وسبك:
جهان پر از خس و پر خار و پر**ورام**
شدست ترا کلام همی بی**ورام** باید
کرد. ناصر خسرو- عرض مقابل جوهر:
جوهر محض‌الهی‌نور اوست وین‌جهان
یکسر برآن جوهر **وارم**. ناصر خسرو
- مبیع؟که بود آنکه‌بخرید سودی‌زعالم
که نستدفزون‌ازمصیبت**ورامی**؟ناصرخسرو

وارانبر - varânbar =آنطرف:
ناگه شبی **ورانبر**گردون برآمدم در
خلوت وجود بپویش درآمدم. مولوی

وراستاد - varastâd =ورستاد
=ورشتاد:خدایا تو این‌جمله‌رادست‌گیر
وراستاد جودت زما وامگیر. عسجدی

ور اوگندن - varowgandan
= برافکندن ، «آن تنها موانع را نیز
بباد خوف ریز **وراوگن**اندك اندك‌تباهی
ترا ازاین‌مواضع‌نقل‌کند».معارف‌بهاءولد

ورپوشه - varpûša = ورپوشنه
=چادر و مقنعه زنان (قا)

ورتاج-vartâj =گل‌آفتاب‌گردان:
مثال بنده و آن تو جانا چو قرص
آفتاب وبرگ **ورتاج**. منجیك (صح) -
پنیرك:گشاده دیدهٔ بیناستاره‌چون‌نرگس
در آب رفته‌گل آفتاب چون **ورتاج**.
سوزنی (رشی)

ورتج - vartej مخفف ورتیج=
بلدرچین: دل زعشقت سحر مطلق میکند
همجو**ورتج**حق‌بلقلق‌میکند. انوری(صح)

ورتسیدن - vartesîdan =
نشستن: چون **ورتسد**بمسند شیرین‌تکلمی
کی‌کور نطق من ببهای شکردهد؟ فوقی
یزدی (آنن)

ورتیج - vartîj، ورتج و ورديج
= بلدرچین : گشته در جنگل عشق تو
گرفتار دلم همچو **ورتیج**که درچنگل
باز است اسیر. حکیم طرطری

ورج- varj =قدر ومرتبه- فره و
خورهٔ ایزدی : «ولایت **ورج**الهی بخرج
رفت». مرزبان‌نامه (په: varc)

ورجاوند-varjâvand =ارجمند-
دارای فرهٔ ایزدی (=ورجمند) په :
warcâwand

ورجمند - varjmand = با فر
و شکوه- دارای‌فرهٔ ایزدی(=ورجمند)

ورچند- varcand مخفف «واگر
چند»=هرچند-اگرچه،گویم اگرعدوی
تو کلب است راست است **ورچند** با

شجاعت و با سهم ضیغم است. سوزنی
ورخج - varaxc =ورخج و فرخج = پلید- زشت و کریه‌منظر: نامم همای دولت و شهباز نصرت است نی کرکس **ورخجم** و نه زاغ تخجم است . خاقانی (رشی)- زبون و فرومایه: پیش دلشان سپهر و انجم این‌بوده **ورخج** و آتش تخجم. خاقانی(رشی)-مضطرب و ناراحت: «سمانك می‌گفتم آواز خر آمد دلم **ورخج** و مشوش شد». معارف بهاءولد
ورخسبیدن - varxosbîdan = تکیه کردن: «گفت این عصای من است تا **ورخسبم** بر آن و بـرگ بـربیزانم بدان از درخت». ترجمه تفسیر طبری
ورد - vard =گل سرخ : نیست در موکب جهان مردی نیست بر گلبن وفا **وردی**. خاقانی (په: vardâ)
ور دادن - vardâdan = تعلیم دادن، درس گفتن (قا)
وردان - verdân =دانهای سخت که بربدن برآید= آزخ (رشی)
وردقسرانی- vardeγasrânî = ورد کامکاری (عر)
وردك - vardak = جهاز عروس (=وردوك)
ورد کامکاری - vardekâmkärî = نوعی گل سرخ (مع)
ورد مضاعف - vardemozâaf گل سرخ پرپر: نرگس‌مثال جوف معطل نیم که من **ورد مضاعفم** که درست و توانگرم. کمال اسماعیل (عر)
وردنه - vardana و واردن = چوبیکه خمیر نانرا بدان پهن کنند(قا)- محور (مع)
وردوك - vardûk = خانه‌ای که با علف وچوب سازند (رشی=وردوکه - وردك (آنن)
ورده - varda = کبوترخان و برج کبوتر: چون مرغش از هوا بسوی **ورده** ازمعده‌بازتاوه شود نانت. منجیك (فر)- چوبیکه کبوتربازان‌دردست گیرند و بوسیله آن کبوتر را پرواز دهند(مع)
وردیج - vardîj = ورتیج = بلدرچین
ورز - varz =حاصل‌مصدر وامر و فاعل مرخم از «ورزیدن» : **کشاورز**- کشت کردن - ممارست- عمل وکار- شغل و حرفه و صنعت : **ورز** غنی بباید اندر خور غنی **ورز** فقیر بـاید اندر خور فقیر. منوچهری-دباغی (مع - په: varz)
ورزا - varzâ =ورزاو= گاونر - گاویکه زمین شخم میکند (ورز+«ا» = ورزنده)
ورزاو - varzâw مخفف ورزگاو
ورزش- varzeš =اسم مصدر از «ورزیدن»=عمل و کار-کشت وزراعت - شغل و حرفه و پیشه: شما دیر مانید و خرم بوید به‌رامش‌سوی **ورزش**خود شوید- تمرین وممارست
ورزکار - varzkâr =ورزگر
ورزگاو - v.gâv =گاو ورزا
ورزگر-v.gar = برزگر:زشاهانی ارپیشه‌ورگوهری پدر **ورزگر** داری ار لشکری. فردوسی

ورزم - varazm = آتش: تیر پر تاب تو دردیده بدخواه تو باد تا بود راستی تیر کج ازتاب **ورزم**.سوزنی(رشی)

ورزو - varzow = ورزاو

ورزه - varza = اسم مصدر از «ورزیدن» = کار-ممارست-حصول، کوشش -زراعت- صنعت و پیشه (مع) - مخفف «ورزا» = برزگر: بهردشت**ورزه** بجستی زکار نبودی بکشت و درودش بـکار. بوشکور (فر)

ورزیده - varzîda = صفت‌مفعولی از «ورزیدن» = کار کرده- ممارست کرده - تجربه دارنده - کوشیده- حاصل کرده - بدست آمده : فرستم بگنج تو ازگنج خویش همان نیز **ورزیدهٔ** رنج خویش- زراعت کرده- مکرر بکاربرده- مستعمل پوست و غیره (مع)

ورزیدن - varzîdan و برزیدن = کوشیدن- کار کردن- زحمت کشیدن : بدیشان (بهخر وگاو وگوسفند) **بورزید** وزیشان خورید همی باج را خویشتن پرورید . فردوسی - شخم‌زدن: بکارند و **ورزند** و خود بـدروند بگاه خورش سرزنش نشنوند . فردوسی- ممارست و تمرین کردن-گوشت و حبوبرا بسیارهم زدن تـا له شود - دست کشیدن برروی پوست و امثـال آن - بدست آوردن و حاصل کردن: نزدکف راد تو **زورزیدن** صدبار بخشیدن دُرّ وگهر و زرّ ودرم به . سوزنی (نظ) - عمل کردن و معتاد شدن»:اگرآز**وورزیم** بیجان‌شویم بدید آیدآنکه که بیجان‌شوم. فردوسی(ح-قا)

-کاشتن:هرکه**میورزد**درختی‌درسرابستان معنی بیخش‌اندر دل‌نشاند تخمش اندر جان بکارد. سعدی- پسندیدن: سخن‌دانی خوشخوانی **نمیورزند** در شیراز بیـا حـافظ که تـا خود را بملکـی دیگر اندازیم. حافظ

ورزی - varzî = منسوب به«ورز» = کشاورز- مزدور وکارگر

ورسیج - varsîj = آستانهٔ خانه: ببین‌که قبهٔ تعظیم او کجا بـاشد چو هست‌کیوان صد پایه زیرش از **ورسیج**. شمس فخری

ورس - vars = جوبی‌که دربینی اشترکنند : ایا کرده در بینی‌ات حرص **ورس** از ایزد نیایدت یکذره ترس. لبیبی (فر)- ریسمان وبند (په:vares) =ریسمان بافته‌ازموی‌گاو - سروکوهی: ز **ورس**هوم وهوم‌بالا وازرور بلورین برگها تابنده چون هور. زرتشت‌بهرام- گیاهی است که از انساج آن ماده زرد رنگی استخراج میکنند و در نقـاشی و رنگرزی بکار میرود ومیوهٔ آن خوردنی است - سنگ‌ریزه‌ای‌که درکیسهٔ صفرای گاو تولیدمیشود و آنرا خرزةالبقرنیز گویند (مع- رك: ورسین)

ورس - vors = سرو (= vars)

ورساخیدن - varsâxîdan = لیسیدن (مع)

ورسازه - varsâza و ورساز= = ظریف و آراسته: فربه‌کردی‌توکون ایا **ورسازه** چون دنبـهٔ گوسفند در شبنازه. عماد (رشی)

ورستاد - varastâd و ورشتاد
= وظیفه و مقرری، خدایا تو اینجمله
را دستگیر **ورستاد**جودت‌زما وامگیر.
عسجدی (رشی-سن، varašdât = دادهٔ
سالیانه)

ورسنگ - varsang = پاسنگ
ترازو- هرچیز زیبا وطرفه‌که‌بنظرشخص
تنگ‌چشم بسیار جلوه‌کند (مع)

ورسوزدن - varsûzadan =
پرسه زدن (مع)

ورسین- varsîn = سنگی زردکه
در زهرهٔ گاو تکوین میشود ومصرف‌طبی
دارد (نظ)

ورشان - varašân = قمری، بر
سر سرو زند پردهٔ عشاق تذرو **ورشان**
نای زند برسر هر مغروسی . منوچهری
(عر-قس، او vareša = بیشه ودرخت)

ورشتاد - varaštad = ورستاد

ورشتك - varaštak = ورشك

ورشك - varšak و وشرك =
پارچه وکیسه‌ای‌که در آن دارو پیچند
و بصورت **ورشتك،وشترك** نیزضبط شده

ورشکین- vareškîn = شکستگی
استخوان سینه- عوارض ودردهای قفسهٔ
سینه (مع)

ورطوری - vartûrî = گیاهی
دوائی‌که آنرا «سطاخیش»گویند (تحفه
حکیم مؤمن)

ورغ- varγ = برغ = بندی‌که از
چوب و علف و خاك در پیش رودخانه
بندند، دل برد ومرا نیز بمردم نشمرد
گفتار چه سودست که **ورغ** آب ببرد .
فرخی- (سن: várga = برگرداننده)-
مخفف وراغ=فروغ و روشنی، گل‌را چه
بوی خیزد از ده گلاب زن　مه را چه
ورغ باشد از صد چراغدان (رشی)

ورغست - varγast = گیاه‌موسوم
به برغست (ح-قا) و بصورتهای بلغست،
فرغست، ورغشت نیز آمده

ورغشت - varγašt = برغست-
«ورغ» بمعنی فروغ و روشنی (مع)

ورفشان - varfašân = میانجی
و شفیع، دادم‌بده وگرنه کنم‌جان‌خویشتن
مدح امیر و نزد تو آرم به **ورفشان** .
مسعودی غزنوی (صح) - در لغت فرس
بصورت varrafân ضبط شده و صورت
مااصح است

ورق - varaγ معرب «برگ» =
برگ درخت- برکه کاغذ وکتاب-پوست
نازکی‌که برروی آنچیزنویسند- واحد
برای شمارش برگهای کاغذ (مع)

ورق‌آفتاب - v.e.âftâb = کنایه
از رخسار محبوب (مع)

ورق‌باد - v.e.bâd = کنایه از
زبان (مع)

ورق‌برگردانیدن- gardânîdan
v.bar = متصل‌کردن ورقی ازکتاب
بقسمتهای ماقبل -کنایه از تغییردادن
اوضاع- تبدیل‌کردن مهر ومحبت بقهر،
زگل زیباست درس بازی‌بلبل‌زبرکردن
به تحریك صبا آخر**ورق‌گربرنگرداند**.
ظهوری (رشی)

ورق برگردیدن - gardîdan
v.bar و ورق برگشتن = متصل شدن

ورقی از کتاب بقسمتهای ماقبل- کنایه از تغییر اوضاع

ورق‌پاره - v.pâra = ورق کوچك - کنایه از رساله یا کتاب بی‌ارزش (مع)

ورق‌سلیمانی - v.e.soleymânî = ورق کاغذیکه درهر صفحه گنجایش ۲۰ سطر داشت (مع)

ورق‌راندن - v.rândan = ورق درنوشتن، چو عمرش **ورق‌راند** بربیست سال بشاهنشهی بردهل‌زد دوال. نظامی

ورق طی‌کردن - v.teykardan = ورق درنوشتن

ورق الخیال - varaɣolxiyâl = بنگ (عر)

ورك - varak = گیاهی پرخار که بکار سوختن آید (ل، ورك) - در تازی کفل وسرین- استخوان برسوی ران، بی‌عطای **ورك** نفرماید که‌عطای کلیچه بر**ورك** است. سوزنی (جها)

ورکار- varkâr = هرمیوهٔ بوته‌دار از قبیل خربزه و کدو و غیره

ورکاك- varkâk = شیر گنجشك = کر کس، گر نگیرد بظلش اندرجای کمتر آید همای از **ورکاك**. فرخی

ورکك - varkak = ورکاك

ورگر- var gar، وراگر = اگر هم، عجز نبود ازقدر **ورگر** بود جاهلی از عاجزی بدتر بود. مثنوی

ورگشتن- vargaštan = برگشتن: «بس **ورگشتید**شما از پس آن»- ویران شدن (ترجمه وقصه‌های قرآن)- سرنگون شدن (مع)

ورگفتن - vargoftan = دوباره گفتن- گفتن (مع)

ورگوشی - vargûšî ، ورگوش = گوشوارهٔ درازکه بگردن رسد (نظ)

ورماندگی - varmândagî = درد شکم وروده و احشاء (مع)

ورنا - varnâ = «برنا» وجوان (بل: ورنه)

ورنامه - varnâma = برنامه = عنوان: چوزان نامه **ورنامه** برخواندند سخنهای نغزش برافشاندند . فردوسی

ورنج - varanj = شره وحرص: بظل همای همایون جاهت دو بازوی زاغ و **رنج** ارج کردم . سوزنی (جها) (په: vranj)

ورنجن - varanjan و ورنجین = برنجن وبرنجین (قا)- وبصورتهای: **اورنجن، آورنجن، ابرنجن، ابرنجین** و امثال آن ذکر شده

ور نشستن - varnešastan و برنشستن = سوار شدن

ورنگریستن - v.negarîstan = نگریستن- دقت وتوجه کردن : «هرکس از شما می بازرگانی کند، یکی **ورنگرید** تاخود بچه بازرگانی‌میکنید». کشف الاسرار

ورنم‌نهادن - v.namnahâdan = برنم نهادن = کنایه از کشتن شخصی و زیر خاك پنهان کردن جسد وروی خاك وی گل و ریاحین کاشتن - از نظر غایب شدن (مع)

ورنه - varna = واگرنه

ورواره - varvâra و وروار =

بر باره = بالاخانه وحجره: «بخدای که همیشه بداریم ایشانرا در **وروارههای** بهشت» **وروار** را مخصوص کرد که از خانههای آن خوشتر باشد از بهر آنکه همه خانهها زیر آن باشد». تفسیر کمبریج

وروت - vorût = خشم وغضب وبافعل «کردن» استعمال میشود: برمن ای سنگدل **وروت‌مکن** ناز برمن‌تو با بروت مکن. بارانی (فر)

وروغ-vorûγ = تیرگی و کدورت: بیا ساقی آن آب‌آتش فروغ که ازدل برد زنگ واز جان **وروغ**. فخرالدین گرگانی (جها)- مبدل «آروغ» (قا)

ورهم - varham = برهم

ورهم نهادن - v.h.nahâdan برهم نهادم

ورهمین - v.hamîn = نانی‌که‌از آردگندم و جو بهم‌آمیخته پزند (مع)

وریب - vorîb = اریب = کج: توانی برو کار بستن فریب که نادان همه راست بیند **وریب**. بوشکور (فر) - (قس- عر: وراب)

وریز - verîz = صمغ‌درخت‌نب‌نب که یکی ازگونههای اقاقیا است

وز - vaz = مقسم آب- آلتی‌که برای تقسیم آب درآبیاری بکار میرود. (تاریخ قم)- چربی و پیه (آ: وز) - اسم مصدر وامر وفاعل مرخم از «وزیدن»: مخفف «واز» که ترکیبی از واوعطف و حرف اضافه است

وزال - vezâl = گیاه طاوسی سفید (مع)

وزان- vazân = درحال «وزیدن» - مخفف «وازآن»

وزان‌پس - vazânpas = بعد از آن: **وزان‌پس** بکشتن بباران تیر تو گر باهشی راه مزدك مگیر. فردوسی

وزرسگال-vezrsegâl = بدسگال بداندیش: «ومقاصد و اغراض وزرای **وزرسگال** آنستکه...».سندبادنامه(عر.ف)

وزرگ - vozorg = بزرگ

وزش - vazeš = اسم مصدر از «وزیدن»

وزغ - vazaγ وبزغ = قورباغه (په: vazaγ)

وزغه-vazaγa = یکی‌ازگونههای مارمولك (مع)

وزك - vazak = وزغ- درخت موسوم به «پده» (نظ)

وزن‌کردن - vaznkardan = سنجیدن: «ترا اینجا چندان مقام‌باشد‌که این زر را **وزن** و نقد**بکنند**».سلجوقنامه ظهیری (عر. ف)

وزن‌نهادن - v.nahâdan = قدر دانستن- اهمیت دادن: «ملك کار او را چندین **وزن نهد**...» .کلیله و دمنه (عر . ف)

وزیدن - vazîdan وبزیدن = جستن و جهیدن: جنبیدن هوا و نسیم روئیدن و بالیدن (په: vazîtan)

وزیدن‌بو- v.e.bû = منتشرشدن: همه‌وسواس‌تمناهمه‌سودای‌وصال **میوزد بوی** جنون ازگل اندیشهٔ ما. سنجر کاشی (آنن)

وزیدن‌شعله - v.e.šo'la = منتشر شدن: دشت مجنون نه‌همی بی‌سپر نـالهٔ ماست **میوزد شعله** این برق بصحرای دگر. خراسانی (آنن)

وژن - važan و وشن = کثافت و پلیدی: از آن ز زرق وریاگشت‌ظاهرش طاهر که از نفاق درونه‌**وژن**نمیداند. رضی نیشابوری (رشی)

وژنگ - vožang = توزی‌جگری رنگ‌که برپایین تیر به‌پیچند : بی‌کمان ترا خون دشمن‌است‌سریش بی‌سهام‌ترا از دل عدوست **وژنگ**. منصور شیرازی (جها)- پاره و رقعه‌که برجامه دوزند . السامی فی‌الاسامی- پوست‌سمور وغیره‌که برسر آستین دوزند (= فراویز)

وژول - vožûl = اسم‌مصدر وامر وفاعل مرخم ازوژولیدن-بجول‌وشتالنك

وژولیدن - vožûlîdan = آشفته وپریشان‌شدن :گرمن بدست بازی هرغم **وژولمی** زیرك نبودمی و خردمند و گولمی.مولوی(جها = بشولیدن)-تحریك كردن- جنبانیدن -گزاردن كارها (مع)

وژه - važa = وجب : آری آسمانرا **وژه وژه** پیمودی همه راگر دیدی‌خبرمیدهی...«فیه‌مافیه»(آشت:وژه)

وستا - vastâ مخفف «اوستا»

وسپور - vaspûr = وسپوهر

وسپوهر - vaspuhr = عنوان شاهزادگان ونجبای‌اشکانی وساسانی(مع)

وستاخ - vostâx = گستاخ

وستاد-vastâd = وسداد = بسیار: امروز باقبال تو ای میر خراسان هم نعمت و هم‌روی‌نکودارم **وستاد**.رودکی. ص: وسناد

وستی - vasti = شرح و تفسیر : اگر داند وگرنه من بگویم چون دلم‌را برد کتـاب ناز را هرگز‌که‌کرده در جهان **وستی**. شهاب‌الدین خطاط (جها - قس: وستا = اوستا)

وستار - vestâr = بستار (قا)

وسد - vossad = بسد = مرجان: نگار من بدورخ‌آفتاب تابان‌است لبی چو **وسد** دندانکی چو مروارید . اسدی طوسی (فر)

وسعت‌کده- vosa'tkada = جای فراخ (عر. ف)

وسعتگاه - v.gâh = وسعتکده (عر. ف)

وسکاره- vaskâra = دیگ‌وتیان: گفت **وسکاره**‌کش تیـان خوانی آن چنان ده‌که باز بستانی (فر- قس- «خ»: هرکاره = دیگسنگی)

وسکرده- vaskarda = وشکرده

وسم‌دادن - vasmdâdan = داغ کردن- نشان‌کردن (مع-عر.ف)

وسمه‌بستن - vasmabastan = وسمه برابر ومالید (عر.ف)

وسمه‌پوش - v.pûš = آنکه‌جامهٔ رنگ شده با وسمه ویالکه‌دار ازوسمه‌را پوشد (مع-عر.ف)

وسمه‌جوش- v.jûš = ظرفی‌که‌در آن‌وسمه‌میجوشانیدند (عر. ف)

وسمه‌دار - v.dâr = رنگ شده باوسمه- لکه‌دار از وسمه (مع-عر.ف)

وسمه‌کاری - v.kârî = وسمه مالیدن - آرایش چهره (مع-عر.ف)

وسمه‌کاری کردن - v.k.kardan = وسمه کشیدن (عر. ف. ف)

وسن - vasan = وشن

وسوسه‌انداز - vasvasaandâz آنکه تولید وسوسه کند (عر.ف)

وسوسه‌مند - v.mand = دارای وسوسه ، چه کسم من چه کسم من که بسی **وسوسه‌مندم** گه از این سوی کشندم گه ازآن سوی کشندم. مولوی (عر. ف)

وسوسه‌نهادن - v.nahâdan = ایجاد وسوسه کردن: «چون قیصر آرمانوس بولایت خود رسید شیطان خذلان در دل و **وسوسه** در دماغ او **نهاد**». سلجوقنامه ظهیری (عر.ف)

وسنی - vesnî = هریك از دوزن یا چند زن که درحبالهٔ یکشوهر باشند: دوستانم همه مانندهٔ **وسنی**شده‌اند همه زانست که با من نه درم ماند و نه زر. عسجدی (فر-خ: وسنی)

وسه - vassa-vasa = چوبدستی - آلت مردی: **بوسه** سر بکوب دشمن را من بکوبم اگر ترا **وسه** نیست روز و شبان بگنبد سیمین شان زدیم هرساعتی **زوسهٔ** سیمین یکی ستون. سوزنی (رشی - قس: سن- vaš = قدرت)

وسیله‌انگیز - vasîlaangîz = فراهم آورندهٔ وسیله (عر. ف)

وسیله‌دار - vasîladâr = متعلق و منسوب (مع-عر.ف)

وسیله‌ساز - v.sâz = سبب‌ساز (عر.ف)

وسیم کردن - vasîmkardan = زیبا کردن: گفت مژده ترا که عدل ملك **کرد** عالم بخلق خویش **وسیم**. عطاءبن یعقوب (مع- عر.ف)

وش - vaš = خوش وخوب: باد اگرچه **وش** آمد و دلکش برحدث بگذرد نباشد **وش**. سنائی (رشی) - سره و بی‌غش: عشق بود ار گنج پنهان فی‌المثل نقد خود را کرده او **وش** از ازل. شاه داعی- پنبهٔ پاك نکرده- پارچهٔ ابریشمی (= وشی)- مبدل «فش» = کاکل (نظ) - شملهٔ دستار وعلاقهٔ منديل ومانند آن (= فش)- پسوندشباهت: شاهوش- پسوند رنگ: سرخوش

وشاق - vašâγ = غلام‌بچه-خادم: نماند از **وشاقان** کردن فراز کسی در قفای ملك جز ایاز. سعدی (بو)-پسرساده - خاصهٔ شاه و زیبا (مع-تر)

وشاق‌باشی - v.bâšî = رئیس وشاقان-غلام‌باشی: «وچون یکسال خدمت کرده آمدی **وشاق‌باشی** یاحاجب بگفتی». سیاست‌نامه (تر)

وشاق چمن - v.e.caman کنایه ازگل‌نونشانده: زین **وشاقان چمن** نوخط شوند و غمزه زن طوق خط چاه ذقن پرمشك سارا داشته. خاقانی (تر.ف)

وشاق‌نباتی - v.e.nabâtî کنایه از نهال تازه (مع-تر.عر)

وش‌آمدن - vašâmadan = خوش آمدن: باداگرچه **وش‌آمد** ودلکش بر حدث بگذرد نباشد وش . سنائی (رشی)

وشت - vašt و وش = خوب و خوش: گفت ریشت شد سپید ازحال گشت خوی‌زشت‌تو نگردیده‌است **وشت**. مولوی - اسم مصدر و ماضی مطلق از «وشتن» = رقص‌وپای‌کوبی-واحد کوچك‌سپاهیان در عهد ساسانی (مع)

وشترك - vaštarak و شرك = کرباس که در آن دارو پیچند (سن : vastrak = پارچه (رك : ورشتك و رشك)

وشتن-vaštan = گشتن-چرخیدن ورقصیدن: یارم زدر درآمد **وشتن** کنید **وشتن** این‌خانه را **زوشتن** گلشن کنید گلشن (به: vaštan)

وشتی- vaštî = منسوب به «وشت» = خوبی و خوشی .

وشتیدن - vaštîdan = وشتن

وشرك - vašrak = وشترك

وشفنگ - vašfang = گیاه خرفه (قا)

وشق- vašaγ = یکی ازگونه‌های سیاه‌گوش (مع-تر)

وشق‌نیفه- v.nîfa = پوستین‌وشق: **وشق‌نیفه**‌هائی چو برگ بهار بنفشه براو ریخته صد هزار. نظامی

وشك - vošk = صمغی نباتی‌که بصورت وشق ووشح تعریب شده (قا)

وشکدانه - vaškdâna = «ون» یا «بن»که میوهٔ‌درخت سقزاست (ح-قا)

وش‌کردن- vaškardan = خوب کردن- سره وبیغش ساختن : عشق بود ازگنج پنهان فی‌المثل نقد خود را

کرده وش اندر ازل. شاه‌داعی(رشی)

وشکــردن - va(o)škardan، وشکریدن= کارهارا چست وچالاك‌انجام دادن وبصورتهای‌وشکلیدن ووشکولیدن واشکردن نیز ضبط شده

وشکــرده - vaškarda = اسم مفعول ازوشکردن= آماده ومهیا-چالاك با تجربه (جهانگشای جوینی) - غیور و پیش‌بین (نظ)-کارپرداز «چون فردوسی شاهنامه تمام‌کرد نساخ او علی دیلم بود وراوی‌ابودلف **وشکرده**‌حی‌قتیبه». چهار مقاله

وشکریدن - va(o)škarîdan و وشکردن= کاریرا بچالاکی انجام‌دادن- آماده و مهیا کردن مقدمات‌کاریرافراهم آوردن (قس: وش= خوب+کاریدن و کردن)

وشکل - veškal مبدل «پشکل- در فرهنگها گوسفند و قوچ معنی شده و احتمال میرودکه‌کلمه «پشکل» پیش از گوسفند و قوچ افتاده

وشکلیدن - vaškalîdan مبدل «وشکریدن»

وشکول - vaškûl = بشکول = چابك- هوشیار- حریص در کار (قا)

وشکولیــدن - vaškûlîdan و وشکلیدن= بشکولیدن= جلد و چابك بودن- در کارهوشیار بودن-حریص‌بودن در کار (وشکول+یدن)

وشم - vašm ویشم، بژم= بخار: دو چشم از بـرسر چو دو چشمه خون **زوشم**‌دهانش‌جهان‌تیره‌گون. فردوسی(جها)

وشم-vošm و وشوم= بلدرچین :
درجنب علوهمتت چرخ مائدهٔ **وشم** پیش
چرغ است .بوسلیك (نظ)

وشمك - vašmak= پای افزار
چرمین (مع)

وشن - vašan وزن = آلوده :
حضرتی کز قدر زیبدگرچه او دامن
همت نگرداند **وشن**. امامی‌هروی(سرو)
- ص : وسن

وشناب - vašnâb=وشنه‌آب

وشنان- vašnân= گیاه «اشنان»

وشنگ- vašang= میله‌ای‌آهنی
که حلاج بدان پنبه‌دانه را از پنبه‌جدا
کند: بکنی‌هردوچشم‌خودازبخل همچو
حلاج‌دانه‌را **بوشنگ**.(جها-:سنvisang
جدا کننده)

وشنگه - vašanga= آلت‌تناسل
(قس:وشنگ=میلهٔحلاجان+«ه»تشبیه)
- ص: وشکنه

وشنه - vašna = کنب، شاهدانه

وشنه‌آب - v.âb= بنگاب

وشنه‌لعابی - v.loâbî = حلوای
«کنب» (مع)

وشنی - vašnî=وسنی (مع)

وشی- vaši=منسوب‌به‌شهر«وش»
= پارچه‌ای ابریشمین برنگهای مختلف
وگاه زردوزی‌شده(=وش)که درشهروش
میبافتند (مع)- سرخ: روی **وشی**وار کن
بوشی ساغر باغ نگه‌کن چگونه **وشی**
وار است . خسروی (فر) - منسوب بـه
«وش» بمعنی خوب=خوبی و خوشی

وشیگ - vašîg=لیمودارو

وشینه-vašîna= «جوشن» نوشته‌اند
ولی محتمل‌است: خفتان‌وجامهٔ ابریشمین
بـاشدکه زیر زره میپوشند : تیر را از
وشینه بگذاری همچو خیاط سوزن‌از
وشی . مرزبان پارسی (جها-وش+ینه)

وصایت‌کردن- vesâyatkardan
= وصیت‌کردن (عر.ف)

وصایت‌نامه - v.nâma= وصیت
نامه (عر.ف)

وطن‌گاه - vatangâh = محل
اقامت: این**وطن‌گاه**دامیارانست جای
صیاد و صیدکارانست . نظامی (عر.ف)

وعده‌نهادن-va'danahâdan =
وعده‌دادن:«هروقت‌آن‌کار **وعده‌ای‌نهادند**».
کشف‌الاسرار (عر.ف)

وغست - vaγast= اسم‌مصدر از
«وغستن»=ظاهر وآشکار: شبلی آمد و
آنرا برسر منبر برد برخلق به **وغست**
به تشنیع». طبقات انصاری

وغستن-vaγastan= آشکار کردن
ظاهر کردن» «**ووغستن**این‌طریق(تصوف)
در طبقه‌هـائی (صوفیان) بیشتر بود» .
طبقات انصاری

وغوغ-vaγvaγ= اسم‌صوت‌صدای
سگ و وزغ: ای دهن باز کرده ابله‌وار
سخنان‌گفته همچو **وغوغ** چغز . نجیبی
فرغانی (فر)

وغیش - vaγîš= بسیارفراوان:
ایدریغا که مورد زار مرا ناگهان‌باز
خورد برف **وغیش**.کسائی (فر)- انبوه
و پرپشت: چو خط دست عطا بخش تو
بزیبائی کدام جعد مسلسل‌کدام زلف

وغیش. سوزنی (انج)-ص، غیش
وفات‌کردن - vafâtkardan =
وفات یافتن (عر.ف)
وفات‌یافتن - v.yâftan = مردن
(عر. ف)
وفاخواه - vafâxâh = خواستار
وفا- خیرخواه (عر،ف)
وفاسگال- v.segâl = وفااندیش-
خیرخواه (عر.ف)
وفاشکستن- v.šekastan = پیمان
شکستن : چوگویی بسوگند بیمان کنم
که هرگز **وفای** تو را **نشکنم**. فردوسی
(عر. ف)
وفاکردن - v.kardan = شرط
دوستی بجا آوردن - برسرعهد وپیمان
بودن- کفایت کردن: «ونیز تواند بودکه
یك‌نفس بانشاد بیتی **وفانکند**». المعجم
(عر.ف)
وفاکیش- v.kîš = وفادار(عر.ف)
وفاگستر - v.gostar = وفاکیش
(عر.ف)
وفق‌دادن- vefγdâdan = مطابق
کردن- سازگار کردن (مع-عر.ف)
وفق‌کردن - v.kardan = وفق
دادن (عر.ف).
وقایع‌نگار - vaγâye'negâr =
کسیکه حوادث و اتفاقات عهد پادشاهی
را یادداشت میکند (مع-عر.ف)
وقایع‌نویس - v.nevîs = وقایع
نگار (عر.ف)
وقت‌آمدن - vaγtâmadan =
کنایه از رسیدن اجل: چو**وقت‌آمد**نماند
آن پادشائی بکاری نامدآن کارکیایی.
نظامی (عر.ف)
وقت بایست - vaγtebâyest =
درموقع لازم: «**بوقت بایست** درشبانه‌روزی
شصت‌بارمباشرت کردی». مجمل‌التواریخ
(عر. ف)
وقت‌بوقت- vaγtbevaγat =
گاه‌گاه
وقت‌بی‌وقت - v.bi.v. = همیشه
وقت‌شناس - v.šenâs = کسیکه
وقت را میشناسد - منجم وستاره شناس-
ابن‌الوقت : بیا که **وقت‌شناسان** دوکون
بفروشند بیك پیاله می صاف وصحبت
صنمی. حافظ (عر.ف)
وقت‌نهادن- v.nahâdan = تعین
وقت‌کردن (مع-عر.ف)
وقت‌وقت - v.v. = گاه‌گاه (عر)
وقتها - vaγthâ = جمع «وقت»-
مدت بسیار (عر.ف)
وقت‌یاب - vaγtyâb = کسیکه
فرصت وموقع بدست آورد (مع-عر.ف)
وقع‌گذاردن(گذاشتن)-(gozâštan)
vaγ'gozârdan = اهمیت‌دادن (عر.ف)
وقع‌نهادن- v.nahâdan = وقع
گذاردن
وقواق - vaγvâγ = درختی‌که
درقدیم ازچوب آن‌دوات‌میساختند (مع)
وقوع‌داشتن- voγu'dâštan =
اتفاق افتاده بودن : حاشاکه اینصورت
وقوع‌داشته‌باشد». عالم‌آرا (مع-عر.ف)
وقوع‌یافتن - v.yâftan = حادث
شدن، اتفاق افتادن (عر.ف)

وقوف‌افتادن - voγûfoftâdan = آگاهی حاصل شدن؛ برستی گرترا بر سر جان خود **وقوف‌افتد** کجا واقف تواند شد کسی برسر یـزدانی . سنائی (عر.ف)

وقوف‌دار- v.dâr = مطلع(عر.ف)

وقوف‌داشتن- v.dâštan = اطلاع داشتن (عر.ف)

وقوف‌یافتن - v.yâftan = اطلاع یافتن

وك‌وك- vak vak = وغوغ سگ. معارف بهاءولد

وکیل‌خرج-vakîlexarj = کسیکه مخارج خانه‌بعهدهٔاو باشد، بادی‌که **وکیل خرج** خاك‌است فراش‌گریوهٔمفاك‌است. نظامی (عر)

وکیل‌در-vakîledar = نماینده‌ای که حکام و امرا در درگـاه پادشاه مقیم میداشته‌اند ، «**وکیل** درنبشت کـه رسول می‌آیدبدین‌خدمت». تاریخ‌بیهقی(عر.ف)

وکیل‌دریا - v.e.daryâ = مرغی افسانه‌ای‌که آنرا طیطو نامند (رك،مع)

وگر - vagar مخفف «واگر»

ول - ve(o)l = گل؛ مسلسل‌زلف بررو ریته داری **ول** وسنبل‌بهم‌آمیته داری. باباطاهر

ول- vel = گل‌ـرها ویلهـبیهوده، ولخرج، ولگرد

ول - val = اشتعال آتش

ولا- velâ = وقت،زمان وروزگار سن؛ valâ نظ)

ولا - valâ = ولایتـ ناحیه ؛ در این**ولا** که‌زبدة‌الاشباه‌فضلی‌بیك‌را بدرگاه جهان پناه فرستاده بودند» . از نامه شاه عباس بزرگ (مع)

ولاده-velâda = بادریسهٔدوك(سرم)

ولانه - valâna = والانه

ولاو- velâv = متفرق وپراکنده (ط: velow)

ولایت‌بخش - valâyatbaxš = پادشاهی‌که ولایت‌بدیگران‌بخشد؛ نخست پادشهی همچو او **ولایت‌بخش** که‌جان خویش بپرورد وداد عیش بداد . حافظ (عر . ف)

ولایت‌ستان- v.setân = پادشاهی که ولایت تسخیرکند (عر.ف)

ولایت‌گیر - v.gîr = ولایت‌ستان (عر. ف)

ولایتی‌خط - va lâyatîxat - خط نستعلیق (مع-عر)

ولج-valj valaj = بلدرچین؛پخته بسی مرغ بهرگونه طرز از**ولج** وتیهو و دراج و چرز. امیرخسرو(جها)ـچوزه را ماند اگر چوزه‌بود درته‌زین **ولج** را مـاند اگر **ولج** بو آخورزاد، مطهر کرمانی (نظ)

ولغونه- va(o)lγûna = آلغونه - گلگونه‌زنان (قا)

ولوله - valvala = بانك وفریاد ـ شور وغوغاـ آشوب (عر)

ولوله افتادن - v.oftâdan = شور و غوغـا افتـادن ـ بصدا درآمدن (عر. ف)

ولوله انداختن - v.andâxtan

= شور و غوغا انداختن - آشوب برپا کردن (عر. ف)

ولوله‌کوس - v.ye.kûs = غریو کوس (عر،ف)

ولیك - valîk ولیکن = نام گونه‌های مختلف زالزالك وحشی - محرف «ولکن» عربی بمعنی «ولی، اما»: گیسوی تو صد روز شبی کرد **ولیك** رخسارهٔ تونکرد یکشب روزی. بیغولك. لباب الالباب (رك، لیك، لیکن)

ولی‌کردن - valîkardan = ولی قراردادن - ولیعهد وجانشین کردن: «آلب ارسلان محمد پسر برادرش داود را **ولی** و وصی **کرد**». سلجوقنامهٔ ظهیری (عر.ف)

ولیکن - valîkan = ولیك: **ولیکن** زدستور بایدشنید بدونیك بی‌او نیاید پدید. فردوسی - ازاین‌جهت. بالنتیجه (مع)

ولی‌گردانیدن - valîgardânîdan و ولی‌گرداندن = ولی‌کردن: «چون آلب ارسلان کشته‌شد پیش‌ازواقعه ملکشاه را برگزیده‌بود و**ولی**ووصی**گردانیده**». سلجوقنامهٔ ظهیری (مع-عر.ف)

ولین - valîn = جوششی که پوست بدن را قرمز کند (ول+ین)

ون - van = زبان‌گنجشک - پسوند شباهت: یوزجستی‌رنگ فعلی‌گرگ‌بوئی غرم تك ببر جه‌آهودوی روباه حیله گور **ون**. منوچهری (=وان) - «بن» که میوه کوچکی خوردنی‌است - زبان‌گنجشک (=بنه) - باصطلاح منجمان خطا مقدار ده هزار سال (قا-تر) - جنگل پردرخت (هن)

ونانه - vanâna = نان‌گرده و کلفت: برخوان وی‌اندرمیان‌خانه هم نان تنك بود وهم **ونانه**. دقیقی (فر)

ونج - vanj = گنجشك: شکارباز خرچال وکلنگ است شکار باشه **ونج** است وکبوتر. عنصری (فر) - غرودبه خایه: عجب آید مرا زتوکه همی چون کشی آن‌گران‌دوخایهٔ **ونج**. منجیك (صح)

ونجنك - vanjanak = ریحان و شاه اسپرم: **ونجنك** را همی نمونه‌کند زیر هامون‌بزلف **ونجنکی**. خسروی (فر)

وند - vand مخفف «آوند» - ظرف وانا - پسوند ظرفیت: آوند (= آب‌وند)، می‌وند - پسوندشباهت: خداوند پولادوند: زتف تیغ تو **پولادوند** روئین تن مروی خاك چو اریز درگداز شود. خسرو (نظ) - اتصاف: دولتوند = دولتمند - «بند» بمعنی «بسته»: پسوند، پیوند - بمعنی طایفه و قبیله: جلیل وند - و درحال افرادکم و اندك: عمری‌که مر تراست سرمایه **وند** است کارهاست بدین زاری. رودکی (فر) (آ: وند= تکه کوچك) - «اند» = «بضع» عربی (رك: ح‌قا) - «وند» بمعنی‌کم و اندك‌بصورت «وید» ضبط شده و بنظر می‌آید صحیح نباشد (رك، وندا)

وندا - vandâ و وند = کم و اندك: امیرا از برای مدحت تو شده عمر عزیزم زود **وندا**. دقیقی - این‌کلمه بصورت «ویدا» ضبط شده وبنظر میآید «وندا» صحیح باشد.

وندانه - vandâna = «ون‌وبن» بمعنی قپلا قوچ‌که بتازی «حبة‌الخضراء»

خوانند (قا)

وندر - vandar مخفف «واندر» مرکب از واو عطف وحرف اضافه «اندر»

ونده - vanda = تیره تیزك (قا)

وندیداد - vendîdâd = جزءسوم از پنج بخش اوستای (په : vidêvdât - (رك: ح-قا)

ونژد - vanžad = ونزد = صمغ درخت «ون» (ون+ژد)

ونك - vanak = «وبر» و«ببر» = گربه کبود (نظ-عر)

ونکول - vankûl = کار لازم-امر ضروری (مع)

ونگ - vang = مفلس وتهی‌دست؛ زین شعر شاعرانرا گردد یقین که من از هزل وجد توانگرم از زروسیم **ونگ**. سوزنی (نظ)-گدا و سائل: نهال باغ جلال تراست گردون برگ زکات گنج عطای تراست قارون **ونگ** . منصور شیرازی (سرو)- تهی وخالی(مع)-اسم صوت گریه و نوع آن (گی: vang)

وننگ - vanang = سرشاخه بریدهٔ انگور: شادباش ودوچشم دشمن تو سال و ماه ازگریستن چو **وننگ** . فرخی- تاك انگور- ریسمانی که دو سر آنرا بر دو ستون ببندند و خوشه‌های انگور از آن آویزند (= آونگ) : احسان تو بسان **وننگ** است وسله است درخوشاب و خوشه انگور بر **وننگ**. سوزنی (مع)

ونیژد - vanîžad = ونژد

وه - vah = اسم صوت دال بر تعجب و شگفتی حاکی از انزجار: **وه** چه بخت است اینکه گر جام شراب آرم بدست میشود بردست من ازبخت وارون آبله. وحشی- حاکی از تحسین و آفرین : **وه** چه خوب آمدی صفا کردی چه عجب شدکه یاد ما کردی. ایرج (مع)

وه - veh وبه = نیك وخوب

وهشت - vahešt = بهشت-«وهشت وشت»

وهشت‌وشت - v.vešt = نام روز پنجم از خمسهٔ مسترقه- نام فصل پنجم از گاتها (او : vahištoîšt)

وهم افتادن - vahm oftâdan = گمان خطا کردن- توهم‌یافتن(عر.ف)

وهم‌پیکر - v.peykar = دارای پیکری شبیه بوهم: برآورد از آن **وهم پیکر** میان یکی زردگویای ناجانور (مع-عر.ف)

وهم‌کردن - v.kardan = تصور کردن- تصور غلط کردن (مع-عر.ف)

وهمناك - v.nâk = بدگمان-ترسان- هولناك ومخوف (مع-عر ف)

وهمنش - vehmaneš = بهمنش - نیك‌اندیش (په: vahuman)

وهن‌افکندن - vahnafkandan = تولیدضعف وسستی وناهمواری کردن (مع-عر.ف)

وهن‌پذیرفتن - v.pazîroftan = سستی گرفتن- نااستوارشدن: «دوم آنکه عقدهٔ‌عهداو بحوادث روزگار **وهن نپذیرد**». کلیله ودمنه (مع-عر.ف)

وهنگ - vehang = حلقهٔ چوبین که برسر طنابی تعبیه شده و بار بدان

بندند: چون بروگرد زد هماره **وهنگ**
در زمان درکشیده‌محکم‌تنگ. شهیدبلخی
(فر)ـ تخمی‌که زنان در داروی فربهی
کنند و عظیم نرم بود لعاب باز هلدچون
بذر قطونا (فر-قس: وارهنگ = بار
هنگ) ـ یك جرعه آب‌که خورند (فر)

وهوخشتر ـ vohuxaštar =
روز چهارم از اندرگاه (مع)

وه وه ـ vah vah = شگفتا،
عجبا (رك: وه)

وهیزك ـ vahîzak = بهیزك =
خمسهٔ مسترقه قدیم (ح-قا) ـ ص: بهترك

وهشیتواشت ـ vahîštoîšt =
روز پنجم از «اندرگاه» (مع)

وی ـ vai = ضمیر سوم‌شخص‌مفرد
منفصل (= اوی)ـ مخفف«وای»: نه‌زمن
یاد میکنی   نه دلـم شاد میکنی همه
بیدادمیکنی **وی** ازاین‌شوخ دیده **وی**.
(جها) هریك‌برابرـاضافه‌ـ مقدار حاصله
ازکشت‌نسبت به‌تخم‌کشته‌یا از«نان» نسبت
بآرد خمیر شده: گر صالح وگر فاسق بر
فطرت خویشم من   گو تخم نکوبفشان
از ما بستان ده **وی**. نزاری قهستانی
(جها)ـ (خ: وی)ـ مخفف «وای» مرکب
از حرف عطف وعلامت ندا: ای‌رستخیز
ناگهان **وی** رحمت بی‌منتها   ای‌آتشی
افروخته در بیشهٔ اندیشها . مولوی

وی ـ voy = کلمه‌ایکه درهنگام
تعجب و حیرت ادا میکنندومکرر آورده
میشود: بحیرت‌گفت زال مولع زرکه**وی**
وی جـان مـادر جان مـادر . نزاری
قهستانی (نظ)

ویحك ـ veyhak = اسم صوت
در مقام تعجب یا ترحم: گفت **ویحك** چه
کس توانی بود   این چنین خاکسار و
خون‌آلود. نظامی‌ـ بمعنی ویل وافسوس
(مع-عر)

وید ـ vîd = کتاب ودا مجموعهٔ
کتاب مذهبی متعلق بآئین‌برهمائی‌بزبان
سنگریت وآن چهار کتاب‌است: ریك‌ودا‌ـ
یجور ودا‌ـ سامه‌ودا واتروا وداوهر**ودا**
عبارتست ازمجموعه‌ای‌سرودهاکه‌باوزان
مختلف هجائی دربارهٔ خدایان‌سروده‌شده
(سن: vedâ)ـ چاره وعلاج: وید‌کردن
(مع)ـ مصحف «وند» = کم واندك

ویدا ـ vîdâ مصحف«وندا» = کم
و اندك

ویدستر ـ vîdastar = بیدستر

ویدکردن ـ vîdkardan = چاره
و علاج‌کردن (مع)

ویدیدن ـ vîdîdan = چاره‌جستن
ـ علاج‌کردن (مع)

ویر ـ vîr = بیر = برو حفظ: چه
افتـاد ای عزیزان مر شما را   که شد
یکبارتان یاد من از **ویر**. مجد همگر
(رشی)ـ هوش‌وفهم‌وادراك: کسی‌راکه‌کمتر
بدی خط**ویر**   نرفتی‌بدرگاه‌شاه‌اردشیر.
فردوسی‌ـ اسم‌صوت بمعنی«ویل» و وای:
یا ویلنا اناکنا ظالمین   ای وای **وویر**
ماناما‌بودیم‌ستمکاران. تفسیر‌کمبرج(ح-قا)
ـ داد و فریاد: یا برون‌شو زچرخ‌چون
مردان   ورنه با وای‌وای **وویر**مباش.
سنائی (ط: جیر و **ویر** = داد و فریاد)ـ
میل مفرط(قس: «ویـار») ـ ابرام در

کاری (مع)

ویرا - vīrâ = آموزنده ویادگیرنده (په: vîräk)

ویراستن - vîrâstan = پیراستن: «وآن بیخ که پوست گران پوست **ویرایند** بوی». هدایة المتعلمین

ویران - vîrên و بیران = خراب مقابل آباد: گوزنی که در شهر شیران بود بمرگ خودش خانه **ویران** بود. نظامی (= ویرانه)

ویرانگر - v.gar = مفسد - غارتگر: برآمد ز **ویرایگران** غلغله فکندند در بام و در زلزله. عبداله هاتفی (آنن) - خراب شده - مهلك (مع)

ویرانه - vîrâna = ویران: حافظا خلد برین خانه موروث من است اندرین منزل **ویرانه** نشیمن چکنم؛ حافظ

ویره - vîra = بیاره = هر درخت بی‌ساقه ازقبیل خربزه وهندوانه ونوع آن همچو ویرهٔ کدو، ویرهٔ عشقه (قا)

ویزار - vîzâr = بیزار

ویزاری کردن - vîzärî kardan = بیزاری کردن = نفرت داشتن: مابیزاری کنیم از ایشان چنانکه ایشان **ویزاری کردند** ازما». ترجمه وقصه‌های قران (مع)

ویزیدن - vîzîdan = بیزیدن = بیختن: «بیامیزد و بکوبد و **بویزد**». هدایة المتعلمین

ویژگان - vîžagân جمع «ویژه»

ویژه - vîža = مخصوص وخاص: صد و سی شتر **ویژهٔ** شه ز زر غلافش زدیبا نگارش گهر. اسدی (رشی) - خالص و بی‌آمیزش: **ویژه** می کهنه کش گشت چو گیتی‌جوان دل چو سبك شد زعشق در ده رطل گران. مسعودسعد (رشی) - مصون و محفوظ: سپه را زبد **ویژه** او داشتی برزم اندرون نیزه او کاشی. فردوسی - مخصوصاً: که دشنام او **ویژه** دشنام ما است که او از بی‌وخون واندام ماست. فردوسی - ندیم ومقرب: وزآن کوه با **ویژگان** سوی دشت درآمد یکی گرد بیشه گذشت. فردوسی (په: apižak)

ویژه‌داشتن - v.dâštan = خالص وپاك نگاه‌داشتن - ازخواص و ندما داشتن - مصون داشتن: سپه‌را زبد **ویژه‌اوداشتی** برزم اندرون نیزه او کاشتی. فردوسی

ویژه‌کردن - v.kardan = خالص کردن - اخلاص داشتن - خاص کردن - از خواص و مقربان قراردادن (مع)

ویسپرد - vîspard = ویسپرت یکی از پنج بخش اوستای موجود که قسمتی از ملحقات یسناست و بهنگام مراسم دینی بدون یسنا سروده نمیشود (آو: visperatavo) رك (ح-قا)

وی‌ستود - vîsotûd و «ویستو» = منکر، کافر

ویستودشدن - v.šodan = کافر شدن - منکرشدن: «...که چون بشنوند نشانهای خدا **ویستود شوند** بدان». ترجمه و قصه‌های قرآن (مع)

ویشه - vîša = بیشه وجنگل (قا)

ویك - veyk vîk = ویحك - وای برتو. ماده گفتا هیچ شرمت نیست **ویك** چون سبکساری نه‌بدانی نه‌نیك. رودکی (فر)؛ خشم آمدش وهم آنکه گفت **ویك** خواست کورا برکند ازدیده کیك. رودکی (ف-قس وی و ویك عربی)

ویل - vîl = ظفر وکامیابی: لبت
سیب بهشت و من محتاج یافتن را
همی نه‌بینم **ویل**. رودکی (فر) - مبدل
«ویر» = داد و فریاد (؟)

ویل - veyl = وای وافسوس-شور
و فغان در مصیبت: بد اندیش دشمن
بدو **ویل** جو که تا چون ستاند ز تو
چیزتو. بوشکور- نام‌جائی دردوزخ(عر)

ویلان - veylân = ویلانك =
کار بهم ناپیوسته = طرّه- سرگردان. ص:
ویدانك ویندانك.

ویلانج- veylânaj = حلوا (مع)

ویله - veyla = رسوائی وفضیحت
- سختی، بلیه (مع- عر)

ویله - vîla (veyla؟) = صدا و
آواز: باز دائی بعلم منطق طیر لحن
موسیقه را ز **ویلهٔ** زاغ. مجدهمگر (نظ)
- نعره وبانگ عظیم: دراین بیم بودند
و غم یکسره که گرشاسب زد **ویله‌ای**
از دره. اسدی (فر) - ناله (مع)

ویم- vîm = گلابه‌ای که بردیوار
مالند: سرای خود راکرده ستانهٔ زرین
بسقف خانه پدر برندیده کهگل و **ویم**.
سوزنی (جها)

وین - vin = رنگ (جها)- مخفف
واین- مبدل «بین» از دیدن

ویندانك - vindânak = نافه
مشك (سرو)

ویو - vayu وبیو = ویوك

ویوك- vayûk و ویوگ وبیوگ
= عروس: دراو خرم **ویوگان** وخسوران
عروسان دختران داماد پوران. فخرالدین
گرگانی.

وی وی- voy voy = وُی: بحیرت
گفت زال مولع زر که **وُی وُی** جان
مادر جان مادر! نزاری قهستانی

ه

ه - h مختفی درآخر، برای دلالت
حرکت ماقبل است مانند: بهانه، جامه
ویا دارای معنی است و درصورت اخیر
بمعانی زیر آمده: «ها» نسبت: آدینه
= روز آذین- فوشنجه = منسوب بفوشنج
(= بوشنج) نوشم قدح نبید **فوشنجه**
هنگام صبوح و ساقیان رنجه. منوچهری
- وازهای نسبت معانی ذیل نیز برمیآید:
معنی «از»: خویشی **دوجانبه** (از دو
جانب) - معنی «با»: **دواسبه** تاخت
(با دو اسب) - معنی «برای»: **دوساله**
اجاره کرد (برای دوسال) - معنی «هر»:
سالانه صد تومان مواجب داشت(هرسال)
- «های» تشبیه وتخصیص: **دهنه- دندانه**.
زمانه، **ریشه**، **ساقه** وامثال اینها- «های»
کثرت وشدت ومبالغه، **خونخواره**. **بدکاره**.
ستمکاره- «ها»ی علامت صفت‌مفعولی که
بسوم شخص‌مفرد، ماضی متصل میشود:
رفته، **خفته**، **گرفته**، **شکسته**- «های» مدت
و مقدار: **یکساله**، **دوماهه**، **دومرده** -
«های» دارائی و خداوندی: **چهارپایه**
(دارای چهار پا)- شمشیر **دودمه** (دارای
دو دم) - های لیاقت وشایستگی که بآخر
جمع میپیوندد: **شاهانه**، **دلیرانه**- «های»
بیان‌حالت که بآخرجمع بپیوندد: **عاجزانه**،
مستانه- «ها»ی اسم آلت: **ماله**، **پیمانه**،

استرهـ «ها»ی اسم مصدری: **مویه**، **ناله**، **خنده**، **لرزه**، **زاره**ـ«های» زاید: **آشیانه** (= آشیان) ـ **ریزه**(= ریز) ـ «های» پدیدآورنده‌صفت‌ازاسم:«**نبرده**»=مبارز (از نبرد) ـ **نژاده**= اصیل (ازنژاد)ـ «های» پدید آورنده‌اسم از بانگ:**غرغره** ـ **فرفره**ـ**ترقه** (لغ)

هاـ hâ=علامت‌تنبیه= آگاه‌باش، اینك:کعبه چه‌کنی با حجرالاسود وزمزم **ها** عارض و زلف و خط ترکان ختائی . خاقانی‌ـ علامت تحذیر=هان‌ـعلامت‌جمع در غیر ذوی‌العقول :**کوهها**ـ **دشتها**ـ نام هریك از فصول‌کتاب پسناـ پیشوندفعلی بمعنی «وا» :گفت این خواری بخود **ها** نگیرم. اسکندرنامه‌ـبمعنی «ب»: «عظیم بترسید وپشت **ها** داد». اسکندرنامه

هابط ـ hâbet= فرود آینده ـ هبوط‌کننده (عر)

هابط‌آمدن ـ h.âmadan=هابط شدن : اگر ز عزم و زحزم تو آفریده شدی بطبع‌راجع و**هابط‌نیامدی**اختر. مسعود سعد (عر. ف)

هابط شدن ـ h.šodan = فرود آمدن‌ـ ناقص شدن‌ـفروتنی‌کردن‌ـ هبوط کردن ستاره (مع‌ـ عر.ف) ـ خوارشدن

هابط‌کردن ـ h.kardan=فرود آوردن‌ـ پرت‌کردن‌ـخوارکردن(عر.ف)

هاتف ـ hâtef=آوازدهنده‌ای‌که خود او را نبینی : هرلحظه **هاتفی** بتو آواز میدهد کاین دامگه نه‌جای امان است الامان. خاقانی (عر)

هاج ـ hâj=حیران، مات ودنگ (خ: «هاج» از ترکیب «هاج و واج»)ـ درمانده (= هاژ)

هاج واج ـ h.vâj = گیج وویج، از حیرت بریك جای خاموش و واله‌فرو مانده (قا)

هاچه ـ hâca =چوبیکه سر آن دو شاخ است (خ: hacca)

هادادن ـ hâdâdan = بدادن‌ـ بازدادن: بترسید وپشت **هاداد** وآهنگ قلعه‌کرد (لغ)

هادخت ـ hâdoxt=نام یکی از نسکهای اوستا (ح‌ـ قا)

هادوری‌ـ hâdûrî=گدای دوره گرد و سمج: معیشتی‌نه‌که باعزت‌وقناعت آن بهردری‌نروم‌چون‌گدای**هادوری**. اثیر اخسیکتی (جها‌ـ آر : hâdûrî)

هادوریــان ـ hâdûrîyân = گدایان دوره‌گرد وکنایه ازمردم بی‌سر وپا و ولگرد: سالوسیان دل را درکوی او مصلی **هادوریان** دین را در زلف او سفرگه. سنائی (لغ)

هادی‌ـ hâdî=سنگی‌است برنگ طحال‌که مصرف داروئی دارد ـ تریاق فاروق. فهرست مخزن‌الادویه‌ـ ودرتازی بمعنی راهنما و مرشد ـ فیض اول در حکمت اشراق‌ـ نامی ازنامهای خداـ از القاب محمد (مع)

هار‌ـ hâr=گردن‌بندـرشتهٔمروارید وهرچیزیکه در یك ردیف درآمده‌باشد: از آن قبل راکردند**هار** مروارید که دُر ضایع بودی اگر نبودی **هار** (فر) و مجازاً ـگردن،گزید از سواران برون

از شمار بر آن باد پایان آهخته **هار**. فردوسی- مهره‌های گردن حیوانات- مهار شتر (قا)- صف وقطار (سن؛ hâra = گردن بند-حلقه مروارید)- حیوان دیوانه مخصوصاً سگ (سن؛ از ریشه har بمعنی بردن)- گوشت گندیده و بدبوی- فضله و سرگین حیوانات؛ ترش بچهره ودندانش چون تراشهٔ نار گره بروی ومیان باش پر گروههٔ **هار**. مختاری (جها)

هاروت - hârût = در افسانهای سامی نام یکی از دوفرشته است که درچاه بابل سر ازیر آویخته شده و بعذاب الهی گرفتارند و بخلق جادوی آموزند؛ ز افسونگران چند جا دوی چست کز ایشان شدی بند **هاروت** سست. نظامی- فرشتهٔ زردشتی که اکنون خرداد تلفظ میشود (مع)

هاروت سوز - h.sûz = از میان برندهٔ هاروت؛ گنجهٔ من بابل **هاروت سوز** زهرهٔ من خاطر انجم فروز. نظامی (لغ)

هاروت سیر - h.siyar = مانند هاروت در جادوگری؛ سحر چرخ ازدو قوارهٔ مه و خور خوابم بست بند این ساحر **هاروت سیر** بگشائید. خاقانی

هاروت فن - h.fan = جادوگر؛ یارب این کوس چه **هاروت فن** زهره نواست که زیك پرده صدالحانش بعمدا شنوند. خاقانی (مع)

هـاروتی - hârûtî منسوب به «هاروت» = سحر وجادوگری؛ **بهاروتی** از زهره دل برده بود چو هاروت صد پیش او مرده بود. نظامی-ساحر (آنن)

هارون - hârûn کنایه از قاصد- «شاطر وپیك»؛ **هارون** صدر اوست فلك زانکه انجمنش هـر شب جلاجل کمر است از زر سخاش . خاقانی- پـاسبان ؛ سام نریمان چاکرش رستم نقیب لشکرش هوشنگ **هارون** درش جم حاجب بار آمده. خاقانی (آنن)

هارونی - hârûnî = منسوب به «هارون» - پاسبانی- شاطری- نگهبانی؛ در دریں دعوت از پی **هـارونی** درش پیرانه سر فلك بدبستان نو نشست. خاقانی -نوعی قلیه که آنرا **قلیه هارونی** گویند؛ ازحلق چون گذشت شود یکسان با نان خشك **قلیه هارونی**. ناصرخسرو (مع)

هارونیدن - hârûnîdan = فرو ماندن (مع)

هاری - hârî = منسوب به «هار» = هار بودن - سرگین کش وکنـاس - خاکروبه کش .

هاریزقورچی‌سی-hârîzɣûrcîsî = رکابدار در عهد صفویه (مع- تر)

هاز - hâz = امر از «هازیدی» - گیسوی تابداده (نف)- هاز

هازدن-hâzadan = پیاپی ومکرر زدن؛ «مردم دست به پشت او **هامیزدند** و اورا می‌انداختند واو واپس مینگرید تا مگر رسول علیه‌السلام رحمت کناد». تفسیر ابوالفتوح (لغ)

هازه - hâza = حیرت (هاز+ه)

هازیدن - hâzîdan وهازیدن = دانستن ودرنظر گرفتن- مراعات کردن- نگریستن ومراقبت کردن؛ ای پسر جور مکن کارك با دار بساز به از این کن

نظر وحال‌من وخویش بهاز. قریع (فر)

هاژ - hâž = متحیر و از حیرت خاموش، ایا ز بیم زبانم تژندگشته‌و**هاژ** کجا شد آنهمه دعوی‌کجاشد آنهمه‌زاژ. لبیبی = هاز وهاج-شکست‌خورده (لغ)- زبون و پست (نف) - بدوزشت (قا) - درمانده، همه دعوی‌کنی‌وخائی‌ژاژ در همه کارها قصیری و **هاژ**. ابوشکور(فر) - بریك جای فرو مانده و بی‌حرکت ؛ همواره همی رو سپس دانش از ایراك گنده بود آن آب‌که استاده بود **هاژ**. ناصرخسرو

هاژو - hâžû = هاز (قا=هازه)

هاژیدن - hâžîdan، هازیدن = بتحیر نگریستن- حیران وفرومانده‌شدن. ص، هاژویدن- هارونیدن

هاس - hâs = دیگر- نیز، طیبتی کردم وپشیمانم تا چنین‌چیزها **نگویم هاس**. مختاری غزنوی (جها) - مخفف «هراس» = ترس وبیم .

هاسانیـــدن - hâsânîdan = ترساندن و بیم دادن (لغ)

هاسیدن- hâsîdan = «هراسیدن» = من با تو بدل هیچ نـدارم ز بدیها چیزی‌نتوان‌گرتوهمی‌**هاسی‌می‌هاس**(فر)

هاك - hâk = دهن‌دره (فر)

هاکول - hâkûl = مرگ موش (قا-کولوك)

هاگ- hâg = خاگ = تخم‌مرغ(نط)

ها گرفتن - hâgereftan = بگرفتن، «وشما را در زمین‌قرارگاهست و برخورداری تاقیامت‌**هاگرفت**». تفسیر ابوالفتوح (مع)

هال- hâl = هیل وهل(سن،élâ)- صبر وشکیبائی ، آرامش وسکون، گمان مبرکه مرا بی‌تو جای **هـال** بود جز از تو دوست گرم خون من حلال بود . دقیقی- میله‌ای از سنگ وگچ‌که بجهت چوگان‌بازی در دوطرف‌میدان‌میساختند، شاد بـاش ای مقبل فرخنده فال گوی معنی را همی برسوی **هال**

هالك‌شدن - hâlek šodan = هلاك شدن، «یا بیماری‌که اگر آب بکار دارد**هالك‌شود**». کشف‌الاسرار(مع-عر.ف)

هالوك - hâlûk = هاکول- نوعی ازگیاه طرتوث. تاج‌العروس (لغ)

هاله- hâle = خرمن ماه‌وشایورد، ماه از حصار سر بگریبان **هاله**برد تا چهره توگشت مصور در آینه . صـائب («عر» مأخوذ از«فارسی» (سن ، sâla = دیوار دور صحن)

هاله- hâla = مردم‌مفسد وفتنه‌جو- بد ذات، رنجم‌همیشه‌هست زدست دلاله‌ای دلاله‌ای‌که‌هست بهر خانه **هاله‌ای**. ادیب صابر- مطلق رنگ ولون، برداشت آن عروس ودرآورد پیش من و انگیخت در برم زنگی زرد **هاله‌ای**. ادیب‌صابر- آرامش و قرار (=هال) - لنگه وعدل (لغ) - نوعی هیزم‌کوهی چرب‌که بجای فتیله درمشعلها میسوختند (سن، شاله = درخشیدن)

هاله افتـــادن - h.oftâdan = بوجودآمدن‌هاله‌گردچیزی، ساغرمی‌چون بکف میگیرد آن‌ماه‌تمام **هاله می‌افتد**

بدور عارضش از خط جام. معصوم تبریزی (لغ)

هاله بستن - h.bastan = هاله افتادن (مع)

هاله زدن - h.zadan = بدور چیزی گرد زدن : تا درنیاید انجم و افلاك در نظر از دود آه **هاله** بدور قمر **زدیم**. علی خراسانی (آنن)

هاله‌شدن - h.šodan = بدور چیزی گرد شدن : بیا ساقی آذرشك ماه تمام که **شد هاله** برگرد آن دور جام. قاسمی گنابادی (لغ)

هام - hâm = هم، **هامدین** = همدین و در تازی = سر - استخوان سر - مهم و شورانگیز - مهیج - حزن‌انگیز (لغ)

هامال - hâmâl = همال = قرین و همتا - شریك و انباز: این آتش واین‌باد و سیم آب وز پس خاك هرچار موافق نه‌بیك جای و نه **هامال**. خسروی (فر)

هامان سوز - hâmân sûz = روز چهاردهم ازماه - آذار دوم که در آن روز یهودیان صورتکها میساختند. بنام هامان وزیر خشیارشا وبردار میکشیدند وسپس آنرا میسوزانیدند (مع)

هامداستانی - hâmdâstânî = همداستانی (مع)

هام دیداری - h.dîdârî = همدیداری (مع)

هامدین - h.dîn = همدین (مع)

هامراه - hâmrâh = همراه: سگ وگربه همسایه و **هامراه** بدزدی شب وروز پویان براه. فردوسی (نظ)

هامرنگ - h.rang = همرنگ

هامرو - h.row = هامرف = همرف = اسبیکه داخل پنجسال‌شده وهمهٔ دندانهایش برآمده باشد (مع)

هامسان - h.sân = همسان (مع)

هامسر - h.sar = همسر (مع)

هامگون - h.gûn = همگون، همرنگ (مع)

هامن - hâmon مخفف «هامون»

هام‌نام - hâm nâm = همنام (مع)

هام‌نشین - h.našîn = همنشین (مع)

هاموار - hâmvâr = هموار: «و سرش بزعفران **هاموار** کرد». مجمل التواریخ (ح-قا)

هامواره - h.vâra = همواره: پریرویان گیتی **هامواره** شده بر بزمگاه او نظاره. فخرالدین گرگانی

هامون - hämûn، هامن = دشت و صحرای هموار وبیدرخت: همیشه‌تاکه بهاران و روزگار بهار فرو نهد زبر کوه سر **بهامون** هین. فرخی - مجازاً زمین سخت - دامن کوه - جای‌گود: بنگر نیکو که از ره سخن ادریس چون بمکان العلی رسید **زهامون**. ناصرخسرو - خشکی مقابل دریا : بزدکوس و لشکر برون آورید ز **هامون** بدریای خون آورید. فردوسی - زمین مقابل آسمان : زگردون شتاب وز **هامون** درنگ ز دریا بخار وز خورشید رنگ. اسدی - خارج خانه : ز دزگنج و دینار بیرون فرست همه بدره‌ها سوی **هامون** فرست . فردوسی - هموار و مسطح: زمین را بکندن گرفتند پاك شد آن جای **هامون** سراسرمغاك.

فردوسی

هامون‌بر - h.bor = هامون‌سپر و بیابان‌پیما: نیزه‌ای اندربنان‌اخترکن‌و جیحون مضا باره‌ای در زیر ران **هامون‌بر** و گردون سپر. سنائی (لغ)

هامون‌سپر- h.separ = هامون‌بر: یکی پیل چون‌کوه **هامون سپر** خمش کردخرطوم‌گردکمر. اسدی (گرش-مع)

هامون‌شدن - h.šodan = هموار ومسطح شدن- پست وگود شدن - خراب و ویران‌گشتن- با زمین‌هموارگشتن(لغ)

هامون‌کردن- h.kardan = خراب کردن- با خاك‌یکسان‌کردن: خانهٔهوش تو سربرگنبدگردون‌کشد گر تو خانهٔ بیهشی‌را برزمین**هامون‌کنی**. ناصرخسرو - صاف‌کردن- انباشتن‌مغاك وحفره (لغ)

هامون‌گذار - h.gozâr = هامون نورد: **هامون‌گذار** وکوه‌فش دل‌بر‌تحمل کرده خوش تا روز هرشب بارکش هرروز تا شب خارکن. معزی

هامون‌گردانیدن- h.gardânîdan = هامون‌کردن.

هامون‌گشتن- h.gaštan وهامون گردیدن = هامون‌شدن: کزاو بتکده**گشت هامون** چوکف بآتش همه سوخته شد چو خف. عنصری (لغ)

هـامون‌نورد - h.navard = هامون‌پیما.

هامون‌نوشتن - h.navaštan = بادیه پیمودن: ندانی‌که سعدی مکان از چه یافت نه **هامون نوشت** ونه صحرا شکافت. سعدی (بو)

هامی- hâmî = سرگشته وحیران- سرگردان: استه وغامی‌شدم ز دردجدائی **هامی**وو امی‌شدم زخستن‌مترب.منجیك(فر)

هامیان - hâmiyân = همیان: **هامیان** از سیم و زر پرداختن به‌که سنگ منجنیق انداختن. سعدی

هامین - hâmîn = وزنی برابر بیست وپنج استار (مع)

هان - hân = کلمه تنبیه برای آگاهاندن: **هان** ای دل‌عبرت‌بین ازدیده نظرکن **هان** ایوان مداین را آئینهٔ عبرت دان. خاقانی - برای تصدیق و تایید (=ها) - برای ترساندن: زمین بلرزد برخود اگر توگوئی هین فلك بماند برجای اگر توگوئی **هان**.کمال اسماعیل - برای برحذر داشتن: گفت خندان‌که هین پیاله بگیر ستدم‌گفت **هان**زیاده‌منوش. هاتف-برای‌تحریك(لغ)

هـان و هین - hân o hîn = تحریك و تحذیر: روی ستم نیاید پیدا بچشم‌کس از بیم هیبت تو وازهان و **هین** تو. سوزنی (مع)

هاو - hâv کلمه‌ایست‌که درهنگام حمله بردشمن برای تهییج بصورت‌مکرر بر زبان میراندند (رك: هاو هاو)

هاوشت - hâvešt و هاوش = مغ و روحانی جوان زردشتی (په: hâvišt)

هاون - hâvan = ظرفی فلزی یا سنگی یا چوبی‌که در آن چیزها کوبند (در اوستا hâvan = ظرف «هوم» کوبی) -کنایه از فرج زن (مع)

هاون‌کوب - h.kûb = کسیکه‌در

هاون‌چیزی بکوبد. شاگرد طبیب‌وعطار قدیم‌که ادویه‌را در هاون میکوبید: ببند ازکحل دین خواهی کمر چون‌دستهٔ‌هاون به‌پیش آنکه‌ازو احند **هاون‌کوب**‌دکانش. خاقانی

هاونگاه - hâvangâh = یکی از اوقات پنجگانه روزهٔ زردشتی وآن‌وقتی بوده است که در آن شربت مقدس هوم تهیه میشده و مدت آن از هنگام طلوع خورشید تا ظهر بوده (مع)

هاوهاو - hâv hâv = اسم صوت نعره وفریاد درجنگ: سنانها گرفتند وزد **هاو هاو** نهادند در سینه‌ها کاو کاو . هاتفی (نظ- رك: هاو)

هاویه - hâvîya = طبقهٔ هفتم دوزخ- مغاك- درهٔ ژرف (مع-عر)

هاویه‌بند - h.band = محبوس در دوزخ (عر. ف)

هاویه‌مثال - h.mesâl = مانند دوزخ- دوزخی (مع-عر)

هاهای- hâhây مخفف«های‌های» = اسم‌صوت گریستن‌و بلندوزاری کردن: گشت اومشغول بر**هاهای**‌خود ماحضر نیز آنچنـان بر جای خود. نعمت خان عالی (نظ)

های - hây = علامت ندا وخطاب در موردتنبیه‌یااعتراض: گفت موسی **های** خیره‌سر شدی خود مسلمان ناشده کافر شدی. مولوی- کلمه‌دال‌برتأسف (=وای، آه) .

هایاهای - hâyâ hây = اسم‌صوت گریستن و غوغای ماتم زدگان : مجلس عشرتت به هویاهوی گریهٔ **دشمنت** به **هایاهای**. انوری (نظ)- (خ: های‌های)

های‌های - hây hây = هایاهای: نیست خالی بزم او از باش باش و نوش نوش نیست‌خالی رزم اوازگیر ودار و **های‌های**. منوچهری-صدای‌گریهٔ‌مصیبت زده: از خدا خواهم دل‌دیوانه‌ای **های** **های**‌گریهٔ مستانه‌ای (انج=های ها)

هایاهوی - hâyâhûy، هویاهوی =هیاهو: فلك از مجلس انس تو پراز **هایا هوی** عـالم ازگریهٔ خصم تو پر از هایا های. انوری

های وهو(ی) - hâyohû(y) = شور و غوغا (=هیاهو) : **های وهوئی** میرسد امشب بگوش هوش باز «همنشین ازگریهٔ‌پرهایهاممعذوردار. مومن‌استرابادی (لغ)- ناله و افغان در مصیبت و ماتم : بکندند موی وشخودند روی ازایران برآمد یکی **های‌وهوی**. فردوسی

های ها(ی) - hây hâ(y) = هیاهو و شور و غوغا- فریاد و نالهٔ ماتم زدگان : بزد دست و ببرید رومی قبای برآمـد خروشیدن **های‌های** . فردوسی - اسم صوت گریه - عـلامت تحریض و تحریك: زودباش، بشتاب (مع)

هـای و هو(ی) برگرفتن - h. = h. bar gereftan هیاهوکردن: لب خوشدلی**های‌وهو برگرفت** گل‌خرمی رنگ‌وبو برگرفت. ظهوری‌ترشیزی(لغ)

هایینه- hâyîna وهاینه=هرآیینه و هرآینه .

هباب‌کردن- hebâb kardan=

بنشاط درآوردن ستور برای تیز رفتن:
گرچه اوراحاجت‌مهماز نیست رانده‌ی
چون‌شب‌**هبابش‌کردمی**. خاقانی(ع‌ـ‌ف)

هباداشتن- habâdâštan=ضایع و نابود کردن: هرعزم که محکمترهر گنج که افزونتر فرمانش**هبادارد** احسانش هدر دارد. معزی (لغ-عر.ف)

هباران - habârân=نام دو ماه میان زمستان از ماههای رومی=کانون اول وکانون دوم. منتهی‌الارب

هبا شدن - habâ šodan = بصورت گرد وغباردرآمدن:زی‌مشکلاتها نگشایدرهت کسی گاو اززمین‌دین‌بهوا بر**هبا شدست**. ناصرخسرو- تباه ونابود شدن: نوروز توبه بود جهانرا کزو چنین هربدکه‌کرده بود زمستان **هبا شدست**. ناصر خسرو (عر. ف)

هباك - habâk وهپاك=تارك‌سر: یکی‌گرز زد ترك را بر**هپاك** کزاسب اندر آمد همانگه بخاك. فردوسی (فر)

هبا کردن - habâ kardan = ضایع‌کردن و از بین بردن: اسب بچار صولجان‌گوی زمین‌**کند هبا** طاق فلك بیاگند هم‌به‌هبای‌معرکه.خاقانی (عر. ف)

هباگردیدن (گشتن)- (gaštan) h.gardîdan=هباشدن (عر. ف)

هبد - habad و هبذ = ماله‌ای تخته‌ای‌که زمین شیار شده را بدان‌هموار کنند (نظ)

هبر- habar وهپر=چرك وریم: کس چو چاهی است پر ز خون و **هبر** مردم از وی چه کار یابد وفر؟ پوربهای جامی (جها)

هبك- habk=کف‌دست: بر**هبك** نهاده جام باده و انگاه زهبك نوش کردش. رودکی (فر)

هبو - habû=هوو

هپاك - hapâk=هباك

هپد - hapad=هبد

هپر - hapar = هبر (قا)

هپیون - hapyûn و هبیون = افیون: چه‌حالست این‌که مدهوشندیکسر که پنداری‌که خورد ستند **هپیون**؟. ناصر خسرو (ح- قا)

هتخش- hotaxš = هوتخش(مع)

هتخش بد - hotaxš bad = هوتخشبد (مع)

هج - haj وهچ=راست برآورده - مستقیم: گردون علم محنت بر بام تو **هج**کرد بینی بخط خویش بکوس و علم اندر. منجیك (فر)

هجا- hajâ=بدگوئی وهجو(عر)

هجاکردن - h.kardan = هجو کردن- مسخره‌کردن- دشنام دادن و بد گفتن‌درشعر: **هجاکرداست**پنهان‌شاعرانرا قریع آن‌کورملعون چشم‌گشته . عسجدی (لغ-عر.ف)

هجاگفتن-h.goftan=هجاکردن: چون سلف را **هجا تواند گفت** خلفی کو نداند ابجدرا. بدرچاچی(لغ-عر.ف)

هجاور - hajâvar = گروه و دسته: کمر بسته با عهد اولجایتو خان **هجاورهجاور** ز دوران الجن. نزاری قهستانی (جها)- نام‌شهری ازختاکه مردم آن بزیبائی مشهور بوده‌اند: ای کرده

روح با لب لعل تـو نوکری معشوق ارمکی ونگار **هجاوری**. پوربهای‌جامی (جها)

هجرت - hejrat = مفارقت و جدائی- رحلت وکوچ (عر)

هجرت کردن - h.kardan = مهاجرت‌کردن ، «وخواهی نمودکه‌برای ظلم **هجرت کرده‌ام**» . کلیله و دمنه (عر. ف)

هجرتگاه - h.gâh = جائی‌که بدان هجرت‌کنند (عر-ف)

هجند - hajand =گیاه برغست مانند اسفناج‌که درآشها کنند، نه‌هم‌قیمت لعل باشد بلور نه همرنگ‌گلنار باشد **هجند**. عسجدی (رش)

هجو - hajv =هجا، درهمه‌دیوان من دو **هجو** نبینی درهمه‌گلزار خلد خار نیابی. خاقانی (عر)

هجوگفتن - h.goftan = هجو کردن‌کسی‌درشعر، هرکه تورا**هجوگفت** و هجوترا خواند روز شهادت زبان‌او نشودگنگ . منجیك (لغ-عر.ف)

هجوم‌آوردن- hojûmâvardan = هجوم بردن (عر. ف)

هجوم‌بردن- h.bordan =هجوم کردن (عر.ف)

هجوم‌کردن- h.kardan = حمله کردن بدشمن (عر. ف)

هجونامه - hajvnâma = شعری که مبتنی برهجو ودشنام‌کسی باشد (مع- عر. ف)

هجی-hejî ممال «هجا»= بدگوئی، شاعران راخه واحسنت مدیح رودکی راخه و احسنت **هجی**است. شهیدبلخی (لغ- عر)

هجیر - hojîr = هژیر و خجیر =خوب ونیکو- خوب‌چهر، سیرت ببرج لهو و طرب باد سال وماه با طلعت‌چو مهر **هجیر** اندر آسمان. سوزنی

هجی کردن - hejîkardan = حروف و حرکات کلمه را جداکردن (لغ - عر. ف)

هچ - hac =هج = راست (قس، هچه = شاخ و شعبه - درکلمهٔ دوهچه = دو شاخه- خ)

هچ ومچ - haccomac = آواز بوسه، شنیدم از در عشرت سرا که خوش کوك است نوای **هچ و مچ** بوسه با غزلخوانی. فوقی یزدی (آنن)

هچیز- hecîz = هیچ‌چیز، «چون در مدت دهسال **هچیز** از انواع علم و حکمت نیاموخت...». سندباد نامه

هختن - hextan = آهیختن(مع)

هخر- hexr = قسمتهای مایع‌جسد ومردار،زخون‌وپلیدی**هخر**ونا همیدون سرگربه وسگ جدا.زرتشت بهرام (مع - په، bixr)

هدنه ساختن - hodnasâxtan = صلح کردن، «با آنکه‌این**هدنه‌ساخته بودند** پیوسته در حدود اطراف ولایت منازعت‌میرفت».فارسنامهٔ ابن‌البلخی(لغ- عر. ف)

هده - hoda = مخفف «هوده» = فائده- حق، مهر خواهی زمن وبی‌مهری

هده خواهی ز من و بیهده‌ای. رودکی - (فر- قس : سود وسوده)

هدنگ - hadang،هدنج = اسب خنگ: اسبیکه موی آن سفید است = خنگ (سن:sadang = جاندارخوب‌تن)

هدیهٔجان - hedyaye jân کنایه از خط و مکتوب-پیغام: **هدیهٔجانم**روان دارید بر دست صبا . خاقانی (عر . ف)

هدیهٔ دندان - h.ye.dandân = مزد دندان (لغ. عر-ف)

هر - har = همه وتمام : **هر**گلی پژمرده گردد زو نه دیر مرگ بفشارد همه در زیرغن. رودکی-هیچ: من‌ازترس کمانداران‌ابرو نمی‌یارم‌گذرکردن**بهر** سو.سعدی (په:har)-دانه‌ایکه میان‌گندم روید (جها = hor)

هرا - harrâ = گلولهای‌طلا ونقره که در زین و یراق اسب‌بکار برند: زحد بیستون‌تاطاق‌کسرا جنیبت هاروان با طوق و **هرا**. نظامی- هلیله- آوازمهیب وحوش و درندگـان ، ز **هرای** اسبان و آوازکوس همی‌آسمان‌برزمین‌دادبوس. فردوسی (= horrâ)

هرا - horrâ = درخشیدن (قا) - ترس و بیم (قس: دلهره)- «هرا» بمعنی سوم: نه‌آوای‌مرغ ونه**هرای** دد زمانه زبان بسته از نیك وبد. فردوسی-صدای مهیب برخورد اسلحه ونوع آن: زهرین حمله ز **هرای** تیغ شده‌آب‌خون دردل تندمیغ. نظامی- هورا (مع)

هراس- ha(e)râs وهاس= ترس و بیم ، بیزدان که هرکس بود ناسپاس بدلش اندر آید زهرسو**هراس**. فردوسی (فر)- نام درختی خاردار (قا)

هراسان - harâsân = ترسان : ز بیکان من شیرترسان بود زخمّ کمندم **هراسان** بود . فردوسی (مع) - درحال بیم و هراس

هراسانیدن - harâsânîdan و هراساندن = ترسانیدن

هراس آمدن - harâsâmadan = ایجادترس‌شدن: بیزدان هرآن‌کس‌شود ناسپاس بداش**اندرآید**زهرسو**هراس**. فردوسی

هراس‌افتادن - harâsoftâdan ایجاد ترس شدن: «سخن تو دلیل‌می‌کند برآنکه از شیر مگر **هراسی** و نفرتی **افتاده است**».کلیله ودمنه

هراس‌انگیز-h.angîz = ترس‌آور

هراس‌دادن-h.dâdan = ترسانیدن

هراس داشتن - h.dâštan = ترسیدن

هراسناك - h.nâk = ترس‌آور و هراس انگیز

هراسه - ha(e)râsa = آنچه‌مردم را بدان ترسانند- مجسمه مانندی‌است‌که در مزارع بـرای رمـاندن و ترساندن حیوانات نصب‌کنند=مترسك (قا-هراس + «ه» پسوند آلت)

هراسیدن-harâsîdan = ترسیدن (هراس+یدن)

هراسیده دل - harâsîda del = آنکه‌دلش ترسان‌است: که تاپیل‌گردد **هـراسیده دل** نیارد نهادن پی از سوی‌گل. اسدی (گرش)

هراش - harâš = قی و استفراغ:

از چه توبه نکند خواجه بهرجا که بود
قدحی می بخورد راست کند زود **هراش**.
شهید بلخی (فر)

هراشاندن - harâšândan =
بقی و استفراغ وا داشتن (لغ)

هراش هراش - harâš harâš
= پاره پاره (مع)

هراشیدن - harâšîdan =
قی کردن (لغ)

هراك - harâk وهرك = نادان و
ابله ص: هزاك

هرآن - harān = هریك، هر کدام:
هرآن شمعی که ایزد برفروزد **هرآن**
کس پف کند سبلت بسوزد. ابوشکور -
هرلحظه وهردم (مع)

هرآنجا - h.ânjâ = هرجا،
هرجائیکه: سپهبد **هرآنجا** که بد موبدی
سخندان و بیدار دل بخردی. فردوسی

هرآنچه - harânce = هرچه:
هرچیزیکه: بهپیش آینهٔ دل **هرآنچه**
میدارم بجزخیال جمالت نمی نمایدباز.
حافظ

هرآنکه - h.ânke = هرکه

هرآنکس - h.ânkas = هرکس:
هرآنکس که درخواب دانا بدند بهر
دانشی برتوانا بدند. فردوسی

هرآنکو - h.ânku = هرآنکه
او، هرکه

هرآنگاه - h.ângâh و هرآنگه
= هروقت

هرآنگهی - h.ângahê = هرگاه،
هروقت: آری **هرآنگهی** که سپاهی رود
بجرب ز اول بچند روز بباید طلایه دار.
منوچهری

هراول - ha(e)râvol و هرول
= دستهٔ لشکری که برای هدایت وحفاظت
برمقدم قشون حرکت کنند (تر)

هراه - harâh = لغتی در «هرات»:
چو خدمت تو که مقصودم است حاصل
نیست مرا یکی است نشابور و بلخ و
مرو و **هراه**. انوری

هرآیینه - harâyîna و هرآینه
= ناچار - بی شك و بطور یقین: هرآینه
خرد داری و دانی که تو امروز در
شهرکیانی. فخرالدین گرگانی

هربد - herbad مخفف **هیربد**

هربنگ - harbang و «هر» =
گیاهی که درمزارع گندم روید وغوزهٔ آن
دارای دانههائی شبیه بگندم است که
خوردن آن شعور را زائل کند (هر + بنگ)

هربو - harbû = گیاهی است
شبیه به ضیمران: اگرچه **هربو** چون
ضیمران بود در شکل کجا توان شبه
ضیمران **بهربو** کرد. اثیرالدین اخسیکتی
(لغ)

هرجان - harjân = نوعی بادام
کوهی که بهلوزالبربر موسوم است. تحفه

هرجا - harjâ = همه جا: نکوئی
بهرجا چو آید بکار نکوئی گزین وز
بدی شرم دار. فردوسی

هرجایی - harjâyi = فاحشه،
همه جائی

هرچت - harcat = هرچه ترا:
ز بهرام و از رستم نامدار ز **هرچت**

بپرسم بمن برشمار. فردوسی

هرچش - h.caš = هرچه اورا :

ز **هرچش** بپرسم‌نگوید تمام فرخزاد گوید‌که هستم بنام. فردوسی

هرچ - harc مخفف «هرچه»، از

زمی برجستمی تـا چاشدان خوردمی **هرچ** اندر وبودی زنان. رودکی

هرچم - h.cam = هرچه مرا :

که‌من‌شهریارترا کهترم **بهرچم**‌بفرمود فرمانبرم. فردوسی (مع)

هرچگاه - harcegâh = هرگاه ،

هروقت، «**هرچگاه** آن‌نظرحضرت ایشان زیادی نشدی بدرجـهٔ عدم رسیدندی» . انیس‌الطالبین (لغ)

هرچگونه-h.cegûna = هرگونه،

«وهرچگونه‌که باشند». التفهیم (مع)

هرچند- h.cand = باوجودآنکه

- اگرچه- هرقدر- هرچه

هرچندکه-h.c.ke = بااینکه(مع)

هرچندگاه - h.c.gâh = بفواصل زمانی

هرچون - h.cûn = هرطور ،

هرگونه : چون تو چزو عالمی **هرچون** بوی کل را بر وصف خود بینی‌غوی. مثنوی

هرچه - h.ce = هرچیز-هراندازه

-هرکه (مع)

هرچه بیشتر - h.c.bîštar =

هراندازه‌که ممکن‌است‌بیشتروفزونتر(مع)

هرچه تمامتر - h.c.tamâmtar

هراندازه‌که ممکن‌است کامل‌تر (مع)

هرچه‌خوبتر - h.c.xûbtar =

هراندازه‌که ممکن است بهتر (مع)

هرچه زودتر - h.c.zûdtar =

هراندازه‌که ممکن است زودتر (مع)

هرچه‌صادقتر-h.c.sâdeɣtar =

هراندازه‌راست‌گرتر-راست‌تر- درست‌تر (ف. عر. ف)

هرچه ظاهرتر - h.c.zâhertar

= هراندازه‌که ممکن‌است آشکارتر(مع)

هرچه‌کمتر - h.c.kamtar = هر

اندازه‌که ممکن است‌کمتر (مع)

هرچه‌مناسبتر - h.c.monâsebtar

= هراندازه‌که ممکن‌است مناسبتر(مع)

هرچه‌موجزتر - h.c.mûjeztar

هراندازه‌که ممکن‌است مختصرتر (مع)

هرد - hard = زردچوبه (معر.

سن: hatidra)

هرد - hord = زعفران - گل‌سرخ

(معر. سن: hatidra)

هردر-hardar = هرطرف-هرباب

- هرموضوع؛دبیرنویسنده را پیش‌خواند فراوان سخنها ز **هردر** براند. فردوسی

هردری - h.darî = هرجائی، آن

یکی نوری زهر عیسی بری وین‌یکی کوری‌گدایی هردری . مولوی- بی‌پایه- بی‌ربط، «دعوی او سرسری‌بود وسخن‌او هردری». جوینی (لغ)

هردست - h.dast = هرصنف

هردم - h.dam = هرلحظه

هردومـان - hardûmân =

هرطمان (مع)

هردویکی - hardoyakî = فنی

درکشتی (مع)

هردیگی‌چمه - h.digîcama کنایه از طفیلی و سربار دیگران (مع)

هرروزه - h.rûza = درهرروز یك بار- پیوسته و دائمی

هرز - harz مخفف «هرزه» = بیهوده-هدر- خراب‌وضایع-بی‌فایده(مع)

هرزگی- harzagî = هرزه‌بودن- کار بد و قبیح- ناز وکرشمه: بدست باد چنین زلف‌خویش‌بادمده　که هست پیشهٔ او **هرزگی** و غمازی. همام

هرزمان - h.zamân = هروقت- همواره: برو بردو چشمش‌همی‌خیره‌ماند همی **هرزمان**نام‌یزدان بخواند. فردوسی

هرزه - harza وهرز = بیهوده ویاوه: چو بیچاره‌گردی وپیچان شوی زگفتار **هرزه** پشیمان شوی . فردوسی- بیهودگی و هرزگی ، زعالی همتی‌گردن برافراز　طناب **هرزه** ازگردن‌بینداز. نظامی- بی‌دلیل و بی‌سبب: بدوگفت ای مایهٔ‌جنگ و سور　چه تازی برین‌دشت **هرزه** ستور. فردوسی- بیکاره و ولگرد -کسیکه بیهوده عمل‌کند وبیهوده‌گوید- از کار افتاده و خراب - بیفائده و بیجا :گرد بازار **هرزه** میگردی　خر در آن ره طلب که‌گم کردی . سنائی - هذیان (مع)

هرزه اندیش - h.andîš = غلط اندیش- بداندیش: بدین‌شکرانه دادآن **هرزه اندیش**　دو پانصد بخته قربی بدرویش . نزاری قهستانی (لغ)

هرزه‌بیان - h.bayân = هرآنکه سخن ناپسند برزبان‌راند وبدین کار خو گرفته باشد (لغ- ف.عر)

هرزه‌پا(ی) - h.pâ(y) = آنکه بهرجای شایسته و ناشایسته رود- آنکه پای خود درهرکفش‌کند (مع)

هرزه‌چانه - h.câna = یاوه‌گو- پرحرف

هرزه‌چشم- h.cašm = آنکه‌چشم بزنان نامحرم دارد-آنکه‌بادب درکسان ننگرد (مع)

هرزه‌خا(ی) - h.xâ(y) = یاوه گوی (آنن)- هرزه خوراك (مع)

هرزه‌خرج - h.xarj = مصرف و ولخرج (ف. عر)

هرزه خند - h.xand = آنکه بیهوده بخندد : بمکتب جگرگوشگان گریه‌مند　غلامان‌ببازارو**کوهرزه‌خند**. ظهوری (مع)

هرزه‌خوار - h.xâr وهرزه خور = بدخوراك - پرخور : چون تنور از نار نخوت **هرزه‌خوار** و تیزدم　چون فطیر ازروی‌فطرت بدگوار وجان‌گزای. خاقانی

هرزه خوراك - h.xorâk = هرزه‌خوار

هرزه‌درا(ی) - h.darâ(y) = هرزه‌لاف- یاوه‌گو : در کاروان ما جرس قال وقیل نیست　راه‌سخن**بهرزه‌درایان** نمیدهیم. صائب (نظ)

هرزه درایبدن - h.darâyîdan = هرزه و بیهوده‌گفتن

هرزه دزد - h.dozd = دزدیکه چیزهای بی‌فائده دزدد (مع)

هرزه‌دست - h.dast = آنکه بهر چیز دست مالد- آنکه دیگران را بی‌جهت با دست زند (لغ)

هرزه‌دو - h.dow = آنکه بی‌جهت بدود- آنکه بهرجا رود و هرزه‌گوئی و سخن چینی کند - آنکه کارهای بیهوده کند (مع)

هرزه دهان - h.dahân و هرزه دهن = آنکه سخن بیهوده گوید - آنکه حرف زشت زند

هرزه‌رو - h.row = هرزه‌دو

هرزه‌زبان - h.zabân = هرزه دهان.

هرزه‌کار - h.kâr = کسیکه کارهای بی‌فائده کند: بشعر گردد جاوید نام‌مردم نیك بشعر در بنکوهند**هرزه‌کاران**را. المعجم (مع)

هرزه‌گرد - h.gard = آنکه‌همه جا آمد و شد کند - آنکه در جائی بند نشود - آنکه با افراد ناصالح معاشرت کند (مع)

هرزه‌گو(ی)-h.gû(y) = بیهوده‌گوی و هرزه‌درای: هرکه او شعر ترا گوید جواب از اهل عصر نزد عقل آنکس نماید**هرزه‌گوی** وهرزه‌لاف. سنائی(نظ)

هرزه‌لاف - h.lâf = هرزه درای (رك: ذیل هرزه‌گوی)

هرزه‌لا(ی) - h.lâ(y) = هرزه درای: مسیحم که گاه از یهودی هراسم گه از راهب **هرزه‌لا** میگریزم.

هرزه لاییدن - h.lâyîdan = هرزه گوئی- هذیان گفتن-یاوه گفتن (لغ)

هرزه‌مرس - h.maras = هرزه گرد: پیش از این پیروی نفس و هوس نتوان کرد عم عنائی‌بسگ **هرزه‌مرس** نتوان کرد. صائب (ف-عر)

هرس- hars = چوب پوشش‌خانه: «بعد از آن مسجد بتمامی پنجاه **هرس** رسانید». فردوس‌المرشدیه (ح-قا)- اول شیری که از پستان زن پس از زاییدن جاری‌شود-بریدن‌شاخه‌های‌زائددرخت(لغ)

هرساله - harsâla = همه‌ساله

هرسو(ی) - h.sû(y) = هرجانب

هرسه‌آن - h.seân = هرسه‌تا: مرد سقا و گلگر و حمال **هرسه‌آن** را دلیل‌دان برمال. سنائی

هرسه‌دختر - h.sedoxtar = سه ستاره‌ای که‌متصل‌است بیك‌پایهٔ‌بنات‌النعش(مع)

هرسه‌نوع - h.s.now' = موالید ثلاثه‌که عبارت است از جماد و نبات و حیوان (ف.عر)

هرشبی - h.šabê = هرشب، همه شبها.

هرشه - harša = نخستین شیریکه از پستان جاری‌شود: «بوحنیفه‌شیر و**هرشه** حلال‌گوید». تفسیر ابوالفتوح(=هرس) -گیاه پیچك (جها)- چنگال: «ودندان وسم و**هرشه** وشیروخایه‌چون‌پوست بالایین پوشیده باشد». تفسیر ابوالفتوح (مع-)

هرطرف - h.taraf = هرجا و هرجانب (ف. عر)

هرطریق - h.tarîγ = هرراه-هر وجه (ف. عر)

هرطمان - hartamân = یولاف

راگویندکه«اوسر» نیزنامیده‌میشود(مع)

هرطور - h.towr = هرگونه،
هرقسم (ف. عر)

هرفولیون - harfûliyûn =
سوسنبر (معر. یو: érpullos)

هرقلوس - harɣalus = هرقلوه
= علف‌مرواريد(مع-معر.یو:èrahléios)

هرك - hark = هرکه

هرك - harak، هراك وهرگ =
احمق و بی‌عقل (په : halak)

هرکاره - harkâra = همه‌کاره -
دیکی سنگی، **بهرکاره** چون شیر باپخته
شد زن و مرد ازآن کار پردخته شد.
فردوسی (خ. هرکره)- آلتی است حلوا
پزانرا-شخصی که بهرکاری برسد- جاسوس:
دل عاشق خبر از حالت معشوق دهد
کشور عشق **بهرکاره**نباشد محتاج. خالص
اصفهانی (نظ)

هرکجا - har kojâ = هرجا

هرکدام - h.kodâm = هریك

هرکردن - herkardan = راندن
و خواندن ستور و مرکب است از «هر»
اسم‌صوت و «کردن». معارف‌بهاءولد(مع)

هرکس - harkas = همه‌کس :
ز هرمرز و **هرکس**‌که دانا بدند بهر
کار نیکو توانا بدند. فردوسی- هیچ‌کس
(در جمله منفی)، ذوق مواصلت شربتی
گوارنده‌است‌که **هرکس** ازآن‌نشکیبد».
کلیله ودمنه- هرفرد انسان ؛ **هرکس**‌که
تو را شناخت جان را چکند ؟ فرزند و
عیال و خانمانرا چکند ؟

هرکسی - h.kasê = هرشخصی؛
هرکسی آن درود و عاقبت‌کارکه‌کشت .
حافظ

هرکو - h.kû = هرکه او؛**هرکو**
ز صدق دم زند اریك نفس بود چون
صبح روشنی جهانی‌اش در قفاست .کمال
اسماعیل

هرکه - h.ke = هرکس

هرگ - harag = هرك = بی‌عقل
و احمق

هرگاه-h.gâh وهرگه = هرزمان
- اگر

هرگز- hargez، هگرز وهرگیز
= ابداً، بهیچوجه، فرزانه‌تر ازتونبود
هرگز مردم آزاده‌تر ازتو نبود خلق
گمانه. خسروی‌سرخسی-هیچوقت: **هرگز**
که دیده‌باشد جسمی زجان مرکب بر
دامنش مبادا زین خاکیان غباری. حافظ
-گاهی: شد حظ عمر حاصل‌گر زانکه‌با
تو ما را **هرگز**بعمر روزی‌روزی‌شود
وصالی-همیشه‌ودایم:دزی‌کان جای دیوان
بود **هرگز** چرا بردندحورم‌را درآن
دز. فخرالدین‌گرگانی-چه‌زمان؟:**هرگز**
بکجا روی نهاد آن شه عادل باحاشیهٔ
خویش و غلامان سرایی. منوچهری

هرگزی - hargezî = منسوب به
«هرگز» = ابدی: هرچ اوبرود**هرگزی**
نباشد او **هرگزی** و باقی وروانست.
ناصرخسرو-ابدیت:ای طمع‌کرده‌بنادانی
بعمرهرگزی بافزونی‌وکمی‌مر**هرگزی**
را کی سزی ؟ ناصرخسرو

هرگون - hargûn = هرگونه

هرگونه - h.gûna = هرقسم -

بهر نحو

هرگیز - h.gîz = هرگز. چگوئی

کز همه‌اقران‌جنو بودست‌کس‌نیزا نه

هست‌اکنون‌و نه‌باشدو نه‌بوده‌است**هرگیزا**.

بهرامی (المعجم)

هرماس - ha(o)rmâs = اهریمن

و شیطـان : از ره نام همچو یکدگرند

سوی بی‌عقل‌هرمس و**هرماس**. ناصرخسرو

هرمان - haramân = دوهرم

بزرگ ومربع القاعده ومخروطی شکل

که طول اضلاع مثلثهای اطراف آن تا

چهار صد ذراع‌میرسد. چگونه‌کاخی؟کاخی

جوگنبد **هرمان** زپای تاسرچون‌مصحفی

نبشته بزر. فرخی سیستانی

هرمز - hormo(a)z وهرمزد =

اورمزد = آهورامزدا- نام‌روز اول ازهر

ماه شمسی : سر سال نو **هرمز** فرودین

بر آسوده از رنج تن دل زکین. فردوسی

(= هرمزد روز)- روز پنجشنبه- ستارهٔ

شعری: بدم لشکرش‌ناهید و **هرمز** به

پیش لشکرش‌بهرام وکیوان. دقیقی (قس

یو: hermès = عطارد) این‌کلمه‌بصورتهای:

ارمز ، ارمزد ، هورمز ، هورمزد وآهو

رامزدذکرشده وهمه آنهاریشه‌فارسی‌دارد

هرمزد - hormozd - «هرمز»

بهمه معانی: که **هرمزد** یارت بدین‌پایگاه

چو بهمن نگهدار تخت وکلاه

هرمس - hormos مصحف«هرمز»

سوی بی‌عقل**هرمس**وهرماس. ناصرخسرو

- ستارهٔ عطارد- رب‌النوع یونانیان (یو:

hermes = عطاردورب‌النوع)- نام‌حکیمی

پنداشته‌اند : نکنم باور کاحکام خراسان

این است گرچه صد **هرمس** و لقمان

بخراسان یابم. خاقانی

هرمست- hormost مصحف«هرمزد»

هرمس‌مثلث- hormosemosallas

= سه حکیم معروف‌که اهم آنها هرمس

اول‌یاهرمس‌الهرامسه(= ارمیس = عطارد)

و در عربی با **ادریس** منطبق شده ؛ دوم

هرمس بابکی- سوم **هرمس‌مصری**، از

علمش داده دهـر محدث یـك ثلث

بهرمس مثلث . خاقانی (نظ)

هرمهی - harmahî = هرماهی-

همه ماهی- هرشبی (مع)

هرنوه - harnava = گیاه‌فلیفله،

ننه حوا (مع-عر: هرنوة)

هروانه - harvâna = بیمارستان

- شکنجه و عقوبت

هروانه‌گاه - h.gâh وهروانه‌گه

= محل‌شکنجه: بفرمود کین‌را به**هروانه‌گه**

برید و همانجا کنیدش تبه. فردوسی

هروتوم - harûtûm = گیاه

اسفرزه (مع)

هروجه - harvajh = هرطور ،

هرنحو (ف. عر)

هروز - harûz مخفف «هرروز»

هروك- harûk = گیاه‌زرشك(مع)

هروله - hervala = رفتاری‌میان

دویدن ورفتن؛گفت: نی‌گفتمش : بوقت

طواف که دویدی **بهروله**جوظلیم. ناصر

خسرو (عر)

هره- horra = کون: کنم من**هره**

را جلوه نکوهم شله را زیرا که **هره**

در خور جلوه است و شله درخور جله .
عسجدی (فر) ـ گیاه « هربنگ » (رشی)

هره‌تخم - hara toxm = هری‌تخم

هرهفت - har haft = آرایش کامل که‌زنان بوسیلهٔ حنا، وسمه، سرخاب، سفیداب، سرمه، زرك وغالیه میکردند : برون آمد ز پشت هفت پرده بنامیزد زنی هر **هفت‌کرده** . نظامی (ح-قا)

هرهفت‌کردن - h.h.kardan = هفت قلم آرایش‌کردن : خاقانیا عروس صفا را بدست‌فقر **هرهفت‌کن** که هفت تنان در رسیده‌اند. خاقانی

هرهفت‌کرده - h.h.karda = بوسیلهٔ‌هرهفت آرایش شده-آرایش‌کرده: یکی لشکر انگیخت از هفت روس بکردار **هرهفت‌کرده** عروس. نظامی

هری - hari = شهر هرات: یکی پیر بد مرزبان **هری** پسندیده ودیده از هردری. فردوسی

هری تخم - harî toxm و هره تخم = دانهٔ کرچك .

هریسه - harîsa و هریس = طعامی ازگوشت و حبوب که مهرا کنند چنانکه بقوام عسل و مانند آن آید = حلیم : چو شدکشته دیگی **هریسه** به‌پخت برید آتش از هیزم نیم سخت . فردوسی

هریسه کردن - h.kardan = پختن هریسه

هریسه‌گر - h.gar = هریسه‌پز

هریکی - haryakî = هریك - هرکدام : بیامد سیاه و بیامد سپر بخندید با **هریکی** تاجور . فردوسی

هریمن - harîman مخفف «اهریمن»

هرّین - horrîn = آواز مهیب از قبیل آواز سباع و وحوش: **زهرّین** حمله ز هرّای تیغ شده آب خون دردل‌تند میغ . نظامی

هریوه - harîva = منسوب به هرات = هروی و هراتی- نوعی زررایج و خالص : چراغی گرفتم چنان چون‌بود ز زر **هریوه** سر خنجری. منوچهری

هزار - hazâr = عدد معروف- نوعی بلبل و آنرا هزار دستان وهزار آوا نیز گویند:صدهزاران گل‌شکفت‌وبانگ مرغی برنخاست عندلیبان را چه‌پیش آمد **هزارانرا** چه شد ؟ حافظ - بازی چهارم نردکه ده هزار و هزاران نیز گویند (ح-قا)

هزار آستین - h.âstîn کنایه از دریا (قا)

هزاران - hezârân = جمع «هزار» بدو معنی- بازی چهارم نرد (= هزار و ده هزار) - بلبل و هزار دستان .

هزارآوا - hezâr âvâ = بلبل: تا **هزارآوا** ازسروبرآردآواز گوید او را بزن‌ای‌باربد رود نواز. منوچهری

هزاراسپند - h.espand = نوعی سداب‌کوهی‌که بعربی حرمل عامی‌نامند (قا) و بصورت **هزار اسفند** نیز آمده

هزارافشان - h.afšân وهزارفشان = تاك صحرائی‌که مانند عشقه بردرخت پیچد و آنرا هزار جشان و هزارگز ، هزار رخشان وهزار شاخ (شاخه) وهزار

کشان وهزارگوشان نیزگفته‌اند (ح‌ـقا)

هزارپا - h.pâ و هزار پایه = حشرهٔ پرپایه و خرخدا که دارای پاهای زیاد است: «دست و پا بریده‌ای **هزارپائی** را بکشت» . سعدی (گل)

هزار پسر - h. pesar = گیاهی دوائی (قا)

هزارپیشه - h.pîša = جعبه‌ای‌که جاهـای متعدد برای چیزهـای مختلف داشت و در سفر با خود میبردند: چه‌غم تهی اگر ازباده جام وشیشهٔ‌ماست که چشم پرفن ساقی **هزارپیشهٔ**ماست. صائب

هزارتابه - h.tâba = خورشید : تامیتابد **هزارتابه** ازگنبداین‌بلندتارم. سیف اسفرنگ (رشی)

هزارتو(ی)- h.tû(y) = شیردان گوسفند که آنرا هزار خانه و هزار لا نیزگویند

هزارجشان - h.jašân = هزار افشان

هزارچشمه - h.cašma = مرض سرطان‌ـ کفگیرك: «...وبنوشت‌که‌الخراج خراج ادائه دوائه» گفت خراج ریش **هزار چشمه** است گزاردن او داروی اوست» . چهارمقاله (مع)

هزارخانه- h.xâna = «هزارتوی»

هزارخوابه - h.xâba = بسیار خواب : بعد هزار شب هـم اکنون شبی نخسبد این دیـده‌ای که بودی شبها **هزار خوابه**. امیرخسرو (آنن)

هزاردانه- h.dâna = هرچیزیکه دانهٔ بسیار یا هزار دانه داشته باشد-گل صد برگ

هزاردستان - h.dastân و هزار داستان= نوعی از بلبل‌که آنرا **هزار وهزارآوا** نیزگویند: از باغ زاغ‌گمشد آمد **هزاردستان** اکنون‌گرفت باید کارگذشته از سر: فرخی

هزاررخشان- h.raxšân = هزار افشان

هزارسپند - h.sepand و هزار سفند= هزار اسپند وهزار اسفند

هزارشاخ - h.šâx = هزارافشان

هزارافشار - h.afšâr = هزار افشان

هزارکشان - h.kašân = هزار افشان

هزارگان - h.gân = الوف در مراتب عدد

هزارگانی - h.gânî = واحد مقدار در درهم و دینار (مع)

هزارگـائیده - h.gâyîda = روسپی (مع)

هزارگوشان - h.gûšân = هزار افشان

هزار لا - h.lâ = هزارتو (ح‌ـقا)

هزار میخی - h.mîxî وهزارمیخ = خرقه درویشان‌که بسیار برآن بخیه زده باشند-کنایه از آسمان پرستـاره : دوتوئی‌فقراجامه‌ایست‌کزعظمت **هزار میخی** افلاکش آستر باشد . جمال‌الدین سلمان (بها)

هزارنی - h.ney = گیاهی‌است که درآب‌میروید وگلهای صورتی رنگ

و زیبا دارد (مع)

هزار و یك - h. o yak = هزار و یك اسم خدای تعالی : صفت ذات او بعلم بدان نام پـاکش **هزار یك** بر خوان. سنائی

هزاره - hezâra = «ازاره» وآن حصهٔ پائین دیوار است (ط: هزاره) - منسوب به هزار (هزار + «ه» نسبت)

هزاك - hazâk = مصحف «هراك»

هزاهز - hazâhez = جنب و جوش وغوغا: روا رو برآمد ز راه نبرد **هزاهز** درآمد بمردان مرد. نظامی - فتنه‌ای که مردم را بجنبش درآورد (عر)

هزبر - hezabr = شیر درنده (عر)

هزبرافکن - h.afkan = هزبر انداز (عر. ف)

هزبرانداز - h.andâz = شیر افکن: چو جعد شاهد دولت بدست عزت داشت رکاب شاه پلنگ افکن **هزبر انداز**. عرفی (عر. ف)

هزبری - hezabri = منسوب به «هزبر» = شیری - دلیری

هزد - hazd = بیدستر

هزدگند - h.gond = گندبیدستر (مع)

هزم - hezom مخفف هیزم

هزمـان - hazmân = مخفف هرزمان : چنان گردد جهان **هزمان** که در دشت پلنگ آهو نگیرد جز بکشتی. دقیقی

هزوان - hozvân = زبان (په : (huzvân

هزیمت دادن - hazîmatdâdan = شکست دادن - فرار دادن (عر. ف)

هزیمت شدن - h.šodan = شکست خوردن - فرار کردن (عر. ف)

هزیمتی - hazîmatî = فراری (عر)

هزینه - hazîna = مبدل حزینه = خزانه - خرج: ناورم رخنه در خزینه کس دل دشمن کنم **هزینه** و بس. نظامی - نفقهٔ عیال و اولاد: داری روا اگر زتو یابند حاسدان در زندگی **هزینه** ودر مردگی کفن. امیرمعزی

هزینه کردن - h.kardan = خرج کردن - انفاق کردن

هژبر - hožabr = مفرس «هزبر» = شیر : خلق پرسیدنـد کای عم رسول ای **هژبر** صف شکن شاه فحول. مولوی

هژهار - hažhâr = علتی در اسب که دندانی زیادی برآرد وتا آنرا نکنند علف بفراغت نتواند خورد (رشی) - ص **هریار** = دندان زیادی

هژیر - hožîr، هجیر وخجیر = خوب چهر - خوش نما - نیك نژاد - جلد و چابك، گاهگاهی که ازملالت کار زین بر او کردی آن **هژیر** سوار. نظامی - خوب و نیکو : ای فخـر آل اردشیر ای مملکت را ناگزیر ای همچنان چون جان و تن آثار وافعالت **هژیر**. دقیقی (قر) - (په: hucihr)

هژینه - hažîna = «هزینه» بمعنی خرج و نفقه (مع)

هست - hast = سوم شخص حال از «هستن» = وجود دارد - موجود - هستی

و وجود، «وگفتند که **هست** اول آن جوهر بود که وحدت بدوستی شود» . جامع الحکمتین (مع)

هست آمدن- h.âmadan = بوجود آمدن : «ازوی **هست آید** یا از چیزی بیرون بود». دانشنامهٔ علائی

هست اول- h.e.avval = اول ما خلق الله (مع-ف)

هست بودن - h.bûdan = موجود بودن

هستره- hastara = جوال مانندی بافته از چوب و نی که بر چاروا نهند و بدان چیزها حمل کنند (سرو) (قس - س، vastar = پارچه)

هست شدن - hast šodan = بوجود آمدن

هست کردن- h.kardan = بوجود آوردن

هست کن - h.kon مخفف «هست کننده» = بوجود آورنده

هست که - h.ke = محتمل استکه ممکن است که ، «واز منجمان **هست که** گویند». التفهیم

هستم- hastom = هستی، نه بارکان ثبات اوقاتش نه مکان جای **هستم** ذاتش. سنائی

هستن - hastan = بودن : وجود داشتن- حاصل بودن - تذکر ازاین فعل تنها صیغه‌های حال صرف میشود و زمانهای ماضی ، مستقبل و امر آن از «بودن» و «باشیدن» میآیند و بین «هستن» با «استن» فرقی موجود است، آن اینکه «هستن» دال بر وجودداشتن وحاصل بودن است و «استن» دال بر رابطهٔ مسندالیه و مسند (مع)

هستو - hastû واستو = هسته و دانهٔ میوه (قا) - معترف و مقر (= خستوك) : بهستیش **هستو** شدی ازنخست اگر خویشتن را شناسی درست . اسدی (رشی)

هست و استا - hast o astâ = کنایه ازجادوگری ، جادویها کندشگفت و عجب **هست و استاش** زند و استا نیست. خسروی

هست و بودکردن- hast o bûd kardan = اکتفا برچیز موجودکردن مثلاکرباسی بهخیاطدادهکه جامه بدوزد وگوید «کرباس کماست ونمیرسد» گویند «هست و بودکن» یعنی هرقدرکههست در همان تیارکن، یك بوسه وار بیش نباشد دهان یار باید برای قوت دل **هست و بودکرد** . طالب لاری (نظ)

هست و نیست - hast o nist = وجود و عدم - سلب و ایجاب - دارائی ونداری-مایملك

هسته- hasta وهستو = دانهسخت میوههائی از قبیل زردآلو و هلو (په ؛ astak) - موجود مقابل معدوم (هست +«ه»)

هستی - hasti = وجود، **بهستیش** بایدکه خستو شویم زگفتار بیکاریکسو شویم. فردوسی- موجود (= هسته)- مال وثروت- خودبینی و خودپسندی (مع)

هستیت- hastiyyat = موجودیت، «اگر معنی **هستیت** الله تصورکنی صورت

نبندد بی‌ضرب چگونگی». معارف بهاءولد

هستی‌فروش - hasti forûš = آن که بر درازی عمر خود اعتماد کند (مع)

هسر - haser مخفف «هسیر» = یخ: پیش من یکره شعرتو یکی دوست بخواند زان زمان باز هنوز این دل من برهسر است. لبیبی (صح)

هسك - hasak = طبقی پهن از نی که بدان غله پاك کنند (قس:هسین= طغار«شی»)- «خسك» بمعنی «خار»(مع)

هسك‌دانه - h.dâna = خسك‌دانه = تخم کاچیره (مع)

هسیر - hasîr وهسر = یخ: امروز از خجالت دوشینه بنده را جانی‌است پر زآتش و طبعی است پرهسیر. سنائی (نظ)

هش - hoš = مخفف «هوش» - کلمه‌ایکه برای توقف «خر» گویند - اسم صوت برای امر بسکوت(=هیس)

هشپلك - hošpolak = اشپل، صفیر (قا)

هش‌داشتن- hošdâštan وهوش داشتن= بهوش‌بودن، **هش‌دار** که گروسوسهٔ عقل‌کنی‌گوش آدم صفت از روضهٔ رضوان بدرآئی. حافظ

هشت باغ - hašt bâγ = هشت بهشت وآنرا **هشت‌بستان**، **هشت ماوی**، **هشت مرعی** و **هشت هیکل** رضوان نیز خوانده‌اند

هشت‌پا- h.pâ = اختابوط که آنرا ماهی مرکب نیز نامند (مع)

هشتده - haštdah = هجده: «و بعضی دگر گفتند**هشتده** درم بود». تفسیر ابوالفتوح

هشده-hašdah = سکه‌ای که هشت دهم آن بار باشد: تا فروشد بجای جان و خرد صورت خوب‌را**بهشدهٔ**بد. سنائی

هشت‌دهان-haštdahân = گیاه عبرکه موسوم به عود هندی است - گیاه خبازی (= پنیرك)

هشت‌سو(ی) - h.sû(y) = مثمن - کثیرالاضلاع هشت ضلعی (مع)

هشت‌صفات-h.sefât = هشت‌صفت مردان خداکه عبارتست از: توحید،علم، شکر، رضا،صبر،قلت رزق، تعظیم‌لامرالله شفقت بخلق خدا: ز ده حواس‌برون شو بکوی**هشت‌صفات** که هست حاصل‌این هشت هشت باغ بقا. خاقانی (ف. عر)

هشتگانه - h.gâna و هشتگان = منسوب به«هشت»- دارای‌هشت عدد یا هشت جزء: داور اقلیم‌پنجم هشتم‌انجم کزوست هفت‌کشور چون بهشت**هشت‌گان** آراسته. فلکی شروانی (مع)

هشت‌گنج - h.ganj = گنجهای هشتگانه خسرو پرویزکه عبارتند از: گنج **عروس**، گنج **بادآورد** و **دیبا خسروی**، گنج **افراسیاب**، گنج **سوخته**، گنج**خضرا**، گنج **شادآورد** و گنج**بار**(قا)

هشت‌گوش - h.gûš و هشت‌گوشه = دارای‌هشت‌زاویه، مثمن- کثیرالاضلاع هشت ضلع و زاویه (مع)

هشت مزاج - h.mezâj - شامل

چهار مزاج مفرد (حار، بارد، رطب ویابس) و چهار مزاج مرکب (حار رطب، بار در طب، حار یابس و بارد یابس) - شامل عناصر اربعه (آب، باد، خاك و آتش) و اخلاط اربعه (صفرا، سودا، بلغم وخون) (مع-ف.عر)

هشتن - heštan وهشیدن = هلیدن = گذاشتن - رها کردن: همه برقع **فرو هشتند** برماه روان گشتند سوی حضرت شاه. نظامی - ترك کردن (په: hîštan)

هشت و مشت - hošt o mošt = جنگ کردن با مشت ولگد و سیلی

هشته - hešta = صفت مفعولی از «هشتن» = گذاشته - ترك کرده

هشت نامه - haštnâma = طلاق نامه (مع)

هشت ویشت - hešto vîšt مخفف «وهشتو ویشت» = فصل پنجم از گاتها - روز پنجم از خمسهٔ مسترقه (قا)

هشده - hašdah = هیجده (مع)

هشدهم - hašdahom = هجدهم (مع)

هشفیفل - hošfîfal = گیاه شقاقل (مع)

هشك دانه - hašakdâna = هسك دانه و خسك دانه = تخم کاچیره (مع)

هشنگ - hašang = تنهٔ درخت بریده وبی‌سر وبن (صح) - شخص بی‌سر و پا و مفلس (مع)

هشوار - hošvâr = هوشیار (= هش + وار)

هشومند - hošûmand = هوشمند (= هش + اومند): ز تخمی که کشتی در این رودبار ترا داد ای نا**هشومند** بار. فردوسی (رشی)

هشیار - hošyâr = هوشیار - زرنگ

هشیار دل - h.del = بیدار دل و آگاه

هشیارکن - h.kon مخفف «هشیار کننده»: لیلی مجنون چو درّ مکنون **هشیارکن** هزار مجنون. نظامی (مع)

هشیارمغز - h.maɣz = هشیار دل

هشاری - hošyâri و هوشیاری خردمندی - زرنگی - حزم (مع)

هشیدن - hešîdan = هشتن

هشیوار - hošîvâr وهشوار = خردمند و هشیار: خرد یافت لختی وشد کاردان **هشیوار** با هنك و بسیاردان. فردوسی

هف - haf = کارگاه جولاهی - شانهٔ جولاهی (مع)

هفت - hoft = هردمی وجرعه‌ای از آب و شراب ودوغ وامثال آن که فرو کشند: برف و دوشاب مفت می‌خوردیم هریکی **هفت‌هفت** می‌خوردیم. جامی (رشی)

هفت - haft = عدد معروف

هفت آباء - h.âbâ = هفت آسمان و باسامی: **هفت ایوان، هفت اورنگ، هفت آسیا، هفت بام، هفت پدر، هفت پرده، هفت پرگار، هفت بنا، هفت بنیان، هفت پوست، هفت چتر آبگون، هفت خراس، هفت خروارکوس، هفت خزینه، هفت خضرا، هفت سقف، هفت طارم هفت طبق، هفت قلعه مینا، هفت گاه،**

هفت‌کحلی ، هفت کره ، هفت‌گنبد ، هفت‌گردون۔ هفت‌مجمره،هفت‌محیط، هفت‌مندل، هفت‌منظر،هفت‌منزل،هفت نیم خایه ، هفت والای خضرا ، هفت هیکل نیزخوانده شده (ف. عر)

هفتادکشتی - haftâd kaštî = هفتاد ملت : چو **هفتادکشتی** دروساخته همه بادبانهـا بر افراخته . فردوسی - (**هفتادودوکشتی**=هفتاد ودوملت)ـهفتاد مرض که جانوران را عارض شود (مع)

هفتادمیخ- h.mîx=خیمهٔ بزرگ سلطنتی و سرا پرده : خم آورد پشت و سنان ستیغ بزد تند و بر کند **هفتاد میخ** فردوسی

هفتاد ودو شاخ - h. o.do šâx = هفتاد و دو ترتیل‌قران۔ هفتاد ودو ملت (قا)

هفتاد و دوکشتی - h.o.d.kaštî = هفتاد و دو ملت (قا)

هفت‌آسیا - haftâsiyâ = کنایه از هفت فلك : کیم من و چه بود رزق همچو من موری که بـار خاطر این **هفت آسیا** شده‌ام . صائب (جها)

هفت‌آینه- h.âyena =هفت اختر (قا)

هفت ایوان - h.eyvân = هفت آسمان (آنن)

هفت‌اختان-h.oxtân=هفت اختر (فـ عر) و باسامی : **هفت‌آینه ، هفت اژدها، هفت بـانو، هفت برادران ، هفت‌پدر، هفت پیکر، هفت‌چشم‌چرخ، هفت چشم خراس، هفت خاتون، هفت دختر خضرا ، هفت دژ، هفت رخشان، هفت سلطان، هفت شمع ، هفت طفل جان شکر، هفت‌گیسودار، هفت‌مشعله، هفت محراب فلك ، هفت مهرهٔ زرین، هفت‌نژاد فلك، هفت‌نقطه، هفت‌نوبتی چرخ** نیز خوانده شده

هفت‌اختر - haft axtar = هفت سیاره که عبـارتست از زحل، مشتری ، مریخ،خورشید،زهره،عطاردوقمر:وین‌هفت گوهران‌گدازان را سقراط باز بست **بهفت اختر**. ناصر خسرو

هفت‌اژدها - haft eždahâ = هفت اختر

هفت اصل - h.asl = هفت طبقه زمین۔ هفت اقلیم (آنن ـ ف.عر)

هفت‌اقلیم- h.eqlîm = هفت‌بخش دنیای قدیم: هفت‌شهزاده را **زهفت‌اقلیم** درکنار آورد چو درّ یتیم . نظامی - و باسامی: **هفت اصل، هفت خط ، هفت دکان،هفت‌رصد، هفت‌زمین،هفت‌فرش، هفت نطع، هفت علفخانه** نیز آمده

هفت‌الوان- h.alvân = طعامهای رنگارنگ۔ مائده‌ای‌که برعیسی نازل‌شد (رشی۔ ف. عر)

هفت امام - h.emâm = عبارتند ازامام اعظم ابوحنیفه، امام شافعی، امام مالك، امام‌احمدبن‌حنبل، امام‌ابویوسف، امام محمد و امام زفر (آنن‌ـف.عر)

هفت‌اندام - h.andâm = هفت عضو جاندار: سر، سینه، شکم، دو دست و دو پا۔ نام رگ اکحل که‌چون‌بگشایند خون از جمیع بدن‌کشیده شود (نظ)

هفت اورنگ - h.owrang = بنات النعش = دب اکبر - کنایه از هفت آسمان: علاء دولت عالی بهاء دین که رسید ز بس علاء و بها قدر او **بهفت اورنگ**. معزی

هفت ایوان - h.eyvân = هفت آسمان: بدستش داد **هفت ایوان** خضرا کلید هفت شادروان او کن. خاقانی (رشی)

هفت بازی - h.bâzî = هفت بازی نرد که عبارتست از فرد (= فار)، زیاد، ستاره (= سه تا)، خانه (= خانه گیر)، طویل هزاران (= ده هزار)، و منصوبه - از آن میان فرد و زیاد با دو طاس و سه تا با سه طاس بازی میشود (مع)

هفت بام - h.bâm = هفت آسمان

هفت بانو - h.bānû = هفت اختر

هفت بخت - h.boxt وهفتان بخت = هفت نجات دهنده = هفت امشاسپندان (رك: هفت واد)

هفت برادران - h.barâdarân هفت ستارهٔ بنات النعش (قا)

هفت برگ - h.barg = داروی موسوم به «مازریون» (قا)

هفت بطن - h.batn = هفت مفهوم که برای قرآن قایلند و ازحدیث نبوی گرفته شده (ف.عر)

هفت بنا - h.bənâ = هفت آسمان (ف- عر)

هفت بنیان - h.bonyân = هفت آسمان (قا- ف. عر)

هفت بهر - h.bahr – قسمت هفت گانه بروج. التفهیم (مع)

هفت پادشاه - h.pêdšâh = پادشاهان هفت اقلیم - همه پادشاهان روی زمین (مع)

هفت پاره - h.pâra = گردن بندی که دارای هفت جواهر باشد: این سخن گفت و عقد بازگشاد پیش او **هفت پاره** لعل نهاد. نظامی

هفت پرثریا - h. pare sorayyâ = کوچکترین ستاره ایکه در پروین است (قا)

هفت پدر - h.pedar = هفت آسمان - هفت ستاره (آنن)

هفت پرده - h.parda = هفت آسمان - هفت پردهٔ ساز - هفت پردهٔ چشم: اشك حرم نشین نهانخانهٔ مرا زان سوی **هفت پرده** ببازار میکشی. حافظ

هفت پردهٔ ازرق - p.ye. azraγ h. = هفت آسمان: از جور **هفت پردهٔ ازرق** ز اشگ لعل طوفان بهفت رقعهٔ اد کن درآورم. خاقانی

هفت پرگار - h.pargâr = هفت آسمان (آنن)

هفت پوست - h.pûst = هفت آسمان (آنن)

هفت پیر - h.pîr = هفت استاد قرائت قرآن که عبارتند از: نافع، ابن کثیر، ابوعمرو، ابن عامر، عاصم، حمزه و کسائی (آنن)

هفت پیرایه - h.pîrâya = «هر هفت» که عبارتست از وسمه، سرمه، نگار، خجك، زرك، غازه و سفیداب: **هفت پیرایه** شد بر وی بتان که از آن باغ حسن

سراب است. ادیب‌الممالك (مع)

هفت پیکر - h.peykar = هفت آسمان- هفت ستاره (آنن)

هفت تکبیر- h.takbîr = هفت‌بار تکبیر گفتن در سعی (از اعمال حج) و پس از ایستادن در صفا هفت‌بار تکبیر گویند و هفت بار تهلیل (مع-ف.عر)

هفت‌تکبیرزدن- h.t.zadan کنایه از ترك علایق کردن و پشت پا زدن بدنیا، **هفت‌تکبیرزدم** یکسره برهرچه که هست.

هفت‌تنان- h.tanân وهفت‌مردان = اصحاب کهف- هفت‌اخیار (قا)

هفت‌جسد - h.jasad = هفت فلز باعتباری: زر، سیم، آهن، مس، ارزیز، سرب و سیماب - و باعتبار دیگر آهن، جست «روح توتیا»، سرب: سیم، قلع و مس (مع)

هفت‌جوش - h.jûš = ترکیبی از هفت فلز طلا و نقره، مس، آهن، رو، سرب و قلع (نظ)- فلز بسیار سخت (مع)

هفت‌جوهر - h.jouhar = هفت گوهر- هفت فلز

هفت‌جوهر ابداعی- h.j.e.ebdâî = هفت نور ازلی شامل ابداع، جوهر عقل، مجموع عقل، نفس، جد، فتح و خیال (مع)

هفت‌چتر آبگون- h.catreâbgûn = هفت آسمان (آنن)

هفت‌چراغ- h.carâγ وهفت‌شمع = هفت‌ستاره (آنن)

هفت‌چشم‌چرخ - h.cašmecarx و هفت چشم خراس = هفت‌سیاره (آنن)

هفت‌چشمه- h.cašma = کمریکه دارای هفت‌گوهر باشد: تاج برفرق سر نهادندش کمر **هفت‌چشمه** دادندش. نظامی

هفت چشمه بهشت - behešt h.cašmaye = عبارتست از: کوثر، کافور، میم، سلسبیل، تسنیم، معین و زنجبیل.

هفت‌حال - h.hal = همیشه (مع-ف. عر)

هفت‌حجلهٔ نور- h. hejlaye nûr = کنایه از هفت پردهٔ چشم است که عبارتند از: صلبیه، مشیمیه، شبکیه، عنکبوتیه، عنبیه، قرنیه و ملتحمه: بهشت بهو بهشت اندرین سه غرفهٔ مغز **بهفت‌حجلهٔ نور** اندرین دوحجره‌خواب. خاقانی

هفت‌حرف آبی- h.harfe âbî = حروف: ج، ز، ك، س، ق، ث و ظ

هفت‌حرف آتشی - h.h.âtašî = حروف، الف، ه، ط، م، ف، شین و ذ

هفت حرف‌استعلا - h.h.este'lâ = حروف: خ، ص، ض، غ، ط، ق و ظ

هفت حرف‌خاکی - h.h.xâkî = حروف: د، ح، ل، ع، ر، خ و غ

هفت‌حرف‌هوائی - h.h.havâyî = حروف، ب، و، ی، ن، ص، ت وض

هفت حکایت - h.hekâyat = خواص هفت اندام (مع)

هفت‌خاتون - h.xâtûn = هفت ستاره (آنن)

هفت‌خان - h.xân = هفت منزل

ص : هفتخوان

هفتخانه - h.xâna = هفت پردهٔ چشم : بیا که پردهٔ گلریز **هفت خانهٔ** چشم کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال . حافظ

هفتخراس - h.xarâs = هفت آسمان (قا)

هفتخروارکوس - h.xarvârkus = هفت آسمان (قا)

هفتخزینه - h.xazîna = کنایه هفت عضو درون آدمی که عبارتند از : معده ، جگر، شش، دل، زهره، سپرز و گرده - کنایه از هفت آسمان (قا)

هفت خسروانی - h.xosrovânî هفت دستگاه موسیقی که در دربارخسرو پرویز متداول بوده (مع)

هفتخضرا - h.xazrâ = هفت آسمان (قا-ف.عر)

هفتخط - h.xat = خطوط‌هفتگانه جام جم که عبارتند از خط جور ، خط بغداد، خط بصره، خط ازرق، خط اشك، خط کاسه‌گر و خط فرودینه (قا)

هفت خلیفه - h.xalîfa = کنایه از خلفای روح که عبارتند از هفت‌عضو باطن: دل، شش، جگر و زهره ،گرده ، سپرز ومعده-کنایه ازروح‌حیوانی وعقل و حواس-کنایه از هفت اندام -کنایه از هفت طور دل : صدر، قلب، شغاف، حبة القلوب و مهجة‌القلوب-کنایه ازهفت‌عضو ظاهر که در وقت سجود بزمین گذاشته میشود- سبعه منحوسه (مع)

هفتخم - h.xom = کنایه ازهفت آسمان

هفت خـم خسروی - xosrovî = h.x.e. هفت‌گنج‌خسرو پرویز- گنجینهٔ بسیار

هفت دادران - h.dâdarân = هفت برادران = بنات‌النعش (قا)

هفتدانه - h.dâna = آشی که از هفت نوع حبوبات پزند (رشی)

هفتدختر خضرا - h.doxtarexazrâ = هفت‌ستاره (آ نن)

هفتدر - h.dor = هفت‌ستاره (قا)

هفتدرهفت - h.dar.h = هرهفت کرده : شش بـانوی پیر کرده هرهفت عالم ز تو دیده **هفت درهفت** . خاقانی - هفت خاصیت که درهفت عضوبدنست- هفت ستاره که در هفت آسمانست-هفت اقلیم که در هفت زمین است- هفت‌شهر که در هفت دریاست- عدد چهل و نه (قا)

هفت دریا - h.daryâ = عبارتند از دریای اخضر، دریای عمان ، دریای قلزم،دریای بربر، دریای‌اقیانوس،دریای قسطنطنیه ودریای اسود (آ نن)

هفتدکان - h.dokkân = کنایه از هفت اقلیم

هفتدور - h.dowr = هفت‌هزار سال که هر هزار آن یك دور و متعلق بیکی از سیارات بوده است وچون این ادوار تمام شود قیامت ظهور کند- بعضی هـم هردور را هفت هزار سال دانند که مجموع آن ۴۹ هزارسال‌است (قا-ف.عر)

هفت دوزخ - h.dûzax = هفت جهنم

هفتده - h.dah = کنایه از «مزین و آراسته» (رشی)- هفده: «وشانزده آیه است در مـدنی و **هفتده** در عدد باقی قراء». تفسیر ابوالفتوح

هفتده - h.deh = هفت آسمان- هفت اقلیم (قا)

هفتراه - h.râh = کنایه ازهفت پردهٔ چشم: اشك حرم‌نشین نهانخانهٔ‌مرا از سوی **هفتراه** ببازار میکشی. حافظ (رشی)

هفترخشان - h.rexšän = هفت ستاره (قا)

هفترصد- h.rasad = هفت اقلیم (ف. عر)

هفترقعهٔ‌ادکن-h.roγaye adkan = هفت طبقه زمین: از جور هفت پرده ازرق ز اشك لعل طوفان **بهفت رقعه ادکن** درآورم . خاقـانی و آنرا **هفت شادروان ادکن وهفت طبق، هفت‌فرش و هفت نطع** نیز خوانده‌اند

هفت‌رنگ-h.rang = هفت آرایش زنان و هرهفت (آنن) -گلی است هفت رنگ: هزاران صفت گل دمیده زسنگ ز صد برگ و دو روی و **ازهفت‌رنگ**. اسدی (نظ)- هفت رنگ‌اصلی که‌عبارتند از سیاه، کبود، سرخ، زرد، سفید، غبرائی و زنگاری: آمد آن ماه دو هفته‌باقبای **هفت‌رنگ** زلف پربند وشکنج وچشم پر نیرنگ و رنگ، معزی- دارای‌هفت رنگ- هرچیز منقش: چون‌پرندنیلگون بر روی پوشد مرغزار پرنیان **هفت رنگ** اندر سر آرد کوهسار. فرخی

هفت روز - h.rûz = ایام‌هفته

هفتروزه - h.rûza = آنچه یا آنکه هفت روز دوام پیدا کند ـ آنچه مدتی اندك بپاید

هفترو(ی) - h.rû(y) = آنچه دارای هفت‌جانب باشد (مع)

هفتزبان - h.zabân = مجموعهٔ هفت زبان‌که بعقیدهٔ قدما درعالم معمول بود- زبانهای بسیار (مع)

هفتزرده - h.zarda = نرگس صد برگ (رشی)

هفتزمین - h.zamîn = هفت اقلیم (قا)

هفتسقف-h.saγf = هفت آسمان (فـعر)

هفتسلطان - h.soltân = هفت ستاره (فـعر)

هفت سوراخ- h.sûrâx = کنایه ازسوراخهای‌بسیار: واگشایم**هفت‌سوراخ** نفاق درضیای‌ماه‌بی‌خسف‌ومحاق. مولوی

هفت شادروان ادکن - h šâdarvâne adkan = کنایه‌ازهفت‌طبقهٔ زمین است : بدستش داد هفت ایـوان خضرا کلید **هفت‌شادروان‌ادکن**. خاقانی(رشی)

هفت‌شمع- h.šam' = هفت ستاره: از پی پرواز مرغ دولت او بود و بس نورها کین **هفت‌شمع** بی‌دخان‌افشانده‌اند. خاقانی (رشی)

هفصدگانی - haftsadgânî = دارای هفتصـد واحد از چیـزی مثلا کمربند **هفتصدگـانی** یعنی‌کمربندیکه هفتصد مثقال زر یا سیم داشته‌باشد (مع)

هفت‌طارم - h.târom = هفت آسمان، رای‌تو ورای**هفت‌طارم** خصم تو فرود هفت بنیان . خاقانی (رشی)

هفت‌طبق-h.tabaɣ = هفت آسمان - هفت طبقه‌زمین-هفت پرده‌چشم (ح-قا)

هفت‌طبقه-h.tabaɣa = هفت‌پرده چشم

هفت طفل‌جان‌شکر - jân šekar h.tefle = کنایه از سبعه سیاره

هفت‌عضو - h.ozv = مجموعهٔ‌هفت عضو بدن‌که عبارتست از دو پهلو ، دو پا، دو دست و سر (مع- ف. عر)

هفت‌علت - h.ellat = عبارتست‌از علت فاعله ، علت آلتی ، علت هیولانی، علت صوری، علت مکانی ، علت زمانی و علت تمامی. جامع‌الحکمتین(مع-ف.عر)

هفت‌علفخانه - h.alafxâna = هفت اقلیم (قا)

هفت‌فرش - h.farš = کنایه از هفت طبقه زمین- هفت اقلیم

هفت‌قفل - h.ɣofl کنایه از هفت آسمان (مع)

هفت‌قلعهٔ‌مینا- h.ɣal'aye minâ کنایه از هفت آسمان، ازاشك‌خون‌پیاده وازدم کنم سوار غوغا **بهفت‌قلعهٔ مینا** برآورم. خاقانی (رشی)

هفت‌قلم - h.ɣalam = «هرهفت» - بطور کامل در «آرایش»

هفتك-haftak = ربع‌قرآن‌مجید(مع)

هفت‌کار - h.kâr = مصنوعی‌که در آن هفت رنگ بکار رفته‌باشد، باز فراش چمن یعنی نسیم نوبهار برچمن‌گسترد فرشی ازپرند **هفت‌کار**. ابن‌یمین (ح-قا)

هفت‌کحلی-h.kohli = هفت‌آسمان (ف- عر)

هفت‌کره-h.kora = هفت آسمان(قا)

هفت‌کشور - h.kešvar = هفت اقلیم، **هفت‌کشور**تمام درعهدش دختر هفت شاه در مهدش. نظامی

هفت‌گاه - h.gâh = هفت‌آسمان- هفت اقلیم (آنن)

هفت‌گرد- h.gord = هفت‌گردان = هفت سردار معروف‌زمان‌کیکاوس ، وز آن **هفت گرد** سوار دلیر که بودند هریك بکردار شیر. فردوسی

هفت‌گره-h.gereh = هفت‌آسمان - هفت‌کوکب (آنن)

هفت‌گنبد - h.gonbad = هفت آسمان (آنن)

هفت‌گنج - h.ganj = هفت‌گنج خسرو پرویز (آنن)

هفت گنجینه - h.ganjîna = کنایه از طلا، نقره، قلعی، سرب، آهن، مس و برنج - هفت نوع ثروت شاهان‌که عبارت است از خزانه، نقود،جواهرات، البسه،حیوانات، اطعمه،اراضی‌وباغات(غیا)

هفت‌گوهر - h.gowhar = هفت گنجینه بمعنی اول : زر ، نقره ، آهن، سرب، مس،قلعی وخار صینی برنج: وین **هفت‌گوهـران**گدازان را سقراط باز بست بهفت اختر. ناصرخسرو

هفت‌گیسودار-h.gîsûdâr = هفت صورت از صور فلکی‌که عبارتند ازعوا،

ذات‌الکرسی، حامل، رأس‌الغول ، ممسک الاعنه ، مراةالمسلسله و جبار که آنرا جوزا گویند (آنن)

هفت لای چشم - h.lâye cašm = هفت پردهٔ چشم

هفت مجمره - h.majmara = هفت آسمان

هفت‌محراب‌فلک-mehrâbefalak h.= کنایه از سبعه سیاره

هفت‌مردان - h.mardân وهفت تنان-کنایه از اصحاب‌کهف- اخیار: در دعوت انس **هفت‌مردان** بر زاویه‌های کوه لبنان. خاقانی

هفت‌مشعله - h.maša'la کنایه از سبعه سیاره

هفت‌مغز - h.maγz = عبارتست از مغز گردو، مغز زردآلو، مغزشفتالو، مغز پسته، مغز فندق و مغز چلغوزه که با آن **حلوای‌هفت‌مغز** درست میکردند

هفت مندل - h.mandal کنایه‌از هفت آسمان

هفت‌منزل - h.manzel = هفت آسمان- هفت وادی فقر (آنن)

هفت‌منظر - h.manzar = هفت آسمان (ح-قا)

هفت‌مهرهٔ‌زرین-mohraye zarrîn h.= هفت سیاره (قا)

هفت میوه - h.miva = عبارت است از: کشمش، طایفی ، انجیر خشک ، قیسی خشک ، شفتالوی خشک ، خرمای خشک، و آلو بخارا : چندین دل شکسته ز سوءالمزاج غم بیمار **هفت میوهٔ** این سبز طارم است مشرقی (بهار)

هفت‌نژادفلک-h.nežâdefalak = هفت سیاره (قا)

هفت‌نطع - h.nat'e = هفت طبقهٔ زمین- هفت اقلیم (ف-عر)

هفت‌نقطه- h.noγta = هفت‌سیاره - هرهفت (آنن-ف.عر)

هفت‌نوبت - h.nowbat = هفت بار نوبت نقاره زدن بدرگاه سلاطین : **گر هفت‌نوبت**بدر قصرمیزنند نوبت بدیگری بگذاری‌وبگذری. سعدی(ف عر)

هفت‌نوبتی‌چرخ-nowbatîyecarx h.= هفت سیاره (قا)

هفت‌نور- h.nûr = نورهفت‌سیاره

هفت‌نیمخایه - h.nîmxâya = هفت آسمان (قا)

هفت‌واد - h.vâd = قرائت «غلط خواندهٔ» «هفت بخت» (رك، ح-قا)

هفت‌والای‌خضرا-vâlâyexazrâ h.= هفت آسمان (آنن)

هفت و شش-hâft o šeš = هفت سیاره و شش جهت

هفت و نه - h.noh = «هرهفت» که‌عبارتست ازحنا، وسمه،سرمه، سرخی، سفیداب ، زرك و غالیه و نه زینت که عبارتند از سرآوین،گوشواره ، سلسله ، حلقه بینی،گلوبند،بازوبند،دست‌برنجن، انگشتر و خلخال: عروس دولت تو باد **هفت و نه‌**کرده بیام قصر جلال تو تا ابد مسکون. عمید لوبکی (رشی)

هفت‌وهشت-h. o hašt = خصومت و مجادله ، یك و دوکردن : آسان بود

شکست صف بیدلان عشق یك ناوك از نگاه تو و **هفت و هشت‌ها** محمداقلیم (آنن) - هرچیز بتعداد هفت یا هشت و در آن حدود: سواران ترکان تنی **هفت و هشت** بدان دشت نخجیرگه برگذشت. فردوسی

هفت‌هزاری - h.hezârî = منصبی بوده است در نظام (آنن)

هفت‌هیکل - haft heykal = هفت آسمان: باین **هفت هیکل** که دارد سپهر سرم هم فرو ناید از راه مهر. نظامی - تعویذ و بازو بند: هفت اعضای زمین بنیروست تا ذات تو **هفت‌هیکل** اوست. خاقانی

هکچه - hokca = سکسکه و فواق: از امتلی آنکه **هکچه** گردد یارش باید که کنی مقییی در کارش. یوسفی‌طبیب (نظ - خ: هچکه)

هکك - hokak = هکچه و فواق: ز آب سنان بسینه‌دشمن فرونشان چون ز امتلای خون دل‌اورا **هکك** بود. خسرو دهلوی (رشی)

هکل - hokal = نوعی‌سماروغ‌وقارچ = فقع - تحفهٔ حکیم مؤمن

هکه - hokka = هکچه و هکك (آنن)

هکهك - hokhok = اسم صوت صدای گریستن که درگلو افتد: صوفی قرابه از می **هکهك** گریه گشاد گریهٔ خونین او در سجده جای او ببین. خسرو دهلوی (رشی) - (خ: هق هق)

هگرز - hagerz = هرگز: مرا نشانه تیغ فراق کرد و **هگرز** کسی شنید که باشد کمان نشانهٔ تیر؟ مسعود سعد (په: hakirc)

هل - hol = مبدل «غل» بمعنی بند و زنجیر: ای عشق خندان همچوگل ای خوش نظر چون عقل کل خورشید را درکش به **هل** ای شهسوار هل اتی. مولوی

هل - hel = اسم مصدر و امر از «هشتن» و هلیدن - هیل و قاقله (قا)

هلا - halâ = حرف‌تنبیه و نداء: **هلا** زود بشتاب کامد سپاه زایران وبرما گرفتندراه. فردوسی - حرف‌تحسین: دین چو دلم پاك دیدگفت **هلا** هین بدل پاك برنگار مرا. ناصرخسرو (مع)

هلاشم - halâšam = هرچیززشت و زبون: خطی نه‌سخت نیکو خطی‌ازاین میانه شعری نه نیك عالی شعری‌ازاین **هلاشم**. انوری (رك: لهاشم)

هلالوش - halâlûš = خلالوش = فتنه و آشوب: **هلالوش** جویان دین بیهشند تو بیهوش را در **هلالوش** کن. ناصرخسرو

هلاهل - halâhel = نوعی زهرکشنده که گویند بوسیلهٔ خدایان و دیوان ازدریا بدست آمده - نوعی‌سوسمار - نوعی مار (س: halâ hala)

هلاهلا - halâ halâ = لغت‌عامیانهٔ مردم اصفهان در قرن ششم بمعنی «سهل و آسان: زیان مالی وجانی توان تحمل کرد ولی شماتت اعدا **هلاهلا** نبود. **هلاهلا** سخن عامه است و معذورم که نظم خسته دلان از خلل جدانبود. کمال

اسماعیل

هلباك - halbâk = هبولنگ = ترف؛ وپنیرتن (فر)- ص: هلناك وهلتاك بمعنی «برف»

هلش - haleš مخفف هلیش

هلك - holak = چرمی مانند کفهٔ ترازوکه از سر چوب منجنیق آویزنـد و پر از سنگ کرده بر خصم اندازند:

چون **هلکی** شدم نفس بسته منجنیق تن سنگ عرادهٔ اجل نشکند اربرو **هلك**.

عمید لوبکی (نظ)

هلل- holol = دوائی که درمداوای ورم و بستن خون بکار میرود (قا)

هللم - halalom = بازی ایکه بوسیلهٔ تیر وستون اطفال کنند باینطریق که وسط تیر را برمحلی بلند قرار دهند و بر دو سر آن نشسته بالا پائین روند:

مومن **هللم** بازی جملان بکجارفت پا کاری در صد درصدکرمان بکجا رفت.

شفائی (نظ «خ» alîlombak)

هلموت - halemût = حلیمو = بیخ چغندر صحرائی (قا)

هلندوز- halandûz = گیاه کرپا (فر)- شبدر- ص: هلندور

هلنند - halanand = بیمرضه و کاهل؛ چو او ماه شکافید شما ابرچرائید چو اوچست وظریف است شما چون **هلنندید**.

مولوی (سن: halâ+ânand = آسان دوست- نظ)

هلو - holû = میوه‌ای معروف - هلوچین = تابوار جوجه

هلوچین - holûcîn و «هلو» =

تاب اطفال (قا)

هلوزون - halowzûn = نقاشیها و اسلیمی خطـائی که بـر اطراف کتابهٔ خانه و غیره نقش کنند (مع)- ص: هلو زدن.

هلوزك - halûzak = وزغ (مع)

هله - hala مخفف «هلا» = کلمهٔ تنبیه: گفت این بار ارکنم این مشغله کاردها برمن زنید آندم **هله**. مولوی

هلهل - halhel = مخفف هلاهل:

حنظل شود به تلخی و **هلهل** شود بطبع دندان چو برطبر زد و شکر نهاده‌ای.

پور بهای جامی (رشی)

هلهلون- halhalûn = علف شیران که بعربی تفاح البری گویند = زالزلك (تحفه)

هلهلیـون - halhaliyûn = هلهلون (مع)

هلیانه - halyâna = شاه‌تره - تحفهٔ حکیم مومن

هلیدن - helîdan = هشتن = گذاشتن - فرو گذاشتن: وگر همچنان روزگاری **هلی** بگردونش از بیخ بر نکسلی. سعدی (گل)- هیلیدن

هلیش - halîš = هلش = مرغی مردار خوار (فر- قس: اله)

هلیك- halîk = زردآلو(آ:اریك)

هلیکك - halîkak = آلبالوی جنگلی (مع)

هلیل - helîl مـال «هلال» = ماه ناتمام (مع)

هلیم- halîm = جنبنده‌ازهرچیزی - غذای معروف (عر) ص: حلیم

هلیو - halîv = سبدی که از چوب و نی بافند (مع)

هلیوی - halîvî = چارمغز بازی- گردکان بازی- چرخی که کودکان از چوب و خلاشه سازند و برآب روان گذارند که آب آنرا بگردش درآرد (مع)

هم - ham = همچنین و نیز: دیدار شد سیر و بوس و کنار **هم** از بخت شکر دارم و از روزگار **هم**. حافظ- در ترکیبات پیشوند اشتراك است : همکار ، همپا (= هام)- مخفف «هستم»

هما - homâ = همای

همار - hamâr = آمار و حساب

همارا - hamârâ = هماره و همواره- همیشه: گزیده چهار تست بدو در جهانیان **همارا** با آخشیج **همارا** بکارزار. رودکی (فر)

همارز - hamarz = دو چیز که در ارزش برابرند

هماره- hamâra = هماره و همواره = همیشه : مرکب اقبال تو **هماره** بزین باد پایه قدرت فراز چرخ برین باد. کمال اسماعیل (رشی)- آمار و همار (مع)

هماگون - homâgûn = همایون

همال - hamâl وهامال = قرین و همتا- شریك و انباز: میان مادو تن آمیخته دوگونه سرشك چو لؤلویی که کنی با عقیق سرخ **همال**. آغاجی (فر)- همسر و زن : ز زندان بایوان گذر کرد زال برو زار بگریست فرخ **همال** . فردوسی (په: hamahl)

همان - hamân = آنچه قبلاذکر شده : «یعنی هریك را بر **همان** حرف ختم کند که دیگری را» . المعجم- آنچه در خاطر گوینده وشنونده معهود است: **همان** وادیست این بیابان عور که گمشد در او لشکر سلم و تور. فردوسی - همچنان ، همچنین : **همان** گاو دوشا بفرمانبری **همان** تازی اسب رمنده‌فری . فردوسی- یکسان و مساوی - «وز قبل این **همان** است اگر گوئیم که قوس دوری آفتاب» . التفهیم- باز، نیز: **همان** گیو گفت این شکار من است همان سوختن کوه کار من است. فردوسی (قبلا گیو کار دیگری قبول کرده بود - مع)

همانا - hamânâ = مانا ، گویا ، پنداری: دلت **همانا** ز نگار معصیت دارد بآب توبهٔ خالص بشویش از عصیان . خسروانی(فر)- به تحقیق یا یقیناً: زصد داستان کان ثنای تراست **همانا** که یك داستان باشدی. مسعود سعد (مع - په : hamânâk)

هماندم - hamândam = فوراً. در دم

همان زمان - h.zamân = همان ساعت- همان دم

همان‌ساعت- h.sâa't = آن‌ساعت - در دم

همانطور - h.towr = بهمان روش (ف. عر)

همانگاه - h.gâh و همانگه = در همان زمان- فوراً

همانند - hamânand و همانده = همانند وشبیه: ز کار آزموده گزیده

مهان **همانند** تو نیست اندر جهان .
فردوسی (رشی)

همانندی-hamânandî=شباهت

هم‌آواز - h.âvâz = هم‌صدا و آنکه‌آواز او موافق آوازدیگری باشد؛ جیب و دامان فلك پر می‌شد از گفتار من در سخن صائب **هم‌آوازی** اگر میداشتیم. صائب (بهار)

هماورد - hamâvard = هماور = حریف جنگ؛ **هماورد** او در جهان پیل نیست چو گرد پی‌اسب او نیل نیست . فردوسی (هم+آورد)

هماویز - hamâvîz = هماورد ؛ بهرمز نعره‌ای برزدکه مگریز بیا کامد بمیدانت **هماویز**. نزاری قهستانی (نظ)

هماهنگ - hamâhang = هم رای و متفق - هم‌آواز

هما(ی) - homâ(y) = فرخنده و خجسته- عقاب؛ یکی سینه شیر باشدش جای یکی کرکس و دیگریرا **همای**. فردوسی-مرغی استخوان‌خوار وفرخنده؛ **همای** برهمه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد . سعدی (گل)- (په، humâk)

همایون - homâyûn وهماگون = مبارك وخجسته؛ جشنی‌است‌بس‌مبارك عیدیست بس همایون . معزی (ج-قا) - (هما+«یون» مبدل «گون»)

همایون‌آثار - h.âsâr = دارای آثار خجسته ومبارك؛ بروایطایر میمون **همایون آثار** پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان . حافظ (ف. عر)

همایون‌بخت - h.baxt = دارای بخت خجسته ؛ آمد آن بانوی **همایون بخت** چون عروسان‌نشست برسرتخت. نظامی

همـایون فال - h.fâl = همایون بخت (ف. عر)

همایون‌کنان- h.konân = تهنیت و مبارك بادگویان ؛ رسولان رسیدند با ساو و باج **همایون‌کنان** شاه را تخت و تاج. فردوسی (مع)

همایون‌گاه - h.gâh = پایتخت (مع) - تخت مبارك

همایون‌لقا - k.leγâ = همایون دیدار، فرخ‌لقا ؛ کی بودکی‌که باز بینم باز آن **همایون‌لقا** و فرخ‌دیم. مسعود سعد (ف . عر)

همایون‌نظر - h.nazar = آنکه نظرش خجسته ومیمونست؛ الا ای همای **همایون‌نظر** خجسته سروش‌مبارك‌خبر حافظ (ف. عر)

هم‌آسا - hamâsâ = همانند و شبیه (مع)

هم‌آشیان - h.âšiyân = هم‌لانه- برابر وهمسر؛ کجا با همای سربارگاهش تواند زدن لاف **هم‌آشیانی** . وحشی

هم‌آواز - h.âvâz = هم‌صدا - همزبان و متفق‌القول

هم‌آهنگ - h.âhang = دو یا چند صدا که باهم توافق و تناسب‌داشته باشند- موافق و متحد (مع)

هماهنگی کردن - kardan
h.âhangî = هم‌آهنگ‌شدن- متحد شدن -برابری‌کردن، ورگمان‌گاو تازی‌داری نیك حاضرم گر نمی‌تازی بمیدانم **هماهنگی مکن**. عرفی (بها)

هم ارز - h.arz = هم‌نرخ- دو یا چند چیز داری یك ارزش.

هم‌اکنون - h.aknûn = همین‌دم، این زمان.

همباز - hambâz = انباز = همتا - شریك و انباز- همبازی ؛ «امیر اورا آواز دادکه توکیستی‌گفت بنده را ابو احمد خلیل‌گویند پدر بومطیع که**همباز** خداوند است». (بیهقی)

همبازی - h.bâzî = شرکت (= انبازی) دو یا چند نفرکه باهم بازی کنند (هم+بازی)

هم‌بالا - h.bâlâ = دویاچندکس که قامت آنان مساوی باشد = همقد - معادل- برابر و برابر، «واعوام‌مهاجرت **هم‌بالای**ساق قیامت‌افتاده». نفثة‌المصدور

هم‌بخش‌کردن- h.baxškardan
= چیزیرا باهم تقسیم‌کردن (مع)

همبر - hambar = همنشین و مصاحب - همراه و نزدیك : بدان نیت که مراورا بمکه باز برد بکندو اینك با ما همی‌برد **همبر**. فرخی-قرین و نظیر، کان چشمه‌که خضر یافت آنجا با دیو فرشته نیست **همبر**. ناصر خسرو - برابر (مع)

همبر آمدن-h.âmadan = برابر شدن، با سیاهی سنگ‌کعبه **همبر آید** از شرف سرخی سنگی مناکزخون حیوان دیده‌اند. خاقانی- مصاحب و قرین‌شدن- همراه شدن

همبستر - h.bastar = همخوابه -کسیکه با دیگری در یك بستر بخوابه

همبستگی- h.bastagî = ارتباط

همبسته - h.basta = مربوط - آلیاژ

همبو(ی) - h.bû(y) = همخوی و همروش (قا)

همپا - h.pâ = همقدم و همراه ؛ وقت آن دیوانه خوش‌کز شهرچون‌میشد برون غیر زنجیرجنون باآن‌کسی**همپا** نشد. صائب

همپایه - h.pâya = همرتبه

همپشت - h.pošt = دویاچندکس که پشت و مددکار یکدیگر باشند - یاور ؛ نه **همپشتی**که پشتم‌گرم‌دارد نه بختی‌کز غریبان شرم دارد. نظامی

همپشتی - h.poštî = یاوری و کمك

همپنجه - h.panja = برابر و مساوی در نیرو

همپهلو - h.pahlû = همتا و شریك- مجاور وکنار-قرین ونظیر(مع)

همپیاله - h.piyâla = حریف شراب

همپیشه - h.pîša = همکار وهم شغل، تو همشهری او را و **هم پیشه‌ای** همی در سخن نازك اندیشه‌ای. اسدی (گرش)

هم‌پیمان - h.peymân = همعهد

همتا(ی) ـ h.tâ(y) = نظیر و همانند ـ معادل و مساوی (مع)

همتازیانه ـ h.tâziyâna = دو یا چندکس که در تاختن اسب و تاراج باهم همراه باشند

همتاه ـ h.tâh = همتا: ظفریابی که یابد هرچه جوید بعالم جزشریك و مثل و **همتاه** . سوزنی

همتایی ـ h.tâyî = همانندی ـ برابری

همتایی‌کردن ـ h.t.kardan = همانندی‌کردن ـ برابری‌کردن ـ موافقت کردن (مع)

همت بستن ـ hemmatbastan = عزم جزم‌کردن ـ توجه وهم‌خود را صرف‌کسی یاچیزی‌کردن، جهان‌پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست ز مهر او چه میپرسی ؛ در او **همت چه میبندی**؛ حافظ (عر. ف)

همترازو ـ h.tarâzû = هموزن ـ برابر و مساوی ـ **همتا** .

همتك ـ h.tak = رفیق وهمراه، ما و مجنون بره بادیه **همتك** بودیم قدمی چند ز همراهی ما دور افتاد . شریف (جها)

همت‌کردن ـ hemmatkardan = قصد و اراده‌کردن (مع‌ـعر.ف)

هم‌تنگ ـ ham tang = نسبت دولنگه‌باربهم = عدیل‌ـهم‌قدر وهمسنگ ـ معادل و برابر

هم‌جفت ـ h.joft = قرین وعدیل، دل سردکن ز دهرکه همدست فتنه‌گشت اندیشه‌کن ز پیل‌که **همجفت** خواب شد. خاقانی ـ همسر (=زوج یا زوجه ـ مع)

هم‌جنس ـ h.jens = متعلق بیك جنس (نر یا ماده) ـ ازیك قوم ونژاد ـ متجانس (مع‌ـف.عر)

همجوار ـ h.javâr — همسایه (ف . عر)

همچشم ـ h.cašm = رقیب وهمپایه

هم‌چله ـ h.cella = دو یاچندصوفی که باهم چله‌گیرند ـ مصاحب وهمنشین ؛ چون نداری دانه‌ای را حوصله چون تو با سیمرغ باشی **هم‌چله**. عطار

همچنان ـ h.cenân = هم‌چونان = آنسان همانگونه ـ مثل آن ـ چنان کس ؛ چنان چون مر ترا باید جوانی مرو را نیز باید **همچنانی** . فخرالدین گرگانی ـ بهمان شکل؛ «موسی ع لب او را (عصارا) بگرفت**همچنان** عصا شدکه بود». جوامع‌الحکایات ـ یکسان وبی‌تفاوت جمل **همچنان** جمله‌شد حاشیت‌راگفت». تاریخ‌بیهقی ـ باوجوداینکه ـ درصورتیکه؛ گل سرخش چو عارض خوبان سنبلش چون عذار محبوبان **همچنان** ازنهیب برد عجوز شیر ناخورده طفل دایه‌هنوز. سعدی (مع)

همچنان چون ـ h.con = چنان چون ـ همان‌گونه، «**همچنان‌چون**اعتدال میان طمعها» . التفهیم

همچنان‌که ـ h.ke = همان‌گونه‌که

همچنانی ـ hamconânî = تساوی ـ برابری ، «وبرابری یکی‌است بعرضی وضعی و **همچنانی** یکی است بخاصیتی».

دانشنامهٔ الهی (مع)

همچند - hamcand = مساوی و معادل؛ «گردش آن خط بر آن جایگاه زمین **همچند** گردش آفتاب بود برفلك». دانشنامهٔ علائی

همچندان - h.candân = همان اندازه؛ «وجراحت کنندهٔ خویش را بجراحت کردن **همچندان**». تفسیر کمبریج (مع)

همچندی - h.candî = تساوی - برابری

همچنین - h.conîn = همچون این = مانند این) - نیز، هم (ح-قا)

همچو - hamco = همچون

همچون - hamcon = همانند، مشابه، ندانم نوحه قمری بطرف جویباران چیست مگر او نیز **همچون** من غمی دارد شبانروزی. حافظ

همچونان - hamcûnân = همچنان

همچونین - h.cûnîn = همچنین

همچین - h.cîn = همچنین

همحالت - h.hâlat = دو یا چند کس یا چیز که دارای حالتی شبیه بهم باشند (ف. عر)

همخانه - h.xâna = دو یا چند کس که در یك خانه سکونت دارند - شوهر - زن - یار و رفیق

همخانهٔ مسیح - h.x.ye.masîh کنایه از آفتاب

همخداوند - h.xodâvand = دو یا چند کس که یك ارباب داشته باشند = خواجه تاش

همخوابه - h.xâba و همخواب = زن - همبستر - یار و مصاحب: همه **همخوابه** و همدرد دل تنگ منید مرکب خواب مرا تنگ سفر بگشایید. خاقانی

همخوند - h.xond = همخداوند = دو شخص که دارای یك خداوند باشند = خواجه تاش (رشی)

همدرد - h.dard = دو یا چند کس که دارای یکدرد باشند - شریك غم و غمخوار؛ همه همخوابه و **همدرد** دل تنگ منید. خاقانی

همداستان - h.dâstân و همدستان = همصحبت - همرای و موافق؛ بخون پدر گشت **همداستان** ز دانا شنیدستم این داستان. فردوسی (نظ) - خرسند و راضی (صح)

همداستانی - h.dâstânî = موافقت؛ پسندی و **همداستانی** کنی که جان داری جانستانی کنی. فردوسی - نوعی خراج که در عهد انوشیروان معمول بوده (قا)

همدست - h.dast = همنشین و مصاحب - همزور و همشوکت (قا) - شریك و رفیق؛ بقتلم غمزه خونریز را **همدست** ترکان کن چه سود از تیغ تنها گر نباشد کارفرمایش. طالب کلیم (آنن)

همدستان - hamdastân مخفف «همداستان» = موافق و همپشت؛ کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند خاطر مجموع ما زلف پریشان شما. حافظ - هم نغمه - جمع «همدست»

همدگر - h.degar مخفف «همدیگر» = یکدیگر

همدل - h.del = هم‌رأی- متحد- دوست صمیمی

همدلی - h.delî = دارای‌یک‌رأی واندیشه‌بودن- اتفاق- صمیمیت؛ **همدلی** از همزبانی بهتر است عشق را خود صد زبان دیگر است . مثنوی

همدم - h.dam = رفیق ومصاحب - هم زبان- همسخن؛ ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی اگر نه**همدم** مرغان صبح خوان بودی. حافظ- هم‌پیاله؛ عشق بازی و جوانی وشراب لعل فام مجلس انس و حریف و **همدم** و شرب مدام . حافظ- پیالهٔ شراب- دوغواص که دردم و نفس هردو موافق باشد (مع)

هم‌دوره - h.dowra = هم‌زمان و هم‌عصر- رفیق دورهٔ تحصیلی (ف. عر)

هم‌دوش - h.dûš = هم‌قدم- هم عنان-برابر- همسر- یار ورفیق-هم‌مرتبه

هم‌دیدار شدن - h.dîdâršodan یکدیگر را دیدارکردن (مع)

همدیگر - h.dîgar و همدگر = یکدیگر ؛ مؤمنـان آئینهٔ **همدیگرند** این خبر از پیمبر آورند . مثنوی

هم‌دین - h dîn و هام دین = همکیش

همدیوار - h.dîvâr = همسایه- دارای دیوار مشترك

همراز - h.râz = محرم‌اسرار

همراه - h.râh = رفیق‌راه- متفق مساعد (قا)- باتفاق (در طی طریق) ؛ مولانا صاعد **همراه** جماعت مذکور آمده بود». ظفرنامهٔ‌یزدی

همراه‌آوردن - h.âvardan = با خود آوردن‌کس یا چیزیرا

همراه شدن - h.šodan = هم‌سفر شدن - متفق شدن - شریك کـردن ؛ بر خوان شیرلن یك شبی بوزینه‌ای **همراه** **شد** استیزه‌روگر نیستی او از کجاشیر ازکجا. مولوی

همراه‌کردن - h.kardan = همسفر کردن - شخص یـا چیزیرا باتفاق‌کسی فرستادن (مع)

همراهی - hamrâhî = هم‌سفری- اتفاق و اتحاد - همنشین - یاری وکمك

هم‌رای - h.rây = هم‌عقیده-متفق الرای- همداستان (فـ-عر)

هم‌رکاب - h.rekâb = دو یاچند نفرکه باهم سواره حرکت‌کنند - کسیکه در التـزام رکاب بزرگی حرکت کند - - همعنان (ف. عر)

هم‌رنگ - h.rang = همگونه - همعقیده و همعادت

هم‌رو - h.row = مخفف « هم رونده » = همسفر- همراه

هم‌رو(ی) - h.rû(y) = روبرو و مقابل هم

همره - h.rah مخفف «همراه»

همزاد - h.zâd = هم‌سن وسال ؛ فرمود بدوستان **همزاد** تا بر پی او روند چون باد. نظامي- توامان ودوقلو- موجودی وهمی از جن‌که‌گویند باشخص در یك زمان تولد میبابد- واگرجزءدوم (کلمهٔ زاد) عربی باشد بمعنی هم توشه وکسیکه در زاد وراحله وخوراك شریك

دیگری باشد .

همزانو - h.zânû = رفیق‌ودوست - هم‌نشین؛ من وسایه **همزانو** وهمنشین من و نامه همکاسه و هم رضاع . خاقانی

همزبان - h.zabân = کسیکه در تکلم بزبانی با دیگری‌باشد- همدم- هم عقیده ؛ هر که او از **همزبانی** شد جدا بی‌زبان شدگرچه دارد صد نوا . مثنوی

همزمان - h.zamân = هم‌عصر- هم دوره (ف. عر)

همساز - h.sâz = همدل- موافق- هم نسبت

همسال - h.sâl = هم‌سن؛ فرومیرد امیدواری‌زمرد چو**همسال**راسردرآید بگرد. نظامی

همستکان - hamestakân = برزخ (مع)

همسخن - hamsoxan = همزبان - یکدل و متفق

همسان - h.sân = مساوی ویکسان - شبیه هم

همسایه‌مسیح - h.sâyâyemasîh کنایه از خورشید

همسبق - h.sabaɣ = همدرس (ف. عر)

همسر - h.sar = هم‌رتبه- هم‌قد و قامت- دوست ورفیق- نظیر و قرین- زن یا شوهر نسبت بیکدیگر؛ **همسری** یافتم که **همسراو** نیست کس‌درديار و کشور او. نظامی

همسرایه - h.sarâya = دویاچند کس که باهم‌دریك‌سرای‌اقامت‌دارند (مع)

همسرشت - h.sarešt = هم‌خوی و هم طبیعت؛ از برای انس وجان اندر میان انس و جان یك‌رفیق **همسرشت** و همدم و همدردکو ؟ سنائی

همسری - h.sarî = منسوب به «همه» = همشانی-برابری- هم‌قدی-زوجه یا زوج بودن

همسری - h.serrî = صمیمیت و محرمیت (مع- ف. عر)

همسنگ - h.sang = هم وزن- همشأن و هم‌مرتبه

هم سوگند - h.sowgand = هم قسم

همشاخ - h.šâx = خواهرزن ؛ «ومنکوحهٔ اوکه **همشاخ** ملك اشرف‌بود انجا بود سلطان اورا درسترعصمت... باز فرستاد» . جهانگشا (مع)

هم شراب - h.šarâb = حریف شرابخوری، هم‌پیاله (ف. عر)

همشکم - h.šekam = دو فرزند که باهم ازیك شکم‌زاییده‌شده‌باشند(مع)

همشو(ی) - h.šû(y) = هوو

همشهر - h.šahr = دویا چندکس که اهل یك شهر باشند ؛ تو **همشهری** او را هم پیشه‌ای هم انـدر سخن چابك اندیشه‌ای. اسدی (گرش)

همشیر - h.šîr = دو یاچندکودك که از یك پستان شیر خورده باشند= برادر یا خواهر رضاعی

همشیره - h.šîra = خواهر-برادر یا خواهر رضاعی(= همشیر)- خویشاوند نزدیك ؛ و انـدرو چارپست وهفت بلند

با تو همشیره‌اند و خویشاوند. سنائی-

قرین- همسال- موافق دمساز - سازگار ،

تا تو تاریك و ملول وتیره‌ای دان‌که

با دیو لعین همشیره‌ای. مثنوی

همشیرهٔ انگور - h.yeangûr

کنایه از شراب ، ظاهراً **همشیرهٔ انگور**

بوده در ازل آبحیوان‌کوکفیل عمر

جاویدان شده . سلمان

همشیره شدن - h.širašodan

کنایه ازموافق شدن، عجزازآن**همشیره**

شد بامعرفت که نه درشرح آید ونه

درصفت. عطار

همصحبت - h.sohbat= مصاحب

و همدم (ف. عر)

همصدا - h.sadâ = هم‌آواز- هم

آهنگ- هم سخن و متفق‌القول (ف.عر)

همطبع - h.tab' = هم‌خوی وهم

سرشت - دو یا چند چیزکه دارای یك

طبیعت باشند (ف. عر)

همطبقه- h.tabaγa = دویاچند

کس یا چیزکه دریك‌طبقه‌باشند (ف.عر)

همطراز - h.tarâz = مساوی و

برابر (ف. عر)

همعصر - h.asr = معاصر و هم

زمان (ف. عر)

همعنان - h.enân = همراه و

همسفر ، اگرچه در طلبت **همعنان** باد

شمالم بگرد سرو خرامان قامتت

نرسیدم. حافظ- موافق (ف. عر)

همعنانی‌کردن- h.enânîkardan

= در راه باکسی همراه رفتن- برابری

کردن

هم‌عهد - h.ahd = هم‌پیمان- هم

زمان (ف. عر)

هم‌عیار - h.eyâr = هم‌وزن، هم

سنگ (ف. عر)

هم‌غصه - h.γossa = دو یاچند

کس‌که بیك‌غصه‌مبتلا باشند، همه‌هم‌حالت

و **هم‌غصه** و همدرد منید پاسخ‌حال‌من

آراسته‌تر باز دهید. خاقانی (ف. عر)

هم‌قدح - h.γadah = هم پیاله

(ف. عر)

هم‌قدر - h.γadar = هم‌مرتبه

(ف. عر)

هم‌قدم - h.γadam = همراه و

همگام-هم‌سفر-خدمتگذار و خادم(ف.عر)

هم‌قران- h.γarân = یار- مصاحب

همنشین، رفیق‌خیل‌خیالیم‌وهمنشین شکیب

قرین آتش هجران و **هم قران** فراق .

حافظ (ف. عر)

هم‌قرین - h.γarîn = همنشین و

مصاحب (ف. عر)

هم‌قلم - h.γalam = دو یا چند

نویسنده که بیك نوع نویسندگی اشتغال

دارند- منشیان یك اداره (مع- ف. عر)

هم‌قوم- h.γowm = هم‌قبیله(ف.عر)

همکار - h.kâr = هم‌شغل- حریف

و رقیب، حدیث مدعیان وخیال**همکاران**

همان حکایت زردوز وبوریا باف است .

حافظ- حریف‌کشتی (مع)

همکاسه - h.kâsa = چندکس‌که

ازیك‌ظرف‌غذا خورندنسبت‌بهم**همکاسه**‌اند

- همنشین و مصاحب، من و سایه همزانو

و همنشینی من و ناله **همکاسه** و هم رضاعی. خاقانی

همکام - h.kâm = همآرزو

همکت - h.kat = دو یا چندکس که بسریك تخت و نیمکت نشینند - همنشین و معاشر (مع)

همکجاوه - h.kajâva = دو نفر که باهم در یك کجاوه سفر کنند - همنشین و مصاحب

همکفو - h.kofv = همشأن و همرتبه - دو یا چندکس که از یك خاندان باشند (مع- ف. عر)

همکلام - h.kalâm = همسخن - همصحبت و همنشین (ف. عر)

همکنار - h.kenâr = همآغوش

همکنون - h.konûn = هماکنون = همین دم

همکنیه - h.konya = دو یا چند کس که دارای یك کنیه باشند (ف. عر)

همکیش - h.kîš = هم مذهب و همدین

همگام - h.gām = همقدم

همگان - hamagān = جمع (همه) = همه ومجموع، «رای **همگان** درمشیت است که صواب آید یاخطا؟». سعدی (گل)

همگانی - hamagānî = منسوب به «همگان» = عمومی

همگر - h.gar = رفوگر ؛ ورا عالی‌ترین منصب تمام است قضای **همگر** و جولاه دادن. پوربهای جامی

همگروه - h.gorûh = متعلق بیك گروه - متفق و باهم، دگر ره ندید آن سخن را شکوه بافکار خود دیدشان **همگروه**. نظامی

همگروهه - h.gorûha = همگروه

همگفت - h.goft = همسخن - همصحبت ؛ بحق آنکه باهم جفت بودیم بحق آنکه‌ما **همگفت** بودیم. فخرالدین گرگانی

همگن - h.gen مخفف «همگین» و بصورت جمع بکار میرود، «همگنان»

همگنان - h.genān = همگینان = همه و همگی، هیچ از هیچکس دریغ نداشت همه از بهر **همگنان** آورد. ظهوری- همکاران، **همگنان** تو همه‌چابك ورندند و قچاق دستیاران‌تو چون‌سرو همه بالا چاق. گل‌کشتی (مع)

همگوشه - h.gûša = همسایه - همجنس و همطبقه

همگون - h.gûn = همرنگ

همگوهر - h.gowhar = دارای یك گوهر و ذات

همگی - hamagî = منسوب به‌همه = «کلی» درمقابل جزئی، «ودیگرشرط آنست که باید که اندر **همگی** و پارگی خلاف نبود». دانشنامه (ح-قا) - مجموع و همهٔ یك چیز ؛ «**همگی** آنچه دانای یونان ارسطا طالیس یادکرد درکتاب نفس ...» . بابا افضل - کلیت ؛ آن (حمد) حق و سزای الله است **بهمگی** آن و تمامی آن» . کشف‌الاسرار (مع)

همگین - h.gin و همگن = همه و همگان ؛ کاین خلق خدایرا به بینند برعرش بروز حشر **همگین** . معزی

همگینان- h.gînân جمع «همگین» = همگنان، در پیغمبران نبشته است که **همگینان** آموزندهٔ خدا باشند. انجیل فارسی

هم‌لخت- h.laxt = چرم زیر کفش و موزه پای افزار چرمی: بشاهراه نیاز اندرون سفر مسگال که مرد کوفته گردد بدان ره اندر سخت و گر خلاف کنی طمع را و هم بروی بدرّد ار بمثل آهنین بود **هملخت**. کسائی (فر)

هم‌مانند - h.mânand = همانند و نظیر: «و دانش جستن برتری جستن باشد برهمسران خویش و **هم‌مانندان**». قابوسنامه

هم‌مشرب - h.mašrab = هم‌مذاق و همخوی (ف. عر)

هم مصلحت - h.maslahat = همرأی و مشفق (ف. عر)

هم‌معنی - h.ma'nî — مترادف (ف . عر)

همنام - h.nâm = هم‌اسم

هم‌نبرد - h.nabard = دوتن که باهم جنگ کنند = هم کوشش و هماورد: کسی را که رستم بود **هم نبرد** سرش ز آسمان اندر آرد بگرد. فردوسی - حریف همزور

هم‌ندا- h.nedâ = هم‌آواز (ف. عر)

هم‌نسبت - h.nesbat = منسوب - شبیه (مع- ف. عر)

هم‌نشان - h.nešân — دارای یک نشان- دارای یک روش

هم‌نشست - h.nešast — همنشین: مهتران چون خوان احسان افکنند کهتران را **هم‌نشست** خود کنند. خاقانی

هم‌نشستی - h.nešastî = منسوب به «همنشست» = همنشینی

هم‌نشین- h.nešîn = معاشر- همدم و مصاحب: الا ای **همنشین** دل که یارانت برفت از یاد مرا روزی مباد آن دم که بی‌یاد تو بنشینم. حافظ

همنفس - h.nafas = معاشر و همدم (ف. عر)

هم‌نواله - h.navâla = هم‌غذا

هم‌نورد - ham.navard = هم سفر و مجازاً برابر وشبیه: بسا رعنا زنا کو شیر مرد است بسا مردا که بازن **همنورد** است (نظ)

هم‌نیز - h.niz = تأکید درمعنی «هم» : «و **هم نیز** نشاید که از یک چیز جز یک معنی آید لازم». دانشنامهٔ الهی (مع)

همو - hamû مخفف «هم‌او»: کس نباشد قمار دوست چو او زان همه‌طایفه هموست **همو**. مسعود سعد

هموار - hamvâr و هاموار = برابر و مساوی- یکنواخت- ملام: کباب نازک دل آتش **هموار** میخواهد برافکن از عذار خود نقاب آهسته آهسته. صائب - مسطح و صاف- خوش و ساخته- آهسته و نرم- همیشه و پیوسته- تحمل: هموار کردن

هموار خواندن - h.xândan = آهسته و نرم و مطبوع خواندن

هموار رفتن- h.raftan — نرم و آهسته رفتن

هموار کردن - h.kardan = تحمل کردن، این درد نه‌دردیست که بیرون

رود از دل   این داغ نه داغی است که
هموار توان کرد. صائب (نظ)- گوارا و
سازگار کردن ، **هموار کرد** خواهی گیتی
را   گیتی است کی پذیرد همواری؛ رودکی
- مسطح کردن- برابر کردن
هموار گردیدن (گشتن) - (gaštan)
h.gardîdan = مسطح شدن- صاف و
برابر شدن - یکنواخت شدن - یکدست
شدن کلام

همواره - hamvâra = و هموار=
پیوسته و همیشه : گر همی خواهی که با
معشوق در هودج بوی   باعدو وخصم او
همواره در محمل مباش. سنائی (ح-قا)

هم‌وثاق - h.vesâɣ = هم‌اطاق-
همخانه- یار ورفیق (ف. تر)

هم‌وثاقی ساختن- vesâɣî sâxtan
h. = همخانه بودن؛ مسیحای مجرد را
برازد   که باخورشید **سازد هموساقی.**
حافظ- یاری کردن (مع)

همه - hama = تمام افراد ؛ چه
دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری
بمذهب **همه** کفر طریقت است امساك .
حافظ- کلا و من‌حیث‌المجموع؛ من و گیو
و گودرز و هر کس که هست   **همه** بندگانیم
خسرو پرست   فردوسی- تمام و مجموع؛
«و ملك این امت به **همه** آفاق و اقطار
زمین برسد». کلیله و دمنه- بجای «هر»؛
همه‌کس از قبل سنتی فغان دارد   که
ضعیفی و بیچارگی و سستی حال. غضایری
(به hamak ؛)

همه‌جا - h.jâ = هرجا ؛ **همه‌جا**
خانهٔ عشق است چه‌مسجد چه کنشت. حافظ

همه‌جارو - h.j.row = هرجا
رونده؛ **همه‌جارو** شدی و باده گسار   ساده
رویی ترا بباده چکار؛ ضیاء اصفهانی

همه‌جانب - h.jâneb = هرطرف
(ف. عر)

همه‌دان - h.dân = آنکه همه‌چیز
میداند- صفتی است ازصفات‌خدا = علیم؛
«فراخ رحمت و **همه‌دان** است». کشف‌الاسرار

همه‌رنگ - h.rang = گوناگون-
انواع و اقسام- رنگارنگ

همه‌روز - h.rûz = هرروز

همهٔ روز - h.ye.rûz = تمام‌روز

همه روزه - h.rûza = هرروزه
- مربوط بهرروز

همه سال - h.sâl = هرسال

همهٔ سال - h.yesâl   تمام سال

همه ساله - h.sâla = هرساله -
همیشه و پیوسته ؛ گر گنهکار نشد زلف تو
برعارض تو   چون پسندی که **همه‌ساله**
نگونسار بود. امیرمعزی (آنن)

همه سوخته - h.sûxta = کاملا
سوخته؛ «ایشان را همه محترق ای **همه**
سوخته کنند». التفهیم

همه‌شب - h.šad = هرشب

همهٔ شب - h.yešab = تمام شب

همه‌کار - h.kâr = هرکار

همه‌کاره - h.kâra = کسیکه هرکاری
از دست او برآید- کسیکه در هرکاری
مداخله کند

همه‌کس - h.kas = همهٔ مردم

همهمه - hamhama = سخن نرم
و آواز خفی که فهمیده نشود - هرآواز

که باگرفتگی ازجگر برآید- صداهای درهم و برهم حیوانات یا انسان (عر)

همی - hamî = پیشوند فعلی و مفید معنی استمرار است : ز خارا گهر جست‌یکروزگار **همی‌کرد** زو روشنی خواستار. فردوسی- وگاهی‌بضرورت پس از فعل‌آید: نشستم **همی** باجهاندیدگان زدم داستان پسندیدگان . نظامی (پاز ، hamê)-مخفف«همین»=کاملا، محققاً(مع)

هم‌یاسه - hamyâsa =هم‌مسلك؛ خواهی تو دو عالم را هم کاسه و**هم‌یاسه** آن‌کحل اناالله را در عین دوعالم زن . مولوی

همیان - hamyân و هامیان و امیان=از اربند وکیسه‌ای‌که درآن‌درم نهند ، خواجه هرجا قصهٔ پیراهن یوسف شنید پیش چشمش جلوه **همیان** درهم میکنند. ابوطالب‌کلیم (آنن)

همیدون- hamîdûn وایدون= همین‌دم وهمین زمان، «**همیدون**آن‌پادشاه را دیدم‌که متغیرگشت». چهارمقاله-همان دم (مع)- همچنین ؛ **همیدون‌**گله هرچه داری‌براسب ببرسوی‌گنجورآذرگشسب. فردوسی

همیسقوس - hamîsaγûs معرب همیشگ=گل همیشه جوان (مع)

همیشگ(ك)- hamîšag(k) = گیاهی از تیرهٔ سوسنی‌که دارای‌گلهای نارنجی‌رنگ و معطر است ودرجنگلهای شمال فراوان میروید (مع)

همیشگ جوان - h.javân = همیشه جوان

همیشگان - hamîšagân جمع «همیشگ» = پیوسته و همیشه: «ایشان رستگاران از عذاب من و **همیشگان** در بهشت» . تفسیر کمبریج

همیشگی - hamîšagî منسوب به «همیشه»=پیوستگی ومداومت-جاویدان بوده وابدیت- دائمی- همیشه‌وهموارجه: درسرای‌سپنج‌مهمان‌را دل‌نهادن‌**همیشگی** نه‌رواست . رودکی

همیشه- hamîša=همواره ومدام -درجمله‌منفی‌بمعنی«هرگز» و«هیچوقت»: دلی‌که بستهٔ ایـن پیر زال جـادو نیست **همیشه**خستهٔ زخم جهان بدخونیست. اثیر اخسیکتی- ابد (په: hamêšak)

همیشه‌بهار-h.bahâr=گل‌آذرگون که‌آنرا«همیشه‌جوان» نیزگویند وباسامی قوقحان، اقحوان، زبیده، قرقهان، مرجون، کحلاء، سهلابی، خیرو، خیری، ابرون و حی‌العالم نیز خوانده شده

همیشه‌جوان - h.javân وهمیشك جوان=گیاهی‌است بابرگهای‌بیضی‌شکل وگل مایل به‌بنفش‌که غالباً روی‌دیوارها و سقفهای‌گلی میروید- همیشه بهار (مع)

همیمال - hamîmâl = انباز و شریك (=هامل و همال)- طرف دعوی: بدعوی**همیمال**اگرداشتی بنزدیك‌تندیسه هردو شدی. نظامی

همین - hamîn = هم این- عین این- این؛ «و چندین پاره‌دیه...که بعضی بهرکس از ائمه . . . وحق‌داران **همین** دولتخانه ارزانی فرسوده است». المعجم

همینك - hamînak =هم‌اینك-

هم اکنون

همین‌که - haminke = بمحض اینکه

هن - han = مخفف «هان» (مع)

هن - hen = هست (شی)

هناسه - hanâsa = نفس نفس زدن - اضطراب . در کردی هم وجود دارد .

هناسه‌زدن - h.zadan = نفس نفس زدن - سر وصدا راه انداختن بر اثر شتاب و نگرانی (مع)

هنبار - hanbâr = انبار

هنباز - hanbâz = انباز وشریك،
بهرچه‌رای‌تو روآوردرضا بدهد بدین قدر که قضا باشدش درآن **هنباز**. قطران (نظ)

هنبان - hanbân = انبان (په ، hanbân)

هنج - hanj = اسم مصدر و امر و فاعل مرخم از «هنجیدن» = کشیدن،
کمندعدو **هنج** ازبهرکین فرو هشته‌چون اژدهائی ز زین. لبیبی (ح- قا) - (او ، thang) = هنگ = مقدار وهمقدر (جها)

هنجار - hanjâr = راه- طریق ؛
که اندر موج‌خون گم‌کرده **هنجار** که اندر بحر غم ببریده لنگر. عمعق (نظ) - طرز و قاعده - و قانون- راه غیرجاده باشد، چون راه بگذارند و دربرابرآن راه روند گویند «بر **هنجار** راه میرود» - انگاره ؛ برد قصاب وار دست سویش دید **هنجار** پشت و پهلویش . جامی - روش و رفتار ؛ چیستی مرغی ستوری آدمستی بازگو ور براه آدمی چون آدمت **هنجار** کو؟ سنائی (مع)

هنجام - hanjâm = تنبل و بیکاره،
در دنیا سخت سختی و در دین بس سست و میانه‌کار و **هنجامی**. ناصرخسرو (مع)

هنجمك - hanjamak = گیاه برغست لماع ، « بپارسی **هنجمك** گویند او را » . تفسیر ابوالفتوح

هنجیدن - hanjidan = کشیدن و برآوردن؛ کمند عدو **هنج** از بهر کین فرو هشته چون اژدهائی ز زین . لبیبی - آهنگ وعزم‌کاری کردن (= آهنجیدن - په ؛ hanjîtan)

هند - hand = راه- طریق- روش وطریقه = قانون وقاعده؛ گشاده برایشان و برکار من بهرنیك وبد **هند** و هنجار من. فردوسی (جها)- مخفف « هیند » - سوم شخص جمع از زمان حال « هستن » (= اند) از مردخردبپرس ازیرا جز تو بجهان خرد و ران **هند**. ناصرخسرو (جها)

هندبا - hendbâ و هند بید = کاسنی (قا)- ترخون (مع)

هندباج - h.bâj معرب «هندبا»،
تو یکی **هندباج** مذهبشان چون دهدشان خدای حور و قصور. ناصرخسرو

هندبه - h.ba مخفف «هندبا» (مع)

هندبید - h.bîd = هندبا

هندسه - handasa معرب «اندازه»
= اندازه ومقدار- اندازه گرفتن- اندازه گرفتن - اندازه‌گیری - یکی از شعب ریاضی (په، handacak)

هندسه‌کردن - h.kardan = اندازه

گرفتن- مساحت کردن، بهر طفلی نو پدر
تی تی کند گرچه عقلش **هندسه** گیتی کند.
مثنوی

هندو - hendû = از اهل هند -
غلام و نوکر : این است همان درگه کو
راز شهان بودی دیلم ملك بابل **هندو**
شه ترکستان. خاقانی-پاسبان و نگهبان
سیاه- زلف معشوق- خال رخسارمعشوق-
دزد- کافر و ملحد (په، hindûk)

هندوان - hendovân = جمع
«هندو»- هندوستان، بفرمود کز روم واز
هندوان سواران جنگ ویلان وگوان.
فردوسی

هندوانه - hendovâna = مانند
هندوان-مانند«هندو»- سیاه، خاقانی است
هندوی آن **هندوانه** زلف وانزنگیا
نه خال سیاه مدورش. خاقانی- نام مجموع
شهرهای هند : «وملك تمر با چند سوار
معدود سر درجهان گرفت وخود را در
هندوانه انداخت و همانجا نقل کرد» .
تاریخ فیروزشاهی

هندوانی-hnedovânî = منسوب
به «هند» : زبان در میان دو لب چون
نیامی که ناگه ازاو بر کشی **هندوانی**(=
شمشیر هندی) . منوچهری . منسوب به
«هندوان»

هندوبار-hendubâr = هندوستان
- زنگبار وکنایه از دوات مرکب سیاه:
به خاتم تو که دریاش تا کمر گاه است به
خامه ات که بسر میرود به **هندوبار**. کمال
(رشی)

هندوشاه- hendûšâh وهندوشه
= پادشاه هندوستان

هندوك - hendûk = هندو

هندوکان - h.ân = هندوان :
خورشیدپرست شدمسلمان زین **هندوکان**
ماه زاده. امیرخسرو (آنن)

هندوی اژدها- hendûyeaždahâ
- کنایه از شمشیر هندی (قا)

هندوی باریك بین-h.yebârîkbîn
کنایه از ستارهٔ زحل (قا)

هندوی پیر - h.yepîr = هندوی
باریك بین (قا)

هندوی چرخ - hendûyecarx
ستاره زحل: گر ازهمای فرّت برچرخ سایه
افتد گردد زیمن جاهت **هندوی چرخ**
مقبل. کمال الدین (رشی) وآنرا **هندوی**
باریك بین، **هندوی پیر**، **هندوی سپهر**،
هندوی گنبد گردان نیز خوانده اند

هندوی دریانشین- h.daryânešîn
کنایه از قلم (قا)

هندوی سپهر - h.ye sepehr =
ستارهٔ زحل (قا)

هندوی گنبد گردان - gardân
h.ye gonbade = ستارهٔ زحل (قا)

هندوی هفت چشم زاغ- cašme zâγ
h.ye haft = آلت موسیقی سیاه رنگی
دارای هفت سوراخ، همان زاغ گون **هندوی**
هفت چشم برآورد فریاد بی درد وخشم.
اسدی (گرش)

هندی- hendî = منسوب به «هند»
= مردم هند- ساخته شده در هند - تیغ
هندی، چون قدر دین ندانی پیشت چه دین
چه کفر اندر کف خطیب چه **هندی** چه

گندنا. سراج‌الدین قمری (آنن)ـ آئینهٔ مدور که اشعهٔ آفتابرا در مرکزجمع کند و اشیاء را مشتعل سازد - دوربین (مع)

هنر - **honar** = شناسائی همهٔ‌قوانین عملی‌مربوط بشغل یا فنی- صفت-معرفت امری توأم با ظرافت و ریزه‌کاری، هنر نزدایرانیانست‌وبس   نگیرندشیرژیانرا بکس. فردوسی (په، hunar)

هنرآفرین - **h.âfarîn** =کسیکه آثار هنری خلق‌کند

هنرآموز - **h.âmûz** = کسیکه هنریرا بیاموزد

هنرپرداز - **h.pardâz** =هنرمند

هنرپرور - **h.parvar** = مشوق‌هنر

هنرپیشه - **h.pîša** =کسیکه هنر میپردازد

هنرخواجه - **h.xâja** = خداوند هنر (مع)

هنردار - **h.dâr** =هنرمند

هنرسنج - **h.sanj** = هنرمند

هنرفروش - **h.forûš** =کسیکه ادعای هنرکند

هنرمند - **h.mand** =کسیکه‌دارای هنر باشد - زیرك و محیل

هنرنامه - **h.nâma** =کتابی‌دربارهٔ هنر-کتاب شعر (مع)

هنرنما(ی) - **h.nomâ(y)** = کسیکه ابراز هنرکند

هنرور - **h.var** =هنرمند، **هنرور** چو بختش نباشد بکام   بجایی رودکش ندانند نام. سعدی (کل)

هنرورز - **h.varz** =هنرمند، ای برهمه احرار جهانشاه‌وخداوند   تاتید **هنرورزی**واقبال‌خردمند. عثمان‌مختاری

هنری - **honarî** =منسوب به«هنر» = آنچه درآن هنر بکار رفته- هنرمند

هنریافته - **honaryâfta** =هنرمند

هنگ - **hang** = قصد وآهنگ- دانائی و هشیاری: ای رئیس مهربان‌این مهرگان‌خرم‌گذار   فرّ وفرمان فریدون ورز با فرهنگ و **هنگ**. منجیك-جرعهٔ دوم آب (فر)- موج: «یغیشه‌موج‌من‌فوقه موج   بپوشد مرو را هنگ‌یعنی موج». ترجمهٔ تفسیر طبری (په، hang)- وزن و مقدار- زور و قدرت، ز **هنگ** سپهدار و جنگ سوار   نیامد دوال‌کمرپایدار. فردوسی- سنگینی و ثبات: ای همه سیرت تو **هنگ** و ثبات   چکنم بی‌ثبات وبی **هنگم**. انوری- سکون و آرامش . همو بنرمی باد وهمو تیزی‌آب   هموبجستن آتش همو **بهنگ** تراب (فر=سنگ)

هنگ - **heng** =زحیروپیچش‌شکم (قا)-گیاه «شنگ» (فر)

هنگام - **hangâm** =وقت وگاه ؛ دگر پنجه اندیشه جامه‌کرد   که پوشند **هنگام** بزم و نبرد. فردوسی- هنگامه و معرکه ؛ ای شکسته حسن تو **هنگام**گل باده عشرت‌فکن‌درجام‌گل. وصاف(رشی) - (په، hangân)

هنگامه - **hangâma** =جمعیت و معرکه، داناکه دید شعبدهٔ چرخ حقه‌باز **هنگامه** باز چید و درگفتگو به بست . حافظ- هنگام بمعنی وقت و زمان : چو **هنگامه** خواب‌بودش بخفت   ببازارگان

چیز دیگر نگفت. فردوسی- داد وفریاد و غوغا (پار، hangâma*)

هنگامه‌بلندشدن- h.boland šodan = هنگامه بپا شدن : نی همین **هنگامه** رسوائی **ماشد بلند** عشق دایم بر سر بازار مستور آورد. نظیری (آنن)

هنگامه‌بند - h.band = هنگامه ساز : تماشا دلی و هزار آرزو ز**هنگامه بندان** این چهار سو . ظهوری (آنن)

هنگـامه‌جو(ی) - h.jû(y) = جنگجو و مبارز- ماجراجوی

هنگامه‌طراز - h.tarâz = هنگامه ساز: صائب ازخامهٔ‌ما گلشن معنی‌بنواخت باغ اگر بلبل **هنگامه طرازی** دارد . صائب (آنن)

هنگامه‌طلب - h.talab = هنگامه جوی

هنگامه‌فروز- h.forûz = هنگامه ساز : هرلاله ز باغ عارض او **هنگامه فروز** صد بهار است . ظهوری (آنن)

هنگامه‌کردن- h.kardan = غوغا برپاکردن- فتنه و آشوب کردن

هنگامه‌گستر- h.gostar = هنگامه ساز: به تمهید نگار حور پیکر درآن گلشن شدم **هنگامه‌گستر** . محسن تأثیر (آنن)

هنگامه‌گیر - h.gîr = هنگامه‌ساز- معرکه‌گیر و حقه‌باز - مارگیر و نقال : ما مهره‌ایـم و هم جهت مهره حقـه‌ایم **هنگامه‌گیر** ودلشده وهم‌نظاره‌ایم.مولوی

هنگامه‌نهادن - h.nehâdan = معرکه‌گرفتن: چند **هنگامه‌نهی** هرطرفی بهر طمع تو پراکنده شدی جمع نشد هیچ تمو. مولوی

هنگـامهٔ طفلان - h.ye teflân کنایه از دنیا

هنگامهٔ‌عمل گرم‌کردن - h.ye amal garm kardan = بکار خویش‌رونق دادن- بازار گرم‌کردن

هنگ‌داشتن - hang dâštan = آهنگ کردن، قصدکردن؛دلستانی‌را لفظ تو همی سازد ساز جان ربایی را تیغ تو دهمی**دارد هنگ**.مختاری (نظ)

هنگفت- hangoft = سطبر وضخیم: بهترین جامه‌ای بود **هنگفت** مر مرا او ستادچونین‌گفت. سنائی (رشی)-کنایه از بسیار و زیاد (قا)

هنوز - hanûz ونوز = تااکنون - اکنون- من هرچه دیده‌ام زدل ودیده تا **هنوز** از دل ندیده‌ام همه ازدیده دیده‌ام. سلمان

هنی‌تر - hanîtar = بی‌رنج‌تر، آسان‌تر : به عجب علم نتوانشد زاسباب طرب‌محروم بیاساقی‌که‌جاهل‌را**هنی‌تر** میرسد روزی. حافظ (عر. ف)

هنیز - hanîz = مبدل «هنوز» : خبر دارد ازاین‌یامین **هنیز** که‌بروی نهفته نمانده است نیز. منسوب‌بفردوسی (رشی)- نیز، همچنین : «. . . و **هنیز** گفته‌اندکه معده را ضعیف‌کند» . هدایة المتعلمین (مع)

هو - hû = خوب (په، hû) - آه - دم و نفس؛ جهان پرمشك و عنبر شد ز **بویش** هوا پردودآذرشد ز**هویش**.

فخرالدین گرگانی - کلمه ایستکه برای تنبیه و آگاهی بکار رود- بمنزلهٔ حرف ندا توأم با تحقیر بکار میرود - مترادف «های» در ترکیب های و **هوی**- نعره و فریاد : که بیك حمله سپاهی بی‌شکست که **بهوئی** قلبگاهی میدرید. حافظ - و در تازی ضمیر سوم‌شخص‌مفرد غایب‌مذکر = او- اشاره بذات باری تعالی : والهم روز و شب اندرصنع**هو** هیچگونه نیستم پروای تو. مثنوی- تکیه کلام درویشان (عر)

هوا - havâ=جسمی‌لطیف‌وروان که‌گرداگرد زمین را فراگرفته - مجازاً ابر ، نبارد هوا تا نگوئی ببار نیارد چمن‌تانگوئی‌بیار. نظامی-فضا؛چگونه باز کنم بال در **هوای** وصال که ریخت مرغ دلم پر درآشیان فراق. حافظ- این کلمه در فارسی و تازی مشترك است و بتازی مبدل «هوی» بمعنی میل وآرزو و اشتیاق: مباد در سر حافظ **هوای**چون‌تو شهی کمینه‌بندهٔ خاك درتو بودی‌کاج . حافظ

هوابلا- h.balâ=هوس‌وخواهش: « و عوام را **هوا بلای** سلطان طغرل نمی‌نشست » . راحة‌الصدور (مع)

هواپرست - h.parast=کسیکه پیرو تمایلات نفسانی باشد : «اما هرزه گرای‌بی‌نماز **هواپرست** هوس‌باز». سعدی (گل- عر. ف)

هواپو(ی) - h.pû(y) = بهوا و هوس پوینده

هواپیشه- h.pîša=مانند هوا در قبول تغییر و تبدل ، در خاك تنم بنگر کز جان **هواپیشه** هرذره دراین‌سودا گشته چو دل‌گردان. مولوی(ف)- عاشق پیشه- هوا پرست (عر. ف)

هواجو(ی)- h.jû(y)=هواپرست -مشتاق- عاشق- طالب و طرفدار، چاوش ناله در همه آفاق‌بانگ زد وای‌آندلی که‌هست**هواجوی**خوشدلی. کمال‌اسماعیل (نظ)

هواچوبه - h.cûba=هوەچوبه

هواخواه - h.xâh=هواپرست- مشتاق و آرزومند، باز آی ساقیا که **هوا خواه** خدمتم مشتاق بندگی و دعا گوی‌دولتم. حافظ-عاشق‌ومحب-دوستدار و خیرخواه- طرفدار وحامی، **هواخواه** توأم جانا و میدانم‌که میدانی که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی . حافظ (عر. ف)

هوادار- h.dâr=هوا«هواخواه» بهمه‌معانی. طالع‌نگر که‌کشت امیدم زآب سوخت درکشوری‌که‌برق**هوادار**خرمن است. ابوطالب‌کلیم(آنن-عر.ف)-دارای هوا - تختی‌که بروی فیل گذارند برای سوار شدن (ف)

هواره- havâra=تهمت (مأخوذ از «هورة»-عر)

هواره‌زدن - h.zadan = تهمت زدن ،گر ازیك‌گام‌اوگیری‌کناره **زند** در یك زمانت صد **هواره**. عطار

هواری- havârî=خیمه وخرگاه بزرگ سلطنتی (قا)

هوازدن‌مرغ - h.zadanemorγ بالا رفتن واوج‌گرفتن در پرواز ،کنون

هوای عمل **میزند**کبوتر نفس که دست جور زمانش نه‌پر گذاشت نه‌بال. سعدی (ف. عر)

هوازده- h.zada = سرما خورده، زکام شده

هوازی - havâzî = ناگهان و غفلة: «داودازپس او زاسترشد **هوازی** نگاه‌گرد زن اوریا را بدید برهنه‌برسر حوض‌ایستاده»- ناگهانی، بمهمان**هوازی** شادگردم ز بند رنج و غم‌آزادگردم. فرخی (مع)

هواسیدن- havâsîdan = خشك شدن (قا- په: havâsîdan)

هواگرفتن- havâ gereftan = پروازکردن: ز خاکدان تعلق**گرفته‌ایم** **هوا** غبار دست ندارد بطرف دامن‌ما. صائب (آنن)- بلند شدن واوج‌گرفتن: گرد ارچه‌بسی **هوابگیرد** هرگز نرسد بگرد افلاك. سعدی - پذیرفتن هوا: «اما پهن بودنش‌علت **هوا** بسیار**گرفتن** است». بابا افضل

هوای‌آزاد - havâyeâzâd = هوای گشاده ونامحصور- جای‌غیرمسقف

هوای‌خفتان‌پوش- h.ye xoftân pûš کنایه از هوای ابری (مع)

هوای‌سنجابی - h.ye.sanjâbî کنایه از هوای ابری (مع)

هوائی - havâyî = منسوب به «هوا»= دارای هوا- باد دار- آنچه در هوا جای‌گیرد یا جریان یابد- لطیف و سبك- متغیر: من یکی‌کوهم زآهن در میان عاشقان من زهربادی نگردم من **هوائی** نیستم. مولوی - لغو و بیهوده - بیفایده- بیهوده‌گوی- بی‌قرار و بی‌ثبات- عاشق- تیر آتش‌بازی‌که چون‌آتش‌بر آن زنندبه‌هوارود- کبود ولاجوردی- آسمانی رنگ- غیرمترقب: چه غم از خصم کج اندیش **هوائی** داری بـرسرزوری و نیروی خدائی‌داری. گل‌کشتی-هواپرست و خوشگذران (مع)

هوبره- hûbara = مرغی‌خاکستری رنگ که گوشتش خوردنی‌است و بعربی **حباری**گویند

هوبه - hûba = دوش و کتف (ح- قا)- هویه و هوبر

هوتخش - hûtoxš = دست‌ورز و پیشه‌ور (په: pûtoxš)

هوتخشبد - h.t.bad = رئیس پیشه‌وران در عهد ساسانیان (مع)

هوجره- hûjara = گیاه‌سرخ‌مرد که‌آنرا عصی‌الراعی‌گویند وبگفتهٔ‌حکیم مؤمن مزمار الراعی است (ح- قا)

هوختن - hûxtan و هوخیدن = برکشیدن و بیرون آوردن (قا - قس: هیختن وآهیختن)

هوخیدن - hûxîdan = هوختن

هود - hûd و هوده = کهنه‌ای‌که بربالای سنگ آتش زنه نهند وچخماق برآن زنند تا آتش‌گیرد

هودج-howdaj معرب «هودگ» = کجاوه وعماری: عروس‌گل در**هودج** زمردین‌غنچه تماشای‌گلستان وهوس‌نوای هزار دستان میکرد». لباب‌الالباب

هودر - hoûdar = هرچیز زشت

و زبون (سر)

هوده - hûda = حق راستی- سود و فائده (= هده- هود)

هور - hûr = خورشید : که شیری نترسدزیك‌دشت‌گور ستاره‌نیابدهزاران چو **هور**. فردوسی- مطلق‌ستاره: زبیژن فزون‌بود هومان بزور هنر عیب‌گردد چو برگشت **هور**. فردوسی (او: hvar)

هورخش - h.xaš = آفتاب در اصطلاح شیخ اشراق (ح-قا)

هورقلیا - havarɣalyâ = قالب مثالی (رك: مع-قا)

هورمزد - hurmazd و هرمز = اورمزد

هوز-hûz وهوز = چکاوك‌وابوالمليح: باز بانگ‌اندر اوفتاد **بهوز** آهوآزاد شد ز پنجه یوز. نظامی- در فرهنگ‌معین آنرا بمعنی «آواز تند و تیز» گرفته و شعر فوق را مثال آورده وازلحاظ معنی شعر متناسب نیست

هوژ - huž و هوژه = چکاوك

هوس - hûs = هوا و هوس : رزم بربزم اختیار مکن هست ما را بخود هزاران **هوس**. ابن یمین (جها)- (قس «هوس» = عربی)

هوس‌آلوده - havasâlûda و هوس آلود = کسیکه به هوسها و امیال نفسانی آلوده باشد (عر. ف)

هوس‌آمیز-h.âmîz = هوس‌آلوده (عر. ف)

هوسبار - h.bâr = آنچه تولید هوس‌کند (مع- عر. ف)

هوسباز - h.bâz = هوس‌آلود- شهوت‌پرست (عر. ف)

هوسپاس - hûsepâs = نکو سپاسگزار و شاکر : «وخدای عز و جل **هوسپاس** ودانا». ترجمه قصه‌های قرآن (هو+سپاس)

هوس‌پرور - havasparvar = هوسناك

هوس‌پیشه - h.pîša = هوسناك ، **هوس پیشه** چون آدمی نیست‌کس که دارد بنادیدن بدهوس. امیرخسرو(آنن)

هوس پیمودن - h.peymûdan بهوس کارکردن: چندپیمائی‌**هوس** درکار املاك و ضیاع چندفرسائی قدم درشغل فرزند و عیال. معزی

هوس‌دار - h.där = دارای هوس -آرزومند (عر. ف)

هوس‌ران - h.rân = هوس‌آلود - شهوت پرست (عر.ف)

هوسکار - h.kâr = هوس‌پیشه

هوس‌کردن - h.kardan = میل کردن- آرزومندشدن (عر.ف)

هوسناك - havasnâk = کسیکه دارای خواهشهای بیجا است: چون پیر شدی حافظ ازمیکده بیرون شو رندی و**هوسناکی** درعهد شباب.حافظ (عر.ف)

هوسنامه - h.nâma = نامه‌ایکه میل و هوس و شهوت برانگیزد : زین **هوسنامه**‌گر بدارم دست آورد درتنم شکیب شکست . نظامی - داستان عشقی (مع- عر. ف)

هوش- hûš = فهم وشعور-زیرکی

- عقل و خرد- بجا بودن هواس ومجازاً جان : سر مکش اندرگلیم و رو مپوش کاین جهـان جسمی است سرگردان تو هوش. مثنوی (په، hôš)- مرگ وموت: ورادرجهان‌حوش بردست‌کیست کزین درد مارا بباید‌گریست. فردوسی- مجازاً بمعنی خواب سبك (په. hôš)

هوش‌آباد - h.âbâd=کنایه از آسمان‌که محل عقل و روح است (آ‌نن)

هوش آمـدن - h.âmadan = بازگشتن حواس بحال خود

هوش‌آورد - h.âvard=باهوش - نکته‌دان ؛کو دیده‌ها در خورد تو تا در رسد درگرد تو؛ کوگوش**هوش‌آورد** تو تا بشنود برهان ما؛. مولوی

هوش‌از‌تن‌کسی‌بردن-kasîbordan h.az tane= او را‌کشتن . بفرمود تا طوطیا نوش را کشند و **برند از تنش هوش** را . نظامی

هوش‌ازسرکسی‌رفتن- k. raftan h.a.sere = تعجب‌کردن و متحیرشدن

هوش‌ربا(ی) - h.robâ(y) = آنچه هوش و عقل رباید- بیهوش‌کننده

هوشمند-h.mand= دارای هوش - عاقل و خردمند

هوشور- h.var وهشیور=هوشیار

هوشیار- h.yâr وهشیار وهشیوار = کسیکه دارای هوش است= باهوش- عاقل و خردمند- آگاه و بیداردل- زیرك

هوفاریقون- hûfârîγûn= گیاه هزار چشم (معر-یو: hyperikon)

هوکردن- hûkardan=هوکشیدن

هوکشیدن- h.kašîdan= برزبان آوردن «هو» بصدای بلند

هوگویك - hûgûyak = مرغ حق‌کو، شب‌آویز (آ‌نن)

هول- hûl=راست‌ودرست؛فرستاده کان **هول**‌گفتـار دید نشست منوچهر سالار دید. فردوسی- بی‌عقل وسفیه: گفت که تـو میرگکی ، مست خیـالی و شکی گول‌شدم **هول** شدم وز همه برکنده شدم. مولوی (قس: خل= کم‌عقل «خ»)

هول- houl= ترساننده- ترس و بیم- کار بیمناك- هائل وترساننده (عر)

هولشك - hûlešk = مردم‌کثیف و ملوث (قا)

هولك - howlak = مویز: چو روشن‌شد انکور همچون‌چراغ بکردند انکور**هولك** بباغ. صیدلانی (فر)-آبله: چو **هولك** به‌دوچشم اوبرافتاد درون آمد ز پا آن سرو آزاد (فر) - هلاك

هولك - hûlak = گردکان بازی کودکان (مع)

هولناك- howlnâk= ترس‌آور: زدم تیشه یکروز برتل خـاك بگوش آمدم نـاله‌ای **هولنـاك** . سعدی (بو - عر. ف)

هوله - howla و چوله = پارچهٔ پرزدار (تر: خاولی = دارای خاو = پرز- مع)

هولی - howlî = کرهٔ اسبیکه هنوز برزین نیامده (قا)

هوم - hûm = گیاهی زردرنگ دارای‌گرههای نزدیك بهم دارای‌ساقه‌ای

نرم و پر الیاف و شیره‌ای سپید که نزد ایرانیان از قدیم مقدس بوده (ح-قا) - (په: hôm)

هون - hûn = کلمه تنبیه = هان، آواز آمد که رو در آتش تا یافت شوی بگلستان **هون**. مولوی (نظ) - دشمن (فر) - و بتازی بمعنی خواری- رسوائی- مشقت

هون - hown = زمین شیار کردهٔ کلوخ زار (قا) و بتازی بمعنی آهستگی و آسانی

هونامی- hûnâmî = نیکنامی (مع)

هوو - havû = هبو

هوه چوبه - hov acuba و هوا جوبه = گیاهی از تیره گاو زبان که در رنگ رزی بکار میرود (مع)

هوی - hûy = دم ونفس-افسوس وآه، همه چشم پرآب ودل پر ز **هوی** به طوس سپهبد نمودند روی. فردوسی (نظ) - کلمه تنبیه، هان مردا **هوی** و هان جوانمردا **هوی** مردی کنی و نگاه داری سرگوی. ابوسعد ابوالخیر (نظ) - نعره و فریاد (= هو)

هویج - havîj محرف «حویج» = گرز

هوید - havid-hoveyd = جهاز شتر، برآوردم زمامش تابناگوش فرو هشتم **هویدش** تا بکاهل. منوچهری

هویدا - hoveydâ = کاملا آشکار، درشتی دل شاه و نرمی دلش ندانی **هویدا** کند حاصلش. عنصری (فر)

هه - ha = هیه- سوم شخص مفرد از «هستن» = هست

هی - hey = هست (قا) کلمه تنبیه و تهدید (= های)؛ گفتم این را دلیل باید گفت هیچ دانی که می‌چگوئی **هی**!. انوری

هی - hi = هیبی = دوم شخص مفرد از هستن = هستی

هیاطله- hayâtela جمع «هیطل» = معرب هیتال وهیتل

هیتال - hîtâl وهیتل = هفتال = مردمی ازایالت کانسوی چین که درزمان پیروز ساسانی بنواحی طخارستان هجوم آوردند؛ مناره برآرم بشمشیر وگنج ز **هیتال** تا کس نباشد برنج. فردوسی (په: heptâl)

هیچ - hic = چیز اندك ومعدوم، بیهوده، این شکم بیهنر پیچ‌پیچ صبر ندارد که بسازد به **هیچ**. سعدی (گل) - هر، زین در ار **هیچ** عقل بگریزد. همچو برده‌ش فلك برآویزد. سنائی- در جمله منفی نفی وجود افراد کند، خبرزگلشن فردوس کی دلش دارد کسی که **هیچ** ندیده‌است آن سرکورا. نصیرای بدخشانی ابداً و بهیچوجه- نیست ونابود

هیچ‌چیز- h.cîz = چیزی- بچیزی - بی‌اعتبار و بی‌ارزش

هیچکاره - h.kâra = آنکه برای کاری شایسته نیست - آنکه هیچ سمت و شغلی ندارد

هیچکس - h.kas = کسی، شخصی = ناچیز- بی‌چیز- بی‌ارزش ونالایق

هیچگاه- h.gâh = هرگز-هیچوقت

هیچ وجه - h.vajh = هیچ گونه (ف. عر)

هیختن - hîxtan = آهیختن

هید - heyd = آنچه بدان غله برافشانند تاکاه ازدانه جدا شود(ح-قا)

هید- hîd وهیید=دوم شخص جمع از «هستن»=هستید

هیدخ - heydax = شاید مصحف «بیدخ» باشد= اسب نیك و خنگ ؟ : تو **هیدخی** و همی نهی مخ بر کره توسن بجاره . منجیك (فر)-(رك: بیدخ)

هیربد-hîrbad = استادو آموزگار - پیشوای دینی - رئیس آتشکاه : چو برداشت پرده ز در **هیربد** سیاوش همی‌بودترسان‌زبد. فردوسی(په: hêrpat)

هیربدان‌هیربد-hîrbadânhibad = رئیس هیربدان

هیرك - hîrak = بزغاله (بار : yârika = یکساله)

هیرون - hirûn = خرمای قسب- تحفه‌حکیم مومن

هیری - hîrî = گل«خیری» (قا)

هیز - híz (=حیز) = مخنث : گفتم‌همی‌چه‌گوئی ای‌**هیز گلخنی** گفتا که چه شنیدی ای پیر عسجدی؛ عسجدی (فر-افغ: kîzak = اخسته)-دول‌گرما به بان (ح-فر)

هیزاو- hîzâv = نعنا(تحفه‌حکیم مؤمن)- ص: هیزار ما

هیزم-hîzam = هیمه وجوب‌برای سوختن : زحسی دان نه ازعقلی اگر در خود بدی یابی ز **هیزم**‌دان نه‌ازآتش اگردروی‌دخان‌بینی.سنائی (په: hêzam)

هیزه - hêza = پشت‌گردن، ریه شش قفا **هیزه** و وجه روی فخدران عقب پاشنه رجل پای . ابونصر فراهی (پیشاوری= heza)- ض: هیره

هیزم تر فروختن - foruxtan h.e.tar = کنایه از دشمنی‌کردن ومایه گرفتن برای‌کسی (مع) -کنایه از مکر و تذویر (رك: هیمه تر فروختن)

هیش - hîš = هیچ: احمد جامی ترا پندی دهد آخرت را باش ، دنیا **هیش** نیست. احمدجام (رشی)- «خیش» بمعنی‌کتان و آهن‌جفت (قا)

هیکل- heycal = صورت وپیکر- بت‌خانه : چنان دان‌که این **هیکل** از پهلوی بود نام بتخانه گر بشنوی . عنصری- حمایل‌کردن چیزی- در بابل قدیم خانه‌ای چند که در طاقهای خاص میساختند و در آنخانه‌ها طلسمات بنام کواکب سبعه‌نقش‌میکردند ومی‌پرستیدند (نظ- عر- مأخوذ- ازعبری)

هیکل‌بستن - h.bastan = کنایه از مردن، درآنجابشد شاه یزدان پرست فرود آمد از اسب و **هیکل به بست** . فردوسی (آنن)

هیکل‌خاکی - h.e.xâkî = کنایه از بدن (قا)

هیکل‌رضوان- h.e.rezvân کنایه از بهشت (قا)

هیگر - heygar = اسب کمیت (ح-قا)

هیل - hîl = هل

هیلا- heylâ=مرغی‌شکاری موسوم به **باشه** (رشی)

هیلاج - hîlâj=این لغت یونانی و بمعنی چشمهٔ زندگانی است و آنرا منجمان فارس**کدبانو**گویند و آن دلیل جسم مولود است چنانکه **کدخدا** دلیل روح بود وکیفیت وکمیت عمر مولود را از این دو دلیل استخراج کنند ، بنابراین‌هیلاج حسابی‌است‌که بدان‌دلیل عمر را شناشند و مجازاً زایجه مولودرا نیزگویند

هیم - hayam ، هم=اول شخص مفرد از «هستن»=هستم (قا)

هیم - hîm و هییم= اول شخص جمع از «هستن»=هستم

هیمه- hîma=هیزم وچوب‌سوختن (په ، hîmak)

هیمهٔ تر فروختن - foruxtan h.ye tar = کنایه از مکر و تزویر کردن است ، ترسم‌که‌کند آتش رسوائی دود تا کی **بکسان هیمهٔتر بفروشم** . ظهوری ـ کنایه از دشمنی کردن ـ مایه‌گرفتن برای‌کسی(=هیزم‌ترفروختن)

هین - hîn= سیلاب‌ـ کلمهٔ تأکید و امر بشتاب ، ازکوهسار دوش برنگک می **هین** آمد ای نگار می‌آور **هین**. دقیقی (ح - قا)

هیناهین- hînâhîn = شتابزدگی وعجله، میکند رخنه نظم حال‌مرا در چنان‌گیر ودار و**هیناهین**. انوری(صح)

هیند- hayand=هند=سوم‌شخص جمع «ازهستن»=هستند:گفت یارب‌گر ترا خاصان **هیند** که مبارك دعوت و فرخ پیند . مثنوی

هیولا - hahûlâ = مادهٔ اولیهٔ عـالم‌که همواره متصور بصور و متقلب بـاحوال و اشکال و هیأت مختلف است (یو ، ulê)

هیون- hayûn=شتر- شتربزرگ ـجمازه- هرجانوربزرگ؛هیونی‌سرافراز ومردی دلیر برفتی‌بدرگاه‌شاه‌اردشیر. فردوسی- اسب (فر-یو)

هیه - haya و «هه»=سوم شخص مفرد از «هستن»=هست

هیی - hayi و «هی»=دوم‌شخص مفرد از «هستن»= هستی (قا)

هیید - hayîd=هید- دوم شخص جمع از «هستن» = هستید

هییم- hayîm=هیم=اول‌شخص جمع از «هستن»=هستیم

ی

ی - i=نسبت درآخرکلمات‌برای نسبت بمکان یاچیزی یاشخصی:**شیرازی، ارغوانی**، نفخهٔ **اسرافیلی**-برای اتصاف ودارندگی:هنری(=هنرمند)- سازندگی و فروشندگی؛کبابی،چلوی- بمعنی‌فاعلی؛ خونی (=خون‌کننده)- معنی مفعولی ؛ زندانی(=بزندان‌افتاده)-درآخرمصدر مفید معنی لیاقت و شایستگی؛ خوردنی- پوشیدنی- بآخر صفت برای افاده تعظیم وتفخیم؛ صدارت‌پناهی،حضرت‌صاحبقران

- برای تبدیل صفت به حاصل‌مصدر آید و در اینصورت کنندگی عمل را نشان دهد : جادوئی (=جادوگری)- یا طریقه و مذهب را نشان‌دهد: مسلمانی، قلندری - یا حرفه و شغل را رساند : مطربی ، معلمی - شیوه و روش را بیـان کند : سپاهداری،سروری-مکانرا برساند،قنادی، صحافی- بآخر کلمات مرکب که جزء اول آن اسم وجزء دوم‌ریشه فعل است متصل شود و از مجموع اسم آلت سازد، مربا خوری- و بآخر «بن» ماضی و مضارع پیوندد و دوم شخص مفرد سازد :گفتی، میگوئی، بگوئی-باسم فاعل‌مرکب‌پیوندد و حاصل مصدر سازد: مسلمان باشی(= مسلمان بودن)

ی - ê = بآخر کلمات نشانه نکره بودن: پادشاهی، مردی - و هرگاه برای بیان جنس باشد غالباً با «ازاین» بکار رود: **ازاین‌سروقدی،ماه‌خدی،کمانکش ابروئی**- جوامع‌الحکایات- نشانه‌وحدت: سالی (=یك‌سال)- مفید عظمت: **جهانی** است نبسته درگوشه‌ای و اگـر به صیغه فعل پیوندد ممکن است مفید استمرار باشد: رفتمی (=میرفتم)- یامقید تمنی- و ترجی باشد : کاش میآمدی - یا برای شرط باشد،گر آنها که **میگفتمی‌کردمی** نکوسیرت وپارسا بودمی. سعدی- یامفید شك وتردیدباشد-چیست‌این‌خیمه‌که‌گوئی پرگهر **دریاستی** یا هزاران شمع در بنگاهی از **میناستی** .

یا - yâ =حرف‌ربط درموردتردید که حکم جمله را مردد میان دو موضوع قرار میـدهد ؛ اینکه می‌بینم به‌بیداری است یـارب یابخواب خویشتن را در چنین نعمت پس از چنـدیـن عـذاب . انوری - درموردیکه حکم جمله‌را میان دوموضوع قرارمیدهد: **یا**مکن‌باپیل‌بانان دوستی **یا** بناکن خانه‌ای‌درخوردپیل. سعدی (کل) - درموردتخییر هنگامیکه نتیجه کار نامشخص بوده و مردد میـان یکی از دوطرف : یابزرگی وعزو نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ رو یاروی: حنظله بادغیسی (په. aivap)- ودرتازی **yâ** علامت ندا=ای، الا یاخیمگی‌خیمه فروهل که پیشاهنگ‌بیرون‌شد زمنزل. منوچهری

یاب - yâb = «بن» و اسم مصدر و امر و فاعل مرخم از«یافتن»-کار**یاب** - بی‌حاصل و نابود: جز بمدح او سخن گفتن همه باد است و دم جز بمهر او هنر جستن همه یاوه است و **یاب**.سوزنی (جها- قس «یاو» مخفف «یاوه»)

یابر - yâber =زمینیکه‌بزرگان در وجه معاش مستحقان دهند : کمترین **یابری** ز احسانت ملك فغفور وقیصر و رای است. علی شطرنجی (جها)

یابنده - yâbanda = اسم فاعل از «یافتن»=درك‌کننده- پیداکننده

یابو - yâbû = اسب بارکش و کوچك:هست‌یابنده‌مرده**یابوئی** عنکبوتی تنیده برموئی. حکیم کاظمی(آنن-ترك)

یابیدن - yâbîdan = یافتن:چون ز حبس دام پای‌اوشکست نفس لوامه براو **یابید** دست. مثنوی

یاپونچه - yâpûnca = لباس کلفت پشمی بی‌آستین (نظ - ترك، یاپنچی = لباس بارانی)

یاتاقـان - yâtâγân و یاطاغان یتقان و یتغان = نوعی خنجر منحنی که ترکان در جنگ بکار میبردند (ح - قا - ترك)

یاتوقان - yâtûγân = سازی از ذوی‌الاوتار (مع - تر)

یاختن - yâxtan و یـازیدن = بلندکردن دست وشمشیر وجزآن، زمان تا زمان دست بریاختی سرشکش به مژگان بینداختی فروسی - ببالاو پیش آهنگ کردن (نظ) - بیرون کشیدن - زدن و انداختن (مع - رك : آختن)

یاخته - yâxta = ماضی نقلی و اسم مفعول از«یاختن» = بیرون کشیده - پرورده - آموخته - کنایه از خانه وبنا و حجره : یکی بتکده دید ساده ز سنگ چهل **یاخته** هریك ازبیز رنگ . اسدی - ص : فاخته

یاد - yâd = حفظ - حافظه - خاطر واندیشه - دانش - تعلیم - نام واحوال: کتابهای یونان از **یاد** اوخالیند. التفهیم - بیداری: که افراسیابش بسر برنهاد نبودی جدا زو بخواب و **بیاد**. فردوسی (رشی - په: yât) - پسوند درکلماتی از قبیل بنیاد ، زامیاد

یادآمدن - y.âmadan = بخاطر آمدن - متذکر شدن

یادآوردن - y.âvardan = بخاطر آوردن کس یا چیزیرا

یادآورشدن - y.âvaršodan = بخاطر آوردن

یادباد - h.bâd = بیاد باشد، چه خوش بود ، **یاد باد** آنکه نهانت نظری باما بود رقم مهرتو برچهرهٔ ما پیدا بود. حافظ - بیادبود و ذکر: گویم آنگاه بیارید یکی داروی خواب **یادبادملکی** ذوحسبی دونسبی. منوچهری

یادبود - y.bûd = هرچیز که برای یادآوری باشد - یادآوری

یاددادن - y.dâdan = آموختن

یادداشت - y.dâšt = آنچه از وقایع وحوادث روزانه یانکات برورقه‌ای یا دفتری نویسند که هنگام لزوم بدان رجوع کنند - حافظه (مع)

یادداشتن - y.dâštan = بخاطر داشتن - بخاطر سپردن - آموختن (مع)

یادرفتن - y.raftan = فراموش کردن

یادرفته - y.rafta = صفت مفعولی از «یاد رفتن» = فراموش شده

یادکرد - y.kard = یادکردن - بیاد بودن - ذکر و یاد (مع)

یادکردن - y.kardan = بخاطر آوردن - نوشتن - ذکرکردن - بدیدارکسی رفتن (مع)

یادکرده - y.karda = صفت مفعولی از «یادکردن» = مذکور - نامبرده

یادگار - y.gâr = آنچه ازکسی بجامانده و یاد او را بخاطرآورد - آنچه کسی برای تذکار خود باقی گذارد - آنچه بعنوان تذکار دوستی بکسی دهند

یادگارگذاشتن - y.g.gozâštan = بجاگذاشتن چیزی برای تذکار
یادگاری - y.gârî = منسوب به «یادگار» = آنچه یادگار باشد - آنچه بعنوان تذکار و یادگارگذاشته شود.
یادگرفتن- y.gereftan = بخاطر سپردن- آموختن
یادگیر-y.gîr مخفف «یادگیرنده» - آموزنده- بخاطر سپارنده
یادنامه- y.nâma = کتابی حاوی مقالات که بیاد کسی نوشته شود
یار - yâr = محبوب و معشوق - محب و عاشق: من نه آن **یارم** که خودرا پیش‌توخواهم‌عزیز راضیم‌خواهی‌عزیزم دار خواهی‌خوار دار. امیرخسرو (آنن) -کنایه از عدیل و نظیر: سراج دین‌محمد محمدبن علی که درمحامداخلاق‌نیست **یار** او را. عبدالـواسع جبلی - رفیق یکرنگ- دسته هاون: رمحش چو مار و سینهٔ دشمن مقر او گرزش چو **یار** و کله دشمن چو هاون است (= یاور). نزاری-پسوندداراندگی:**هوشیار**،کوشیار
یارا - yârâ = توانائی و طاقت: نه دارا داشت این **یـارا** و نه اسکندر این قدرت که شاهخسروان دارد زهی زهره زهی **یارا**. سوزنی (صح) - جرأت و دلیری- مجال و فرصت (= یاره)
یاراق - yârâγ = یراق (مع)
یارانه-yârâna = ازروی «یاری»: نیست‌دستی‌که‌کشد دست‌مرا **یارانه** وز چنین صف نعالم سوی پیشانه‌برد. مولوی
یـارائی - yârâyî، منسوب به «یارا» = توانائی-جرأت (= یارا)
یارجو(ی)- yârjû(y) = یارطلب -آنکه یارانرا دلجوئی‌کند (مع)
یارد - yârad = سوم شخص مفرد مضارع «یارستن» = تواند
یار رس - yâr ras = مددکار و یاری دهنده ، بهرحال‌خواهند از او **یار رس** که او را جهاندار یارست وبس. فردوسی (رشی)
یارستن - yârestan = توانستن ز کابل‌که با سام **یـارد** چخید سر آن زخم‌گرزش‌که **یارد**چشید فردوسی-جرأت کردن
یارشمش- yârešmeš = زیبندگی در پوشاك و موافقت (نظ - تر)
یار غار - yâreγâr = ابوبکر صدیق‌که در غار ثور همراه پیامبر بود کنایه از رفیق یکرنگ وموافق
یارغو - yarγu = یرغو
یارغوچی - y.cî = یرغوچی
یارفروشی- y.forûšî = کنایه از تعریف و تحسین: ظـاهر شد ازو میل خریداری من اغیار همه **یارفروشی** کردند. ظهوری
یارك - yârak = بچه‌دان وجفت - مصغر یار (قا)
یارکردن- yâr kardan = همراه کردن-ترکیب کردن‌وآمیختن: «وبازیك وقیه روغن‌موردیاکمتر با ایشا **یارکنی**». هدایةالمتعلمین
یارگی - yâragi = یارا و قدرت و توانائی: نبد هیچکس را دگر**یارگی**

که با او برون آورد بارگی. نظامی (نظ)- (یاره + «ی» نسبت)

یارلیغ - yârlîγ = یرلیغ

یارمند- yârmand = کمك‌دهنده - دوست و یاور، نگهدار تاجست و تخت بلند   ترا بر پرستش بود **یارمند**. فردوسی

یارمندی کردن- y.mandi kardan = کمك کردن. یاری کردن

یارو - yârû = یار کوچك (یار + «او»)

یاره - yâra = دست برنجن: گر بمثل روز رزم رخش تـو نعل افکنـد **یاره** کند در زمانش دست شهور وسنین. خاقانی-طوق (قا)- ترکیبی از ادویه‌ملین، از اشك چو یاقوت و زریر رخ خویش این خسته جگر مفرح و **یاره** کند. عمادی شهریاری (جها)- یارا و قوت، جز زهره کرا زهره که بوسد پایش   جز یاره کرا **یاره** که بوسد دستش. مهستی (رشی)- باج و خراج (مع)

یاری - yârî = دوزن که در خانه دو برادر باشند ، چه نیکو سخن گفت **یاری بیاری**   که تا کی کشیم ازخسر ذل و خواری (صح- «ط» ، جاری)- منسوب به «یار» = کمك دادن واعانت

یاری‌دادن - y.dâdan = کمك کردن- توانائی دادن (مع)

یاریدن- yârîdan = یاری کردن- حمایت کردن (مع)

یاری‌رس- yârîras = کمك‌ودادرس، بزرگا بزرگی‌دها بیکسم   نوئی یاوری بخش و **یاری‌رسم**. نظامی

یارگر- yârgar = یاور و مددکار- نیرو دهنده

یاز - yâz = در ترکیب اسم مصدر و امر و فاعل مرخم از «یازیدن»، شب دیر یاز

یازان - yâzân - صفت فاعلی و حال از «یازیدن» = بالنده وافزاینده: فری روی تابانت چون روی دولت   زهی قد **یازانت** چون عمر اختر. منطقی رازی (ح-قا)- آهنگ کنان-متمایل وخواهان، زهمه خوبان سوی تو بدان یازم   که همه خوبی سوی توشده **یازان**. شهرهٔ آفاق (فر)

یازدن- yâzdan مخفف «یازیدن»

یازش - yâzeš = اسم مصدر از «یازیدن» = بالیدگی و نمو- اراده و آهنگ، نه‌دراز ودراز **یازش** او   امل خصم‌را کند کوتاه. ابوالفرج رونی (سرو)

یازه- yâza = اسم‌مصدر از «یازیدن»- قصد کننده-شبیازه- لرزه، تبیازه (= تب لرزه)- کشش: خمیازه

یـازیدن - yâzîdan و یاختن - آهنگ کردن- میل کردن، گفتی برهانمت ز عطار   شد عمر و دلت نبود **یازان**. عطار- دست دراز کردن-اقدام کردن، بار و ولایت بنه از کاه خویش   نیز بدین شغل **میاز** ومدن. کسائی (فر)- نمو کردن وکشش یافتن ؛ **یازنده**‌تر از روزشماری ای شب   تاریکتر از زلف نگاری ای شب. معزی-رسیدن، درخت میوهٔ مقصود از آن بلندتـر است   که دست قدرت کوتاه ما بدان **یازد** . سعدی- لرزیدن : تب یازه

یاس - yâs مخفف «یاسمن»
یاسا- yâsâ ویاسه = قاعده‌وقانون
- سیاست - نام مجموعهٔ قوانین چنگیزی
که بنام او اجرا میشد (مع-تر-مغ)
یاساق - yâsâγ و یساق= فسق-
بدعت- مهم سفر و مددیکه پـادشاهانرا
رعیت در دادن لشکر بـدون جیره و
مواجب کنند (ترك- مغ)
یاساقچی - y.cî =یساقچی
یاسامه - yâsâma = مالیاتی غیر
یاسال - yâsâl =یسل ویسالی
از مالیات معروف به قلان و قبچور که
از عشایر وکشاورزان وصول میشد(مع-
تر-مغ)
یاسامیشی - yâsâmîšî = نظم ،
آراستگی- تدبیر (مع-مغ)
یاساور - yâsâvor ویساور =
یاساول و یساول (رك: یساول)
یاساول - yâsâvol = یساول
یاسج - yâsej و یـاسیج = تیر
پیکان دارکه امرا و سلاطین نام خود را
برآن مینوشتند : ای **یاسجی** ز ترکش
جانانت کم شدست دلرا شکاف و **یاسج**
او در میان‌طلب. خاقانی- پیکان: **یاسج**
آه دل آلـوده خود را هرشب راست
کرده بسرتیرسحر بربندم. سیف‌اسفرنگ
یاسق - yâsaγ = یساق
یاسم - yâsem =یاسمن
یاسمون - yâsmûn و «یاسم»=
یـاسمن
یاسمین - yâsamîn =یاسمن
یاسه - yâsa = قاعده و قانون :
یاسه این بدکه نبیند هیچ امیر درگه
وبیگه لقای آن امیر. مولوی (=یاسا)
خواهش و آرزو (په: yâsak*)
یاسیج-yasîj =یاسج: بید **یاسیج**
زن باغ وصبا حلقه ربا ابر ناوردکن
و صاعقه زوبین فکن است. مجیر بیلقانی
یاف - yâf مخفف «یافه» = گم‌شده
و بیهوده (آنن)
یافت - yâft = اسم مصدر وماضی
مطلق از «یافتن»- مخفف «یافته»
یافتجه - yâftaja =مفاصاً حساب.
تاریخ قم (مع)
یافتشدن - y.šodan = حاصل
شدن - پیـدا شدن : خرواری‌گندم که
در سال‌گذشتـه بمبلغ سی دینـار **یافت**
نمیشد بشش دینار دروجه‌خزانه برمردم
طرح میکردند. وصاف
یافتن- yâftan =پیداکردن-بدست
آوردن- حاصل کردن، تا نشان حق‌نیابد
نوبهار خاك سرها را نسازد آشکار .
مولوی-شناختن- دیدن-حس‌کردن؛ چون
زنگ خورده آینـه‌ای گشتـه‌ام زهـم
بی‌صیقل سخن**نتوان یافت** روشنم.عمادی
- استشهادکردن ، چون دل من بوی می
عشق **یافت** عقل زبون‌گشت وخرد زیر
دست. عطار (په: ayâftan)
یافته - yâfta =صفت مفعولی از
«یافتن»= پیداکرده - شناخته - بدست
آورده- قبض وصول، دست ارزاق‌خلایق
برسبیل تقدمه داد وبستد تابروزحشر
از ایشان **یافته**. سلمان (نظ)
یافه - hâfa و یاوه = گم شده و

ناپدید : گو یافه شو قلاده زرین آسمان
زرکف خجستهٔ او زیور تو باد. شمس
طبسی (رشی)- سخن هرزه و بیهوده: مرا
دید و برجست و یافه نگفت دوگوشم
بکند و همانجا بخفت. فردوسی

یافه‌درای- y.darây = هرزه گوی:
گر کسی گوید که در گیتی کسی برسان اوست
گر همه پیغمبری یاشاعری یافه درای .
منوچهری

یافه‌گو(ی) - y.gû(y) = یاوه
درای

یاقوت- yâɣût = گوهریست معروف
بالوان: سرخ، زرد، کبود وسپید ویاقوت
سرخ دارای هفت گونه است : **بهرمانی ،**
رمانی، ارغوانی، وردی، خمری، خلی،
لحمی، جگری (آنن)- لب معشوق ومی
را بدان تشبیه کنند- نوائی از موسیقی

یاقوت ازرق- y.e.azraɣ = یکی
ازگونه‌های زمرد برنگ سبز کمرنگ و
یا خاکستری و یا کبود (مع)

یاقوت‌بهرمانی-y.e.bahramânî
= یاقوت سرخ (مع)

یاقوت خام - y.e.xâm = کنایه
از لب معشوق

یاقوت‌روان- y.e.ravân = کنایه
از شراب سرخ

یاقوت زرد - y.e.zard = یکی‌از
اقسام‌زبرجد که آنرا زبرجد هندی گویند
- یکی از سنگهای آذرین اسید برنگ
نارنجی مایل بزرد و چنانکه نارنجی
پررنگ‌باشد آنرا **یاقوت‌قرمز** نیز گویند
(مع)

یاقوت‌سربسته- y.e.sarbasta =
یاقوت خام

یاقوت‌سرخ- y.e.sorx = گونه‌ای
یاقوت برنگ قرمز شفاف وآنرا **یاقوت**
آتشی، **یاقوت ناروان** ، **یاقوت رمانی**،
و **یاقوت بهرمانی** نیز گویند

یاقوت‌قدح- y.e.ɣadah = یاقوت
روان: یاد بادآنکه چو**یاقوت‌قدح** خنده
زدی در میان من و لعل تو حکایتها
بود. حافظ (ف. عر)

یاقوت‌کبود- y.e.kabûd = یاقوت
ازرق- یاقوت لاجوردی (مع)

یاقوت‌لاجوردی - y.e.lâjvardi
= یاقوت آبی رنگ (= یاقوت‌کبود)

یاقوت‌لحمی- y.e.lahmî = یاقوتی
برنگ‌نزدیك‌بارغوانی واز آن‌نامرغوبتر
است (مع)

یاقوت مذاب - y.e.mozâb =
کنایه از شراب لعلی (عر)

یاقوت‌ناروان - y.e.nârvân =
یاقوت سرخ

یاك - yâk = غژگاو (تبتی :
yack - مع)

یاکند - hâkand = یاقوت : کجا
تو باشی گردندبی‌خطرخوبان جسمت‌را
چه خطر هرکجابود **یاکند**. شاکربخاری
(فر)

یال - yâl = گردن و بیخ گردن :
بدین‌کتف و این قوت **یال** او شود
کشته رستم بچنگال او . فردوسی (فر)
- موی بلندگردن اسب - زور و قدرت-
مخفف «عیال»: ضعیفم یا **لمندم** تنگدستم

چه خوانم داستان ویس ورامین. سوزنی
(جها)

یال بستن - y.bastan = مغرور
بودن و نازفروختن، آنکه **می‌بندد** بما
افتادگان **یال** ازغرور   نی زیکجا بشکنند
پشتش که صد جـا بشکنند . سالك یزدی
(نظ)

یالغ - yâleγ = مصحف «بالغ»

یالغوز - yâlγûz = آدم تنها و
مجرد- بی‌بند و بار- بی‌قید (تر . جغ)

یالمند - yâlmand = مخفف
« عیالمند » : ضعیفم **یالمندم** تنگدستم
چو خوانم داستان ویس‌ورامین . سوزنی

یال‌ودم‌کردن - yâl o dom kardan = یال و دم‌بریدن اسبان درمراسم
عزاداری بزرگان ـ کنایه از بیخ و بن
برکندن (مع)

یال وکوپال - yâl o kûpâl =
کنایه ازکر و فر ـ تن وتوش (آنن)

یام - yâm = ایستگاه پیك‌ها ـ
اسب چاپار (مغ)

یام‌بردار - y.bardâr = مالیاتی
که در زمان آق قویونلو برای «یام»ها
میگرفتند (مع- تر.ف)

یامخانه - y.xâna = چاپارخانه
(تر. ف)

یان - yân = هذیان ، با سخن تو
همه سخنهـا **یان** است   بـا هنر تو همه
هنرها بیکار. فرخی (رشی)- کشف‌عرفانی
جمع، یانات (قا)

یانه - yâna = هاون، همچو یاور
شده سرگرزت   تا چو**یانه** کند سردشمن.
فتـاحی نیشابوری (رشی) ـ تخم بزرك
(رشی)

یاور - yâvar و یار = کمك و
مددکار- دسته هاون، قدر از سرگرز او
ساخت **یاور**   قضا از سر خصم اوکرد
هاون. نزاری قهستـانی (جها) ـ (او :
yâvarena)

یاوگی - yâvagî = منسوب به
« یاوه »

یاوگیان - yâvagiyân = دسته‌ای
از سپاهیان که سرخود و بی‌فرمـانده و
بمیل خود می‌جنگیدند، حشرغم که فراق
تو برانگیخت مرا   صبر من‌چون‌حشر
یاوگیان برهم زد. تاریخ وصاف

یاوند - yâvand = شاه ، چو
یاوندان به‌مجلس می‌گرفتند   ز مجلس
مست چون‌گشتند رفتند . رودکی (فر)-
(قس pâtyâvand = نیرومند)

یاوه - yâva و یافه = ناپدید، چو
ره **یاوه** گرددنماینده‌اوست   چودربسته
باشدگشاینده اوست . نظامی ـ متفرق و
بی‌سرپرست، خواسته‌تاراج کرده سرنهاده
برزبان   لشکرت‌همواره **یاوه**‌چون رمهٔ
رفته شبان. رودکی- گم شده ـ بهدر رفته
و نابودشده، خوش خبران غلام‌تو   رطل
گران سلام تو چون شنونده نام تو**یاوه**
کنند جان و سر . مولوی (نظ) ـ سخن
هرزه وبیهوده و هذیان (قا)

یاوه‌درای - y.darây = یاوه‌گوی

یاوه‌گو(ی) - y.gû(y) = بیهوده
گوی- کسیکه سخن بی‌معنی‌گوید

یاویدن - yâvîdan = یـافتن و

یابیدن : «اگر قدری فرمائی آن انعام
با دیگرا کرام انضمام **یاود**». روضة العقول

یب- yab = بزبان سمرقندی = تیر:
ای رخ تو آفتاب و غمزهٔ تو **یب** کرد
فراق مرا چو زرین ابیب. منجیك (فر)

یباب - yabâb = زمین ویران و
خراب: ای سپرده عنان دل بخطا تنت
آبادو دل خراب و **یباب**. ناصرخسرو (عر)

یبات - yabât = بیهوده: طرب که
از تو نباشد **یبات** میگذرد بیسارمی که
بجان آمدم زعشق یبات. مولوی (رشی)
- (فس: «یباب»)

یبست - yabast = گیاهی صحرائی
شبیه به اسفناج: چنانست کارم تباه و تبست
که نبود مرا نانخورش جز **یبست**. فرید
احول (رشی)

یبغو- yabγû مصحف «پیغو و بیغو»

یپنلو - yaponlû = بازار مکاره
و جایگاه فروش امتعه بازرگانان در
شهرها: چون **یپنلو** درمیان شهرها از
نواحی آید آنجا بهرها. مولوی (تر)-
ص: **ینیلو، ینبلو، ینیلو، ینپلو** .

یتاق - yatâγ ، یتاغ = پاس و
پاسبانی: خردم یزك فرستد به وثاق خیلتاشی
ادبم طلایه دارد به **یتاق** و پاسبانی. نظامی
(صح- تر)

یتاقی - yatâγi، یتاغی = پاسبان:
بخواب ناز شد با ترك نوشاد زهندوی
یتاقی کی کند یاد؟. خسروانی (رشی)

یتقان- yataγân، یتغان = یاتاقان

یتیم - yatîm = بی پدر- بی مانند
- عیار- نوکر بچه که در خانواده ها بکار
مهتری و تیمارستوران و بیشتر بنگاهبانی
گوسفندان و گاوان گماشته شود (مع-عر)

یتیم بان - y.bân = یتیم دار (رك:
ذیل: یخدان)

یتیم خانه - y.xâna = دارالایتام
- جای اقامت عیاران: بتان شدند زعیار
پیشگی رامم **یتیم خانهٔ** من چون صدف
پر ازگهر است. اشرف (مع- عر. ف)

یحیی اندام - yahyâ(i) andâm
= کنایه از لاغراندام و نحیف : عیسی
معده است و **یحیی اندام** اما رمضان
خور است مادام . خاقانی (مع- عر. ف)

یخ - yax = آب منجمد براثر
سردی- برف (مقدمة التفهیم- ح. قا)

یخاب - y.âb = آب یخ - آب سرد

یخجویدن - y.javîdan = کنایه
از « بیهوده گفتن » : **یخ مجو** پوچ مگو
طعنهٔ چون برف مزن ای مخالف تو
همی راه رو وحرف مزن . گل کشتی توبا
(مع)

یخچه - yaxca = ژاله و تگرك :
یخچه بارید و پای من بفسرد ورغ
بربند **یخچه** را زفلك. رودکی (فر)

یخدان - yaxdân = جای یخ-
صندوقی که رخت و لباس وغیر آن درآن
نهند- یخچال: «**یتیم بان** خودرا که مرده
است خواب دیدم ، عاجز وخشك گشته و
می لرزد گفت از **یخدان** این ساعت بیرون
آمده ام» . معارف بهاء ولد (مع)

یخدان کش- y.kaž = حامل یخدان که
لباس مطربان را حمل میکند: سفره برداشتن
از شیخ نه آسان باشد بهتر آنست که
یخدان کش رندان باشد . گل کشتی توبا

(مع)

یخ‌لخشک- yax laxšak = لغزشی که اطفال رو یخ کنند : باز از وصف ملحدی‌بی‌شک میرودخامه‌ام‌به**یخ‌لخشک**. محمد سعید اشرف

یخنی - yaxni = نوعی آبگوشت ساده - پلوته چین (نظ)- آنچه از مال و خوردنی‌که ذخیره کنند:مخور غم‌زصیدی که ناکرده‌ای که **یخنی** بود آنچه ناخورده‌ای (جها)-گوشت پخته شدهٔ گرم و سرد (مع)

یخه - yoxa، یوخه = نان‌تنگ : «وماهی و آچارها ونانهای **یخه**». تاریخ بیهقی- (تر)

یخه - yoxa = یقه وگریبان(تر)

ید - yad = دست- قدرت و نفوذ- مشیت و خواست- جاه ومقام (عر)

یدبیضا- y.e.beyzâ = یکی ازدو معجزموسی‌که چون دست درجیب‌میکرد وبیرون‌میآورد نوری ازآن پدیدمیگشت (مع- عر)

یدقدرت - y.e.γodrat = قدرت و مشیت (مع- عر)

یدقه - yadγa، یدقه=درخت بل (تحفه)

یده - yada = جده = سنگی‌که بوسیلهٔ آن جادو میکردند تا باران و برف‌ببارد واین‌عمل‌را**جدامیشی**میگفتند -رك:(ح- قا)

یدك- yadak = اسب‌کتل‌وجنیبت- ابزار یا اسباب‌که ذخیره نگاهدارند تا آنرا بجای تباه شدهٔ آن نهند (مع)

یرا - yarâ = چین وشکنجی‌که در پوست‌پدید «لاغرشدن‌و**یرا**گرفتن‌اندام». منتهی‌الارب

یراق - yarâγ = اسلحه و لوازم اسب‌سواری- اسباب و لوازم کار : باشد برنگ شیشهٔ حجام آن سمج نواب را بخوردن خونها **یراق**‌کار. شفیع اثر-نوار گلابتون ونقدهٔ‌سیم وزرکه برلباس‌دوزند (ترك، یراق- ضروریات ولوازم)

یراق‌کردن - y.kardan = آماده کردن و نصب وسائل و لوازم دراسب

یراق‌کردن‌گربه - y.k.e.gorba = گربه زین‌کردن-کنایه از دادن‌کاری بکسی و احیاناً او را به درد سر انداختن (مع)

یربتون - yarbatûn = گیاه اندرازیون‌که آنرا **یربه‌ثورا،گیاه‌نمناك** و جبلهنگ نیزگویند (مع - معر- لا : herbatûn)

یربوزه- yarbûza و یربوز- بقلهٔ یمانی و معرب آن **یربوزج** است (نظ)

یربه‌ثورا- yarba sowrâ = گیاه یربتون

یرت - yort مخفف «یورت»

یرتمه - yortma مخفف «یورتمه»

یرش - yoreš = مخفف «یورش»

یرغا- yorγâ = یورغه: سکسکانید ازدمم **یرغا**روید تالواش‌ومرکب‌سلطان شوید. مثنوی

یرغو- yarγû ویارغو= عوارضی که برای‌رسیدگی‌بجرایم درعهدایلخانان گرفته میشد- سیاست- بازرسی ومحاکمه

(مع- تر)

یرغوچی-y.cî = بازپرس و دادستان در عهد ایلخانان

یرلیغ- yarlêγ و یرلیغ = حکم و فرمان : سپهر مرتبه شاها چو رفت **یرلیغ** شاه که بنده بازنماند زپایبوس رکاب... سلمان ساوجی (نظ-تر)

یرلیغ‌خانی - y.e.xânî = فرمان پادشاه ایلخانیان

یرقان - yaraγân = مرضی استکه رنگ «بدن» را زرد کند ودر اثر ضایعات کبد واختلال عمل آن پدیدمیشود (مع)

یرقه - yorγa = یورغه

یرمغان - yarmaγân = ارمغان و تحفه (فا)

یرمق - yarmaγ = زر و سیم : هم خواسته بخنجر هم یافته بجود از خصم خود تو **یرمق** و ازمن تو یرمغان. (رشی- تر)

یرنداق - yarandaγ = روده - تسمه ودوال نرم وسفید: پی **یرنداق** گرد گردن تو نه بگردی و نه‌فروگذری. سوزنی مع- تر- قس: **یرنداخ**

یز - yaz = گیاهی پرخارکه بر اطراف خیمه نهند تاغیری درنیاید(جها)

یزدادی - yazdâdî = یزدادین = قلیهٔ قیمه‌که برزبرآن‌تخم‌مرغ‌ریخته باشند (قا)-کوفته‌که درآن تخم‌مرغ‌پخته باشد (مع)

یزدان-yazdân = «خدا» (= ایزد) - فرشته و فاعل کار نیك بزعم ثنویه - مقابل اهریمن (په: yaztân = ایزدان)

یزدانی - yazdânî = منسوب به «یزدان» - فنی از فنون کشتی: چه‌شودگر بمخالف رسی ازیزدانی پاش برداری وبرگردسرت گردانی. گل کشتی. توبا(مع)

یزدگردی - yazdgerdî و یزد جردی = منسوب به «یزدگرد»

یزك-yazak = مقدمه‌لشکر وپیش قراول ودیده‌ور: ای‌سپاهت‌را ظفرلشکر کش و نصرت **یزك** نی‌یقین برطول و عرض‌لشکرت واقف نه‌شك. انوری (نظ)

یزکدار - y.dâr = سردستهٔ پیش قراولان : برون‌شد **یزکدار** دشمن‌شناس یتاقی‌کمر بست برجای پاس. نظامی

یزنه - yazna = شوهرخواهر(تر)

یزه(ك)-yza(k) = پسونداتصاف: پاکیزه، دوشیزه- تصغیر: کنیزك (= کن = زن + یزه = زن کوچك)

یسار - yasâr = در عربی «چپ» برابر- راست- دست چپ- ودر فارسی - توانگری و استطاعت- نامبارك و شوم : نشسته مدعیانند ازیمین و**یسار** خدایرا که بپرهیز از **یساری** چند. نورالدین ظهوری

یساق - yasâγ و یاساق = سیاست - مهم سفر و مددیکه پادشاهانرا رعیت در دادن‌لشکربدون جیره ومواجب‌کنند - فسق : برند دست بدست اهل عشر تم همه روز چو قحبه‌ای‌که بزورش برند شب به **یساق** . ملافوقی یزدی (آنن)

یساقچی- y.ci ویاساقچی = کسیکه از رعیت‌برای‌لشکربدون جیره ومواجب پول وکمك جمع میکنند

یسال - yasâl و یسل = حلقه و صف ، فوج ، لشکری منهزم از راکب او چون نشود که زشوخی همه جا فوجی از او بسته **یسال**. سنجرکاشی (بها + تر)

یسال بستن- y.bastn = یسل بستن

یساور - yasâvor = یاساور

یساول- yasâvol و یاساول، یساور و یاساور = صف آرا (دروصاف)- میرترك - نقیب- چوبدار ؛ بنده آن نگاه خشم آلود که **یساول** بمجلس غضب است. ملا فوقی (بها)- حاشیه نشینان وملازمان و نوکرها (تر)

یساول باشی - y.bâšî = رئیس یساولان

یساول خانه - y.xâna = محل یساولان

یسر-yosr = درخت محلب (آلبالوی تلخ) که از آن مسواك میساختند- درخت بان که ازآن تسبیح میسازند- در تازی = توانگری واسانی مقابل «عسر»(مع)

یسرکشیدن - yasar kašîdan = یرش و حمله بردن وبا شتاب وتغیر و عصبانیت بهسوی کسی روی آوردن(مع)

یسق - yasaγ = یساق و یاساق

یسل - yasal = یاسال ویسال؛ چرخچیان لشکرظفر قرین... درکنار اردو **یسل** بسته پیش نیامدنده. عالم آرا

یسل بستن - y.bastan و یسال بستن = صف بستن - جرگه زدن (رك ذیل ؛ یسال و یسل)

یسون- yasûn = دستور (نظ-تر)

یسنا - yasnâ = پرستش، ستایش، نماز و جشن- بخشی از اجزاء پنجگانه اوستاکه مخصوصاً درهنگام مراسم مذهبی سروده میشود (او yasna- رك: ح-قا)

یشار - yašâr = سیم کوبی شده ؛ هنوز پادشه هندوان بطبع نکرد رکاب او را نیکو بدست خویش **یشار** . فرخی

یشب - yašb و یشپ = یشم (نظ)

یشت - yašt = پرستش و ستایش و جشن؛ ز بهر روان هرکه فرمود **یشت** پشیمان شد ازگفت خود بازگشت. زرتشت بهرام پژدو - یشتها بخشی از اوستاست که شامل ستایش آفریدگان و نیایش امشا سپندان و ایزدان است (په، yašt*) - رك: ح- قا)

یشتن- yaštan = ستایش وقربانی کردن، نثارکردن و عبادت کردن، زبیم کارزار و قحط وکشتن بند پروای دین و باز و **یشتن**. زرتشت بهرام پژدو (په، yaštan)

یشف - yašf = معرب «یشب»

یشك - yašk = چهار دندان پیشین بزرگ = **نیش وناب** حیوانات؛ بسپاریم دل بجستن جنگ در دم اژدها و**یشك** نهنك . عنصری (فر)

یشلامیشی - yašlâmîšî = رهبری (نظ- مغ)

یشم - yašm = سنگی نیمه قیمتی برنگهای سفید روشن ، سفید زرد فام ، سبز زمردی و سبز سیاه فام وسیاه شفاف، ازرق و خاکستری (ح-قا)

یشماق- yašmâγ = دستمال بزرگ ابریشمی (نظ- تر)

یشمه- yašma = پوست‌خام که نیك بمالند و بتر کی **یرنداق** گویند: چو خوان نهاد نهـاری فرو نهد پیشت چو طبع خویش بخامی چو **یشمه** بی‌چربو. منجیك (فر)

یطاق- yatâγ و یاتاق=خوابگاه (تر)

یطاقدار- y.dâr = نگاهبان‌خوابگاه - پاسبان : «اگرچه پاسبان و **یطاقدار** بسیارند هم ایمن نیستم» . سمك عیـار (تر- ف)

یغتج - yaγtaj مخفف یغتنج = مار بی‌زهر : مار **یغتج** اگرت دی‌بگزید نوبت مار افعی‌است امروز- شهید بلخی (فر)- در فرهنگ‌اسدی چاپ اقبال**یغتج** آمده و مصحف است زیر ابا وزن شعر جور نمی‌آید مخصوصاً که در چاپ **هرن** **یغتنج** است

یغتنج - yaγtanj ویقتج=ماری زرد رنگ و بی‌زهر که درجاهای مرطوب و باغها یافت میشود: دو گیسو چو **یغتنج** و زلف چو کژدم (چنـان) چون دو کر بسه پـر چینش ابـرو . علـی قـرط (فر+چاپ‌هرن)- (قس «یغ» = لغ+ «تنج» فاعل‌مرخم از «تنجیدن»=سست پیچنده) ص: **یفتنج، یغتخ ، یغنج، یغنج** و **یغیج**

یغر - yoγor = یغور

یغلاوی - yaγlâvi و یغلاو = ظرف‌دسته‌دار فلزی که در آن‌چیزها بریان کنند ودر برهان‌بصورتهای **یغلا و یغلاوی** و **یغلوی** نیز ذکر شده (خ: لغلاو)-کاسه مسی دسته‌دار که بسربازان برای گرفتن غذا داده میشود (مع)

یغلق - yaγlaγ = نوعی تیر پیکان دار : هنـوزش پر **یغلق** در عقـابست هنوزش برگ نیلوفر در آبست. نظامی(تر)

یغلو - yaγlû = یغلاو

یغما - yaγmâ = نام ناحیه‌ای از ترکستان که مردم آن بزیبائی و تاراج وغارت‌معروف بوده‌اند: ایا ستارهٔ‌خوبان خلج و **یغما** بدلبری دل مارا همی‌زنی **یغما**-کنایه از غارت وچپاول (تر)

یغمازدن- y.zadan = یغما کردن: «چون بخروارهای‌سیب‌رسیدند درافتادند و پاك **یغما زدند**». سیاستنامه

یغماکردن- y.kardan = یغمازدن = غارت‌کردن: دلی‌که‌حور بهشتی‌ربود و **یغما کـرد** کی التفات‌کند بربتان یغمائی. سعدی

یغماگر - y.gar = غارتگر

یغمایی - yaγmâyi = منسوب به «یغما»=غارتگر-کنایه ازخوبرو وزیبا: من همـانروز دل و صبر به‌یغمـا دادم که مقید شدم آن دلبر **یغماییرا**. سعدی

یغور- yoγur ویقور=خمیر(تر)

یقه - yaγa ویخه=گریبان(تر)

یك - yak = یکی از اعداداصلی -نخستین شمارهٔ‌عددی=احد- برای‌افاده تنکیر آید: «**یك‌روز** بافرزانگان‌نشسته بود». مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری (مع)- بمعنی شخص: «**بهریك** از سایر بندگـان حواشی خدمتی معین است». سعدی (مع)

یکان - yakân = یك یك - یگانه

و منفرد ؛ ورا بگویم از ارکان دولتست
یکی که اوبجاه ز ارکان‌دولتست **یکان**.
سوزنی (صح)

یکان یکان - .y.y = یکی یکی ؛
«ابلیس مرآن‌معلمان و حکیمان‌را و
ادیبان‌را **یکان یکان** نام همی‌برد». تفسیر
کمبریج (ح-قا)

یکایک - yakâyak = یك‌یك ؛
کمان دو ابروش و آن غمزها **یکایک**
بدل برچو تیر خدنگ . لباب‌الالباب
(مع)-یکباره؛ **یکایک** از اوبخت برگشته
شد بدست یکی بنده برگشته شد .
فردوسی- ناگهان و یکدفعه؛ منیژه خبر
یافت ازکاروان **یکایک** بشهر اندرآمد
دوان. فردوسی

یك‌ازپس‌دیگر- yak az pase dîgar
= متوالی. التفهیم (مع)

یك‌ازپس‌دیگررفتن- p.d.raftan
.y.a - مرادفه (مع)

یك ازدیگر - y.a.digar = از
یکدیگر. التفهیم (مع)

یك‌ازدیگربسته- y.a.d.basta=
مرتبط ؛ «**یك از دیگر بسته** بنگریستن
یعنی‌مرتبط بنظر». مقدمة‌التفهیم (مع)

یك‌اسبه - y.asba = دارای یك
اسب- یك تنه و به تنهائی، **یك اسبه** در
دو ساعت‌گیرد سه‌بعدعالم چون‌ازسپهر
چارم اعلام مهر انور. خاقانی

یك انداز - yak andâz = تیری
ناچیزکه چون بیندازند جستجوی آن
نکنند-تیری‌کوچك‌که بیکانی باریك‌دارد
و بنهایت دور رود (ماز)- تیری‌که پیکان
دو شاخ دارد- تیری‌که بیك بارانداختن
کار شکار را بسازد و محتاج به‌تیر دیگر
نباشد؛ نازده برهدف سینه‌ما چرخ را
هیچ **یك‌انداز**نماند. اثیرالدین‌اخسیکتی
(نظ)

یك‌بار- y.bâr = یکدفعه-یکمرتبه
- بی‌خبر و غفلتاً ؛ « و تا چندکرت
این معنی او را عادت شود تا ناگاه
یکبارش به‌بندند و بکشند». سلجوقنامهٔ
ظهیری

یکبارگی- y.bâragî = ناگهانی-
بکلی- سراسر- دفعتاً و یکجا

یکباره- y.bâra = ناگهانی-بکلی
- سراسر- دفعتاً و یکجا

یك‌بخته- y.baxta = زنی‌که فقط
یك شوهرکرده باشد (مع)

یك‌بریك- y.bar yak = متوالی
و پی در پی

یك‌بسی - y.basê = یکبارگی ؛
بخیلی مکن جاودان **یك بسی** براین
آرزو چون‌منم خودرسی. بوشکور (فر)

یك‌بیك- .y.be.y = یکایك وفرد
فرد، دو بدو باحریف جان بنشین **یك**
بیك عذر آسمان برگیر. خاقانی(آنن)

یکتا(ی) - (y.tâ(y = یك عدد -
بی‌مانند (نظ)- یك لای - صفت خداوند
(قا)- اخلاصمندموحد؛ «توحیدآنست‌که
خدا را **یکتا**گوئی و او را **یکتا** باشی .
کشف‌الاسرار (= یکتاه)

یکتاپرست - y.parast = موحد

یکتا دلی - y.delî = یکدلی

یکتاه - yaktâh = «یکتا» بمعنی

یك لای و یکرو وصافی: با تو یك‌روی شد جهان دو روی با تو **یکتاه**شد سپهر دوتاه. مسعود سعد

یکتـای - yaktây = یکتا- از آلات ذوات‌الاوتـار و از آلات موسیقی آنچ برآن وتر واحد بندند (مع)

یکتای عرب - y.ye arab = از آلات ذوات‌الاوتار و آن سازی است از انواع **یکتای** که کاسه و سطح آن مربع است (مع)

یکتنه - y.tana = یکه وتنها ، سواری نشد پیش او **یکتنه** همی تاخت از قلب تا میمنه. فردوسی

یك تیغ - yak tîγ = راست و درست وهموار: بد و تیغ او ذوالفقار و سنان نکرده چو **یك تیغ** تیر جهان . سنائی (جها)-متحد ومتفق: «سلاطین روم و شام و ارمن... در دفع او **یك تیغ**شده». جهانگشا (ح- قا)

یکجا - y.jâ = باهم وبا یکدیگر، «وبدان زمـانه حلال بودی‌که مردی دو خواهر **یکجا** بزنی کردی». تفسیرطبری- همگی و بکلی (مع)

یکجانبه - y.jâneba = یطرفه- از یکسو (ف. عر)

یکجور- y.jûr = یکدست ومانند هم- یکسان و یك نوع

یکجهت - y.jahat = یکرو ویك رنگ، بحق صحبت دیرین‌که هیچ‌محرم راز بیار **یك‌جهت** حق‌گزار ما نرسد. حافظ-بی‌تردید ودارای‌نیت جزم-متحد، که بـا مجموع بندگان در خدمتکاری و طـاعتگزاری یکدل و **یك** جهتیم . ظفرنامهٔ یزدی (ف.عر)

یك‌چند- y.cand = مدتی،زمانی، از قیل و قال مدرسه حـالی دلم گرفت **یك چند** نیز خدمت معشوق و می‌کنم . حافظ

یکچندگاه - y.c.gâh = یك مدت از زمان

یکچندی - y.candê = مدتی‌اندك

یك خانه گشتن کمان - kamân y.xâne gaštane = کج‌شدن‌کمان‌بیك طرف: **گشت چو یك‌خانه‌کمان** سپهر داد سپهر آتش تیزش بمهر. امیرخسرو(بها)

یك‌دانه- y.dâna = نوعی‌گردنبند مروارید و جواهر : هردرّی دان از آن دوگوهر **یکدانه**گردن‌دوپیکر.خاقانی (رشی)- گوهربی‌همتا(قا)-دریتیم وگوهر بی‌نظیر ،گریه شام و سحر شکرکه ضایع نگشت اشك چوباران ماگوهر**یکدانه** شد. حافظ

یك‌دست- y.dast = دارای‌یکدست - یکنواخت: ازآنست**یکدست**افکارصائب که جز دست خود متکائی ندارد. صائب (نظ)

یکدش- yakdeš مبدل **اکدش** = دو تخمه و دورگه ، معشوق ، حبذافصلی که نرگس بی‌می از تأثیر آن میکند مستی و مخموری چو چشم**یکدشان**. ابن یمین (جها)-کنایه‌ازنفس‌انسانی‌که‌مرکب از لاهوتی و ناسوتی است (آنن)

یکدگر - yakdegar = یکدیگر

یکدله - y.dela و یك‌دل = متحد

وموافق، صمیمی و بی‌نفاق: ده دله ازبهر
چیست عاشق و معشوق عاشق ومعشوق
به‌که **یکدله** باشد. فروغی بسطامی

یکدم - y.dam = دائم وهمیشه - یك لحظه

یك‌دیگر - y.degar ویکدگر = باهم- همدیگر: «خلق **یکدیگر** را کافر همی خواندند». ترجمهٔ تفسیر طبری

یك ذره - y.zarra = مقدار بسیار خرد و اندك (ف. عر)

یکران- y.rân = اسبیکه رنگ‌آن میان زرد و بورباشد: اسبیکه موقع‌رفتن یك پـای پس را از پای دیگر کوتاه‌تر گذارد : دو اسبه درآی و رکابی درآور
گز او چرمهٔ صبح **یکران**نماید. خاقانی (ح- قا)

یکراهه - y.râha = یکبار : باش
تا **یکراهگی** زیور به بنـدد بوستـان
عاشقانرا حیرت آرد نیکوانرا انتباه .
عثمان مختاری

یك رکابی - y.rekâbî = کنایه از اسب‌کتل و جنیبت - بدون تـأمل و توقف: **یك‌رکابی**میای‌برسر زهد چون
شود دل عنـان گرای صبوح . خاقانی (ف. عر)

یکرنگ - yakrang = دارای یکرنگ- بی‌ریا و صمیمی-گلگونه‌زنان:
آراسته‌گشته‌است زتوچهره‌خوبی چون
چهره دوشیـزه **بیکرنگ** و بگلنـار .
خسروی- بی‌نفاق

یکرو(ی) - y.rû(y) = چیزیکه دارای یك رو باشد - متفق و یکرنگ در صمیمیت- بی‌ریا- یکدست ویکنواخت

یکرو(ی)کردن- y.rû(y)kardan = صمیمیت وصداقت‌ورزیدن، اهل‌نفاق بودن‌بدتر ز کینه جوئی‌است **یکروکنم**
بهرکس با من‌کند دوروئی. ایما (آنن) - انجام دادن و قطع‌کردن‌کاری ؛ وصل ناکردن مهم خویش**یکرومیکنم**. ظهوری (آنن)

یکرویه- y.rûya = متفق‌و بی‌خلاف:
گر خلق جهـان منفعت رای تو بینند
یکرویه بخندنــد بخورشید و مطربر .
مختاری- یکباره ؛ ای مهر تو بیحاصل
یکرویه زمن بگسل کز مهر توهست
این دل آتشکده برزین.مختاری(آنن)- مخلص وبی‌نفاق(نظ)- صریح وبی‌تأویل: «که‌سخن او ازخدا بخلق**یکرویه**نشایست بودن». جامع‌الحکمتین- یکطرفه

یکرویه شدن(گشتن) - (gaštan) y.r.šodan = صمیمی ویکرو شدن- سر و صورت‌گرفتن - بنظم شدن - متفق و بی‌خلاف‌گشتن- یکطرفه شدن

یك‌ره - y,rah = بی‌نفاق و بیریا (=یکراه)- یك بار و یکدفعه ؛ **یکره**
زره دجله منزل بمداین‌کن وز دیده
دوم دجله برخاك مداین ران. خاقانی

یکزبان - y.zabân = یکدل: تو
شمع انجمنی **یکزبان** ویکدل‌شو خیال
وکوشش پروانه‌بین وخندان باش. حافظ -متفق‌القول

یك‌زمان - y.zamân = یك‌بار و یکدفعه : ده شیر برزم یکزمـان کشت
ده‌گنج ببزم یك عطاکرد . مسعود سعد-

گاهی ، زمانی ـ حرکات و اثراتی‌که در یکزمان باهم حادث شوند = همزمان (ف. عر)

یکساعته ـ y.sâata = بمقدار یکساعت : «اگر مرا هزار جان باشد ، فدای **یکساعته** رضا و فراغ ملك دارم». کلیله و دمنه (ف عر)

یکساله ـ y.sâla ـ بمدت یکسال.

یکسان ـ y.sân = ویکسون ـ برابر و مساوی: زنارنج اگر طفل سازد ترازو که نارنج وزر هردو **یکسان** نماید . خاقانی ـ همانند ـ بی‌تفاوت و یکنواخت

یکسانی ـ y.sânî = یکسان بودن

یك‌سخن ـ y.soxan = متفق‌القول و یکزبان

یکسر ـ y.sar = تمام و همگی ـ سراسر: کامخود آخر عمر ازمی‌ومعشوق بگیر حیف اوقات‌که **یکسر** بیطالت گذرد. حافظ ـ یکباره و یکبارگی (= یکسره) ـ فوری وبدون درنگ ـ مستقیم و بدون انحراف

یکسره ـ y.sara = سراسر، پرزگل وسنبل است **یکسره** گلزارها بیا بباغ ای‌صنم‌بهل‌همه‌کارها. محمود صبا ـ بکلی، تماماً (مع) ـ یکطرفه

یك‌سو(ی) ـ y.sû(y) = یکطرف ـ فیصله: هرچه بادا بادحرفی چند میگویم به او کار خود درعاشقی این بار**یکسو** میکنم. مصطفی میرزا (نظ)

یکسواره ـ y.savâra = یکه‌سوار و بهادر یکه‌تاز : پیاده‌وار مکرر سپهر سرکش را فکنده در جلو خویش **یکسواره** دل . صائب (آنن) ـ کنایه از آفتاب (مع)

یکسوشدن ـ y.sû šodan = بیك سو رفتن ـ بانجام رسیدن ـ یکطرفه شدن

یکسوکردن ـ y.s.kardan = فیصل دادن ـ یکطرفی کردن

یکسون ـ y.sûn = مبدل «یکسان» = برابر ـ همیشه وپردوام ؛ توئی‌آراسته بی‌آرایش چه بکرباس و چه بخز **یکسون**. بوشعیب(فر) ـ یکسو ویکطرف، شمارا همان به‌که‌بیرون‌شوید سرخویش گیرید و **یکسون** شوید (مع)

یکسونهادن ـ y.sunahâdan = یکطرف نهادن ـ فراموش کردن: «ازسر رکاکت‌رأی‌حق‌وجوارمبارك‌او **یکسو نهد**». المعجم (مع)

یك‌شاخ ـ y.šâx = دارای‌یك‌شاخ ـ یك تکه و بیدرز و در مورد «چادر» استعمال میشود (نظ)

یك‌شاخ‌چادرافکندن ـ y.š.cadar afkandan ویك‌شاخ چادر انداختن = بیکسوانداختن‌چادر ازبیحیائی: بسوزیم بردخترزرسپند که‌ازشیشه‌**یك‌شاخ‌چادر فکند**. طاهر وحید (نظ)

یك‌شبه ـ y.šaba = هرچیزکه‌بروی یکشب گذشته باشد ـ هرچیزکه کفاف‌یك‌شب را دهد ـ منسوب بیك شب ـ جامه بسیار نازك از ابریشم (یا کاه؟) که درشب‌زفاف برای عروس ازآن معجر سازند : چو خورشید خاور نهان‌ساخت چهر بزیور برآمدعروس‌سپهر فزون‌گشت‌ازکوکبش کوکبه بسرکرد ازماه‌نو**یکشبه**. سعید

اشرف (آنن)

یك‌قلم - y.γalam = نوشتهٔ یك دست- همه و تمام- یکی : بسکه فکرم **یکقلم** گردیدصرف‌نوخطان نامه‌عصیان من چون مشق طفلان شد سیاه . محمد سعید اشرف (آنن-ف.عر)

یك‌کاسه - h.kâsa = درهم‌آمیخته و یك‌جا جمع شده : نگذاشته‌است حسن تو چیزی برای‌گل **یك‌کاسه** کرده است چو می آب و رنگ را. شفیع اثر (نظ)

یك‌کلمه- y.kalema = متفق‌القول و یکزبان (ف. عر)

یك‌گاه - y.gâh = خانه اول در تخته‌نرد: «احمد بدیهی سه مهره دریك گاه (داشت)». چهارمقاله

یك‌گره - y.gereh = موافق و متفق (قا)

یك‌گونه - y.gûna = یك‌رنگ و یکسان

یك‌لا(ی) - y.lâ(y) = دارای یك لای- نازك و بی‌دوام

یك‌لائی - y.lâyî = منسوب به «یك‌لای» = نازك وبی‌دوام- لاغر ونزار: تن **یك‌لائی** من باز وی تو سیلی عشق تو مگر رستم دستان‌زده‌ای به‌به‌به. عارف (مع)

یك‌لخت- y.laxt = لختی-یك تکه: ازآن سجده برآدمی سخت نیست که درصلب اومهره **یك‌لخت** نیست.سعدی- لجوج ویکدنده ؛ «من ترکیم **یك لخت** و راستگویم‌بی‌محابا». تاریخ‌بیهقی-یکسان ویکدست(آنن)-یکبار ویکسر: «همه‌تن او **یك‌لخت** یکی ریش‌گشت بی‌پوست» . تفسیرکمبریج (مع)

یکم - yakom = نخستین واول- در مرحلـه نخستین : گـروهی چو صبح **یکم** رویشان همـه آتش و دودشان مویشان. باقرکاشی (آنن)

یك‌مرده- yak marda = منسوب بیك «مرد» = باندازه زوریك مرد-آنچه کفاف یك مرد را دهد

یك‌میزان- y.mîzân = یکنواخت - راست و مستقیم (مع-ف.عر)

یکمین- yakomîn = در مرتبهٔ «یکم»

یك‌نشست - yak našast = یکجا و یك کاسه - همنشین (مع)

یك‌نواخت- y.navâxt = یکسان - یك‌آوا

یك‌نورد - y.navard = یك‌روش و بیك طریق (قا)

یك‌ور - y.var = یکطرف- کج مقابل راست

یکونه - yakûna = یك‌گونه و یکسان- موافق (مع)

یکه - yak(k)a = تنها و منفرد - بی‌مانند (نظ)

یکه‌تاز - y.tâz = یکه سوار (نظ)

یکه خوان - y.xân = آنکه در خوانـدن نغمـه محتـاج بهمـراه (=دلکش) نباشد: کدام‌شوخ دراین‌پرده نغمه‌پرداز است که هرچه هست از او جسته همچوآوازاست ز اقتدار بدمساز احتیاجش نیست **بیکه‌خوانی** خود در

زمانه ممتاز است. ملاسیف بلخی (آ نن)

یکه‌سوار - y.savâr = یکه‌تاز در جنگ- شهسوار = کسی که در سواری بی‌نظیر باشد: **یکه سوار** جلوه را صف شکن دو کون کن میر شکار غمزه را رخصت ترکتا زده . مخلص کاشی (آ نن)

یك و نیم‌ساز - y.o.nim sâz = صفتی از صفات سازهای ذوالاوتار - نوعی سازندگی (آ نن)

یکی - yakî = یك : **یکی** قطره باران ز ابری چکید خجل شد چو پهنای دریا بدید. سعدی (بو) - یك فرد نامعین : **یکی** بر سر شاخ بن میبرید خداوند بستان نظر کرد و دید . سعدی (بو)- یکدلیل و یك سبب: «امیر **یکی** از خشم و **یکی** ازبیم، تمام برخاست».چهار مقاله - اکنون: «**یکی** شتربه را به بینم و از مضمون ضمیر او تنسمی کنم».کلیله و دمنه- لختی،زمانی. بر آنم که گردزمین اندکی بگردم ببینم جها را **یکی** . فردوسی- یکبار: «هیچ نتوان کرد که من دختر شاه را **یکی** ببینم و حال فرخ روز را از او معلوم کنم» . سمك عیار - نخستین و یکم : بمن نمود رخ و چشم و زلف آن دلبر **یکی** حیات ودوم‌قوت و سوم پیکر. ادیب صابر (مع)

یك یا دوکردن-y.yâ do kardan = یك و دوکردن : بجز خموشی روی دگر نمی‌بینم که نیست زهره **یك یا دوکردنم** با یار .کمال اسماعیل (آ نن)

یکی‌بیکی - yaki be yaki = یکایك

یك‌یك - y.y. = یك بیك - یکی پس از دیگری : که تاسلطان دین‌محمود وفرزندان‌پاك‌او روانه‌خسروان**یك‌یك** زجم درگیر تا نوذر . سید حسن غزنوی (آ نن)- جدا جدا و فرداً فرد- مقیاس متداول در میان‌گراور سازان (مع)

یك‌گو(ی)- yak gû(y) =موحد و قائل به یگانگی

یکی یکی - yaki yakî = یکی پس از دیگری- جدا جدا

یکیی - yakiyî = احدیت ، یکی بودن (مع)

یگان- yagân = یگانه و بی‌مانند: ورا نگویم ازارکان دولتست یکی که او بجاه ز ارکان دولتست **یگان**. سوزنی - یك یك : پس‌یوسف‌ایشانرا همی‌خرید **یگان**. و دوگان. ترجمهٔ تفسیر طبری

یگانگی- yagânagî =منسوب به یگانه- اتحاد - بی‌همتائی - یکجهتی - وحدت (ح- قا)

یگانه- yagâna = منفرد و بی‌نظر - موافق و یکدل : اگر **یگانه** شوی باتو دل **یگانه** کنم زعشق ومهر دگردلبران کرانه کنم.معزی- کنایه‌ازخداوند:ازاینان کسی برنمیخیزدکه دوگانه برای **یگانه** گذارد». سعدی (گل)

یگان یگان - yagân yagân = یکان یکان

یگونه - yagûna = یك‌گونه= یکسان و موافق: نوز نامرده از شگفتی کار راست با مردگان **یگونه** شدیم . کسائی (فر)

یل - yal = شجاع، پهلوان ومبارز:
جائیکه بر کشند مصاف از پی مصاف وآهن سلب شوند **یلان** از پس **یلان**. فرخی (فر)
- مخفف «یله» = رها و مطلق العنان

یلب - yalab و یلبه = جوشن:
چنانکه ماه همی آرزو کند که بود مراسب او را آرایش لگام و **یلب**. فرخی (عر)

یلچی - yolci = راهبر - پیک - گذربان - گدا (نظ - تر)

یلدا - yaldâ = ولادت ومیلاد و چون شب **یلدا** را با میلاد مسیح تطبیق میکرده‌اند بدین اسم نامیده شده: ایزد دادار مهر وکین توگوئی از شب قدر آفرید و از شب **یلدا** زانکه بمهرت بود تقرب مومن زانکه بکینت بود تفاخر ترسا. معزی (مأخوذ از: سر)

یلدوز - yoldûz = یولدوز (تر)

یلغار - yelγâr = ایلغار = تاخت و تاز و تند به دشمن رسیدن (تر)

یلك - yalak = کلاه ملوك وسلاطین که دارای جعد وگوش بوده: تامن بنورماه تو شب را بـرم بروز زان پیش کز سمور بمه بر کشی **یلك**. سوزنی (رشی)

یللی - yallalî کلمه ایکه در وقت نشاط ومستی گویند: کشتی تن را شکستم **یللی** ازحجاب بحر رستم **یللی**. صائب (نظ)

یللی وواگرد - y.o vâ gard کنایه از ورق گردانی عیش و عشرت: چرخ هرچند بکامت گردد ساغر عیش مدامت گردد نخوری بازی سرخ وزردش حذر از **یللی وواگردش**. سیداشرف (آنن)

یلم - yalam = سریشم نجاری (مع)

یلمان - yalmân - قسمتی از بند و حمایل شمشیر که به قبضه شمشیر منتهی میشود: سینه مـاهی و بشت گاو درهـم داشت راه تیغ را تادست اوایمابه **یلمان** کرده بود. ملاوحشی (خ: یلمان - تر)

یلمق - yalmaγ = معرب «یلمه» = زره چند تکه: «ابر آزاری زمین را سندس اخضر وکوهسار را **یلمق** احمر» (مع)

یلمه - yalama = نوعی زره - چند تکه و معرب آن « **یلمق** » بمعنی قبـا است (ح- قا)

یلنجوج - yalanjûj = عودی هندی (تحفه) و درفهرست مخزن الادویه **ینجوج** آمده (ح-قا)

یلواج - yal(a)vâj = پیامبر وراهنما هریـك عجمی ولی لغـز گوی **یلواج** شناس تنگری خوی. خاقانی (تر: yûlâvûj)

یله - yala = مطلق العنان ورها وول گله ازخود کنم که تاچومنی خدمت چون توئی چرا **یله** کرد. انوری (نظ) - مجازاً بمعنی کج در مقابل راست: برسر **یله** نهاد کلاه و نشست تند این حوصله کراست که آنسو نگه کند. خسروانی (نظ) - زن فاحشه: کشته یلی زن همه بربـانگ نی همچو زنان **یله** از بهرمی. امیرخسرو دهلوی (جهـا) - هرزه و بیهوده: دست بدان کمان بری ازکف مرگ جـان بری بازچو بدگمان بری آن نبود بجز **یله**. مولوی (جها) - تنها و منفرد - لم دادن (مع)

یلی - yalî = پهلوانی (یل+ی)- مخفف یللّی = فریاد شوق، کشته **یلی** زن همه بربانگ نی همچو زنـان **یله** از بهرمی. امیرخسرو (رشی)

یلی - yallî = پیاده ، ز اسب یلی آمدآنکه نرم‌نرم تابرند اسبش‌همانگه گرم‌گرم. رودکی (فر- قس «یـالین» در آذری‌که صفت برای پای بی‌کفش‌آورده میشود)

یلی‌آمدن - y.âmadan = پیاده شدن

یلی‌زن- yalîzan = یللی‌زن، گشته **یلی‌زن** همه بربانگ نی همچو زنان یله ازبهرمی. امیرخسرو (آنن)

یمان-yamân= یمانی (= منسوب به «یمن»-عر)- مخفف «یامان» (تر)

یمانی - îmânî = ضمیر متصل فاعل‌دراول‌شخص‌جمع‌درماضی‌استمراری؛ اگر صاحب محمد میکائیـل بودی بوی ایمان آوردیمانی» .کشف الاسرار (مع)

یمانی- yamanî ویمان = منسوب به «یمن» = اهل‌یمن-ساخته شده دریمن؛ یکی زر نـام ملك برنبشته دگرآهن آب داده **یمانی**. دقیقی (عر)

ین- în = «پسوند» پستکه ازاتصال باسم صفت میسازد: زرین، سیمین - و در اتصال بصفات مفید نسبت ؛ زبرین (= زبری)- و دراتصال باعدادمرتبه‌رانشان میدهد: دومین (= دوم)

ینبوت - îanbût = گیاهی است طبی‌که باسامی اناغورس، **خروب‌النزیز، خرنوب‌الکلاب، حب‌الکلبی، ام‌الکلب، جرود ، عجب، خرنوب نبطی ، راتاج وشوکة شهباد** نیز خوانده شده (مع)

ینگ - yang =رسم وآئین: آئین تست احسان**ینگ** تومعرفت نبود زآل میران آئین جز ایـن **وینگ** . سوزنی (جها)- حشره‌ای زردکه در میـان علف وگیاه زندگی میکنند (قا)

ینه - îna = «ین»که در اتصال باسم صفت میسازد: زرینه (= زرین)

ینی‌چری- ya(e)nîcerî = چریك جدید (تر)

یوبان - yûbân = امیدوار

یوبه - yuba = مقلوب «بویه» = آرزومندی و اشتیـاق ، چو مرا **یوبهٔ** درگاه تو خیزدچه کنم؛ رهی‌آموز رهی را و ازاین غم برهان . فرخی (فر)

یوبیدن- yûbîdan = آرزو ومیل داشتن (مع)

یوت - yût = سال بی‌قحط و وبا و هلاك حیوانات از سرما (نظ)

یوخه - yûxa = اسم صوت صدائی که در حال‌خوشی ولذت جماع برآرند ؛ گرچه بـدم مرد زیر میره درآن حال همچو زن غر شدم **زیوخهٔ** رعنا. سوزنی (جها) - «یخه» بمعنی کاك وکیك (تر)

یورت - yûrt و یرت = چراگاه ایلات وعشایر مسکن واقامتگاه ، چادر واوبه (ص- مع)

یورتچی - h.cî = کسیکه تعیین «یورت» کند

یورتمه - yurtma و یـرتمه = رفتار شتاب- نوعی‌راه رفتن اسب‌که آنرا

یرغه نیز گویند (مع-تر)

یورد - yurd = یورت

یورش - yûreš و یورش = تاخت و تاز (تر)

یورغه - yûrγa و یرغه و یورقه = یورتمه (تر)

یوز - yûz = بمعنی «جوینده» در کلماتی از قبیل ره‌یوز- رزم‌یوز ؛ ز بهر طلایه یکی کینه توز فرستاد با لشکری رزم **یوز**. فردوسی (فر)- آنچه امروزه یوزپلنگ نامند (= یوزك)- نوعی سگ شکاری (قا)- عدد صد (تر)

یوزبان - y.bân = نگاهدارنده « یوز »

یوزباشی - y.bâšî = رئیس صد نفر نظامی

یوزك - yûzak = یوز پلنگ - سگ شکاری (= یوزه)

یوزه - yûza = گدا و جوینده (یوز+ه) ؛ از پی آب و نان هرروزه مکوف‌هر **یوزه** بردر**یوزه**. سنائی (رشی) - درآخر کلمات تفحص وجستجو در**یوزه** - یوزپلنگ؛ از چرخ‌طمع ببرکه‌شیرانرا در یوزه نشانده بردر **یوزه** . خاقانی - غلطیدن ومراغه حیوانات(= یوزك-جها) - سگ‌شکاری؛ طعن نادان‌نصیحت‌داناست زدن **یوزه** عبرت **یوز** است . خاقانی

یوزیدن - yuzîdan = جستن و تفحص کردن-خواستن- ز بهر طلایه‌یکی کینه‌توز فرستاد با لشکری رزم یوز. فردوسی (فر)

یوسف‌آرا(ی) - yûsefârâ(y) = آرایش دهنده یوسف- زیباتر از یوسف؛ ز حسن **یوسف‌آرایش** بمصرچرخ‌چارم‌در دل خورشید با یك خانمان دردزلیخائی. انوری (مع)

یوسف‌رخ‌مشرقی- yûsef roxe mašreγî = کنایه از آفتاب

یوسف‌روز- yûsefe rûz = یوسف رخ مشرقی

یوسف‌زرین‌رسن- y.e. zarrîn rasan = یوسف‌روز

یوسف‌زرین‌نقاب- y.z.neγâb = یوسف زرین رسن

یوسف گردون نشین - y.e.gardûn nešîn = یوسف زرین‌نقاب

یوسه - yûsa = اره درودگران ؛ **بیوسه** ببرند چوب سکند کزآن پای چوبین درآید به‌بند. اسدی (فر)

یوش - yûš مبدل « یوز » بمعنی جستجو و تفحص، دریوش=دریوز

یوشن - yûšan = گیاهی‌معطر که بکار سوخت می‌آید (نظ)

یوغ - yûγ و جوغ = چوبیکه برگردن‌گاو شخم‌زن نهند : همی‌گفت با اوگزاف و دروغ مگر کاندرآرد سرش را **بیوغ**. بوشکور (فر)

یوفی - yûfî = لاف زن و هرزه، یك فقیه و یك‌شریف وصوفئی هریکی شوخی فضولی **یوفئی**. مولوی

یوك- yûk = میخ آهنی که برزیر تنور نهند و بریان از آن آویزند = بلسك (نظ)

یون - yun = نمد - نمد زین ؛

مرکب‌غزو وراکوه منی‌زیبدزین پردهٔ
خان خطا زین ورا زیبد **یون**. مخلدی
گرگانی (فر) - فلس و پول خرد، با نص
حدیث و نظم قرآن **یونی** نرزدحدیث
یونان. خاقانی (تر) - مبدل «گون» در
آخر بعضی کلمات همچون: آذریون ،
همایون

یونقار - yûnγâr =مطلق تار و
ریسمان مخصوصاً تاری که از روده‌سازند،
زیرد از تار تیز بی‌آهنگ از برونش
اگرکنی **یونقار**. حکیم شفائی (نظ-تر)

یهودانه- yahû dâna = پارچهٔ
زردی که یهودان‌برای‌امتیاز ازمسلمانان
برجامه می‌دوختند (قا)

یی - yi = نام حرف «ی» : زغایت
کرم اندرکلام تو نی نیست دراعتقاد
تو ضد است نون مگر **یی** نیست

ییلاق - yeylâγ = منطقهٔ خوش
آب وهوا که تابستان‌بدانجاروند(مع-تر)

McGill University
Montreal-Canada

The Institute of Islamic Studies

University of Tehran
Tehran-Iran

Farhang-i Lugat-i Adabî

A Glossary of
Singles Compound Words and Expressions
in
Literary Texts

Vol. 2

by

M. A. Adîb-i Toussi

Introduction by M.Mortazavi

Tehran 2010

Publications of the Iranian Society for the Promotion of Persian Language and Literature

No. 27

Under the Supervision
of
M. Mohaghegh

Tehran 2010

In the Name of God

To Commemorate the One Hundred and Fifth
Anniversary and the Academic Life of
M. A. Adîb-i Toussi
at the
Society for the Apperciation of Cultural
Works and Dignitaries

Tehran 2010

McGill University
Montreal-Canada

The Institute of Islamic Studies

University of Tehran
Tehran-Iran

Farhang-i Lugat-i Adabî

A Glossary of
Singles Compound Words and Expressions
in
Literary Texts

Vol. 2

by

M. A. Adîb-i Toussi

Introduction by M.Mortazavi

Tehran 2010